بنام خدا

رمان لانه ویرانی جلد اول

نویسنده: بهاره گندمی (بهارگل)

خلاصه:

25سالم بود که زندگیم دست خوش تغییرات شد. تغییراتی که شاید اول با اومدن اسم تو شروع شد؛ ولی آخرش به اسم تو ختم شد...و من نمی‌دونستم بازی روزگار چه‌قدر ناعادلانه عمل می‌کنه. اول این بازی از یک وصیت شروع شد، وصیتی که باعث شد گلبرگ کهکشان یک آدم دیگه با یک هویت دیگه بشه! رفتن به اون عمارت برای من همه چیز بود؛ چون به تو می‌رسید! به تویی که زندگی رو ازم گرفتی...به تویی که هویتم رو گرفتی! من فقط یک بازیگر ساده بودم با کلی خیال‌های رنگی که برای نبود تو خوشحالی می‌کرد. من...منی بودم که خودم رو بین نقاب سادگیِ یکی دیگه پنهان کردم تا به آخر زندگیِ تو برسم.

مقدمه:

عشق به انتها رسیده، تقدیر بر باد رفته، خاطره‌ای گمشده، فقط مانده یک دل شکسته؛ اما هنوز عاشقی هست. عاشقانه‌ای مثل من و تو، عاشقانه‌ای که هیچ سرنوشتی پایان آن را به جدایی ختم نمی‌کند.

شور عشق از یک لانه شروع شد که با هر بار دیدنت، بودنت تفاوت داشت. دیدارهایی که هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسد؛ که درآن پر از شعرهای عاشقانه و واژهای گمشده است؛ که شاید هیچ لیلی و مجنونی و هیچ شیرین و فرهادی آن را به یکدیگر نگفته باشند.

نمی‌دانم که چگونه آهسته و آرام در دل و جانم جای گرفتی، دلی که هر کس را به کنج خلوتش راه نمی‌داد؛ اما تو را مانند نگینی در خود نگهداری می‌کند و تو را با دلی صاف و باصداقت و با قلبی عاشق در خود جای داد. نمی‌دانم، شاید تقدیر این‌گونه تو را در لانه‌ی تنهایی‌ام جای داد و از تقدیر گریزی نیست. تقدیر، چه واژه‌ی آشنا اما غریبی که کنجِ لانه‌ی خلوت من را ویران کرد!

***

بخش اول

فندک طلاییم که سال‌هاست یادگار روح مُرده‌م بود رو میان انگشت‌هام فشردم و خیره به شعله‌ی آتشش مرور می‌کنم تا امشب باز هم مرهمی برای دردهام داشته باشم.

«چشمم میان ازدحامی که با خوشحالی منتظر دیدن جان دادنش بودن به جستجو می‌گشت تا شاید برای آخرین‌بار رحمی به یتیم بودنم کنن.

صدای زنجیرِ پاهای قفل‌شده‌ش دلم رو لرزاند که با گرفتن دست‌های سرد مادر، بی‌اختیار هردو به سمتش پرواز کردیم.»

آخ مادر، آخ که چه دردی کشیدی.

تکیه به صندلی روشن کردم تا با کشیدن کمی پیپ عطرش رو دوباره حس کنم تا برای چنین شبی کنارم باشه.

پک اول رو محکم‌تر کشیدم.

صدای خسته و ناامیدش باز هم غمناک‌ترین ملودی ذهنم شد. لبخندش مثل همیشه نبود... پر از ترس و اضطراب بود. نگاه دزدید از مادری که صورتش به سرخی همیشه نبود.

پک دوم پر از درد بود.

«سر به منی که در اوج بچگی پاهام از رفتنش به لرز افتاده بود خم کرد، عطرش بوی رفتن می‌داد.»

- یادت باشه همیشه هوای خانواده‌تو داشته باشی... به تو سپردمشون، نذار نبودنم باعث از هم پاشیدنشون بشه... اون اسمم...

«بغض کرد. چشم‌های آبی روشنش بارانی شد؛ کسی که همیشه از مردانگی مثل کوه مقتدر بود.

دست‌های زخمیِ قفل‌شده‌ی مردانه‌ش بوی رنج و دلتنگی می‌داد. کاش هیچ‌وقت دست روی سرم نمی‌کشید که سال‌ها جای خالیش را حس کنم.»

به پاهای سربازِ سیاه‌چهره، چنگ زدم.

- آقا تو رو خدا، بابای من بی‌گناهه.

لبخند زده پک سوم رو محکم‌تر زدم.

ضجه‌ی پرالتماس مادر آخرین چیزی بود که به یاد دارم و چه‌قدر این قصه آشناست!

قصه‌ی آشنای مرگ و شیون‌های پی‌درپی داغداران... قصه‌ی تمام شدن سرنوشت آدم‌ها... قصه‌ی خاک روی سر ریختن برای سرد شدن یاد. چه‌قدر این گریه‌ها می‌تونست آشنا باشه وقتی تن زخم‌خورده‌ش مقابلم جان داد. چشم می‌بندم تا نگاه پرحرف آخر پدر دردی روی دردهام نشه... تا زمزمه کردن یک اسم فراموش بشه... تا به یاد نیارم امروز مرگ کسی بود که یک عمر کمر به نابودیش بسته بودم.

پکی محکم به پیپ زدم و از روی صندلی که مدت‌هاست آرزوی نشستن روش رو ندارم بلند شدم و لبِ پنجره‌ی اتاق نشستم.

امشب هم آسمان داغدار عزای من بود که صدای باریدنش گوش‌نواز بود! کاش هیچ‌وقت شب چهاردهمی وجود نداشت.

صدای جیغ‌ها دوباره واضح شد! چشم فشردم و با پک دیگری خفه کردم صدای جیغ‌های جان‌گدازی که سال‌هاست سوهان روحم شدن... تا سال‌ها دنبال آرامشی برای خواب داشته باشم. سال‌هایی که خواب برای من حرام شد تا چنین روزی رو ببینم.

نفسم از این بی‌رحمی روزگار به شماره افتاد؛ از این‌که امشب باید خوشحال باشم که جلوی چشم‌های من جان داد؛ کاش هیچ‌وقت خودم رو بهش نشان نمی‌دادم. هنوز هم تن بی‌جانش رو که میان دست‌های سردم، سرد شد رو حس می‌کنم. من مرده بودم یا اون؟

سرم از یادآوری بُهت و ترسش تیر نفس‌گیری کشید که از درد سر به دیوار فشردم.

چی می‌خواست بگه که عجل فرصتی بهش نداد؟! اَمان از سردردهای نفس‌بریده که یادگار سال‌های تلخی بود.

امشبم دیر کرد؛ مثل خیلی از شب‌هایی که باید همراه من می‌بود؛ اما هنوز هم برای زخمی شدن جوان بود. از همان روزی که پدر برای همیشه رفت، یک تنه شدم مردی که مردانگی رو باید فراموش می‌کرد.

صدای شُرشُر باران و بوق‌های بلندشده از خیابان با صدای جیغ‌ها یکی شد... امان از سردردهای بی‌درمان.

تیمور چی‌کار کردی با من که یک لحظه هم نمی‌تونم آزاد باشم؟ یک لحظه هم نمی‌تونم دردی که روی قلب و روحم گذاشتی رو فراموش کنم! امشب باید بخندم که عزرائیلت جان داد؛ اما چرا باز هم بی‌قرارم؟ چرا با شنیدن حقیقت طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر طلب بخشش کرد و پرامید، تک دخترش رو به من سپرد.

خندیدم، پردرد قهقهه زدم.

باید خوشحال باشم دخترش برای بریدن سردردهای نفس‌گیرم وارد این بازی شد.

بالاخره اومد. صدای محکم قدم‌هاش تو سالن پیچید. می‌دونستم خبر داره، خبری که خودم زودتر از همه خبردار شدم.

اتاق تاریکِ سردم بین دودهای غلیظ پیپ پر از مه شده بود. با باز کردن در و تیمورخان پر بهتش، نفس آه‌مانندی کشیدم و دوباره بی‌حس و حال به لبه‌ی پنجره تکیه زدم.

- دیر اومدی!

تازه نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد؛ با زدن کلید برق و روشن شدن اتاق قدمی داخل گذاشت.

- می‌خوای خودکشی کنی؟! دکتر نگفت برای تشدید سردردات خوب نیست.

پوزخند زدم.

سردرد بین تمام دردام هیچ بود.

- بگو می‌شنوم.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد. خسته‌تر از من روی مبل سه‌نفره اتاق نشست.

- کهکشان مرد... سکته کرد.

بی‌خیال و بی‌توجه یک پک دیگر...

- می‌دونستی...نه؟

- برای فردا هرکیو که می‌تونی خبردار کن... دوست و آشنا فرقی نمی‌کنه، فقط می‌خوام مجلسش شلوغ باشه.

نیشخند زده، زمزمه کردم.

- کهکشان فقط دخترشو داشت!

نشنید و پرگلایه گفت:

- باید حدس می‌زدم تو زودتر خبردار میشی.

آهی کشید.

- گلبرگ تماس گرفت... تا الان اون جا بودم که بردنش سردخونه، فردا خاکش می‌کنن... می‌گفت بیرون بوده، وقتی برگشته دیده کف اتاقش افتاده.

کراواتش رو آزادتر کرد و با کشیدن خودش روی مبل چرم مشکی دوست داشتنیم، سری عقب برد و زمزمه کرد.

- حالش خیلی بد بود؛ ولی من خوشحال شدم؛ چون...

- چون بدبختی دخترشو نمی‌بینه.

با لبخندِ تلخ نیم‌نگاه بی‌تفاوتی کرد به منی که خونسرد بلند شدم و به سمت جالباسی گوشه اتاق می‌رفتم.

- تیمور، من آدم این بازی نیستم...گلبرگ خیلی تنهاست.

در یک لحظه براق‌شده به طرفش چرخیدم و انگشت اشاره‌م رو به سمتش بالا بردم.

- یادت باشه این بازی خیلی وقته شروع شده و خیلی وقته اسمت، تو لیست آدمای این بازیه.

کلافگیش آزارم می‌داد. هرمز همیشه پراز احساس بود... برعکس من!

سری به تایید تکان داد، که نگاه گرفته بارونی بلند مشکیم رو به تن کردم و با چند قدم مقابلش ایستادم. منتظر سر بالا آورد.

- هربار که می‌بینیش به خودت یادآوری کن، اون دختر خون پدریو داره که مادرت...

«تیمورخانِ» نادمی لب زد.

تنها نقطه‌ضعف هرمز که وارد این بازی شد... مادرش! همین‌طور که با لبخند کم‌رنگی کلاهم رو به سر گذاشتم به سمت در حرکت کردم.

- بیرون منتظرم... امشب باید جشن بگیریم.

اخم کرد.

- برای مرگ یکی دیگه!

با مکثی بین چهارچوب در چرخیدم و به چهره گرفته‌ش خیره شدم.

- برای مرگ آدمی که چند سال پیش باعث مرگ زندگیمون شد.

***

گلبرگ

همیشه از جایی شروع میشه که می‌خوای باورکنی؛ اما باورکردنی نیست. صدای همهمه‌ی زیاد، حال داغونم رو داغون‌تر می‌کرد. درک درستی از مشکی‌پوشان غریبه‌ی یک‌دست شده‌ی روبه‌روم که با عینک‌های دودی کلاس‌بالایشان دور گودی که مردِ ژنده‌پوشی با خاک پر می‌کرد نداشتم. حالت تهوع امانم رو بریده بود. سخت بود کناری بایستم و بی‌حس و حال نظاره‌گر خاک کردن عزیزم باشم. کاش هیچ‌وقت تن به

خواسته‌ش نمی‌دادم تا در این شرایط، با خیال راحت بی‌خیالِ چشم‌های خیره‌شده‌ی اطرافم گریه کنم.

نگاهم رو به مهرو دادم که با خیال راحت کنارِ قبر پر شده، خاک به صورتش می‌ریخت و با ضجه‌ی دلسوزی، ابراز دلتنگی و ناراحتی می‌کرد. خیره‌ی دستی که از جانب هرمز به کمرش وارد شد، شدم. حتی نای پوزخند زدن هم نداشتم، برای داغِ دلِ نداشته‌ش، دل‌داریش می‌داد!... و من در گوشه‌ترین گوشه، کسی یتیم شدنم رو نمی‌دید تا دلداریم بده!

ضعف چند روزه که گریبانگیرم شده بود امان داغ دیدنم رو برید. با سرگیجه و سیاه تاریکی چشم‌هام به عقب متمایل شدم تا سقوط نکنم که با گرفتن دستی دور کمرم و زمزمه‌ی بغض‌آلود خسته‌ش کنار گوشم، آرامش بر دل و جانم زد.

- طاقت بیار گلبرگ؛ نذار کسی شک کنه .

پوزخندی به گلبرگ نبودنم زدم. قطره اشکی برای تحمل این درد از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

- سخته... دوست داشتم برای آخرین‌بار ببینمش.

- به‌خاطرِ خودش تحمل کن.

محمد چه‌قدر می‌دونست از غم انباشته شده روی دلم؟ از نبود وجودم که با خاک شدنش هویت من هم گرفته شد!

صدای پرناز مهرو که با افتخار کنار هرمز ایستاده بود و به ناچار بغضی گرفته و بدرقه‌ی مهمان‌ها بود به گوش رسید.

آخ که من میزبان بودم و کسی خبر نداشت تا برای غم آخر من آرزو کنن. خیره به تپه‌خاکِ شکل گرفته در دل نالیدم .

- باهام چی‌کار کردی پدر؟!

محمد با صدای اکبری و چشم‌غره‌ی تهمینه‌جون کمرم رو با شرمندگی رها کرد و با «ببخشید خواهری» از کنارم گذشت. حسرت‌ها یکی دوتا نبود! یعنی نمی‌دونست با هر دفعه خواهر گفتن چه داغ بزرگتری بر روی دل و جانم می‌ذاره؟ من در این موقعیت برادری نمی‌خواستم؛ کسی مثل هرمز برای گلبرگ می‌خواستم!

به ثانیه نکشید که آرامگاه ابدی خانوادگی کهکشان خالی از آدم‌های غریبه شد. چه‌قدر غریب بین غریبه‌ها خاک شد. غریبه‌هایی که صدقه سر داماد جدیدش پا به این‌جا گذاشته بودن. پس کو دوست و رفیق‌هایی که همیشه دم از معرفت می‌زدن؟

پوزخند زدم.

به‌خاطرِ همین هیچ‌وقت به بودن کسی دل خوش نبود؛ حالا می‌فهمم چه‌قدر ما تنها بودیم.

هرمز بعدِ تو گوشی کوتاهی با مهرو همراه چند مرد سیاه پوش، آرامگاه رو ترک کرد و ما رو تنها گذاشت. مهرو بلافاصله با رفتنش اشک‌های لعنتی روی گونه‌ش رو پاک کرد و با دست بادی به صورت قرمز شده‌ش زد.

- چه‌قدر گرمه... خوب شد رفت.

در یک لحظه با غری که می‌زد نگاهش با نگاه مات و دلگیرم که گوشه‌ای ایستاده بودم گره خورد. دستپاچه روسری صاف کرد و به سمتم قدم برداشت.

- وای خانم شما این‌جایین! مگه قرار نبود با محمد برین؟

پوزخندی به لهجه‌ی شکل گرفته‌ش زدم. پدر چه فکری می‌کرد؟!

- می‌خوام باهاش تنها باشم... بهتره با هرمز جانت بری!

متوجه کنایه‌ی کلام و لحن غیرعادیم که به تقلید از لهجه‌ش بود، شد.

با این‌پا اون‌پا کردن مردد لبی تر کرد.

- من برم بیرون شک می‌کنن که یه کارگر ساده چه کاری با ارباب مرده‌ش داره!

چیزی به جیغ زدنم نمانده بود که سرش هوار بزنم و بگم نگران نباش عشقت شک نمی‌کنه که با صدای محمد نفسی برای کنترل خودم گرفتم. پر بهت بین چهارچوب در ایستاده بود.

- گلبرگ چی شده؟!

چه‌قدر مسخره بود که نمی‌دونستم منظورش دقیقا با کدوم گلبرگه؛ اما خوش‌بینانه جواب دادم.

- فقط می‌خوام باهاش تنها باشم... بهش بگو بره.

مهرو ترسیده قدمی عقب گذاشت.

- شک می‌کنن.

محمد معترض و تاکیدی مهرو جانانه‌ای گفت که بی‌مکث و بی‌حرف از در خارج شد.

- فقط چند دقیقه... میگم داری این‌جا رو تمیز می‌کنی.

نفسم گرفت و به سختی سری تکان دادم.

به ثانیه نکشید که ناپدید شد. با پاهای لرزان و بی‌حس بالای سر خاک گرفته‌ش ایستادم.

حرفی برای اعتراض نبود. دلتنگی امانم رو بریده بود.

رها شده روی زمین نشستم. زیر گریه زدم و بلند گفتم:

- از همین الان دلم دلتنگته... من چی‌کار کنم با کاری که باهام کردی؟... منو تنها گذاشتی بی‌انصاف. هنوزم بزرگم نکردی... هنوز...

- باهاش رابطه داشتی؟!

نفسم خود به خود قطع شد. نفهمیدم کی اشک روی گونه‌هام رو گرفتم و به سرعت سر به عقب، ترسیده چرخیدم. معتجب خیره به زنی مشکی‌پوش خوشتیپِ آشنا شدم.
متوجه گیجی لحظه‌ای من شد که با عصا کوبیدن به زمینِ سنگ مرمری آرامگاه، منو از بهت بیرون آورد.

با پوزخنده آشکاری به تیپ کهنه‌پوشم اشاره کرد.

- از این کلفتای ساعتی بودی که این همه اشک می‌ریزی؟!

دستپاچه به سمتش بلند شدم و سریع زبان باز کردم تا از این سوءتفاهم درش بیارم.

- نه خانم؛ فقط آقا خاطرشون عزیز بود.

حرکتی به پاهای ناتوان عصا به دستش داد و درست روبه‌روی من بالای سر قبر ایستاد.

نگاهش زومِ تپه خاک گرفته بود.

- نمی‌خواد توضیح بدی... فقط از جلو چشمام گمشو... می‌خوام تنها باشم.

ابرویی برای این ادبیات به کار گرفته بالا انداختم که چه تنها شدنی با پدر بی‌جان من داشت!

وقتی بی‌حرکتی منو دید با صدای نیمه‌بلند و تاکیدی «با تو بودمی» گفت.

حرکتی به پاهای سست‌شده‌م دادم که مهرو سراسیمه داخل شد.

- چی شده؟

زن سریع با دیدنش لبخندی زد و با لحن بد و گزنده‌ای با عصاش به من اشاره کرد.

- کارگرته؟

مهرو سرخ و شرمنده نگاه از من دزدید و با این‌پا اون‌پا کردن بله‌ای گفت.

- نمی‌خوام دیگه ببینمش.

در یک لحظه رنگ مهرو پرید و با هول‌زدگی آشکاری به سمتش حرکت کرد.

- تاج‌الملوک اتفاقی افتاده؟

از لفظ تاکیدی تاج‌الملوک، شصتم خبردار شد که این زن عمه‌ی هرمزه! همان کسی که باید ما رو تایید کنه! حالا به خاطر آوردم کجا دیدمش؛ روز خواستگاری همراه هرمز بود!

درعین متعجبی، ترس از خراب شدن وصیت پدر هم داشتم. کنار مهرو که تند تند ناز تاج‌الملوک رو می‌کشید ایستادم.

- اگر جسارتی شده منو ببخشید؛ قصد بی‌احترامی نداشتم.

مهرو تصنعی اخم و صدایی بلند کرد.

- مگه نگفتن بیرون برو... تو که هنوز این‌جایی.

مطیع با ببخشیدی تنهاشون گذاشتم تا مهرو خودش همه چیزو درست کنه. خیالم راحت بود که می‌دونست باید درست کنه!

از آرامگاه که بیرون اومدم نفس پرسوزی برای این بی‌موقع وارد شدن کشیدم که دیگه خلوتی برای آخرین دیدار ابدی پدر نداشتم.

نیم‌نگاهی به جمله‌ی حک‌شده‌ی روی سنگ مرمرِ کنار در آهنی آرامگاه انداختم. ندیده بغض کردم. «آرامگاه خانوادگی کهکشان»

زیر لب آهی کشیدم. معلوم نیست دیگه کِی فرصت دیدن دو عزیز خاک‌گرفته‌م رو داشته باشم.

زمزمه کردم.

- مادر دیگه تنها نیستی؛ اما من تنها شدم... ترسی که همیشه داشتی.

- بیا تا کسی نیومده.

چشم روی هم فشردم تا جیغی برای این بی‌موقع حرف زدن‌ها نکشم.

به سمتش چرخیدم. چشم‌هاش خستگی رو فریاد می‌زد.

- یه موقع ناراحت نشن!... اجازه گرفتی؟

به کمی تلخ‌شدن نیاز داشتم .

لبخند نیمه جانی زد.

- به دل نگیر گلبرگ... پدر و مادرا همیشه نگران بچه‌هان، به‌خصوص اگر تک فرزند باشه!

- جایگاه‌شونو بهشون یادآوری کن تا خودم این کارو نکردم.

به جدی بودن کلامم اخم کرد.

- برو بهشون بگو قرار نیست تک پسر خوشگل و دکترشونو کسی تور کنه... از قضا اون پسر، پسر سرایدار بابای دختره باشه!

برای اولین‌بار صورتش پر از خشم شد.

- گلبرگ بفهم چی داری میگی.

با پوزخندی بی‌توجه چرخیدم که با صداش صامت سرجام خشک شدم.

- اونا اگر حساسن به‌خاطرِ عقایدیه که دارن؛ وگرنه مهم من و توئیم که...

- می‌دونم برای هم مثل خواهر برادریم.

برای بار چند هزارم امروز لبخندِ غمگینی زدم که پنهان کردنش میسر نبود.

زیر لب زمزمه کردم.

- چون خیلی وقته فهمیدم برای من هیچی نیستی.

قهر کرده از کنارم گذشت. همیشه همین بود. می‌دونست کسی هست برای منت‌کشی پیش‌قدم بشه؛ اما امروز نه...من خسته‌تر از اونی بودم که ناز محمد رو بکشم.

پشت سرش حرکت کردم.

مستقیم به سمت ماشین‌های پارک شده‌ی مدل بالای خانواده آریایی می‌رفت که پراید نوک مدادیش از بینشون به طرز وحشتناکی چشمک می‌زد. هرمز هنوز هم با همان تعداد مرد قوی‌هیکل سیاه‌پوش ایستاده بود. اصلا هم مشخص نبود برای پدر زنش عزاداره که صدای قهقهه‌ش تمام قبرستان رو پرکرده بود. حالت تهوع برای این کفتار بودنش گرفتم... پدر حق داشت.

در یک لحظه صداش قطع شد و صاف سرجاش ایستاد. از رد نگاهش من هم به پشت سر چرخیدم. مهرو همراه تاج‌الملوک به این سمت می‌اومدن.

از کنار من که گذشتن مهرو لب زد «درست شد». به احترام تاج‌الملوک کمی خم شدم که بی‌توجه به من و با بادی به غبغب از کنارم گذشت.

همراهش با فاصله‌ی کمی از مهرو ایستادم.

روبه‌روی هرمز ایستاد که هرمز با احترام در عقب ماشینش رو باز کرد و با طمانینه تاج‌الملوک رو کمک به نشستن کرد.

هر چهار مرد تا زمانی که تاج‌الملوک بشینه مریدانه خم شده بودن.

ابروهام ناخودآگاه از این همه احترام بالا رفت. مهرو هم خشکش زده بود؛ مثل این‌که برای اون هم این رفتار تازگی داشت. هرمز به سمت ما اومد و با نیم‌نگاهی به من با لحن محبت‌آمیزی رو به مهرو گفت:

- عزیزم با ما میای؟

مهرو که از قبل تمام حرف‌ها بهش دیکته شده بود، نازی به صدای غصه‌دارش داد.

- نه برو تو عزیزم، من با اکبری میرم... با ماشین پدر اومدیم.

با کلمه‌ی پدر بغضی کرد که جگر من یکی کباب شد.

هرمز بی‌توجه به چشم‌های مردان که پشت سرش زوم حرکت‌هاش شده بودن، بـ ـوسه‌ی پرعشقی به پیشانیش زد.

- مواظب خودت باش.

مهرو هزار رنگ برای این محبت شوهر جان عوض کرد.

به این فکر کردم اگر من واقعاً به جای مهرو بودم، میان این همه آدم چه عکس‌العملی داشتم؟

نگاهم به سمت محمد کشیده شد که به ماشینش تکیه زده‌بود و تمام حواس و نگاهش خشک شده‌ی مهرو بود.

با دیدن نگاه خیره‌م سری به تاسف تکان دادم و بی‌توجه به مهرو جلوتر حرکت کردم و با باز کردن درِ عقب ماشین پدر سریع نشستم.

اکبری متعجب سری برگرداند و با ابرویی بالا رفته گفت:

- گلبرگ چرا زودتر اومدی؟

چنان اخمی کردم که به تاسف سری تکان داد و راست نشست.

بلافاصله پشت سرم مهرو که از چهره‌ش دستپاچگی مشخص بود به این سمت اومد. تمام نگاه‌ها پرسش‌گرانه به رفتار کلفت بی‌اصل و نصب خانواده بود که با چه جسارتی زودتر از همه سوار شده!

درِ ماشین رو محکم بست و رو به اکبری که نگاهش خیره رفتار من بود گفت:

- حرکت کن.

***

ذره‌ای به نگاه‌های خیره‌ی اکبری و سکوت پراخم مهرو تو ماشین توجه نکردم.

می‌دونستم هردو طاقت نمیارن و به زودی مواخذه میشم. چندباری ماشین محمد که پشت سرمون حرکت می‌کرد کنارمون قرار گرفت. نگاه اون هم آماده به جنگ بود.

از اون نگاه‌هایی که همیشه برای ساکت کردنم استفاده می‌کرد تا هیچ‌وقت به کارهاش اعتراض نکنم؛ تا هیچ‌وقت بابا نفهمه دخترش چه دل پری از نامزدش داره. از اون نگاه‌هایی که ثابت می‌کرد من هیچی نیستم.

مقابل درِ خونه باغ توقف کرد. همین که اکبری خواست برای باز کردن در پارکینگ پیاده بشه تا ماشین رو به داخل ببره، به سمت مهرو که روش به سمت پنجره بود چرخیدم و گفتم:

- من رستوران نمیام...خودت تنها با محمد برو.

اکبری که آماده به رفتن بود با نگاه خیره‌ش از تو آینه گفت:

- دخترم کار خوبی نکردی تو ماشین زودتر از مهرو نشستی... فکر نکردی شوهرش چه فکری می‌کنه؟... وصیت پدرتو یادت رفته! برای مراسمشم باید باشی.

چشم روی هم فشردم و شمرده شمرده گفتم:

- نیازی به یادآوری شما نیست، خودم خوب می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم... هنوز چند ساعتی از رفتن پدر نگذشته که ندونم دخترِ کی ام! شما جایگاه‌تو فراموش نکن! اینم ماشین پدرِ منه، نه هر دهاتی بی‌سروپا...

ادامه‌ی جمله‌ام با نگاه خیره و ناراحت مهرو خورده شد.

«خدای منی» لب زدم. من داشتم به کجا می‌رفتم که دل شکستن راحت شده بود؟! این بی‌قراری باعث شده بود چشمم روی شخصیت گلبرگ هم بسته بشه؟!

ببخشیدی لب زدم و بی‌توجه به بهتشون در رو باز کردم و سریع پیاده شدم. محمد و تهمینه‌جون هم همون‌موقع قصد پیاده شدن داشتن. با نیم‌نگاه کوتاهی به چهره‌ی پراخم و پرسوال هردو با کلیدی که همیشه تو کیفم داشتم در رو باز کردم.

باید یاد می‌گرفتم من برای همیشه تنها شدم، تا راحت‌تر نبود پدر رو باور کنم، تا حتی بهتر تصمیم بگیرم.

با قدم‌های بلند و سرگردان پله‌های ایوان رو بالا می‌رفتم و به این فکر می‌کردم، چرا امروز بین جمعیت ندیدمش؟ مگر نباید الان خوشحال باشه که پدرم رو به خاک سپرده؟ چه‌طور تونست از دیدن گریه‌های تک دخترش بگذره ؟

انگار تازه باورم شده بود این خونه دیگه رنگ خوشبختی نداره.

صدای پرخشم محمد فریاد شد.

- گلبرگ صبر کن کجا داری میری.

به سمت صدا چرخیدم که همه‌شون حیران سرجاشون ایستاده بودن تا واکنشی از من ببینن. خنده‌دار بود؛ تمام آشناهای من همین چهار نفر بودن.

شدت ضعف و سرگیجه‌ام بیشتر شد.

عقب عقب رفتم؛ حتی فکر کردن بهش هم عذاب‌آور بود. تنهایی چیزی بود که همیشه ازش ترس داشت. قولی هم که بهش دادم تنهاترم کرد.

شدت تیر کشیدن سرم بیشتر شد. محمد قدم به سمتم تند کرد. دست به سرم کشیدم. دیگه واضح نمی‌دیدمش. باید عادت کنم دیگه اون هم نیست؛ حتی برادرانه!

یک قدم عقب برداشتم .

صدای پدر تو گوشم زمزمه شد.«می‌خوام از این به بعد یاد بگیری حتی تو تنهایی آب بخوری... دلتو به بودن آدمای این خونه خوش نکن؛ دلتو به بودن هیچ‌کس خوش نکن... همه منتظرن من نباشم».

قدم بعدی تاری چشم‌هام بیشتر شد؛ حالا دیگه چشم‌های نگران محمد رو نمی‌دیدم.

«یادت باشه شاید از این به بعد خودت نبودی؛ اما نذار گلبرگ وجودت خاموش بشه... تو همیشه باید برای همه پر از آرامش باشی».

با صدای جیغ گوش‌خراشی زیر پاهام خالی شد و سیاهی مطلق تمام ذهنم شد.

«خونه باغ مثل همیشه ساکت و سوت و کور بود. پدر تو خلوت همیشگیش غرق کار بود که صدای فریادش سکوت سنگین خونه رو شکست. ته دلم خالی شد. بهم گفته بود امشب مهمان مهمی داره و نباید از اتاقم خارج بشم؛ اما دلم طاقت نیاورد. با وحشت پله‌ها رو دو تا یکی پایین اومدم و به سمت حیاط، پشت پنجره‌ی اتاقش رفتم تا سرکی بکشم.

سایه‌ی سیاه بزرگ شده‌ش که به سمت پدر خم شده بود؛ نمی‌ذاشت چهره‌ی پدر که هر لحظه صدای فریادش کمتر می‌شد رو ببینم. حرف‌هاشون نامفهوم بود. ترسیده بودم. می‌دونستم اگر جلوتر برم پا روی خط قرمز پدر گذاشتم. نباید من رو می‌دید.

از پشت پرده سفیدِ پنجره که ذره‌ای کنار هم نرفته بود چیزی شبیه یک سایه‌ی غول‌پیکر دیدم. از مابین حرف‌هاشون اسم من پر قدرت از میان دندان قروچه‌های مرد شنیده شد که پدر نادم «تیمور پسرم» پرالتماسی گفت. مرد دستش رو پس کشیده چرخید و شروع به حرف زدن کرد. پدر با درد روی زمین افتاد. ندید و صدای بمِ وهم‌آورش بلندتر شد.

از حرف‌هاش چیزی متوجه نمی‌شدم؛ زبانم از جان دادن پدر که به سختی دست روی قلبش گذاشته بود و نفس می‌کشید بند اومده بود. دوباره چرخید. دست‌هایی که اخطاری بالا پایین می‌شدن روی هوا خشک شد. به سرعت روی زمین نشست و پدر رو به آغوش کشید. پاهای سست شده‌م رو به سختی سمت در کشیدم. دلم گواه بد می‌داد. دوست نداشتم زودتر به اتاقش برسم. اما رسیدم؛ دیر... خیلی دیر که پدر

بی‌جان، چشم بسته روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم تا شاید به‌خاطرِ من چشم باز کنه. مرد متوجه من شد. ایستاد و چشم‌های قرمزش درخشید. لبخند زد. چهره‌اش پر از آبله‌های قرمز و سیاه بود. با وحشت قدم عقب گذاشتم که به سمتم خیز برداشت».

جیغ کشیدم.

- گلبرگ...گلبرگ...

با جیغی که کشیدم از خواب پریده با نفس نفسی به اطراف چشم چرخوندم تا پدر رو پیدا کنم؛ هنوز گیج و منگ خواب بودم. دیشب همین موقع بود که اون نامرد، مهمان این خونه شد. از یادآوریش نفس آه‌مانندی کشیدم.

مهرو اشک‌هاش رو از گوشه‌ی چشم‌هاش گرفت و تند تند پشتِ سر هم با دست گذاشتن روی گونه‌هام تکرار می‌کرد «چیزی نیست، خواب دیدی».

- گلبرگ؟

محمد بود. سر به سمتش چرخوندم.

- این فشار پایینت آخر کار دستت میده... این‌قدر فکر و خیال نکن.

فکرو خیال یا واقعیتی که با چشم‌های خودم دیدم! بی‌توجه برای عوض شدن بحث با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چرا نرفتین؟!

متعجب نگاهم کرد.

- کجا؟

- مگه قرار نبود برای مراسم برید؟

- با این حال تو کجا برم!... بابا و مامان رفتن.

با «خوبه» زیر لبی رو به مهرو گیج گفتم:

- تو چرا نرفتی؟

لبخند زد.

- هرمز هست؛ من می‌خواستم کنار تو باشم.

چهره‌ی ابله‌روی تیمورخان که تو خواب دیدم مقابل چشم‌هام واضح شد. هوشیار شده اخم کردم.

- هرمز باید میزبان مراسم پدر من باشه؟

چشم روی هم گذاشت و با لبخندِ خاصی گفت:

- چه اشکالی داره، اون دامادشه.

با نگاه غضبناکم، ببخشیدی زمزمه کرد.

رو به محمد سر بالا آوردم و گفتم:

- با آژند تماس بگیر، بگو می‌خوام ببینمش.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- چرا؟

- باید به تو توضیح بدم!

تو رو پرغیظ و تاکیدی گفتم.

بی‌توجه به بهانه‌های من، رو به مهرو گفت:

- میشه ما رو چند لحظه تنها بذاری؟

مهرو سری تکان داد و با فین‌فین زیادی ما رو تنها گذاشت.

نگاه حسرت‌بار و دنباله‌دار محمد برای بدرقه کردنش حالم رو بدتر کرد.

آهسته از جام بلند شدم تا راحت به حسرت دلش برسه. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یکی یکی روی تخت پرتشون کردم.

- چرا لباساتو پرت می‌کنی؟

لحنش طلبکار بود! با پوزخندی بی‌توجه کار خودم رو ادامه دادم. با نفسی لبه‌ی تخت نشست.

- گلبرگ با توأم، دیوونه شدی؟

بی‌حس و حال نگاهش کردم.

- توقع نداری که با لباسای مارک‌دار کلفتی کنم؟

پوزخند زدم.

- اینا رو باید همون سالی که مهرو اومد عوض می‌کردم.

- ...

- می‌خوام حالا جمعشون کنم، باید برم از حراجیا چند دست لباس بگیرم، اگر بتونم لباس دسته دوم پیدا کنم که...

- هنوز معلوم نیست که کِی برید.

بی‌توجه به لحن تضعیف شده‌اش، ابرویی بالا انداختم و دست به کمر گفتم:

- تو کسی رو می‌شناسی که سایزش با من یکی باشه؟

نیشخند زد.

- سایز تو که راحت پیدا میشه!

خشک‌زده نگاهش کردم؛ همیشه کلامش کنایه‌دار بود. خیلی خوب می‌دونست من روی این موضوع چه‌قدر حساسم.

بعدِ چند دقیقه از نگاه خیره‌ی خشک‌شده‌م که تو گذشته سیر می‌کرد، پی به حرف نابه‌جاش برد و با لبخند کوتاهی دست به گوشه‌ی لبش کشید.

- از این اخلاقا نداشتی که سریع بهت بر بخوره... دل‌نازک شدی!

با پوزخندی دوباره به جان لباس‌ها افتادم.

- حتما دل‌نازکی قیافه‌ی نرم و نازک می‌خواد؛ یکی مثل مهرو!

«گلبرگ» پرحرصی گفت.

- بعدِ دوسال نمی‌خوای باهاش کنار بیای؟ یک‌جوری رفتار نکن که واقعا بفهمم وقتی دارم از این‌جا میرم با گلبرگی خداحافظی کنم که یه آدم حسود و غیرقابل تحمل شده.

مبهوت‌شده بهش خیره شدم. من حسودم! حسودی به کسی که جای من اومده، خنده داره!

- حالم ازت به‌هم می‌خوره که هنوز منو نشناختی!

داد کشیدم.

- برو بیرون...

رنگ نگاهش شرمنده شد؛ اما هنوز هم همان یک سروگردن که خودش رو از بقیه بالاتر می‌گرفت اجازه‌ی معذرت خواهی بهش نداد.

با « sorry » گفتن مسخره‌ای از اتاق بیرون رفت.

مات خودم رو روی تخت پرت کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- هیچ‌وقت نخواستی منو بشناسی.

«با هیجان کلید رو تو قفل در حیاط چرخوندم و با صدای بلند شده به سمت خونه پا تند کردم.

- محمد... محمد کجایی؟

هیجانم غیر قابل باور بود. در رو با ضرب باز کردم و خودم رو بدون این‌که حواسم به در نیاوردن کفش باشه به داخل پرت کردم و محمد رو صدا زدم.

تهمینه‌جون با هیکل گوشتی تپلش هراسان از پله‌ها سرازیر شد و محکم روی دستش زد.

- چی‌کار می‌کنی دختر! چرا کفشاتو در نیاوردی؟ با محمد چی‌کار داری؟

از ذوق، لحن ناخوشایندش رو نادیده گرفتم. همین‌طور که از هیجان نفس نفس می‌زدم لبخند به لب گفتم:

- محمد کجاست؟

خیلی سعی کرد عصبانیتش رو پنهان کنه. می‌دونستم به محمد خالی حساسیت داره.

- هرکاری داری به من بگو... داره با آقا حرف می‌زنه نمی‌تونه پایین بیاد.

خوشحال به سمت پله‌ها رفتم.

- پس میرم به هردو میگم.

دستپاچه مقابلم ایستاد و مانع بالا رفتنم شد.

- به من بگو... من نتونستم اکبری هست.

- می‌خوام بهشون بگم قبول شدم.

خنده‌ش گرفت.

- بعدِ دوبار رد شدن!... برای همینم این‌قدر خوشحالی! می‌خوای به محمدم بگی؟!

هیجانم نذاشت حرفش رو به دل بگیرم. با سادگی دلم، خجل گفتم:

- آخه با محمد شرط بسته بودم... قول داده بود قبول بشم بستنی مهمونم کنه.

بادی به غبغب انداخت. دست به سینه با فخری که مشهود بود چشم و ابرویی اومد و به بالا اشاره کرد.

- مبارک باشه گلبرگ‌جون؛ اما محمد خدا بخواد عروسش بله رو بگه دیگه مجرد نیست، این کارا واسه‌ش خوبیت نداره.

توان حرکت نداشتم. خنده از روی لب‌هام محو شد. ناباورانه زمزمه کردم.

- عروسش!

چشم‌هاش برق زد.

- آره قربونش برم دل به دل مهرو داده... الان رفته به آقا حرف دلشو بزنه تا موافقتشو بگیره... دیگه هرچی نباشه آقا جای پدرشه! من و اکبری هم موافقیم.

پشت پلکم پرید.

یک قدم بی‌جان عقب‌گرد کردم.

عاشق مهرو شده؟ به همین زودی؟! هنوز یک ماه هم نگذشته نامزدیمون رو به‌هم زده!

این پیرزن سنگدل روبه‌روم نمی‌دونست چه‌قدر خنده‌هاش نفرت‌انگیزه!

- از همه نظر به هم میان... خانواده... خوشگلی... تحصیلات؛ حتی سرزبون...

با نیم‌نگاهی به سرتاپام با زهرِکلام ادامه داد.

- خدا رو شکر به کسی که هم‌سطحش بود رسید... دیگه بین دوستای دکترش خجالت نمی‌کشه زنش یه دیپلمه‌ست!

طعم شیرین دهانم طعم گس زهر گرفت. با ناامیدی به طبقه‌ی بالا خیره شدم.

چه خیالاتی بودم که فکر می‌کردم با قبول شدنم؛ دوباره با صورت گلگون‌شده مقابل پدر می‌شینم و از خواستگاری محمد بهم میگه. بی‌جان کنارش زدم و از پله‌ها بالا رفتم.

کاش روزی برسه که تمام خاطره‌های تلخ به جای یادآوری فراموش بشن. آدم‌های این خونه فقط روزها رو پشت سر گذاشتن. انگار همین دیروز بود همه چیز تغییر کرد؛ اون هم از ترس اومدن یک نفر که کابوس همیشه‌ی پدر بود... تیمور آریایی!

صدای باز شدن در فکرم رو آزاد کرد.

- گلبرگ... بیام تو؟

چشم به سمتش باز کردم. لعنتی... هنوز هم چشم‌هاش اشکی بود.

- حالت خوبه؟

- نه تازه دارم می‌فهمم چی شده.

مثل خودش بغض‌دار و آرام زمزمه کردم.

- می‌تونم کنارت بشینم؟

سری به تایید تکان دادم.

آهسته درو بست و کنارم دراز کشید. بدون مکثی دستمو با احتیاط گرفت.

دلم سوخت؛ هیچ وقت نذاشتم نزدیکم بشه. هردو پر از فکرهای بی‌نتیجه، صامت خیره به سقف شدیم.

بعدِ کمی سکوت پرتردید با یک حسرتی گفت:

- هیچ‌وقت نخواستی با من راحت باشی!

- اما تو راحت بودی!

آه سوزناکی کشید.

- هیجده سالم بود که آقا بردم باغ شخصیش تا هم سرایدار اون‌جا باشم هم دخترش. هرچی بود واسه‌م مهم نبود؛ چون دیگه یه سر پناه داشتم. منم زیاد سرزبون نداشتم. تو پرورشگاه از همه ساکت‌تر بودم؛ اما آقا همیشه مجبورم می‌کرد تا باهمه صمیمی بشم. تو هر مهمونی تو گوشم می‌خوند برو تو جمع بگو و بخند. کم کم یاد گرفتم باید همیشه من با کسی ارتباط برقرار کنم.

از یادآوری گذشته باز هم لبخند تلخی زدم.

- همیشه بهش می‌گفتم چرا منو هیچ جا نمی‌بری؟ چرا نباید دانشگاه برم یا باید معلم خصوصی داشته باشم! می‌دونی چه‌قدر حسرت خوردم وگریه کردم وقتی فهمیدم

همیشه جای من کنارش بودی؟ چون همیشه من بودم که باید خانمانه رفتار می‌کردم... آهسته می‌خندیدم و کدبانوگری رو کنج خونه از تهمینه یاد می‌گرفتم... شاید چون هیچ‌وقت مثل تو اون دختر زیبای مجذوب کننده‌ی تو مهمونی‌ها نمی‌شدم.

آه پرصدایی کشید و به سمتم سر چرخوند.

- مجذوب کننده؟! تا حالا یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟ تو پر از وقاری... پر از سادگی خیره‌کننده، تو خودتی گلبرگ؛ چون مجبور نبودی تو مهمونی‌هایی باشی که به دلخواهت نبوده.

حرف‌هاش خنده‌دار بود. واقعا نمی‌فهمید برای دختری به سن و سال من هیچ خاطره‌ای به جز چهاردیواری این خونه نداشتن چه‌قدر سخته؟

کلافه نشستم.

- می‌خوای با این حرفا آرومم کنی؟ یا بگی از چیزی که پدرم ازت ساخته ناراحتی؟!

چشم‌هاش به آنی دوباره پر از اشک شد.

- می‌خوام بگم من تا عمر دارم مدیونشم...به‌خاطرِ همین قبول کردم با هرمز ازدواج کنم.

پوزخند زده ابرویی بالا انداختم...وقیحانه بود!

- یعنی به‌خاطرِ پولش نبود... نصف خونه باغ چی؟ یا شرط بابا؟ یا بهتر از اون، عروس آریایی‌ها شدن!

لب گزیده مثل من چهارزانو روی تخت نشست. اشک‌های روی گونه‌ش رو آهسته پاک کرد.

- اولش این بود... من کسیو ندارم. خودتم می‌دونی بدون پول آقا یه آواره‌ام که دوباره باید برگردم به اون خراب شده‌ای که اومدم... می‌خواستم با این ازدواج خانم خونه‌ی خودم باشم.

حالم از این دورنگی به‌هم خورد که با قیافه‌ی معصوم سعی بر رام کردن من هم داشت!

- پس برای من این‌طوری آبغوره نگیر که خیلی وقته شناختمت.

دستمو گرفت و با زور نگهم داشت.

- مهرو من هرمزو دوست دارم!

- مهرو؟!

- قبول کن باید عادت کنی... قنبرک زدن این گوشه فایده نداره... چه بخوای چه نخوای الان جامون عوض شده، تو الان یه دختر آواره‌ای... خودتو بذار جای من تا بتونی قبول کنی.

دستمو با ضرب بیرون کشیدم و عصبی بلند شدم.

- از این حرفا دقیقا می‌خوای به چی برسی؟

مقابلم ایستاد. یک آدم دیگه‌ای شد. چشم‌هاش پر از جدیت؛ حتی بدون قطره‌ای اشک شد!

- ما نمی‌تونیم جامونو عوض کنیم... خودت می‌دونی اگر این اتفاق بیوفته هیچ ارثی بهمون نمی‌رسه... به فکر دارایی‌های پدرت باش... وصیت‌نامه‌ی آقا پیش آژنده که حواسش به همه چیز هست... اگر ما تا آخرش نریم تمام ارثت مال کس دیگه‌ای میشه. اصلا می‌دونی اگر هرمز بفهمه سرش کلاه رفته و کی زنش شده می‌تونه زندان بندازمون؟

متحیر بهش خیره شدم.

- نمی‌خوای که آواره‌ی کوچه خیابون بشیم... مجبوریم تا آخرش بریم... الان چی داریم غیر یه لباس؟

راست می‌گفت. برای اولین بار دلهره به جانم افتاد. لحنش بوی طمع نمی‌داد. سر پایین گرفتم تا از چشم‌هام حرف دلمو نخونه. کاش می‌دونست من همراه چند روزه‌ام! لحنش بوی ترس می‌داد، حق هم داشت؛ چیزی از هدف پدر نمی‌دونستیم. چیزی از هدف من هم نمی‌دونست! غیر از رسیدن به آخرش... آخری که با اجرا شدن وصیت و رفتن من تمام می‌شد! آخری که با تسویه‌حساب من با آدمی که دنیامو گرفت تمام می‌شد! برای اولین‌بار بهش حق دادم. مهرو هیچ‌چیز نمی‌دونست؛ غیر از رفتن به اون عمارت لعنتی که از طمع زیاد خودش بود!

از شانه‌هام گرفت و محکم تکانم داد تا به خودم بیام.

- نذار این حساسیتت نسبت به محمد این آخرو خراب کنه... حتی اگر هرمزی هم نبود محمد انتخاب من نبود... نذار این‌قدر خارت کنه گلبرگ...

اخم کرده، پر خشم خودمو عقب کشیدم؛ فکر می‌کرد من مشکلم عشق محمده؟!

- من بارها به آخرش فکر کردم... بهتره تو هم به روزی فکر کنی که منی کنارت نباشم... من...

میان کلامم ناله‌وار گلبرگی گفت.

- من و تو باید کنار هم باشیم.

- ...

- من نمی‌خوام مثل قبل از هجده سالگیم ترس از آوارگی تو آینده داشته باشم.

لعنت بر تمام قول و قرارهای نانوشته... کاش آخرش این‌قدر روشن نبود.

- از الان به فکر روزی باش که تیمور بفهمه تو دختر کهکشان نیستی.

دست‌هاش خود به خود از روی بازوهام سر خورد.

- نمی‌فهمه اگر تو پای وصیت پدرت باشی.

پر بغض لب زدم.

- هستم... بهش قول دادم... ولی آخرش چی؟

- بهم اعتماد کن.

اعتماد... اعتماد به دختری که ناشناخته وارد حریم این خونه شده بود امکان داشت؟!

چشم‌هاش پر از ناامیدی، پر از ترس بود. ترسی که پدر هیچ‌وقت برای ما شفافش نکرد؛ جز رفتن پای بازی که خودش کارگردانش بود. کارگردانی که یک شبه دستش از دنیا کوتاه شد. حالا من مونده بودم با یک وصیت نصفه و نیمه و رفتن به عمارتی که صاحبش حکم نداده، رعشه به اندامون می‌انداخت.

صدای تقه‌ای که به در خورد هردومونو از بهت لحظه‌ای و گرفتن جواب خارج کرد.

محمد با سرکی به داخل هول شده نیم‌نگاهی به هردومون کرد و گفت:

- بالاخره پیداشون شد.

منتظر ادامه‌ی جمله‌ش بودیم که صدای فریاد اکبری با مرد ناآشنایی بلند شد. هراسان نیم‌نگاهی بینمون ردو بدل شد.

محمد زودتر از ما به خودش اومد و به سمت پایین پا تند کرد. مهرو هم بلافاصله پشت‌بندش منِ خشک‌شده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

طاقت بیرون رفتن نداشتم. می‌دونستم قرار چه اتفاقی بیفته؛ پدر گفته بود!

هنوز هم جمله‌ش در ذهنم تکرار می‌شد.

«برای چیزایی که قراره اتفاق بیفته آماده باش».

با نیم‌نگاهی به عکس قاب‌گرفته‌ی روی دیوار خیره به لبخند امید بخشش زمزمه کردم: «من ناامیدت نمی‌کنم پدر».

بدون مکثی به سمت پله‌ها پا تند کردم و با هر قدم نزدیک شدن به طبقه‌ی پایین، صداها بیشتر می‌شد. حدس می‌زدم صدای کلفت و دورگه باید مال کدام طلبکار پدر باشه. روی پله‌ی اول ایستادم و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شدم.

محمد دست به یقه‌ی مرد میانسالی بود که نسبت به قدش کوتاه‌تر؛ اما هیکلاً ریزتر بود و با هر جمله‌ی آهسته محمد، با فریاد جوابشو می‌داد. مهرو هم این بین هردو رو به سکوت و آرامش دعوت می‌کرد. و اما اکبری با دو مرد قوی‌هیکل دیگه‌ای که با وسایل سالن درگیر بودن بحث می‌کرد.

دوباره فریادش بلند شد.

- من پولمو می‌خوام... از یه آدم مرده‌ی ورشکسته چه‌طوری می‌تونم پولمو زنده کنم.

مهرو: آقا خواهش می‌کنم... ما که فرار نکردیم، با فروختن سهام کارخونه پولتونو میدیم.

قهقهه مرد بلند شد.

- کدوم سهام؟!... مثل این‌که خواب بودین، تیمورخان تمام دارایی‌ها رو مصادره کرد.

محمد و مهرو خشکشون زد.

دست‌های محمد آهسته از یقه‌ی مرد پایین افتاد. هردو مات لب زدن:

- چی‌کار کرده؟!

حدسم درست بود! آخرین طلبکار که پدر هیچ‌وقت نتونست پیداش کنه.

مرد با شعف خاصی تو چشم‌های مهرو خیره شد و گفت:

- فقط خودت موندی که جزو دارایی بابا جونت مصادره نشده، اونم که دیر اومدیم و هرمزخان زودتر دست به کار شد...حیف.

هنوز حرفش تمام نشده محمد به قصد زدن از یقه‌ش آویز شد که دستش بالا نرفته اکبری سریع مچ دست رگ به رگ شده‌ش رو پایین آورد.

مرد فقط با یک پوزخند به این واکنش خیره بود.

بی‌تفاوت به این نمایش خیره بودم. «تیمورخان» اسمی که شش ماه مثل ناقوس مرگ به در و دیوارهای این خونه چنبره زد. پدر سه ماه پیش تمام دارایی‌هایی که برای وصول چک‌ها دست گذاشته بود رو به نامش زد.

مهرو جیغ کوتاهی کشید که همه سر به سمتش چرخوندن.

- بس کنید دیگه.

رو به مرد دست به کمر ادامه داد.

- چرا الان این‌جا اومدی وقتی می‌دونی هیچی نداریم؟

مرد با غیظ یقه‌ش رو از دست محمد کشید و صاف و نافذ به مهرو خیره شد. خنده‌دار بود؛ مهرو اِبایی از چشم‌های مرد که حریصانه اندامش رو برانداز می‌کرد نداشت.

- وسایل این خونه... کمِ کمش بالای سیصد تاست... شنیدم دوتا عتیقه هم داشته.

به دو مرد دیگه اشاره کرد که هر کدام آماده باش کنارش ایستادن.

- وسایل این خونه رو به ازای طلبم برمی‌دارم و ما رو به خیر و شما رو به سلامت... نشد خودت کم مالی نیستی، یه صدتایی می‌ارزی... یا نه از هرمزخان...

همین که محمد خواست دوباره خیمه بزنه، مهرو با یک «محمد تو دخالت نکن» باعث بهت و عقب‌نشینیش شد.

پوزخند زدم. نمی‌دونست محمد فقط برای اون دست به یقه میشه و از غیرت سینه چاک می‌کنه!

با مکث طولانی، یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- قبول.

چشم‌های همگی خود به خود گرد شد. حاضرم شرط ببندم نفس محمد بند اومد؛ مرد که از خوشی توان حرکت نداشت.

مهرو زیادی شاگرد خوبی بود!

لب زدم: «بازی شروع شد»!

یک قدم به جلو گذاشتم و با صدایی که دیگه هیچ اثری از ناز و طنازی نداشت خطاب به مهرو گفتم:

- خانم اجازه میدین؟

تازه متوجه من شدن؛ در یک لحظه شش سر به سمتم چرخید.

مهرو با کمی تردید که از نگاهش مشخص بود، سری به نشانه‌ی بگو تکان داد.

- آقای حصاری می‌تونن برای نرخ‌گذاری دقیقِ وسایل این خونه به آقایون کمک کنن تا اشتباهی این وسط رخ نده.

مهرو معتجب ابرویی بالا انداخت؛ حق داشت هیچ‌وقت از فاکتورهای وسایل این خونه نمی‌دونست که حتی سرسوزنی باشناسنامه، پیش حسابدارِ پدر فاکتور شده.

مرد گلویی برای اعتراض صاف کرد.

- حصاری کیه؟ اصلا این خانم کی باشن؟

مهرو گیج لب زد:

- مستخدم من هستن که کارای پدرمم انجام می‌داد.

مستخدم! گفتن این کلمه اصلا مهم نبود؛ اما در هر شرایطی دوست داشت ارباب‌زاده باشه.

- بله من مستخدم آقا بودم... آقای حصاری حسابدار خانوادگی هستن که حتما خانم الان اسمشونو فراموش کردن.

مرد کمی قانع شد. سری به تایید تکان داد و با پچ‌پچی که هرسه با هم داشتن دوباره خطاب به مهرو گفت:

- تیمورخان تاییدش می‌کنه؟

تیمورخان! دوباره اسمش پررنگ شد. طفلک پدر که مرده‌ش هم بی‌اعتبار بود.

مهرو در جواب مستصل بود که سریع قبل از خرابکاری از جانبش گفتم:

- می‌تونید در کار درستی آقای حصاری از ایشون بپرسید و بعد برای نرخ‌گذاری برید.

همگی خیره نگاهم می‌کردند. محمد لبخند محوی گوشه لبش بود. مهرو با تعجب و نگاه مرد هم پر از شک.

برای اطمینان بیشتر گفتم:

- آقای حصاری قبلا حسابدار ایشون بودن.

مرد با چند قدم کوتاه فاصله‌ش رو با من پر کرد.

- مثل این‌که زیادی خدمتکار خوبی بودی که از جیک و پیک اربابت خبر داری؟

فقط نگاهش کردم.

- این خونه خالی بشه نیاز به کار پیدا می‌کنی!

با انگشتی به گوشه‌ی لبش کارت ویزیتی از کتش خارج کرد.

- منم دنبال همین‌طور خدمتکارام... هم خوش‌خدمت هم خوش...

اکبری بلافاصله کنار من ایستاد و میان کلامش پرخشم گفت:

- خجالت بکش مرد... قباحت داره... کارتو کردی، برو دیگه.

نگاهم از گوشه چشم محمد رو زیر نظر داشت... محمدی که بی‌تفاوت دست به سینه ایستاده بود.

یک لحظه از این همه تنهایی قلبم فشرده شد. رنگ پریده قدمی عقب گذاشتم.

مرد متوجه تغییر رنگ نگاهم شد که با نیم‌نگاه کوتاهی به محمد و مهرویی که کنارش ایستاده بود سری تکان داد و با اشاره‌ای به نوچه‌هاش «منتظر ما باشیدی» گفت و بیرون رفت.

با رفتنشون هوا تازه پاک شد.

مهرو بلافاصله عصبی به سمتم قدم برداشت.

- آقا چیا رو به نام تیمور زده؟ اصلا چرا به نامش زده؟... من نباید از این حصاری چیزی بدونم؟

تو چشم‌های عسلی نقاشی شده‌ش که هیچ‌وقت یک رنگ نبود خیره شدم.

محمد هم به جانب‌داری کنارش ایستاد.

- اگر شک می‌کردن می‌خواستی چی‌کار کنی؟ این همون احمدی نبود که اسمش بین طلبکارا خط نخورده؟

پوزخندی بهش زدم و با مکثی نگاه از چشم‌های عصبیش گرفتم و رو به مهرو گفتم:

- نیازی به دونستن تو نبود... تویی که خیلی راحت خودتو پیشکش کردی.

رنگ هردو پرید.

به سمت پله‌ها با لبخندی عقب‌گرد کردم که دستم رو از پشت کشید.

- گلبرگ هیچی نمیگی؟ من نباید بدونم چیو قبول کردم؟ خونه باغم به نامش کرده؟

دوباره لحنش تغییر کرد! پوزخندی به چشم‌های نگرانش زدم. می‌ترسید کلاه سرش رفته باشه.

- نه... اما اگر لازم باشه مجبوریم این کارو بکنیم؛ چون چکایی که تیمور داره نصف اون چیزیه که بابا به نامش زده.

بهت هردو بیشتر شد. با مکثی ادامه دادم:

- تیمور تمام چکای پدر دستشه... به جز چک احمدی.

به لکنت افتاد و ناباورانه لب زد.

- پس چرا هیچ اقدامی نمی‌کنه؟ اصلا چرا باید چکای آقا دستش باشه؟

خب این چیزی بود که خودم هم بارها از پدر پرسیده بودم و جوابم چیزی جز سکوت نبود.

- از چی نگرانی مهرو؟ هر موقع تیمور خواست زندان بندازتت بگو من گلبرگم...

نیشخند پررنگ‌تری زدم.

- تو هم که عروسشی، هواتو داره... پدرمم اگر هیچی واسه‌ت نذاشت حداقل یه شوهر پولدار گیرت اومده که دوستشم داری!

روی جمله آخر مکث کردم که از حرص رنگ صورتش به قرمزی زد. تازه متوجه شده بود از ارثی که پدر بهش وعده داده بود، فقط یک خونه باغ مونده.

بی‌توجه به خشم نگاهش بالا رفتم که روی پله دوم با یادآوری چیزی، رو به چهره‌ی قرمز شده‌ش شمرده شمرده گفتم:

- درضمن یادت نره... تو جلوی بقیه گلبرگی! لطفا جلوی...

نگاهم سمت محمد که با یک اخم غلیظی نگاهم می‌کرد کشیده شد.

- یادت نره از کجا اومدی!

رو به اکبری و تهمینه‌جون که تازه با لباس‌های عوض‌شده کنارش ایستاد، ادامه دادم:

- فردا بی‌سروصدا از این‌جا برید. نمی‌خوام خوابم به‌هم بخوره.

نگاه هردو به آنی پر از نفرت شد؛ اما دل من یکی خنک شد.

رضایت خاصی در عمق وجودم احساس می‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن باعث تغییر من شده باشن که روزی مقابلشون دربیام و بی‌احترامی کنم.

***

بخش دوم

باصدای تقه‌ی در، دست از بررسی پرونده‌های ناتمام روبه‌روم گرفتم و با حفظ همان موضع سر بالا بردم.

فرزاد با صورت گرفته و اخم‌آلود سری به ناچاری تکان داد و کمی از چهارچوب در فاصله گرفت. با کنار رفتنش، هیکل تنومند آژند که مدت‌ها اومدنش به این‌جا قدغن بود نمایان شد. چهره‌ی فرزاد دیدنی بود. لب گزیدم تا صدای قهقهه‌م بلند نشه؛ حتما دوباره بدقلق‌بازی درآورده که فرزاد خونسرد رو عصبانی کرده.

لبخندم رو جمع کردم تا آژند به حساب چیزِ دیگه‌ای نذاره؛ با این‌که صورت خندان و بی‌تفاوتش نشان از فراموشی باختی بود که شبانه سر یک بازی شطرنج، این‌جا رو با پرخاشگری ترک کرد.

قبل از این‌که خونسرد روی مبل‌ها بشینه، با لودگیِ تمام دست بالا برد و به اخم‌های من و فرزاد اشاره کرد.

- خیلی خب بابا... بگم غلط کردم اجازه میدین بشینم؟

نگاه فرزاد منتظر واکنش من بود. پوفی کشیده به صندلیم تکیه زدم و خیره خیره نگاهش کردم.

- من هنوز سرشرطم هستم!

خنده‌ش گرفت.

- تسلیم... هر چی تو بگی... قبول دارم اون‌شبم بد حرف زدم.

لبخند مرموزی زدم و رو به فرزاد که حالا چهره‌ش خندان بود گفتم:

- بگو قهوه با کیک برامون بیارن، خودم بیا کارت دارم.

فرزاد «باشه‌ای» گفت و بدون معطلی بیرون رفت.

- این شازده هنوزم مطیع تو و رفتارته؟

اخم کردم. همین‌طور که عکس دختر کهکشان که با لبخند دلبرانه‌ای خیره‌ی دوربین بود رو تو کشو می‌ذاشتم، اخطاری گفتم:

- هنوز نیومده شروع نکن سهیل!

سری به تاسف تکان داد.

- منتظر روزی‌ام که این پسر از دستت خسته بشه و از پشت بهت خنجر بزنه!

- پس هنوز فرزادو نشناختی.

نیم‌نگاه پر معنی کرد و با گفتن «امیدوارم» قصد نشستن داشت که فرزاد در نزده با عجله وارد اتاق شد. نیم‌خیز شده دوباره ایستاد.

متعجب ابرویی بالا انداختم که گفت:

- دوباره یکی از طلبکارای کهکشان اومده.

سعی کردم حدس بزنم کدوم طلبکار از قلم افتاده که صدای کلافه‌ی آژند بلند شد:

- حتما احمدیه... تازه چند روزه خبردار شده سرش کلاه رفته.

کمی طول کشید تا مغزم فرصت یادآوری داشته باشه.

احمدی... اسمی که بارها شریک کهکشان گفته بود. آدم نزول‌خورِ بی‌رگ و ریشه‌ای که به هیچ کس رحم نمی‌کرد.

نفسی گرفتم و رو به فرزاد گفتم:

- بگو بیاد.

آژند هم بدون این‌که احساس مزاحمتی داشته باشه خونسرد روی مبل نشست.

***

خیره به صورت حق به جانبش گفتم:

- این‌جا رو کی بهت آدرس داده؟

تابی به سبیل داد و با نیم‌نگاهی به قلچماق‌های آورده شده‌ش که آماده باش ایستاده بودن، گفت:

- نیازی به گفتن کسی نبود تیمورخان... همه می‌دونن دختر کهکشان عروس خاندان آریایی شده.

با نیشخندی ادامه داد:

- عروسی که با جمع شدن چکای باباش تو بازار بله گفته!

پوزخند زدم. پرروتر از این حرف‌ها بود. اشاره‌ی چشمی به فرزادی که ایستاده منتظر علامت من بود کردم و رو بهش گفتم:

- جارو درست اومدی؛ ولی مثل این‌که اونی که بهت آمار داده بهت نگفته که هر حرفیو نباید این‌جا، اونم جلوی من بزنی!

دسته‌چکم رو فرزاد با لبخندِ محوی مقابلم گذاشت.

با درآوردن خودکار از گوشه‌ی کتم ادامه دادم:

- به‌خاطرِ این گَنده حرف زدنت پنجاه درصد کم می‌کنم، تا از این به بعد یاد بگیری اسم خانواده‌ی تیمور به خصوص ناموسش تو دهن هرکسی نباید بیاد.

صورتش جمع شده به التماس افتاد.

- قصد بی‌احترامی نداشتم تیمورخان.

آژند که درست کنارش نشسته بود با چشمکی به من پا رو پا انداخت و سیگارش رو بی‌تفاوت روشن کرد. بهتر از هرکسی می‌دونستم چه‌قدر از این کار لذت می‌بره؛ هرچی نباشه خودش قسمتی از این بازی بود!

- قیمت وسایلا چه‌قدر شد؟

لبی تر کرد.

- آقای حصاری نزدیک سیصدتا با ما طی کردن؛ ولی بدهی من بیشتره.

رو به فرزاد گفتم:

- آدرس انباری جلالیو بهش بده... با حصاری هم وسایلا رو چک کن و ازش تحویل بگیر.

احمدی «امایی» گفت که بی‌توجه چکی رو مقابلش روی میز پرت کردم. تهدیدوار آرنجم رو، روی پا گذاشته به جلو خم شدم و چشم ریز کرده گفتم:

- پول بدهیتو با پول وسایلا یکی کردم. خودتم خوب می‌دونی چکتو تا بخوای نقد کنی بیشتر از اینا باید بدویی... بفهمم دوباره دور و برِ خونه‌ی کهکشان یا شرکت پیدات شده میدم جوری از بازار جمعت کنن که نفهمی از کجا خوردی!

لبی تر کرد. با اکراه و بی‌حرف چک رو برداشت.

- خوش اومدی!

همین‌طور که بلند می‌شد زمزمه کرد:

- گفته بودن اخلاق نداری!

با پوزخند پررنگی پا رو پا انداخته به پشتی مبل تکیه زدم.

- تیر این بداخلاقی تا حالا دامن خیلیا رو گرفته، نخواه که جزوشون باشی.

همین که لب باز کرد تا جواب بده، آژند با تک سرفه‌ای به بیرون اشاره کرد تا دیگه ادامه نده. فرزاد هم سریع قدمی جلو گذاشت و با دست راهنماییش کرد که بلافاصله نوچه‌هاش آماده باش مقابلش ایستادن.

هر دو می‌ترسیدن دوباره سر طلبکارهای کهکشان این‌جا دعوا راه بیفته.

احمدی نیم‌نگاه پرتردیدی به من کرد و با گفتن «عزت زیاد» از در خارج شد؛ فهمید با دعوا کردن به جایی نمی‌رسه. فرزاد هم با گفتن الان برمی‌گردم پشت سرشون رفت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. آخرین چک هم گرفته شد. سر به عقب گذاشتم و چشم روی هم فشردم. کم کم داشت سردردهام شروع می‌شد.

- پس بالاخره کار خودتو کردی!

بدون این‌که چشم باز کنم زمزمه کردم:

- خیلی وقته!

فرزاد پرصدا درو باز و بسته کرد و با کلافگی گفت:

- بیشتر وسایلای کهکشان عتیقه بود، به‌خاطرِ همین پول بیشتری می‌خواست.

پوزخند زدم.

- من پول مفت به کسی نمیدم.

- نگو که الان اون دختر تو اون خونه بدون وسیله زندگی می‌کنه؟!

چشم باز کردم و بهش خیره شدم. سهیل آژند نگران دختر کهکشان شده بود؟!

فرزادِ از همه جا بی‌خبر با دیدن چشم‌های نیمه بازم سریع به سمت کشوی میز رفت و با برداشتن قرص به طرفم اومد.

- تیمورخان، دوباره قرصاتو سروقت نخوردی؟ چشمات قرمز شده!

دستش رو پس زدم و رو به آژند که با اخم پررنگی خیره به شطرنجی که روی میز پهن بود، گفتم:

- چه‌قدر از دختر کهکشان می‌دونی؟

بی‌حواس سر بالا آورد.

با مکثی نگاه دزدید و سیگار نیمه‌دودش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. با برداشتن فنجان قهوه‌ای تکیه‌زده جدی گفت:

- تا همون جایی که تو می‌دونی و اطلاعات گرفتی.

دروغ می‌گفت! لرزش صداش ناراحتیش رو فریاد می‌زد.

- پس بقیه‌ش به تو ربطی نداره!

پرگلایه سر بالا آورد.

- کهکشان همیشه از تنهایی دخترش می‌ترسید... تو حرفاشم همیشه می‌گفت دوست داره دست آدم قابل‌اعتمادی بیفته.

پوزخند فرزاد پررنگ شد. همین‌طور که سرش رو پایین گرفته بود و مقابلم می‌نشست، خیلی آرام گفت:

- کی از هرمزخان بهتر!

آژند کلافه‌تر دستی به ریش‌های سفیدِ نیمه‌کوتاهش کشید و گفت:

- گلبرگ خیلی تنهاست... به‌خاطرِ حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده؛ برای هرمزی که کاراشو کرده...

میان حرفش جدی رو به هردو اخطاری گفتم:

- یادتون نره هرمز کیه!... بهتون اجازه نمیدم در موردش زیادی از حدتون حرف بزنید!

نفس هردو برای ثانیه‌ای بند اومد.

پیپ رو از گوشه‌ی کتم برداشتم. با خم شدن فرزاد برای گرفتن فندک روشنش کردم و با پک غلیظی پا رو پا انداخته رو به آژند که خودخوری می‌کرد تا چیزی نگه پوزخند زدم.

- اگر این‌قدر دل‌رحمی چرا راپورتشو به من دادی؟ تو که می‌دونستی دیر یا زود جاش کجاست؟

ثانیه‌ای چهره‌ش جمع شد؛ اما سریع با لبخندِ محوی رو به فرزاد گفت:

- واسه‌ت یه کار مرتبط با رشته‌ت پیدا کردم... درآمدش بد نیست، می‌تونی بعدِ چند سال بارتو ببندی.

فرزاد هم متوجه تغییر بحث ناشیانه آژند شده بود که بدون هیچ عکس‌العملی با لبخند کجی نگاهش می‌کرد.

- سهیل‌جان من نیازی به کار ندارم!

مثل همیشه کوتاه و مختصر؛ فرزاد همیشه کم‌حرف و جدی بود.

رو به آژند که آماده‌ی قانع کردنش بود، گفتم:

- کارایی که گفتم انجام دادی؟

کلافه چشمی روی هم فشرد. فکر می‌کرد با تغییر بحث من هم کوتاه میام!

سری با تاسف تکان داد و به سمتم سر چرخوند.

- خودتم خوب می‌دونی، نشدنیه... تا دختر کهکشانو واسه‌ش نفرستیم حاضر نیست ببینتت... یک کلام، قارداش پیغام فرستاده «زمانی دیدنش شدنیه که گلبرگو پیشش بفرستیم».

لبخندِ محوی زدم.

- پس سعی کن تو این ماه پیداش کنی... به واسطه‌هاش بگو بهش بگن گلبرگ پیش منه.

پرحرص چشم روی هم فشرد.

- دلیل اصرارتو برای دیدن قارداش نمی‌فهمم... هیچ می‌دونی اون آدم کیه تیمور؟... کسی که تا حالا یک‌بارم ندیدیش می‌خوای باهاش معامله کنی؟

فرزاد کلافه سرجاش جابه‌جا شد.

- تو فقط وکیل منی، قرار نیست تو هرکاری سرک بکشی. تا ماه دیگه هم قرار ملاقات با قارداشو می‌خوام.

با مکثی پرکنایه ادامه دادم:

- تو که باید بهتر بدونی جاش کجاست!

عصبی‌تر شد.

- کاراتو درک نمی‌کنم تیمور، تو که قراره بفرستیش، چرا الان زن هرمزه؟

بی‌تفاوت بلند شدم. سوال و جواب‌های زیادی همیشه جزو خط قرمزهای کاری من بود؛ حتی اگر یک دوست قدیمی باشه!

فرزاد با اشاره‌ی کوتاهی رو به سهیل لب زد «تمومش کن».

با چند قدم یک‌دفعه به سمتش خم شدم. متعجب و کمی ترسیده به پشتی مبل تکیه زد.

- با قارداش هماهنگ کن... من حتما باید ببینمش... یک‌جوری بهش بفهمون که یه پیشنهاد خوب واسه‌ش دارم.

با نیشخند صداداری راست ایستادم.

- دختر کهکشانم مال خودش... عروس آریایی‌ها کسی نیست که تو مراسما زیرخواب مهمونا باشه تا معامله‌های پدرش جوش بخوره... خودتم خوب می‌دونی دخترش چه جونوریه که آدمی مثل قارداش می‌خوادش.

- پس...

دست روی بینیم گذاشتم.

- منتظر تماست هستم... تو جای پدر منی آژند، نذار اعتمادی که بهت دارم یه شبه نابود بشه.

سری تکان داد و با دلخوری بلند شد. به قامت دست به سینه‌ی من که مقابلش ایستاده بودم، نیم‌نگاه پرگلایه‌ای کرد. خوب می‌دونست نباید حرف روی حرفم بیاره. آهسته قدم به سمت در گذاشت و گفت:

- بلیطات اکی شد... با فکوری هم هماهنگ کردم.

دستگیره‌ی درو کشید و با نیم‌نگاهی پوزخند زد.

- امیدوارم مثل همیشه موفق بشی، درست مثل پدرت!

بدون تعلل پا به بیرون گذاشت. نفسم حبس شد. آژند تنها کسی بود که در این چند سال تنهام نذاشته بود. چند سالی که کنارش بزرگ شدم. نمی‌خواستم به‌خاطرِ یک دختر رابطه‌مون به‌هم بخوره.

بلافاصله با بسته شدن در فرزاد هم بلند شد و گفت:

- منم اگر اجازه بدی زودتر برم تا با باجی و فریبا خداحافظی کنم.

«برویی» لب زدم و به سمت میز قدم برداشتم. قبل از جاگیر شدن رو بهش گفتم:

- به هرمز بگو با مهتاب برای سفر هماهنگ کنه... نمی‌خوام اون‌جا تنها باشم.

مکث کرد:

- با اون کاری که اون دفعه کرد بازم می‌خوای ببریش؟

به چهره‌ی گرفته‌ش خیره شدم.

- می‌تونی سر دوساعت یه آدم قابل اعتماد و کار بلدو واسه‌م پیدا کنی؟

پوفی کشیده سری به نفی بالا و پایین برد و به ناچار «باشه‌ای» گفت.

- برو تا دیر نشده، نمی‌خوام برنامه‌هام به‌هم بریزه.

***

دست از کنکاش عکس زیر دستم کشیدم. گلبرگ کهکشان 25ساله! فرق این دختر با اون چیزی که همیشه ازش تصور می‌کردم زمین تا آسمون بود.

نمی‌دونم چرا این چهره‌ی بی‌نقص ذهنم رو خیلی زیاد درگیر خودش کرده بود! نگاهم رو دوباره به چشم‌های عسلی پرخنده‌ای دادم که زیباییش فقط با ذهن بازی می‌کرد. پوست سفیدِ یک‌دستش به درخشندگی شیشه بود. لب‌های باریک و کوچک صورتیش بی‌شک دل هر چشم ناپاکی رو می‌برد.

کهکشان خوب می‌دونست دخترش رام کننده‌ی خوبیه که تو هر مهمانی کلی سود می‌کرد.

عکس بعدی مهرو تاج‌بخش! نگاه معصوم دخترانه‌ش بی‌نهایت گیرا و جذاب بود. عکس پرسنلی ساده و بدون آرایش. دختر بی‌سرپرست و یتیمی که با حمایت کهکشان بزرگ شده بود؛ شاید به‌خاطرِ همین چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش، حتی از تو عکس هم غم رو فریاد می‌زد. حدود هیجده، نوزده ساله بهش می‌خورد. دماغ کوچک کوفته‌ایش چهره‌ی کودکانه‌ش رو بانمک‌تر کرده بود. نگاهم زوم لب‌های قرمز تیره‌ش شد که ترکیب جالبی با پوست گندم گونه‌ش داشت.

هردو عکس رو با فاصله‌ی کمی روی میز کنارِ هم چیدم. چه‌قدر نگاه و چهره‌ها متفاوت بود! یکی شر و شیطون، یکی...

روی عکسش مکث کردم. نمی‌تونستم به خودم این اجازه رو بدم این دختر بی‌گـ ـناه، به‌خاطرِ بی‌کسی با اومدنش تو اون عمارت عمرش رو هدر بده.

گوش تیز کرده نگاه از عکس‌ها گرفتم. صدای قدم‌هاش روی سنگ‌فرش‌های شرکت چند برابر شده بود. برای امروز اومدن این یکی خیلی دیگه زیادی بود!

حتی صدای پاشنه‌های کفشش زودتر از صدای در بلند شد.

با تقه‌ی کوتاهی «بیا تو» پرحرصی لب زدم که بلافاصله طلبکار با ابرویی بالا رفته زودتر از فرزادی که پشت سرش با دست پنج تا رو نشان می‌داد و لب زد «تمومه» وارد شد.

فرزاد تاسف‌بار بهش که بدون تعارف روی اولین مبل نشست و با ناز شالش رو بی‌قید درآورد نگاه می‌کرد. با نشستنش نفس پرصدایی کشید و عقب‌گرد کرد.

سر یک تصمیم آنی قبل از بسته شدن در، عکس دخترک یتیم رو بالا آوردم و رو به فرزاد گفتم:

- به هرمز بگو برای این دختر یه کار درست حسابی پیدا کنه، نمی‌خوام گلبرگ تو عمارت همراهی داشته باشه.

تاکیدی عکس رو تکان دادم.

- به هیچ عنوان نمی‌خوام کسی همراهش باشه!... به هیچ عنوان.

متعجب با ابرویی بالا رفته نزدیک میز شد و عکس رو از دست دراز شده‌م گرفت.

چهره‌ش از دیدن عکس ساده‌ی دخترک جمع شد. از نگاهش خوشم نیومد.

«فرزاد» اخطاری لب زدم که سریع با چَشمی پا به بیرون گذاشت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. طفلک هرمز که اسمش بد در رفته. فرزاد فقط وانمود می‌کرد هیچ جنس مخالفی جذبش نمی‌کنه؛ وگرنه از هرمز بدتره!

عکس گلبرگ رو هم بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی مهتاب تو کشوی میز گذاشتم و گفتم:

- فرزاد بهت توضیح داده چی‌کار کنی که مثل دفعه قبل گند نزنی؟

تو حدقه چشمی چرخوند و پرناز گفت:

- اول سلام می‌کنن! بعد حال و احوال‌پرسی که اونم بعدِ این همه مدت پیشکشت.

پوزخند زده به پشتی صندلی تکیه زدم.

- بزرگترم بهم یاد داده به کوچکتر از خودم سلام نکنم، اونم کوچکتری مثل تو!

صدای نفس پرصداش تو اتاق پیچید.

- تو هنوزم همون آدم پرمدعایی!... نمی‌دونم چرا دوباره خام هرمز شدم.

همین که قصد بلند شدن داشت با بشین سرجات محکمم دوباره با اخم نشست.

- نگفتم بیای این‌جا تا نازتو بکشم، خودتم می‌دونی احتیاجی به امثال تو ندارم که اگر داشته باشم صدتا بهتر از تو همیشه تو تختم پیدا میشه، پس ناز کردنو بذار کنار که من نه اهل ناز کشیدنم نه تو بهت میاد.

با چهره‌ی بق‌کرده که پر از حرف بود وارفته به سمتم چرخید.

- چرا فکر می‌کنی نازه؟ چرا پای دوست‌داشتنم نمی‌ذاری؟!

سری به تاسف تکان دادم.

- حرفای تکراری نزن مهتاب که هربار بخوای با چشمای گریون از این‌جا بری، روز اولی که پدرت معرفیت کرد بهت گفتم وظیفه‌ت چیه... الانم فقط به‌خاطرِ همین این‌جایی.

چشم روی هم فشرد و با لجبازی گفت:

- چرا نمیری سراغ همونایی که هرشب حلالت میشن؟

قصد کوتاه اومدن نداشت! کلافه دسته‌چکم رو برداشتم و همین‌طور که با خودکار می‌نوشتم گفتم:

- برای یه هفته با من اومدن چند؟

بی‌حرکت سر بالا بردم و منتظر گفتن نرخش شدم. چونه‌ش از بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت لرزید.

توجهی نکردم و ادامه دادم.

- پنج تا خوبه؟ معلومه که خوبه! تا چندماه می‌تونی تو خونه استراحت کنی.

کنایه‌ی کلامم رو گرفت که رنگ‌پریده «تیمورخان» پربهتی گفت.

از نگاه خیره و مچ‌گیرانه‌م دستپاچه شد؛ اما خودش رو نباخت که نیش‌دار گفت:

- لابد منم که هر شب بساط صیغه‌م به راهه حاج آقا! که من شدم بدکاره تو شدی زاهد... تهمت تو دین شما حکمش چیه؟

از این همه پررویی به ستوه اومدم. جدی و شمرده شمرده تو چشم‌های گستاخش گفتم:

- اگر هربار به روت نمیارم چه لجنی با خودم می‌برم، دلیل نمیشه خبر نداشته باشم چه کلاهی سرخودت و پدر خدابیامرزت می‌ذاری... فک می‌کنی نمی‌دونم با چند نفر تیک می‌زنی؟ چند نفر خونه‌ت رفت و آمد دارن؟ تو فرقت با اونایی که حلالم میشن چیه؟

صدام بلندتر شد؛ چیزی شبیه داد.

- کم بهت می‌رسم؟

- من...

هیس رو بلندتر فریاد زدم.

- نمی‌خوام دیگه هیچی بشنوم، این مدت خیلی خوب شناختمت؛ فقط بعدِ این سفر خونه رو خالی می‌کنی، نمی‌خوام اون دنیا شرمنده‌ی پدرت بشم.

بغضش یک‌دفعه ترکید و تند تند پشت سرهم گفت:

- من کاری نکردم، من با هیچ کس نیستم، بذار حرف بزنم.

خیلی دوست داشتم بلندتر فریاد بزنم و بگم هفته‌ی پیش مست از بغل دوست فرزاد بیرون آوردنت؛ اما فقط دستم رو به نشانه‌ی سکوت بالا بردم.

- مهم نیست، فقط یادت باشه هر دفعه این حرفای خنده‌دارت تکرار نشه!

با عجز ناله کرد.

- تیمور...

بی‌توجه چک رو امضاء زدم و با کندن برگه، مقابلش گرفتم.

- فردا ساعت 10 فرزاد میاد دنبالت، می‌خوام صیغه‌مون ثبتی بشه.

چشم‌های عسلی لنز گذاشته‌ش که به صورت گرد سفیدش جلوه داده بود پر از اشک شد.

رنجیده بلند شد و با پاهای نیمه‌جان به سمت در حرکت کرد. دستش روی دستگیره فشرده شده ایستاد.

- این هر بار اومدنم فقط به‌خاطرِ توئه، تویی که چند سال عشق منو ندیدی. میگی چرا با بقیه؟ چون هیچ وقت مثل تویی کنارم نداشتم که حامیم باشه...که مَردم باشم. شاید بین بقیه دنبال ردپایی از توام.

نفس پرصدایی کشید و به سمتم چرخید.

- من برای تو همه کار می‌کنم، تویی که فرصت حرف زدن بهم نمیدی، تویی که مطمئنم یه روزی این دیوار شیشه‌ایت شکسته میشه.

پوزخند زدم.

- مطمئن باش برای تویی که حرمت پدرشم نگه نداشت شکسته نمیشه.

لبی پر حرص گاز گرفت.

- هیچ‌وقت دل پایین‌تر از خودتو نشکن تیمور... امشب این‌جا، تو این اتاق خیلی شکستم. روزیو آرزو می‌کنم که زن و بچه‌ت دربه‌در برای یه لقمه نون آواره بشن و به هر کسی رو بندازن الّا تو، تویی که قلبت از سنگه.

بدون مکثی درو پشت سرش بست. دوباره صدای پاشنه‌های کفش‌هاش تو گوشم پیچید. خیلی راحت نفرین کرد!

خودکار رو پرحرص روی میز پرت کردم و به عقب تکیه زدم.

زن و بچه! لبخند تلخی زدم که وجودم رو پر از ناامیدی کرد. کاش می‌دونست من خیلی وقته نفرین شدم که هیچ‌وقت خونه‌ام صدای بچه‌ای نمی‌پیچه یا گرمی وجود زنی رو به خودش نمی‌بینه.

***

گلبرگ

روبه‌روی آموزشگاه کمی مکث کردم. به‌خاطرِ ازدحام بچه‌ها مشخص بود تازه کلاس‌ها تمام شده. هرچند دقیقه یک‌بار آه می‌کشیدم و به ریگ کوچکی که زیر پاهام غلط می‌زد خیره بودم. با این اسم و رسم تازه، از این‌که مبادا تیمورخان سر از کارمون دربیاره؛ حتی جرئت نداشتم خودی به بچه‌ها نشان بدم.

کمی که خلوت شد با قدم‌های کوتاه و آرام وارد آموزشگاه شدم. دل تو دلم نبود تا هرچه زودتر تنها آدم‌های مهم زندگیم رو ببینم.

***

سه‌پایه‌م رو جابه‌جا کردم و به نیمرخ ژست‌گرفته‌ش که سیخ بدون ذره‌ای حرکت نشسته بود لبخند زدم.

- عکستم می‌دادی کافی بود.

بدون تغییر حالتی لب زد:

- می‌خواستم طبیعی باشه.

نیم نگاهی به چهره‌ی سفیدش که گونه‌های برجسته‌ش از سرما قرمز شده بود کردم. چشم‌های سبز تیره‌اش با مژه‌های بلند پرپشتش باب طراحی به یاد ماندنی بود.

لب‌های رژ خورده‌ی خوش‌فرمش رو حرکتی داد و معترض گفت:

- چرا خشکت زده!... به چی فکر می‌کنی؟

چشم ازش گرفتم و با بغضی که در گلو مانده، دست به قلم بردم و گفتم:

- به چهره‌ی دلنشینت.

صورتش رنگ غم گرفت.

- این چهره‌ی دلنشینو کسی که باید می‌دید ندید، تو حسرت چهره‌ی منو می‌خوری؟!

برای کشیدن گونه‌هاش دست به قلم بردم که با لرزش خفیفی انگشت‌هام رو پس کشیدم. عصبی شدم.

- بذار برای یه روز دیگه...نمی تونم طرح بزنم.

اخم کرد.

- یاد محمد افتادی؟

پوزخندی زدم. محمد جزوی از دردهای برسر آوار شده بود که خیلی وقته مهم نبود.

نگاه دزدیده بی‌قرار بلند شدم. با هر قدم طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم.

- گلبرگ چیزی هست که بهم نگفتی؟

لبخند تلخی طعم دهانم رو زهر کرد. آهسته روی یکی از نیمکت‌های دانش آموزها نشستم. چه‌قدر این کلاس‌های درس بهم آرامش می‌داد.

- چشمات قرمزه!

با لبی آویزون زمزمه کردم.

- دیروز اومدن اسباب خونه رو قیمت گذاشتن، دو ساعت بعدشم بردن.

نگران بلند شد. منتظر ادامه‌ی جمله‌م بود.

- هنوز از هرمز خبری نشده، نمی‌دونم می‌خواد تیمور چی‌کار کنه...چک‌های دستش بیشتر نگرانم می‌کنه.

دستی به دهان برد.

- یعنی ممکنه دنبالتون نیاد؟!

ناامیدتر از قبل چشم روی هم فشردم و سر روی میز گذاشتم.

- نمی‌دونم، من فقط اون چیزی که پدر گفته می‌دونم.گفت تیمور دیر یا زود میاد دنبالتون... نمی‌ذاره دخترش تو خونه باغ تنها باشه.

بالای سرم بی‌تاب ایستاد. با مکثی دست روی پیشونیش گذاشت و متفکر پرسید:

- تیمور اگر می‌خواست شماها رو ببره، چرا خونه باغو نقد نکرد؟... شاید گذاشته اون‌جا زندگی کنید.

نیشخند زدم.

- عاطفه...اون بی‌رحم‌تر از این حرفاست.

- هرمز به مهرو چیزی نگفته؟

سرم رو بالا گرفتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- دو روزه تلفنشو جواب نمیده، ما حتی نمی‌دونیم خونه‌شون کجاست، اگر...

رنگ‌پریده متحیر لب زد.

- نکنه می‌خواسته مهروُ حامله کنه بعد ولش کنه؟!

- ازش پرسیدم... میگه بابا قبلاً بهش گفته مواظب باشه.

وارفته روی صندلی نشست.

- گلبرگ... پدرت چرا می‌خواسته پا تو اون عمارت بذاری؟

پوفی کشیدم.

- کاش می‌دونستم.

در با صدای تقه‌ای باز شد. آیلین چهار دست و پا با پستونکی که در دهان داشت وارد اتاق شد. با دیدن عاطفه ذوق‌زده به سمتش پاتند کرد. جانکی نثارش کردم و قبل از این‌که به سمتش پرواز کنم عاطفه بغلش کرد.

پارسا سرکی به داخل کشید و با لبخندی رو به عاطفه گفت:

- ببخشید نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.

بی‌حواس «خاله قربونش بره» بلند و پراحساسی گفتم که نگاهش به سمتم کشیده شد.

با مکث طولانی روی خنده‌ی دندان‌نمایم، پرمحبت گفت:

- از موقعی که تمام کلاساتو کنسل کردی... بیشتر هنرجوا سراغتو می‌گیرن.

لبخندم یک‌باره محو شد. خجالت‌زده و پرحسرت گفتم:

- گلبرگ نبودن و اومدن و نشستن سر کلاسا و درس دادن خیلی سخته آقا پارسا.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که عاطفه با صدای بلند قربون صدقه‌ی آیلین شد و نذاشت بیشتر از این کنجکاوی کنه.

بی‌توجه به نگاه پرحرف پارسا به سمت عاطفه رفتم و با ولع و حس مادرانه‌ای، آیلین رو به بغل کشیدم.

به قدری من رو دیده بود که با شعف سریع از بغل عاطفه چرخید و تو بغلم با ناز و خنده کودکانه‌ای خودش رو پرت کرد.

بـــوسه‌ی دلتنگی از لپ‌های باد کرده‌ش زدم که صدای نق نقش بلند شد. تند تند محکم از پشت دست‌های کوچک و تپلش بـــوسه می‌زدم. عطش عشقم نسبت به آیلین زیاد بود.

عاطفه هین صداداری کشید؛ همین که قصد گرفتن آیلین رو داشت با یک بـــوسه‌ی محکم‌تر از گونه‌ش عقب کشیدم.

- بچه‌مو کشتی...بدش به من.

جایگاه و نگاه‌های پرمعنی پارسا رو فراموش کرده بودم که با لجبازی ابرویی بالا انداختم و نچ بلندی گفتم.

- تو هم اگر بعدِ یه مدت یه فرشته کوچولو می‌دیدی بـــوسه بارونش می‌کردی.

پارسا بی‌قرار لبخندِ ملیحی زد و با اجازه‌ای از در خارج شد. رسما حضورش رو نادیده گرفتیم.

- تازگیا زیادی درموردت کنجکاوی می‌کنه!

بی‌حواس به سمتش چرخیدم.

- کی؟!

- پارسا...

دست از بازی با آیلین کشیدم.

- چرا؟

شانه‌ای بی‌تفاوت بالا انداخت و روی صندلی نشست.

- میگه چرا شناسنامه‌شو با اون دختره عوض کرده، برای کارای پاسپورتتم خیلی کنجکاوی می‌کنه.

- از اولم به بابا گفتم کارای پاسپورتمو به پارسا نگه.

با آهی ادامه دادم:

- متاسفانه تنها آدم قابل اعتمادش بود.

- هنوز به مهرو نگفتی قراره بری؟

سری به نفی تکان دادم و دوباره حواسم رو با آیلین پرت کردم تا سوال‌های بی‌جواب رو تکرار نکنه.

لپ‌هاش از بـ ـوسه‌هام قرمز شده بود. یقه‌ی لباس بافتش رو پایین‌تر کشیدم تا از عطر تن کودکانه‌ش بچشم. از خنده ریسه رفت... عاشق قلقلک بود.

- کاش منم یکی از این فرشته‌ها داشتم.

آهی کشیده بی‌طاقت از روی صندلی بلند شد.

- امیدوارم یکی از اینا با پدرش داشته باشی!

صدای بی‌روح و ناامیدش دلم رو لرزاند. به نگاه معصومِ کودکانه‌ی آیلین خیره شدم که آهسته با گردنبندم بازی می‌کرد. یک لحظه یاد چشم‌های کبود و صورت باد کرده‌ی مادرش افتادم که هربار پدر شکایتش رو برعهده می‌گرفت. پرغصه سر بالا بردم و

نگاهش کردم. کاش می‌شد حرف‌های زده شد رو پس گرفت که دلی شکسته نشه. انگار فهمید به چی فکر می‌کنم که سریع برای تغییر حالتم گفت:

- گلبرگ می‌خوای تا آخر آواره باشی که تیمور زنگ بزنه؟

تیمور! چرا هیچ‌وقت اسمش فراموش نمی‌شد؛ همیشه باید یک جایی یک ردپایی ازش پیدا می‌شد.

به زور لبی تر کرده آهسته گفتم:

- می‌خواد اذیتمون کنه... بابا همیشه می‌گفت می‌خواد آبروی دخترشو ببره.

آهی کشیده، دست به سینه به نیمکتی تکیه داد.

- برای تو که فرقی نمی‌کنه، تا چند ماه دیگه کارات درست میشه میری... نگران چی هستی؟

با صدایی که سعی بر کنترل لرزشش داشتم گفتم:

- جواب سوالای منو کی میده؟ حرفایی که تو اون خونه چال شده... ورشکستی کارخونه... چکای امضاء شده و مهرویی که وارد این بازی شد.

زیرلب هم ادامه دادم:

- و مرگ پدر.

از این تشویش و نگرانی ناگهانیم هول شد.

- خدا بزرگه گلبرگ... هنوز که خونه باغو دارید.

پوزخند زده آیلین رو تو دست‌هام جابه‌جا کردم.

- خونه‌ای که هیچی توش نیست به چه دردی می‌خوره عاطفه؟ نه آب داریم حموم کنیم، نه گاز داریم غذا بپزیم. شبا از سرما یخ می‌زنیم... به زور داریم نفس می‌کشیم.

هین بلندش با صدای آلارم گوشیم نذاشت بیشتر از این دردِدلی کنم.

از نگاهش خودم رو سرزنش کردم؛ تازه فهمیدم چی شد! دوباره نتونستم در برابرش خوددار باشم و حرف‌هایی که نباید می‌زدم رو زدم. به هیچ‌وجه قصد درگیر کردن عاطفه رو نداشتم. لعنت بردهانی که بی‌موقع باز می‌شد.

آیلین رو به سمت عاطفه که متعجب خشکش زده بود کج کردم. باورش نمی‌شد در این حد تیمور بی‌رحم باشه. به زور دست بالا آورد و گرفتش.

گوشی رو بدون معطلی از روی میز برداشتم.

بلافاصله صدای نگران مهرو تو گوشی پیچید.

- گلبرگ زود بیا.

- چی شده؟

- هرمز زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه این‌جاست... اگر دیر برسی شک می‌کنه.

بدون این‌که بذارم بیشتر از این ادامه بده، برای گرفتن یک فاجعه‌ی وحشتناک به سمت کیفم پاتند کردم و با بـ ـوسه به آیلین رو به عاطفه‌ی متعجب گفتم:

- باید برم... هرمز اومده... دعا کن عاطفه.

از شوکی که بهش آورده شد؛ حتی توان یک خداحافظی خشک و خالی هم نداشت. می‌دونستم به موقعش برای این پنهان کاری از جانبش به خوبی تنبیه میشم.

***

به قدری هول کرده بودم که یک چهارراه فاصله‌ی آموزشگاه تا خونه رو بدون گرفتن ماشین یک نفس دویدم.

با هرقدمِ پرشتابم زیر لب ذکر می‌گفتم تا هرمز برای اون‌چه که مدت‌هاست منتظرش بودیم، اومده باشه. قلب و روحم بی‌تاب حرف‌های پدر بود که چرا تیمورخان کمر به نابودی سرنوشت من بسته! هر چی بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم؛ درعوض استرسی بود که به جانم افتاده بود. کاش پدر بود... هنوز هم به نبودش؛ عادت نکرده بودم.

نفس‌زنان مقابل در خونه باغ ایستادم. در بدون این‌که دستم به سمت زنگ بره با تیکی باز شد.

پاهام سست‌تر شد، این یعنی هرمز زودتر از من رسیده.

وارد حیاط نسبتا بزرگ خونه باغ شدم. اولین چیزی که نگاهم به سمتش کشیده شد ماشین مشکی‌رنگ هرمز بود که مابین دو باغچه‌ی بزرگِ پر از گل پارک شده بود. با تمام پولداریِ پدر و عوض کردن‌های مدل به مدل، باز هم اسم این ماشین آخرین سیستم رو نمی‌دونستم!

همان یک ذره اطلاعات هم محمد به زور با دیدن هر ماشین بهم توضیح می‌داد؛ تا روزی پیش دوست‌هاش فلان مدل ماشین لوکس رو با فلان ماشین لَکنته‌ی دِمده اشتباه نگیرم، که مبادا رو حساب ندیده بودن نامزدش بذارن! برعکسِ من، مهرو اسم و حتی مدل تمام ماشین‌ها رو بدون کم و کاستی می‌دونست و همیشه محمد با افتخار پیش من از زرنگی و هوش زیادش تعریف می‌کرد و چه‌قدر هم سر این مسئله باهم تفاهم داشتن!

اما نمی‌دونست اون موقع‌ها من فقط نگاه و تمام دوست‌داشتنم پراید قدیمی بود که با کلی قرض خریدش و هر بار که دستمال به دست شیشه‌هاش رو پاک می‌کرد، من با عشق از پشت پنجره نگاهش می‌کردم. به قول عاطفه دیوانگی هم عالمی داره؛ اما دیوانگی نبود، عالم کودکانه‌ای بود که خیلی زود فاصله‌ها رو پر کرد.

با دلی گرفته نگاهم به سمت اتاق سرایداری گوشه‌ی باغ کشیده شد.

بالاخره رفتن... بدون هیچ خداحافظی. به خودم تشر زدم مگه خودت نخواستی؟ اما ته دلم می‌دونستم این وسط هیچ دلتنگی نبوده که اگر بود تنهاییِ من تو خونه‌ی پدریم زیاد حس نمی‌شد.

نگاهم رو گرفتم و با بی‌خیالی به سمت در پا تند کردم. آدم‌های اون اتاقِ خالی خیلی وقت بود برای من مرده بودن.

کفش‌هام رو بدون هیچ سرو صدایی درآوردم و آهسته از راهرو عبور کردم تا به سالن پذیرایی برسم.

صدای مهرو که پر از درماندگی بود، خیلی واضح شنیده می‌شد. از تنهایی و سختی که در این مدت، تو این خونه گریبان‌گیرش شده بود می‌گفت.

با قدم‌های آهسته گوش‌هام رو بیشتر تیز کردم؛ تا بلکه چیز بیشتری از حرف‌هاشون متوجه بشم؛ اما با دیدن وضعیت غیرطبیعی روبه‌روم کنجکاوتر زیر راه پله‌ها ایستادم.

هرمز هردو دستش رو پشت کمر گذاشته بود و تاکیدی جمله‌هایی رو در جواب مهرویی که با سر پایین شرمنده روی مبل نشسته بود می‌گفت.

کمی قدم جلو گذاشتم که صدا واضح‌تر شنیده بشه.

- قوانین اون عمارت همینه... همین که دارم با خودم می‌برمت، بدون هیچ مراسمی خیلی هنر کردم. تازه لطف تیمورخان بود که نگفت طلاقت بدم برای اون ورشکستگی پر سروصدای پدرت که جز آبروریزی چیزی برای ما نداشت.

مهرو سرش رو پایین‌تر گرفت. برای ورشکستگی پدر من سر خم می‌کرد! برای چیزی که تیمورخان خودش مقصر بود! حالا منت هم می‌ذاشت!

کیفم رو رها کرده، بی‌طاقت قدمی جلو گذاشتم و با صدای نیمه‌بلند عصبی گفتم:

- آقا اگر ورشکست شد به‌خاطرِ کلاهبرداری شریکش بود... اونم به لطف تیمورخان که...

«مهروی» پرغیظ مهرو نذاشت بیشتر از این ادامه بدم. تازه متوجه گندی که زدم شدم!

با شرمندگی نگاه از چشم‌های آبی متعجب هرمز گرفتم و لب زدم:

- ببخشید، دستِ خودم نبود... من آقا رو خیلی دوست داشتم.

تک‌خنده‌ی عصبی کرد و با برداشتن کلاه شاپوی کلاسیکش سری تکون داد و رو به مهرو که از این بی‌پروایی من سرخ شده بود گفت:

- یادمه گفتی تنهایی و کلفتات رفتن شهرشون!

نفسم حبس شد. مهرو نیم‌نگاه توبیخی به من کرد و با نازی به صدا گفت:

- مهرو کسیو نداره... یتیمه... پدر بزرگش کرده؛ وصیتم کرده همیشه کنارش باشم تا ازدواج کنه یا خودش راهشو جدا کنه.

هرمز اخم کرد.

- پس بهتره سریع‌تر شوهر کنه؛ چون تیمورخان نمی‌ذاره آدم اضافه‌تری تو اون خونه بیاد.

چرا احساس می‌کردم لحن هرمز طوریه که انگار بهش دیکته شده!

مهرو چشم‌هاش گرد شد. با تابی به گردن و بازی با موهای پیچ خورده‌ی بورش گفت:

- هرمز این لحن صحبت اصلا بهت نمیاد!

چرخش چشم‌های شیشه‌ای هرمز روی موهای درخشان مهرو خشک شد. با لحنی که همیشه از هرمز مبادی آداب سراغ داشتم با یک لبخند کم‌رنگ گفت:

- گلبرگ عزیزم... نه تیمور نه عمه اجازه‌ی یه همراه به ما نمیدن. اون‌جا به اندازه کافی خدمه هست که واسه‌ت خم وراست بشن. این دختر لاغرمردنی اصلا چرا باید همراهت بیاد؟

لاغرمردنی... لفظی بود که همیشه من رو به مرز انفجار می‌رسوند.

سعی کردم خیلی خوددار باشم! با نفس عمیقی برای خاموش شدن جوشش وجودم؛ اخم کرده دست به کمر باریکم گذاشتم. قیافه‌ی مهرو دیدنی بود که با اشاره سعی بر درست کردن جمله‌ی هرمز داشت.

- با همین چشمات که همه رو برانداز می‌کنی فهمیدی من لاغر مردنی‌ام؟!

خب مسلماً خودش می‌دونست آدم بی‌نهایت چشم چرونی هست که به این جسارت من فقط لبخند پلیدی زد و ابرویی بالا انداخت.

- واقعا دست خودم نیست! چشمام فقط روی دخترای خوشگل می‌چرخه...

با چشمکی ادامه داد:

- اووم...یکم خوشگل و تو بغلی.

تو بغلی رو کشید و به سرتاپام شرم‌آورانه نگاه کرد. حالا مهرو بود که سرخ بشه و «هرمز» حرص‌خورده‌ای بگه.

هرمز از این حرص قهقهه‌ای زد که بی‌نهایت جذاب‌ترش کرد.

رو به مهرو گفت:

- نگران نباش عزیزم... زشتای زبون‌درازِ تو بغلی به کارم نمیاد؛ من فقط تو کارِ خوشگلام.

دهان مهرو از این همه وقاحت همسرجان باز موند.

لب گزیدم تا خنده‌م نگیره. اگر محمد بود یک بی‌لیاقتی نصیب هرمز می‌کرد؛ شاید هم گلاویز می‌شدن. نمی‌دونم چرا از این شیطنت و نگاه بی‌شرم هرمز به جای ناراحت شدن بیشتر خنده‌م گرفت و شاید هم لذت بردم.

مهرو مات چهره‌ی خندانم که سعی بر کنترلش داشتم، شد.

اخم کرد. با کمی مکث رو به هرمز که حواسش به خنده‌ی خورده‌شده‌ی من بود گفت:

- من با مهرو می‌مونم... وصیت پدرمه... جایی رو نداره.

هرمز دوباره دست به سینه نگاهش کرد و با خونسردی تمام گفت:

- باشه... هرطور خودت دوست داری.

کلاهش رو گذاشت و با عقب‌گردی ادامه داد:

- کارای طلاقو میدم وکیلم انجام بده!

راحت‌تر از این امکان نداشت! صدای جدی و پرصلابتش، دیگه هیچ اثری از شوخی نداشت.

رنگ هردو پرید و با بهت به هرمز که قصد بیرون رفتن داشت خیره شدیم.

لحظه آخر با چرخشی به سمت من گفت:

- متاسفم از این که نمی‌تونم در رکابت باشم.

نیم‌نگاهی به مهرو که چشم‌هاش تا آخرین حد گرد شده بود کرد. خنده‌ش گرفته بود؛ اما سری تکان داد و با گفتن «به امید دیدار» بدون حرف اضافه‌تری از در خارج شد.

دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد. به غیر از اجرا شدن وصیت پدر؛ می‌خواستم قبل از رفتن، فرصتی برای نابودی تیمور داشته باشم. به هر قیمتی شده باید به اون عمارت لعنتی می‌رفتم.

آهم دراومد. باید از صفر شروع می‌کردم.

آهِ مهرو که به یک نقطه خیره شده بود، جگرم رو بیشتر سوزاند. شاید فقط مهرو می‌دونست بی‌کسی چه‌قدر سخت می‌تونه باشه. حق داشت برای نگه داشتن این زندگی که پدر بهش داده بود، خودش رو به آب و آتش بزنه.

به سمتش رفتم تا حداقل با حرف، کمی دل‌داریش بدم، از این که تیمور ما رو حتما می‌بره و نمی‌ذاره عروس آریایی‌ها به گدایی بیفته.

روی زمین نشسته، به جلو خم شده بود. عادتی که خیلی وقت پیش ترک کرده بود... عادتی که از روزهای پرورشگاه در فکر و ذهنش مونده بود و با تذکرهای پی‌درپی پدر ترک شده بود تا در مواقع خاص فقط خانمانه رفتارکنه!

به سمتش خم شدم. سست و بی‌روح سر بالا آورد.

نگاه عسلیش خاموش شده بود و ناامیدی در اون موج می‌زد. فشاری به شانه‌ش وارد کردم. باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

کنارش آهسته نشستم و زانو به بغل گرفتم. بد نیست گاهی کنار غصه‌هات بی‌خیال عادت‌هات بشی؛ تا بلکه فکر و ذهنت آرام بگیره.

بعدِ کمی سکوت صدای بغض‌دارش دلم رو لرزاند.

- خیلی راحت می‌خواد طلاقم بده.

- این کارو نمی‌کنه.

- آقا همیشه می‌گفت حرف تیمور یکیه... هرمزم بدون اجازه‌ی اون آب نمی‌خوره.

- تیمورخان حتما می‌دونه هرمز چه‌قدر دوسِت داره.

پوزخندش صدادار بود.

- هرمز همه رو دوست داره...گاهی فکر می‌کنم به‌خاطرِ اخلاق هرمز، آقا جامونو عوض کرد.

با نیم نگاهی ادامه داد:

- شاید نمی‌خواست تک دخترش دوبخته بشه.

منحرف کردن ذهنش از اتفاقاتی که هنوز نیفتاده کارِ سختی بود. زندگیِ من و مهرو شاید شباهتی به هم نداشت؛ اما با یک تصمیم به هم گره خورده بود. خیلی دوست داشتم آخرش رو بفهمم که چرا پدر مهروِ بی‌سرپرست رو قاطی این بازی کرد.

شاید پدر واقعاً بیشتر از تیمورخان، ترس از هرمز داشت. هرمزی که تو فرنگ بزرگ شده؛ اما هنوز هم نسبت به جنس مخالف چشم ناپاک بود.

نگاه و لحن چند دقیقه پیشش رو به خاطر آوردم. نتونستم جلوی خنده‌ی بلندم رو از این شیطنت بگیرم.

- خب شایدم می‌دونسته من به کار هرمز نمیام... با دیدنم حتما روز خواستگاری فراری می‌شد.

لبخند درد آوری زد.

- شایدم می‌دونسته دلت گروی یکی دیگه‌ست!

میان خندهای بلندم یک‌باره سکوت کردم. باز هم کنایه زد. قصد خرد کردن من رو داشت؛ منی که با بودنش محمد رو فراموش کرده بودم.

یک‌دفعه از کنارش بلند شدم که دستم رو چنگ زد.

- منظوری نداشتم.

به سمتش براق شدم.

- از موقعی که پا تو این خونه گذاشتی درست از دوسال پیش قید محمدو زدم... محمدی که با دیدن یکی دیگه همه چیزو یادش رفت.

بغض کردم.

- یادش رفت همیشه خانم کوچولو بودم، با دیدن تو شدم خواهر!

یک قطره اشک از چشم‌هام چکید.

- زخم‌زبون زدن، چیزیو حل نمی‌کنه.

لب گزید. شرمندگی از چشم‌هاش می‌بارید.

- زخم زبون نبود... فکر نمی‌کردم این‌قدر سریع به هم بریزی.

دستش رو پس زدم و به سمت پله‌ها پاتند کردم. دوست نداشت باور کنه من آدمی نیستم که با یادآوری یک زخم کهنه خرد و شکسته بشه؛ اما هربار نیش کلامش قلبم رو به درد می‌آورد. من دختربچه‌ی چند سال پیش نبودم که هنوز عشق پوسیده‌ای رو گوشه‌ی قلبم به یادگار نگه دارم؛ اما این رو خوب فهمیده بودم مهرو هر زمان که احساس حقیر بودن می‌کرد، سعی بر شکستن من هم داشت! محمد برای همیشه باید فراموش می‌شد. دیگه اجازه نمی‌دادم دوباره با رفتنش غرور من نشانه گرفته بشه. من هنوز هم گلبرگ کهکشان بودم. گلبرگی که عزیز دل پدر بود. گلبرگی که خیلی وقته بزرگ شده بود تا از آدم‌های نامهربان اطرافش انتقام تمام بد بودن‌های عالم رو بگیره!

***

بخش سوم

هر چند دقیقه یک‌بار خودش رو جمع می‌کرد تا از سرمای وجودش کاسته بشه؛ اما چهره‌ی سرخ شده‌ش از سرما باز هم نشان از یک سرماخوردگی وحشتناک بود. تاپ صورتی دو بندش که از زمان خارج شدن از خاک ایران نمایان شد باعث تعجب و تمسخر خیلی‌ها بود. حتی فین فین گهگاهش حرصم رو از این نگاه‌ها چند برابر می‌کرد. نگاهی که متعجب به من پالتوپوش که حتی سرم از کلاه شاپویی که گذاشتم گرم بود و فرزادِ سرمایی که کاپشن چند لایه‌ی بادی پوشیده بود؛ اما مصرانه برای دیده شدن دوست نداشت مانتو کوتاه بافتش رو به تن کنه و مثل یک شی بی‌ارزش روی دست آویز کرده بود.

سعی کردم نسبت به نگاه‌ها بی‌تفاوت باشم تا همین الان بلیط برگشت رو براش نگیرم تا دفعه‌ی بعد کمی جنبه‌ی آزادی داشته باشه.

فرزاد که کلاً از اول جلوتر از ما چمدون‌ها رو حمل می‌کرد تا مبادا چشم تو چشمش بیفته و عجیب هم علناً از محضر تا این‌جا سعی بر نادیده گرفتنش داشت؛ به طوری که شک کردم، چرا مهتاب اعتراض به این بی‌احترامی نکرد؟!

هنوز هم از انتخاب دوباره‌ی مهتاب اخمِ روی پیشانیش پررنگ بود. نمی‌خواست قبول کنه چنین دختری همراهمون شده. مهتابی که هنوز چند ساعتی نیست که برای بار چندم صیغه‌ی چند روزه‌ام برای این مراسم‌های صوری کاری شد تا کسی شک نکنه تیمورخان تنهاست... تیمورخانی که آواز مجنون کردنش خیلی وقته زمزمه‌ی دوست و دشمن شده. در عجبم فرزاد که باید بهتر می‌دونست، چرا هر بار مهتاب؟! اما حیف که درک نمی‌کرد من بیشتر از همه به بودنش، اون هم به عنوان دوست و شریک تخت چند ساله‌ام زجر می‌کشم. شریکی که پاش به اون‌جا نرسیده لوندی و نازش برای چند شب کاسبی بیشتر شروع می‌شد؛ تا مبادا میان دخترهای رنگارنگ فکوری کم بیاره.

صدای تق تق کفش‌هاش بین صدای ازدحام جمعیت وحشتناک‌ترین آهنگ می‌تونست باشه. بارها بهش گفته بودم صدا تنها چیزیه که می‌تونه خیلی راحت عصابم رو به بازی بگیره.

با دیدن راهنمای خروج، آهسته دستش دور بازوم حلقه شد. لغزش دست‌هاش چه‌قدر تهوع‌آور بود! دوست داشتم از عطر تند تحریک‌کننده‌ش که با هر بار، بالا پایین شدن دستش بیشتر می‌شد عق بزنم.

چشم روی هم فشردم تا میان جمعیت ترش‌رویی نکنم؛ فقط با فشار کوتاهی به بازوی لختش، خود به خود حلقه‌ی دستش باز شد.

- بذار حداقل جلوی بقیه وانمود کنیم باهمیم.

بی‌اهمیت به لحن دلگیرش قدم‌هام رو تندتر کردم. برای حرص و بی‌توجهی من ایستاد و محکم پاش رو به زمین کوبید.

پوفی کشیدم، از بزرگ بودن فقط قد بلند کرده بود؛ با چاشنی عریان بودن! خیال می‌کرد منتظرش می‌مونم تا نازش کشیده بشه!

نگاهم به سمت مغازهای مارک دار داخل فرودگاه که بنرهای تبلیغاتی شون جذاب‌تر از خود فروشگاه‌ها بود، کشیده شد.

با مکث طولانی ایستادم. چند قدم جلوتر بودم که بی‌توجه به اشاره‌ی فرزاد، یک‌دفعه به سمت مهتاب که منتظر عکس‌العمل من بود چرخیدم.

لبخند محوی روی چهره‌ش نشست؛ اما وقتی از بازوش محکم گرفتم و به سمت فروشگاه‌ها راه کج کردم «چی شده‌ی» پر بهتی گفت؛ اما شل و نرم بدون هیچ اعتراضی همراهم شد.

از قدم‌های بلندم صدای تق‌تق کفش‌هاش بیشتر شد.

- تیمورخان یواش‌تر... من نمی‌تونم تند بیام.

بی‌توجه به غرغرش روبه‌روی اولین فروشگاه بزرگ لباس و کفش ایستادم. با دیدن لباس‌های پشت ویترین حیرت‌زده تیموری گفت و محو مانکن‌ها شد.

داخل مغازه شدم و با زبان ترکی استانبولی رو به دختر جوانی که متصدی بود، جنس مورد نظرم رو خواستم.

به مهتاب که هاج و واج پشت سرم قرار گرفت اشاره کرد:

- برای ایشون؟

که با سر تایید کردم. با نیم‌نگاهی به تاپ تنش ادامه داد:

- پالتوهای زیبایی هم داریم.

مهتاب از نگاه و اشاره‌ش متوجه منظورش شد و با اخم غلیظی گوشه‌ای ایستاد.

می‌دونستم با این نیم‌بند لباس حتما سرما می‌خوره؛ به‌خاطرِ همین خواستم به سلیقه‌ی خودش چند مدل بیاره. با لبخند رضایت‌بخشی اشاره کرد تا همراهش برم. متوجه شد ذره‌ای اهمیت به مخالفت و نظر مهتاب نمیدم که با پرچانگی از برند معروف جنس‌ها می‌گفت. مهتاب هم کنجکاو، بدون این‌که بخوام همراهم حرکت کرد.

دخترک دستی زیر موهای مشکی براقش کشید و با دست به قفسه‌ی کفش‌ها اشاره کرد. مهتاب بلافاصله لب برچیده به بازوم چسبید.

- خودم کفش داشتم! می‌گفتی کفش پاشنه‌بلند دوست نداری.

چشم‌های عسلی آرایش‌شده‌ش به قدری از بالا مظلوم شده بود که دل هرکسی رو سریع نرم می‌کرد؛ اما با اخمی که همیشه حساب می‌برد گفتم:

- این چند سال باید می‌فهمیدی که هربار روی عصابم راه نری.

- تیمور...

لحنش پراز گلایه بود.

- سریع‌تر یکیو انتخاب کن... دوست ندارم تا آخر سفر این کفشا سوهان روحم بشه .

با وسواس نگاهش رو روی مدل‌ها می‌چرخوند. تحمل این همه معطلی از توان من خارج بود.

با تاسف نیم‌نگاهی به چکمه‌های قرمز پاشنه‌دارش کردم. سلیقه‌ش درحد یک کودک دوساله بود... ناهماهنگ و جلف!

کنارش زدم و خودم یک نیم‌بوت دخترانه قهوه‌ای برداشتم و آمرانه مقابلش گرفتم.

- چکمه با تاپ؟!... از بالا تابستون از پایین زمستون!

خنده‌ش گرفت و پرصدا قهقهه زد. با حرکت آهسته و پرنازی کفش رو گرفت.

- از دست تو تیمور... توأم بلدی ها!

این دختر زیادی وقیح بود. چنان اخمی کردم که در لحظه ساکت شد.

- زود باش انتخاب کن.

دخترک فروشنده هم با چند دست پالتو اومد که رنگ صورت مهتاب از حرص بیشتر سرخ شد؛ اما با تمام اعتراضش چند جفت کفش و پالتو انتخاب کرد که بدون چرایی حساب کردم و دست پر بیرون اومدیم.

این‌بار با خوشحالی دستم رو چنگ زد و از بازوم آویز شد.

- ممنون تیمور... تو بهترینی.

این‌بار مانع ابراز احساساتش نشدم. این دختر پرروتر از این حرف‌ها بود. به حساب این‌که این دلبری‌ها من رو نرم می‌کنه هر بار کار خودش رو تکرار می‌کرد؛ شاید هم از زرنگیش بود که خودش رو در این حد حقیر می‌کرد.

فرزاد با براندازی به سرتا پای مهتاب و پلاستیک‌های تو دستش لبخند کم رنگی زد و با چشمکی سری به تایید تکان داد.

***

ماشین فکوری دقیقاً جلوی در فرودگاه پارک شده بود. با دیدن ما، راننده‌ش سریع به کمک فرزاد اومد و هاکان مشاورِ فکوری، تند به سمتمون قدم برداشت.

با تعظیم کوتاهی صاف ایستاد و با خوشحالی مصنوعی که فقط من متوجه شدم، گفت:

- سلام آقای آریایی... قدم رنجه کردین... آقای فکوری اصلا فکر نمی‌کردن شما دعوتشونو قبول کنید.

به یک سلام خشک و خالی بسنده کردم که رو به مهتاب ادامه داد:

- سلام خانم زیبا... خیلی خوشحال شدم فهمیدم قراره شما هم بیای.

پس خبر داشت!

پوزخند صداداری زدم که هردو رنگ پریده خیره‌ی نگاه طوفانیم شدن؛ فهمیدن چه گندی زدن! می‌دونستم یکی از شب‌های اختصاصی مهتاب، با مشاورِ فکوری سپری شده و بابتش پول زیادی به جیب زده.

مهتاب سریع نگاه گرفت و موهای لـ ـختـ بلندش رو عصبی صاف کرد و رو به هاکانِ سرخ شده، گفت:

- چند روزی ایران نبودم... نمی‌تونستم همراه تیمورخان همه‌جا باشم.

لبخند کم‌رنگی به جوابش زدم. دقیقاً عین بچه‌های دوساله بی‌ربط جواب داد که بعداً انکار کنه! از ترس چه‌قدر صداش لرز داشت.

بدون حساب کردن هاکان که قصد راهنمایی داشت، جلوتر با گام‌های بلند حرکت کردم. فرزاد هم سریع در عقب ماشین رو باز کرد تا بشینم.

خودش هم صندلی جلو نشست. راننده هم مستاصل ایستاده بود که با لحن گزنده‌ی فرزاد دستپاچه نشست. قبل از این‌که هاکان به خودش بیاد رو به راننده گفتم:«حرکت کن».

ولی به سرعت هاکان خودش رو رسوند و قبل از حرکت ماشین، سرش رو از داخل پنجره‌ی پایین راننده تو آورد.

به التماس افتاد.

- آقای فکوری بفهمن این‌جوری ازتون استقبال شده منو اخراج می‌کنن... بذارید همراهتون بیام... سوءتفاهم شده.

حتی زحمت کج کردن گردن رو هم به خودم ندادم.

- حسابت باشه با خود فکوری؛ ولی...

با مکثی سر چرخوندم.

- حساب اون دختره‌ی بی‌چشم‌ورو با منه، تا یادش بمونه خبرکشی نکنه.

- تیمورخان من فقط گفتم قراره باهاتون بیام.

پوزخندی به مهتاب که مضطرب کنارِ هاکان خم شده بود زدم و رو به راننده گفتم: «برو».

هردو ناامید ایستادن که راننده با گازی از کنارشون گذشت.

فرزاد پوف صداداری کشید و به سمتم کج نشست.

- می‌خوای چی کار کنی؟ بلیط بگیرم برگرده؟

- خودم می‌دونم چی‌کار کنم!

رنگ‌به‌رنگ شده عذرخواهیِ کوتاهی کرد و صاف نشست.

فعلاً مهتاب رو برای مهمانی فکوری لازم داشتم. از قبل هم حدس می‌زدم اومدنش رو به هاکان اطلاع میده. به‌خاطرِ همین به آژند تاکید کردم؛ فقط هاکان به استقبالمون بیاد. با یک جمله‌ی بی‌فکر، خودش راه رو برام بازتر کرد. می‌دونستم فکوری برای این‌که بهانه دستم نده بلافاصله اخراجش می‌کنه.

با اخراج شدن هاکان، فکوری دیگه سر میز، قمارباز حرفه‌ای نداشت و درصد باختش بیشتر می‌شد. قیافه‌ش از اخراج ناخواسته‌ی هاکان دیدنی بود. بی‌صبرانه منتظر دیدن اون لحظه، با لبخندِ محوی خیره به منظره‌ی بیرون شدم!

فکوری... دومین مهره‌ی این بازی! رفیق و یار قدیمی پدرِ جوان‌مرگ شده‌م.

***

توقع استقبال بی‌نظیری رو از فکوری داشتم. حدس زدنش زیاد سخت نبود. حتما خبر بهش رسیده چه بر سرِ کهکشان و تک دخترش اومده . ترس به جانش افتاده بود، از منی که سال‌هاست دور دوست‌های پدر رو خط کشیده بودم و حالا یکی یکی سراغشون می‌رفتم.

با گام‌های بلند و محکم، بدون توجه به باغ سرسبز اطراف از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه‌ی ویلایی فکوری قدم برداشتم. فرزاد هم پشت سرم؛ مثل یک بادیگارد حرکت می‌کرد.

نیازی به راهنمایی مستخدم‌ها نبود که هرکدام گوشه‌ای ایستاده بودن و با دیدن من خم و راست می‌شدن.

سال‌های زیادی گذشته بود که خانواده‌ی سه‌نفره‌مون برای دیدار دوست پدر چند روزی به این شهر سفر کردیم. خاطراتی که با تمام دور بودنش برای من هنوز هم تازگی داشت... خاطرات شیرینی که مثل یک گوهر گران‌بها گوشه‌ی قلبم ازش نگهداری می‌کردم تا مبادا روزی فراموش بشن. و سال‌هاست با همان خاطرات خوش، این زندگی سرتاسر بی‌مهر رو به دوش می‌کشم. خاطرات شیرینی که خیلی کم برای خانواده‌ی ما اتفاق افتاد و روزگار خیلی ناجوانمردانه به یادگاری تلخی تبدیل کرد.

با ورود به کاخ فکوری، دختر ریزنقش و زیبایی برای گرفتن پالتو جلو اومد و با لهجه‌ای شیرین ورودمون رو خوش آمد گفت. اعتنایی به منتظر بودنش برای گرفتن پالتو نکردم. دخترک به قدری ریزنقش و ضعیف‌جثه بود که گمان نکنم توان نگه‌داری یک مانتو سبک وزن رو داشته باشه چه برسه به پالتوی من که سنگینی زیادی داشت! فرزاد که از نگاهش مشخص بود همین فکر رو داره، دلسوزانه کاپشنش رو درآورد و به دست دخترک که ذوق‌زده گرفت، داد. پوزخندی به این دل رحمی بی‌مورد زدم و این‌بار منتظر ایستادم تا به رسم ادب به داخل راهنماییم کنن!

پسر جوان و خوش چهره‌ای که لباس رسمی داشت خودش رو با چند گام، سریع به سمت ما رسوند. با رنگ‌پریدگی مقابلمون ایستاد و با تته‌پته پشت سر هم گفت:

- ببخشید آقا معطل شدین... اومدنتون رو باید جناب هاکان اطلاع می‌دادن که از طرف ایشون تماسی نداشتیم... کوتاهی از طرف ما نبوده... ما...

دستم رو بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده، هاکان به موقعش تنبیه می‌شد!

میان کلامش با صدای دورگه شده گفتم:

- کجا باید برم؟

چشم‌هاش گرد شد و با کمی مکث که مشخص بود از تعجب زیاده «بله، بله»ی پشت سرِهمی گفت و با دست به سمت راست سالن پذیرایی اشاره کرد.

با هر قدم خاطرها تداعی می‌شدن. صدای خنده‌های کودکانه؛ مثل یک موسیقی دل‌انگیز در ذهنم تکرار می‌شد. سنی نداشتم که آخرین‌بار همراه پدر پا به این خونه‌ی ویلایی که دست کمی از کاخ نداشت گذاشته بودم؛ اما هنوز هم نسبت به چند سال قبل، همان معماری و سبک چیدمان رو داشت. و این اتفاق هم خیلی خوب بود... هم خیلی تلخ!

در با تعظیم بلند بالایی از جانبش باز شد و با صدای رسا اسمم رو برد که نگاه همه میخِ ورودم شد.

فکوری همراه پسرِ گردن‌کلفتش و همسر ترک زبانش که زیباییش زبان زدِ تمام هم‌دوره‌ای‌هاش بود ایستادن تا ما وارد سالن باشکوهش بشیم. گذر عمر، از بزرگ شدن هم‌بازی بچگی‌هام و چهره‌ی شکسته‌ی همسرِ بی‌نقصش کاملاً مشهود بود.

اولین گامی که به داخل برداشتم، فکوری از فاصله‌ی نه چندان دور به سمتم پا تند کرد. رنگ‌به‌رنگ شدن و بهتش از دیدنم قابل کنترل نبود. هنوز هم مثل گذشته چاق و خوشتیپ بود؛ اما با کمی موی سپید که جذابیتش رو با این سن و سال چند برابر کرده بود؛ انگار گذر زمان هیچ تاثیری نداشته! نگاهش مضطرب بود.

مقابلم ایستاد و با شعف سرتاپام رو برانداز کرد.

- تیمور خودتی؟... اصلا باورم نمیشه!

آه پرحسرتی کشیده، ادامه داد.

- چه‌قدر شبیه پدرت شدی... حیف که نبود بزرگ شدن پسرشو ببینه.

فکم از به زبان آوردن اسم پاک پدر منقبض شد. دست مشت کردم تا ناخواسته نکوبم روی صورتی که پلیدیش به سیاهی شیطان بود.

همین که دست‌هاش رو بالا برد تا به آغوش بکشم، دست راستم رو به معنی ایست بالا بردم. از واکنشم بیشتر رنگ‌به‌رنگ شد. توقع چنین برخوردی رو نداشت.

سریع با لبخند، کج شده پشت سرم ایستاد.

- چرا پالتوتو آویز نکردن؟ بده به من پسرم.

نیشخندی به فرزاد که اخم کرده کنارم ایستاد بود زدم و دست‌هام رو از دو طرف باز کردم تا خودش زحمت درآوردن پالتوم رو بکشه. هیچ اعتراضی نکرد. رنگ چهره‌ش رو به سرخی بود؛ ولی عجب خوددار بود. نیم‌نگاه کوتاهی به اطراف کرد که خدمتکارها با نگاهش سریع ترسیده سر پایین گرفتن. همسرش که اسمش رو به خاطر ندارم با سرزنش رو برگرداند.

با دودلی زیاد، قدمی جلوتر گذاشت و سمت راستم ایستاد.

به سختی درگیر درآوردن آستین اول شد. عرق از سر و روش می‌بارید. لبخند فرزاد از فاصله‌ی کم حس‌شدنی بود. این خرد شدن برای هردوی ما لذت‌بخش بود.

همین‌طور که تلاش می‌کرد گفتم:

- یادم نمیاد تا حالا خبرچین به استقبال مهمون فرستاده باشم!

ایستاد و با مکثی، کنایه رو گرفت:

- خبرچین؟!

- چند ساله منو ندیدی؛ ولی خوب ازم شنیدی... حتما می‌دونی تیمورخان خوش نداره جاسوسیشو کسی بکنه.

نفسش گرفت.

- متوجه منظورتون نمیشم تیمورخان...

مچ‌گیرانه نگاهش کردم که ساختگی به اطراف سر چرخوند و متعجب گفت:

- هاکان کجاست؟... به استقبالتون نیومد!

پوزخند زده، نگاه گرفتم و دستم رو بالاتر بردم که کارش سخت‌تر شد. خودش رو به نفهمیدن می‌زد!

- آویزِ گوشت کن... نمی‌خوام این چند روز چشم تو چشم یه آدم خبرچین بشم... تنبیه‌شو واگذار می‌کنم به خودت... می‌خوام ببینم چه‌قدر عرضه داری!

تند تند «چشم تیمورخانی» گفت و دوباره مشغول به کارش شد. شدت عرقش از عصبانیت بیشتر شد. با چاقی مزمنی که داشت این حرکت‌های سخت غیرقابل‌باور بود.

برای حرف عوض کردن یا صمیمیتی که قصد داشت به وجود بیاره، به پسر قوی‌هیکل و قدبلندش که گوشه‌ای ایستاده بود و با لبخندِ کجی نظاره‌گر حرکت‌های پدرش بود اشاره کرد.

- تیمورخان معرفی می‌کنم... پسرم آراز.

رو به پسر ادامه داد:

- آراز... هم‌بازیت یادته؟

«هِه» بلند و پرتمسخری گفتم. فکوری که نزدیکم بود، لبخند تلخی زد. به خوبی می‌دونست اون دورانِ سیاه با خیانتشون بچگی کردن رو از من گرفتن... خیانتی که با اون یک شبه محکوم به بزرگ بودن شدم.

آراز با چشم‌های نافذ مشکیش؛ همین‌طورکه به سمتم قدم برمی‌داشت گفت:

- مگه میشه یادم بره... از همون بچگی غرور و خودرای بودنش بازیمونو خراب می‌کرد.

دنباله‌روِ حرفش قهقهه‌ی بی‌موردی زد و دستش رو مقابلم بالا آورد. با جدیت و جبروت نگاهِ خشکم، دست از خندیدن کشید و دستش پایین افتاد. با نگاهی که پر از خط‌ونشان بود دست به کمر زد. مادرش سریع با چند قدمِ بلند کنارش ایستاد و هم‌زمان با فکوری «آراز» اخطاری گفتن.

فرزاد هم فاصله‌ش رو با من کمتر کرد. دستم رو تکان دادم تا فکوری خشک‌شده کارش رو انجام بده.

آراز بدون گرفتن نگاهش پرحرص گفت:

- دستتو بیار پایین‌تر تا راحت دربیاد.

ابرو بالا انداخته، نچ بلند بالایی گفتم.

- می‌خوای تو در بیاری؟

صدای ساییدن دندان‌هاش بیشتر شد. مادرش بازوش رو گرفت و رو به من هراسان؛ اما مسالمت‌آمیز گفت:

- منو به خاطر داری پسرم؟... یه زمانی همراهِ آراز خودم شیرت دادم.

پسرم! نگاهش مادرانه نبود!

مادر بیچاره‌ی من... اگر می‌دونست با همان یک ذره شیر چه بر سر سرنوشتش میاد، هیچ‌وقت کودک شیرخوارش رو دست نااهل نمی‌سپرد.

دلم به حال فکوری سوخت. یک آدم بی‌بته که فقط پادوئی قارداش رو می‌کرد و الان کل خانواده‌ش از ترس به لرزه افتادن.

توجهی به همسر فکوری نکردم؛ فقط کوتاه سری تکان دادم. بی‌اهمیت‌تر از اونی بود که حتی به خودم زحمت لب زدن بدم. آراز پرکینه قصد عقب‌گرد داشت؛ ولی با صدای خنده‌ی دلبرانه و مستانه‌ای که با دست زدن‌های کوتاه از سمت سالن مجاور به گوش می‌رسید، ایستاد.

همگی سر به سمت مخالف چرخوندیم. دختر جوانی که چهره‌ش به شدت یادآور دوران شیرین کودکی بود وارد شد.

- آفرین تیمورخان... تو اولین کسی هستی که می‌تونی حریف آراز بشی.

با نگاه زوم شده و خنده‌ی روی لب‌هاش، با قدم‌های کوتاه و دلبرانه‌ای روبه‌روم ایستاد.

- منو یادت میاد؟

لبی تر کردم.

- آیلا!

بلندتر خندید. فکوری از این دلبری کردن دخترش نفس آسوده‌ای کشید. همسرش لبخندِ پرمحبتی زد.

- آفرین پسر آریایی... از اون سال‌ها تو و هلما تنها کسایی هستین که خوب تو ذهنم موندین.

از یادآوری هلما اخم کرده، رو به فکوری که به سختی آستین دوم رو درآورد گفتم:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی منتظر ایستادم... اتاق ما کجاست؟

آیلا وارفته و متعجب نگاهم کرد. فکوری به همسرش سری تکان داد و سریع به همان پسرک راهنما گفت که ما رو به سمت اتاق‌های آماده شده راهنمایی کنه.

زن و شوهر، هردو از این رفتار من هول شدن. فهمیده بودن نفس‌های آخر این زندگی سراسر نکبته.

آراز با نگاه خشمگین عقب‌گردی کرد و از سالن خارج شد. فرزاد دوباره پشت سرم حرکت کرد تا همراهم باشه. و اما آیلا سکوتش پر از حرف بود!

چشم بسته می‌دونستم فکوری کدام اتاق رو انتخاب کرده تا یادآورِ دوران شیرین گذشته بشه. اتاق طبقه‌ی دوم، سمت چپ، انتهای راهرو.

اتاقی که هربار برای خانواده‌ی سه‌نفره‌ی ما آماده می‌شد. مادر چه‌قدر از چشم‌انداز رو به ساحل لذت می‌برد. صبح به صبح زودتر از ما بیدار می‌شد و روبه‌روی پنجره می‌ایستاد تا طلوع خورشید رو ببینه. موهای بلند ابریشمیش که با وزش باد پراکنده می‌شد؛ زیباترین خاطره‌ی ذهنم شد.

با انتخاب این اتاق فقط کینه و تلخی فکرم رو بیشتر می‌کرد. کینه‌ای که سال‌ها خوره‌ی روح و جسمم شده.

***

نفس‌هام به شمارش افتاده بود و با هر دم و بازدم، آهنگ Burcu Güneş رو زیر لب تکرار می‌کردم تا انرژیم در این هوای بیگانه چند برابر بشه. دویدن کنار ساحل می‌تونست فکرم رو از هر جهت آزاد کنه. از دیشب که پا به این خاک غریب گذاشتم،

مدام ذهنم به جایی غیر از خونه‌ی فکوری کشیده می‌شد. انگار با دیدن این خونه و آدم‌هاش تمام خاطرات و زخم‌های گذشته سر باز کرده بود. سردرد لعنتی هم یک لحظه دست از سرم برنداشت. فرزاد تا صبح هرچند دقیقه یک‌بار تقه‌ای به در اتاق می‌زد تا از سالم بودنم مطمئن بشه. چشم‌هام از درد مثل همیشه قرمز شده بود.

دم‌دمای صبح با هزارتا قرص آرام‌بخشی که فرزاد به خوردم داده بود؛ تازه تونستم کمی بخوابم که از صدای ناله‌های اتاق مجاور بیدار شدم. ناله‌هایی که در دل دعا کردم متعلق به اون کسی نباشه که فکرش رو می‌کنم؛ که اگر باشه زنده از این شهر بیرون نمیره... یک حیله‌ی کثیف از فکوری!

کمی بعد با کشیدن یک پیپ کامل و طول و عرض کردن اتاق و تمام شدن صداها، لباس عوض کرده از ویلا بیرون زدم تا با کمی ورزش ذهنم رو آزاد کنم و به تلافی بدخوابی دیشب و صداهای زجردهنده؛ فکوری رو بیشتر به خاکستر تبدیل کنم. هرچند که مدت‌هاست به این بیدار خوابی‌ها عادت کردم؛ ولی این‌بار با بودن در اتاقی که بوی مرگ می‌داد و گذشته‌ها رو پررنگ‌تر کرده بود، نمی‌شد کارش رو بدون تلافی گذاشت!

با کم کردن سرعت به سمت ویلا حرکت کردم. خوبی ساحل اول صبح این بود که به‌ندرت کسی رو می‌دیدی و این خلوتی برای من آرامش عجیبی داشت. برعکسِ اطرافِ ویلای فکوری که پر از آدم‌هایی بود که به قصد آفتاب گرفتن، ساحل رو اشغال کرده بودن. به قدری محافظه‌کارانه عمل می‌کرد که خونه‌ش هم‌ردیف ویلاهای رو به ساحل بود. به‌خاطرِ مسافرهایی که به این ویلاها رفت و امد می‌کردن کسی به این خونه و آدم‌هاش شک نمی‌کرد؛ به خصوص این‌که آخرین و قدیمی‌ترین ویلا بود.

دربان با دیدنم سریع درب رو باز کرد و با تعظیمی کوتاهی احترام گذاشت.

سرسبزی و زیبایی حیاط روح دوباره‌ای رو به بدنت وارد می‌کرد. زیبایی پاییز، این‌جا چند برابر نمایان می‌شد. هنوز برای بیدار شدن اهالی این خونه خیلی زود بود. دیشب سر

شام هم حاضر نشدم و فرزاد به جای من بین این اهالی ساعاتی رو گذروند. با این‌که ترجیح می‌دادم تا زمان مهمانی داخل همان اتاق عذاب‌آور به تنهایی بمونم؛ اما از خیر دیدن منظره‌ی رو به دریای ویلا نتونستم بگذرم.

هوای استانبول برعکس آخرین‌باری که اومده بودم سرمای وحشتناکی داشت؛ ولی بی‌خیال خیسی لباسم با همان گرم‌کن روی ایوان روی صندلی‌های عصرانه‌خوری نشستم و با هزاران فکر، خیره به دریای خروشان شدم. کمی که گذشت خدمتکار میز مقابلم رو پر از صبحانه‌ی رنگی و اشتهاآوری کرد؛ اما صبحانه خوردن اون هم تو خونه‌ی فکوری، آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم.

بی‌توجه به خم و راست شدن خدمتکار، پا رو پا انداخته، چشم روی هم فشردم. به این فکر می‌کردم تا الان دختر کهکشان پا تو عمارت آریایی گذاشته؟ یا هرمز برای اون دخترک یتیم کار پیدا کرده؟ یا آژند تونست عمه تاج‌الملوک رو راضی به دکتر رفتن کنه؟... هزاران فکر که آخرش به مهمانی فکوری و دیدن قارداش ختم می‌شد.

- همراه نمی‌خوای؟

با چشمی نیمه باز به آیلا که آزادانه با ست تاپ شلوارک ورزشی مقابلم ایستاده بود، خیره شدم.

لبخندی به نگاه زوم شده‌م زد. با ناز صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست. دستی به ران‌های کشیده و خوش‌تراشش زد و گفت:

- صبح دیدمت که لب ساحل می‌دویدی.

اشاره‌ای به بازوهام کرد.

- حدس زدن این‌که ورزشکاری زیاد سخت نیست... هیکلت بدن‌سازی شده‌ست.

سری تکان دادم و با برداشتن فنجان چای، دوباره نگاهم رو به ساحل دادم.

- اون موقع‌هام کم حرف و غیرقابل‌نفوذ بودی... بیشتر حامی بودی تا هم‌بازی... ولی الان هم غیرقابل‌نفوذی، هم...

ناخودآگاه منتظر نگاهش کردم. لب‌های نازک صورتی رنگش رو با زبان تر کرد و ادامه داد:

- بگذریم... از هلما و هرمز چه خبر؟... هنوزم روشون تعصب داری؟

با پوزخندی خیره به نگاه خندانش گفتم:

- تو که باید بهتر بدونی!

مستانه خندید و سری تکان داد.

- هرمزو چند باری تو مجلسای کهکشان دیدم... بهش نمی‌خوره عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده باشه.

پوزخند زدم. این دختر به طرز ناشیانه‌ای قصد حرف کشیدن از من رو داشت.

با نگاهی به سرتاپای نیمه عریانش که با هر خم و راست شدن، زیادی همه چیزش عیان بود اشاره کردم.

- کمی تعصب داشتن بد نیست... شاید هرمز خیلی چیزا رو دیده که عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده!

متوجه کنایه کلام شد؛ اما لب‌های خوش‌فرمش رو دوباره به دندان گرفت. با تابی به چشم‌های رنگی زیباش ادامه داد:

- من می‌تونم کمکت کنم!

یک لحظه چشم‌های دخترک یتیم در ذهنم پررنگ شد. نه گلبرگ، نه آیلا، نه هیچ‌کدام از دخترهای اطرافم معصومیت و درخشش چشم‌هاش رو نداشتن.

نگاه ریز شده‌م باعث شد بیشتر به سمتم متمایل بشه. صداش آهسته‌تر شد:

- از موقعی که اسمت اومده می‌بینم تو این خونه چه خبره... همه به هول و ولا افتادن که نقشه‌ت چیه!

- ...

- تو با گلبرگ به قارداش نمی‌رسی... گلبرگ هیچ تصویری ازش نداره!

نیشخندِ پرتمسخری به ادامه‌ی حرفش زدم.

- بهتره قارداش عشقشو فراموش کنه؛ چون الان عروس خانواده‌ی ماست!

پرصدا خندید.

- تیمورخان... من بهتر از هرکسی می‌شناسمت، می‌دونم چرا این‌جایی... بذار منم مثل گلبرگ بشم... می‌تونم کمکت کنم!

اخم کرده، خودم رو کمی عقب کشیدم.

- الکی ذهن کوچکت رو درگیر نکن... من برای بردن چیزی نیومدم.

پوزخند پررنگی زد. نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و با ابرو به روبه‌رو اشاره کرد.

-امیدوارم حداقل برای گذاشتن چیزی نیومده باشی!

رد نگاهش رو گرفتم که از حرص و عصبانیت برای کمی کنترل، دندان روی هم ساییدم. مهتاب و آراز دوشادوش هم لب ساحل قدم می‌زدن!

- دیشب خوب خوابیدی؟!

به سمتش چرخیدم. پس حدسم درست بود! مهتاب طعمه‌ای برای حرص من شده بود؛ اما نه از طرف فکوری، بلکه دخترش.

از نگاه ریزبینانه ام متوجه گیراییم شد که سریع تغییر موضع داد.

- فقط می‌خواستم بفهمی مهتاب کیه... قصد آزارتو نداشتم... هاکان نه یکی دیگه...

صدام رو کمی خفه‌تر کردم و خم شده گفتم:

- بد می‌بینی پا رو دمم بذاری دختر فکوری.

چانه‌ش به لرزه افتاد؛ اما خودش رو نباخت و با گستاخی ادامه داد:

- تیموری که من می‌شناسم اونی نیست که همراهش یه زن...

لب گزید.

- می‌دونم تو با دخترا مثل یه تیکه آشغال برای گرم شدن بازار صیغه‌ت استفاده می‌کنی؛ ولی موندم چرا بین اون همه دختر باید یکی باشه که...

خب به مهتاب با تمام بد بودنش اعتماد داشتم. به‌خاطرِ عشق و تشنگی که نسبت به من داشت هیچ‌وقت به فکر خـــیانـت نمی‌افتاد. تمام آدم‌هایی هم که بهش نزدیک می‌شدن، بیشتر برای گرفتن کمی اطلاعات از من بود.

نگاه خیره‌ام عاری از هرگرما یا جوششی بود. سرد... سرد و بی‌تفاوت!

- عادت ندارم به کسی اجازه بدم زیادی از حدش حرف بزنه.

لبخند زده، بدون ثانیه‌ای مکث بلافاصله گفت:

- الان این‌جا جاش نیست... تو مهمونی می‌بینمت... قول میدم پشیمون نشی... خواهش می‌کنم به حرفام فکرکن.

بلند شد. با نیم‌نگاهی به مهتاب غرق صحبت، بدون حرف اضافه‌ی دیگه‌ای به سمت درب پاتند کرد.

حرف‌هاش ذره‌ای برام اهمیت نداشت. از الان می‌دونستم قراره چی بشنوم. همان حرف‌های ناشیانه‌ای که دختر کهکشان واسه دلبری کردن هرمز به کار برده بود و به اصطلاح به دام انداخته بودش! فکوری هم فکر کرده با پیشکشی دخترش و خوندن یک خطبه‌ی عقد همه چیز تمام میشه؛ مثل تمام شدن کهکشان؛ اما من همین رو می‌خواستم، چشم‌های پرحرف آیلا چیزی جز خواستن و عشق نبود!

پوزخند زده، پا رو پا انداختم و با خیال راحت‌تری چای سرد شده‌م رو نوشیدم.

این بازی زیادی شیرین شده بود. آیلا گمان می‌کرد؛ فقط رسیدن به قارداش هدف نهایی منه... خبر نداشت آدم‌های گذشته و اینده یکی یکی باید جواب پس بدن! باید به هرمز هرچه سریع‌تر می‌گفتم گلبرگ رو زیاد معطل نکنه و هرچه زودتر به عمارت ببره... این طورکه مشخصه فکوری رابطه‌ی خیلی نزدیکی با کهکشان داشته.

***

فکوری زیادی باورش شده بود که من با هم‌سفره شدن، اون هم سر صبح، برای همیشه نمک‌گیر شدم که یک بند از ریز و درشت کارهاش می‌گفت و هر چند دقیقه یک‌بار با گفتن «درست میگم؟» تاییدِ فرزاد که کنار دستم نشسته بود رو می‌گرفت. فرزاد هم بی‌حوصله‌تر از من فقط سری تکان می‌داد.

این وسط نگاه‌های ریزبینانه و توجه‌های آیلا غیرقابلِ‌کنترل بود. نگاه‌هایی که پر از حرف و آخرِ دلبری کردن‌هایی که مشخص بود؛ به قصد، اون هم جلوی پدر انجام میده.

فکوری نقشه‌ی کهکشان رو پیش گرفته بود! حالم به هم می‌خورد از این محبت‌های پدرانه که به سود خودشون تغییر می‌کرد.

از مستخدم که بالای سرم ایستاده بود خواستم تا لیوانم رو از آب پرتقال پرکنه. هنوز «چشم نگفته»، دست دراز شده‌ی آیلا از مقابلم بلند شد و با برداشتن پارچ، لیوانم رو پر کرد. با چشمک نامحسوسی مقابلم گذاشت و لب زد:

- نوش جان.

فکوری با این‌که تمام مدت مخاطبش فرزاد بود؛ ولی زیرچشمی حرکت‌های لوند دخترش رو زیر نظر داشت و منتظر واکنش من، مکثی بین صحبت‌هاش کرد. لیوان رو با نگاهی خیره، آرام به لب‌هام نزدیک کردم که ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید. توقع چنین همراهی رو نداشت!

مهتاب که از اول با نشستن آیلا به این نزدیکی عصبی شده بود، از این توجه نفس پرصدایی کشید که آیلا در جوابش لبخند شیطونی زد.

حالا که بیشتر فکر می‌کنم؛ می‌بینم می‌تونم ساعاتی رو به دور از هلما و اون عمارت لعنتی با این دخترک ترک که بدجور چراغ سبز نشان می‌داد خوش بگذرونم و هم واسطه‌ای برای ملاقات با قارداش به دست بیارم. نگاهم رو آهسته گرفتم و دوباره به روبه‌رو که فکوری نشسته بود، بالا بردم.

مهتاب که کنار فرزاد بود، تک سرفه‌ای کرد و با لوندی مختص به خودش برش کیکی به سمتم گرفت. نگاه مسخره‌ی فرزاد به برش کیک خنده‌دار بود. سرصبح به رقابت افتاده بودن؛ اما مهتاب وقاحت رو تمام کرده بود.

نگاه خشنی به دست درازشده‌ش کردم. هنوز هم باورم نمی‌شد دخترِ سرایدارِ مظلومِ شرکت چنین آدمی باشه.

وارفته به صندلیش چسبید. آراز که مقابلش و کنار آیلا نشسته بود، برای دلجویی شاید هم حرص من، لقمه نان تستی درست کرد و به سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایید بانو...

مهتاب دیگه چهره‌ش پر از تشویش شد که حتی نیم‌نگاهی نکرد. فکوری متوجه این نگاه و خط‌ونشان‌ها شده بود و شاید هم گمان می‌کرد به‌خاطرِ رغبت من به دخترشه که دوست دخترم رو نادیده می‌گیرم! هرچی بود با شعف خاصی شروع به تعریف از مهمانی عظیم فردا شب کرد.

همسرش که از ابتدا با دیدن من سرِ میزِ صبحانه غافلگیر شد و به بهانه‌ی حال بد میز رو ترک کرد. انگار به مزاق خانم رفتارِ دور از ادب دیشبم خوش نیومده بود که جرئت هیچ اعتراضی به جز قهر نداشت و من بی‌اهمیت‌تر از این که ناراحت یا توجهی داشته باشم، سرجاش نشستم که باعث عصبانیت بیشترش شد.

ما بین توجه‌هایی که حالا آیلا علناً انجام می‌داد. فکوری با مِن مِن بسیار، مردد لبی تر کرد و گفت:

- شنیدم دختر کهکشان به عقد هرمز دراومده.

آخر تمام حرف‌ها به گلبرگ کهکشان ختم می‌شد! قارداش به جنب و جوش افتاده.

نگاه مستقیم و تیزم رو بهش دوختم و سری تکان دادم.

دوباره لبی تر کرد و با نیم‌نگاهی به فرزاد که حالا تماماً گوش شده بود گفت:

- کهکشان خیلی وقته قول گلبرگو به قارداش داده بود.

با این حرف، آیلا رنگ‌پریده سریع به سمت پدرش چرخید. فرزاد متعجب از این وحشت لحظه‌ای لیوان آبی پرکرد و مقابلش گذاشت.

این ترس برای فکوری که تمام حواسش به چیدن کلمات مناسب بود، ذره‌ای ارزش نداشت.

- قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه!

آیلا لیوان اب رو یک نفس سرکشید.

- می‌دونی که همیشه دست روی خوبا می‌ذاره... ولی گلبرگ نمونه نیست؛ اما حالا که چشمشو گرفته.

نفسش به شمارش افتاد و عجیب بود که همه متوجه حال آیلا شدن غیر پدرش که یک بند ادامه می‌داد.

- اولش اون دکتره مزاحم خواستن رئیس شد... حالا هم بدونِ این‌که بگه دخترشو عقد هرمزخان کرد... هرمزخان جای پسرم...

لب‌هاش رو به سفیدی بود که با «تمومش کن» آراز یک‌دفعه ساکت شد و به آیلا نگاه کرد.

آیلا بی‌حس دست بلند کرد تا جلوی آراز رو بگیره؛ اما آراز بی‌توجه بلند شد و رو به فکوری فریاد کشید:

- تا کی می‌خوای مرید قارداش باشی؟ حالا یکی که پیدا شده نابودش کنه نمی‌ذاری؟ خسته نشدی تمام زندگیتو فداش کردی؟

فکوری هم صدا بلند کرده هوار کشید:

- خفه شو پسر... نمی‌ذارم درموردش این‌جوری حرف بزنی.

به خواهرش که گوشه‌ای جمع شده بود اشاره کرد.

- حال و روزشو نمی‌بینی؟ حالا نوبت گلبرگه؟

فکوری به خنده افتاد.

- این دختر اداشه، تو چرا باور می‌کنی؟

- گلبرگ بی‌گـ ـناه‌تر از...

با جیغ «بس کن» آیلا ساکت شده، به سمتش چرخید.

- من خودم بهتر از هرکسی می‌تونم مشکلمو حل کنم، نیاز به دلسوزی تو ندارم آراز.

خیلی جدی و محکم گفت؛ اما با حالی که به زور مقاومت می‌کرد.

آراز نگاه بهت‌زده‌ش رو از خواهرش گرفت. رو به فکوری که حالا لبخند می‌زد به تاسف سری تکان داد و با عصبانیت از درب خارج شد. همین که مهتاب پشت بندش قصد بلند شدن داشت؛ داد کشیده گفتم:

- بشین سرجات.

همگی شوک‌زده از این دعواها به سمتم چرخیدن که مهتاب هم بدون اعتراض، چشمی گفت و نشست.

فکوری دستی به صورتش کشید و گفت:

- متاسفم تیمورخان... اولین روز سفرتون باید بدترین روز بشه... این پسره زیادی حساسه.

فرزاد پوزخند صداداری زد و دوباره مشغول صبحانه خوردن شد.

نه حال پریشان دخترش، نه حرف‌های دل پسرش هیچ کدام باعث تغییر نگاه و رفتارش نشد! نگران ناراحتی من بود یا قارداش؟!

لبخندی بدتر از ناسزا زدم که عرقی از شرم گرفت.

- نمی‌دونم این‌جا چه خبره فکوری که پسرت افسار پاره کرده؛ ولی اینو بدون گلبرگ زمانی مال قارداشه که من بخوام!

آه پرافسوس آیلا، تعجبم رو از این مشاجره‌ی خانوادگی که بوی خوشایندی نمی‌داد بیشتر کرد؛ ولی هدف من مهتر از هر چیزی بود.

رو به مهتاب که سرش پایین بود گفتم:

- از تو اتاقت لباسای دیشب منو بیار!

یک لحظه به گوش‌هاش شک کرده سر بالا آورد. دوباره جمله‌ام رو بریده بریده تکرار کردم که با هر کلمه رنگش سفیدتر می‌شد.

فکوری بی‌حواس گفت:

- میگم خدمتکارا واسه‌تون بیارن.

- عادت ندارم لباسای شخصیم دست غریبه‌ها بیفته!

فرزاد بعد از این همه دعوا بالاخره واکنشی نشان داد که لقمه در دست گرفته؛ خشک شده؛ با چشم‌های گرد شده؛ نگاهم می‌کرد... باورش سخت بود!

بلند شدم و رو به مهتاب گفتم: «منتظرم»

سری با ترس تکان داد.

فرزاد هم همراهم بلند شد. آیلا تو خودش جمع شده نشسته بود؛ حتی متوجه نشد از کنارش، کی بلند شدم و چی گفتم.

به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و بدون توجه به نگاه‌های فرزاد که منتظر ایستاد تا از دیشب بهش بگم، لپ‌تاپم رو باز کردم و به کارهام رسیدم. تمام برنامه‌هایی که امروز داشتم به علاوه‌ی تاکیدم روی بردن گلبرگ به عمارت رو، دوباره برای هرمز ایمیل کردم که سریع جوابم رو داد.

صدای باز و بسته شدن در اتاق مجاور اومد. بدون معطلی بلند شدم و رو به فرزاد اشاره کردم دنبالم بیاد. سریع از اتاق بیرون زدم و قبل از باز کردن در به فرزاد گفتم:

- هرکسی اومد بهم خبر بده.

در نزده دستگیره رو کشیدم و در رو با ضرب باز کردم.

وسط اتاق، هاج و واج به سمت در چرخید. در یک لحظه رنگش به زردی زد؛ اما برای حفظ خونسردی، با لبخند تصنعی دست به موهاش کشید و گفت:

- ترسوندیم تیمور... داشتم می‌اومدم پیشت.

تمام سرتاپاش بوی تعفن می‌داد. هنوز همان لباس‌هایی که صبح کنار آراز دل و قلوه می‌داد به تن داشت. خونسرد کلاهم رو با یک دست برداشتم و به گوشه‌ای پرت کردم و دست آزادم رو به پشت بردم. صدای چرخش کلیدِ در، وحشت زده‌ش کرد.

- اتفاقی افتاده؟ سر میز صبحانه هم احساس کردم ناراحتی.

یک‌بند، پراسترس و با تپق بسیار حرف می‌زد و من با نگاهی خیره، آهسته و محکم نزدیکش می‌شدم. دستی به سرش کشید.

- می‌خواستم لباس فردا شبمو بهت نشون بدم تا نظرتو بدونم.

از قدم اول مصرانه ایستاده بود.

- همون رنگی که دوست داری، آبی... مطمئنم فردا زوج خاصی میشیم.

چشم‌هاش دو دو می‌زد. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. نگاه سرد و برنده‌م زوم مردمک‌های لرزانش بود که هر آن دست به هر اعترافی می‌زد.

- هاکان که اخراج شد بهت توضیح دادم... فقط ازم پرسید که میام، منم جوابشو دادم.

پوزخند زده، چانه‌م رو بالا دادم و گفتم:

- طفلک هاکان... نمی‌دونست سریع جایگزین پیدا می‌کنه!

چشم‌هاش به جنب و جوش افتاد و با وحشت به در بسته شده‌ی پشت سرم نگاه کرد.

- جایگزین؟!... از چی حرف می‌زنی؟!

قبل از این‌که به سمت در بدوِ، در یک قدمیش دست روی گلوش گذاشته، به دیوار کوبیدمش که از درد حتی توان ناله نداشت. صدایش شبیه آخ از دهانش خارج شد. دست آزادم رو روی شکمش محکم فشار دادم تا هر نفسی رو ازش سلب کنم.

تو صورتش براق شده داد کشیدم:

- بهت گفتم خوشم نمیاد وقتی با من کار می‌کنی کثافت‌کاری کنی... گفتم به روت نیارم چه هــرزه‌ای هستی که هرشب باید از زیر دشمنام بیرون بکشنت... اما الان، اونم وقتی عقدمی، جلوی چشمم، اون‌قدر وقیح شدی که با آراز صبح می‌کنی؟!

نفسش بالا نمی‌اومد. صورتش از درد جمع شده بود؛ اما از حرفم چشم‌هاش تا آخرین حد گرد شد. فکر نمی‌کرد متوجه بشم.

از میان لب‌های رژ خورده‌ش چیزی شبیه خرخر شنیده می‌شد. خفه شدنش زیاد مهم نبود.

فشار دست‌هام رو دور گردن ظریفش بیشتر کردم.

- بلایی به سرت میارم که یادت نره از کجا اومدی... گشنه‌هایی مثل تو رو که به خودشونم رحم نمی‌کنن و هرز بودن واسه‌شون کاسبی شده، باید کشت.

صورت سفیدش کبود شد. تمام حرص و قدرتم میان انگشت‌هام خالی شده بود. هیچ کس جرئت دور زدن من رو نداشت.

- فکر کردم آدمی یه فرصت دیگه بهت دادم؛ ولی حیف که دیر فهمیدم چه لجنی شدی.

از صدای تقه‌ی در و صدای خفه‌ی فرزاد که گفت «زود باش» دستم کمی شل شد.

- بعدِ مهمونی گورتو گم می‌کنی... هرمز میاد دنبالت... گفتم جوری ادبت کنه که حرف زدن یادت بره... حیف که خودم نیستم جلوی سگام بندازمت؛ ولی...

نیشخندی زدم.

- هرمزو که می‌شناسی چه حیوونای تشنه‌ای دورو برشن؟ بد نیست یکم این‌جوری ادبت کنم... توأم که بدت نمیاد!

پنجه‌های دستم رو بازکردم که روی زمین سُر خورد. صدای سرفه‌هاش برای کمی تنفس، بیشتر عصبیم می‌کرد. این زندگیِ نکبتی چه احتیاجی به دست و پا زدن داشت.

لگدی به پاش زدم. حتی نای جیغ زدن نداشت.

- از اولم باید می‌دادمت دست هرمز.

با دست‌های کم زور و لرزانش از پام گرفت. به التماس افتاد.

- تو رو خدا آقا... میرم گورمو گم می‌کنم ولی با من این‌کارو نکنید... اصن بندازینم جلوی همون سگا.

بی‌توجه به حرفش چرخیدم و پام رو با ضرب بیرون کشیدم. صدای بغضش شکسته شد.

- من هر چه‌قدر بد، هر چه‌قدر لجن، آدم کثافت‌کاری اون آدما نیستم... به حرمت پدرم تیمور...

به سمتش خم شدم و با یک انگشت چانه‌ی لرزانش رو بالا گرفتم. آهسته کنار گوشش زمزمه کردم:

- تو که بدت نمیاد... چه آراز چه هاکان چه هر لجنی دیگه‌ای، مهم خواستن توئه.

چشم‌های سرخ شده‌ش پر از عجز بود.

- غلط کردم...

چند ثانیه به صورت پر از اشکش خیره شدم. رد انگشت‌هام، دور گردنش رو قرمز کرده بود. خیلی رقت‌انگیز بود.

- آراز چی ازت می‌خواست؟

چشم روی هم فشرد.

- از گلبرگ و هرمزخان می‌خواست بدونه. من که از هیچی خبر ندارم.

دوباره فرزاد تقه‌ای به در زد. چانه‌ش رو به حالت گزنده‌ای به سمتی پرت کردم.

- خودت با هرمز صحبت کن!

صدای گریه‌هاش گوش فلک رو کر می‌کرد. آدمی نبودم که فرصت جبران به کسی بدم. نسبت به مهتاب هم بیش‌ازحد کوتاهی کرده بودم.

به سمت کلاهم خم شدم که از حرفش خشک شده نگاهش کردم.

- کاش تو اون قلب سیاهت کسی بود که به حرمت اون قسمش می‌دادم تا با من این‌کارو نکنی.

حسرت دلش، بی‌داد مشخص بود.

در دل فریاد کشیدم «چنین کسی هیچ‌وقت پیدا نمیشه که نقطه ضعفِ دشمن بشه، مگر بعد از مرگم. این قلب سیاه خیلی وقته تاریخ انقضاش گذشته».

نگاه ماتش رو از روبه‌رو گرفت و بهم خیره شد.

- بازم هرچی تو بخوای.

کلاهم رو گذاشته ایستادم. تک خنده‌ای به تمسخر زدم.

- هرمزو زیاد می‌تونی قسم بدی!

همین که پا بیرون گذاشتم. فرزاد نگران به سمتم چرخید.

- سالمه؟

با همان اخم غلیظ کنارش زدم وگفتم:

- همین الان برو برای بعد از مهمونی واسه‌ش بلیط بگیر... نمی‌خوام یه لحظه هم ببینمش.

چشم آرامی گفت که به زور شنیدم.

به سمت اتاقم رفتم که آیلا با کمک یکی از خدمتکارها بی‌حال بالا می‌اومد. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بالا آورد. ایستاد. از دیدنم تعجب نکرد، برعکس با لبخند محوی نگاهم کرد.

نگاهش برعکس صبح پر از درد بود.

بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که نگاه‌های این دخترک درگیرم کنه. نگاهی به دستی که دور گردن خدمتکار گذاشته بود کردم. متوجه نگاه پرسوالم شد که آهسته دستش رو پایین آورد.

نگاه‌هامون برای چند لحظه به هم گره خورد. منتظر حرف یا اشاره‌ای بود که بی‌حرف به سمت اتاق قدم برداشتم.

***

گلبرگ

آخرین اسکناس مچاله‌شده ته جیبم رو به فروشنده دادم که منتظر و با اخم غلیظی آماده‌ی برداشتن وسایل‌های خرید بود. پسرک از این معطلی پوفی کشید و با نگاهی به سرتاپای غیر مارکم «خوش اومدی» گفت.

از شرم نگاه‌های مشتری‌ها، چیزی به آب شدنم نمانده بود. زنی که نسبتاً جای مادر خدابیامرزم رو داشت؛ اما دلی به بزرگی ناکجاآباد، از ته مغازه هول‌زده جلو اومد و با لحنی که قصد تاسف زیاد رو داشت گفت:

- به گلبرگ‌جون سلام منو برسون... بگو خانم موحدی یه روز برای عرض تسلیت میاد دیدنش.

اهمیتی ندادم. نایلون‌های خریدم که بیشتر از وزن آب‌شده‌م بود رو با دست برداشته و سریع بیرون زدم. صدای «ایش» کش‌دار زن بعدِ چند قدم بلند شد.

به لطف ارتباط‌های موثر مهرو و به قول خودش تو اجتماع بودنش، تمام اهالی این محل دوسالی خیلی خوب با دخترکهکشانِ خدابیامرز آشنا شده بودن. تا قبلش لابد فکر می‌کردن یا بی‌وارثه یا... سری تکان دادم و به سمت خونه راه کج کردم.

جای سرخ‌شدن داشت از این جماعتی که با نگاهی به ظاهر، جنس می‌فروختن. آهم در این هوای پاییزی که سوزش کمتر از سوز دلم نبود، بلند شد.

کاش زیر این نگاه‌ها حس می‌کردن غرورِ کسی درحال له‌شدن هست. دختر کهکشان بودن و کسی نشناسدت نوبری بود. پدر در این چند سال چه فکری در سر داشت که سال‌ها، حتی لذت خرید کردن محلی رو، ازم دریغ کرده بود تا این جماعت از کهنگیِ لباس سیاهم چشم و ابرویی بالا بندازن .

نفسی گرفتم... از عزت و سرشناسی کهکشانِ مرده، چیزی نصیب دخترش نشد.

هوای دلم وحشتناک از نبودش بارانی بود. در این سال‌ها به هر ذوق و شوق دخترانه‌ام برای تیکه‌ای لباس لبخند می‌زد و همیشه با اولین مغازه یا سفارش از فلان کشور خارجه، زبانم رو بند می‌آورد.

دلم عجیب برای همان سال‌های ناپیدا تنگ شده بود.

برای اولین بار دلم نمی‌خواست به خونه باغ زود برسم؛ چون تهمینه‌ای نبود که پا رو پا انداخته از آموزشگاه بگم و اون با چشم‌غره‌ای کلامم رو ببره.

با همه‌ی ندیده شدنم، سرخوش روزگار بودم. شاید هیچ‌وقت نباید وارد دنیای واقعی می‌شدم. دنیام تو چهاردیواری خلاصه می‌شد که صبح به صبح به عشق باغچه‌ی پر از گلش بیدار می‌شدم و اکبری همیشه دیوانه‌ای نثارم می‌کرد.

خوشی من محدود بود... اما بود!

کاش مثل تمام آن دوران، گلبرگی نبود. گلبرگی که حالا با تمام بودنش، در لباس یکی دیگه دیده می‌شد. هنوز با مهرو بودنم کنار نیومده بودم. حق داشتم... نداشتم؟

پدر می‌گفت به صلاحته؛ اما چه فایده وقتی برای تمام شدن اسکناسم باید نگاه‌های حقیرانه‌ی مرد رو به جان می‌خریدم و دم نمی‌زدم. چه فایده‌ای که به نام یتیم بودن نگاه‌ها پر از ترحم بود. عقده کرده بودم؛ اما جرئت دم نزدن نداشتم.

جرئت اعتراض نداشتم تا مهرویی که بعد از رفتن هرمزِ لعنتی‌تر از خودش مدام اشک می‌ریخت، بیشتر زجرم نده. دم نمی‌زدم تا قوی باشم؛ ولی عجیب دلم برای خودم و گلبرگ بودنم تنگ شده بود. این دل عجیب یک همراه می‌خواست تا راحت گوشی برای شنیدن تنهایی‌هاش داشته باشه.

از صبح زود بی‌طاقت بیرون زدم و به هر جا شد سر زدم. طی کردم طول و عرض تمام خیابان‌هایی که سال‌هاست فقط پشت شیشه‌های دودی ماشین، حسرت پیاده‌رویش رو داشتم، تا روزم رو با اشک‌های یک ریز مهرو شروع نکنم.

اما پیاده‌روی تو هوای دونفره‌ی پاییز، تک و تنها بدتر بی‌کس‌ترت می‌کرد و شانه به شانه معشوق‌های عاشق، این دل زیادی بهانه می‌گرفت.

دل خودم به اندازه‌ی کافی گرفته بود... دل خودم بد بی‌طاقت شده بود. کاش هرچه زودتر از این شهر لعنتی می‌رفتم تا پشت پا بزنم به تمام بدی‌هایی که دیدم.

قدم‌هام هر چه‌قدر کوتاه، هر چه‌قدر آهسته؛ اما بالاخره با وسایل ناچیز خوردنی که با آخرین پس‌اندازم خریده بودم برگشتم.

باید هرچه زوتر از عاطفه پول قرض می‌گرفتم.

آهم دراومد. عاطفه که بدتر از من خرج داشت. آژند بهترین گزینه بود!

شاید از این رفتن یک‌باره‌ی پدر مجبور به کارِ بیشتر از آموزش نقاشی شدم؛ اما به قول تهمینه که همیشه سرکوفت می‌زد یک دیپلمه‌ی بی‌هنر چه کاری از دستش برمیاد. شاید

کارگری تنها امیدم برای آخرین روزهای موندنم باشه. حداقل تا زمانی که هیچ خبری از هرمز نداشته باشیم.

بدون زدن زنگ با همان بار سنگین، یک وری کلید رو تو قفل چرخوندم. حوصله‌ی دیدن مهرو رو نداشتم. کاش راضی می‌شدم هرمز بدون من به اون عمارت می‌بردش. بی‌خیال وصیت و هرچه قول و قراره.

صبرم به اندازه‌ی کافی از غرغرهای یک‌ریزش تمام شده بود. مگر چه‌قدر تحمل دارم که هم فکر و خیال‌های خودم، هم آیه‌های یأس مهرو رو باهم داشته باشم؟... به خدا که ظریفتم خیلی وقت بود که تکمیل شده بود.

حتی باغچه‌ی پراز گل هم از این پاییز بی‌مهر، زودتر یخ زده بود.

همین که پا به داخل گذاشتم صدای فین فین کل فضای خالی رو پر کرده بود. سست شده حرکت کردم. از چیزی که می‌دیدم چیزی به سکته زدنم نمانده بود. وسایل‌ها از دستم افتاد. به زور لب زدم:

- اینا رو از کجا آوردی؟

متوجه من شد. سر بالا آورد و طلبکار یکی از صد نوع ساعت‌هایی که اطرافش چیده بود، مقابلم گرفت.

- تو کلکسیون به این گرونی داشتی و ما وضعیتمون اینه؟!

چشمی اطراف سالن بی‌وسیله چرخوند.

- می‌تونستی به احمدی بدی که به این فلاکت نیفتیم!

طمع ساعت‌های من رو داشت؟

سریع به سمتش پاتند کردم. مثل خودش روی زانو نشستم و یکی یکی ساعت‌ها رو تو جعبه‌ی فلزیم ریختم. به زور از زیر دستش بیرون کشیدم.

به شانه‌ام زد.

- گلبرگ با توأم... می‌دونی اینا چه‌قدر قیمت داره؟!

حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کرد برای من ارزش داشت. عصبی شدم. حاضر بودم از گشنگی بمیرم؛ ولی دست به یکیشون که با عشق جمعشون کرده بودم نزنم.

جدی چشم گرد کردم و تو چشم‌های سرخ شده‌ش گفتم:

- فکر اینا رو از سرت بیرون کن مهرو!

به تمسخر«خدای منی» گفت.

- چرا؟!... می‌خوای هر روز یه ساعت مارک با لباسای کهنه بپوشی!

- به تو مربوط نیست.

به گریه افتاد.

- لعنتی هنوز زنگ نزده... اگر پای من گیر باشه... با پول اینا می‌تونیم فرار کنیم.

مهرو مریض بود. ترس از نبود پول داشت. بارها که محمد دست تو جیبش می‌کرد، نگاه‌های پرتشویشش رو می‌دیدم که مبادا پولی نداشته باشه؛ اصلا محمد جدا... پول جدا. گذشته‌ای که داشت، مهرو رو آدمی سست ساخته بود. آدمی طمع کار... شاید هم حیله‌گر. این رو نه الان، وقتی فهمیدم که خودم هم ترس از گذشته و آینده گریبان‌گیرم

شد و هیچ راه خلاصی نداشتم. جنونی که از ترس آوارگی باعث می‌شد دست به خیلی کارها بزنی!

چشم روی هم گذاشتم و شمرده شمرده گفتم:

- من اینا رو نمی‌فروشم... حتی اگر از گشنگی بمیرم.

- گلبرگ بذار...

به سمت بالا پاتند کردم. یک کلمه‌ی بیشتر هم طاقت نداشتم. تمام خوشیِ سال‌های تنهایی من در همین جعبه خلاصه می‌شد. قصد فروختن زندگی من رو داشت؟!

همین که پا به اتاقم گذاشتم پشت در سُر خوردم. اشک‌هام رو پس زدم و یکی یکی ساعت‌های نازنینم رو از تو جعبه برداشتم.

یک زمانی پر از عشق، با پدر پشت ویترین مغازه‌ها می‌گشتم تا نمونه‌ای که نداشتم پیدا کنم و کلکسیونم تکمیل بشه. پدر هم تنها جایی بود که بی‌حرف و باصبر همراهم می‌شد.

عاشق جمع کردن ساعت مچی بودم. هر روز پشت دستم یک ساعت بود.

محمد همیشه می‌گفت «مچ دست باریکت ساعت مارک‌دار نمی‌خوره»! هیچ‌وقت ازم تعریف نمی‌کرد. حتی اون سال هایی که مهرویی وجود نداشت!...بعضی اوقات شک می‌کردم چرا عاشقش شدم!

ساعت مورد علاقه‌ی تکم رو جدا کردم. پدر تا یک هفته غر می‌زد که نمونه‌ی این ساعت رو هیچ جا پیدا نکرده و کاش دوتا می‌خرید. هدیه‌ی تولدم بود؛ جدای تمام هدیه‌هام. این طورکه می‌گفت از ژورنال برندهای معروف انتخاب کرده و سفارشش بیشتر از یک ماه طول کشیده. هر چی که بود برای من بهترین بود؛ چون پدر با عشق انتخاب کرده

بود. خیلی اصرار کردم به دست‌های مردانه خودش بیشتر میاد؛ ولی قبول نکرد و گفت: «روزی بده به کسی که مطمئنی دستت رو مردانه گرفته».

میان ساعت‌های رنگیم، خیره به عقربه‌های درگَردش، چشم بستم. شاید باز هم مثل خیلی چیزهای دیگه می‌دونست دلتنگی من از نبودش، فقط با همین چندتا فلز پر میشه.

***

چشم‌هام به سختی باز می‌شد. نور آفتاب، روشنایی اتاق رو تکمیل کرده بود. این روزها تنها چیزی که آرزو می‌کردم ندیدن صبح دیگه‌ای بود... شاید بسته شدن همیشگی چشم‌هام.

با چرخشی و رفتنِ بیشتر زیر پتو، نگاهم رو به سمت قابِ عکس‌گرفته، دادم.

- سلام پدر... یه روز دیگه شروع شد.

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و به رخوتی فرو رفتم. هنوز کش و قوسی به بدنم وارد نکرده درب با ضرب باز شد و دست روی هوا، به سمت در چرخیدم.

مهرو با صورت پرپف و تیره که ناشی از آرایش پاک‌شده‌ش بود، بین چهارچوب در ایستاد.

- چی شده؟!

از لحن پراسترسم لبخند زد و با اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شد لب زد.

- هرمز داره میاد این‌جا!

***

حاضر و آماده هرکدام گوشه‌ای ایستاده بودیم و هرچند دقیقه یک‌بار سکوت سنگین خونه با شکستن قولنج انگشت‌های مهرو شکسته می‌شد که از شدت استرس، خیره‌ی آدم خوش‌تیپ روبه‌روش که قدم رو سالن خالی رو طی می‌کرد، شده بود.

دست به سینه به هرمز نگاه می‌کردم. هرمزی که 10 صبحِ روز دوشنبه، دقیقاً بعدِ یک هفته، قصد اومدن به خونه‌ی کهکشان رو کرده بود. نفسم به شمارش افتاده بود. چند روز درست و حسابی نخوابیده بودم، حالا با دیدن هرمز این اعتصابات بریده بود و من فقط منتظر یک کلمه تایید از جانبش بودم.

با مکثی، نیم‌نگاه طولانی به من کرد و رو به مهرو گفت:

- شب میام دنبالتون.

لب گزیدم تا خوشحالیم رو پنهان کنم. مهرو رنگ سفیدش به قرمزی زد.

هرمز با تکان دادن سر و زدن لبخند گیرایی گفت:

- نظرشون عوض شد! ولی...

رو به من با اشاره‌ی سری ادامه داد.

- من بدون مهرو جایی نمیام!

هرمز چند ثانیه عصبی چشم روی هم فشرد.

- ولی... با یه قانون خاص!

نمی‌دونم چرا ناخودآگاه قلبم شروع به تپیدن کرد. زمزمه کردم:

- قانون!

تصحیح کرده؛ تاکید کرد:

- قوانین و شرایط خاص... فقط برای تو!

- چه قوانینی؟

لبخندی به سرتاپام زد.

- خودت می‌فهمی؛ شاید مجبور شدی...

- می‌خواین اذیتش کنین؟

هرمز دوباره از این حرف بریدن، عاصی چشم روی هم فشرد و با غیظ گفت:

- نترس... به این خانم کوچولو سخت نمی‌گذره.

مهرو نگاهی ملتمسی به من کرد و با چشم باز کردنی لب زد: «قبول کن».

قبول! تنها کلمه‌ای که می‌تونستم سریع برای خلاصی از این وضعیتِ اَسف‌بارِ موجود به زبان بیارم. تنها جمله‌ای که شاید برای گفتن، باید کمی فکر می‌کردم... با در نظر گرفتن قوانین خاص! قانونی که با یک رضایت، تاوانی به بزرگی آینده دادم.

سری به تایید تکان دادم که با اخم هرمز و لبخند مهرو روبه‌رو شد.

مهرو با خوشحالی دستی به هم کوبید.

- این خیلی عالیه که ما باهم به عمارت میریم.

هرمز آهسته به سمتش قدم برداشت. از این خوشحالی چشم‌هاش برقی زد.

مقابلش ایستاد و با لحن آرام و تاثیرگذاری گفت:

- دلم برات تنگ شده بود...از فردا جبران این چند ماهو...

- هرمز!

به سرفه‌ی تصنعی و پی‌درپی مهرو و لحن اعتراض‌گونه‌ش قهقهه زد.

پوزخند زده، چرخیدم که با شنیدن صداش ایستادم. مخاطبش من بودم. نگاهش رو از پشت سر احساس کردم!

- برای شب خودتو آماده کن، یه نفرو می‌فرستم دنبالتون.

- اِ خودت نمیای!

ندیده می‌دونستم مهرو از بازوش آویز شده. صدای بـــوسه‌ش پوزخندم رو پررنگ‌تر کرد.

- نه عزیزم... ولی از امشب کنارِ خودمی.

پوفی کشیده حرکت کردم. هنوز به راه پله نرسیده دستم از پشت کشیده شد.

متعجب و وحشت‌زده چرخیدم که با فاصله‌ی کمی، چشم تو چشم یک جفت چشم آبی نگران شدم. به سمتم بیشتر خم شد؛ مثل یک سایبان.

آهسته طوری که مهرو صداش رو نشنوه، زمزمه کرد:

- هنوزم دیر نشده... می‌تونم بفرستمت جای دیگه زندگی کنی.

با هر یک کلمه گفتن، مردمک‌های خوش‌رنگش تمام زوایای صورتم رو رصد می‌کرد... و من هم بالطبع!

مات لب زدم:

- چرا؟

زومِ نگاهم، با یک لحن خاص و وحشت‌آوری گفت:

- اون‌جا به درد آدمی مثل تو نمی‌خوره... بهم اعتماد کن.

توان حرکت و گرفتن نگاهم رو نداشتم. هرمز خود آهنربا بود. تو دریای چشم‌هاش غرق شدم. مردمک‌های آبی روشن با رگ‌های مشکی... فوق‌العاده بود.

فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد و من سست‌تر! به این مقاومت نکردنم لبخند زد که نگاهش جایی میان لب‌های از هم باز شده‌م کشیده شد.

- چشمات آشنا می‌زنه.

تنها واکنشی که در اون لحظه داشتم گرد شدن چشم و ریخته‌شدن قلب و روحم بود. داشت باهام بازی می‌کرد؛ ولی توان مقابله نداشتم!

- حیفی برای اون‌جا.

به این فکر کردم چرا هرمز آریایی باید دلش برای کلفت همسرش بسوزه؟

باز هم سکوت... ثانیه‌ی طولانی محو چشم‌هاش شده بودم که با لحن اعتراضی و بلند مهرو هردو نگاه گرفته عقب کشیدیم. دست روی لپ‌های گل انداخته‌م گذاشتم. هنوز تپش قلب داشتم. هرمز نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی برگشت.

- نمی‌خوای بری؟

با آخرین نگاه به من سرخ‌شده، سری تکان داد و با گذاشتن کلاهش، شب می‌بینمتونی گفت و به سرعت از درب خارج شد.

سِر شده روی اولین پله نشستم.

- بهت چی گفت؟

بهم چی گفت؟... هیچی یادم نمی‌اومد! تنها چیزی که به یاد دارم دیدن دو چشم خوش‌رنگ بود که پر از غم و پر از حرف بود. چی می‌خواست بگه که از توانش خارج بود و طلب فهمیدن از من نابلد رو داشت؟!

- گفت منتظر باش!

***

زمان... زمان چیزی بود که به سرعت ما رو به شب رسوند تا آماده باش، چمدان به دست، مقابل درب ورودی منتظر بشینیم تا راننده به دنبالمون بیاد.

بعضی اوقات اگر بدونی قراره در آینده چه برسرت بیاد، ترجیح میدی عقربه‌های ساعت متوقف بشن تا حساب و کتاب دقیقه‌ها رو نکنی و با خیال راحت‌تر، در حال زندگی کنی... مثل ما! بعد از یک هفته تاریکی و سپری کردن تو خونه‌ی خالیِ دور از هر نوع وسیله‌ی گرمایشی، بی‌صبرانه منتظر بودیم تا به عمارت گرم و نرم تیمورخانِ بزرگ نقل مکان کنیم... دریغ از فردای تاریکمون.

مهرو هرثانیه با وسواس بسیار در تاریکی با نور کمِ گوشی با آینه کوچک دستیش آرایش صورتش رو چک می‌کرد و من بی‌قرار، اطرافِ خونه‌ی بزرگ پدری که جز دیوارهای خالی چیزی ازش باقی نمانده بود با حسرت و ولع خاصی نگاه می‌کردم. انگار از ته قلب می‌دونستم آخرین دیدار رو با خاطرات کودکی دارم.

هیچ‌وقت یادم نمیره اولین باری که من و مادر وارد این خونه شدیم. پدر با شعف و شگفتیِ بسیاری از گوشه گوشه‌ش تعریف می‌کرد. این‌که نقشه و معماری این خونه بی‌نظیره و تونسته با قیمت مناسبی خریداریش کنه. مادر بی‌زبان و مهربانم همین‌طور دست من رو گرفته بود و همراهیش می‌کرد تا رسیدیم به آخرین اتاقی که مختص به خودشون انتخاب کرده بود. با دیدن اون اتاق تزیین شده، اشک مادر دراومد. با تمام

بچگیم از چادر رنگیش آویز شدم تا بلکه دلداریش بدم. پدر هول‌کرده دورش چرخید. فکر می‌کرد از سلیقه‌ش خوشش نیومده که قول تغییر می‌داد.

اما مادر با هق هق بی‌صدایی اشک ریخت و گفت: «خونه به این بزرگی برای ما بی‌کس و کارا حکم مرگ رو داره... خونه‌ای که هیچ وقت رفت و آمدی توش نیست، متراژ بزرگش به چه درد می‌خوره؟»

ذوق پدر کور شد.

همیشه ترس از تنهایی داشت! با همین خرافات به سال نکشید که این خونه شد مراسم ختمش.

پدر همیشه نگران بود؛ من هم مثل مادر، ترس از تنهایی داشته باشم... ترس از بی‌کسی. به‌خاطرِ همین محمد می‌گفت از وقتی شیرخوار بودم با موندنِ خانواده‌ی اکبری به عنوان کارگر سرخونه موافقت کرد.

گوشه گوشه‌ی این خونه حکم خاطرات کودکی من و محمد رو داشت. محمدی که از کلاس اول «الف» رو به من یاد داد تا زمانی که سعی می‌کرد تا در کنکور شرکت کنم؛ اما هربار ناامیدش می‌کردم... چون پدر هیچ‌وقت این اجازه رو نداد.

روز به روز که قد می‌کشیدم لبخندِ روی صورت پدر بیشتر می‌شد. خیالش راحت بود از این‌که خانواده‌ای هستن که جای خانواده‌ی نصفه و نیمه‌ش رو پر کردن.

تو کار تولید صنایع چوبی نظیر نداشت. همیشه که همکارهاش پا به این خونه می‌ذاشتن و من مثل همیشه پشت در اتاق فال‌گوش می‌ایستادم، از تیمور نامی می‌شنیدم که روز به روز قدرتمندتر می‌شد و همه رو از رده بیرون می‌کرد.

اسمش برای رعب هم‌صنفی‌هاش کافی بود تا ازش اطاعت کنن. پدر هیچ‌وقت بدش رو نمی‌گفت؛ اما یک روز که ازش پرسیدم چرا این‌قدر همه ازش می‌ترسن؟ زمزمه‌شو شنیدم که گفت: «روزی می‌رسه که من هم باید ازش خوف کنم؛ چون من، یاغی‌ترم»!

شاید بچه بودم حرف پدر رو گذاشتم روی حساب و کتاب بازار؛ اما خیلی زود رسید اون ترس و وهم تیمورخان!

شش ماه قبل... شریک پدر با بدهی و کلاهبرداری کلانی از صندوق کارخونه فرار کرد و پدر رو با کلی بدهی تنها گذاشت؛ طوری که تمام سودهای این چند سال رو باید به بدهی‌هاش می‌داد. زیاد نگذشت که خبر رسید تیمور تو بازار راه افتاده و چک‌های کهکشان نامی رو خریداری کرده.

پدر کاری از دستش برنمی‌اومد؛ حتی کوچکترین اعتراضی... می‌دونست شریکش بی‌ربط با تیمورخان نیست.

فقط یک روز زمزمه کرد: «نوبت وحشت من هم رسید»!

فرداش زمزمه‌های توگوشیش برای راضی کردن مهرو شروع شد. مهرویی که یک شبه شد گلبرگ... گلبرگِ عزیز دوردانه‌ی همه... گلبرگِ عشق محمد.

مثل یک طوفان وارد زندگیمون شد. طوفانی که از سمت مهرو شروع شد و با اومدن تیمورخان اوج گرفت.

بودن مهرو تو زندگیِ پدر رو دقیقاً نمی‌دونم از کِی و از کجا بود؛ اما دوسال پیش رو هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم که بودنش وسط زندگی من، از کجا شروع شد.

«بین تمام اصرارهام برای تو خونه ماندنم، از پدر خواستم حالا که مهمانی دعوت شده که همه‌ی دوست‌های قدیمیش با خانواده هستن برای کمی عوض شدن آب و هوا، من هم با خودش ببره.

کارت دعوت رو اتفاقی روی میزش دیده بودم. اسم من پررنگ روی کارت نوشته شده بود. به‌خاطرِ همین دل و جرئت پیدا کردم.

خدا می‌دونه چند روز به التماس افتادم و همه رو واسطه قرار دادم که آخر راضی به بردنم شد؛ اما ای کاش زبانم لال می‌شد یا پام می‌شکست و اصرار بی‌خودی نمی‌کردم.

آدم‌های اون‌جا غریبه بودن؛ ولی صمیمی. یک چیزی این بین درست نبود. نگاه‌های بهت‌زده روی خودم و شرشر عرق ریختن پدر و پیشانی از شرم پاک کردنش.

در اون لحظه به دل گرفتم. از این‌که میان دخترهای رنگی مجلس زیادی شرم‌آورم. به‌خاطرِ همین از اول تا آخر گوشه‌ای ایستادم که باعث خجالت پدر نشم؛ ولی خیلی دیر فهمیدم، زمانی که اون نگاه‌های بهت‌زده باعث ویرانی زندگیم شد.

دقیقاً روز بعدش بود که پدر در اتاق خودش از خواستگاری محمد گفت و رضایتی که از این نامزدی داشت.

خدا می‌دونه روی ابرها بودن چه حسی داره که از خوشی و رسیدن به آرزوی کودکانه‌ام بدون فکر بله گفتم که به ساعت نکشیده، محرم شش ماهه‌ی محمد شدم. مهمانی شب قبل برای همیشه فراموش شد؛ چون دیگه محمد رو داشتم.

در اون شش ماه همه‌چیز خوب بود. زندگی با محمد رنگی شده بود و من هیچ بی‌مهری رو احساس نمی‌کردم تا این‌که روزی پدر دست در دست مهرو وارد این خونه شد. نگاه ها... محبت‌ها همه چیز عوض شد.

یک شبه هویتم گرفته شد. من شدم «مهرو»، اون شد «گلبرگ». از وجودش بزرگ شدم.

هرچی که بود گذشت... تلخ‌ترینش به هم خوردن یک‌باره‌ی نامزدی از طرف محمد بود که بد غرورم له شد.

وقتی تمام چک‌های پدر از تو بازار جمع شد. پیام خواستگاری رسید از تک دختر کهکشان برای پسرعموی تازه از فرنگ برگشته‌ی تیمورخان. تیمورخانی که دیگه اسمی شریک پدر حساب می‌شد و بازهم می‌خواست شریکی در این خونه پیدا کنه. «نه‌ای» قرار نبود شنیده بشه... پیغام امری بود.

ولی محمد جواب نه شنید!

نفهمیدم چی شد که مهرو نشست پای سفره‌ی عقد و شد عروس هرمز. رسما شد همه کس این خونه و منِ «گلبرگ» شدم «مهرو».

تنها چیزی که این وسط شنیدم صبور باشِ پدر بود.

بعدِ عقد بود که پدر سخت‌گیری‌هاش نسبت به من بیشتر شد؛ حتی اجازه‌ی آموزشگاه رفتن هم نداشتم. مدارکم رو به پارسا سپرده بود تا هرچه سریع‌تر کارهای رفتنم رو فراهم کنه؛ ولی قبل از رفتن در یک تصمیم ناگهانی وصیتی کرد که بار من رو بیشتر کرد... رفتن به اون عمارت!

نمی‌دونستم این رفتن برای انتقام بود یا فهمیدن رازی؛ اما هرچی بود، رفتنی این وسط بود... بدون هویت واقعی!

عمارتی که با تمام شدن کارم، برای همیشه راهی دیار غربت می‌شدم.

اون شب لعنتی بود که برای اولین بار تصویر سیاه تیمور خان رو دیدم. التماس‌های پدر وگرفتن جان عزیزترینم دوباره پررنگ شد.

بی‌هوا با حواسی‌پرتی زمزمه کردم.

- مهرو... تیمورخان چه شکلیه؟

چهره‌ی متعجبش از تو شیشه‌ی پنجره باعث چرخشم شد و تکیه‌زده، منتظر نگاهش کردم.

بعدِ کمی فکر و تجزیه و تحلیل کردن گفت:

- اووم... من تاحالا ندیدمش؛ ولی یه‌بار که از هرمز عکسشو خواستم گفت تیمور هیچ عکسی نداره!

ابرویی برای این دروغ زیادی عیان بالا انداختم.

- تو که گفتی برای عقد اومد!

صورتی جمع کرده روسریش رو صاف جلو کشید؛ جایی تا نوک بینیش.

- کلاهشو تا نوک دماغش کشیده بود.

به تقلید، صدای خش‌داری درآورد.

- تبریک!

لبی کج کرد.

- زورش اومد یه کلام بیشتر بگه مرتیکه‌ی معتاد.

هردو به خنده افتادیم. میان خنده‌های بلند از ته دلمان برای دل خنک شدن از تیمور ندیده شده، دست به مسخره زدن زدیم.

- خیلی دوست دارم ببینمش.

- منم...

- حتما یه مرد چاق شکم گنده‌ی پیره.

- من می‌دونم صورتش پراز اکنه‌ست... به‌خاطرِ همین دوست نداره کسی ببیندش!

- زنشم از این دختر ترشیده‌های عقب افتاده‌ست.

دوباره پقی زدیم زیر خنده.

- جای هرمز خالی... اگر بود...

دست دور گردن گرفت و با زبان بیرون‌زده ادای خفه شدن درآورد. که شدت خنده‌ی من رو بیشتر کرد. از هرمز بی‌نهایت مریدِ تیمور خان بعید نبود که دست به کشتن ما بزنه.

همین‌طور روسریش رو عقب فرستاد و با درست کردن دوباره، بی‌خیال ادامه داد:

- هرمز روز عقد دید از رفتارش ناراحت شدم، گفت به دل نگیرم... پادرد داره و عوارض پیریه!... یه دقیقه بیشترم تو محضر نموند.

آهی کشیدم... کاش اون شب زودتر می‌رسیدم.

- یه آدم پیر و گوشه‌گیر... باید هم‌سن وسال‌های پدر باشه.

- فکر می‌کنی چه شکلیه؟

با شنیدن صدای زنگ، هردو از جا پریده با نگاه مضطربی به هم خیره شده بلند شدیم.

باور نمی‌کردیم زمان رفتن رسیده!

- اومد...

- قرار نیست اتفاقی بیفته، نه؟

منظورش رو کاملا متوجه شدم. ترس از برملا شدن هویت‌های پنهانیمون رو داشت. چه قولی می‌دادم وقتی از آینده خبر نداشتم.

بی‌توجه به سمت چمدان و جعبه‌ی فلزی گران‌بهام رفتم و با برداشتنشون مقابل در مکثی کردم.

هنوز دستگیره پایین نداده گفتم:

- هیچ‌وقت ماه پشت ابر نمی‌مونه.

نفس عصبی پر صداش رو احساس کردم. پا بیرون گذاشتم.

ژاکت بافت کهنه و گشادی که تهمینه با سخاوتمندی بهم داده بود رو به بدنم نزدیک‌تر کردم؛ هوا سرد شده بود. ستاره‌ها به طرز زیبایی در آسمان تیره، کم‌سو شده بودن. آهسته کنارم قرار گرفت.

- آماده‌ای؟

- آماده‌ام.

نگرانی از سرتاپاش مشخص بود. برای آخرین‌بار نیم‌نگاهی به ساعت کردم، ده وچهل وپنج دقیقه، نیمه شب، روز دوشنبه وارد زندگی جدیدی شدیم! با قفل کردن در به سمت سرنوشت حرکت کردیم.

«به فال قهوه و فنجان، خطوط دست‌های خودم...

نوشته نام تو را ابتدای سرنوشت خودم!

چه‌قدرساده شدم، مبتلای سرنوشت خودم».

(نگین افشار)

***

راننده‌ی سن بالا و موسپیدی با کلاه گرد و کت شلوار مشکی، آماده باش به ماشین تکیه داده بود. از این تیپ و نگاه رسمی مبهم، چند دقیقه‌ای با تردید جلوی درب ایستادیم.

- چه‌قدر نگاهش وحشتناکه !

هیچ عکس‌العملی به چشم‌های وزغ شده‌ش نداد؛ فقط با شگفتی، «عجب ماشینی» لب زد.

پوفی کشیدم. جا داشت از استرس تمام قد جعبه رو تو فرق سرش می‌کوبیدم که همین چند دقیقه پیش روی ویبره بود.

آهسته از نگاه زوم شده‌مون به طرفمون قدم برداشت. بدون توجه به من، چمدان مهرو رو بلند کرد و با صدای رسایی «خانم بفرمایید از این سمتی» گفت.

انگار این خانم زیادی به مذاق مهرو خوش اومد که ابرویی با فخر بالا داده به سمت ماشین حرکت کرد. مرد هم پشت سرش قبل از سوار شدن درب عقب رو با اشاره‌ی دست و کمر خم کردنی باز کرد. مهرو رو باید از این همه احترامِ یک‌جا، از بالا بالاها جمعش می‌کردن.

با نشستنش، سریع من هم با چند قدم چمدان کهنه‌ی زوار دررفته‌ی یادگار پرورشگاهش رو بلند کردم و کنار چمدان چرم گاومیشش گذاشتم.

جعبه‌ی فلزی رو سفت زیر بغلم نگه داشته. آماده باش ایستادم تا اگر مخالفتی به گذاشتنش کرد بگم: «من با این جثه نمی‌تونم از صندوق عقب چنین ماشین غول‌پیکری اویز بشم!»

پیرمرد با نیم‌نگاهی پی به همه چیز برد که سبیلی تاب داد. با آب دهان قورت‌دادنی سلام کردم. بی‌جواب، بی‌علیک وسایل رو صندوق عقب گذاشت. سلام و علیک هم مال از ما بهترون بود!

ناامید با دور زدن ماشین، از سمت مخالفِ مهرو سوار شدم. سعی کردم با پس زدن پی‌درپی بغض‌ها و نگاه نکردن دوباره‌ای به سمت خونه باغ، از الان نقشم رو جدی بگیرم... درست عین مهرو!

***

در بین راه موزیک ملایم و آرامش‌بخشی پخش می‌شد. ماشین زیادی جا داشت که هرکدام گوشه‌ای راحت در فکر فرو رفته‌بودیم.

مهرو هنوز هم قولنج انگشت‌هاش رو می‌شکست.

من هم... من هم عجیب آرامش داشتم! انگار با نشستن در این ماشین و بوییدن عطرساطع در فضا آرام گرفته بودم.

هنوز نیمه‌راه عمارت پرپیچ و خم تیمورخان بودیم. از تعریف کردن‌های هرمز به مهرو می‌دونستم در یکی از مناطق خوش آب و هوای بالا شهره که هرکسی توان خریدن نداشت.

- این ماشین هرمزه؟

راننده با نیم‌نگاه‌های کوتاهی که از تو آینه مشخص بود؛ تردیدش حس شدنی بود؛ اما بالاخره با مکث طولانی گفت:

- نه خانم، ماشین تیمورخانه.

خب حدس زدنش کار سختی نبود که مهرو فقط قصد پرسیدن سوال‌های بعدی رو داشت.

- تیمورخان از سفر برگشتن؟

متعجب به سمتش چرخیدم تا این نگفتن رو توجیه کنه!

آهسته خودش رو نزدیک‌تر کرد و پچ‌پچ‌گونه گفت:

- تیمور چند روزه رفته سفر... به‌خاطرِ همین، اومدن هرمز با کمی تاخیر بود.

پوزخند نزدم تا دلخوش باشه! به قیافه‌ی هرمز نمی‌خورد یک هفته بی‌خبر از رئیسش باشه. حتم دارم این سفر هنوز به یک هفته نرسیده! فقط این نیومدن محض اذیت کردن بود... محض قدر عافیتی برای مصیبت‌های بعدی!

راننده دنباله‌روِ حرف مهرو گفت:

- آقا الان هم مسافرت هستن.

لبخند محوی گوشه‌ی لبِ هردومون نشست. اولِ کاری نبودن اون، یک خوش‌شانسی بزرگ بود.

- با خانمش رفته؟

امان از مهرو که ول کن نبود. مرد با اخم و پرخاشگرانه «نخیر» بلند بالایی گفت که هردو متعجب سیخ نشسته تا آخر مسیر سکوت کردیم.

***

مقابل درب فلزی سیاه‌رنگ بزرگی توقف کرد و با تک بوقی درب باغ به رومون باز شد.

با حرکت ماشین ناخواسته به هم چسبیدیم. وحشت‌زده خیره به درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی تاریک باغ شدیم. درختان کهنسالی که صدای قارقار کلاغ‌ها از روی لانه‌هاشون به گوش می‌رسید. مهرو با هر صدا به دستم چنگ می‌زد. نور فقط انعکاس روشنایی ماه بود که باغ رو مشخص می‌کرد.

ماشین به خاطر سنگ‌ریزه‌ها که فقط یک مسیر ماشین‌رو، بود کند حرکت می‌کرد.
تاریکی اطراف که به داخل ماشین احاطه می‌شد، رعب و وحشت ما رو بیشتر می‌کرد.

کمی جلوتر و چرخیدن ماشین به سمت مخالف، از پشت درخت‌ها، چراغ‌های عمارت میانه‌ای از دور کمی این تاریکی رو از بین برد.

از نگاهی که بین من و مهرو ردوبدل شد مشخص بود؛ اون هم از بزرگی و قدمت زیاد عمارت متعجب شده. مرد از تو آینه تمام حرکت‌های مارو زیر نظر داشت. کمی جلوتر از سمت چپ، چراغ‌های عمارت کوچکتری که تازه سازتر بود از پشت درخت‌ها نمایان شد.

مرد با صدای خش‌گرفته که کمی حسرت داشت گفت:

- این‌جا عمارت تیمور خان و... همسرشون.

بی اختیار پرسیدم:

- پس عمارت خاکستری روبه‌رو...

- اون‌جا مال تاج‌الملوک و ...

با مکثی سکوت کرد!

در دل دعا کردم اگر قرار هست خوش‌خدمتی هم برای این خاندان داشته باشم؛ ترجیحاً در عمارت تاج‌الملوک باشه... ولی حیف که تنها به خوش‌خدمتی ختم نشد و سرنوشت جایی برای آرزو کردن من نذاشته بود.

هنوز محو عمارت‌ها بودیم که ماشین روبه‌روی پله‌های عمارت کهنسال متوقف شد. با تک بوقی، سریع دختر باریک‌اندام و قدبلندی از درب چوبی خارج شد و با تعظیم کوتاهی ایستاد.

خب مسلما این همه استقبال فقط به‌خاطرِ عروس خانواده آریایی‌ها بود.

درب سمت مهرو باز شد. آهسته با نیم‌نگاه غرورآمیزی پیاده شد. دستم به دستگیره نرسیده، نگاهم جایی میان پنجره‌های طبقه‌ی بالای عمارت کشیده شد. پرده‌ی کنار رفته‌ی یکی از پنجره‌های روشن سریع افتاد. توجهی نکردم.

هرچه آیه از عاطفه که همیشه برای محافظت از ایلین می‌خوند و دست و پا شکسته ازش یاد گرفته بودم رو باز هم یکی درمیان از یاد بردم؛ ولی آخر با هرجان کندنی چند تا آیه زیرلب گفتم و با فوتی به سمت عمارت پیاده شدم.

مرد جلوتر از مهرو چمدانش رو برد. چمدان بیچاره‌ی من به جرم کهنگی کنارِ لاستیک‌های ماشین، بد چشمک می‌زد. طفلکم جرمِ کسیِ نبودنِ صاحبش هم تنهاترش کرده بود.

نزدیک بود بغضم برای این بی‌احترامی بترکه؛ اما یادآور شدم من الان با این‌ها تفاوتی ندارم.

مهرو جلوتر از من قدم برداشت و از پله‌های سنگی بالا رفت. دخترک لباس پرچین سفیدی به تن داشت که بی‌شباهت به لباس فرم خدمتکارهای فیلم‌های خارجکی نبود.

مقابل مهرو خم شد. نفهمیدم مهرو چه واکنشی نشان داد که لبی گزیده، هول شده ایستاد.

سلانه سلانه با کشیدن چمدان آهسته پشت سرشون حرکت کردم. قبل از بسته شدن درب بزرگ چوبی عمارت، دستم رو بینش گذاشتم. مهرو از بدو ورود خشکش زده‌بود که قدم از قدم برنداشته بود. داخل شدم و از گرفتن رد نگاهش من هم محو شدم.

از راه نرسیده شکوه و قدمت این خانواده به خوبی نمایان می‌شد. هردو خیره به اطراف آهسته با اشاره‌ی دست دخترک حرکت کردیم.

راهروِ بزرگی رو پشت سر گذاشتیم که روی هر دو دیوارش نقاشی‌های بزرگ قاب گرفته‌ی شاهنامه و لیلی و مجنون بود. خود راهرو به تنهایی با لوستر بزرگ و پرنوری روشن بود که به‌خاطرِ سقف بلندش باید سر به فلک می‌کشیدی.

وارد سالن اصلی شدیم که این‌بار کنترل دهانِ باز شده‌مون از دست خارج شد.

انتهای سالن پله‌های مارپیچی بود که از دو طرف راه داشت و یک لوستر آبشاری بلند از بالا به پایین پله‌ها می‌خورد. ضلع شرقی سالن درب بزرگ چوبی منبت‌کاری شده‌ای داشت که از این فاصله حتی بزرگیش هم به چشم می‌خورد. زیر پله‌ها چند در مخفی وجود داشت که با چشم خیلی کم داخلش دیده می‌شد. تمام گوشه گوشه‌ی عمارت با مجسمه‌های ریز و درشت تزیین شده بود. با علاقه‌ای که پدر داشت می‌دونستم مجسمه‌ها عتیقه هستن.

دوتا شیرسنگی ایستاده، آماده به غرش اطراف پله‌ها گذاشته بودن. شبیه کاخ‌های داستان‌ها بود. حتی منبت‌کاری که روی درها و دستگیرها کار شده بود خیره کننده بود. یک عمارت واقعی و شاهانه با قدمت چند ساله.

با صدای دخترک جلوتر حرکت کردیم. سنگینی چمدان رو از یاد برده بودم و فقط به معماری خیره‌کننده‌ی این عمارت نگاه می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم بزرگتر از خونه باغ وجود نداره؛ اما این‌جا حتی چند برابر تصوراتم از یک عمارت بود.

فرش‌های گران‌قیمت قرمزِ ابریشم به سنگ مرمرهای سفید و وسایل طلاییِ مبلمان‌های سلطنتی، بوفه، کنسول و لوسترهای طلایی، جلوه‌ی خاصی داده بود.

مسیر راهرو تا پله‌ها فرش یک تکه‌ی قرمز پهن شده بود که من و مهرو روی همان به سمت جلو قدم برمی‌داشتیم.

با نزدیک شدنمون، دو دختر به همراه یک خانم سالخورده و لاغراندامی از زیر پله‌ها که مشخص بود یک سالن عریض دیگری قسمت جنوبی عمارت وجود داره، خارج شدن و با نظم خاصی مقابلمون قرار گرفتن.

دست از بررسی کشیدم و به خدمتکارهای ایستاده خیره شدم.

پیراهن سفید چین‌دار، لباس فرم خدمتکارهای این عمارت بود که همه یک مدل پوشیده بودن؛ غیرِ همان خانم سن و سال‌دار. کنارِ هم، ردیفی ایستاده بودن.

مهرو همچنان خیره‌ی زرق‌وبرق عمارت بود؛ با این‌که قبلاً یک‌بار دیگر این عمارت رو دیده بود؛ اما مطمئنم همان چند ساعت رو به پنج‌دقیقه تلافی کرده بود. با صدای سوت مانند دخترک کنار دستش، از جا پریده حواسش رو جمع‌تر کرد.

دخترک با لبخندِ زیبایی که دندان‌های خرگوشی سفیدش رو نمایان می‌کرد، دستی به طرف دختر ظریف و سبزه‌رویی بالا برد.

- خانم معرفی می‌کنم...رویا.

رویا با گرفتن چین دامنش، کوتاه نیمه زانو زده سلام خانمی گفت و دوباره صاف ایستاد. گیرایی زیبا و دخترانه‌ای داشت. هم سن و سال‌های مهرو می‌زد!

مهرو حتی زحمت تکان دادن لب‌هاش رو نداد؛ فقط تک ابرویی بالا فرستاد... شاید هم، این مدل سلام کردن جدیدش بود!

دست اشاره‌ش به سمت دخترک درشت‌اندام و قدبلندی متمایل شد؛ که قبل از معرفیش با اخم پررنگی خودش گفت:

- ماهچهره هستم... خانم.

خانمش رو با مکثی کشید که پیرزن سری به تاسف تکان داد و مهرو پوزخند زد.

اما دخترک با لجبازی دخترانه‌ای لب کج کرده، خودم بلد بودمی گفت که اخم ماهچهره پررنگ‌تر شد. ماهچهره... اسمش برازنده‌ی چهره‌ی بی‌نقصش بود. سن و سالی بیشتر از ما داشت... بیست و هشت یا نهی بهش می‌خورد!

- باجی هستن، بزرگ ما و مادر مهربون بنده.

با این حرف با خنده‌ی دلبرانه‌ای رفت کنارِ همان زن که از اول محو رفتار و کردارش بود، ایستاد و با لوسی ادامه داد.

- خودمم فریبا هستم خانم... خوش اومدید به این عمارت.

رنگ پوست، چهره و حتی ظرافت‌اندام داد می‌زد مادرو دختر هستن و یا چشم‌های مهربانی که از مادرش به ارث برده بود.

باجی پرمهر رو به مهرو که حالا بادی به غبغب انداخته بود گفت:

- تبریک میگم دخترم... واقعا برازنده‌ی آقا هرمز هستین.

چشمی تو حدقه چرخوندم... پیرزن چابلوس! اصلا هم مهرو و هرمز وصله‌ی هم نبودن! این جمله‌ای بود که بعدها نه من؛ بلکه خیلی‌ها تاییدش کردن.

لابد من اگر به جای مهرو بودم، این جمله رو با لفت و لعاب وافری می‌گفت که من بیشتر باور کنم و کمتر زحمت زبان ریختنی به خودش بده!

با وارد شدن انگشت سبابه‌ی مهرو به پهلوم؛ صورت جمع کرده، با غرغر زیر لبی به سمتش چرخیدم.

اخم داشت.

- حواست کجاست؟ با توئه!

به سمتی که چشم چرخاند نگاه کردم.

باجی با لبخندِ ملایمی خیره به سرتاپام گفت:

- شما باید مهرو باشید... همون که هرمز خان تعریف می‌کرد.

متعجب چشمی گرد کردم.

هرمز و تعریف؟! پس فقط چرب‌زبانی و دل‌خوش کردنش مختص به عروس خانواده نبود!

- به جمع ما خوش اومدی دخترم... الان دیگه چهارتا دختر دارم.

ممنونم زیر لبیم که از خجالت نگاهش آهسته بود با صدای کوبیده شدن عصا یکی شد.

بلافاصله تقسیم شدن و دو به دو، سمت راست و چپ پله‌ها قرار گرفتن.

من و مهرو، غریب، تنها، سیخ سرجامون متعجب به عکس العمل‌های ترسیده‌شون خیره شده بودیم.

ثانیه‌ای طول کشید که قامت تاج‌الملوک به همراه هرمز از روی پله‌ها ظاهر شد.

تاج‌الملوک پر ابهت درست مثل اولین روزی که دیده بودمش قدم برمی‌داشت.

و هرمز... با لباسی که جذابیت آریاییش رو دو چندان کرده بود؛ ناخودآگاه غافل از همه نگاهم رو محو خودش کرد.

پیراهن سفید با شلوار کتان قهوه‌ای روشن، که با دوبند و کفش‌های چرمش یک رنگ بود... شاید برای اولین‌بار بود که بدون کلاه معروفش می‌دیدمش!

موهای لـ ـختـ بورش رو حالت‌دار کج روی صورتش ریخته بود و دست به جیب برده پشت سر تاج الملوک، راسخ پایین می‌اومد.

نگاهم چشم‌هاش رو نشانه گرفت که...

لبخند محوی به خیرگی نگاهم روی لب داشت. سریع نگاه دزدیده سر پایین گرفتم.

خدای من... متوجه شده بود!

این بار خودِ رسوایی بود که بی‌قصد و غرض نگاهش می‌کردم. ناسزایی زیر لب به خودِ گیجم گفتم که چرا بین این همه آدم باید دست به پردازش هرمز که زیادی از خوشگلی خودش باورش بود، بزنم.

یاد حرف‌هایی که نسبت به زیبایی گفت افتادم.

زیرزیرکی نگاه به دخترهایی که سر پایین ایستاده بودن کردم.

لب گزیدم...از همه نظر زیبا و تک بودن. قد و هیکل؛ حتی چهره‌ی دلنشین.

من در برابرشون...اصلا به درک؛ نباید ذره‌ای حرف‌هاش روم تاثیر بذاره. هرمز هم پسرعموی تیمور گور به گور شده بود، با چشم‌های ناپاکِ شیطانی!

- خوش‌اومدی گلبرگ‌جان.

صداش هم رعب برانگیز بود !

مابین ردیفِ دخترها ایستاده بودیم. درست رو در روی تاج‌الملوک و هرمز که حالا با یک پله بالاتر از همه، دست به جیب بدون هیچ واکنش ایستاده بود.

نمی‌دونم چرا احساس کردم تصویر جدیدی از هرمزی که می‌شناختم با هرمزی که الان مقابلم ایستاده بود می‌بینم.

- ممنون عمه تاج‌الملوک...خوشحالم که یه بارِ دیگه می‌بینمتون.

صدای پرغرور مهرو بود که برای عرض اندام کردنِ بیشتر خواست به سمتش قدم برداره که دستش رو بالا آورده اخطاری گفت:

- لازم نیست!

مهرو وارفته سرِ جاش ایستاد.

لبخند محوم از دیدِ نگاهِ زومِ هرمز دور نماند که خیرگیش بد معذبم می‌کرد.

- از این به بعد عروس هرمز عضو این خونه‌ست، نمی‌خوام کوچکترین حرفش روی زمین بمونه.

رو به فریبا نیمه بلند ادامه داد:

- اتاقشو آماده کردی؟

فریبا یک قدم جلو گذاشته، بله‌ای گفت.

با لبخند معناداری که خوشایند نبود خیره‌ی مهرو گفت:

- هرمز از عروست پذیرایی کن...نمی‌خوام این چند روز که مهمون ماست بهش بد بگذره!

هرمز سری تکان داد. لبخندش زیادی به پوزخند شباهت داشت.

چهره‌ی مهرو رو ندیده می‌دونستم چه‌قدر از این استقبال لذت برده و لفظ عروس زیادی سرخ و سفیدش کرده.

- دخترجون؟

مخاطبش من بودم...بله‌ی آهسته و بااکراهی زمزمه کردم که با کوبیدن عصاش، ناخودآگاه یک قدم عقب‌تر پریدم.

- محکم و بلند جواب بده.

بله‌ای به زور برای کنترل تنشم گفتم.

نگاه‌ها خیره من بود. خجالت کشیدم.

- نمی‌دونم هرمز بهت گفته یا نه؟ ولی بدون من این‌جا هر بی سرو پایی رو راه نمیدم...توأم فقط به‌خاطرِ هرمز قبول کردم.

نگاهم پرگلایه بالا کشید. هرمز نفسی کلافه گرفت و عمه‌جانی لب زد. تاج‌الملوک توجه نکرد و با نیش بیشتر ادامه داد:

- گوش کن دختر...خوش ندارم حرفم رو زمین بمونه...با اولین خطا بیرونت می‌کنم که بری به همون قبرستونی که ازش اومدی.

عمه‌جان‌های هرمز زیادی روی اعصاب له شده‌م بود.

لب گزیدم تا حرف ناشایستی نزنم که ریش و قیچی فعلاً دست این زن بود.

- این‌جا موندنت بدون اجازه‌ی ارباب این خونه‌ست، که اگر روزی بفهمه نمی‌دونم سرنوشتت چی میشه.

کوبش قلبم شدت گرفت. تیمورخان خبر نداشت!

رو به دخترها اتمام حجت آخر رو کرد.

- با شماهام هستم...بفهمم از این دختر چیزی تیمورخان فهمیده، خودم قبل از اون کارِ همه‌تونو یکسره می‌کنم.

همه تقریباً متحیر نگاهشون بین من و تاج‌الملوک در چرخش بود.

اما من و مهرو بی‌توجه به همه، با نیم‌نگاهی به هم، وحشت زده به هرمز نگاه کردیم تا جواب این پنهان‌کاری رو بده؛ ولی فقط با چشم فشردنی خیال ترسیده‌مون رو راحت کرد.

- صبح تا ظهر فقط اجازه‌ی اومدن به این عمارتو داری...هر قبرستونی خواستی برو؛ ولی حق نداری از زیر کار در بری که من خبردار میشم.

خیره‌ی نگاه زوم شده‌م با لبخندِ محوی ادامه داد:

- از فردا تمام کارای هلما با تو!

با این حرف همه نگران به سمتم سر چرخوندن. وحشت تو تک تک چهره‌ها نمایان شد.

حتی هرمز به اعتراض یک پله پایین اومد و تاج‌الملوک بادست مانع حرف زدنش شد.

- وقتی کارای اونو کردی...کارای شخصی هرمز و زنشو انجام میدی...هرمزم خوب...

عمه‌ی پرغیظ و بلند هرمز ادامه‌ی جمله‌اش رو برید.

- قرارمون این نبود...کارای این عمارت به اندازه‌ی کافی زیاد هست که بتونه انجام بده...این دختر با کارای هلما همه‌ش باید تو رفت و آمد باشه.

لحنش پراز عقده و بدجنسی شد که اگر توان داشت از این دفاع هرمز قهقهه می‌زد.

- برای اونم یه فکری کردم...تو نگرانش نباش.

به سمت پله چرخید و سری بالا برده خیره به هرمز ادامه داد.

- از اولم بهت گفتم جایی تو این عمارت نداره...الونک ته باغ ببرش...این‌طوری به هردو عمارت نزدیکتره...تیمورم هیچ‌وقت نمی‌بیندش.

از این چشم‌های از حدقه دراومده نفسم به شمارش افتاد.

ضربه‌ای به زمین زد و «برید به کارتون برسید» بلند و محکمی گفت. در یک لحظه همگی مطیع با سر پایین افتاده از کنارش گذشتن و به سمت زیر پله‌ها حرکت کردن. فقط فریبا که همراه مهرو بود ایستاد.

هرمز هنوز هم چشم‌های عصبیش رو از تاج‌الملوک نگرفته بود؛ ولی تاج‌الملوک با لبخندی به سمت ما چرخید.

- فریبا...خانمو تا اتاقش راهنمایی کن.

فریبا بلافاصله چمدان بزرگ و سنگین مهرو رو بلند کرد و اشاره‌ای به مهرو که حتی کوچکترین نگاه و نگرانی نسبت به من نداشت کرد.

هرمز هم متوجه این بی‌خیالی نسبت به من شد که نگاهش متعجب بینمون در چرخش بود. فکر می‌کرد رابطه‌ی دوستیمون خیلی بیشتر از این حرف‌هاست!

پوزخند زدم. حتماً پشیمان شده که پنهانی به‌خاطرِ دل خانمش من رو به این‌جا آورده.

- رفت و آمد تو این خونه برای تو یکی قانون داره...هر جا رفتی باید قبل از دادن وعده‌های هلما برگردی، بفهمم ساعت اومدنت یه دقیقه دیرتر شده بدون معطلی بیرونت می‌کنم.

سر پایین افتاده با بغض خورده شده با چمدان کوچک کنار پام و یک جعبه فلزی به دست ایستاده بودم. با پشت دست قطره اشک ریخته شده رو گرفتم و چشم خانمی لب زد.

نفهمیدم چه‌قدر زمان گذشت که صدای عصاش دیگه از روی پله‌ها شنیده نشد.

- بهت گفتم بهتره یه جا دیگه بری.

سرِ افتاده‌م رو بالا بردم. چشم‌های آبیش پر از نگرانی شده بود. باز هم هرمز امروزی بود.

- اول و آخر یه کلفتم.

به تایید یا شاید هم دلداری، چشمی باز و بسته کرد و رو به پیرمرد راننده گفت:

- میکاییل چمدون خانمو بگیر و تا ته باغ بیار...من راهنماییش می‌کنم.

جلوتر از من قدم برداشت. همین که خواستم چمدان رو بلند کنم میکاییل سریع از دستم گرفت.

- خودم میارم دخترِ جوان...خوش‌اومدی.

لبخندِ تلخی زدم که سریع نگاه گرفت. حتما به فلاکت وحشتناکی افتاده بودم که مهربان شده بود. پشت سر هرمز حرکت کردم.

***

از بین درخت‌های کهن و تاریک به سمت پشت عمارت حرکت کرد. رعب و وحشتم باعث شد قدم تند بردارم تا به قدم‌های بلند و عصبیش که تو فکر بود برسم و با دویدنی هم‌مسیرش بشم. نیم نگاهی بهم کرد.

- چرا این‌جا چراغ نداره؟

به این صدای لرزان و ترسیده‌م، خونسرد لبخند زد.

- تیمور خان خوشش نمیاد...دوست داره فقط مسیر عمارتا پرنور باشه.

- اتاقم ته باغه؟!

بلافاصله اخم کرده نگاه گرفت و با نفس کوتاهی گفت:

- چیزِ دیگه‌ای نمونده.

با مکثی به سمتم چرخید و مقابلم ایستاد. به عمارت دوم که حالا چراغ‌هاش خاموش روشن می‌شد اشاره کرد.

- هلما زن تیمورخان...دخترِ عمه تاج‌الملوک.

هلما! گیج بهش خیره شدم. فهمید ترس ذهنم رو پاک کرده.

- همون کسی که باید براش کار کنی.

مات‌زده چرخیدم و به عمارت خیره شدم.

- صبحا آفتاب نزده بیدار میشه...صبحونه‌ش باید اون موقع آماده بشه.

- بداخلاقه؟

نگاهش به آنی پراز غم شد. باقدم برداشتنی گفت:

- خودت متوجه میشی.

پا تند کردم تا دوباره در این ظلمات جا نمونم. یک لحظه پام پیچ خورده به زمین افتادم که صدای جیغم با صدای جیغ‌های عمارت که پی‌درپی بود یکی شد. درد پام رو حس

نکردم، وحشت‌زده سریع به سمت عمارت چرخیدم. چراغ‌ها خاموش روشن می‌شدن...جیغ‌ها بلندتر.

ریزش اشک‌هام از ترس بی‌اختیار بود. نگاه ماتم خیره‌ی عمارت بود که دستی روی شانه‌م گذاشته شد. با جیغ بلندی عقب پریدم.

- منم مهرو.

- این...این صداها...این صداها...

خدای من! از ترس به لکنت افتاده بودم. بغضم شکست.

- الان تموم میشه.

جیغ‌ها با خاموش شدن عمارت بلافاصله قطع شد. خیره‌ی روبه‌رو بودم که دست زیر بغلم گرفت و با ضرب بلندم کرد. به سختی روی پاهای لرزانم ایستادم. دست روی شانه‌هام گذاشته، نگاهش رو پایین فرستاد و با اطمینان گفت:

- این صداها چیزی نیست مهرو...یه تمرین صداست که هلما هر شب داره.

تمرین صدا! در اون شرایط هر چیزی رو برای آرام شدن باور می‌کردم.

حتما چیزی غیر از این نبود که نه هرمز و نه میکاییل عکس العملی نداشتن! سرم رو با آسودگی خیالی به نگاه دریاییش دوختم. خب از این حرکت بچگانه کمی هم خجالت کشیدم و دست روی صورتم کشیده گفتم:

- نترسیدم...فقط یکم...خب تاریکیِ این‌جا، با این صداها وحشت زده‌م کرد...اما الان آرومم.

لبخند زده صاف ایستاد و دست از روی شانه‌هام بلند کرد. با چرخش میکاییل هردو کنار هم پشت سرش حرکت کردیم. این‌بار قدم‌هاش رو آهسته‌تر کرده بود.

به انتهای باغ رسیدیم که درخت‌های کمتری نسبت به بقیه‌ی جاها داشت. از دور کلبه‌ی چوبی و خاموشی دیده می‌شد که چند قفل بزرگ روش داشت.

میکاییل مقابلش ایستاد و قفل‌ها رو یکی یکی باز کرد و درب رو باز کرده کنار ایستاد.

هردو نگاهشون به من بود تا اول وارد بشم. آهسته قدم برداشتم.

پا کامل داخل نذاشته از چیزی که می‌دیدم دلم در یک لحظه زیر و رو شد و بی‌حال به کنارِ در کج شدم. چیزی به افتادنم نمانده بود که گرمای دستش از پشت کمرم حس شد. به دیوار تکیه داده بود که اگر افتادم آماده به گرفتن باشه.

- میدم فردا تمیزش کنن...امشب رو یه جوری سر کن.

صدام پر از بهت و بغض شد.

- لونه سگه؟!

نفسی پرصدا و عصبی کشید.

یک اتاق سه در چهار کوچک...بدون هیچ چراغی. اطرافش پر از تار عنکبوت بود. از بوی تعفنش و خراب‌کاری‌های حیوانی مشخص بود لانه‌ی چه جانوری بوده.

- تیمورخان یه سگ داشت...اون‌قدر براش عزیز بود که ته باغ رو براش جایگاه ساختن تا راحت بازی کنه.

مات و کمی ترسیده لب زدم.

- حالا سگه کجاست؟

- کشته شد...یه شب نیمه‌جون تو لونه‌ش پیداش کردن.

آهم خورده شد.

- باید خوشحال باشم جایی رو بهم دادن که لونه‌ی سگ تیمور خانه؟!

به سمتش چرخیدم؛ صدام پر از بغض و گلایه بود. چشم‌هاش باز هم غمگین شد.

- ببین مهرو هنوزم دیر نشده...می‌تونم ببرمت پیش یکی از آشناهام.

حالا که تا این‌جا اومدم...برم! تند سری به نفی تکان دادم. برای راضی نگه داشتن پدر و انتقام از قاتلش هر کاری می‌کردم. حتی اگه زندگی در ته باغ و تو یک لانه‌ی سگ باشه.

- بهت قول میدم بدم درستش کنن.

- می‌خواد اذیتم کنه برم؟

ثانیه‌ای به صورتم خیره شد. متوجه منظورم شد که شایدی گفت.

- اما من نمیرم...می‌خوام باشم.

- خوبه...

- چرا از من بدش میاد؟

اخم کرد.

- میگم واسه‌ت میکاییل پتوی گرم بیاره با چراغ نفتی.

با نیم‌نگاهی به اطراف ادامه داد:

- فقط همین امشبو تحمل کن.

این حرف عوض کردن، چیزی جز این‌که تاج‌الملوک از من متنفر بود برداشت نمی‌شد.

با لبخند تلخی سری تکان دادم.

با شب بخیر کوتاهی چرخید و به ثانیه‌ای نکشید که در تاریکی شب گم شد.

ناامید سر پایین گرفتم که از شنیدن صدای ناراحتِ سنگین شده‌ی میکاییل بغضم ترکید.

- همه می‌تونستن شب پیش خودشون نگهت دارن؛ ولی می‌ترسن...از...

افتادنم حتمی بود اگر می‌فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته!

سری تکان دادم تا ادامه نده. حوصله‌ی این شنیدن‌های بی‌مورد رو نداشتم. قبلاً لطفش رو خیلی خوب نشان داده بود؛ حالا دلسوزی هم می‌کرد!

لحظه‌ای درنگ کرد و با سر تکان دادنی گفت:

- واسه‌ت چراغ نفتی و پتو میارم...نگران نباش، عادت می‌کنی.

کلام آخری نگفت و خیلی زودتر از هرمز محو شد.

نگاهم به پشت عمارت تاج‌الملوک و عمارت تیمورخان که حالا سمت راست بود کشیده شد.

سر بالا بردم و خیره به ماه زمزمه کردم.

- پدر کاش قبلِ رفتنت بهم می‌گفتی با این آدما چی‌کار کنم؟

در خودم جمع شده، چمدان رو به دیوار چوبی لانه تکیه دادم و جعبه به بغل روش نشستم.

جالبی این باغ این بود که به جای گل فقط درخت می‌دیدی...آه کشیدم...برعکس خونه باغ که پر از گل بود.

اطراف کلبه، زمین خاکی و خالی بود. به جز چند تنه‌ی درخت قطور بریده شده چیزی نبود. پوزخندم سوزناک بود...حتما سگش علاقه‌ی خاصی به بازی داشته که ارزش سر بریدن این درخت‌های بی‌نوا رو داشته.

***

بخش چهارم

لبم رو با زبان تر کردم و کمی گره کراوات رو شل‌تر. بین جمعیتی که با هر قلپ مست‌تر از قبل میشدن نگاهم به چرخش درمیاد. عجیبه اونی که قول امشب رو داده بود از اول این مجلس صوری حضور نداشت.

کم کم چراغ‌های سالن به غیر از رقـــص نورهای روی سن یکی یکی خاموش شدن. یک‌دفعه روسپی‌هایی که فکوری برای یک شب خوش‌گذرانی مهمان‌ها کرایه کرده بود وسط سالن ریختن و دسته‌جمعی شروع به رقـــص کردن تا آزادانه رزرو بشن. نگاه همه حریص‌تر از قبل به وسط کشیده شد و کمتر کسی متوجه ورود و خروج اشخاصی شده که از درب اصلی به بالا راهنمایی میشدن. آهنگ‌های ترکی اولِ مجلس جاش رو به یک آهنگ تند عربی داد که صدای جیغ و سوت یک‌باره بلند شد.

تقریبا تمام سالن پذیرایی مملو از جمعیت شده که اکثراً بیگانه و فقط نقش پوششی برای معامله‌های فکوری بودن.

گوشه‌ترین قسمت سالن رو برای زیر نظر گرفتن اطراف ایستاده بودم. بعدِ گذشت چند ساعت هنوز هم مجلس شور و حال ساعت‌های اولیه رو داشت. زمان مشخصی برای بازی تعیین نکرده بودن؛ ولی از زیاد شدن بادیگاردها می‌شد حدس زد در حال تدارکات بازی هستن.

چشم‌هام تا می‌تونست اطراف رو می‌پایید تا ردی یا نشانی از قارداش پیدا کنم؛ اما زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که خودش رو در این مراسم‌های پیش پاافتاده نشان بده...کاش حداقل برای یک‌بار هم شده می‌دیدمش.

شقیقه‌م رو با دست فشرده، چشمی جمع کردم. دوباره این سردردهای لعنتی شروع شده بود.

- امشب پدرم تمام تلاششو کرده تا تو برنده‌ی این بازی نشی...فکر می‌کنه سرنوشتش مثل کهکشان میشه.

بالاخره این گمشده پیدا شد! به سمتش که پشت سرم ایستاده بود و در تاریکی پیراهن کوتاه قرمزش می‌درخشید، چرخیدم.

لباس پولکی قرمز با آرایش غلیظ! آیلا چه‌قدر تغییر کرده بود! دلیل این همه جلبِ توجه رو نمی‌فهمیدم...می‌دونستم ساده‌تر از اونی هست که وانمود می‌کرد. اون هم خیره‌ی سرتاپام بود که با دم و بازدمی، نفس عمیقی کشید.

- راسته که میگن میشه نخورده مست یه عطر شد.

حرفش رو نشنیده گرفتم و با نیشخندی گفتم:

- فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت...زیادی از سرِ شب خوش گذشته که آخر شبی مست نشده می‌خوای بری!

لبخند خسته‌ای زد.

- هنوز برای گرگای درنده‌ای مثل تو سرِ شبه...منم یه بره مثل بقیه‌ی طعمه‌هات حساب کن.

حرف‌هاش زیادی بوی شَر داشت!

- پدرت زیادی خوش‌باوره که فکر می‌کنه سرنوشتش به آسونیِ کهکشانه.

با لبخندِ امیدبخشی قدمی به جلو گذاشت. سینه به سینه‌م نگاهش رو بالا کشید.

- اما من دوست دارم سرنوشتم مثل گلبرگ بشه...کمکم کن.

اخم کرده به حالت عادی چرخیدم که دوباره کنارم ایستاد و سر روی بازوم گذاشت. پیله‌تر از این حرف‌ها بود.

خیره به اطراف با لحنی پر از حسرت و آرام شده گفت:

- می‌خوام مثل گلبرگ آزاد بشم...می‌خوام برم جایی که هیچ‌کدوم از این آدما نباشن...این آدما فقط نقاب سادگی دارن.

این دختر زیادی تو رویا سیر می‌کرد. خبر نداشت گلبرگ تازه اسیر اون عمارت شده.

نچی به تمسخرگفتم و با گوشه چشمی برق چشم‌هاش رو می‌پاییدم.

- من آدم کمک کردن نیستم...دخترخانم.

دستم رو بلند کرده، پیپ رو از گوشه کتم برداشتم و مشغول روشن کردنش شدم. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت که با صاف نشدن دستم با اکراه راست ایستاد؛ فهمید که از قصد این کار رو کردم.

- سمت چپ، چهارتا مرد هم‌سن وسال هم که موهاشون یه دست سفیده دور یه میز نشستن و با اون چشماشون همه‌ی دخترا رو بی پروا زیر نظر دارن.

به قسمتی که گفت نامحسوس نگاه کردم.

- اون کت قهوه‌ای رو می‌بینی؟...اون آدم امروز از طرف قارداش دعوت شده.

اخم کردم. چند بار نگاهم به اون سمت کشیده شد. پیرمرد ساده‌تر از اونی بود که حتی فکرش رو کنم جایی در چنین مجلسی داشته باشه! سر به زیر افتاده سرش تو گوشی خم بود و گهگداری به حرف‌های دوست‌هاش می‌خندید.

دودی غلیظ بیرون فرستادم که باز، دم و بازدم لذت بخشی گرفت.

- می‌دونم چی می‌خوای...منم سال‌هاست دنبال نابود کردنشم...تو تنها کسی...

درهمین حین نگاهش به سمت فکوری که همراه یک مرد عرب گردن‌کلفت که چند بادیگارد به همراه داشت و به طبقه بالا می‌رفتن، کشیده شد. حرفش رو بریده هین صداداری کشید. هول‌شده سریع به سمتم چرخید تا فکوری که چشم ریزکرده اطراف رو زیر نظر داشت، متوجه‌ش نشه.

ملتمس به بازوم چنگ زد.

- تو امشب می‌بری نه؟

نگاهم جستجوگرانه خیره‌ی نگاه اشکیش شد. بدجور وحشت کرده بود. من برای باخت نیومده بودم؛ اما نه به هرقیمتی! توجهی نکردم، خیره‌ی نگاهش دوباره کامی از پیپ گرفتم.

- اگر اهل کمک نیستی اهل معامله هستی...نه؟

- هر معامله‌ی شیرینی.

انگار زمزمه‌ی امیدبخشی برای دلداری خودش بود که بدون مجالی به من سریع به سمت پله‌ها پاتند کرد.

ما آدم‌ها موجودات پیچیده‌ای نیستیم...این حرف‌ها و سوءتفاهم‌های بینمون هست که زندگیمون رو پیچیده‌تر از قبل می‌کنه. کاش قبل از هر حرف یا اشاره‌ای، بدونیم چه‌قدر

حاضریم بهاش رو پرداخت کنیم. یکی با چند کلمه دلخوش میشه...یکی با یک نگاه ساده.

آیلا هیچ کدام از این‌ها نبود. آیلا، آیلا بود که با یک جمله، خیلی راحت‌تر از اونی که فکرش رو می‌کردم وارد زندگیم شد!

فرزاد که از پله‌ها پایین می‌اومد متوجه عجله و شتاب آیلا شد که با مکثی ایستاد و نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخته متعجب به طرفم قدم برداشت.

دیده بودم نگاه خیره‌ی خیلی از دخترها به هیکل درشت و خوش‌تیپش جلب شده بود. بی‌توجه دلبری می‌کرد و مغرورانه گام برمی‌داشت.

کت وشلوار راه راه آبی نفتی با پیراهن سفید، کراوات شل روی یقه‌ی بازش، تیپش رو تکمیل کرده بود. دستِ کمی از مردهای این مجلس نداشت. خوش‌تیپ‌تر از هر زمانی شده بود. هرمز حسابی سنگ تمام گذاشته بود تا فرزاد رو خوش‌تیپ راه ببره.

جای باجی خالی که قربون صدقه‌ی تک پسرش بشه. خبر نداشت پسرش چه جاها همراه من میشه؛ که اگر بویی می‌برد یک شبه خون به پا می‌کرد تا مبادا نماز پسرش قضا بشه.

لبه‌ی تیز کلاهش رو برای احترام گرفت و سری خم کرده، کاملاً مقابلم ایستاد.

- این‌جور که فهمیدم قرار نیست امشب بیاد...قرارداد فقط بین فکوری با کسی که میزو می‌بره بسته میشه.

سری به تایید تکان داده، پکی کشیدم.

- از اولم معلوم بود.

- میگن امشب برای برنده یه جایزه ویژه داره که همه رو برای این قمار حریص‌ترکرده.

پوزخندم پررنگ‌تر شد.

- پس شب به یادموندنی برای من میشه!

با مکثی دستی دور دهان کشید و خیره نگاهم کرد. حالت‌های عصبی فرزاد!

- حرف اصلیتو بزن.

- این بازی یه قانون جدید داره...

منتظر ادامه‌ی حرفش شدم که نگاه دزدیده، سری اطراف چرخوند.

- کسی که معامله می‌کنه حق نداره خودش بازی کنه!

نفسی به ریه‌هام فرستاده، لعنتی لب زدم.

این قانون جدید به‌خاطرِ نبودن هاکان وضع شده بود. باید حدس می‌زدم که فکوری نمی‌ذاره حرفه‌ای‌ها سر یک میز بنشینن تا باختش رو قبول کنه.

- من از پسش برمیام!

به چشم‌های نگرانی که از الان به خودشون باخته بودن، خیره شدم. تردیدم رو خوند.

- نکردم قمار...ولی همیشه بودن پای میز شما و هرمز کم حرفه‌ایم نکرده.

چاره‌ای به جز جایگزینی فرزاد نداشتم، که سرِ میز کارت بکشه برای بردن یک معامله‌ی سرنوشت‌ساز با قارداش. کاش هرمز همراهم بود. بی‌شک بدون هیچ نگرانی به اون طبقه‌ی بالا پا می‌ذاشتم. با این‌که چند قدم جلو هستم و می‌تونم روی وجود گلبرگ هم حساب باز کنم؛ ولی از تغییر قوانین عصبی سرم تیر خفیفی کشید که دوباره صورت جمع کرده پرسیدم.

- برای مهتاب بلیط گرفتی؟

سری به تایید تکان داده لبخند زد. رضایت حرفم رو گرفت.

- فردا تو فرودگاه هرمز تحویلش می‌گیره.

خوبه‌ای لب زدم.

- امشب همه چیز تو این مهمونی تموم میشه...بهت اطمینان دارم.

لبخندی زد.

- نگران هیچی نیستم، می‌دونم از پسش برمیام، فقط نگران سردردای عصبیتم که روز به روز بدتر میشه...مراقب خودت نیستی تیمورخان.

دست روی شانه‌ش گذاشته فشردم.

- مراقبت زمانی معنی پیدا می‌کنه که زدن قلبت واسه کسی مهم باشه...نه یکی مثل من که سال‌هاست قراره از میدون به در بشه.

***

هیچ چیز شبیه به اون چیزی که فکرش رو می‌کردم نبود.

بعدِ معرفی فرزاد، به همراه مهتاب به سمت اتاقی در طبقه‌ی بالا راهنمایی شدیم. مهتاب تمام مدت یک لحظه هم از کنارم جم نخورد. از فضای خفه و پر از دود اتاق به دلهره افتاده بود؛ به خصوص با هر نگاهِ پرسش‌گرانه‌ی افراد بیشتر به خودش جمع می‌شد. اصلا تصورش رو نمی‌کردم دختری مثل مهتاب هم از این نگاه‌های درنده به وحشت بیفته.

اتاق ابعاد زیاد بزرگی نداشت. از تعداد کمی مرد و زن ناشناخته که هرکدام چند دقیقه‌ای بیشتر نیست که وارد ویلا شدن، پرشده بود. آهنگ ملایم با دودی که در فضا پخش

می‌شد کاملاً هماهنگ بود. بیشتر شباهت به قهوه‌خانه‌های تهِ پایین شهر داشت که فقط نشئه‌ها واسه‌ش سر و دست می‌شکستن.

وسط میزِ گردِ چوبی گذاشته بودن که اطرافش پر از صندلی بود. جایگاه اختصاصی برای کسایی که قصد معامله داشتن درست شده بود و شامل یک مبل چرم بزرگ بود که کنارش میز کوچکی پر از جام‌های رنگی سرخ و خوردنی‌های رنگارنگ گذاشته بودن.

به جایگاه اختصاصیم هدایت شدم و مهتاب هم کج کنارم نشست. بلافاصله خدمه که لباس‌های زننده‌ای به تن داشتن مشغول پذیرایی شدن. بیچاره مهتاب از ترس من لباسش پوشیده‌ترین لباس اتاقک تاریک بود که با هر خم و راست شدنی حرص می‌خورد؛ ولی جرئت اعتراض نداشت. می‌دونست از اول اومدنش برای این بازی بود تا مجبور به انتخاب کسی نشم.

اولین نفری که بعد از من وارد شد و در جایگاه نشست همان مرد عرب بود که همراهش یکی از دخترهای پایین بود. مرد چهارشانه و قوی هیکلی بود که از بدو ورود نگاهش زوم مهتاب شد و مدام لبخند کریهی تحویلش می‌داد. آخرین نفرات، فکوری به همراه همسرش و مرد جاافتاده‌ای که هیچ همراهی نداشت وارد شدن. همگی به احترامش بلند شده سکوت کردن، حتی همان مرد عرب؛ اما من بی‌خیال پا رو پا انداخته پیپ می‌کشیدم. با پچ‌پچی که از سمتشون شنیده می‌شد مشخص بود که اطلاعات من رو می‌گرفت که با نگاه متعجبی به سمتم چرخید و چند لحظه براندازم کرد.

ده دقیقه کمتر، با پر کردن دوباره‌ی جام‌ها چهار نفر نماینده پشت میز نشستن و بازی شروع شد.

از طرف فکوری آراز بود که دقیقا صندلی کنارِ فرزاد نشست و دونفرِ دیگه؛ یک عرب و یک ترک بودن که در صندلی‌های روبه‌روشون قرارگرفتن. هردو چهره‌ی مصمم و حرفه‌ای هم داشتن.

برنده‌ی بازی پای معامله با قارداش می‌رفت. یکی از شگردهای قارداش قبل از هرمعامله‌ای!...با قمار طرف مقابلش رو انتخاب می‌کرد.

به پیشنهاد آژند تصمیم گرفتم من هم پای این میز قرار بگیرم تا بدون هیچ هزینه‌ای با قارداش روبه‌رو بشم.

عرق از سرو روی آراز و فرزاد می‌ریخت. دو طرف هربار کارت برنده‌ای رو می‌کردن. مرد عرب بعدِ چند دقیقه با خیال راحت با دخترک کنار دستش مشغول شد و بی‌توجه به اضطراب حاکمِ اطراف فهمید برنده‌ی میدونه.

فکوری هربار با کشیدن کارتی «لعنتی» لب می‌زد که آراز بدتر سرخ می‌شد. اکثراً حواسشون به کشیدن سیگار یا صحبت کردن گرم شده بود؛ حتی همان پیرمردی که به نمایندگی از قارداش حضور داشت.

زیادی به آخر بازی نمانده بود. فرزاد تماماً دست و پاش رو گم کرده بود و این چهره‌ی مضطرب باعث دل‌گرمی اطرافیان شده بود.

سردردهام پشت نقاب خونسردیم نفسم رو گرفته بود و باهر کارت برند گره کروات رو برای کمی نفس کشیدن بازتر می‌کردم.

فرزاد تند تند سیگاری دود می‌کرد که از دودهای غلیظش چهره‌اش کم دیده می‌شد.

آراز با رو شدن کارت مرد عرب، عرق روی پیشانیش رو پاک کرده، یک نفس نوشیدنیش رو خورد که فکوری «آراز» بلندی گفت.

می‌ترسید از این زیاده‌روی دقتش کم بشه. دو مرد پوزخندی به این واکنش‌ها می‌زدن.

نه آراز، نه فرزاد حرفه‌ای نبودن. اگر بودن می‌دونستن تا آخر بازی نباید به حریفت باختت رو ثابت کنی که نفهمن برگه برنده‌ای نداری تا خود حریف برگه برنده‌ای رو کنه...این قانون هر بازیه!

از حرص و فشارِ سرم ناخواسته دست مهتاب که روی پام برای دلداری دادن گذاشته بود و با هر هیجان فشاری وارد می‌کرد، محکم میان دستم فشردم.

«اخ» بلندش با تیر کشیدن سرم و باز شدن در یکی شد.

سرها کنجکاو به سمت در چرخید؛ اما من عصبی به فرزاد اشاره کردم تا خونسردیش رو حفظ کنه که...زبانم بند اومد از آن‌چه که دیدم. آراز کارت بین دستش رو با فرزاد...با رو شدن کارت برنده‌ی آراز، فرزاد صدای پیروزش بلند شد.

- شب عالی بود آقایون...من بردم.

نگاه‌هایی که سمت در بود به این سمت چرخید و همگی گیج، لبخندی برای برنده شدنش زدن.

مهتاب هم که تمام مدت حواسش پیش آراز بود، از سرعت عمل و مه غلیظ ایجاد شده از دود سیگار متوجه این جابه‌جایی نشد و برای تشویق همراه بقیه بلند شد. همه‌چیز به یک ثانیه هم کشیده نشد. همهمه‌ای برای این برد ناگهانی شد که با صدای فکوری همه سکوت کردن.

- مثل این‌که امشب شبِ تیمورخانه.

مرد کنار دستش با دست زدن کوتاهی بلند شد و گفت:

- به جمع ما خوش‌اومدی.

تنها واکنشم در اون لحظه کج شدن لب‌هام برای این تبانی بین آراز و فرزاد بود. تبانی که برنده شدنم رو به قیمت قمار روی زندگیم تمام کرد. چه‌قدر احمقانه تصور می‌کردم برنده‌ی این بازی‌ام.

فرزاد و آراز هم طوری وانمود می‌کردن که انگار اتفاقی نیفتاده و با حریف‌هایی که گیجِ رفتار ضدونقیضشون بودن، دست می‌دادن.

حرکتی به خودم ندادم که صدای دست زدن آشنایی بلند شد. نگاهم به سمت در کشیده شد. حالا جمله‌ی آخرش رو درک می‌کردم!

هنوز هم خیلی از نگاه‌ها پرت زیباییش بود. آیلا با لباسی که شبیه همان دخترهای پایین شده بود کاملاً وارد اتاق شد.

فکوری با افتخار کنارش ایستاد وگفت:

- خانم‌ها و آقایان اینم از سوپرایز امشب...هدیه‌ی من به برنده.

تمام نگاه‌ها با خوشحالی یا شاید هم حسرت به سمتم کشیده شد. لابد باید خیلی از این سوپرایز استقبال می‌کردم!

خوش بگذره‌ی آرام و بغض‌کرده‌ی مهتاب بیشتر تحریکم کرد. دوست داشتم این همه کثافت رو یک‌جا بالا بیارم. نمی‌دونستم چه واکنشی باید داشته باشم. به ذهنی آزاد و کمی تمرکز نیاز داشتم تا یک‌جوری از این تنگنا بیرون بیام.

سر داغ شده‌م درحال انفجار بود. هنوز هم باور نمی‌کردم فرزاد با من این کار رو کرده باشه. نگاه آتشیم در چشم‌های خندانش که پرامید نگاهم می‌کرد دوخته شد. دستم از شدت فشار مشت شد. نگاهش پایین که کشیده شد، لبخندش محو شد.

نگاهم رو اطراف چرخوندم همه منتظر نظر یا یک ابراز خوشحالی از جانب من بودن. کمی بیشتر ماندن در این اتاق عواقب وحشتناکی رو به بار می‌آورد. بدون توجه به تبریک‌های گفته شده بلند شدم و برافروخته بیرون زدم.

***

همین که صدای بلندش پشت سرم در مسیر تاریک سالن پیچید با اولین پیچ راهرو یک‌دفعه چرخیدم و از گردن به دیوار چسبوندمش.

از این غافلگیری چشم‌هاش گرد شد. زورِ بازو داشت؛ اما یک سروگردن از من کمتر بود.

صدای فریادم بلندتر از صدای آهنگ و جیغ‌های سالن شد.

- تو چه غلطی کردی فرزاد؟

نفسش بالا نمی‌اومد؛ اما باز هم با هوا گرفتنی لب زد.

- چی می‌خوای دیگه...حالا به قارداش می‌رسی...من کمک...

هنوز هم نفهمیده بود! با تمام خشم مشتی حواله‌ی فکش کردم که حرفش خورده شده، به سمتی پرت شد. خرد شدن فکش حتمی بود.

- این‌جوری؟...این‌جوری احمق که برم زیر دین اون کثافتا...

رد باریک خون از گوشه‌ی بینی و دهانش سرازیر شد.

- اونام می‌خوان نباشه...اونام باتوان.

دست بالا بردم تا با آخرین توانم تو گوشی محکمی نثار این حماقتش کنم که دستی لرزان از پشت روی بازوم گذاشته شد و با زور زدنی دستم رو کشید.

ذره‌ای حرکت نکردم و به سمتش چرخیدم.

- با اون کاری نداشته باش...فقط می‌خواست کمکت کنه.

ملتمس با چشم‌هایی که اشک توش جمع شده بود ازم نگاه گرفت و به سمت فرزاد رفت و دستمالی بهش داد.

باید این مظلوم‌نمایی رو باور می‌کردم؟!...باید باور می‌کردم بدون هدف باعث بردنم شدن؟!...اون هم از طرف دختر فکوری که خودش عامل تمام بدبختی‌ها بود!

دوست داشتم از شدت درد و این آبروریزی سرم رو به دیوار می‌کوبیدم.

عزت و شرافتم ارزش بالاتری از بردن در یک بازی قمار رو داشت. اگر شکی می‌کردن، تمام حیثیت زندگیم برباد می‌رفت. من اهل تقلب و دور زدن نبودم.

فرزاد نمی‌فهمید...هیچ‌کس نمی‌فهمید که من چه‌قدر تلاش کردم تا جایی باشم که باید باشم.

از شدت خشم قفسه‌ی سینه‌م بالا پایین می‌شد. به خونش بد تشنه بودم.

فرزاد خونِ زیر دماغش رو پاک کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. از این‌که بی‌هوا دست روی دوست چندساله‌م بلند کردم عصبی‌تر شده بودم.

حرمت چیزی بود که این چند سال دوستیمون رو نگه‌داشته بود و با یک بازی از بین رفت؛ اما وقتی در شرایطش قرارگرفتم فهمیدم باید خیلی بیشتر از این‌ها تلافیش رو سرش در می‌آوردم. حق نداشت این‌قدر ناشیانه و بی‌فکر به زندگیِ من گند بزنه. به خصوص که نه تنها پای من، بلکه پای خیلی‌ها به وسط کشیده شد. نگاهی بدتر از هرحرفی بهش انداختم و با تحقیر از کنارشون گذشتم.

بماند که با چه خشمی دوباره به اتاق برگشتم تا کسی شکی از این رفتن یک‌باره با این برد، نبره. حرکت و رفتارهای فکوری هم عصبی بود و هر لحظه ممکن بود برای

بی‌عرضگی پسرش فریادی بکشه. آراز که متوجه فهمیدن من شده‌بود با لبخندِ معناداری گوشه‌ای دست به سینه ایستاده بود و دم رفتن هم در گوشم آرام زمزمه کرد: «مواظب آیلا باش».

با خشم یکی یکی لباس‌هام رو از تن کندم که هرکدام گوشه‌ای پرت شدن.

پیراهنم رو یک ضرب بدون باز کردن دکمه‌ای، از هم کشیدم و نیمه‌برهنه خودم رو با یک حرکت محکم روی تخت پرت کردم. سرم رو از شدت درد به بالشت نرم زیر سرم فشار می‌دادم و ناله می‌کردم.

فرزاد بعدِ مشتِ محکمی که خورد، دیگه خودی نشان نداد تا ازش بخوام قرصم رو بده.

چه شبی شده بود امشب! بازی خوردن از آیلا و آراز آخر باخت بود. ضربه‌ی بیشتر رو کسی زد که نزدیک‌تر از هرکسی بود. حاضر بودم بارها پای میز کشیده بشم؛ اما به هرقیمتی برنده نشم.

کمی نگذشت که صدای باز و بسته شدن در اومد. تحمل دیدنش رو نداشتم؛ اما این سردردها...

بدون این‌که چشم باز کنم گفتم:

- قرصامو ازتو کیف بده.

صدایی ازش درنیومد؛ اما باز شدن زیپ کیف و صدای آب تو لیوان ریختن بلند شد.

- بیا عزیزم...

لعنتی، تحمل این یکی سخت‌تر از میخ‌هایی بود که یک ضرب به مغزم زده می‌شد.

نیم‌خیز شده دست بلند کردم و قرص رو گرفتم و بدون آب قورتش دادم.

نیشخندِ پردردی به سرتاپاش زدم که با سخاوتمندی پیشکش همه کرد تا بردی این وسط به نام من بشه.

- پدرت هربار کادو پیچت می‌کنه؟

لب گزید. خجالت هم می‌کشید!

دوباره دراز کشیده خیره به سقف گفتم:

- اگر هربارم کادوشو پس می‌فرستن...من نگرفته بالا میارمت.

- ما...

- برو بیرون.

صدام از حرص و خشم دورگه‌تر شده بود.

- با فرزاد و آراز کاری نداشته باش...طرف حساب تو منم.

یک‌دفعه به سمتش نیم‌خیز شدم که از ترس عقب کشید.

- تو کوچکتر از اونی که طرف حساب من باشی...تو یه دختر...

سرم رو فشرده، لب گزیدم. صداهای تو گوشم توان حرف زدن رو گرفت. نفسی گرفتم.

«جیغ‌های پی‌درپی...مامان مامان گفتن‌های سوزناک پسربچه...گریه‌های مادر...صدای فریاد پدر».

سرم درحال انفجار بود. روزی هم می‌رسید این صداها تمام بشه؟

نزدیک شدن آهسته‌ش رو حس کردم. دستش رو روی بازوم گذاشت و درازکشم کرد.

- الان قرص اثر می‌کنه عزیزم...یکم آروم باش...بعداً صحبت می‌کنیم.

جیغ‌ها تکرار می‌شد...ناله‌ها سوزناک‌تر.

دستی به سرم کشید.

- بدون کلاه خیلی جذاب‌تری...هلما حتما دیوونه‌ی خودته.

هلما...اسمش برای برهم زدن حال و روزم کافی بود تا لج کنم با خودی که سال‌هاست اسیر سرنوشت شده بود. آرام‌تر شدم. چه اشکالی داشت برای یک بار هم شده من خفه کنم صداهای زجرکش رو با این هـــ ـوس روشن شده؟ چه اشکالی داشت بازی کنم با کسی که قصد بازی داشت؟ من برای نابودی بزرگ شده بودم.

دستش رو بی‌حال پس زدم؛ اما باز هم دست روی پیشانیم گذاشت.

- نگو که به اون زن دیوونه‌ت پایبندی!

پایبند!...چه واژه‌ی ناآشنایی. من به خودم متعهد بودم...به خودی که سال‌هاست ریاضت می‌کشید.

سرم به دوران افتاد. کم کم بی‌حس شدن بدن رو حس می‌کردم. صورتش رو مقابلم خم کرد. تصمیم گرفتن سخت شد!

موهای بلند بورش رو روی تنم حس کردم. بی‌اختیار دست زیرش بردم. موهای هلما هم بلند بود؟!

لبخند زده، نزدیک‌تر شد.

جای صداها، یک صدای خوش آهنگ تو گوشم پیچید.

- باید خیلی نامرد باشم که به هلما خـــ ـیانـت می‌کنم...نه؟

بازهم اون...چرا هیچ تصویری از زنم نداشتم؟...زنم! نای خندیدن نداشتم. گیجیم کار دستم داد.

خیسی صورتم بیشتر شد. سردی نوک انگشت‌هاش آهسته قفسه‌ی سینه‌م رو به بازی گرفت.

اسمش هرچی بود نفسم رو به شمارش انداخت. قرص اثر کرده بود که سردردی نداشتم یا دمای وجودم بود که با هر دم و بازدمش بالاتر می‌رفت!

پچ‌پچ کنار گوشم خواستنی‌تر شد.

- گفتم کمکت می‌کنم؛ اما قرار نشد تو رو نداشته باشم.

ناخودآگاه دستم دورش قفل شد. خندید...دلبرانه خندید.

چشم‌هاش پراز برق بود. چشم‌های هلما چه رنگی بود؟

نیمه‌هوشیار بودم که با دیدن کیف افتاده روی زمین جرقه‌ای به ذهنم خورد. اون قرص از قرص‌های رنگارنگ ته چمدان نبود.

اخم کرده، سر عقب کشیدم.

- قرص...

نذاشت ادامه بدم...نذاشت نفس بگیرم...اون شد شیطان و من شدم رجیم خدا.

***

گلبرگ

تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود. از چراغ نفتی خاموش‌شده، خواب زیادی خوش و راحتم پریده بود.

با نیم‌نگاهی به پشت دستم «خدا رو شکری» لب زدم. هنوز ساعت 4:30 بود. زمان زیادی داشتم تا صبحانه‌ی خانم روبه‌رویی رو آماده کنم. هِه خانم!...نای پوزخند زدن هم نداشتم برای این لفظ خانمی که هیچی نبود.

تمام بدنم از سرما کرخت شده بود. با هر زحمتی به پاهای خشک شده‌م حرکتی دادم و با رخوت بلند شدم تا به عمارت اصلی برم.

وسایلم رو داخل لانه گذاشتم و با دست کشیدنی به سرتاپام راه عمارت رو پیش گرفتم. خش‌خش زیر پاهام رو دوست داشتم. اول صبح آرامش عجیبی زیر پوستم به جریان افتاد. لبخند می‌زدم بی‌خودی و زیر لب شعری زمزمه می‌کردم.

وقتی پاییز می‌شد حسی در من به وجود می‌اومد...حسی شاید، نه تنها شاعرانه، بلکه کودکانه. حسی که شاید برگ‌های افتاده‌ی درختان رو درک می‌کرد.

حسی شبیه نابودی...حس لذتِ شنیدنِ صدای خش‌خشِ پاییز. خیلی وقته شب‌ها خوابم نمی‌برد. عادت کرده بودم به بی‌خوابی‌های شبانه...حالا چه دیشب با نداشتن یک جای گرم و نرم؛ چه دیروز با داشتن همه چیز. دلم برای آرزوهام تنگ شده بود؛ دلم برای خودم هم تنگ شده بود. دلم برای خنده‌هام تنگ شده بود؛ بدون هیچ ترسی از فردا...دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود.

بدترین نوع بدبختی اینه که ندونی راهی که داری میری دقیقاً کجای زندگیت قرار داره. درست مثل زندگی من که نمی‌دونستم مسیری که دارم طی می‌کنم میشه سرنوشت من.

نزدیک عمارت چراغ‌های بیرونی باعث روشن شدن اطراف شده بود که دیدم رو بهتر می‌کرد. هنوز هوا گرگ و میش بود. کارم به کجا کشیده بود که در این ساعت، باید صبحانه‌ی یک غریبه رو آماده می‌کردم...خدایا بزرگواریت رو شکر.

در زدنی در کار نبود. درب چوبی بزرگ عمارت نه قفلی داشت...نه زنگی؛ فقط یک زنگوله از بالا آویز بود تا اخطار اومدن کسی رو بده. با کمی زور زدن درب رو آهسته باز کردم. هیچ‌کس هم بیدار نشد تا این صدای زنگ‌دار به درد بخوره.

آباژورها هر گوشه‌ی سالن روشن بودن و تقریبا دید کاملی داشتم. طبق یادآوری، به سمت سالنی که دخترها ازش بیرون اومدن رفتم و حدسم هم درست بود. زیرِ پله‌ها که قسمت جنوبی سالن بود، آشپزخونه‌ی بزرگ و مجللی وجود داشت که از هر نوع وسیله آشپزی که فکرش رو می‌کردم توش پیدا می‌شد.

لبخندزنان با سماور برقی چای گذاشتم و از یخچال یکی یکی تمام وسایل صبحانه رو آماده کردم و داخل سینی گردی چیدم.

دلم ضعف شد تا لقمه‌ای برای خودم درست کنم؛ اما ذره‌ای میلم نمی‌کشید. می‌دونستم این بی‌اشتهایی آخر کار دستم میده و دوباره از حال میرم. روز به روز ضعیف‌تر و بی‌جون‌تر هم می‌شدم.

تمام سلیقه‌م رو به خرج دادم تا گوشه چشمی به بانوی این عمارت نشان بدم. جای تهمینه خالی که هر دفعه برای سلیقه‌م گوشزدی می‌کرد تا از من کدبانویی بسازه. حاضر بودم دوباره تمام غرغرهاش رو به جان بخرم تا دوباره دورِ هم جمع بشیم؛ اما بی مهرو!...فقط مثل قدیم یک خانواده باشیم؛ حتی بدون عشق و عاشقی بچگانه من و محمد.

آهی کشیده سینی به دست بیرون اومدم. دم پله‌ها ناخوداگاه به طبقه‌ی بالا خیره شده، فحش زیر لبی به مهرو دادم. من الان باید اون بالا در خواب ناز به سر می‌بردم تا تمام این معادلات به اتمام برسه و دیگه آرزوی تهمینه‌ی بداخلاق رو نداشته باشم. الان هرمز هم کنارشه؟

سری تکان داده، به سمت عمارت قدم برداشتم. اول صبحی خواب‌نما شده، شروع به فکرهای واهی می‌کردم.

خوبی مسیر دو عمارت این بود که مسیر رو با چراغ‌های ستونی روشن کرده بودن.

روشنایی داخل عمارت، نشان از سحرخیزی صاحبش می‌داد. در دل دعا کردم، هیچ‌وقت چشم تو چشم تیمور نشم. حتما با اومدنش مجبور می‌شدم صبحانه‌ی دونفره‌ی عاشقانه‌ای حاضر کنم.

لابد مشکلی با زنگ یا قفلی داشتن که این عمارت هم بی‌در و پیکر بود. بی‌خیال با تقه‌ی کوتاهی داخل شدم.

اطراف پر بود از وسایل روکش‌دار سفید. مقابلم سالن نسبتاً بزرگی بود و پله‌های ساده و بلندی که از گوشه‌ش می‌خورد. برعکس ظاهر بیرونیش هیچ چیزِ گیرا و چشم‌گیری نداشت. خیلی ساده‌تر از عمارت اصلی بود. انگار این‌جا رو فقط به اسم یک زندگی مستقل ساخته بودن که نه معماری اصولی و نه سبک خاصی داشت.

روسریم رو از سر کشیدم و خیره به اطراف، آهسته قدم به جلو برداشتم. سینی رو روی میز نهارخوری چندنفره‌ی مجلل گذاشتم و صدام رو به سرم انداخته شروع به «خانم خانم» گفتن کردم و بعد ادامه دادم:

- من خدمتکار جدیدتون هستم...براتون صبحانه آوردم.

با انرژی مضاعفی روکش روی میزها و مبل‌ها رو یکی یکی کشیدم.

- بذارید اول صبحی باهم آشنا بشیم...به من گفتن شما سحرخیزید...اسم من مهروئه.

از صدای پا کشیدنی روی پله‌ها لبخند زدم.

- من این‌جا کسی رو نمی‌شناسم...بدم نمیاد یه دوست برای خودم پیدا کنم.

صدای پایین اومدنش واضح شد و به سمتش چرخیدم که...ای کاش هیچ وقت اومدن و دیدنی در کار نبود.

سرِ جام خشک شده لب زدم: «هلما؟!»

چشم‌هام تا آخرین حد گرد شد...دیگه گنجایش گرد شدن بیشتر از این رو نداشت؛ وگرنه حتما از حدقه بیرون می‌زد.

مثل یک خواب بود یا شاید هم یک فیلم! یک قدم پایین‌تر از پله اومد که ناخواسته یک قدم عقب برداشتم...ترسم رو حس کرد.

لبخند زد و ایستاد. ماتم برده بود.

- سلام...

صداش خش و بم بود...شاید هم من احساس می‌کردم یا صدای اول صبحش بود؟!

- چرا ساکت شدی؟

به زور لب باز کردم تا کمی مسلط بشم. کلمه‌ها رو گم کرده بودم.

هیچ چیز سرجاش نبود...زن تیمورخان این بود؟ پس خودش چی بود! حتما اشتباهی شده!

ردیف کردم یک بند از هر چیزی که به نوک زبان لال شده‌م رسید.

- قصد مزاحمت نداشتم...به من...به من، گفتن تا براتون چیزی بیارم...یعنی صبحانه...

لبخند وهم‌آور کجش رو که ردیف دندان‌های زردش رو به نمایش می‌ذاشت تکرار کرد. آهسته به پایین قدم برداشت.

خیره‌ی زنی شدم با پیراهن بلند سفید که پاهای لختش رو به آهستگی حرکت می‌داد.

موهای خرمایی کوتاه و بلندِ وِزِش، اطراف شانه‌های استخوانیش ریخته بود. ظاهر ژولیده‌ش شاید برای اول صبح غیر متعارف نبود؛ اما صورتش...

لب گزیدم.

چشم‌های آبی روشنش به قرمزی می‌زد و زیرش گود و کبود شده بود. رنگ پوستش از سفیدی مثل مرده‌ی متحرکی بود که تازه از قبر بلند شده...لاغری بیش از حدش تو ذوق می‌زد.

میخکوبش شدم تا جایی که ملافه‌ها رو با چنگی از دستم بیرون کشید. از برخورد سردی دستش از جا پریدم.

خوشش اومد. قهقهه‌ی شیطانی بلندی که سعی داشت بلندتر از حد به نظر بیاد، زد. ظاهرش مهم نبود. بهم برخورد که از بهتم به تمسخر استفاده کرد. به خودم اومدم و با پایی لرزان به سمت سینی رفتم تا وسایل رو روی میز بذارم. باید به هرحال وظیفه‌م رو انجام می‌دادم.

همچنان صدای خنده‌ش که مثل مته عصبی‌ترم می‌کرد تو فضا می‌پیچید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم که موفق هم شدم...تو فنجان با آرامش چای ریختم. با لبخندِ محوی به سمتش چرخیدم و مقابلش گرفتم.

خنده‌ش بند اومده، صاف ایستاد. این‌بار نترسیدم. این زن فقط قصد ترسوندن من رو داشت.

بهم لبخند زد...لبخند زدم.

- بفرمایید بانو.

قدمی جلو گذاشت. با حفظ همان لبخند، آهسته دستش رو بالا آورد. خیره‌ی نگاهم، که هیچ چیز ازش خونده نمی‌شد یک دفعه زیر دستم زد. از صدای شکستنش تا به خودم بیام قبل از هر عقب کشیدنی یا واکنشی، موهام رو از پشت دسته کرده به سمت خودش کشید.

جیغ بلندم با صدایی که تو گوشم زمزمه شد بند اومد.

- موهای خوشگلی داری!

از درد سرعقب کشیده، چشم جمع کردم و باهاله‌ای از اشک گیج بهش خیره شدم.

لبخند زد.

- تیمور عاشق موهای بلنده...موهای توأم بلند و...مشکی.

لب گزیدم تا جیغ نکشم. این زن دیوانه بود.

- چرا هیچی نمیگی؟

توقع داشت چیزی هم بگم! حالا نگاه وحشت‌زده‌ی دخترها رو درک می‌کردم. از این سکوت پردردم عصبی غرش کرد و با دسته‌ی موهای در دستش به سمت پله‌ها حرکت کرد. از درد تند تند پشت سرش حرکت می‌کردم. نای مقابله با زور زیادش رو نداشتم. هنوز هم تو شوک رفتارش بودم؛ هر آن ممکن بود از حال برم. دست و پایی هم می‌زدم موهام بیشتر کشیده می‌شد. به ظاهرش این همه زور نمی‌خورد؛ مطمئناً چیزی به جز تنفر باعث قدرتش نشده بود.

به طبقه بالا رسیده، وارد اتاقی شد و با یک حرکت به جلو پرتم کرد که اگر خودم رو کنترل نمی‌کردم با سر پخش زمین می‌شدم.

خیره خیره نگاهم می‌کرد. سرم رو ماساژ می‌دادم. حالا موهای بلند مشکی لختم دورم آزاد شده بود. از صدای تیک چرخش کلید دردم رو فراموش کردم.

راه فراری نداشتم!

قدم به قدم جلو می‌اومد؛ انگار می‌خواست تمام حرکت‌هاش رو حفظ کنم. با لبخند پرنفرتی از تو کشوی میز آرایشی، قیچی فلزی برداشت.

از دیدن قیچی، خود به خود به گریه افتادم. نیتش رو فهمیدم. از درد اشک‌هام ریخته نشد؛ اما از وحشت چیزی که می‌دیدم هق‌هقم بلند شد.

- بذار برم...من که باتو کاری ندارم.

چشم‌هاش برق پر کینه‌ای زد. به سمتم اومد تا جایی که به دیوار پشت سرم تکیه داده، سر خوردم.

همین که خم شد تا دسته‌ای از موهام رو بگیره، آخرین زورم رو زدم. دست‌هاش رو پس می‌زدم و خودم رو روی زمین عقب می‌کشیدم. کاملا روم خم شده بود و با هر جیغم قدرتش بیشتر می‌شد. به نفس‌نفس افتاده بودم؛ توجهی نمی‌کرد. قیچی رو به سمت صورتم خم می‌کرد تا به موهام برسه. می‌ترسیدم هرآن تیزی قیچی رو تو چشم‌هام فرو کنه.

به قهقهه افتاد. می‌دونست این دست و پا زدن بی‌فایده‌ست که با صدای مرگ‌آسایی بلند بلند می‌خندید. کمی مکث کرده عقب کشید. فکر کردم خسته شده که دست از تقلا برداشتم؛ اما یک‌دفعه با فرو شدن تیزی قیچی تو پهلوم نایم برید. صاف نشستم و به پهلوم چنگ زدم. بی انصاف به ثانیه نکشید که صدای قرچ قرچ قیچی بلند شد. دیگه درد پهلوم مهم نبود؛ موهام رو قیچی کرد.

بی‌حس روی زمین نشستم. صدای گوش خراشش رو به ذهن سپردم...تمام شد...داشتن تنها یادگار پدرم از نوازش‌هاش تمام شد...یادگار چند ساله‌ای که به یاد مادرم بلندشون کرده بودم.

بی‌صدا مات نشسته به صدای قیچی گوش می‌دادم...مهم نبود چه‌قدر بریده می‌شد...مهم بریده شدن بود...نفس من هم برید.

نفهمیدم چه‌قدر گذشت که صدای خس‌خس صداش رو که نفس می‌گرفت از کنارم شنیدم.

خیره نگاهش کردم. برای یک لحظه غم چشم‌هاش دلم رو به رحم آورد؛ اما نگاه پردردش از بی کسی من نبود.

آهسته کلید رو مقابلم گرفت...اشک‌هام شدت گرفت و با دست لرزان گرفتم.

زمزمه کرد.

- الان قشنگ‌تر شدی.

از دیوار گرفته بدن خشک شده‌م رو بلند کردم. یکی درمیان مثل مست‌ها به جلو حرکت می‌کردم تا سریع از این عمارت که نیومده، تمام هستیم رو گرفت دور بشم.

حتی می‌ترسیدم دست به موهام بزنم. روسریم رو با دست‌های لرزان از روی زمین برداشتم و به سر کشیدم. با صورت گریان بیرون رفتم. هوای دل‌انگیز صبحِ باغ، حالا بوی مرگ می‌داد...تمام احساس خوبم پرید. حال و روز دختر کهکشان دیدنی بود.

***

صدای سر و صداشون تازه شنیده می‌شد. دست روی صورت خیسم کشیدم تا ردی از اشک‌های اول صبحم باقی نمونه؛ تا کسی پی به این به فلاکت افتادنم نبره.

سیب گلوم چه ناهماهنگ برای گرفتن راه بغضم عمل می‌کرد که هی پشت سرهم نفسی برای پنهان کردنش می‌گرفتم.

سخت‌تر از این نیست که از درون داغون باشی؛ ولی بی‌تفاوتیت رو بخوای نمایش بدی.

- سلام...

تمام دخترها به یک کاری مشغول بودن که با صدای نسبتاً بلندم دست از کار کشیده، به سمتم چرخیدن.

چهره‌ی زارم گویا همه چیز رو نمایان می‌کرد. نگاهشون در یک لحظه پر از ترحم و دلسوزی شد. از اول هم می‌دونستن چه در انتظارم بوده؟!

با پشت دست، صورت ملتهبم رو دوباره پاک کردم. سعی کردم به اعصاب متشنج شده‌م و به موهای از دست رفته‌م فکر نکنم تا کمتر ذهنم درگیر علت نگاه‌های عذاب‌آورشون باشه.

باجی وقتی معذب بودن من و نگاه‌های پرترحم رو دید، با روی باز به سمتم اومد و با قرار دادن دستی پشت کمرم، سینی پر از مخلفات صبحانه‌ای رو به سمتم کشید.

- بیا عزیزم...برات آماده کردم تا معطل نشی.

به زور لبخند زدم و با صاف کردن صدام گفتم:

- این همه برای دو نفره؟

لبخند تلخ و معناداری گوشه‌ی لبش نقش بست.

- خانم باید قوی بشه.

سری تکان دادم و بی‌حرف، سینی سنگین شده رو که خوراکی‌های توش دلم رو بد مالش می‌داد به زور بلند کردم.

خوب بود که نگاهش مادرانه بود. از اون نگاه‌هایی که گاهی تهمینه هم داشت.

آهسته آهسته با غر و ناسزای زیر لبی به مهرو که باید قوی بشه، حرکت کردم. چه‌قدر قوی بودن سخت‌تر از قوی شدنه!

طبقه‌ی بالا بی‌شباهت به پایین نبود. از نظر مخوف بودن، بالا ترسناک‌تر و قدیمی‌تر به نظر می‌رسید. به خصوص این‌که ما بین اتاق‌ها کنار هر ستون باز هم مجسمه‌ی سنگی شیر گذاشته بودن. از سمت چپ سالن گرفتم و یکی یکی با بررسی اتاق‌ها، طبق آدرس باجی انتهای راهرو آخرین اتاق رو پیدا کردم.

ضربه‌ی اول درحد یک تقه...ضربه‌ی دوم محکم تر...ضربه سوم رو نزده قامت متعجب هرمز بین چهارچوب در ظاهر شد. با چشم‌های گرد شده به پای عقب رفته‌م که آماده‌ی در زدن بود نگاه می‌کرد.

همین که خواست حرفی بزنه صاف ایستادم و به سینی تو دستم اشاره کردم.

- متاسفم...دستم بند بود.

یک چشم غره‌ی اساسی رفت و با سر اشاره‌ای به داخل کرد.

- بیا تو...

با دیدن بزرگی و مجلل بودن اتاق ابرویی بالا انداختم. جای یک سوت زدن به این همه سلیقه خالی بود. دسته کمی از یک سوئیت کامل نداشت. بزرگیش به قدری بود که یک خانواده‌ی چهار نفری می‌تونستن به راحتی زندگی کنن.

تختِ‌خواب مشکی طلایی اولین چیزی بود که توجه‌م رو جلب کرد و تور کنار رفته‌ای که از سقف روش رو احاطه کرده بود. وسط اتاق نیم‌ست راحتی چرم مشکی با یک تلویزیون بزرگ قرار داشت که پر از روزنامه و مجله بود. رنگ کمد دیواری‌های منبت‌کاری شده با سرویس تخت یکی بود.

هرمز حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومد و به منی که هنوز دم در بودم با تاسف سری تکان داد. به سمت میز آرایشی که انواع لوازم آرایشی روش پیدا می‌شد رفت و مشغول درست کردن موهاش شد.

همین‌طور که موهاش رو، رو به بالا صاف می‌کرد با ته خنده‌ای که تو صداش مشخص بود گفت:

- بیا تو مهرو تا عمه رو بیدار نکردی.

از نگاه خیره و ندیده‌م خجالت کشیدم. سری تکان دادم و آهسته به داخل قدم برداشتم. با بغضی که دوباره سراغم اومده بود در رو با پشت پا بستم و به سمت میز دو نفره‌ای که روبه‌روی بالکن قرار گرفته بود رفتم.

با تیر کشیدن پهلوم دوباره یاد موهایی که دیگه نداشتم افتادم و با هر گذاشتن ظرفی، آهی هم حواله دلم می‌کردم.

شب رو چه‌طوری صبح کردم...مهم نبود. مهم نبود...مهرو الان این‌جاست و من جای اون کار می‌کنم...مهم از دست دادن تنها زیباییم بود که همه حسرتش رو می‌خوردن. موهای لـــختـــ و ابریشمیم که از مادرم به ارث برده بودم؛ اما الان...

- مهرو؟

گیج بله‌ای برای این صدای بلند شده‌ش گفتم که از تو آینه دست از کار کشیده بهم خیره شد.

- یک ساعته دارم صدات می‌کنم...حواست کجاست؟

ببخشیدی لب زدم.

- صبحانه‌ی هلما رو دادی؟

سری پر بغض تکان دادم و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید.

نگران بلند شد.

- اذیتت کرد؟

همین یک کلمه باعث ترکیدن بغضم شد و برید بریده گفتم:

- چرا بهم نگفتی دیوونه‌ست؟

بدون حرف و با مکث دردآوری که تو بهت بود به سمتم قدم برداشت و بی هوا روسری از سرم کشید. آهش پرسوز بود.

- موهامو قیچی می‌کرد و لذت می‌برد...نتونستم کاری بکنم.

با هر جمله لبخندش تلخ‌تر و چشم‌هاش شرمنده‌تر می‌شد.

- فراموش کردم بهت بگم از موی بلند متنفره.

تنها جمله‌ای که برای این نگاه قفل شده‌ی متاثر، از دهانم خارج شد رو با بینی بالا کشیدنی گفتم:

- موهامو دوست داشتم...باید بهم می‌گفتی.

همین...بدون هیچ طلب بخشی! با یک جمله خیلی راحت این نگفتن رو توجیه کردم.

به این حرکت بچگانه‌ام و جمله‌ای که روی بخشش من گذاشت لبخند زد.

- ولی...به این قیافه‌ت همچنین موهایی نمی‌خورد!

راست می‌گفت، موهام از خودم جذاب‌تر بود.

آهی کشیده زانو به بغل به دیوار تکیه کرده نشستم. مهم بود زشت‌تر از هربار مقابلش دیده می‌شدم که حالا دست به تمسخر چهره‌ام می‌زد؟

- گلبرگ کجاست؟

دلم برای کمی هم‌دردی، نیاز به یک آشنا داشت!

اخم کرد.

- داره دوش می‌گیره.

منظور از دوش، تا چند ساعت تو وان نشستن‌های مهرو بود.

ناامید بلند شدم و با برداشتن روسریم گفتم:

- می‌تونم برم؟

نگاهش هنوز روی موهام بود که به سمت یکی از سه در اتاق رفت و با تقه‌ی کوتاهی گفت:

- گلبرگ صبحانه آماده‌ست...مهرو هم کارت داره.

- بهش بگو بعداً بیاد...توأم صبحانه‌تو بخور تا بیام.

پوزخند زدم که برم، هرمز دست بالا آورد.

- پایین منتظرم باش...می‌برمت جایی تا موهاتو درست کنن.

معذب تو جام، جابه‌جا شدم.

- خودم یه کاریش می‌کنم.

اخم کرده از کنارم گذشت تا دیگه ادامه ندم. بی‌توجه به درماندگیم به سمت کمد رفت و گفت:

- صبر کن اومدم.

***

سلانه سلانه با برداشتن ملافه‌ها پشت سرش حرکت کردم.

بی‌تفاوت از مقابل رویا و ماه‌چهره که با چشم راهیش می‌کردن و هرکدام خودی نشان می‌دادن تا بلکه گذری نگاهی کنه گذشت و با تو «ماشین منتظرتم» بلندی از درب بیرون زد.

دخترها هاج و واج به رفتنش خیره شدن و با بسته شدن در، منی که روی پله‌ها گیج ایستاده بودم رو نشانه گرفتن و به سمتم هجوم آوردن. با دوره کردنم از هر دری می‌پرسیدن و همین‌طور به سمت آشپزخونه کشیده می‌شدم.

باجی با دیدنم که محاصره‌م کرده بودن و هرکدام یک قسمتی از لباسم رو به چنگ داشتن، ترسیده روی دستش زد و گفت:

- باز چی شده؟

رویا از کنارم گذشت و با حرص دست به کمر گفت:

- هنوز نیومده سوگلیش شده.

خنده‌م گرفت و به تمسخر گفتم:

- سوگلیش حموم بود!

رو به باجی ادامه دادم:

- ملافه‌ها رو کجا بذارم؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد که آخر فریبا با مهربانی ذاتی خودش، بی‌حرف ملافه‌ها رو از دستم گرفت.

با تشکری اضافه کردم.

- من با آقا میرم.

باجیِ بی‌تفاوت، یک‌باره به هول و ولا افتاده گفت:

- کجا می‌خواد ببردت؟

نفس بی‌حوصله‌ای کشیدم و روسریم رو با یک حرکت درآوردم. عکس‌العملی نداشتن! فقط ماه‌چهره بغض‌کرده با درد روی صندلی وا رفت.

- پس با توأم این کارو کرد؟

سری تکان دادم.

- حالا می‌خوای بری برای همیشه ؟...کم آوردی؟

- نه...آقا می‌خواد ببرتم تا یکی مدل بده.

این‌بار چشم‌ها متعجب گرد شدن.

- غیرِ تو صد نفر دیگه‌ام بودن؛ پس چرا...

باجی سریع میان حرفش پرید و گفت:

- خامش نشی دختر...هرمزخان اهلش نیست.

اهلش نیست! در مورد من چه فکری می‌کردن؟ این‌که قراره آویز هرمز بشم؟!

اخم کرده رو بهش کنایه‌دار اشاره به بقیه گفتم:

- منم اهلش نیستم...خانم.

لبخند زد. فهمید به دل گرفتم.

- چون هنوز بچه‌ای میگم...

- ...

- نمی‌خوام مثل اینا بشی...مواظب باش نیومده عاشقش نشی.

صدای معترض رویا و ماه‌چهره بلند شد.

- باجی داشتیم؟

- باجی دستت درد نکنه!

- خبه خبه، به شماهام کم نصیحت نکردم که الان اینه روزگارتون.

دوست نداشتم به خودم یادآوری کنم من تجربه‌ی تلخی برای این محبت‌های پرطمع دارم و با یک چشم زیبا و یک تیپ گیرا، خام جنس مخالفی نمیشم و فکر نکنم حوصله‌ای هم برای نصیحت‌های یک پیرزن که هیچ شناختی از من نداشت و صرفاً از روی ظاهر بچه نسبتم می‌داد، داشته باشم.

همین‌طور که روسری سرمی‌کردم، بی‌تفاوت با لحنی که جلوی هر فضولی و نصیحتی رو می‌گرفت گفتم:

- باید برم، آقا منتظره.

چرخیدم که...دو جفت چشمی که پر از ناراحتی و غصه بود، میخکوبم کرد. متعجب به سمت باجی برگشتم. با ناراحتی گفت:

- این دخترا عمرشونو پای این پسر گذاشتن، با هر سازش رقصیدن...نذار بازیچه‌ش بشی...دیشب با زنش بود، شبای...

فریبا که خم شد تا ملافه‌ها رو تو ماشین بذاره، سریع میان کلامش پرید و گفت:

- تا ظهر برگرد...هلماخانم عادت داره زود ناهار بخوره.

این یعنی؛ تذکری برای ادامه ندادن و فهمیدن بیشتر من!...خب واقعا هم تمایل بیشتری برای شنیدن زندگی خصوصی هرمز نداشتم. زندگی پرپیچ و خم خودم برای طاقت آوردن در این عمارت کافی بود.

باشه‌ای زمزمه کردم و سریع بیرون رفتم.

عینک دودی زده، پشت رل نشسته بود. هنوز در عقب رو باز نکرده، صدای نیمه‌بلند پرحرصش شنیده شد.

- من رئیس توام! بشین جلو.

هنوز نیومده منت رئیس بودن هم می‌ذاشت! حیف که جا برای یک دهن‌کجی حسابی نبود. بالاجبار در جلو رو باز کردم و نشستم.

عینک دودیش رو فیکس صورت بی‌نقصش کرد و با لبخندِ محوی از این اطاعت امر، بدون زحمت جابه‌جایی دنده، حرکت کرد.

حتی بوی عطرش هم دلبری می‌کرد، چه برسه به حرکات و رفتارش که از روی اصول و ژست بود...یعنی مهرو می‌تونست هم‌ردیف هرمز، اشرافی و اصیل برخورد کنه؟

پوفی کشیده نگاهم رو گرفتم و کمربند بستم. فکر و خیال‌های فرعیِ ذهنم، زیادی بازیگوش شده بودن که دم به دقیقه به هرمز بیچاره پیله می‌کردن.

وقتی از عمارت خارج شدیم، با همان ژستِ های کلاسش، خم شد آهنگ ملایمی گذاشت که مضمونش چیزی جز غم و جدایی نبود. در اون لحظه تعجبی نکردم. خنده‌م هم گرفته بود. گذاشتم روی حساب این‌که در هر رابطه، شکستِ عشقی خورده که به یاد خاطره‌های گذشته شعری از جدایی گوش می‌کرد!

- می‌تونم ازت چند تا سوال کنم؟

بسم الله گویان از این صدای یک‌باره بلند شده؛ سر جام جابه‌جا شدم و بفرماییدی لب زدم.

- چند سالته؟

خب با یک مکث و یادآوری سن مهرو گفتم تا بعداً مشکلی به وجود نیاد.

- بیست و سه.

بهتش از زیر عینک مشخص شد.

- جالبه! تو از گلبرگ فقط دو سال کوچکتری؟

سری به تایید تکان دادم.

- کم‌سن و سال‌تر می‌زنی...جثه‌ت خیلی لاغرتر از گلبرگه.

- خب...گلبرگ زیادی خوش‌تیپه.

با دلی پر زمزمه کردم. من هم یک زمانی، قبل از اومدن مهرو...قبل از به هم خوردن نامزدیم...قبل از فکر و خیال‌های شبانه‌م، تیپ رو فرمی داشتم؛ اما همیشه محمد با همین تیکه‌کلام با آهی می‌گفت: «مهرو زیادی خوش‌تیپه».

لبخند کج هرمز هم حرفم رو تایید کرد.

- ولی دخترای ظریف بهترن!

دخترای ظریف! لبخندم خورده شده، سیخ سر جام نشستم. در یک لحظه یاد نگاه پرحسرت دخترها افتادم.

- پدر و مادرت کجان؟

قصد بازجویی داشت یا سرک کشیدن تو زندگیِ هیچ من!

- چند سال پیش تو تصادف فوت کردن.

- کهکشان تو رو بزرگ کرده، آره؟

- تا هیجده سالگی تو پرورشگاه بودم...بعدش آقای کهکشان کمکم کرد تا تو خونه‌شون زندگی کنم.

نیشخند زد!

- اون اشکا چیزی بیشتر از یه کمک بود یا بیشتر از یه جای خواب!

کاش همه تو اون مجلسِ غریب، می‌فهمیدن اشک‌های دختر واقعیش؛ فقط برای غم نبود عزیزترینش ریخته می‌شد...امان از سوءبرداشت‌ها!

دیگه وقت خجالت کشیدن و مراعات نبود؛ متوجه منظورش شدم. باید توجیه می‌شد.

به نیم‌رخش که منتظر جواب بود خیره شده، جدی گفتم:

- من خونه‌ی آقا فقط کار می‌کردم تا اون‌جا زندگی کنم. نه کمتر، نه بیشتر...ایشون مثل پدرم بودن و منم...

با مکثی ادامه دادم:

- و منم مثل بقیه نیستم.

ابرویی بالا انداخته به سمتم سر چرخوند.

- این آخری چی بود؟

مِن مِن کنان، بعدِ سرخ شدن زیادی گفتم:

- مثل...مثل دخترای عمارت...

هنوز حرفم تمام نشده چنان قهقهه‌ای زد که میخکوب بهش خیره شدم.

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و روی داشبورد پرت کرد. خیره به روبه‌رو با همان چین گوشه‌ی چشم گفت:

- قبلاً بهت گفتم...تو سلیقه‌م این تیپ دخترا نیست...منم اون‌قدر بی‌تجربه نیستم که ندونم کی چی‌کاره‌ست.

سر پایین انداختم. از حرفم خجالت کشیدم؛ نباید با چنین صراحتی به روش می‌آوردم.

با نیم‌نگاهی «اووم» کشیده‌ای گفت:

- دفعه‌ی بعد به باجی برای این نصیحتا بگو من به سلیقه‌ی پسرت بیشتر می‌خورم!

سریع سر بالا برده با اخم پررنگی نگاهش کردم تا بلکه از رو بره؛ اما بدون خم به ابرو آوردنی با بدجنسی تمام ادامه داد:

- تیمورم زیاد اهل قیافه نیست...می‌خوای بهش بگم؟...کلاً فقط یکی باشه.

انگار آتش زیر خاکستر شدم با شنیدن اسم تیمور که پر حرص «هرمزخان» معترضی گفتم. حاضر بودم بمیرم؛ حتی به شوخی من رو به تیمور نامی وصل نکنن چه برسه...

لابد صورتم به قرمزی میزد که با نیم نگاهی دوباره شروع به خندیدن کرد.

- نترس کوچولو...من از نگاه و رفتار هر کسی نیتشو می‌فهمم...برو از همونایی که صبح مختو شستشو دادن بپرس...چرا تا حالا سمت فریبا نرفتم؟

دیگه نمی‌خواستم این بحث کش پیدا کنه. خم شدم صدای ضبط رو زیادتر کردم تا بیشتر از این حرص نخورم.

از گوشه‌ی چشم سری به تاسف تکان دادنش رو دیدم که پشت بندش هم، «بچه‌ای هنوز» زمزمه شد.

حق هم داشت. هرمز هر چند جذابیت خاصی داشت؛ ولی از همان روز اول که من به جای مهرو در مراسم خواستگاری چای بردم حس بدی رو بهم منتقل نکرد؛ اما یادمه مهرو تا چند روز سر ناپاکی چشم‌هاش با پدر چانه می‌زد. محمد هم محض چاپلوسی برای منصرف کردن پدر تحقیق کرده بود که هرمز شهرت عام و خاصی سر چشم‌های آبی ناپاکش داره؛ اما هرچی بود پدر زیر بار نرفت تا حرفش رو عوض کنه.

کم کم بین همین رفت و آمدها مهرو عاشق هرمز و رفتارهاش شد. هر موقع از بیرون می‌اومد از یک حُسن کشف شده‌ش با لفت و لعاب برای من تعریف می‌کرد.

با این‌که برخورد زیادی با هرمز نداشتم؛ اما همین تعریف‌ها باعث شد تا بهتر بشناسمش؛ مثلا این‌که...خون‌گرم و مهربانه یا دیر عصبانی میشه.

- دختر قابل اعتمادی هستی...کهکشان خوب بزرگت کرده.

گیج با حواس جمع شده به سمتش چرخیدم.

پوزخند زد:

- یه چیزایی رو باید بدونی...

***

مقابل یک آرایشگاه معروف در شمال شهر توقف کرد. قبلاً هم دو سه باری به این‌جا اومده بودم؛ اما خدا رو شکر به قدری شلوغ بود که مطمئن بودم کسی من رو به یاد نداشت تا الان برای از عرش به فرش رسیدنم یا از این تیپ زیادی زیبام، خجالتی بکشم.

هرمز اشاره‌ای به تابلوی بزرگ آرایشگاه کرد و گفت:

- هماهنگ کردم برو داخل...بگو از طرف من اومدی.

- شما نمیاین؟

هنوز حرف از دهان خارج نشده، فهمیدم گند زدم با این بی‌فکر حرف زدنم...آخه آرایشگاه زنانه رو چه به هرمزخان آریایی!

- دوست دارم بیام؛ ولی...

لبخندش پر از شیطنت شد.

- دیگه جای تو نیست.

دیگه جا برای آب شدنم نذاشته بود که دست به دستگیره گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم.

خوشش می‌اومد از این گیجی که مدام من رو سرخ و سفید می‌کرد و می‌خندید.

***

آرایشگر طبق سفارش هرمز آریایی، مدل موهام رو به بهترین مد روز زد.

تازه با دیدن موهای بی‌چاره‌ی کوتاه شده‌م؛ پی به نفرت وجودی هلما بردم که چه‌قدر تمام تلاشش رو کرده بود تا ذره‌ای موی بلند برای من باقی نمونه.

اما این نفرت بانی خیر هم شد که حتی آرایشگر هم از دست رنجش به وجد اومده بود. کمی بالاتر از چانه‌م تیکه تیکه برش خورده بود و روی پیشانیم کج تا زیرگوشم ماهرانه مدل داده بود.

صورت گردم با این مدل توپر و زیباتر دیده می‌شد. از حالت افسرده و پریشان اول راحت شده بودم. در حقیقت چهره‌م عالی شده بود و رضایت خاصی از کوتاهی مو داشتم. بعدِ چند سال کمی تنوع لازم بود؛ مطمئناً پدر هم اگر بود کلی خوشحال می‌شد. هر چند تا ماه‌ها باید صبر می‌کردم تا بلکه ذره‌ای به سرشانه‌هام برسه.

بعدِ تمام شدن کارم، بدون این‌که من متوجه بشم، آرایشگر برای گرفتن رضایت هرمز رو خبرش کرده بود تا دیدی به موهای من بزنه و تایید هنرش رو بگیره؛ اما خدا با من یار بود که بدون توجه به تعارف‌های پرعشوه‌ی خانم آرایشگر پول رو همان دم در حساب کرد و با صدای بلند من رو مخاطب قرار داد تا هرچه سریع‌تر بیرون بیام.

مسیر برگشت لام تا کام حرفی بینمون زده نشد؛ برعکس با یک اخم پررنگ و فکری مشغول من رو مقابل درب عمارت پیاده کرد و خیلی جدی گفت که برای تو رفتن معطل

نکنم و هرچه سریع‌تر داخل برم. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که رفتارش 180 درجه فرق کرده بود.

کمی نترس شده بودم که حوصله‌ی آدم‌های عمارت رو نداشتم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم بدون این‌که وارد عمارت بشم یا اجازه‌ای بگیرم، به مقصد خونه‌ی عاطفه یک ماشین دربستی گرفتم.

***

- پول بده.

- چی میگی؟!

- پول آژانس.

- ندارید مهمون ما خانم.

«احتیاجی نیستی» زمزمه کردم.

رو به عاطفه که آیلین رو تو دست جابه‌جا کرد و بیشتر از پنجره خم شد، گفتم:

- پول تاکسیو می‌خوام.

سری تکان داده بلافاصله دوید .بعدِ چند دقیقه، چند اسکناس هزاری پلاستیک پیچیده، از پنجره پایین انداخت.

با حساب کردن کرایه به سمت طبقه‌ی دوم آپارتمان پا تند کردم.

طبق معمول در رو چهارطاق باز گذاشته بود و آیلین با اون موهای خرگوشی تو دلبروش بین چهارچوب در دست به دهان منتظر ایستاده بود تا ببینه کی قراره بالا بیاد.

با دیدنم لبخند زد و دستی از ذوق به هم کوبید و مامایی گفت تا عاطفه رو خبرکنه.

دلم براش ضعف شد. «ای جانمی» جیغ کشیدم و یک نفس از روی زمین بلندش کردم و با بـ ـوسه‌های ریزم و خنده‌های بلندش داخل شدیم.

- چه خبرته خونه رو روی سرت گذاشتی؟

به سمت صداش که با بیرون اومدنش از اتاق می‌اومد چرخیدم.

نگاهی به سرتاپای زیادی آزادش انداختم. حالا نگاه‌های کنجکاوانه‌ی راننده رو به بالا درک می‌کردم!

- نمیگی با این سرو وضع زیر نظرت می‌گیرن که تا آرنج خم شدی پایین!

چشمی گرد کرده دست به کمر شد.

- تو رو خدا گلبرگ نیومده شروع نکن.

- خوش به حال اهالی این محل که هر روز با دیدن تو کل دار و ندارتو می‌بینن.

ای خدای بلند و کلافه‌ای گفت.

- فردا میگم پارسا بیاد شیشه‌ی پنجره‌ها رو عوض کنه تا خیال تو یکی راحت بشه.

لبخند محوی زدم.

- به‌خاطرِ خودت میگم.

می‌دونمی لب زد.

- چرا نمیای تو حالا؟

- عجله دارم باید زودتر برم...

دستی بالا برده برو بابایی گفت و روی راحتی‌های زوار دررفته‌ی هال کوچکش نشست.

- بی خود، ناهار درست می‌کنم بمونی.

همین‌طور که آیلین رو به سمتش خم کردم تا بغلش کنه گفتم:

- فقط اومدم بهت بگم خونه‌ی تیمور رفتیم.

آیلین بین زمین و هوا معلق موند و دست می‌زد. از قیافه‌ی بهت زده‌ش خنده‌م گرفت.

- دیشب رفتیم...

پرحرص دخترکش رو از دستم کشید و با چشم غره‌ای گفت:

- الان باید بگی ؟...من نباید بدونم کجا خبرت، شبو صبح می‌کنی؟

طول و عرض هال کوچکش رو با هر جمله و با هر کلمه طی کردم تا خیلی کوتاه از حال و هوای عمارت بهش بگم تا کمتر نگران شرایط من بشه. هر چند با تمام مختصر بودنش، هر لحظه بهتش بیشتر می‌شد و دهانش بازتر.

- خود تیمورو ندیدی؟ زنش چرا باید دیوونه باشه؟

آهی کشیده، یاد چهره‌ی سفید و لاغرش افتادم.

- نمی‌دونم...ولی هرمز میگه اگر بتونم باهاش دوست بشم کاری به کارم نداره.

رنگ پریده با تته‌پته گفت:

- بلایی سرت نیارن گلبرگ؟

لبخند نامطمئنی زدم...می‌دونستم حرفی که می‌خوام به زبان بیارم فقط در حد یک گفتن باقی می‌مونه.

- مهرو اون‌جاست...تنها نیستم.

پوفی کشید. متوجه شد زیادی هذیان میگم!

- اون الان به اون موقعیتی که می‌خواست رسید، بیاد تو رو تحویل بگیره؟!

تنها کسی که حسش نسبت به مهرو با من یکی بود...عاطفه بود؛ اما نقاب بی‌تفاوتی رو با یک شانه بالا انداختن زدم.

- بالاخره جایگاهش همیشگی نیست!...هست؟

سری به تایید تکان داده به کنار دستش اشاره کرد.

- بشین.

نچی کردم.

- اگر زودتر نرم نمی‌دونم چی میشه.

- گلبرگ داری کم کم نگرانم می‌کنی.

لبخندی به لحن دل نگرانش زدم. چه‌قدر خوب بود که تمام دار و ندارم با همین یک نفر و نصفی خلاصه می‌شد.

روی زمین مقابلش زانو زدم.

- اگر بتونم هرروز میام دیدنت...هرشب و هرصبح بهت سلام و صبح بخیرو شب بخیر میگم...اسم رمزم می‌ذاریم...اگر ندادم بیا سراغم؛ من از اون خونه می‌ترسم عاطفه.

بغضم گرفته بود. دستم رو بین دست‌های سردش فشرد. می‌خواست حداقل اون قوی باشه تا منِ دل‌نگران رو کمی آرام کنه.

- سعی کن زودتر به اون چیزی که پدرت می‌خواست برسی.

- می‌رسم.

از لپ آیلین محکم گرفتم و کشیدم.

- دلم براتون تنگ میشه.

- من این‌طوری دلم هزار راه میره.

به چشم‌های سبزِ درشتش که قطره‌های آب توش جمع شده بود و هر لحظه آماده‌ی ریزش بود خیره شدم.

- نمی‌خواستم نگرانت کنم...فقط می‌خوام بدونم هر روز صبح که بیدار میشم کسی هست که منتظرم باشه.

مامای آیلین باعث شد نگاه از من بگیره.

آیلین با دست به من اشاره کرد و با لحن شیرینش گفت:

- گ...گُ.

بعدِ ماما گفتن، دومین حرفی که سریع یاد گرفت اسم من بود اون هم با یک «گ» گفتن خلاصه می‌کرد.

عاطفه قطره اشکش رو گرفته بـ ـوسه‌ای به لپش زد.

- آره مامان گلبرگه.

خنده‌م گرفت.

- عاطفه اگر بخوای بغض کنی نمیرم.

لب برچید.

- باشه پس یه ساعت دیگه برو.

به ساعتم نگاه کردم، با این‌که دلم شور می‌زد؛ اما هنوز زمان داشتم. مردد سری به تایید تکان دادم و آهسته کنارشون نشستم.

***

زمان زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم زود گذشت.

کنار عزیزانم زمان رو از یاد برده بودم. آخر با یک تماس از جانب پارسا از این‌که چرا عاطفه امروز به آموزشگاه نرفته به خودمون اومدیم که سر ظهره و من در اولین روز کاریم غیبت داشتم. تاج‌الملوک منتظر یک خطا از جانب من بود تا همراهِ عروس خانواده رو بی‌معطلی بیرون کنه.

بلافاصله با دیدن عقربه‌های ساعت که دوازده رو نشان می‌داد، عاطفه بدون پرسیدنی برام آژانس گرفت و بدون حرف اضافه‌ای، برای این‌که جیغی سرش نکشم راهیم کرد.

بین راه دل تو دلم نبود از این که چه جوابی به تاج‌الملوک بدم یا مهم‌تر از اون هرمزی که زمان پیاده کردنم، تاکید کرد به عمارت برم.

***

لرزان از ماشین پیاده شده زنگ بزرگ عمارت رو زدم. صدای تیکِ باز شدن درب کوچک عمارت باعث شد برای رفتن تعلل کنم. چه جوابی باید می‌دادم وقتی هیچ منطقی در کار نبود.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که در یک لحظه و ناهوا دستم از پشت کشیده شده به سمت دیوار کناری محکم خوردم.

با وحشت از این اصابت چشمم ناخودآگاه جمع شد. حدس زدنش کار سختی نبود. آهسته پلک از هم باز کردم. چهره‌ی قرمز شده‌ی هرمز که دندان‌هاش رو از روی حرص فشار می‌داد به فاصله یک بندانگشت مقابلم دیدم. تمام زورش رو دور مچ دستم خالی می‌کرد. له شدن استخوان‌های دستم رو حس می‌کردم.

- تا الان کجا بودی؟

آب دهانم رو به زور پایین فرستادم و با وحشت گفتم:

- خونه‌ی دوستم.

دوباره فشار محکمی به دستم وارد کرد. دردش تا مغز استخوانم رسوخ کرد که آخ پردردی گفتم. توجهی نکرد.

- مگه من صبح این‌جا پیاده‌ت نکردم تا بری عمارت؟ نیومده سرخود شدی؟

فقط تونستم با ناله بگم:

- حواسم به ساعت نبود.

بغض تو صدام یا شاید هم از سر دلسوزی فشار دستش رو کمتر کرد و با نفس عمیقی عقب کشید. تند تند پشت سر هم دستی به صورتش کشیده و بدون نیم‌نگاهی تشرزده گفت:

- رفتیم تو بگو با من بودی...نمی‌خوام تاج‌الملوک چیزی بفهمه.

قدمی به جلو برداشتم.

- بگم کجا بودیم؟

اخم کرده سر به سمتم چرخوند که ساکت شده دوباره به دیوار چسبیدم. خب فراموش کرده بودم هرمزجان تجربه‌ی مصاحبت با تمام کارگرها رو داشته.

- تو باید بگی کجا بودی!

لب گزیدم.

- خونه‌ی دوستم...اصرار کرد بمونم...منم خب...

از نگاه بدبینانه‌ش تمام جمله‌های عین حقیقتم از ذهنم پرید و پرسشی سکوت کردم.

- پس تمام حرفای صبحت دروغ بود!...فقط برای من جانماز...

میان کلامش هول شده پریدم و گفتم:

- نه دوستم دختره؛ قسم می‌خورم.

گوشه‌ی لبش به پوزخندی باز شد.

- دوستت تا دیروز کجا بوده که تو برای این‌جا موندن باید آویز گلبرگ بشی؟!

دو کلام بیشتر گفتن درجا پس می‌افتادم تا دیگه از این حدس‌های زیادی هوشمندانه تحویل من نده؛ که لو می‌رفتم و برای همیشه نابود.

- اون بدبخت‌تر از منه.

دروغ نگفتم اگر وصیت پدر هم نبود، عاطفه شرایط یک آدم اضافه‌تر رو نداشت.

- همین امروز مشخص میشه!

رنگم پرید.

- یعنی چی؟

به سمتم خم شد و آهسته تو گوشم زمزمه کرد:

- یعنی این‌که بهم نشون میدی، اگر اون چیزی که میگی نباشه اون وقت توَام مجبور میشی جزو همین دخترای عمارت بشی!

با دوتا حساب کردن و مرور جمله‌ش وحشت‌زده بهش خیره شدم.

- ثابت می‌کنم.

بی‌توجه به من حرکت کرد و به سمت ماشینش رفت. منِ مات‌شده هم قدم‌هاش رو می‌شمردم تا فکر چاره‌ای برای خبر کردن عاطفه داشته باشم. عاطفه‌ای که غیر از من هیچ‌کس پا تو خونه‌ش نمی‌ذاشت.

منِ از همه جا بی‌خبر هم گوشیم رو تو کیفم، کیفم رو تو الونکم جاسازی کرده بودم؛ حالا از این برخورد دلم پیچ خورده بود که یک موقع هرمز برای مچ‌گیری بی‌خبر می‌رفت و من یک‌دفعه تبدیل به گلبرگ بشم!

با تک بوقی بهم اشاره کرد که زودتر سوار بشم. خدا بخیر بگذرونه آخر عاقبت این پنهان کاری که هر بار لرزه به جانم می‌انداخت.

***

مجبور شدم آدرس دقیق رو جزء به جزء بدم به هرمزی که تا به حال حتی گذری هم به چنین محل‌های زیادی پایینِ شهر پاش نرسیده بود.

از دیدن درب فلزی کوچک آپارتمان کهنه و آجرنمای روبه‌روش اخم پررنگی کرد و با وسواس دری که همیشه‌ی خدا باز بود رو هلی دادی.

مرد طبقه‌ی پایین که به اصطلاح صاحب ملک بود به عادت همیشه‌ش از درب نیمه بازش سرکی کشید؛ تا مبادا کسی از چشم‌های زیادی هیزش جا بمونه.

با دیدن تیپ شسته رُفته‌ی هرمز ابرویی بالا انداخت. با دندان‌های زرد و یک من شکمِ پرچربش، یک قدم جلو اومد و خانم خلیلی راه افتاده‌ی پرخنده و تمسخرآمیزی به منی که تنها آشنای عاطفه بودم، لب زد.

سوختم برای عاطفه‌ای که می‌دونستم از فردا امنیتی در این کوچه و محل نداشت. این مرد فقط منتظر یک خطا بود تا عاطفه رو به هر بهانه‌ای با خودش همراه کنه. مثل زن بیوه‌ی طبقه سوم...یا زنِ مطلقه‌ی طبقه‌ی چهارم که همه از بی‌مکانی و اجاره‌ی کم، پناه این گرگ‌صفت شده بودن.

عاطفه ارزش صبر کردن داشت که تا الان محتاطانه قدم برمی‌داشت...زیبا و جوان بود.

بی‌کس‌تر از هر کسی که تنها کسش، منِ دست وپا چلفتی بودم که خودم هم سخت از پس خودم برمی‌اومدم. امان از شرافت نداشته‌ی خیلی‌ها.

عاطفه اولی نبود...فقط مقاوم‌تر از خیلی از زن‌های بی‌کسی بود که از ترس آبرو، دست به هرکاری می‌زدن.

نگاه از چهره کریهش گرفتم و پناه هرمزی شدم که حواسش به نگاه برنده‌ی زیر پله‌ها نبود و فقط مستقیم راه پله رو بالا می‌رفت تا زودتر به طبقه‌ی دوم برسه.

از عطر گوجه‌ی سرخ‌شده با پیاز داغ، نفسی گرفتم تا این دل بی‌نوا حداقل با ناخونکی در ذهن سیر بشه. از کِی با همان یک نفر و نصفی، راحت و بدون دغدغه‌ای املت عاطفه‌پز نخورده بودیم؟

عاطفه دوباره خودش و دخترکش رو تحویل گرفته بود! املت...غذای اعیونی عاطفه که رو دست نداشت.

بغض کردم برای نداری دوستم که بعدِ فوت پدر، عاطفه یتیم‌تر از من شد. لعنتی فرستادم به آژندِ نامرد که به‌خاطرِ قانون انحصار وراثتِ پوچ، قطع کرد همان یک ذره پولی که پدر به حسابش ماه به ماه می‌ریخت و من می‌فهمیدم از غرورشه که تا به حال به روم نیاورده؛ تا مبادا بویی از این راز پدر و دختری ببرم. فقط آب‌شدنش رو می‌دیدم که چه‌قدر مردانه سایه‌ی سر دخترکش ایستاده!

هرمز به درِ چوبی نیمه بازش رسید.

- این در چرا بازه؟!

نگاهش زوم پوسیدگی زیاد در شد که یک قفل درست و درمانی نداشت تا بلکه بهتر چفت بشه.

با مکثی نفس عمیقی برای این عطر دل‌انگیز کشید؛ حالا نزدیک‌تر با روانت بازی می‌کرد.

دستی بالا نبرد برای تقه‌ای یا ضربه‌ای؛ بی‌خبر قصد داخل شدن داشت. بی‌اختیار دست روی بازوش گذاشتم و با فشاری مانعش شدم.

کمی التماس برای آبروی دوستم بد نبود...بود؟

نگاهش سرید به نگاه پرخواهشم...به دست قفل شده‌م.

- بذار بهش بگم...این‌طوری نرو...تنهاست.

دور از انتظار بود؛ اما سریع عقب کشید. دست به سینه به دیوار پشت در که گچ ریخته‌شده‌ش مطمئناً کت اسپرت مارک‌دارش رو سفید می‌کرد، تکیه داد.

هیچی نگفتم...بخیر بگذره، خودم کتش رو می‌شورم؛ حتی اتو هم می‌کردم.

- دِ برو دیگه...منو نگا می‌کنه.

سری تکان داده به خودم اومدم و با تقه‌ای داخل شدم.

همین یک ضربه‌ی کوتاه کافی بود تا عاطفه با چاقو از تو آشپزخونه بیرون بپره. با چاقوی بزرگی که سرش گوجه‌ای بود برای من گارد گرفته بود! دلشوره مانع قهقهه زدنم به این شجاعانه عمل کردنش شد.

کمی طول کشید به خودش بیاد و من رو از غیر خودی تشخیص بده. نفس آسوده و پرصدایی کشید. چاقو رو پایین گرفت.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی گلبرگ؟!

بهتش باعث شد گلبرگ آخر رو آهسته‌تر بگه. سریع چشم گرد کردم تا نگه...تا ادامه نده...تا اون یک جفت گوش نشناسن گلبرگ رو.

متوجه اشاره‌ی چشمیم نشد. صداش بلندتر شد. دست به کمر ایستاد.

- اون مرتیکه عقده‌ای بیرونت کرد...فدای سرت، من...

حرفش تو دهان ماسیده مبهوت با چشم‌های گرد، خیره‌ی پشت سرم شد. صدای نفس‌های عصبی کنترل شده‌ی هرمز از پشت سرم رسید. به ثانیه‌ای نکشید که یک‌دفعه جیغ عاطفه بالا رفت و تو اتاق پرید. همین چند ساعت پیش نصیحت کرده بودم تا در و پنجره‌ی درست و حسابی نداری این‌قدر منافی عفت تو این خونه راه نرو.

به سمت هرمز چرخیدم تا توضیحی برای این خل و چل بازی رفیق شفیقم بدم که چیزی به درآوردن دو شاخ گنده روی سرِ داغ شده‌م نمانده بود.

این هرمز بود؟! باید باور می‌کردم که پشت به من رو به دیوار ایستاده؟ نگاه از عاطفه‌ی تاپ و شلوارک پوش گرفته بود؟ کجاست اون چشم‌های معروف؟! عاطفه چیزی از زیبایی کم نداشت پس...

هرمزخان پربهتی گفتم. فهمید تعجب کردم، از این زیاد آقایی به خرج دادن.

- هرموقع لباس عوض کرد بگو برگردم.

صداش ته خنده داشت. قصد دست انداختن من رو داشت؟!

- آقا کی باشن؟ تیمورخان اینه؟

صدای حق به جانب عاطفه نذاشت بیشتر رفتار هرمز رو تجزیه و تحلیل کنم. هردو به سمتش چرخیدیم.

خدایا کمی صبر!

با چادر گل‌گلی نازکی که روش رو محکم گرفته بود و فقط گردی صورتش دیده می‌شد سریع از اتاق بیرون زده...طلبکارهم بود! چه فرقی کرده بود با چادر و بی‌چادر خدا داند!

هرمز با این‌که این‌بار نگاهش می‌کرد؛ اما آقامنشانه نگاه می‌دزدید!

یک‌دفعه دادی کشید که هم من هم عاطفه از جا پریدیم.

- تنت لابد می‌خاره که با در بی‌چفت و بستت این ریختی می‌گردی؟

- نه به خدا...هیچ‌کس این بالا نمیاد.

این عاطفه بود که بی‌دلیل جواب پس می‌داد!

چشم ریز کرد. پرتمسخر گفت:

- نکنه با اون مردک پایین سر و سری داری؟

پس دیده بود...فهمیده بود هیچ چیز سرجاش نیست. خودش گفته بود آدم شناسه...راست گفته بود.

عاطفه ترسیده یک قدم عقب برداشت. چانه لرزاند.

- به چه حقی این حرفو می‌زنی...تو چه‌قدر از من می‌دونی؟

دست بالا بردم برای کمی صلح.

- هرمزخان آروم تر...دیدین که کسی نیست...خواهش می‌کنم، ما این‌جا آبرو داریم.

نفسی گرفت. کلافه دورتادور هالِ هیچی ندار خونه رو که فقط با یک دست راحتی کهنه و یک میز تلویزیون تزیین شده بود نگاه کرد.

- متاسفم زیاده‌روی کردم من یکم...

صدای افتادن تالاپ چیزی از تو اتاق مانع حرف زدنش شد. صدا دوباره تکرار شد.

با سوءظن نگاهش رو بینمون چرخوند.

- کسی تو اتاقه!

قبل از هر واکنشی از جانب ما، با چند قدم بلند در رو یک ضرب باز کرد.

عاطفه لب زد.

- چرا این‌جوریه؟

شانه‌ای به معنی نمی‌دونم بالا انداختم.

- این کیه؟

نگاهی بینمون رد و بدل شد. می‌دونستیم تو اتاق چه موجودی شیطانی کرده؛ اما از این صدای پربهت شک کردیم نکنه یک آدم فضای از تو اتاق سر درآورده.

پشت سرش قرار گرفتیم.

آیلین بین اسباب‌بازی‌هاش نشسته بود. با دیدن چهره‌ی ناآشنای هرمز که حالا آرام‌تر شده بود و فقط خیره و متعجب نگاهش می‌کرد، لب برچید.

هرمز بهت‌زده گفت:

- چرا بهم نگفتی شوهر داره؟ این بچه مال کیه؟

زیادی فضول بود! اخم کردم تا یک چیزی بارش کنم که عاطفه زودتر به کتفش ضربه‌ی محکمی زد و به عقب هلش داد. ذره‌ای تکان نخورد؛ اما متعجبِ عکس‌العملش ابرویی بالا داد.

جیغ کشید از ته دل.

- هی یارو تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ تو خونه منی می‌پرسی این بچه کیه؟...فکر کردی منم گلبرگم که هیچی نگم تا تو سوراخ خونه‌م بی‌اجازه بیای من....

سریع جلوی دهانش رو گرفتم تا بیشتر از این پته‌ی همه‌مون رو به آب نده. زده بود به در چاله میدانیش تا مثلاً دفاعی از تک دخترکش کرده باشه.

آیلین با دیدن داد مادرش لب برچید و مظلوم شروع به گریه کرد.

هرمز نگاهش متعجب و شرمنده شد. فهمید هم شک الکی کرده و هم کنجکاوی بی مورد؛ اما سریع به خودش اومد و به سمت آیلین رفت و به آغوشش کشید. آیلین مظلوم سرش رو روی شانه‌ی پهنش بی‌حرف گذاشت. قهر کرده هق می‌زد.

رو به عاطفه که تو بغلم خیره‌ش بود گفت:

- بسه دیگه بچه رو ترسوندی...نمی‌دونستم شوهر داری، فکر کردم مثل مهرو بی‌کسی...خوش به حال غیرت شوهرت.

خدای من این هرمز بود!

به سمتمون اومد و بین چهارچوپ در، آیلین رو به سمتش کج کرد. نگاه دزدید از عاطفه که حالا کاملاً چادر از سرش افتاده بود.

- ببخشیدی در کار نیست...اما متاسفم، باید بدونم کیو تو خونه‌م راه دادم!...از طرف منم از همسرتون برای این دخالت بی‌جا عذر خواهی کنید.

عاطفه نرم شده بینی بالا کشید.

- شوهرم مرده.

هرمز با یک اخم پررنگ و از همان نگاه‌های عاقل اندر سفیه خیره‌ش شد.

- اگر برای تحقیق اومدی باید بگم دوست قدیمی همیم، از هرکی می‌خوای بپرس.

بمیرم برای صدای عاطفه که برای من کوتاه اومده بود، تا هرمز شکی به من نداشته باشه.

- ...

هرمز سری تکان داد و بی‌جواب نگاه گرفت و به سمت در قدم برداشت که با صدای عاطفه ایستاد.

- متاسفم نباید از مهمونم این‌جوری استقبال می‌کردم.

بدون چرخشی پراقتدار باهمان غرورِ دخترکش گفت:

- ببخشید تند رفتم.

ناپدید شد. صدای بلند کفش‌هاش تو پله‌ها پیچید.

- کوفت مهرو بشه چنین مردی...لامصب چه‌قدر خوشگله.

آهی کشید که با نگاه شماتت‌بارم به سر و ریختش لب گزید.

بی‌اراده بـ ـوسه‌ای روی گونه‌ی سرخش زدم.

- بهم شک کرده بود دیر رسیدم عمارت...می خواست ببینه کجا بودم...توأم که با این ریخت و دیدن اون مرتیکه...

زهر خنده‌ای زد.

- فهمیدم دیوونه...برو تا دیرت نشده.

آیلین هنوز هم لب برچیده نگاهم می‌کرد. بـ ـوسه‌ای روی هوا فرستادم. طاقت دیدن خرد شدن عاطفه رو نداشتم؛ اما یک تلنگر کافی بود تا این بی‌احتیاطیش رو پشت گوش نندازه. ته دلم برای ترسیدنش یکم خنک شد تا دفعه‌ی بعد فکری برای این درِ بی‌قفل بکنه.

***

همین که سر جای مخصوصش پارک کرد؛ اخطاری به سمتم چرخید و گفت:

- میگی با من بودی‌ها.

- اگر ازم پر...

- نمی‌پرسن.

بدون حرف اضافه‌تری از ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش سر به زیر وارد عمارت شدم.

بعد از اومدن از خونه‌ی عاطفه هیچ‌سوال یا حتی کنجکاوی نسبت به اون‌چه دیده بود نکرد. فقط یک راست مسیر عمارت رو با آخرین سرعت در پیش گرفت. من هم نپرسیدم این همه غیرت و نگاه دزدیدن از قبل بوده یا از همان شناختی که نسبت به بقیه داشت؛ اما ته دلم...ته دلِ بدجنس وجودم می‌گفت هرمز فقط قصد سربه سرگذاشتن من رو داشته.

هنوز صدای زنگوله در به گوش نرسیده و کامل وارد نشده؛ همه به هر نحوی جلومون ظاهر شدن. گوشه‌ی لب هرمز به لبخند محوی باز شد و منتظر سوال و جواب‌های احتمالی وسط سالن دست به کمر ایستاد. دخترها هرکدام سرشون رو با پاک کردن چیزی مشغول می‌کردن؛ اما تماما چشم وگوش شده بودن.

تاج‌الملوک از بالای پله‌ها سرخم کرد و با صدای بلند شده گفت:

- هرمز بذار جا پاش تو این خونه محکم بشه بعد امتحانش کن.

تازه متوجه قاطعیت هرمز از این‌که چرا کسی نمی‌پرسه شدم. با شرم پشت سرش پنهان شدم تا از شر این نگاه‌ها خلاص بشم.

قهقهه‌ی هرمز با تاج‌الملوک یکی شد.

- از گلبرگ این دختر بیشتره که زنتو ول کردی چسبیدی به این؟!

هرمز قدمی جلو گذاشت و با لبخندی که پنهان نمی‌شد گفت:

- هر گلی یه بویی داره عمه‌جان!

- بذار ببینم تیمور بیاد بازم این‌جوری میگی.

- اون که خودش ختم عمه‌جون.

عمه‌جون رو کشید و باز قهقهه‌ی هردو بلند شد.

مهرو با این حرف هرمز با نگاه بی‌تفاوتی کنارِ تاج‌الملوک ایستاد.

نگاه خنثی و سردش، هرمز رو به سکوت و گیجی وادار کرد. انگار براش بی‌اهمیت بود شوهرش با خدمتکارش چند ساعتی بیرون باشه...شاید هم این اعتماد از این بود که مهرو من رو به خوبی می‌شناخت نه هرمز رو.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم تا شاهد این نگاه‌ها نباشم. برای من فرقی نمی‌کرد. هرمز فقط به من کمک کرد و من هم مدیونش شدم. مهرو هم با قصد، زنش شده بود...پس بی‌حساب بودیم.

وارد آشپزخونه شدم. فریبا و باجی دست از کار کشیدن. نگاه هردو برعکس بقیه بی‌تفاوت بود.

باجی به سمت گاز رفت و درحال کشیدن غذا گفت:

- هلما خانم از دست هیچ کس ناهارشو نگرفت...به فریبا گفته همون صبحی باید برام غذا بیاره.

دروغ چرا...با این حرفش تازه هلما رو به یاد آوردم و از خوفناک بودنش به لرز خفیفی افتادم. با لبخند پراسترسی سری تکان دادم و به ظاهر خونسرد دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- خب چه عالی...منم دلم واسه‌ش تنگ شده...بدین ببرم.

چشم غره‌ای بهم رفت. از همان چشم‌غره‌های مادرانه که چیزی جز این‌که کمتر دروغ بگو بچه برداشت نمی‌شد.

یکی یکی ظرف‌های کباب رو چید.

- فریبا تا نزدیک عمارت کمکت می‌کنه...اینا برات سنگینه.

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و همراه فریبا، سینی رو بلند کردم که هرکدام گوشه‌ایش رو گرفته بودیم.

همین که پا بیرون گذاشتیم فریبا با شگفتی خاصی پرسید.

- واقعا با آقا بیرون رفتی؟ کجاها بردت؟

خنده‌م گرفت.

- آره؛ ولی نه اون‌جایی که تو ذهنتون می‌گذره.

همراهم به خنده افتاد.

- هم من هم باجی می‌دونستیم.

چشمی گرد کرده با لبی آویزان خودم رو کمی به در شوخی زدم.

- چیو؟...این‌که تو سلیقه‌ش نیستم؟

صداش رو آهسته‌تر کرد و با لحن بچگانه‌ی خودش گفت:

- نه منظورم این نبود...این‌که هرمزخان خوب تونست حرص همه رو امروز دربیاره.

مثل خاله‌زنک‌های چند ساله، دستی بالا برد و با لبخندِ خبیثی ادامه داد:

- باید بودی قیافه‌هاشونو می‌دیدی.

- من مسئول قضاوت کسی نیستم.

بعدِ کمی سکوت گفت:

- مهرو اسم زیباییه.

لبخند زدم و به چهره‌ی ساده‌ی دخترانه‌اش که با چشم و ابروی پیوند مشکی تزیین شده بود خیره شدم.

- نه به زیبایی اسم تو.

از تعریفم گل از گلش شگفت.

- من تو این عمارت اجازه ندارم با کسی دوست بشم؛ ولی مامانم از تو خیلی خوشش اومده.

- پس می‌تونیم دوستای خوبی بشیم.

سری تکان داده، نزدیک عمارت سینی رو روی زمین گذاشت. دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- اسمم فریباست...18سالمه.

لب گزیدم و «خدایا منو ببخشی» لب زدم؛ برای این دروغ‌های ردیف شده.

- مهرو 23 .

لبخندِ روی لبش خشک شد.

- فکر می‌کردم هم‌سن باشیم.

- یکم چاق بشم سنم بهم میاد.

خندید.

- نه تیپت خوبه...شبیه مانکنایی...قد بلند و لاغر...فقط چهرت گول زنه، خیلی بچه می‌زنی.

سینی رو به تنهایی بلند کردم و با لبخندی چرخیدم.

- یادم باشه هرچند وقت ییار بیام ازم تعریف کنی.

صداش از پشت سرم بلند شد.

- دوست باشیم؟

- باشیم.

***

با تقه‌ای به در وارد شدم. مثل صبح هوای خونه تاریک و گرفته بود. این عمارت سرتاسر بوی غم می‌داد.

سینی رو روی میز گذاشتم. هنوز وسایل صبح پخش‌شده روی زمین بود.

کلید برق رو پیدا کردم و تک تک لوسترها رو روشن کردم. به‌خاطرِ گرفتگی هوا بازهم کمکی به روشنایی سالن نکرد.

پرده‌های بلند والن‌دار رو کشیدم. با کنار زدن یکی یکی پرده‌ها نور به داخل تابید و تازه داخل عمارت به طرز زیبایی اشرافی شد. حالا می‌دیدم تیمورخان چه عمارت لوکسی برای خودش ترتیب داده. مدرن و به‌روز بود. خونه‌ای با وسایل کاملاً اسپرت به رنگ سفید و طلایی. قسمت پذیرایی و نشیمن رو با قرار دادن مبلمان سلطنتی طلایی وسفید و راحتی‌های سفید جدا کرده بودن که بالای هرکدام لوستربزرگ طلایی آویز بود. برعکس عمارت خاکستری، روی دیوارها تابلوهای نقاشی کلاسیک نصب بود. سنگ فرش‌های سفید با فرش کرم جلوه‌ی خاصی به عمارت داده بود. افسوس...این زندگی یک خانم خوش‌سلیقه و سالم می‌خواست. حتی روشنیِ رنگ‌ها هم چیزی از دل‌مردگی این خونه کم نکرده بود.

- کی بهت اجازه داد دست به خونه من بزنی؟

به سمتش چرخیدم.

کماکان با همان لباس راسته سفید که صبح به تن داشت روی پله‌ها ایستاده بود. بدون هیچ تغییری؛ حتی حاضرم شرط ببندم این زن آبی به صورتش نزده.

با لبخند قدمی برداشتم و با دست به اطراف اشاره کردم.

- حیفه این خونه نیست بانوی زیبا؟...من فقط خواستم با هم تو روشنایی ناهار بخوریم.

لبخند زد. هرمز گفته بود «از تعریف خوشش میاد». گفته بود نهلما، دختر تاج‌الملوک فقط باید تعریف می‌شنید». گفت «هلما فقط منتظره یکی درکش کنه...یکی باهاش دوست بشه و دل به دلش بده». گفت «این چندسال، تنها کسی که تونست همراهش بشه تیمور بوده که کنارش خیلی صبوری کرد؛ ولی دیگه بریده»...و من اولین بار بود که لبخند زدم و در دل گفتم تیمور تاوان کارهاش هلما بوده!

نرم شدنش رو احساس کردم. آهسته به سمتش قدم برداشتم. ترسید. منتظر واکنش بود تا گارد بگیره. دست‌هاش به لرزه افتاد.

خواستم از دستش بگیرم که عقب کشید و یک‌دفعه جیغ‌های بلند و پی‌درپی کشید. هاج و واج بهش خیره شدم. چه کاری از دست من برمی‌اومد وقتی سریع جیغ می‌کشید؟ همین که خواستم برای دلداری دست روی شانه‌ش بذارم از مچ دستم به جلو کشیده شدم که با شانه به میله‌ی پله‌ها خوردم. جیغ‌هاش تمام شد. بلند شد و دوباره با تمام زورش به میله‌ها کوبیدم.

از درد چشم جمع کردم؛ اما گریه نکردم. با چشم‌های آبی زیباش که به قرمزی می‌زد به صورتم نزدیک شد و با نفرت آب دهانش رو تو صورتم تف کرد. از بوی دهانش به عق زدن رسیدم. خوشش اومد.

- من خانم این خونه‌م...تیمور بفهمه اذیتم کردی زندت نمی‌ذاره.

- اذیتت نکردم.

- من از نور بیزارم...تاریکی قشنگ‌تره.

سری تکان دادم.

- نمی‌دونستم.

همین که دستش رو کشید از زیر دستش سر خوردم و به سمت در پاتند کردم.

قصد فرار داشتم؛ اما با یادآوری حرف هرمز نزدیک در راه کج کردم. گفت «بفهمه ازش می‌ترسی بیشتر اذیتت می‌کنه» گفت «هلما خوشش میاد کسی ازش بترسه...لذت می‌بره».

راهم رو به سمت پنجره‌ها کج کردم. دوباره پرده‌ها رو کشیدم و روکش مبل‌ها رو انداختم. صدای نفس‌هاش بلند شده بود.

به زور آب دهانش رو ازروی صورتم با آستین مانتوم پاک کردم.

- موهاتو دوست داری؟

صداش آرام و پرناز شده بود...شاید هم من اشتباه شنیدم!

به سمتش چرخیدم. روی پله نشسته بود.

- خیلی...از اولش قشنگ‌تر شده.

بغض داشت خفه‌م می‌کرد. دوست داشتم سریع بیرون بزنم.

- تیمور از موهای بلند خوشش میاد...ولی من دوست ندارم.

- ...

- نباید موهاتو ببینه...موهای تو هیچ‌وقت نباید بلند بشه.

توجهی نکردم و به سمت میز رفتم. با برداشتن سینی، روی یکی از مبل‌های راحتی نشستم و آهسته شروع به لقمه گرفتن کردم. یکی رو با حالت تهوع در دهان گذاشتم و یک لقمه‌ی کوچک کبابی دیگه مقابلش گرفتم.

- صبحانه نخوردی...نهارو بیا باهم بخوریم...من خیلی گشنمه.

انگار به گوش‌هاش شک داشت. با کمی مکث و حلاجی کردن بلند شد و آهسته روی مبل مقابلم نشست.

منتظر بود براش لقمه بگیرم. آهسته مثل یک مادر به فرزندش...لقمه‌های کوچک می‌گرفتم و اون با انگشت‌های بی جانش می‌گرفت.

وقتی که سیر شد بدون هیچ حرفی بلند شد و دوباره از اون پله‌های نفرین شده بالا رفت.

سریع ظرف‌ها رو جمع کردم و از عمارت بیرون زدم.

فریبا منتظر دست به سینه بیرونِ عمارت به درختی تکیه داده بود.

با دیدنم به سمتم پا تند کرد و همراهم سینی رو گرفت. به قدری حالم بد بود که چند بار لب باز کرد تا محض دلداری حرفی بزنه؛ اما فقط سکوت کرد و من چه‌قدر در دل ممنونش شدم.

- می‌خوام دوش بگیرم...کجا باید برم.

لبخندی به حرف زدنم زد و مشتاقانه گفت:

- میگم رویا واسه‌ت حمامو آماده کنه.

سری تکان دادم و گفتم:

- پس من میرم لونه‌م وسایلمو بیارم...تو بقیه‌شو ببر.

وارفته بهم خیره شد. توقع داشت از دردی که راه گلوم رو گرفته بود و صدام رو مرتعش کرده بود بگم.

پوزخند زده بی‌حس و حال راه لانه‌ام رو در پیش گرفتم.

***

دستی از خستگی روی پیشانیم کشیدم. از صبح فقط درحال دویدن بودم. کمرم به شدت درد می‌کرد و نیاز شدیدی به دوش اب گرم داشتم. درو باز کردم که...تمام حس و حال بدم از دیدن لانه جدید شدم یکجا پرید.

دست جلوی دهانم گرفتم که از فرط ذوق هوار نکشم.

یک اتاق کاملاً دخترانه شده بود. تخت ساده‌ی فلزی مشکی گوشه‌ای گذاشته شده بود با روتختی صورتی که روش عکس کارتونی داشت. یک چراغ خواب باتری‌خور صورتی روی پاتختی فلزی کنارش هم بود. دیوار روبه‌روش هم یک میز تحریر گذاشته بود که روش یک گاز پیک نیک بود. از همه مهمتر زمینش هم موکت و هم فرش شده بود و یک لامپ پرنور که کلیدش آویزش بود به سقف نصب شده بود.

هرچند به پای اتاق قبلیم نمی‌رسید...هر چند جزئی بود و وسایل آنچنانی نبود که هر دختری رو به ذوق وادار کنه؛ اما هرچه بود در اون لانه‌ی حقیرانه‌م وسایل سلطنتی و خاصی حساب می‌شد. حالا قابل زندگی و دوست داشتن شده بود.

برگه‌ی کوچک نصفه‌ای روی میز بود. با پاهای جان گرفته به سمت برگه رفتم که روش با خط بزرگ و ابتدایی نوشته شده بود:

- «امیدوارم خوشت بیاد...هرمز».

***

بخش پنجم

«متنفرم...از چند شخصیت بودن آدم‌ها متنفرم...متنفر از این‌که ان‌طور که باید و شاید نشان می‌دهند، رفتار نمی‌کنند تا آدم با خودش روراست باشد و بتواند عاقلانه رفتار کند. تا سرِ بزنگاه، آن شخصیتِ هیولا یا همان شخصیتِ فرشته تبدیل به یک مالیخولیایی نشود.

دنیای آدم‌ها اگر برمبنای روراستی و همان یک بعدی بنا می‌شد؛ خیلی راحت‌تر پی به ذات وجودی شخصیت‌ها می‌بردی تا کمتر دلبسته بشی یا کمتر دلشکسته.

فکرش رو بکن...هیچ وقت مجبور نبودی در هر لحظه آماده‌ی تجزیه و تحلیل آن بُعد پنهانی چهره‌های زندگیت بشی».

این یک هفته‌ی سپری شده، چهره‌ی جدیدی از آدم‌های چند بعدی اطرافم نشانم داد تا با دیده بازتری به جلو قدم بردارم و برای آینده مصمم باشم.

باز هم بالکن باصفای ویلای فکوری، زیباترین و بکرترین جا برای گرفتن کمی آمادگی بود. صدای مرغابی‌ها آرامش وجودم شده بودن و راحت می‌تونستم به دیروز یا امروزم

فکر کنم. با لذت پا رو پا انداخته از این منظره‌ی روبه‌رو که هر آن ممکن بود با صدا زدنی از دست بدم، استفاده می‌کردم.

هنوز یادمه قدم زدن‌های سه نفره‌مون، که مادر نگران خیس شدن شلوارکم بود و پدر، فدای اخم و تخم‌های مادر بر سر تک پسرش می‌شد.

نفسی گرفتم و چشم بستم تا بیشتر به یاد بیارم تا بلکه آرام بشم.

هنوز بیست دقیقه زمان داشتم تا حرف‌های آخر رو بزنم. تا اتمام حجت کنم برای آنچه که در این یک هفته به خوبی روش فکر کرده بودم. فکری که یک هفته فرزاد رو سوهان روحم کرد. حرف زد و...حرف زد تا قانع‌ام کنه تا از خر شیطان پایین بیام؛ تا بی‌فکر تصمیم نگیرم؛ اما...نه! امکان نداشت تیمورخان راضی به رفتن زیر دین کسی بشه یا این خِفّت رو قبول کنه.

صبح اون شبِ شوم، وقتی دیگه اثری از آیلا نبود. پیغام فرستادم تا برای بستن قرارداد، زودتر میتینگی برگزار بشه...با شرط و شرایط من!

گفتم بازی اون شب رو من نبردم؛ ولی قصد بردن دارم! فکوری اول اخم کرد...اول فکر کرد؛ بعدِ دو ساعت تازه متوجه منظورم شد و با وحشت تو اتاقم پرید و گفت «حرف نیار روی حرف رئیس...بازی نکن با دم گرگ...نشو یکی مثل پدرت»...اما کو گوش شنوا؟ و من یک کلام برای این دلسوزی‌ها گفتم«فقط برو کاری که بهت گفتم بکن». حرص خوردنش رو دوست داشتم؛ اما متنفرم از دورویی‌ها!

این دلسوزی‌ها برای من نبود. برای خودش بود که باید جواب پس می‌داد که چرا کسی رو وارد بازی کرده؛ قانون رو قبول نداشته تا حالا زیرش بزنه.

نگفتم تقلب شده...نگفتم پسر و دخترت برای من دل سوزوندن...نگفتم رفیقم حماقت کرده...نگفتم چون برای خودم بد می‌شد! فقط زدم زیر تمام قول و قرارها.

فرزاد وقتی فهمید چی تو سرم می‌گذره...وقتی فهمید می‌خوام گند بزنم به هرچی قول و قراره...سروسنگین شد؛ اما باز هم حرفش رو زد. گفت «آیلا و آراز عین تو متنفرن از قارداش»...گفت «آیلا کینه داره از اون مرد» گفت «آراز به خونش تشنه‌ست و همه‌ی امیدشون به منه»...«نکنم...نابود نکنم امیدشون رو».

ولی من راضی به گرفتن انتقام از طرف کسی نمی‌شدم. اون هم با این همه خفّت که برم زیر دین دختر و پسر فکوری؟!

- تیمورخان می‌تونید تشریف بیارید.

سری تکان دادم و با اکراه دست کشیدم از این منظره‌ی زیبا.

این‌بار قرار رو بعدِ یک هفته چانه‌زدن، روی یک کشتی تفریحی گذاشته بودن. این‌طور که فرزاد می‌گفت کشتیِ تفریحی مال قرارِ ملاقات‌های نماینده‌ی قارداشه و فقط برای رد گم کنی مسافر سوار می‌کنن.

بلند شدم. کتم رو که آویز صندلی فلزی بود رو برداشتم و با کمک مشاورِ جدید فکوری پوشیدم. پسر جوان و فرزی بود. یک لحظه از ذهنم گذشت کاش من هم بهانه‌ای داشتم تا سِمَت فرزاد رو تغییر می‌دادم. باید زودتر به حرف آژند گوش می‌کردم و مسئولیتی تو کارخونه بهش می‌دادم. دلم از اعتمادی که بهش کرده بودم چرکی شده بود...ولی باز هم رد کردم آنچه که باید می‌کردم.

فرزاد با پا دویدنی وارد ویلا شد و با نفسی مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- چمدونا رو بستم، بعد از قرار یک راست میریم فرودگاه.

سری تکان دادم. این پا اون پا کرد تا حرفی بزنه که پشیمان شده، سکوت کرد.

مشاورِ فکوری تا محل ماشینی که از زمان اومدنمون در اختیار بود، راهنماییمون کرد.

نیازی به خداحافظی از اهالی این خونه نبود. قصد خداحافظی هم نداشتم، که بی‌خبر قصد رفتن کرده بودم. حتما بی‌قراری فرزاد هم از این بابت بود.

می‌دونستم توقع تشکر یا نرمشی نسبت به آراز یا آیلا داشت و باید حساب اون‌ها رو جدا می‌کردم؛ ولی من...من بودم. تر و خشک در این بازی باید با هم نابود می‌شدن...درست مثل من...درست عین گلبرگ!

آیلا با گلبرگ یا هر آدم بی‌گناهی که در این بازی بود برای من فرقی نداشت. مهم زجر کشیدن آدم‌هایی بود که من از دیدنش لذت می‌بردم.

همین که تو ماشین نشستم، فرزاد با کمک دوتا از مستخدم‌ها چمدان‌ها رو صندوق عقب گذاشت و بعدِ چند دقیقه باد کرده، کنارم نشست. صندلی جلو هم بایسان (مشاوره فکوری) نشست و با دادن آدرس، راننده حرکت کرد.

***

فاصله زیادی با ساحل مورد نظر نداشتیم. اول سوار یک قایق موتوری شدیم و بعد از اون وارد یک کشتی که وسط دریا لنگر انداخته بود. همه‌ی این جابه‌جایی‌ها کمتر از نیم ساعت طول کشید. بایسان هم فقط تا محل قایق همراهیمون کرد و من و فرزاد رو نیمه‌ی راه تنها گذاشت تا برگردیم.

وقتی از نردبان کشتی بالا رفتیم، اولین نفر فکوری بود که خنده‌رو به استقبالم اومد و به پایین کشتی راهنماییم کرد.

روی کشتی یک گروه نوازنده بود که تمام مسافرهای کشتی دورش جمع شده بودن. بیشتر مسافرها دختر و پسرهای جوان بودن که غرق خوشی خودشون بی‌خیالِ اطراف،

لذت می‌بردن. به‌خاطرِ همین حواسشون به ورود غیرطبیعی من و فرزاد نبود. پشت سکان کشتی رفتیم. یکی از کارکنان دریچه‌ای رو کنار زد و عقب ایستاد. فکوری اشاره‌ای کرد که من زودتر پایین برم؛ اما فرزاد بدون معطلی با نیم‌نگاه کوتاهی پایین رفت و با صدای بلند تیمورخانی گفت. فکوری برای این همه پشتیبانی ابرویی بالا انداخت و مرحبایی گفت. نشنیده گرفتم و از نردبان چوبی پایین رفتم.

بوی نم اولین چیزی بود که زیر بینیم پیچید و صورت جمع کردم.

پیرمردی که در مهمانی دیده بودمش، بلافاصله نیم‌خیز شده اشاره‌ای به صندلی فلزی مقابلش کرد. با این‌کار مرد دیگه‌ای که پشتش به من بود چرخید.

صدای موتورِ کشتی و رطوبت وحشتناکش نشان می‌داد این‌جا موتورخونه‌ست. جایی که قرار ملاقات‌های مخفی برگزار می‌شد!

نم موتورخونه با دود سیگار، خفگی رو چند برابر کرده بود. لعنتی لب زدم. بعد از دراومدن از این‌جا مطمئنا به سردرد وحشتناکی می‌افتادم.

گره کراوات رو باز کردم تا حداقل نفسم بالا بیاد. با همان ژست، با دو گام بلند روی یکی از صندلی‌های فلزیِ زنگ‌زده که گرد دور یک میز چوبی چیده بودن نشستم.

نگاهم بین چشم‌های جوان پر غرور مقابلم کشیده شد. منتظر حرف یا سلامی از جانب من بود! ابرویی بالا انداخت تا شروع کننده باشم. به هرحال من اهل سلام علیکی نبودم؛ اون هم به آدم‌های این‌چنینی!

پوزخند زده، خیره خیره نگاهش کردم. از نظر سن و سال خیلی کمتر از من می‌خورد. حتما خیلی آدم زبر و زرنگی بوده که قارداش بهش اعتماد داشته و بستن قراردادها رو بهش محول کرده.

پیرمرد لبخند حرص خورده‌ای به این نگاه‌های خط و نشان‌دار زد.

- تعریفتو از قارداش خیلی شنیدم.

نگاهم رو به سمتش کشیدم.

پیراهن سفید با چهارخونه‌های قرمز!...دوبند روش هم تیپش رو تکمیل می‌کرد. زیادی جلف بود.

لبخندِ پرمعنی نثارم کرد. متوجه ارزیابی و تعجبم شد؛ چون نسبت به شب مهمانی جوان‌تر شده بود.

- حتما تعریف کردنی هستم!

پوزخند صدادار و پرتمسخر پسرک تو موتورخونه بد پیچید که سریع گردن کج کردم و با نگاهی برنده و ریز شده ساکتش کردم.

رنگ عوض کرد؛ اما ساکت نشد.

- تا حالا چه‌قدر جنس رد کردی؟ چه‌قدر بودی تو دست و بال رئیس... چه‌قدر اینکاریه؟ بگو تا بشناسمت.

- لابد توئه نخاله باید بشناسیم؟

همین موقع فکوری با سینی پر از جام‌های رنگی از پله‌ها پایین اومد. نگاهش به نگاه‌های آماده به غرش هردومون افتاد. سریع به سمتمون پاتند کردو دستپاچه برای حرف عوض کردن گفت:

- فرخی نبودی بالا ببینی این آتیش‌پاره آغجاقیز چی‌کار کرده؛ همه محوش شدن.

فرخی همان پیرمرد چهره عوض کرده، رو به پسرک کرد و با خنده گفت:

- کاوه پاشو برو اون بالا یکم حال و هوات عوض بشه، شاید کمتر پاچه بگیری.

کاوه نگاه نگرفته با سر به فرزادی که آماده باش پایین دریچه ایستاده بود اشاره کرد.

- بهش بگو بره، خلاف قانونه.

با این‌که خودم هم قصد دک کردن فرزاد رو داشتم؛ اما سرِ لجبازی با این پسرک، اخم کردم تا مخالفتی کنم.

فرخی سریع دست بالا آورد و گفت:

- ما قراره تا یکسال با هم کار کنیم، از اول کنار بیاییم بهتره.

کاوه ابرویی بالا انداخته «هه» صداداری گفت. توجهی نکردم و با اشاره به فرزاد گفتم بره. فرزاد هم کمی معطل کرد؛ اما بالاجبار بالا رفت.

فکوری برای این ختم به خیر شدن، با فرزترین حالت ممکن یکی یکی جام‌ها رو پرکرد و مقابلمون گذاشت.

وقتی نشست فرخی جامش رو بالا برد و گفت:

- به سلامتی رفیقم هدایت.

هدایت فکوری...همین یک کار رو نکرده بودم که به سلامتی فکوری گلویی تازه کنم!

همه‌ی جام‌ها رو بالا برده به من خیره شدن تا من هم بالا ببرم و به افتخارش گیلاسی به هم بزنیم.

با یک پوزخند رو به فکوری که تا آخرش رو خوند، بالا بردم و به تمسخر گفتم:

- به سلامتیش.

فرخی زودتر از همه یک نفس سر کشید. کاوه به شانه‌اش زد و گفت:

- یواش‌تر عمو...جوری بخور بشه نعشتو جمع کرد.

قهقهه‌ی هرسه به یک‌باره برای این خوشمزگی بلند شد.

من فقط لب تر کردم تا شکی به نخوردنم نبرن و با لبخندِ کجی در این مزه‌پرانی همراهیشون کردم.

کاوه زیرچشمی خوب حواسش به عکس العمل‌هام بود. نیشخندی به گیلاس دست نخورده‌م زد و ابرویی تاب داد.

- تا چه‌قدر می‌تونی وارد کنی؟

- پرسیدن داره! همون مقداری که همیشه وارد می‌کردن.

- من سود خودمو اول کاری برمی‌دارم.

- تو که دفعه‌ی قبل خوب به جیب زدی، حالا چی می‌خوای؟

حوصله‌ی این بحث‌ها رو نداشتم، رو به فرخی که مابین ما بود، جدی و رسا گفتم:

- من نیستم.

هر سه نفر سریع به سمتم سر چرخوندن. رو به فکوری از بهت این‌ها، طلبکار گفتم:

- نگفتی بهشون؟...پس واسه چی یه هفته معطلم کردی؟

رنگش مثل گچ سفید شده، چرای پربهتی گفت.

بی‌عرضه‌تر از این مرد وجود نداشت. پوزخند زده، رو به فرخی ادامه دادم:

- من برد اون بازیو قبول ندارم...می‌خوام خودم بازی کنم تا آخرش باشم...می‌خوام خودم رئیستونو ببرم.

هردو از تعجب ابرویی بالا انداختن. فرخی لبی تر کرد و گفت:

- فکوری بهم گفت...منم به رئیسم گفتم.

روی رئیس مکثی کرد. کاوه ادامه داد:

- قارداش گفته بهت بگم واسه‌ت گرون تموم میشه.

اخم کرده، تکیه به صندلیم زدم.

- منم گفته بودم این بازی رو باید خودم قمار کنم. نمی‌خوام خفت اینو بکشم که یه تازه کار باعث بردنم شده.

- نکن اینکارو، جوون‌تر از توَام ولی تو دست و بالشم...گنده‌تر از توَام دیدم...قارداش معروفه به قماراش، رودست نداشته تا حالا.

توجهی نکردم. آب از سر من یکی گذشته بود.

سیگاری از روی میز که تو پاکت بود برداشتم و با درآوردن فندک طلاییم آتشی به جانش زدم.

نگاه هر سه خیره ژست سیگار به دستم بود؛ که ذره‌ای اهمیت به نصیحت‌ها نمی‌دادم و کام می‌گرفتم برای خودم.

- چه اشکالی داره...اون زیر دست توئه...لابد یادش دادی که برده.

- اشکالش این‌جاست؛ واسه من تو بازار افت داره...دست پر برگشتم؛ ولی بدونِ بودنِ خودم سر میز.

چشم‌های فرخی یک آن برقی زد و با دستی بر سبیل گفت:

- هر شرطی باشه قبول می‌کنی؟

کاوه صدایی صاف کرد و گفت:

- قارداش خیلی وقته با هیچ‌کس قمار نکرده...با توأم بازی نمی‌کنه.

چرا این جوان سعی بر راضی کردن داشت؟! چرا یک‌باره غرورش خوابید و نگاهش پر از خواهش و تردید شد!...کاش همان اول می‌فهمیدم.

لبخندم رو خوردم و با چشمکی به فرخی گفتم:

- با من بازی می‌کنه...هر چی نباشه من فامیل معشوقه‌شم!

منظورم رو سریع گرفت که قهقهه‌ی بلندی سر داد.

کاوه سری به تاسف تکان داد.

- قارداش همین شرطو واسه‌ت گذاشته.

صداش رو آهسته‌تر کرده، به طرفم متمایل شد.

- ولی از من می‌شنوی همین‌جا با ما کنار بیای بهتره.

پک غلیظ‌تری زدم و دودش رو تو هوا پخش کردم.

- می‌شنوم.

نگاه همه منتظر به دهان فرخی بود.

- پای میز میاد؛ ولی...

با لبخندِ زیرکانه‌ای دوباره عقب کشید.

- ولی دوتا شرط واسه‌ت گذاشته.

کاوه سریع تیر خلاص رو زد و جدی گفت:

- باختی باید تمام ثروتتو بدی یا دختر کهکشانو.

- ...

- صفرِ صفر...یه آدم هیچی ندار میشی...حتی اون عمارت خانوادگیت.

نفسی بیرون فرستادم.

گلبرگ! حدسم درست بود. قارداش اهل معامله بود... اون هم فقط با گلبرگ. منتظر شنیدن چنین شرطی بودم؛ اما نه دادن تمام ثروتم به ازای گلبرگ!

گلبرگ برای من ذره‌ای مهم نبود. همین که به هدفم می‌رسیدم کافی بود.

در اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم؛ جز رسیدن به آن‌چه که مدت‌هاست منتظر رسیدنش بودم. غرور کاذبی هم تمام وجودم رو گرفت که مطمئن بودم در این قمار، برنده‌ی بازی هستم. مطمئن بودم هیچ‌کس تا به حال رو دست من بلند نشده و هیچ‌وقت هم قرار نیست گلبرگ یا ثروتی این وسط داده بشه. حساب گلبرگ با خودم بود.

سری به تایید تکان دادم که با نه پرالتماس و آشنایی یکی شد.

چشم روی هم فشردم. بعد از اون شب که با اون خفت از حریمم بیرون پرتش کردم؛ دیگه ندیدمش. هرجا بودم خودی نشان نمی‌داد...نه اون، نه آراز . فکر می‌کرد می‌تونه با یک قرص من رو رام خودش کنه که سر بزنگاه نیتش رو فهمیدم و با یک داد و بی‌داد و یک هل دادنی بیرونش کردم.

یک قدم جلو اومد.

- خودتو بدبخت نکن تیمور.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

صدای بهت‌زده‌ی پدرش بود. اهمیتی نداد و بلندتر گفت:

- می‌خوای در بیفتی با آدمی که نمی‌شناسیش؟

سر به سمتش چرخوندم. چهره‌ش پژمرده به نظر می‌رسید؛ اما هنوز هم زیبا بود.

فکوری سریع بلند شد و دستش رو به زور کشید.

- بیا این‌جا ببینم...کی تو رو آورده!

آیلا جیغ کشیده خودش رو کنار می‌کشید و می‌گفت:

- اول بدون گلبرگو واسه چی می‌خواد بعد روش قمار کن.

مهم بود...برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

- گلبرگ پاکه از هیچی خبر نداره...بدبختش نکن.

گلبرگ پاکه!...آمار کثافت‌کاری‌هاش کل شهر رو پر کرده بود.

رو به فکوری که تمام سعیش رو برای گرفتنش می‌کرد، اخطاری گفتم:

- ولش کن بذار حرفشو بزنه.

چشم‌های آیلا در یک لحظه پر از امید گوشه‌ای ایستاد.

- اما...اومدنش خلافه قانونه.

با هیس کشیده‌ای رو به آیلا گفتم:

- تو فقط نگران گلبرگی ؟

کنایه‌ام رو گرفت که مات لب زد.

- منم مثل گلبرگ...قربانیش نکن.

اخم کرده رو به فرخی چرخیدم.

- گلبرگو واسه عربا می‌خواد؟

فرخی سری تکان داد و با ابرو بالا انداختنی نچ پرصدایی گفت. آیلا تند قدمی جلو گذاشت و روی میز خم شده سرش رو به سمتم گرفت. نگاهش پراز ناگفته‌ها بود...پراز التماس شنیدن.

- بذار من بهت بگم...تو از خیلی چیزا خبر نداری...گلبرگ شبیه...

صداش جیغ شد با کشیده شدن یک‌دفعه‌ی یقه‌ی پیراهنش و بعد خفه شد با توگوشی محکمی از فکوری.

مبهوت شده، خیره‌ی پدرش دست رو گونه‌ی سرخ شده‌ش گذاشت. کاوه دستی مشت کرد و آهسته آیلایی گفت.

اشک‌هاش شدت گرفت و پرغم خیره نگاهم کرد. کاوه بلند شد و با بـــوسه‌ای به پیشانیش دستش رو کشید و سریع بالا بردش. در برابر کاوه هیچ اعتراضی نکرد؛ فقط نگاهش تا آخر خشک شده به من بود. فکوری هم با عذرخواهی کوتاهی بالا رفت.

برای یک لحظه شک به دلم افتاد که گلبرگ شبیه کی می‌تونست باشه که حرفش با یک توگوشی نصفه و نیمه موند.

- قبوله؟

به سمت فرخی چرخیدم و بدون تردید گفتم:

- قبوله...ولی زمان بازی رو من تعیین می‌کنم.

- خبرشو میدم.

بلند شده گفتم:

- خبر نه...من شش ماه دیگه این بازیو می‌کنم.

لبخند محوی زد.

- بی‌خود نیست رئیس زیاد تعریفتو می‌کنه؛ مثل خودش یکدنده‌ای.

ابرویی بالا انداختم. با خالی کردن ته‌سیگارم گفتم:

- پس بهش بگو این‌جا نه، تو ایران میزو می‌چینیم.

نیشخند کثیفی زد و با تابی به سبیل‌های زردش گفت:

- برای بردن عشقش حتما میاد.

پوزخند زده به سمت نردبان رفتم و گفتم:

- اگر برد بیاد عشقشو ببره.

***

گلبرگ

عادت...تلخترین واژه برای مردن روزمرگی‌های یک انسان زنده‌ست. عادتی که سر اجبار باشه زندگیت رو هم دستخوش سرنوشت اجباری می‌کنه.

یک هفته زمان به سرعت برای من بالاجبار گذشت. برای منی که طبق وصیت پدر با جابه‌جایی اسم و شخصیتم پا به دنیای عمارت تیمورخان گذاشته بودم. تیمورخانی که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود تا غول این عادت زندگیم رو زودتر ببینم.

یک هفته به هرسختی بود گذشت...من هم مثل خیلی از کسای دیگه، روزهای زندگیم عادت شد. عادتی که برای همه یکسان نیست؛ گاهی در یک ثانیه عادت می‌کنی...گاهی تا آخرعمر می‌جنگی تا عادت نکنی.

برای من هم این عادت هفت شبانه‌روز طول کشید. زمان برد تا عقربه‌های ساعت به ساز این عادت کوک بشن. زمان برد، تا یکی یکی عقربه‌های تو صندوقچه‌م رو، هماهنگ با روزهام کنم...ولی بالاخره زمان این سختی گذشت.

بعد از اون روز که خانم این عمارت تو صورتم تف کرد و در کنارش ناهار خوردم. همه پی به بدبخت شدن این کلفت تازه‌واردِ عمارت بردن. همه فراموش کردن اون دختری که صبح با هرمز برای خوشگذرانی بیرون رفته ارزش هیچ حسادتی نداره. همه خوب فهمیدن؛ از من کمتر نیست.

هلما به هر بهانه‌ای قصد آزار من رو داشت. هر روز شکنجه می‌شدم و دم نمی‌زدم...هرشب از کتک یا خراشی که با ناخون‌هاش روی بدنم می‌کشید، خواب بی‌درد رو از چشم‌هام می‌گرفت. می‌دونست تاج‌الملوک من رو غلام حلقه به گوشش کرده و حق هیچ اعتراضی ندارم. شاید هم فهمیده بود؛ من هیچ‌وقت قصد رفتن ندارم تا روزی خسته‌م کنه از این نامهربانی‌ها.

وقتی که کنارش غذا می‌خوردم دنیا رو تیره و تارتر می‌دیدم. به زور دو سه لقمه پایین می‌فرستادم و زهر خنده‌ای می‌زدم تا آتویی دستش ندم.

از بوی تعفنی که داشت، گاهی تمام محتویاتِ خالی معده‌ی بی‌چاره رو بالا می‌آوردم...گاهی این وسط خودم هم فراموش می‌کردم.

چون شوهر جانش نیست!...جمله‌ی معروف این چند روز، زجر من بود.

همه درماندگی من رو می‌دیدن و با یک لبخند پرترحم می‌گفتن «اشکالی نداره؛ تیمورخان بیاد هلما دیگه ساز ناکوکی نمی‌زنه...هلما سر به زیر میشه» می‌گفتن «هلما اون‌موقع تمیز و خوش‌عطر میشه؛ چون فقط از یک نفر حساب می‌بره، از یک نفر می‌ترسه»...از تیموری که گاهی من هم ازش می‌ترسیدم.

ساعت‌هایی هم بود که آرام و بی‌پناه مثل یک دختربچه می‌نشست و بهم خیره می‌شد تا از پیشش نرم...تا هم‌صحبتش باشم و از اتفاقات عمارت خاکستری تعریف کنم. و عجیب هم گوش می‌سپرد به گفتن‌های بی‌سروته من.

دیگه عادت کرده بودم به صدای جیغ‌های نیمه‌شب که از عمارت بلند می‌شد. دیگه می‌دونستم راس ساعت دوازده، صدای ناقوس مرگ در این عمارت به صدا درمیاد. صدایی که هیچ‌کس نمی‌دونست چرا شنیده میشه...صدایی که از حنجره‌ی یک زن که زنانگی نداشت بلند می‌شد و فردا صبح روز بعد، همه کور و کر می‌شدن از شنیدن.

تنها دوست و یاور این روزهام، فریبا و هرمز شده بودن.

هرمزی که صبح به صبح بعد از صبحانه‌ی هلما، از چهره و دل و دماغ نداشته‌م می‌خوند دوباره اذیتم کرده...اون‌موقع اینقدر سربه‌سرم می‌ذاشت تا آخر شب لبخند روی لب‌هام باشه. هرمزی که با محبت بی‌دریغش سرقولش ماند و لانه‌ی ویران من رو به زیباترین شکل چید و درست کرد. وقتی بهش گفتم و از خوشحالی چیزی به جیغ زدنم نمانده بود، با یک لبخند تلخ گفت «تو بچه‌تر ازاونی که بتونی سختی رو تحمل کنی». ومن در

دِل شکر کردم خدایی رو که هرمز رو برادرانه سرِ راهم قرارداد و تنها نگاه آبی رنگش برای من پر از مهربانی خالص می‌شد.

فریبا هم بی‌نصیب از این محبت‌ها نبود. وقتی تو الونکم تنها بودم، کاراش رو سریع‌تر می‌کرد تا باهم کتاب بخونیم یا نقاشی کنیم. بوم و وسایل نقاشی رو با اجازه‌ی هرمز از خونه‌ی عاطفه آورده بودم و وقت‌های بیکاری نقاشی می‌کردم.

و اما عاطفه...دوست دلواپس من که قبل از هر شروعی، صداش آرامش جان و دلم می‌شد. وقتی با تمام معرفت آهسته زمزمه می‌کرد «اذیت شدی بیا پیش خودم که هستم خواهرانه پیشت». ومن قربان صدقه‌ی خودش و دخترش می‌شدم که تمام هستی من بودن.

این میان تنها حال مهرو بود که روز به روز بی‌تفاوت‌تر از قبل می‌گذشت. چون خانم شب به شب سرگرم تفریح و خوش گذرانی با هرمز بودن و تازه نیمه شب سروکله‌شون پیدا می‌شد.

اصالت خودش رو باور کرده بود. به‌طوری که واقعاً خودم هم شک کرده بودم از اول مهرو کجا زندگی می‌کرده که حالا خوب تو نقشش فرو رفته!

تاج‌الملوک هم حسابی هواش رو داشت. سرِ میز ناهار تا زمانی که کسی از حال و هوا درش نمی‌آورد به مهرو خیره می‌شد و پلک روی هم نمی‌ذاشت.

این رفتار برای من تازگی داشت. مطمئن بودم حرف‌های پدر بی‌ربط به این نگاه‌های شک‌دار نبود.

و آخر این روزها ختم می‌شد به عادت من. عادت کرده بودم به لانه‌ی چوبی خودم که شب تا صبح با ترس و لرز بخوابم و دم نزنم تا روزی رها بشم.

***

امروز هلما قدغن کرده بود صبح زود برای صبحانه بردن مزاحمش بشم و تاکید کرده بود ساعت ده به بعد صبحانه‌ش حاضر باشه تا راحت به خوابش برسه.

برعکس روزهای دیگه، آدم‌های عمارت خاکستری هم از صبح زود تو هول و ولا بودن؛ حتی تاج‌الملوک هم سحرخیز شده بود که با دستورهای جانانه‌ش، پدر دخترها رو درآورده بود که از کله‌ی سحر، صبحانه نخورده مشغول تمیز کردن عمارت بودن. زیاد تو کارشون برای این جنب‌وجوش‌ها کنجکاوی نکردم تا این میان کاری به من محول نشه.

بعدِ خواب حسابی که صبح به لطف مهرو بعد چند روز کردم، قبراق‌تر و بی‌صداتر از همیشه راهی عمارت شدم.

مثل همیشه سینی صبحانه‌ی هرمز و مهرو رو باجی آماده روی میز گذاشته بود تا براشون ببرم. خودش هم با کمک فریبا درحال درست کردن انواع غذا و دسر سر میز بود که از همان اولِ کاری دلم رو بد مالش می‌داد. خبرهای حسابی در راه بود که منِ بی‌خبر، جرئت پرسیدن هم نداشتم؛ شاید هم خودم رو به کوچه‌ی بی‌خیالی می‌زدم تا کمتر دلشوره به جانم بیفته.

***

با تقه‌ای به در و با بیا توی پرانرژی هرمز، خود به خود خنده روی لب‌هام نشست...خواب از سرم پرید.

تعظیم سرسرکی کردم و بین چهارچوب در گفتم:

- سلام بر اعلی‌حضرت...

حاضر و آماده پشت میز دونفره نشسته بود. این سحرخیزی به هرمز هم سرایت کرده بود. تیپ اسپرت امروزش، تم قهوه‌ای داشت- کت مخمل شکلاتی با شلوار و پیراهن کتان کرم...حتی کلاهش هم قهوه‌ای بود. مثل همیشه قصد دلبری بقیه رو داشت.

- بیا تو که همین امروز هرچی دلت می‌خواد داد بزن که عمه بیداره.

دست از دید زدن برداشتم و در رو با پشت پا بستم.

مثل همیشه اتاق پر بود از عطر گل مریم که روی میز صبحانه در یک گلدان چینی بزرگ گذاشته شده بود. با هرقدم نفس می‌کشیدم. باجی می‌گفت هرمز عاشق این گله و به یاد پدرش هرروز صبح میکائیل تازه‌ش رو میاره تا صبحش بدون هیچ تنشی شروع بشه. من نفس می‌کشیدم و با هر قدم مشامم رو پر می‌کردم از این عطرِ دل‌انگیز. و با هر قدمم...با هر نزدیک شدنم، لبخند دندان‌نمایی نثارم می‌کرد. از همان روز اول فهمید من هم دل و ایمانم رو برای چند شاخه گل دادم. ذوق می‌کرد از این تفاهم و مدام هم غر می‌زد که چرا همسرش باید از این گل متنفر باشه.

- تا الان خواب بودم.

- امرور صبح مرخصی بودی؟!

حتما برق چشم‌هام حس شدنی بود که لحنش پر از مهربانی شد. خب مگر می‌شد هلما رو ندید و شاد نبود! لبخند گشادی زده سینی رو مقابلش گذاشتم.

- منم از خبرای امروز بی‌نصیب نبودم...یکم بیشتر خوابیدم.

لیوان آب پرتقالش رو زودتر بالا بردم که به دستش بدم. تمام عادت‌هاش رو از حفظ شده بودم در این یک هفته.

مکثی کرده دوباره لبخند زیباش رو تکرار کرد. حال هردوی ما امروز عالی بود.

لیوان رو گرفت و با چشمکی گفت:

- کاش همیشه تو مرخصی باشی!

چشم‌غره‌ای نثارش کردم و شروع به چیدن ظرف‌ها کردم. هنوز هم پررو بود.

- کسی بهت نگفته چه خبره؟

شانه‌ای بالا انداخته با گذاشتن آخرین ظرف، دست به سینه ایستادم.

- شنیدن از تو یه لطف دیگه‌ای داره...نه؟

یک نفس آب پرتقالش رو سر کشید. ابرویی متعجب بالا انداخت.

- کمتر زبون بریز بچه...امروز زیادی حالت خوشه.

هنوز باور نکرده بود حالم زیادی عالیه! محض چاپلوسی با یکم قری به گردن و حرکت‌های آهسته خم شدم. با برداشتن نان تستی لقمه‌ای کره و مربا درست کردم و مقابلش گرفتم. خنده‌ش گرفته بود.

- با یه لقمه خرِ گفتن نمیشم.

اَه صداداری کشیدم و روی میز زدم.

- آه لو رفتم که...بگو دیگه.

با ولع لقمه رو گرفت و به مرز خفگی درسته قورتش داد.

- اول بگو پایین چه خبره تا بهت بگم واسه چیه.

باشه‌ای لب زدم و با یک نگاه جزئی به اطراف پرسیدم.

- گلبرگ کجاست؟

لبخندش جمع شده، اشاره‌ای به بالکن کرد.

- داره با دوستش حرف می‌زنه.

هنوز حرفش تمام نشده، مهرو بی‌توجه به من داخل اتاق شد. با بـ ـوسه‌ای روی گونه‌ی هرمز کنارش نشست و گفت:

- ببخشید عزیزم...دوستم اول صبحی زیادی پرچونه شده.

محو لباس حریر نیمه‌عریانش خجالت کشیدم که چرا وارد حریم دونفره‌شون شدم و با شوهرش بگو بخند هم دارم! قدم عقب گذاشته با نگاهِ گرفته شده قصد رفتن داشتم که هرمز متوجه معذب بودنم شد و قبل از هر حرکتی با اخم کم‌رنگی رو به مهرو گفت:

- عزیزم لطفاً لباستو عوض کن.

مهرو ابرویی بالا انداخت.

- چی؟

- لباستو عوض کن.

به سمتم سرچرخوند.

- تو هم صبر کن کارت دارم.

مهرو تازه متوجه منِ ایستاده شد. نگاهی پر از تحقیر از نوک پام تا فرق سرم انداخت. یک شومیز سفید با جین ساده و یک شال سفیدِ نخی روی سرم بود. تیپم بد نبود؛ اما از نگاهش خجالت کشیده غیرارادی دستی به شالم بردم. تازه با اجازه‌ی هرمز لباس فرم به تن نکرده بودم؛ وگرنه مضحک‌تر از الان خیره‌ام می‌شد و به ریش نداشته‌م می‌خندید.

از واکنشم پوزخندِ گوشه‌ی لبش پررنگ شد. خواست لب باز کنه که هرمز پیش‌دستی کرد و قاطع گلبرگ زود باشی گفت. بی‌اعتراض با چپ نگاه کردنی بلند شد و به سمت پارتیشن رفت.

هیچ‌وقت در این حد آزاد ندیده بودمش. خجالتم از بودن هرمز هم بود. حریم دونفره‌ی زن و شوهری چه ربطی به من هیچ‌کاره داشت؟ اولِ صبحی لنگر هم انداخته بودم. باجی همیشه قبلِ دادن صبحانه نصیحتم می‌کرد «کمتر صدای خنده‌ی آقا رو دربیار گـ ـناه کبیره‌ست». نمی‌دونست هرمز زیادی خوش‌خنده‌ست و هیچ‌وقت غیر از هلما و دلداری به من، چیزی خلاف شرع گفتگو نمی‌کردیم.

معذب با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم که با صدای بی‌تفاوت هرمز سر بالا بردم.

با لقمه‌ای کره زده درگیر بود. نگاهش بین انتخاب مرباهای رنگی روی میز بود.

- خب تعریف کن، داشتی می‌گفتی.

همین یک جمله کافی بود تا دوباره به هیجان بیام و ظرف مربا آلبالو رو به انتخاب خودم مقابلش بذارم.

لبخند پررنگی زد و با محبت سر بالا آورد.

- کل عمارتو دارن تمیز می‌کنن...نمی‌دونی تاج‌الملوک از صبح چه‌قدر دخترا رو به کار گرفته.

ذوق زده چشمی چرخونده ادامه دادم:

- وای این‌جور که شنیدم قراره باغبونم بیاد تا باغ واسه زمستونم آماده کنه...خیلی دوست دارم سمت لونه‌مم بیاد اونجام چندتا گل زمستونی بکاره، خیلی خشکه...

حرفم نیمه کاره ماند با باز و بسته شدن چشم‌هاش که با آرامش میان کلامم گفت:

- به میکائیل میگم...هر چی خواستی بهش بگو بکاره.

خوشحال دستی به هم زدم.

- پس واقعاً امروز خبراییـ...

- آره قراره سرور همه بیاد.

با صدای مهرو که بی‌شباهت به کنایه نبود چرخیدیم. مقابل آینه با مانتو و شلوار دانشجویی ایستاد.

هرمز یک‌دفعه خنده‌ش بند اومده جدی گفت:

- کجا به سلامتی؟

- با دوستم قرار دارم.

دوست! تا جایی که به یاد دارم مهرو هیچ دوست و آشنایی نداشت.

- نمی‌دونی باید برای جشن باشی؟

از تو آینه بهش خیره شد...اخم کرده و گستاخانه.

- تا شب برمی‌گردم نگران نباش.

هرمز پوفی کشید.

- بیا بشین صبحانه‌تو بخور...حوصله ندارم گلبرگ.

- مهرو هست...خوش بگذره!

گمان می‌کرد هرمز محمده که دم به دقیقه ناز نداشته‌ش رو بکشه. پوزخند صدادارم توجه‌ش رو از تو آینه جلب کرد. دستش روی روسری خشک شده ماند.

رنگش پرید. فهمید به خودم اومدم و این‌بار خجالتی درکار نیست. سربه‌زیر آهسته مطیع کنار هرمز نشست.

هرمز تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد. با محبتی از جنس خودش، بـ ـوسه‌ای به گونه‌ش زد و می‌رسونمت گفت.

مهرو هم از حرص من یا هر چیزِ دیگه‌ای، با سر کج کردنی جواب بـ ـوسه‌ش رو داد.

ماندن رو جایز ندونستم. با عقب گردی از اتاق بیرون زدم.

نمی‌دونم چرا هرچی به رابطه‌ی هرمز و مهرو نگاه می‌کردم، پی به کم بودن چیزی می‌بردم. این ریزبین بودن، استرسم رو بیشتر کرده بود. از این‌که مهرو نقشه‌ای داشته باشه و من ازش بی‌خبر باشم. مهرو حتی یک دوست معمولی هم نداشت؛ چه برسه باهاش صبح به صبح صحبت کنه و قرار هم بذاره. شک به دلم افتاده بود وحشتناک. و ای کاش این شک‌ها رو پشت گوش نمی‌انداختم و زودتر به حرف دل راه می‌اومدم.

***

نزدیک راه پله‌ها بودم که تاج‌الملوک از اتاق روبه‌رو که مختصِ خودش بود خارج شد. راه فرار نداشته سیخ ایستادم. این چند روز به هر راه و روشی بود از تیررس نگاهش پنهان می‌شدم. یک نگاه کوتاه کافی بود تا سرتاپام به لرز بیفته و ناخودآگاه استرس بگیرم. کاملاً احساس می‌کردم این زن از من متنفره.

سر پایین گرفته سلام کردم.

آهسته با همان عصای کذایی که محض ژست گرفتن بود جلو اومد و با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد.

- خوب گوش کن ببین چی میگم دخترجون.

سر بالا بردم.

- امشب برای مراسم به هیچ عنوان نمی‌خوام باشی حتی برای کمک، زود سر شب میری تو اون سگدونیت.

دلم شکست از کلمه‌ی آخرش...اون آلونک الان سقف و پناه من شده بود.

- نمی‌خوام نیومده اعصاب تیمورخان به هم بریزه.

با گفتن همین چند جمله‌ی دستوری، از کنارم گذشت و خشک شدنم رو ندید.

پس امشب تیمورخان میاد؟ جشنی که همه رو به جنب و جوش انداخته بود به‌خاطرِ اومدن سرور عمارت بود؟ همان کسی که باعث مرگ پدر شد؟ بالاخره از سفر برگشت و من... هرمز به‌خاطرِ همین خوشحال بود؟!

دل تو دلم نبود که زودتر ببینمش؛ هرچند اجازه نداشتم. یکم پنهان شدن و دید زدن اشکالی نداشت...داشت؟

همین که صدای باز شدن درب اتاق اومد، ناخودآگاه عقب کشیده پشت ستون سمت چپ که به سالن راه داشت پنهان شدم.

هرمز بی‌حوصله از اتاق خارج شد و به سمت پله‌ها رفت. با کمی فاصله مهرو با عجله هرمزی گفت و از اتاق پا تند کرده بیرون زد. هرمز بالای پله‌ها مردد به سمتش چرخید. مهرو با چشم‌های اشکی معترض و طلبکار روبه‌روش ایستاد.

- تو همه‌ش به من زور میگی...خودت با ده تا دختر بچرخی مهم نیست ولی رفت و آمدای من مهمه؟... من فقط یکم آزادی...

هرمز خونسرد میان کلامش پرید و گفت:

- هر موقع حرفت تموم شد بیا...دیرم شده.

چرخید که بره مهرو اشک‌های تصنعیش رو پاک کرد. گریه‌هاش برای هرمز بی‌تاثیر بود!

دست به کمر شد؛ مثل همیشه...مثل زمانی که محمد خواسته‌ش رو اجابت نمی‌کرد.

- شیر شدی...چیه؟ قراره تیمورخانت بیاد؟ نکنه منم...

از این همه وقاحت و تغییر مهرو به سکسکه افتادم.

هرمز یک‌دفعه با چشم‌های برزخی انگشت اشاره‌ش رو بالا برد. طوری که مهرو از دم خفه شد.

- بشین مثل آدم زندگیتو بکن...من هرچی بودم تو گذشته‌م بودم. اجازه هم نمیدم به خودم، به شعورم، به خانواده‌م توهین بشه...اگر غیرِ چشم بشنوم، کاری می‌کنم دوباره برگردی به همون جایی که بودی.

مهرو با چرخشی بین چشم‌هاش با نرمشی که ناشی از ترس بود، خودش رو لوس کرده از بازوش آویز شد.

- منظوری نداشتم...تو دیگه اون آدم احساسی قبل نیستی...من همون هرمزمو می‌خوام.

هرمز منتظر چنین واکنشی بود که با بی‌احساس‌ترین حالت، دست روی سرش کشید و بـــوسه‌ی سردی رو سرش زد.

- امشب همه چیز مشخص میشه.

- امشب؟!

بی‌جواب سریع از پله‌ها پایین رفت. دوباره مهرو تو پوست خودش رفته، زبان درازی کرد و اداش رو درآورد.

- پسره‌ی خودخواه.

تاب دیدن ادای هرمز سخت بود. ناراحت شده با صدای ؤرامی مهروِ اخطاری گفتم.

خشک شده سکوت کرد و دور خودش متعجب چرخید. مهروِ دوباره‌ای لب زدم که با چشم ریز کردنی در تاریکی راهرو دیدم.

به طرفم قدم برداشت. باز هم طلبکار شد.

- گلبرگ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دست روی بینیم گذاشتم تا کمی آهسته‌تر. این دختر آبرو سرش نمی‌شد.

- فراموش کردی چرا این‌جاییم؟

فقط قصد جانب‌داری از هرمز رو داشتم؛ اما بد برداشت کرد. با صدای نیمه‌بلند گفت:

- به نظرت باید چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا معلوم بشه بابای جنابعالی چی از این خونه می‌خواسته؟

ناراحت شدم...بی چشم و رویی که شاخ و دم نداشت! حیف که قصد دعوا و خراب کردن روزم رو نداشتم.

- طوری با هرمز رفتار نکن که نیومده رفتنی بشیم.

تابی به چشم‌های سیاه شده‌ش داد. شمرده شمرده با لحن اهانت‌آمیزی گفت:

- اون الان شوهر قانونی و شرعی منه. بذار راحتت کنم گلبرگ...من می‌خوام زندگی کنم...می‌تونی برو شکایت کن...ببین کی زودتر پاش گیره!

پوزخند جگرسوزی زد که تا مغز و استخوانم تیر کشید.

- خدا رو شکر تمام ارثِیه‌شَم که پوچ بود...دیگه زیر منت تو یکی‌اَم نیستم؛ پس زبونتو کوتاه کن.

انگشت روی کتفم گذاشت و با فشاری ادامه داد.

- فکر هرمزم از سرت بیرون کن...فقط خودت این وسط لطمه می‌خوری.

آهسته سر خم کرده پچ‌پچ‌وارانه گفت:

- دلش واسه قیافه‌ی هیچی ندارت می‌سوزه.

لب از لب باز نکردم تا سیلی یا حرفی حرامش کنم. خشک شدم و مات. دهانم نیم بند باز ماند از این همه نامردی.

هاج و واج به چهره‌ش خیره شدم که بی‌اهمیت چرخید و از پله‌ها پایین رفت.

پدر چرا فکر می‌کرد طمع قدرت وثروت مهرو رو تغییر نمیده؟ من باید با این زندگی کنار می‌اومدم؟ برای همیشه گلبرگ کهکشان می‌موند؟ پس رفتنم غیر ممکن بود! پارسا با تمام مدارک واقعی خودم در حال راست و ریست کردن کارهای اقامتم بود.

حتی فکرش هم لرز به اندامم انداخت. هر چند مدت‌ها قبل، زمانی که پا به خونه باغ گذاشت و کم دلبری نمی‌کرد؛ پی به طمع زیادیش برده بودم. می‌دونستم روزی برای هویتم باید بجنگم.

باید هرچه زودتر تا دیر نشده بود کاری می‌کردم. از اول هم بی‌خودی روی مهرو حساب کرده بودم.

ناخودآگاه نگاهم به سمت اتاق تاج‌الملوک کشیده شد. برای شروع بد نبود. حداقل دست رو دست نذاشته بودم تا از عالم غیب به دادم برسن.

مثل دزدها یواشکی با نگاهی به اطراف که 180 درجه می‌چرخید دوان دوان حرکت کردم. خنده‌م گرفته بود. تو عمرِ بیست و چند ساله‌م، دست به چنین کارهایی نزده بودم.

هنوز دستگیره پایین نداده، صدای فریبا که از پله‌ها بالا می‌اومد بلند شد. پشت سرِ هم «مهرو کجایی» داد می‌کشید. هیس پر صدایی گفتم تا همه رو خبر نکرده.

تو تاریکی دیدِ زیادی نداشت؛ ولی تشخیص داد کدام قسمت ایستادم. راه کج کرد. همین که نزدیک اتاق شد دستش رو از پشت کشیده به داخل اتاق هلش دادم. جیغ کوتاهش با بسته شدن در یکی شد.

- چه خبرته؟!

چشم‌هاش از این غافلگیری گرد شده بود. جواب تو آستین داشت؛ اما بی‌توجه به منِ حرص خورده، محو اطراف سکوت کرد.

- وای این‌جا رو ببین!

رد چشم‌های درخشانش رو گرفته چرخیدم. قبل از ذوق‌زدگیم، فریبا دست دراز کرد و کلید برق رو زد که هردو از شگفتی هین صداداری کشیدیم.

- مثل موزه می‌مونه.

- نه مثل سمساری نقی خوش‌حساب، چند کوچه پایین‌تره.

نقی خوش‌حساب! وای خدای من...فریبا هم یک طوریش می‌شد.

اتاق نسبتاً بزرگی پر از وسایل قدیمی و کهنه بود. از مجسمه‌های چوبی و مسی گرفته تا تابلو فرش‌های عتیقه. حیرت‌زده دست روی تمام وسایل‌ها می‌کشیدم؛ حتما تاج‌الملوک هم مثل پدر علاقه به عتیقه داشت که تمام اتاق پراز وسایل آنتیک چندساله بود .

فریبا بدتر از من محو این اتاق باستانی شده بود. روی تخت فلزی دو نفره گوشه‌ی اتاق نشستم. تشک نرم و راحتی داشت. ذوق داشتم، حسابی.

مشابه همین تخت رو سالم و تمیزتر، تو انباری خونه باغ داشتیم. جنس فلز و طرح فرفوژه‌ی تخت خیلی قدیمی بود؛ من عاشق چنین سبکی بودم. چه‌قدر به پدر اصرار می‌کردم تخت رو به من بده؛ اما هیچ‌وقت راضی به این کار نشد.

فریبا به این بچگی کردنم لبخند زد و همراهیم کرد. لبه‌ی تخت نشسته بالا پایین می‌شدیم و بی‌صدا می‌خندیدم.

- اونجا رو مهرو!

به دیوار روبه‌روی تخت اشاره کرد. دیواری پر از قابِ عکس‌های ریزو درشت بود که هر کدام نشان از یک شخصیت خاص بود. هردو کنجکاوانه بلند شدیم و روبه‌روش ایستادیم. همه‌ی عکس‌ها سیاه و سفید بود. برای من که اکثر چهره‌ها ناآشنا بود.

- می شناسیشون فریبا؟

بادقت‌ترین حالت ممکن چشم ریز کرد و گفت:

- این همسر تاج‌الملوک، پدر هلماست...

به عکس مردی چاق اشاره کرد که با یک مَن سبیل کلفت روی زمین پر از گل نشسته بود و دختربچه‌ی موخرگوشی رو روی پاش گذاشته بود.

- حتما این دختر بچه هم خودِ هلماست.

نیازی به تایید نبود؛ چون بعد از اون عکس، ردیف عکس‌های بزرگ شده‌ی هلما بود تا...

متعجب رو به عکس گفتم:

- این عکس فارغ التحصیلی هلماست!

سری به تایید تکان داد.

- خانم دکتره...اونم روانشناسی.

دهانم باز مانده به عکس خیره شد. تابه‌حال لبخند به این زیبایی ندیده بودم. هیچی از صورت توپر و گونه‌های برجسته‌اش نمانده بود؛ به جز غم. چشم‌های آبیش خوشحالی رو فریاد می‌زد.

- روانشناس! پس چرا الان...؟

آهی کشیده نفسی گرفت.

- هیچ‌وقت هیچ‌کس نفهمید چرا دیوونه شد.

- هلمای بیچاره! چه زجری می‌کشه.

میان عکس‌های سیاه و سفید محو زیبای پسربچه‌ی بوری شدیم که تصویر بزرگ شده‌ی جدیش زیادی تو دید بود. هردو از دیدنش به خنده افتادیم.

- اینم هرمزخان.

- از همون اول تو دلبرو بوده، چه ژستی‌ام گرفته.

به حالت دست زیر چانه‌ی هرمز که به افق خیره بود اشاره کرد.

خنده‌م گرفت و به این لودگی سری تکان دادم که از گوشه‌ی چشم، قاب عکس روی میز گرامافون رو شکار کردم. رد نگاهم رو گرفت.

- این آدما حتما خیلی مهمن که تو دیدش گذاشته!

مات به تنها آشنام که همراه سه مرد ناآشنای دیگه، خیره‌ی دوربین لبخند می‌زدن شدم. هر چهار نفر دست روی شانه‌های هم پشت به عمارت ایستاده بودن.

یکی از مردهای جوان پدر بود!...با چشم ریزکردنی و یک فلاش بک جزئی، چهره‌ی جوان آژند هم شناختم. هر دو دستش رو باز کرده روی شانه‌های پدر و نفرِ سومی که قد نسبتاً کوتاه و هیکل چاقی داشت گذاشته بود. می‌دونستم دوست چند ساله‌ی پدره؛ ولی این‌که با این خانواده هم آشنا باشه...!

و مرد جوان چهارم از همه قد بلندتر و خوش هیکل‌تر بود. با یک دست به پشت سرش - عمارت- اشاره می‌کرد و دست دیگه‌ش روی شانه‌ی پدر بود!

فریبا متوجه بهتم نشد و همین‌طورکه سرک به اطراف می‌کشید. پر از هیجان یکهو داد کشید:

- هی مهرو این خانم چه‌قدر شبیه توئه؟

از چهره‌ی خندان پدر دل کندم و کنارش رو به قاب عکس بزرگ خانوادگی روی دیوار ایستادم.

بند دلم پاره شد. دستم رو بلند کردم تا لمسش کنم. کاش واقعی بود. من هیچ عکسی ازش نداشتم؛ حالا عکسش این‌جا...

یک عکس دسته‌جمعی پر از لبخندهای از ته دل.

همان مرد ناآشنای قد بلند روی صندلی نشسته بود و اطرافش پر از چهره‌های سرنوشت ساز یک نسل، ایستاده بودن. چهرهایی که هرکدام سرنوشت تلخ و شیرین زندگی خودشون رو داشتن و چه‌قدر زود یک عکس پرخاطره و سرنوشت‌ساز شدن.

فریبا بدون این‌که متوجه حال داغون شده‌م بشه، تند تند یک بند با انگشت‌های کوچکش به سمت راست مرد اشاره کرد.

- این بابای هرمزخانه.

اگر هم معرفی نمی‌کرد حدس زدنش سخت نبود. شباهت زیادی با هرمز داشت...بی‌نهایت جذاب و زیبا.

به بچه‌ی یک یا دو ساله‌ی بغلش اشاره کرد که دست روی هم می‌کوبید.

- اینم هرمزخان.

انگشت اشاره‌ش روی زن جوان با فاصله ایستاده‌ی کنار دستش خشک شد.

- نمی‌دونم این زن کیه!...ولی چه‌قدر شبیه توئه.

چون مادرم بود...من شباهت زیادی به مادرم داشتم. بغضم رو خفه کردم تا لب نزنم یا چیزی رو از این دلتنگی فریاد نزنم. دلم هواش رو کرده بود.

به مرد جوان ایستاده کنارِ مادر که کاملاً مثل یک محافظ بهش چسبیده بود اشاره کرد.

- اینو که باید بشناسی؛ کهکشان...فقط یه‌بار با گلبرگ‌خانم این‌جا اومد.

یادم بود. دعوت شده بودن تا حرف‌های آخر رو برای عقد بزنن. تا دو روز بعد هم تو اتاق خودش رو حبس کرد و با کسی حرف نمی‌زد.

هردو چه‌قدر از ته دل می‌خندیدن! هیچ‌وقت لبخندهای مادر رو ندیده بودم؛ چه برسه به خنده‌ی از ته دلش. پدر هم به ندرت لبخند می‌زد. انگار گذشته‌ها خوش‌تر بودن...بدون من. غم چنبره شد گوشه‌ی قلبم.

- تاج‌الملوکو...! از اون موقع مغرور بوده.

تاج‌الملوک به همراه همسرش سمت چپ تصویر بودن که هلمای کوچک هم مقابل پاهاشون ایستاده بود.

خنده‌ش رو خورد. به زن زیبایی که دست در دست پسربچه هفت-هشت ساله در کنارِ تاج‌الملوک که دست دور کمرش گذاشته بود اشاره کردم. چهره‌ی ملیح و ساده‌ای داشت... زیادی زیبا و تو دل برو بود.

- اینو می‌شناسی؟

نه‌ی متعجبی گفت.

- چه نازه.

- این پسربچه کیه؟

نمی‌دونمی لب زد و پرسوال دوباره روی عکس پدر و مادر زوم شد.

- آقای کهکشان چه‌قدر جوون بوده...خدا رحمتش کنه.

آهم با جمله‌ی پر از سوءظن فریبا به گرفتگی نفسم ختم شد.

ـ شاید این زنش بوده...شایدم به‌خاطرِ این تو رو بزرگ کرده؛ چون شبیه زنشی.

زیادی درست حدس می‌زد؛ اما یک درصد هم کسی گمان نمی‌کرد من دخترش باشم. لبخندِ نیمه‌جانی زدم. برای رد گم کنی بد نبود!

پر از دلتنگی دست بردم برای لمس صورتش که با صدای هوشیار شده‌ی فریبا پس کشیدم.

- راستی مهرو کلید این‌جا رو از کجا آوردی؟

گنگ اخم ظریفی کردم.

- کلید؟!...در اتاقش قفل نبود.

سیخ شده سرجاش ایستاد.

- چی؟!

بدون مجالِ جواب دادنی، دستم رو کشید و با دو از اتاق خارج شدیم. سست و متعجب همراهش کشیده می‌شدم؛ هنوز هم محو لبخندِ روی چهره‌ی مادر بودم.

دم در، صدای عصای تاج‌الملوک روی پله‌ها پیچید. نیم‌نگاه ترسیده‌ای به هم کردیم. این‌بار من دستش رو به سمت ستون کشیدم تا پنهان بشیم.

تاج‌الملوک نزدیک اتاق، با خیالِ راحت شده از نبود کسی، عصاش رو بالا برد و با قدم‌های نسبتا سریع به سمتش رفت.

- چه تند و فرزه!...ادا اصولش واسه ماست.

- هیس میشنوه.

چند کلید دسته شده از تو یقه‌ی پیراهنش خارج کرد. با امتحان کردن یک به یک، آخر سر در رو شش‌قفله کرد و با همان ژست عصا به دستش پایین رفت.

فریبا بی‌حس و حال روی زمین سرخورد.

- نزدیک بودها...خوب شد پرسیدم.

نفس نفس می‌زد.

- شانس آوردیم.

- فکر نمی‌کردم در اتاقشو قفل کنه!

چپ چپ نگاهم کرد.

- غیرِ باجی هیچ‌کس حق نداره اون تو بره...حتما تمام فکر و ذکرش پیش جشن امشب بوده.

کنارش نشستم.

- دوست دارم یه‌بار دیگه اون تو برم.

گرفته‌تر از قبل به طرفش چرخیده ادامه دادم:

- کی تو این خونه غیر باجی می‌تونه کمکم کنه؟

چشمی گرد کرد.

- کمک چی؟

با کمی من من کردن روراست گفتم:

- خیلی دوست دارم از کهکشان بیشتر بدونم.

دروغ که نبود، فقط کمی زیادی خلاصه بود! ابرویی بالا انداخت.

- چرا؟!

لعنت بر گفتن حقیقت، که دروغ بهترین و کوتاه‌ترین راه برای خلاصی بود.

- خب همیشه مرموز بود و...

کلام بریده اخم کردم. واقعاً دلیلی برای توجیه نداشتم! بگم برای پیدا کردن رازِ کهکشان فوت شده؟!... یا رو کم کنی گلبرگ همسرِ هرمزخان؟!...یا اصلا برای پس گرفتن هویت واقعیم؟!...هیچ‌کدام برای قانع کردن فریبا نخودی کافی نبود.

- اَه یه جواب می‌خوای بدی‌ها...هست همچین کسی اصن؟

متعجب از این یکهو داغ کردن، بی‌معطلی گفت:

- خیلی خب بابا...فکر کنم فرزاد بتونه کمکت کنه.

- فرزاد؟!

چشمی برای پز دادنی در حدقه چرخوند.

- اوهوم برادرم...مشاورِ تیمورخانِ.

هرچی به مغز قفل شده‌م فشار آوردم، فرزادی یادآور نشد.

- الان کجاست؟...چرا تا حالا ندیدمش!

لبخندِ پرعشقی به یاد برادرش زد.

- فداش بشم، امشب با تیمورخان میاد...باهم سفر رفته بودن.

خوبه‌ای همراه با فکرهای پلیدی لب زدم.

چه فکرها نکردم در این لحظه که چه‌ها نمی‌پرسم از فرزاد نامی؛ اما افسوس همین اسم بعدها باعث درد و عذابم شد، که ای کاش اسمی برده و حرفی زده نمی‌شد.

- حالا چیکارم داشتی صداتو رو سرت انداخته بودی؟

***

بدون این‌که کسی متوجه حضورمون بشه، آهسته از پله‌ها پایین اومدیم. طبق قولی که به هلما داده بودم راس ساعت ده با فریبا وارد عمارت تیمورخان شدیم. فریبا بیرون منتظر ایستاد تا صداش کنم. اومدنش به‌خاطرِ سفارش تاج‌الملوک بود؛ تا همین امروز برای اومدن تیمورخان خونه‌ش رو مرتب و خالی از ملافه‌های سفید کنیم.

هنوز پا به داخل نذاشته شروع به صدا زدن کردم. می‌دونستم امروز با تمام بدقلق‌بازی‌هاش باید برای اومدن همسر جانش بی‌تاب باشه و به این صدا بلند کردنم اعتراضی نمی‌کنه.

- هلما خانم...خانم، من اومدم.

حدسم درست بود. به ثانیه‌ای نکشید با همان پیراهن نخی سفید، مضطرب از پله‌ها پایین اومد.

- خیلی وقته منتظرت بودم...زود بیا بالا.

قبل از هر چرخشی رو به طبقه‌ی بالا، سریع گفتم:

- مادرتون گفتن اول باید با فریبا روکش وسایلا رو برداریم.

اخم کرده، آماده به حمله به طرفم برگشت. یک لحظه برق نگاهش رعشه به اندامم انداخت؛ اما باز هم با لبخندِ محوی گفتم:

- فریبا بیرون منتظره...اگر اجازه ندید مادرتون خودش میاد.

با لذت به رنگ رخسارش که با هر کلامم بیشتر می‌پرید نگاه کرده ادامه دادم.

- مادرتون گفتن بهتون بگم...یادت نره کجایی!

لب‌های سفیدِ از هم باز شده‌ش با مکثی روی هم اومد. بی‌معطلی با صدای خش‌دار گفت:

- بگو بیاد.

عین حرف‌های دیکته شده‌ای که تاج‌الملوک به فریبا زده بود تا به من منتقل کنه. لبخندم رو خوردم و زیر لب غری زدم که چرا برای کمی انتقام لفت و لعابش رو بیشتر نکردم. به گلبرگ بدجنس وجودم دهن کجی کردم تا بیشتر از این خودی نشان نده؛ اما حیف که رام شدنش زیادی لذت بخش بود برای منی که هنوز رد کتک‌هاش تازه بود.

به فریبا که مظلوم ایستاده بود اشاره کردم داخل بشه.

طفلک بیشتر از من ترسیده بود؛ حتی بیشتر از اولین روزی که پا به این عمارت گذاشته بودم.

لرزان با سلام کوتاهی به هلما، با احتیاط به سمت مبل‌ها رفت.

هلما: تو بیا بالا کارت دارم.

پاهام برای کمک به فریبا آماده‌ی رفتن بود که با صدای وهم‌انگیزش به سمت راه پله‌ها کج شد. آرزو به دل ماندم برای دیدن ذره‌ای خوش اخلاقی از این زن.

پوفی کشیده، شانه‌ای بالا انداختم.

فریبا هم پرتاسف سری تکان داد و با «برو» زیر لبی مشغول به کارش شد.

***

درب اتاقش رو باز گذاشته بود. اولین‌بار که پا به این اتاق گذاشتم؛ موهای نازنینم رو به یادگار جا گذاشتم؛ تا آخر خاطره‌ش شد ملکه‌ی فکر و ذهنم و با هر بار وارد شدن به این

اتاق آه می‌شد بیخ گلوم؛ اما آخرین بار کاشتم چیزی در وجودم و خاطره‌ش شد تمام سرنوشتم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لحظه‌ی بریدن موهام رو فراموش کنم؛ اما بعدها یک اتفاق ساده...در یک اتاق ساده، باعث پاک شدن تمام خاطرات تلخم در این عمارت شد و بی‌خیالی فرستادم به تمام گذشته‌ی زهر شده‌م.

بین چهارچوب در ایستادم.

سرگردان از اون سمت به اون سمت دور خودش می‌چرخید و به لباس‌های ریخته شده روی تخت بلاتکلیف نگاه می‌کرد. با دیدنم خم شده پیراهن آبی رنگی رو مقابلم بالا برد و گفت:

- این خوبه؟...تیمور این رنگی خیلی دوست داره.

گیجِ رفتارش بودم. چشم‌هاش هیچ اثری از خوشحالی نداشت؛ اما مصرِ لبخند زدن بود! لبخندی که دندان‌های زردش رو بیشتر نمایان می‌کرد.

موهای رها شده‌ی کوتاه بلندش رو عاصی کنار زد.

- امشب تیمور میاد...می‌خوام خوشگل بشم...مثل اون موقع‌ها.

لبخند زدم. چاره‌ای نبود؛ باید همراهیش می‌کردم. مقابلش ایستادم و با گرفتن پیراهنِ حریر آبی رنگ بین دست‌هاش گفتم:

- این خیلی قشنگه...ولی بهتر نیست اول یه دوش بگیری؟

چرا به نظرم اومد برای جلوگیری از خنده‌ش لب گزید؟...بازیش گرفته بود؟!

منتظر راهنمایی بعدیم، دست به کمر زده، ابرویی بالا انداخت.

- بعدم مسواک...و یه اصلاح حسابی!

این‌بار لبخندِ محوش رو حس کردم که سریع رو گرفته نالان روی تخت نشست.

- هیچ کدومو بلد نیستم.

***

مثل دختربچه‌های دو ساله بغض کردم و نشستم. فریبا هم پابه‌پای من اشک می‌ریخت.

هلما حیران این اشک ریختن‌ها به ما نگاه می‌کرد. عروس سیاه‌بخت این خونه که از زیبایی زبانزد بود؛ تمام بدنش از خودزنی‌هاش سیاه شده بود. هنوز هم باور نمی‌کردم این دختر روزی چه سرنوشت شاد و پرانرژی داشته.

آهسته با حوله‌ای که فریبا آورده بود خشکش کردم و روی صندلی میز آرایشی نشست. با هر حرکت زیر لب تحسینش می‌کردم تا اجازه بده بهش برسم و لباس تنش کنم.

یک هفته‌ست با 25سال سن، مادری دلسوز برای دخترکم شده بودم. تمام اهالی این خونه متوجه شده بودن هلما به من عادت کرده. من هم با این عادت صبورتر شده بودم. هرمز صبح به صبح بهم یادآوری می‌کرد از این گل شیشه‌ای که در این عمارت، بی‌گـ ـناه روزها رو می‌گذرونه خوب محافظت کنم.

هرمز بیشتر از همه نگران هلما بود؛ حتی بیشتر از تاج‌الملوک؛ حتی بیشتر از همسرش!

آهسته موهاش رو برس کشیدم. چشم‌هاش رو بست. خوشش اومده بود. بی‌قصد شروع کردم به خوندن لالایی که مادر ورد زبانش بود و گاهی که حالش بد می‌شد با خودش زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

«لاي لايۆنام يات بالام

گوُن ایله چیْخ بات بالام

من آرزوما چاتمادیم

سن آرزووا چات بالام»

«لالایي تو هستم(1) بخواب ، فرزندم

به‌همراه آفتاب طلوع و غروب کن ، فرزندم

من به آرزوي خودم نرسیدم

تو به آرزویت برس فرزندم»

لب گزید. دست‌های سفید شده‌ش رو به هم گره زد.

«لاي لاي آهو گؤز بالام

لاي لاي شیرین سؤز بالام

گؤزَل لیکده دونیادا

تکدي منیم اؤز بالام»

«لالایي فرزند چشم آهوي من

لالایي فرزند شیرین سخنم

در زیبایي در دنیا فرزند من تك است»

نه آرامی لب زد. توجه نکردم.

«لالایْنام اؤز بالام

قاشي گوی گؤز بالام

ديلين بالدان شيرين دير

دوداغيْند سؤز بالام»

«لالايي تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من

زبانت از عسل شيرين‌تر است(2)،

حرف روي لبت فرزندم»

فریبا هم همراهم شد. با قری به کمرش، لباس‌های پخش شده‌ی اطراف رو جمع می‌کرد و لب می‌زد. من هم انرژی گرفتم.

«لايْ لايْ ديلين دوز بالام

ديل آچ گينان تئز بالام

من اوتوروم سن دانيْش

شيرين شيرين سؤز بالام»*

*«لالايي ، زبانت نمك است فرزندم

زود زبان باز کن فرزندم

من بنشينم تو حرف بزن،

حرف‌هاي شيرين فرزندم»

بدنش سرد شد. لرزشش رو احساس می‌کردم. دست کشیده سکوت کردم.

- چیزی شده؟

یک‌دفعه چشم باز کرد. از تو آینه با چشم‌های اشکی زومم شد. محکم از مچ دستم گرفت و یک ضرب به سمت خودش کشید.

نفهمیدم چی شد که زیر پام خالی شد. سر به هوا، سرم به گوشه‌ی میز کشیده شد. بلند شد. با یک ضربه به قفسه‌ی سینه‌م پخش زمین شدم. قبل از آه یا ناله‌ای پاهاش رو دو طرف پهلوم گذاشت و دست‌هاش رو دور گردنم قفل کرد و با آخرین زور فشار داد. نفس کشیدن رو فراموش کردم. این حمله به دقیقه هم کشیده نشد تا خودم رو آماده‌ی دفاعی کنم. فریبا به خودش اومده از پشت کمرش رو گرفت تا از روم بلندش کنه.

- خانم تو رو خدا کشتیش.

هر التماس فریبا، توانش رو چند برابر می‌کرد. صدای گوش‌خراشش با حرف‌های نامفهوم بلند شد.

- همیشه دختر نازش بودم... تو گذاشتی رفتی...توئه آشغال...گذاشت رفت به‌خاطرِ تو...دیگه دوستم نداشت.

بهتم زد. خودبه‌خود مقاومتم رو از دست دادم. دوست داشتم ادامه بده؛ اما بالاخره با زور زدن فریبا بلند شد. سرم تیر می‌کشید. نفس‌زنان دست روی گلو با سرفه‌های پی‌درپی خودم رو عقب کشیدم. دوباره با عجز بغلِ فریبا شروع به گریه کرد.

حال خودم هم اصلاً خوب نبود. من هم نیاز به گریه داشتم. به هرجان کندنی گفتم:

- هلما آروم باش...دیگه نمی‌خونم.

به سرم اشاره کردم.

- ببین سرمو چیکار کردی.

نگاهش گیج بین سر و دست خونیم چرخید.گریه‌هاش مثل بچه‌ها بود...گوله گوله و بی‌صدا.

- تیمور ببیندت ناراحت میشه...بازم منو می‌زنه.

خدای من! بازم! پس به‌خاطرِ همین این‌قدر ازش می‌ترسید؟ کتکش می‌زد؟! شاید به‌خاطرِ همین تمام بدنش کبود بود! لعنت فرستادم بر تیمورخانی که ذره‌ای رحم و مروت نداشت. چه‌طور دلش می‌اومد دست روی کسی بلند کنه که هیچ اختیاری از خود نداشت!

فریبا هم کلافه شد. حق داشت، هیچ‌وقت تا به حال پا به حریم هلما نذاشته بود. کی جرئت ماندگاری داشت به غیر از من! به زور روی تخت نشوندیمش.

هق هق صداش تلخ بود. آرام تو بلغم بی‌حرکت گریه می‌کرد.

نیم‌ساعت طول کشید تا خوابید. توان حرکت نداشتم، به زور سرپا ایستادم.

تمام صورتم پر از خون بود. نفهمیدم چه‌طور مسیر عمارت تا الونکم رو طی کردم؛ ولی صدای نالان فریبا رو به خوبی به یاد داشتم که مدام خواهش می‌کرد «یکم دیگه مونده تحمل کن». بقیه‌ش مثل یک خواب بود؛ که کم کم با درازکش شدنم روی تخت، پلک‌هام روی هم افتاد.

***

1- لالايي تو هستم، اصطلاحي است که برای تو لالايي مي‌خوانم معني مي‌دهد.

2- حرف که از لب تو جاري مي‌شود، زباني که به آن تکلم مي‌کني از عسل شيرين‌تر است، اي فرزند من.

***

- برو تو الان میام.

صدای پچ‌پچ فریبا اولین چیزی بود که به گوشم رسید.

سرم به شدت درد می‌کرد. هیچی به یاد نداشتم. گنگ و گیج؛ مثل هربار بیهوش شدنم.

دست روی سر دردمندم کشیدم که با حس کردن برآمدگی و جنسِ باندِ زیر دستم همه‌چیز رو در لحظه به یاد آوردم.

به زحمت نیم‌خیز شدم که با نشستنم، فریبا متوجه من شد. سریع با بستن در، کنارم نشست و به زور دوباره درازکشم کرد.

- بخواب، هنوز زوده بلند بشی.

از سردرد چشم جمع کردم. با لب‌های خشک شده اولین چیزی که به زبان آوردم «هلما کجاست؟» بود.

لبخند زد. با گرفتن لیوان آبی نزدیک لب‌هام، گفت:

- حالش خوبه، فقط از موقعی که بیدار شده بهانه‌ی تو رو می‌گیره، فکر می‌کنه مُردی.

لیوان رو پس زده با آهی که قلب و روح خودم هم به درد آورد، پرحسرت گفتم:

- کاش مرده بودم.

- نکنه جا زدی...می‌خوای بری؟

پوزخندی به این لحن دلواپس زدم. فریبا هم مثل بقیه نگران رفتن من شده بود. آخه کی بهتر از منِ بی‌کس و کار که با هر بار کتک هیچ دلسوزی نداشت؛ تازه بدتر پوست کلفت‌تر هم می‌شد.

بدون نیاز به دست درازشده‌ش نشستم.

- ساعت چنده؟

- هنوز شش نشده.

دست روی بازوم گذاشت و کمی ماساژ داد.

- هنوز تیمورخان نیومده؟

- نه هنوز، همه آماده باشن تا ساعت هشت برسه.

هنوز هم تصویرِ هلما در ذهنم مثل یک پازل ناقص پررنگ بود.

- چرا از شعر خوندن من حالش بد شد؟

شانه‌ای بی‌تفاوت بالا انداخت.

- هلما از اول این‌طوری نبوده!

اوهوم کش‌داری گفت. باز هم بازوم رو فشاری داد. خودم رو عقب کشیدم. اخم کرده، سر بالا آورد. از همه‌چیز خبر داشت. این بی‌تفاوتیش غیرطبیعی بود!

برای مچ‌گیری بی‌مقدمه پرسیدم.

- تو می‌دونی، نه؟...زود بهم بگو.

رنگش پریده، به تته پته افتاد.

- نه...من...من چی‌کاره‌ام؟

- دروغ نگو...باور نمی‌کنم دختری مثل تو از این موضوع به این مهمی گذشته باشه.

درمانده چشم گرفت و پایین تخت روی زمین نشست.

- آخه باجی گفته بهت نگم.

چشم ریز کرده به طرفش خم شدم...درست کنارِ گوشش.

- چرا؟ ربطی به من داره؟

تند سری تکان داد و گفت:

- نه به خدا...فقط چون تو این اتاق شبا تنهایی...می‌ترسیدن توأم بری.

لبی گزید؛ برای این خبرچینی.

- اصن هیچی...خدافظ.

قصد بلند شدن داشت.

در دلم غوغایی بود. مات بهش خیره شدم؛ اما سریع خودم رو جمع‌وجور کرده مچ دستش رو گرفتم و خونسرد گفتم:

- نگران من نباش، من رفتنی نیستم...فقط می‌خوام به هلما کمک کنم.

هنوزهم تردید داشت.

- قول بده هیچ وقت نمیری!

- قول میدم.

مردد با سبک سنگین جمله‌ای نگاه دزدید و گفت:

- حتما می‌دونی کارگر خونه‌زاد یعنی چی؟

لپ‌های تپلش از خجالت سرخ شد. سر پایین گرفته با انگشت‌های دستش بازی کرد و ادامه داد.

- مهرو، با تو خیلی احساس راحتی می‌کنم؛ چون بهت اعتماد دارم. خجالت نمی‌کشم از این‌که بهت بگم من کارگر خونه‌زاد این خانواده هستم؛ اما رویا و ماه‌چهره فکر می‌کنن منم مثل خودشون فقط چند ساله این کارو می‌کنم.

خدای من...حالا دردش رو فهمیده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. از خودم خجالت کشیدم برای این اعتمادی که دم می‌زد. تا نوکِ زبانِ بندشده‌م اومد با جمله‌ای منصرف یا دلداریش بدم؛ اما دل به دریا زدم و با فشردن دستش خیالش رو راحت‌تر کردم.

- به هیچ کس نمیگم...قسم می‌خورم...خیالت راحت باشه.

مردمک‌های سیاه درشتش پر از برق آسودگی شد.

- حالا ربطشو میگی؟

یک لحظه نگاهم کرد و بعد خیره به روبه‌رو گفت:

- از وقتی چشم باز کردم آقامو باجی داشتن برای این خانواده کار می‌کردن...آقام باغبون بود...خیلی اتفاقی با پدر آقا تیمور که یکی از وکیلای سرشناس شهر بود آشنا میشه...آقامو کلاشو برداشته بودن...در به در دنبال کار و پول راهی این شهر شده تا زن و بچه‌ش آواره‌ی خیابونا نشن...آقای آریایی وقتی می‌فهمه به ازای حق وکالتش از آقام می‌خواد واسه‌ش کار کنه...این‌جوری میشه که آقامو باجی تو این خونه موندگار میشن.

کلافه میان کلامش پریدم و گفتم:

- احتیاجی نیست اینا رو به من توضیح بدی...من فقط جواب برای سوالای ذهنم رو می‌خوام.

بی‌توجه به خواستنم، با آرامش وجودی خودش مطمئن گفت:

- می‌خوام که بدونی.

حرفی برای گفتن جز سکوت نبود.

- از گذشته زیاد نمی‌دونم...سنم زیاد قد نمیده...هرچی‌اَم می‌دونم مابین حرفای باجی و فرزاد فهمیدم...فقط این پنج سال آخرو که به این عمارت اومدیمو خوب یادمه.

چهارزانو نشسته، سرتا پا گوش شدم.

- باجی می‌گفت تیمورخان و هلما از بچگی به اسم هم بودن...تاج‌الملوکم بیشتر از همه مُصر این ازدواج بوده...نمی‌خواسته تک دخترشو دست غریبه‌ها بسپره...کی بهتر از پسر برادرش تیمور... پنج سال پیش جشن عروسی رو تو همین عمارت گرفتن...سرتا سر باغو چراغونی کردن و میز و صندلی چیده بودن...مجلس دیدنی بود...بزن بکوبی به پا بود که از بزم شادی چیزی کم نداشت...همه فکر می‌کردن چه عروس خوشبختی که چنین پسرِ همه چی تموم این همه سال پاش مونده.

- ...

- بعدِ چند سال غم و غصه، خنده‌های این خانواده واقعی بود...عروسی باشکوهی بود...از تمام کسایی که این چند سال بی‌خبر بودن، دعوت شده بود...بدون استثنا همه هم بودن....اومده بودن تا دوباره عظمت شکل گرفته‌ی آریاییا رو ببینن.

پر سروصدا آب دهانش رو قورت داده ادامه داد:

- آخر شب وقتی که هلما رو راهی خونه‌ش کردن...از فرداش اون عروس؛ دیگه عروس نشد.

- یعنی چی؟!

نگاه ترسناکی به سمتم بالا کشید.

- این عمارت میراث خاندان آریاییه...یک چند سالی فقط از دست این خاندان خارج شده بود...چند نسل با هم تو این عمارت زندگی کردن...مثل این‌که با قیمت بالایی هم دوباره تیمورخان از صاحب دومش خریده...اونم یک تاجر سرشناس بود؛ تازه می‌گفتن با اصرار زنش بوده که رضایت داده، وگرنه کیه که از چنین جایی دست بکش؟

گیج حرف‌های بریده شده‌ش بی‌طاقت پرسیدم.

- کامل بگو فریبا...چرا عمارتو از دست دادن؟...هلما چی شد؟

لبخندِ تلخی، چاشنی حرف‌هاش شد.

- باجی میگه، به همه گفتن آریایی بزرگ ورشکسته شده؛ به‌خاطرِ همین سکته کرده مُرده...ولی کی بود که خبردار نشده باشه، چرا؟ اون شبی که خبرش به کل شهر رسید، بلوایی تو این عمارت به پا شده؛ همه می‌خواستن بدونن حقیقت داره؟...یک شبه دوست و آشنا فهمیدن چه‌طوری فوت کرده...از اون شب به بعد همه از ترس تنهاشون گذاشتن...کم کسی نبود واسه خودش...با برادرش، پدر هرمزخان کارخونه‌دار بودن...بزرگترین کارخونه‌ی پنبه...اون زمان تک بودنو اسم و رسم‌دار...وکلاتم می‌کرد...حرفش برویی داشت.

با مکثی بی‌توجه ادامه داد:

- به‌خاطرِ یه تهمت و پاپوش اعدام شد...از ترس آبروشون این‌جا رو فروختنو یه چند سالی رفتن یه جای دیگه...یه خونه‌ی ویلایی بزرگ...منم اونجا به دنیا اومدم.

توجهی به جمله‌های آخر تضعیف شده‌ش نکردم؛ فقط از کلمه‌ی اعدام هین صداداری کشیدم و دست مقابل دهان گرفته، از بهت چشم گرد کردم.

تصویر مرد جوان قدبلندِ داخل عکس، جلوی چشم‌هام پررنگ شد. خودش بود...آریایی بزرگ، پدر تیمورخان. تو همه‌ی عکس‌ها ابهت و اقتدارش مشخص بود. باورم نمی‌شد چنین مردی اعدام شده باشه.

- پدر هرمز چی؟...اون زنای تو عکس؟...پدر هلما؟...بقیه چی شدن؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- من نمی‌دونم مهرو سرگذشت آدمای تو اون عکس چی شد...در این حد می‌دونم که بعد از مرگ پدر و عموش؛ تیمورخان همه کاره شد...الانم که می‌بینی از آدمای تو اون عکس، فقط چهار نفر موندن...گفتن این حرفا تو این عمارت قدغنه، همه چیز فراموش شده.

وارفته به عقب تکیه زدم. راست می‌گفت؛ آدم‌های تو اون عکس همه‌شون مرده بودن. پس اون پسربچه، تیمورخان بود!...چه ساده فکر می‌کردم باید هم سن پدر باشه. پدر؟!... اون عکس چهار نفره!...آژند و شاید هم اون مرد قدکوتاهِ چاق هنوز زنده بودن!

- باجی میگه تیمورخان سنی نداشت که پدرشو جلو چشماش اعدام کردن...یه نوجوون چهارده پونزده ساله...بعد از پدرشم تمام تلاششو می‌کنه تا عمارتو هرطور شده پس بگیره...هم درس می‌خونده هم کار می‌کرده...اون‌قدر تو کارش موفق میشه تا دوباره این‌جا رو بعد از چند سال می‌خره...اون عمارتم برای خودشو تازه عروسش می‌سازه...تازه عروسی که سیاه‌بخت شد.

بغ کرده سکوت کرد. عصبی روی پام کوبیدم و گفتم:

- اِ فریبا بگو دیگه!

- خانم خیلی مهربون و خوشگل بود...شبی نبود که خواستگار نداشته باشه تا تاج‌الملوک و تیمورخان ردش کنن؛ اما حیف که سرنوشتش این شد.

خیلی کم اون شبو یادم میاد؛ اما عروس ساعت دوازده شب با یک صدای جیغ که به گوش همه رسید برای همیشه دیوونه شد...یک عده میگن جنی شده...یک عده میگن چیز خورش کردن...یکی هم می‌گفت نحسی این عمارت دامن اونم گرفته...آبروریزی بدی بود اون‌شب...فکر هرکسی به هر راهی رفت. باجی میگه با لباس عروس خودشو به در و دیوار می‌کوبیده نمی‌ذاشته کسی بهش نزدیک بشه.

با تمام تنفرم از مرد اول این عمارت، دلم سوخت. برای این بخت سیاه شده‌ی عروس و دامادی که می‌تونستن سال‌ها در کنار هم خوشبخت زندگی کنن.

- پیش هر دکتر یا هر دعانویسی بردنش...تیمورخان خیلی به پای این عروسی که حالت تعادلی نداشت موند...هرمزخان اون سال هنوز خارج بود...یه مدت بردنش پیشش؛ اما بازم کسی دردشو نفهمید...بعدِ دوسال تاج‌الملوک دوباره خودش تیمورخانو داماد کرد...همه‌ش می‌گفت این خاندان باید وارثی داشته باشه؛ دختر خل وضعش نمی‌تونه بچه‌ای بیاره...عروس دوم این خانواده رو یادمه...اسمش گوهر بود، از زیبایی دست کمی از هلما نداشت...پرغرور و پرتکبر.

- اون چی شد؟

اطراف رو با وحشت از نظر گذروند و آهسته‌تر گفت:

- اونم که به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت...می‌گفت شبا کسی براش شعر می‌خونه...دیگه همه مطمئن شدن جنی شده.

چشم‌هام هر لحظه گردتر می‌شد.

- بعد از اون تیمورخان شد یه آدم دیگه...یه آدم بداخلاق‌تر...زیاد با کسی حرف نمی‌زد ولی وقتی‌اَم حرف می‌زد نه نباید تو کارش می‌اومد...تیمور از مردونگی اسطوره‌ی بچگیام بود؛ ولی...

با شرم لبی گزید.

- الان از کثافت بودن چیزی کم نداره...هرشب بساط صیغه‌اش به راهه...فرزاد میگه خونه‌اش پاتوق...

بی‌تفاوت میان کلامش پریدمو گفتم:

- هرمز کی برگشت؟

فهمید بیشتر از حد به مذاق من خوش نمیاد. کم کنارِ تهمینه خاله‌زنک نشده بودم؛ اما این چنین مسایل دلمو زیر و رو می‌کرد و حالت تهوع می‌گرفتم...شاید چون خودم با آدم خـــیانـت‌کاری مثل محمد چند ماه صیغه بودم و دلم نمی‌خواست با حرف یا مروری یاد گذشته بیفتم که با داشتن من، چشمش دنبال مهرو بود. هر چند من، نه دیوانه بودم؛ نه چیزی کم داشتم...پس باز هم دست مریزاد به تیمورخان که حداقل دو سال پای زنش موند.

- هرمزخان از بچگی اون ور بزرگ شده...خیالشم از بابت ارثشم راحت بود؛ فقط این چند سال رفت و آمد داشت...بزرگ همه تیمورخانه؛ همه رو سرش قسم می‌خورن...کم زحمت نکشید که الان دوباره به این‌جا رسیدن...هرمزخان زمانی برگشت که تاج‌الملوک ناامید از همه به اون متوسل شد تا یک وارث براش بیاره.

- وارث؟!

به سمتم چرخید. خندید...از لبریز شدن صبرم که با خشم خیره‌ش بودم تا بلکه سریع‌تر ادامه بده.

- همه میگن گلبرگ خانمو فقط برای بچه می‌خوانش، بعد از اونم ولش می‌کنن.

آب دهانم رو قورت دادم. اگر تمام داستان این بود که بی‌خودی پدر جوش می‌زد. فقط یک زائیدن بود که...من هم از پسش برمی‌اومدم!

از فکرم به خنده افتادم...خنده‌ای پرحرص و مضطرب. می‌دونستم غیر از این بوده؛ اما باز هم خودم رو گول می‌زدم.

حتما شبیه سکته زده‌ها شده بودم که فریبا متعجب ابرویی بالا انداخت. رو دستی بدی بود. صددرصد تغییر ناگهانی مهرو هم به‌خاطرِ همین بود. زودتر از من ته توی قضیه رو درآورده بود. فهمیده تیمورخان اهل ازدواج دوباره نیست...تاج‌الملوکم فقط یک دختر ناقص‌العقل داره که هیچ ارثی بهش تعلق نمی‌گیره؛ این وسط هرمزی هست که هم جوانه هم تازه نفس...گلبرگ نه یکی دیگه!

- تو از کجا می‌دونی؟

- باجی میگه...یعنی همه میگن؛ چون هرمزخان اهل زندگی نیست...همه‌ی زندگیش اون وره؛ یکی از شعبه‌ها زیر دستشه.

این رو مهرو خودش به من گفته بود؛ حتی پدر هم خبر نداشت هرمز هم برای خودش کسیه...اما این‌جا نه...این‌جا آقا فقط تیمورخانه.

چه فکرها در مورد هرمز بیچاره نمی‌کردن. کاش همه می‌فهمیدن مهرو لیاقت زندگی با چنین مردی رو نداشت.

- همه بگن...ولی من میگم گلبرگ لیاقت هرمزخانو نداره.

به تمسخر لبخند مضحکی زد. بلند شد. فهمید زیادی در شوک به سر می‌برم.

- کجا میری! هنوز یه عالمه سوال دارم.

بی‌حوصله‌تر خم شد. شانه‌هام رو به زور با فشاری رو به عقب هُل داد.

- بگیر بخواب مهرو...من چیز زیادی نمی‌دونم.

بدون ممانعتی دراز کشیدم. کمی استراحت به مغزم بد نبود. همین‌طور که یک خمیازه بلند بالایی می‌کشید گفت:

- از صبح دارم فقط کار می‌کنم؛ دیگه نا ندارم...میدم واسه‌ت میکائیل شام بیاره.

جرقه‌ای به نام فرزاد در ذهنم روشن شد. تنها امید ندیده شده‌م؛ در این عمارت.

- بده داداشت بیاره.

نیمه‌راه به گوش‌هاش شک کرده چرخید. بازوهام رو تکیه‌گاه بدنم کردم و نیم‌خیز شده با ابرویی بالا رفته گفتم:

- می‌خوام بیشتر از اینا بفهمم.

دست به سینه خیره‌م شد؛ تا بلکه کمی بیشتر توضیح بدم. به در لودگی زده، چشم و ابرویی رقصوندم.

- اووم...مثلاً پدر هرمزخان چی شد؟ مادراشون...پدر هلما...یا یه پسرِ پونزده ساله چه‌طور این همه اموالو اداره کرده؟...من که سن و سالم بیشتر بود نتونستم اموال...

لبم رو محکم گاز گرفتم از این بی‌حواسی که داشت گاف می‌داد. آخه این به عرضه هم برمی‌گشت. توقع چی رو داشتم خدا عالمه که خودم رو با تیمورخان مقایسه می‌کردم. من تازه دوسال وارد جزئیات زندگی شدم؛ حالا توقع جمع‌کردن اموال پدر رو هم داشتم؛

همان چند تکه زمین باقیمانده؛ شده آینه دقم که به چه زخمی بزنم تا کسی متوجه داشتنش نشه!

فریبا هم نقشه‌م رو گرفت که سری به تاسف تکان داد.

- چی شد! نگفتی چرا می‌خوای بدونی؟

مظلوم شده، سرِ پایین زمزمه کردم:

- شاید یه روزی بهت گفتم...ولی الان به کمک برادرت احتیاج دارم.

سر بالا برده یکهو جدی شدم.

- تو وقتی این‌قدر اطلاعات داری؛ اونم حتما تمام جیک و پیک این خاندانو می‌دونه.

موزیانه تک ابرویی بالا فرستاد.

- می‌دونه...فرزاد هم سن وسال تیمورخان و هرمزخانه...با هم بزرگ شدن.

لبخند دندان‌نمایی زدم.

- پس حله؛ بگو خودش بیاد.

پوفی سرسام‌آور و خسته کشید. آخر تند پشت سر هم گفت:

- این همه سال یکی از دوستای وکیلِ پدرش کمکش کرده تا رو پا بشه...پسر زبر و زرنگی‌اَم بوده...هم مهندسه واسه خودش هم تاجر و کارخونه‌دار. مثل فرزاد ارشد عمران داره...هرمزخانَم مهندس صنایع...هر دوشون کم سختی نکشیدن که بخوان زیر سوال برن...پس بی‌خودی سوالای بی‌خود نکن.

لبخندی به این طرفداری طغیان شده‌ش زدم...و اما وکیل! آژند اولین گزینه‌ی ذهنم شد. نامرد، هم از توبره می‌خورد، هم از آخور. پدر بیچاره‌ی من به کی اعتماد کرده بود! باید هرچه زودتر می‌دیدمش.

- بقیه‌شو نمی‌دونم...فرزادم فکر نکنم کمکت کنه.

نالان از این پرچانگی سر یک نیمچه مرد «چرایی» لب زدم. کورسوی امیدم دیدن فرزاد بود.

- یکم زیادی معتقده... محرمو نامحرم واسه‌ش مهمه.

خجالت زده من منی کرد.

- چه جوری بگم؛ تو روی هیچ دختری نگا نمی‌کنه.

با این حرف تند دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- منم دخترِ معتقدی‌ام...مطمئن باش روسری سر می‌کنم.

خنده‌ی بلند دخترانه‌ای کرد.

- مثل بچه‌ها می‌مونی؛ تو از من بچه‌تری...باشه میگم شامتو بیاره...ولی زد تو برجکت ناراحت نشی‌ها!

باشه‌ای پیروز لب زدم.

سر شبی به اندازه‌ی کافی بیست سالی مطرح کرده بود که جا برای فکرکردن به اخلاق‌های برادر جانش نداشتم.

آخر سر با دست کشیدن روی فکرهای واهیم درمورد برادر دیده نشده فریبا، سریع به سمت کیفم رفتم و با برداشتن گوشیم و یک جفت جوراب بافت زخیم، دوباره روی تخت نشستم.

اول سوال‌های ذهنم رو با یک حساب سرانگشتی و حدس در مورد هویت تمام افرادی که امروز تو عکس دیدم رو تو یادداشت‌های گوشیم نوشتم. اسم آژند هم دورش یک دایره بزرگ زدم که به موقعش آدرس و شماره‌ش رو از محمد بگیرم. نمی‌خواستم اول کاری با گیج بازی‌هام هیچ سرنخی از یادم بره.

از سوزی که از زیر در اومد؛ سریع جوراب به پا کشیده تا گردن زیر پتو خزیدم.

غیر از یک خواب راحت و بی‌دغدغه، دوست نداشتم به چیزِ دیگه‌ای فکر کنم. هنوز فرصت داشتم تا گلبرگ بشم و باعث و بانی مرگ پدر رو به سزای عملش برسونم؛ فعلاً قبل از هر چیزی، احتیاج به زنده موندن داشتم.

پلک‌هام از فشار سنگین خواب خودبه‌خود روی هم افتاد؛ حتی نای بلند شدن و خاموش کردن لامپ پرنور بالای سرم رو نداشتم. خواب‌آلود لعنت فرستادم به هرمز که چرا چنین لامپ پرنوری برای یک اتاقک سه در چهار نصب کرده...اصلا چرا فریبا خاموش نکرد؟ غرهام تمامی نداشت که خارج شدم از دنیای اطرافم.

***

بخش ششم

بلافاصه با نشستن هواپیما داخل باند فرودگاه، با روشن کردن گوشیم سیل پیام‌های هرمز پشت سر هم رسید؛ از این‌که خودش دنبالمون میاد و کِی می‌رسم و از این قبیل پیام‌های این چنینی که وادار به لبخند زدنم می‌کرد و دلم رو به بودن پر از محبتش گرم می‌کرد.

برای کم معطل شدن، جلوتر از فرزاد حرکت کردم تا زودتر خودم رو بهش نشان بدم. به محض برداشتن چمدان سبز رنگ کوچکم، به سمت سالن خروج حرکت کردم. قامت بلند و خوش‌استیل هرمز از بین جمعیت منتظرِ پشت شیشه‌ها به خوبی قابل تشخیص بود. با دیدنم دست بالا برده اشاره کرد. چهره‌ش شاد و بشاش بود.

قدم از قدم برنداشته با خارج شدنم از درب، سریع به سمتم پا تند کرد.

- سلام رئیس.

رئیس تکه کلامش برای حرص دادن من بود. با این وجود من کشته مرده‌ی رئیس گفتن پر لبخندش بودم. دسته‌ی چمدان رو به دست گرفت. با یک نگاه خیره اون پا این پا کرد تا روبوسی کنه که برای خلاصی از معذب بودن و خجالتش دست بالا بردم تا به یک دست دادن کوتاه رضایت بده. نگاه شادش پایین کشیده شد و با مکثی دست راستش رو بالا آورد. فشار کمی به دستش وارد کردم که اون هم با دست آزادش آرام پشتم زد. با این حرکتم تمام ذوقش از دیدنم کور شد.

می‌دونستم هرمز این فاصله‌ی افتاده‌ی بینمون رو نمی‌خواد و برای از بین بردنش همه کار می‌کنه. الان هم اگر رویی می‌دید محکم به آغوشم می‌کشید. رابطه‌ای فراتر از یک پسرعمو یا یک دوست؛ هرمز به من وابستگی پسری نسبت به پدرش داشت. چه‌قدر هم از این بابت تاج‌الملوک حرص می‌خورد که با این سن و سال هنوز هم بدون من طاقت نمیاره. حتی زمانی که این‌جا زندگی نمی‌کرد روزی نبود که صدای من رو نشنیده به شب برسونه. خیالش همیشه بابت بودن من باید جمع می‌شد تا روزش روز بشه؛ اما من با این مهر و محبت‌ها خیلی وقته بیگانه شده بودم و بیشتر از همه، این رفتارِ خشک‌شده برای هرمز سخت بود؛ ولی باز هم تحمل می‌کرد و از عمق وجود، محبتش روز به روز نسبت به من بیشتر می‌شد؛ شاید هم به همان وابستگی برمی‌گشت؛ شاید

هم چون از بچگی با تمام فاصله‌ی سنی کم براش همه‌چیز بودم؛ هم پدر...هم برادر و هم یک حامی.

- خوش اومدی...تیمورخان.

تشکر کوتاه و مختصرم لبخندِ تلخی رو گوشه‌ی لبش آورد. تو ذوقش خورده بود؛ حسابی.

چشم ریز کرده سری به اطراف چرخوند.

- فرزاد کجاست؟

همراهش به دنبال فرزاد بین جمعیت سر چرخوندم و با یک نیشخند گفتم:

- اون‌قدر با خودش سوغاتی آورده که درگیر اضافه‌بار شده...حالا حالا باید منتظرش بمونیم.

نگاهم کرد پرحرف. به چمدان کوچک بین دستش اشاره کرد و با لحن پرحسرت و کنایه‌داری گفت:

- مثل همیشه بدون هیچی...حداقل برای هلما می‌آوردی.

پوزخند زدم. هرمز هنوز هم طرفدار هلما بود. محبت و مهربانی‌های بی‌موردش گاهی بد روی اعصاب نداشته‌م راه می‌رفت. نگفتم فقط برای تو یک پیراهن و یک ادکلن مورد علاقه‌ت رو آوردم...نگفتم تا بعدش دوباره پای هلما رو وسط نکشه که هلما برای من خیلی وقته مرده بود.

- هلما چیزی سرش نمیشه.

- خودم از طرفت یه چیزی واسه‌ش می‌خرم؛ می‌دونم خوشحال میشه.

سکوت من ناشی از رضایت نبود که دوباره لبخند به لب‌هاش آورد و نگاه شاد شده‌ش رو چرخوند. فقط عکس‌العملی به لحن پرگلایه‌ش نشان ندادم تا بیشتر از این به رابطه به هم خورده‌ی من و هلما حساس نشه. در همین حین فرزاد با سبد حمل چرخ‌داری که روش پر از چمدان‌های رنگی بود به سمتمون می‌اومد.

- این‌جا رو ببین!

نگاهش غیر از ما زوم مقابلمون بود، که هم من هم هرمز رد نگاهش رو گرفتیم که...هرمز هم مثل من قرمز شده تک خنده‌ی مسخره‌ای زد.

- واسه ما جانماز آب می‌کشه؛ بی‌وجدان.

با راست ایستادن دخترک که فرزاد از پشت میخکوب اندام بی‌نقصش بود و با اون مانتو کوتاه جذب قرمز زیادی به رخ می‌کشید این خوش هیکلی رو؛ تازه متوجه ما شد و با سر سلامی به هرمز کرد. هرمز هم به روی خودش نیاورد و سوتی کشیده، اشاره به چمدان‌های تلنبار شده روی هم کرد.

- ترکیه رو بار کردی آوردی!

فرزاد با خنده، دستی به پشت گردنش کشید.

- نمی‌آوردم باجی و فریبا بیچاره‌م می‌کردن.

با نزدیک شدنش...قبل از به آغوش کشیدنش؛ هرمز مات زخم و صورت باد کرده کبودش شد که از دور زیاد جلب توجه نمی‌کرد. نگاهش متعجب، رو به منِ خونسرد که دست به سینه کناری ایستاده بودم سر خورد.

- چه خبره...بوکس رفته؟!

فهمید ضربه‌ی دست منه که بیشتر از این ادامه نداد؛ فقط با سر تاسف خورد. من هم توجهی به چشم‌های آزرده‌ی فرزاد و نگاه پرسوال هرمز نکردم. به سمت درب خروجی رفتم و صدا بلند کرده از پشت سر گفتم:

- زود باشید.

***

با همان ژست دخترکُشش چرخی به سوئیچ داده استارت زد و گفت:

- برای اولین‌بار سفرت خیلی طولانی شد.

نفسی از روی خستگی تمام، بیرون فرستادم.

- دست خودم بود زودتر می‌اومدم. دلمم کم تنگ نشده بود.

از تو پارک خارج شده با نیم‌نگاهی به این اعتراف نیم بندم لبخند زد. هرمز زیادی من رو می‌شناخت...دروغم لوم داد!

- همه‌چیز امن و امانه...قرار ملاقات با شرکت پرتو رو گذاشتم واسه اومدن خودت...این هفته فقط چند باری به کارخونه و انبارا سر زدم...مهندس عطارم زیاد سراغتو می‌گرفت؛ نگفتم کجا رفتی که دوباره سر ساختن برجای دبی بهت گیر نده.

- خوب کاری کردی...مهتاب چی؟

خیره به روبه‌رو دستی زیر بینی کشید و با لبخند کج شده‌ای گفت:

- بدقلق‌بازی درآورد این دختر؛ با کلی گریه زاری...همین‌جوری که گفتی خوب ترسوندمش...خونه‌شم تا آخر این ماه مهلت خواست تا خالی کنه؛ منم گفتم باید تیمورخان بیاد.

بالاخر صدای نفس پرحرص فرزاد که از اول مسیر سکوت کرده بود از پشت سر شنیده شد. حالا سر مخالفت با من، دلسوز مهتاب هم شده بود! توجهی نکردم.

- یکم دیگه سربدونش؛ ولی نذار از اون خونه بره. به غیر از اونجا جایی رو نداره. نمی‌خوام از این بدتر بشه...ببین می‌تونی یک کارم واسه‌ش پیدا کنی. گفتم دیگه باهاش کار نمی‌کنم.

به تایید از حرفم باشه‌ای گفت و با لبخندی ادامه داد:

- نمی‌دونی وقتی شنیدم بردین چه‌قدر خوشحال شدم...همه رو تو شرکت شیرینی دادم... خوبه یه قدم نزدیک شدی بهش، نه؟

یک لحظه از آینه بغل چشم تو چشم فرزاد شدم که از شدت حرص فکش منقبض شده بود. این فرزاد، فرزاد سابق نبود! متوجه زیرِ نظر داشتنش شد که بدون چشم گرفتنی پرحرص میان کلام هرمز پرید و گفت:

- برد بازی رو قبول نکردیم.

هرمز در همان حال مانده؛ متفکر در حال تجزیه و تحلیل جمله‌ش سکوت ناگهانی کرد. یک‌دفعه لبخندش محو شده از آینه‌ی جلو رو به فرزاد گفت:

- یعنی چی؟!

با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن کوتاه و مختصر گفتم:

- اون برد مال ما نبود...حالا بهت میگم چرا! تا بعضیا دور برندارن! ولی بدون سرِ گلبرگ الان شرط کردم.

بهتش دیدنی بود. مستاصل یک نگاه به فرزاد کرد تا بلکه اون توضیح بده.

فرزاد: تیمورخان قراره قمار کنه با قارداش؛ سر اموال و گلبرگ‌خانم!

دست‌هاش به شدت دور فرمان قفل شد. حرفی نزد. خودخوری می‌کرد. عصبی شدم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟!...نکنه دل دادی به دختر کهکشان؟

سرش رو چند ثانیه‌ای به طرفم چرخوند. نفس پرصدایی کشیده، نگاه به روبه‌رو داد و گفت:

- دل ندادم...اما توقع داشتم بهم بگی؛ گلبرگ الان زن منه...رسمش نیست که سرش قمار کنیم. این‌که می‌بری هم شکی نیست...اصلا قارداش واسه چی می‌خوادش؟

اخم کردم. نمی‌خواستم حرفی که همیشه از گفتنش به حد جنون ناراحت می‌شد؛ بزنم.

- زنت! فراموش کردی؟ کهکشان چه‌قدر مردونگی کرد در حقت!

اصل کلامم رو گرفت که دوباره چشم‌های آبی‌رنگش موج غم و انتقام گرفت. نگفتن من؛ فقط به‌خاطرِ کمتر درگیر شدنش بود. گلبرگ برای هرمز کافی بود تا وارد این بازی بشه؛ ای کاش روزی می‌فهمید که قصد نابودیش رو نداشتم. خواست لب به توجیه باز کنه...دست بالا برده، یک کلام جدی گفتم:

- وقتی اون زمینای پدریتو ازش گرفتی بی‌چون و چرا طلاقش میدی... بقیه‌شم با من... از اولم قرارمون همین بود. بیشتر از این حق درگیر شدن و پرسیدن نداری.

لحظه‌ای نگاهم کرد، دوباره همان هرمز خنده‌رو شد و با درماندگی نالید:

- فعلا که قارداش از من عاشق‌تره.

خودم رو خیلی کنترل کردم تا به لحن مسخره‌ش لبخند نزنم؛ اما با دیدن لبخندم به خنده افتاد.

- گفتم همون یه ذره خنده‌تم اون ور جا گذاشتی.

سیگاری از گوشه‌ی کتم بیرون کشیدم. در حال روشن کردن جدی شده پرسیدم:

- کاری برای زمینا کردی؟

سری تکان داد.

- خودشو می‌زنه به اون راه...زرنگ‌تر از این حرفاست، میگه هیچی نمی‌دونه...

پوزخند زدم و پکی به سیگار.

- هیچی نمی‌دونه که امضاش پای سنده؟

- میگه کهکشان هرچیو داشته داده به شما.

ابرویی به تمسخر بالا فرستادم. دخترک بی‌چشم و رو؛ خونه باغ رو فراموش کرده بود!

- تلاشتو بکن، نشد خودم به زور ازش میگیرم.

فرزاد بی‌طاقت از این سکوت طولانیش، خم شده به جلو، گردنی به سمت هرمز کج کرده گفت :

- مخالف قمار سر زنت نیستی که حالا فراموش کردیو می‌خندی!...نشدی غیرتی واسه‌ش؟!...خوبه هنوز اسمش تو شناسنامه‌ته!

هم‌زمان بعدِ تمام شدن این نطق عریض، بین من و هرمز نگاه متعجبی رد و بدل شد.

فرزاد قصد برهم زدن رابطه‌مون رو داشت یا واقعاً زیاد تغییر کرده بود؟! آدمی که همیشه مخالف هرمز و کارهاش بود، حالا دم از غیرت هرمز می‌زد؟!

چنان با پرت کردن سیگارِ بین دستم به بیرون، به سمتش کج شدم، ترسیده عقب کشیده ببخشیدی گفت.

- غیرتو فقط باید روی خواهر و مادرت یا هر اسم کوفتی که تو شناسنامه‌ت میاد داشته باشی؟...نباید روی ناموس یکی دیگه هم داشته باشی که با یک خم شدن، نگاهت خیره‌ی پایین تنه‌ش و سایز بالاتنه‌ش نشه!...غیرتو، تو این‌جوری می‌بینی؟ این‌که می‌خواد حقشو از اون بی‌وجدان بگیره بی‌غیرتیه؟ پدر مادری پای سفرمون نبوده؛ ولی اون‌قدری بارمون هست که بفهمیم کِی و کجا باید غیرتمونو خرج کنیم که نیازی به نصیحتای صد من یه غاز تو نداشته باشیم.

رنگش به سرخی زد. هرمز ابرویی بالا داده گوشه‌ی چشمش چین افتاد. به زور داشت جلوی قهقهه‌ی بلندش رو می‌گرفت.

- من بعد ببینم کنایه، تیکه یا هرچیزی شده ورد زبونت...کاری می‌کنم فرزاد، که اون ور صورتت مثل این وری بشه.

اخم کرده رو گرفت، باز هم به یادش آوردم که این‌طور کینه کرده بود. تا آخر مسیر دیگه حرفی نزد. به جهنم که ناراحت شد. حرمت بین من و فرزاد ریخته شده بود. هرکدام به هر نحوی قصد کوبیدن اون یکی رو داشتیم؛ هر چند باز هم دوست بودیم و هوای هم رو داشتیم.

جلوی عمارت تک بوقی زد. با وارد شدن به داخل باغ، پوف نالان و حرص خورده‌ای کشیدم. هرمز با لذت از این کلافگی به خنده افتاد.

- می‌دونم خسته‌ای؛ ولی عمه رو که می‌شناسی...عزیز دُردونه‌ش، دامادش اومده!

داماد رو از قصد کشید. لابد فکر می‌کرد با هر اشاره دلتنگ هلما میشم.

سری به تاسف تکان دادم .

- کاش نمی‌ذاشتی.

پارک کرده به سمتم چرخید.

- تیمورخان شما رو نمی‌دونم؛ ولی من یکی که دلم لک زده بود واسه یه دورهمی خانوادگی.

***

به محض تمام شدن جمله‌ش، در سمت من توسط میکائیل باز شد و صدای خراشیده‌ی خشکش با لحن شادی به گوش رسید.

- خوش اومدید آقا.

از رفتار میکائیل حسی بهم دست داد که انگار سال‌هاست دور از وطن و زادگاهم بودم. هرمز از این حرص بی‌صدا، خدا بگذرون بلندی گفت که با چشم غره‌ام دست بالا برده، تسلیم‌وار زودتر پیاده شد. فرزاد هم طبق معمول منتظر بود تا اول من پیاده بشم.

به ناچار نفس پرصدایی کشیدم و دوباره کلافه نگاهی به ریسه‌های چراغونی شده‌ی باغ کردم که فضای وهم‌انگیز و تاریکِ شبِ باغ رو پر از نور و روشنایی کرده بود. خستگی و تنش این هفته، با یک مهمانی دورهمی عمه کاملِ کامل می‌شد.

همین که از ماشین پیاده شدم؛ پشت بندش صدای باز و بسته شدن در سمت فرزاد هم به گوش رسید. میکائیل با سلام دوباره‌ای از کنارم گذشت تا به کمک فرزاد برای بردن چمدان‌ها بره. هرمز هم بدون کم شدن لبخندش کنارم قدم برداشت تا با هم به بالا بریم. طوری وانمود می‌کرد که انگار قراره از دستش لیز بخورم!

نزدیک پله‌ها، درب چوبی عمارت پرصدا باز شد. باجی تند و فرز با اون قدم‌های دردمندش بیرون پرید و به سمتمون پا تند کرد و یک بند هم بدون ذره‌ای نفس می‌گفت:

- سلام آقا...دلمون واسه‌تون تنگ شده بود...صبر کنید تا اول بترکه چشم بخیلو حسودو بد؛ تا ناکار کنم هرچی دشمنو شیطونو اجنه رو...

دود اسپند بین دستش زودتر به مشامم خورد که صورت جمع کرده، دست بالا بردم تا نزدیک‌تر نشه.

- جلوتر نیا...

روی پله‌ها بهت‌زده ایستاد. بدترین دودی که این سردرد لعنتی زودتر بهش واکنش نشان می‌داد.

هرمز سریع دستمالی مقابلم گرفت تا بینیم رو بگیرم. با تشری رو به باجی گفت:

- باجی ببرش تو...نمی‌دونی آقا میگرن داره این دودا واسه‌ش خوب نیست!

تازه دوزاریش افتاد که دستی محکم به صورتش کوبید.

- خدا مرگم بده آقا، روم سیاه یادم نبود.

- خدا نکنه باجی.

گل از گلش شکفت با صدای پسرش که از پشت سر ما اومد. کلا یادش رفت که مایی هم این پایین منتظر بردن اون ظرف اسپند ایستادیم. نگاهش پر از دلتنگی شد. از این نگاه‌هایی که فقط تو این خونه باجی بلد بود داشته باشه و فقط هم نصیب فرزاد و فریبا می‌شد؛ نگاه‌های مادرانه.

- الهی قربونت بشم مادر.

ظرف رو پایین پاش گذاشت تا دستش برای به آغوش کشیدن پسرش باز باشه.

سری به تاسف تکان دادم و با همان دستمال روی صورت از کنارِ باجی گذشتم. با نوک کفش روی ظرف زدم تا بلکه دودش کمتر بشه. با صدای بدی روی پله‌ها برگشت. تازه حواسش جمع ما شد.

- بگو یکی از دخترا بیاد جمعش کنه...تو هم برو پیش پسرت.

باز دستی به صورتش کوبید که صدای معترض فرزاد بلند شد. توجهی نکرد.

- شرمنده آقا...دلتنگی هوش و حواس نمی‌ذاره واسه آدم.

- برو باجی، بیشتر از این حرصش نده.

حتماً فرزاد اون پایین سرخ و سفید شده برای رفتار مادرش. می‌دونستم همین که دستش به دهانش رسید قصد رفتن از این خونه رو کرد؛ ولی باجی اهل دل کندن از ما نبود. باجی هم گره خورده بود به سرنوشت آدم‌های این خونه و پابه‌پای ما کم غصه هم نخورد. باجی مادر من و هرمز هم بود.

هرمز درب رو باز کرده با لودگی تمام، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- اینم عمارت خاکستری رئیس.

چشم غره‌ای بهش رفتم تا دست برداره. فکر نمی‌کردم در این حد دلتنگ شده باشن که کار به چراغونی کل باغ و دعوتِ مهمان‌هایی که سایه‌ی هم رو با تیر می‌زدن برسه!

از صدای موسیقی و رفت و آمدهایی که بین مستخدم‌ها بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم. سالن مجاور رو انتخاب کرده بودن. با دادن پالتوم به خدمتکار ایستاده، رو به هرمز گفتم:

- تو برو یه بهانه‌ای واسه نبود من بیار.

چشم‌هاش تو کسری از ثانیه گرد شد. قبل از هر اعتراضی به سمت پله‌ها رفتم تا به اتاق دنجم برسم که...

- آقا اومدن...

لعنتی لب زدم؛ به این دخترک سر به هوا و فضول...آخ که مثل برادرش چاک دهان قرص و محکمی نداشت.

برگشتم تا با تشر یا حرفی ساکتش کنم؛ اما دیر که به قانع شدن نرسید. عمه به همراه آژند از سالن مجاور بیرون اومدن.

یک قدم پایین گذاشتم تا دلیل رفتنم رو خودم بیارم. عمه با نیم‌نگاهی به اشاره‌ی هرمز دستم رو زودتر خوند. پرگلایه گفت:

- به‌خاطرِ تو اومدن، می‌خوای بری؟!

- اجازه بده تاج‌الملوک عزیز.

صدای پرخنده‌ی اژند بود که بیشتر از همه درکم می‌کرد. با چند قدم کنارم ایستاد و با پچ پچ آهسته‌ای گفت:

- بیا خودتو نشون بده بعد برو...هلما هم نیست!

بودن و نبودن هلما اصلا مهم نبود؛ اما چاره‌ای هم جز قبول کردن نداشتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بهانه دست این خاندان مفت‌خور بدم. نگاهم به سمت هرمز کشیده شد؛ منتظر تایید من ایستاده بود. اگر من نمی‌رفتم صددرصد هرمز هم میان این جماعت ظاهر نمی‌شد.

با نیم‌نگاهی به فریبا که صد حرف پشتش داشت که یکیش بعداً خدمتت می‌رسم بود با اکراه پایین اومدم. دخترک رنگ پریده با سری پایین، زودی به زیر پله‌ها پا تند کرد. عمه با دلتنگی زودتر به طرفم اومد و با گرفتن شانه‌هام و خم شدن من، از پیشانیم بـ ـوسه‌ی محکمی زد.

- عمه فدات...چه‌قدر لاغرشدی؟

خنده‌م رو خوردم و به یک خدا نکنه‌ای رضایت دادم.

می‌دونست از قرار، از این سبک‌سری‌ها خوشم نمیاد که با خیس کردن صورت و بو*سه‌های آبداری، ابراز دلتنگی کنه. مراعات می‌کرد؛ فقط حرف‌هایی می‌زد که اصلا بهش نمی‌خورد. اژند هم با دست پشتم زد و با لبخندِ پیروزی گفت:

- فهمیدم چی‌کار کردی!

- دست فکوری درد نکنه!

لبخندش کاملا کج شد.

- کاملاً خودتو بدبخت کردی...نباید بهم می‌گفتی؟

پوزخند زدم.

- بعداً صحبت می‌کنیم.

بی‌توجه به حرص نگاهش، با عمه و هرمز به سمت سالن رفتیم.

همین که به خودم اومدم، دیدم با نزدیک به هفتاد هشتاد نفر فقط سلام و حوال‌پرسی کردم؛ بقیه که بماند. از کوچک‌ترین خاله‌ی پدر گرفته تا فلان کس که اصلا شناختی ازش نداشتم. همه همان مگس‌های دور شیرینی بودن که فقط مواقع ضروری پیداشون می‌شد. تاج‌الملوک با لذت و غرور من و هرمز رو برانداز می‌کرد. افتخار می‌کرد دوباره در این جایگاه قرار گرفتیم که با عزت و افتخار ستایشمون می‌کنن.

با تمام شدن این سلام علیک‌ها و دور شدن افراد، مجلس به حالت اول برگشت و آهنگ ملایمی پخش شد. مجلس‌های تاج‌الملوک فقط بر مبنای فخرفروشی بود. خبری از رقـــص‌های دونفره یا رقصنده‌های خاص نبود. فقط گوشه‌ی سالن یک نوازنده‌ی پیانو می‌نشست و می‌نواخت. مهم دیدنِ من و مرد داشتن این عمارت بود. همه، هم‌صحبت خودشون رو پیدا کرده بودن و هر قسمت سالن دسته‌ای یا دو نفری پر شده بود. من و هرمز هم گوشه‌ای ایستادیم تا مثل بقیه پذیرایی بشیم. کارکنان جدیدی برای امشب استخدام شده بودن.

- هرمز عزیزم..تو این‌جایی؟

کنجکاو با صدای نازک دخترانه‌ای که بی‌نهایت آشنا بود چرخیدم. هرمز معذب لبخند کج شده‌ای بهش زد و نامحسوس قصد باز کردن دست دخترک رو از دور بازوش داشت.

- گلبرگ تیمورخانو دیدی؟

- نه هنوز...

گلبرگ! متعجب از این همه تغییر، تک ابرویی بالا فرستادم که هرمز بیشتر خجالت کشید. اگر اسمش رو نمی‌گفت بی‌شک فکر می‌کردم یکی از دوست‌دخترهای هرجاییش

رو برای بزم امشب دعوت کرده؛ اما این دختر عزادار دور از تصوراتم از دخترِ کهکشان بود؛ هر چند با تمام دونستن از تمام زیرآبی رفتن‌هاش!

هرمز صاف ایستاده، رو به منی که قفلِ آویزی دخترک شده بودم، گفت:

- چه‌طور ندیدیشون!...معرفی می‌کنم تیمورخان.

سری به اشاره‌ی هرمز چرخوند. خود به خود دهانش همراه با گره‌های دست‌هاش باز شد. سرتاپام رو از نظرگذروند. خیره‌ی چشم‌هام، آبی در دهان قورت داد. سست شدنش رو حس کردم. من این نگاه‌ها رو به خوبی می‌شناختم! خشک شده بود و شاید هم گُر گرفته بود!

هرمز هم از این خیرگی زیاد خوشش نیومد که با تشر «گلبرگی» گفت. خودش رو جمع‌وجورکرده دست بالا آورد.

- سلام تیمورخان...یکم هول شدم...آخه آخه خیلی جوون هستین.

پوزخندی به این دستپاچگی و چهره عوض کردن زدم. هرمز هم خیالش راحت شد که نفسی آرام فوت کرد. اما مطمئناً نیت و نگاهش غیر از آن نبود!

- جوان و متعهد!

سرتاپاش رو تحقیرآمیز نگاهی انداختم که دست انداخته به هرمز بیشتر چسبید. لبخند کجی زد و برای از دسته نینداختن خودش «اوه بله‌ای» گفت و با هول‌زدگی آشکاری رو به هرمز گفت:

- عزیزم بریم با هم برقصیم.

هرمز مردد نگاهی به جمع خانوادگی انداخت تا مخالفتی کنه؛ اما گلبرگ زودتر دستش رو کشیده به وسط سالن برد. دو دقیقه بعد هم آهنگ ملایم به دستورش، جاش رو به

یک آهنگ دنس(dance) داد که باعث چرخش سرها و بهت همه شد. پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های متعجب شروع شد. حق هم داشتن، همین چند روز پیش به مراسم پدرش دعوت بودن. دختر کهکشان برای همه آشنا بود. کم‌کم دختر و پسرهای جوان هم دو به دو بهشون ملحق شدن.

با این‌که رقـــص آرامی داشتن؛ اما پیراهن کوتاه زرشکیش با هر چرخش بیشتر بالا می‌رفت و هرمز برای دیده نشدن بالا تنه‌ی دکلته‌ش کاملاً به خودش چسبونده بودش. رژلب زرشکی با سایه‌ی سیاه چشم‌هاش، جذابیت چهره‌ش رو چند برابر کرده بود. با دیدنش خیالم راحت شد که هرمز هیچ‌وقت عاشقش نمی‌شد. هرمز با تمام آزادی فکری و فرهنگی که داشت، چنین دخترهایی موردپسندش نبود. همیشه دخترهای ساده و بازیگوش رو دوست داشت؛ ولی قارداش حق داشت چنین دختری چشمش رو گرفته باشه؛ یکی عین خودش بود. پوزخند زدم؛ حتی حرمت خاک پدرش رو نگه نداشت!

- حیف رفیق پرپر شده‌م که چنین دختری داشت.

بدون چرخش سر یا نیم‌نگاهی به صدای پرغصه‌ی آژند جواب دادم:

- چی شد حالا؟ طرفدارش بودی!

آهی کشید.

- به قبرستان روی بینی بسی گور/ نرفتند خود ولی بردند با زور

بکن بیرون زدل هرکینه‌ای را/ کدر منما زجهل آئینه‌ای را

برزخی به سمتش چرخیدم. لبخند زد. امشب زیادی به خودش رسیده بود پیرمرد خوش‌تیپ.

- بس کن سهیل، که تخم سگ شرف داره به داشتن چنین دختری...این دخترم از همون پدره.

خارج از تحملم، از این فرصت سرگرم شدن همه؛ بدون توجه به آژند از سالن بیرون زدم. به درک که لبخندهای لعنتیش رو مدام تکرار می‌کرد.

***

روی اولین پله، صدای جروبحث ریزی نظرم رو جلب کرد. سر خم کردم برای پیدا کردن صدا که صدای فرزاد بلندتر شد.

- ببرم واسه‌ش بعدش چی؟

دستی کلافه به صورتش کشید. فریبا با التماس سینی پر از غذایی رو بیشتر به هل داد.

- ببر دیگه داداشی...قول میدم آخرین بار باشه؛ فقط این‌بارو ببینش.

فرزاد باز هم سینی رو پس زد.

- جواب تیمورخانو چی بدم؟

جواب من رو! قبل از اصرار دوباره‌ی فریبا، صدا بلند کرده «چه خبره‌ای» گفتم که هردو از جا پریدن.

فریبا دست و پاش رو بیشتر جمع کرد. رو به فرزاد گفتم:

- چی شده فرزاد؟...این غذاها مال کیه؟

کلافه‌تر شد. با نگاه توبیخ‌گری رو به فریبا گفت:

- هیچی، می‌ترسه واسه خانم غذا ببره؛ میگه من ببرم.

چه‌قدر هلما ترسناک بود که این دخترک هم ازش می‌ترسید و التماس می‌کرد! بی‌تفاوت قدم بالا گذاشته گفتم:

- همین یک‌بارو ببر...اونم بذار پشت در سریع برگرد.

اگر غیر از اجازه‌ی من می‌برد خودم خدمتش می‌رسیدم. جزو قوانین گذاشته شده‌ی این خونه بود. به هیچ عنوان، نه میکائیل نه فرزاد حق بردن غذا یا کمکی به هلما رو نداشتن. به اندازه‌ی کافی با همان یک بند پیراهن مسخره‌ش پیش همه ظاهر می‌شد؛ چه برسه فرزاد هم فیضی از اندام نداشته‌ش ببره!

پوفی کشیدم. متاسفانه اگر همسری نبود؛ هنوز دختر عمه‌م محسوب می‌شد.

***

میل شدیدی به یک دوش آب گرم داشتم، بعد هم یک استراحت مفصل؛ اما فعلاً به درآوردن کت و شلوار دست و پا گیرم رضایت دادم. پیراهن و شلوار کتان مشکی از کمد بیرون کشیدم و با پرت کردن روی تخت، اولین دکمه پیراهنم رو باز کردم. تقه‌ای به در خورد و یک‌دفعه در باز شد. دهانِ باز شده‌م برای فریادی با دیدن عمه به نفس پر صدایی ختم شد. بی‌توجه مقابل آینه میز آرایشی ایستادم و زیر نگاه خیره‌ش که آهسته داخل شد و روی تخت نشست یکی یکی دکمه‌ها رو باز کرده پیراهن رو درآوردم.

- داری میری خونه‌ت؟

باز هم شروع شد؛ سوال‌هایی که هیچ‌وقت جوابی نداشت. همین‌طور که پیراهن رو از روی تخت برداشتم سری به تایید تکان دادم. انعکاس لبخندش هم حس شدنی بود!

- با این‌که دوست داشتم یکم دیگه بیشتر بمونی؛ ولی خوشحالی هلما واسه‌م مهم‌تره.

دستم روی بستن دکمه‌ی اول خشک شد. خودش رو به اون راه می‌زد! شمرده شمرده، خیره‌ی نگاه شادش جدی گفتم:

- میرم آپارتمان خودم تا این مجلس کوفتی تموم بشه.

- پس دیدن هلما چی؟

پشت پارتیشن رفتم تا شلوارم رو عوض کنم.

- هلما اگر می‌خواست خودش امشب می‌اومد.

صداش عصبی و پرحرص بلند شد.

- بیاد جلوی این جمعیت؟ خیلی روی خوش ازت می‌بینه؟ آخرین بارم که خوب از خجالتش دراومدی...بازم می‌خوای اذیتش کنی؟

با یادآوری آخرین‌بار اخم غلیظی روی پیشانیم نقش بست...دخترکِ دیوانه. تاج‌الملوک کی می‌خواست بفهمه؟ بدون حتی گوشه چشمی به چهره‌ش، کمربند شلوار رو بسته جلوی آینه ایستادم و گفتم:

- هیچ‌وقت از کردم پشیمون نیستم.

آهی کشید.

- تمام بدن بچه‌م کبود و سیاه بود...هنوز یکم غرورو داره بی‌انصاف.

به نگاه رنجیده‌ش پوزخند زدم. غرور برای هلما بی‌معنی بود. همین‌طورکه عطر گرم مخصوصم رو از روی میز آرایشی برداشتم و به زیرگردن می‌مالیدم خونسرد گفتم:

- این‌قدر لوسش کردی که این شد...هنوزم نمی‌خواد دست از کاراش برداره.

- چون هنوزم دوست داره.

اگر غیرِ عمه هرکس دیگه‌ای این‌قدر با احساس و با این صراحت این جمله رو می‌گفت بی‌شک قهقهه‌ی بلندی می‌زدم؛ اما حیف که هر بار سعی بر فراموشی گذشته داشت. هلما یکی عین خودم بود، یک آدم بی‌احساس و بی‌مغز...تنها تفاهم زندگی مشترک ما!

کلاهم رو برداشته روی سرگذاشتم. تیپم برای امشب کامل شده بود. خیره‌ی نگاه منتظرش، از تو آینه گفتم:

- واسه من یکی، خیلی وقته مرده.

نگاه گرفته، سریع سوئیچ ماشین رو چنگ زدم و به سمت در رفتم. صدای بلندش از پشت باعث مکثم شد.

- منوتو مقصریم که هلما این شد!

باز هم جمله‌های همیشگی! چرا هیچ‌وقت خودش رو مقصر نمی‌دونست؟!

نیشخند زده با نیم‌نگاهی به سمتش چرخیدم.

- به زور باهاش ازدواج نکردم که این شد مزد دستم؛ خودش بله رو داد... بذار این دهن بسته بمونه عمه!

چشم‌هاش به آنی پرآب شد. «حق داری» سوزناکی لب زد. با درد و رنج به زانوش فشاری آورده از لبه‌ی تخت بلند شد. می‌دونستم پاش دردمند نیست و فقط برای تحریک من و هرمز خودش رو پیر نشان میده تا تکانی به زندگیمون بدیم. لابد الان هم وقتش بود! مقابلم ایستاد.

- اگه یه دختر باشه که بتونه با هلما کنار بیاد، حاضری فقط برای بچه...

دست بالا برده میان کلامش پریدم. حدسم درست بود! گوهر رو هم با چنین ترفندهایی وارد زندگیم کرد.

- خواهش می‌کنم عمه؛ نذار پشیمون بشم از این‌که برگشتم.

دوباره روی تخت نشست و عاصی شده به پاش زد.

- من از دست شماها چیکارکنم؟...اون از داغ هرمز که هنوز تازه‌ست که هرموقع نگاهشو به این دختر می‌بینم می‌دونم چه زجری می‌کشه...جیگر گوشه‌مم که...

آهی کشیده ادامه داد:

- اینم از تو که زندگی کردنو فراموش کردی.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. صبرم در برابر عمه زیادی بود.

- بذار همه‌چیز درست بشه...برای درمان هرمزم همه کار می‌کنم.

پر از ناامیدی لبخند تلخی زد.

- درمان میشه؟ روزی نیست مادرشو نفرین نکنم؛ چه‌طوری دلش اومد!...دخترشم خوب مزد دست کهکشانو داد که چهلش نشده واسه‌ش می‌رقصه.

اولین قطره‌ی اشکش روی گونه‌ی سفید چروکیده‌ش چکید. با دست پاک کرده، مات ادامه داد:

- نگاهش مثل نگاهای اون موقع‌های تو به هلماست...هرمز عین خودته.

عرق سردی از پشت پیراهنم راه پیدا کرد. پس هنوز خیلی چیزها رو فراموش نکرده بود. خوشبینانه برای عوض کردن حال و هواش که هر بار با دیدن من یاد گذشته می‌افتاد، گفتم:

- حتما یکیو پیدا می‌کنه که عاشقش بشه.

یک‌دفعه لحنش تغییر پیدا کرد.

- دخترِ صبوریه؛ تنها و بی‌کس...اون‌قدر بهش میدم که بعدِ به دنیا اومدن بچه بذاره بره؛ تو رضایت بدی میارمش ببینیش...این‌طوری تو هم به زندگیت می‌رسی تا موقعی که عاشق بشی.

گیج سر بالا بردم تا حرفش رو بفهمم.

- ازمون هیچی نمونده تیمور...تا کی باید صبر کنم؟ امیدم فقط به توئه.

چی از من می‌خواست؟ این‌که باز هم تن به زندگیِ اجباری بدم؟ اون هم فقط برای وارث؟ با فک منقبض شده دستی به صورتم کشیدم تا حرفی نزنم. یکم که می‌گذشت مثل دفعات قبل خودش خسته می‌شد و فراموش می‌کرد.

- خداحافظ عمه.

صداش باز هم میخکوبم کرد.

- بمون بعدِ شام برو...اون دخترایی که بی‌تابی بری کنارشون همیشه وقت دارن، حالا یه چند ساعت دیرتر.

نیشخند زدم. باز حالش سرجاش اومده بود و کنایه می‌زد. عمه بازیگر قابلی بود.

- واسه تو که فرقی نمی‌کنه هر کی شد واسه‌م بچه بیاره...همین امشب...

صدای جیغش بلند شد.

- که بشه یکی مثل دختر کهکشان!

***

گلبرگ

شاید بعدِ مدت‌ها زمان اختصاصی به خودم داشتم که راحت و بی‌دغدغه گوشه‌ای بشینم. چند ماه قبل که درگیر پدر و یادگیری‌های فشرده‌ش بودم. سال‌های قبلش هم فرصتی نبود که مال خودم باشم؛ همیشه وردست تهمینه آشپزی می‌کردم و یا با گیردادن‌های بی‌موردش روزم رو زهر می‌کرد.

به لطف تیمورخان نصفه شبی، چند ساعتی مشغول کشیدن تصویر این عمارت، تکیه بر تختم نشسته بودم. می‌کشیدم از تمام سیاهی‌هایی که این خونه دچارش شده بود؛ سیاهی‌هایی که من و مهرو هم جزوشون حساب می‌شدیم. دلم پر بود...دلم پر از بهانه بود. شاید هم به دلم افتاده بود به زودی قراره اتفاقی بیفته.

کاش می‌تونستم بی‌خیال از همه جا دوباره به خونه باغ برگردم و یک زندگی آرام رو شروع کنم. عاطفه و آیلین رو هم کنار خودم میبردم و تا اخر بی‌دردسر زندگی می‌کردیم. اهی کشیده؛ این فکرهای شیرین رو پس می‌زنم. فعلا گذروندن روزهام در این عمارت و پیدا کردن آنچه که پدر می‌خواست در اولویت تمام آرزوهای خیالی و رنگیم بود.

از وحشت حرف‌های فریبا و دیدن چهره‌ی آدم‌هایی که در این عمارت روزگاری زندگی کرده بودن و حالا نبودنشون معمایی شده بود، کنج آلونکم چپیده بودم؛ خواب نیمه چرتِ عصرم هم با همین فکر و خیال‌ها و تصویر نمایان شده‌ی ناراحت مادر، به خوابی وحشتناک تبدیل شد که از اون موقع به بعد دلهره امانم رو بریده بود. متاسفانه کسی هم مرهم برای گفتن این ترس بیهوده نداشتم. یک عاطفه بود که با نسبت‌های ریزو درشتش به سن و سال و پایین کشیدنت در حد آیلین از گفتن پشیمانم می‌کرد. فریبا و هرمز هم محرم اسرار نبودن. فریبا که خودش بدتر از من می‌ترسید ولی دم نمی‌زد و هرمز هم به قدری الان سرش شلوغ بود که یادی از منی که در این‌جا گرفتارش کرده بود نکنه. پس ترجیح دادم تحمل کنم و دم نزنم تا صبح.

حتی جرئت نداشتم قدمی به بیرون بذارم و چراغونی شدن باغ رو که همیشه‌ی خدا تاریک بود رو ببینم. چه سوروساتی برای اومدن مردِ خانواده راه انداخته بودن، انگار از سفر قندهار برگشته بود که مثل یک مجلس عروسی کل باغ رو چراغونی کرده بودن. هرچند بی‌انصاف‌ها زورشون اومده بود چند ریسه بیشتر به ته باغ بکشن تا من رو از این ظلمات نجات بدن.

***

غرقِ کار، بی‌هدف فقط بوم سیاه می‌کردم. کم‌کم داشت غرغر شکمم زیاد می‌شد؛ اما این باعث نشد که صدای خش‌خش شکستن برگه‌های زیر پا که از بیرون می‌اومد رو نشنوم.

تمام بدنم به یک‌باره یخ کرد. حرف‌های فریبا با هر خش‌خشِ نزدیک برگ‌های پاییزی در ذهنم مرور می‌شد «به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت...می‌گفت شبا کسی براش شعر می‌خونه...دیگه همه مطمئن شدن جنی شده». مو به مو یک لحظه هم از یادم نرفته بود. از این‌که نکنه من هم جزو آدم‌های تو دام افتاده باشم و تا چند روز دیگه مجنون از این عمارت بیرون بزنم...خدایا کمک.

بسم الله گویان بدون داشتن یک وسیله‌ی دفاعی، فقط بوم نقاشی رو بلند کردم و پاورچین پاورچین بدون کوچک‌ترین صدایی درب رو باز کردم.

اول با گردن دراز شده، اطراف رو خوب پاییدم که از دیدن سمت چپ کلبه، نفسم خودبه‌خود به شمارش افتاد از این جانور سیاه‌پوش غریبه. کمی جلوتر از کلبه، پشت به من، یک پا روی تنه درخت گذاشته دود غلیظی بیرون می‌داد.

دود غلیظش در تاریکی شب و سیاهی مطلقش دلم رو زیر و رو کرد که نکنه دزدی، قاتلی یا...نخواستم بیشتر از این فکر کنم. بی‌تعلل پا به بیرون گذاشتم. خوب که براندازش کردم هیکل درشتش از پشت به هر چیزی شباهت داشت. فکر و منطق در

اون شرایط برای منِ ترسیده و قفل شده بی‌معنی بود. تنها به یک چیز یقین داشتم؛ حرف‌های فریبا و بس.

«بسم الله«ای لب زدم. با شجاعتی که زور و بازوی نداشته‌م رو کم به رخ می‌کشید، در یک لحظه بوم بالا گرفته به سمتش پا تند کردم و پشتش کوبیدم که...

شکستن بوم همانا و خشک شدن من از چرخش مرد که سیگار انداخته مثل یک نوازش از این برخورد به سمتم چرخید همانا...نگاهش برای خیس کردن لحظه‌ایَم کافی بود؛ اما جیغ کشیده به سمت کلبه پا تند کردم تا حداقل پناهی داشته باشم. در یک آن یقه‌م از پشت کشیده شد. با آخرین حنجره جیغ کشیدم و دست پا می‌زدم تا ولم کنه؛ بی‌فایده از این مقاومت مثل پرِ کاه با یک یقه، به سمتش کشیده شدم و بهش چسبیدم. دست دور شکمم حلقه کرد تا برگردم. به دستش چنگ زدم و باز هم جیغ کشیدم. دست پهن بزرگش محکم روی دهانم قفل شد...نفسم رفت. مردنم حتمی بود. می‌لرزیدم. دستم بی‌حس روی دستش سر خورد. همین که از مقاومتم کم شد، آهسته از کمرم محکم با فشاری برم گردوند. شاید این جنب و جوش به دقیقه هم نرسید؛ اما برای من معادل یک عمر گذشت، فقط زیر لب دعا می‌کردم بی‌درد بمیرم.

دهانم قفل و باریکی کمرم حصار دست‌های پهنش بود. بالا کشیدم تا بهتر ببینتم. چشم تو چشم. زیر ذره‌بین نگاهش، وحشت‌زده با آخرین حدقه از چشم‌های گرد شده‌م؛ مثل گنجشک خیس شده، تو آغوشش می‌لرزیدم.

با ترس و دلهره نگاهم رو بالاتر کشیدم که...ماتم برد. برق گرفتن و از یاد بردن حتماً همین بود.

در یک لحظه آرام شده، صاف دست روی دست گرمش گذاشتم. مات چشم‌های وحشی حالت‌دار مشکیش که چشم ازم برنمی‌داشت و همراهِ من با یک اخم غلیظ، تمام اجزای صورتم رو می‌کاوید، شدم. نفس‌های بلند و خشمگینش صورتم رو نوازش می‌کرد.

نفسش بوی پیپ می‌داد. پدر هم گاهی این بو رو می‌داد. چهره‌ش توی تاریکی شب تقریبا محو؛ اما محشر بود...یک اصالت مردانه شرقی. این نگاه خیره‌ی وحشی، در این تاریکی و تنهایی، ضربان قلبم رو تند کرده بود. صدای ریتم تند قلبی که بهش چسبیده بودم و مصرانه بیشتر به خودش فشارم می‌داد هم به خوبی شنیده می‌شد. دستش رو آهسته از روی دهانم پایین کشید و روی دست سردم گذاشت.

میل سرکش و سر شده‌م رو پس زدم تا دست نکشم روی ابروهای پهن هشتی پر جبروت مردانه‌ش. آهسته به سمتم سر خم کرد.

نفسِ بند شده‌م رو با عطر نزدیک شده‌ی گرمش به ریه کشیدم. گرم و تلخ...دیوید یورمن(David Yurman) ، عطری که یک‌بار هدیه برای محمد خریده بودم ؛اما هیچ‌وقت بهش داده نشد؛ چون لیاقت چنین عطر گرانی رو نداشت! عجیب قصد مدهوشی من رو کرده بود این غریبه.

صورتش نزدیک‌تر شد. صدای بمش توی گوشم نجوا شد.

- آدم کوتوله‌ها به باغ حمله کردن؟!

آدم کوتوله! نگاهم به پشت سرش کشیده شد. روی زمین، کنارِ تنه‌ی درخت یک سینی بود. در یک لحظه به خودم اومدم. برادر فریبا...فرزاد! ترسم مانع به خوبی دید زدنم شده بود و بعد...خدای من. به همین آسونی رام یک آدم غریبه شدم که تو آغوشش بی‌حرف و اشاره نرم بشم؟!

باز شدن قفل دستش رو حس کردم. به قفسه‌ی سینه‌ش فشاری آوردم تا بلکه روی زمین بذارتم؛ اما باز هم گره دست‌هاش محکم‌تر شد و صداش بم‌تر.

- کجا؟

منتظر جواب بود. اخم کردم. بی‌طاقت و عصبی از رفتار و بی‌جنبگی خودم، بی‌حرف دست بالا برده از گوشه‌ی چشم تا پایین با چهار تا انگشتم بی‌رحم به صورتش چنگ زدم. صدای نعره‌ش تو کل باغ پیچید. دست روی صورتش از درد گذاشت و به جلو خم شد.

با صدای فریادش فهمیدم چه غلطی کردم. از فرصت باز شدن قفل دست‌هاش به سمت کلبه دویدم. هنوز در رو کامل نبسته بودم که پاش بین در گیر کرد، جیغ کشیده ببخشیدی گفتم. توجهی نکرد و با یک هُل کوتاه، از گلوم گرفت و بین فاصله‌ی چند وجبی در، به دیوار کوبیده شدم. سیاهی رفتن چشم‌هام مانع هر حرکت و اعتراضم شد؛ فقط لعنت فرستادم به این زور زیادیش.

خیره‌ی نگاه برزخیش که روم خم شده بود و کاملاً مانع هر حرکتم می‌شد اشک‌هام شروع به باریدن کرد. زیر دستش می‌لرزیدم؛ اما بی‌توجه فشارش بیشتر می‌شد.

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟...اصلا کی هستی؟

دستم رو به سختی بالا بردم و روی دستش گذاشته؛ «خواهش می‌کنم آقا فرزادِ» بی‌نفسی لب زدم.

چند لحظه نگاه برزخیش تو صورتم چرخ خورد و آهسته دستش رو پایین کشید و کمی فاصله گرفت. دست رو گلوم گذاشتم و با مالشی نفس گرفته، آزرده نگاهم رو به سمت نگاه منتظرش بالا کشیدم.

- زود باش بگو این‌جا چکار می‌کنی؟

به جای جواب، نگاهم روی رد ناخن‌هام که باریکه‌ی خون از گوشه صورتش می‌اومد خشک شد. ناخودآگاه هق هقم بلند شد. تازه فهمیدم چه‌قدر ترسیده بودم و چه‌قدر تنها و بی‌کسم. اگر می‌مردم، حتی یک نفر هم متوجه نمی‌شد. اخمش از اشک‌هام پررنگ‌تر

شد. همین که خواست دوباره حرفی بزنه یک لحظه نگاهش با دقت به دورادور کلبه چرخید. خشم نگاهش جاش رو به بهت و ناباوری داد. از باز و بسته شدن لب‌هاش فهمیدم؛ حتی نمی‌تونست از تعجب چه سوالی داشته باشه!

چشم‌های متعجب جِدیش چهره‌ش رو بانمک کرده بود. یک لحظه دلم برای ناقص کردن صورت بی‌نقصش سوخت.

به سمت پنبه و بتادینی که فریبا روی میز جا گذاشته بود، رفتم.

با اشک‌های بند نشده که بیشتر ناشی از ترس و کار غیرارادیم بود، مقابلش ایستادم. نگاهش پایین کشیده شد. بی‌توجه به چهره‌ی پرسوالش، همین‌طور که پنبه رو آغشته به بتادین می‌کردم؛ هق زده بریده بریده گفتم:

- ببخشید آقا فرزاد... نفهمیدم شمایین.

سر بالا برده، پنبه رو مقابل صورتش گرفتم. از سکوت و نگاه خیره‌ش این‌بار دستم ناخودآگاه عقب کشیده شد.

- کی این‌جا آوردت؟...اصلا تو کی هستی؟

ول کن نبود. لعنت بر این دلِ دلسوز، که اگر جا داشت یک طرف دیگه‌ی صورت بی‌نقصش رو خراشیده می‌کردم. توقع جواب دادن داشت؟! در اون لحظه باید می‌شِستم کل اومدنم رو به این‌جا تعریف می‌کردم!...یعنی حالم رو نمی‌دید؟!... فریبا بهش چیزی نگفته بود؟

بی‌توجه دماغی بالا کشیدم و دست روی زخمش گذاشتم که صورتی جمع کرد. نمی‌فهمیدم چرا دست و پام می‌لرزید. عصبی شده بودم. دست روی کلاهش گذاشتم تا بهتر بتونم صورتش رو پاک کنم که سرعقب کشیده با سرتقی گفت:

- جواب منو بده.

به چشم‌های سیاه سرخ شده‌ش خیره شدم و باز هم آهسته پنبه رو بالا بردم.

- من خیلی وقته این‌جا تنهام...شما رو برای اولین‌بار می‌بینم...بهم حق بدید این‌قدر بترسم.

- خیلی وقته؟!...آخ ...

پنبه رو محکم از دستم چنگ زد.

- اَه...بده من اینو.

هول شده دوباره اشک‌هام روان شد.

- الهی بمیرم...چی شد؟...درد گرفت؟...به خدا این‌بار بی‌قصد بود...بمیرم من.

صدام از نطق خفه شد با نگاهِ عاقل اندرسفیه و لحن پرحرصش.

- کمتر خودتو واسه یه پسر غریبه جرواجر کن.

مات این صراحت، سر بالا برده، مستقیم نگاهش کردم. قصدم فقط کمک بود. تا به حال کسی سر این اخلاق و جمله‌های مزخرفم حین نگرانی، بهم نتوپیده بود.

از این خیرگی من، پنبه رو گوشه‌ای پرت کرد تا بلکه چیزی درشت‌تر بارم کنه؛ اما دقیق شده، تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند و با یک چشم ریز کردنی، شک‌دار گفت:

- تو همون دختر خونده‌ی کهکشان نیستی؟!...دختر یتیمه!

از کنار دستش سر خوردم و بی‌تفاوت بهش گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی فریبا بهت چیزی نگفته؟

محال بود تا نخوام حرفی بزنم. هنوز از جمله‌ش گوش‌هام داغ بود؛ هر چند به این رفتار بی‌خودیم واقف بودم. بعدِ چند ثانیه با کیپ شدن لب‌هاش روی هم، به زور جواب داد.

- نه...هیچی از تو به من نگفته.

پوفی کشیدم. ای فریبای بی‌عقل. این‌قدر از اخلاق برادر مومنِ چشم‌پاکش ترسیده که با نگفتنش قصد کشتن من رو داشت. خیرِ سرش حتما خواسته در عمل انجام شده قرارش بده. خوبه می‌دونست در حد مرگ امروز ترسوندم. اگر می‌فهمید برادرش چه استقبال گرمی ازم داشته حتماً از تعجب شاخ درمی‌آورد.

- می‌خوای اول یه چیزی بخوریم؟...من الان از ترس تو پس میفتم.

مقابلش ایستادم و به در اشاره کردم.

- اجازه میدی؟

با مکثی سری تکان داد و کنار رفت. بیرون رفتم و با برداشتن سینی دوباره تو اومدم.

دست به سینه به دیوار تکیه زده، با یک اخم غلیظ ایستاده بود. منتظر من رو زیرِ نظر داشت. زیرچشمی هیکل ورزیده‌ش رو بررسی کردم. چه اعتماد به نفسی داشتم که فکر می‌کردم می‌تونم در برابرش از خودم دفاع کنم! بوی عطرش تو فضای بسته‌ی الونکم پیچیده بود. زیرِ لب فحشی نثار خواهرش کردم که باعث چنین آبروریزی شده بود که من پی به این همه بی‌ظریفتی وجودیم ببرم. هرچند برادر معتقدش هم کم سفت نچسبیده بودم؛ با اون بازوهای بزرگ لعنتیش. شاید هم از دستی...

با چشم ریزکردنی پراز سوءظن پرسیدم:

- یعنی فریبا نگفت برای کی قراره شام بیاری؟

... -

این خیرگیش که پر از حرف بود بیشتر کفریم کرد. طلبکار سینی رو روی تخت گذاشتم و شیر شده دست به کمر گفتم:

- فکر می‌کنم باجی برای تو کم گذاشته...به پسرش یاد نداده شبانه پا تو حریم یه خانم نباید بذاره؟...نکنه واقعا از قصد بوده که ...

حرف خورده شده‌م رو از نگاهم خوند که با لبخند کج شده دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا برد و با لحن بد و پر از تحقیری گفت:

- یواش‌تر خانم کوچولو...تو هم که انگار بدت نیومد!

خون خونم رو می‌خورد برای این همه ادعا و پرروئیش؛ اما جوابی نداشتم. نمی‌خواستم چند دقیقه قبل رو واضح به روش بیارم. از نگاه شیطونش هم مشخص بود همین نیت رو داره تا باب تفریح و دست انداختنش بشم. فعلا برای بودنش و سوال‌هام لازمش داشتم. به موقعش خوب از خجالتش درمی‌اومدم.

دستی به روسریم کشیدم و به سمت سینی غذایی که از هر نوع مدل توش پیدا می‌شد رفتم.

- شام خوردی؟

صاف ایستاد. از رفتارم کمی جا خورد که در برابر حرفش جبهه نگرفتم؛ اما به روی خودش زیاد نیاورد و با درست کردن یقه‌ی پیراهن مشکیش گفت:

- نه قراره شام برگردم... فقط منتظرم بدونم جنابعالی این‌جا چیکار می‌کنی.

- تا تو برسی غذا تموم شده...اینا واسه من زیاده.

دو دل شد. به اطراف اشاره کردم و با مهمان نوازترین و مهربان‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

- یه لانه‌ی حقیرانه‌ست؛ برای دونفر جا داره.

با نیم‌نگاهی به من و در نیمه باز کلبه در رو بست و با اکراه قدمی به جلو برداشت که با اشاره به کفش‌هاش، روی زمین نشست و درآوردشون. نگاهش یک لحظه هم از بررسی اطراف کنده نمی‌شد.

اصلا به چهره‌ی سرکش و جدیش این حرف گوش‌کن بودن نمی‌اومد. مشخص بود به رودربایستی رفتار من قبول کرده. لبخندم رو خوردم و با برداشتن وسایل یک نفره‌ای که مخصوص شب‌های تنهاییم باجی داده بود، سفره کوچک دونفره‌ای رو پهن کردم.

نگاه پاک و رفتار اطمینان بخشش باعث شد خودبه‌خود از بودنش خوشحال بشم و همه چیز رو فراموش کنم. به قدری ذوق داشتم برای این مهمان ناخوانده که از ثانیه‌هام حساب نمی‌شد. اولین‌باری بود که در این‌جا شام رو تنها نمی‌خوردم.

با ریزبینی حرکت‌های من رو زیر نظر داشت که با دقت سفره رو تزئین می‌کردم. با تکمیل شدن سفره، آهسته خودش رو به گوشه‌ایش رسوند.

به ظرف مرغ ، جوجه و کباب که از هر کدام ذره‌ای گذاشته بودن اشاره کردم.

- از کدوم واسه‌تون بذارم؟

معذب و کلافه بود. مدام سر جاش جابه‌جا می‌شد. اگر از قشر مرفهی بود؛ می‌گفتم عادت به روی زمین نشستن نداره!

- فرقی نمی‌کنه.

لبخند زدم و چند تکه جوجه و کباب داخل بشقابش گذاشتم و کمی هم برنج کشیدم که اشاره کرد کافیه.

مقابلش گذاشتم. تشکر کوتاهی، به زورِ گوش‌های تیز شده‌م، ازش شنیدم.

درد تنهایی سخت بود؛ به خصوص برای منی که همیشه عادت داشتم دورِ یک سفره‌ی پرتعداد بشینم. من و پدر همیشه هم‌سفره‌ی خانواده‌ی سه نفره‌ی اکبری بودیم. چه‌قدر سر سفره پدر با محمد و اکبری بحث اقتصادی می‌کردن. آهم رو خفه کردم.

دوست داشتم باز هم سوال کنه تا جوابش رو این‌بار بی‌کم و کاست بهش بدم؛ اما وقتی سکوتش رو دیدم و آهسته شروع به غذا خوردن کرد، من هم بی‌خیال شدم و با آرامش درکنارش مشغول به خوردن شدم.

- این‌جا شبا تنهایی نمی‌ترسی؟

با بد سوالی شروع کرد. دوست نداشتم کسی ضعف و ترسم رو بفهمه...گلبرگ بیچاره؛ پدرش گفته بود باید عادت به تنهایی کنه. من هم کم‌کم داشتم به این کلبه و به این تنهایی خو می‌گرفتم. جوابش رو از سکوتم گرفت.

- بگو همونی که هواتو داره شبا بیاد پیشت.

آه پرسوزی کشیده بی‌هوا گفتم:

- تاج‌الملوک قدغدن کرده تا تیمورخان نفهمه.

اخم ظریفی کرد و به با یک ولوم گرفته و بم‌شده که عجیب ناراحتی رو فریاد می‌زد پرسید:

- هرمزخان آوردت؟

نمی‌دونم چم شد که گفتم از ریز و درشت؛ از اولین روز...از سرِ لجبازی من و مهرو که حتما من باید کنارش باشم؛ تا دلسوزی هرمز و آخر سر هم قرار و قوانینی که بین اهالی این خونه گذاشته شد. یک لحظه هم سرش رو بالا نگرفت؛ اما قاشق فلزی بین دستش در حال کج شدن و مشتش از فشار قرمز شده بود.

من هم گیجِ رفتارش از این‌که چه‌قدر به تیمورخان متعهده که این‌طور هر جمله‌م به همش می‌ریزه؛ بدون جا انداختن «واوی» می‌گفتم. ته دلمم ایمان داشتم هیچ اتفاقی از این دونستن قرار نیست بیفته و این مرد عجیب بوی اعتماد می‌داد.

اخر همه تعریف کردن‌های من، دیگه هیچی نگفت و نپرسید و بی‌حرف از سر سفره کنار کشید.

این مابین حواسم به عقرب‌های ساعت هم بود. چیزی به رفتن عقربه‌ها به روی عدد دوازده نمونده بود...دل تو دلم نبود. سریع سفره رو جمع کرده، بلند شدم و کتری رو برای دم کردن چای روی پیک‌نیک گذاشتم. حتی فرصت تشکر هم بهش ندادم.
دستپاچه به سمتش چرخیدم و گفتم:

- برای یه چای بعد از شام وقت داری دیگه؟

با نگاه ریزبین شده سکوت کرد. حوصله‌ام از این کم‌حرفیش به ستوه اومد...الان اگر محمد این‌جا بود از پرحرفیش سرسام گرفته بودم. روی تخت نشستم و بی‌ربط گفتم:

- تیمورخان چه سوروساتی برای خودش راه انداخته.

پوزخند زد.

- حتما می‌خواستن با این کارا عزیزترش کنن.

تک ابرویی بالا انداختم. انگار زیاد هم طرفدار تیمورخان نبود! لحنش پر از کنایه بود! پیش هرکسی که تا به امروز از تیمورخان بد گفتم ترش کرده بود.

همین که خونسرد بلند شد تا رفع زحمت کنه، هول شده به خودم اومدم و با خم شدنی از شانه‌های پهنش گرفتم و با فشاری نگهش داشتم. مثل برق گرفته‌ها عقب پرید که من

هم پشت بندش جیغ کشیده، عقب پریدم. چشم‌های سرزنش‌گر نافذش رو بالا کشید و با انگشت اشاره‌اش، تاکیدی که بند دلم رو پاره کرد گفت:

- دیگه به من دست نزن.

موندم برای این همه مومنی و معتقد بودن! فکر می‌کردم تمام حرف‌های فریبا چرت بوده برای بالا بردن برادرش.

- جای برادرمی شما...

«لااله الا الله» پرحرصی زیر لب گفت.

- این چاییت حاضر نشد؟

خوشحال از این موندگاری، مثل فنر از جام پریدم و دو استکان چای کیسه‌ای ریختم و روی زمین مقابلش گذاشتم. خودم هم با فاصله کمی کنارش نشستم.

همین‌طور که چاییم رو مزمزه می‌کردم؛ حواسم به ساعت مچیم بود تا زودتر بعدِ گذشتن عقربه‌ها از ساعت دوازده راهیش کنم؛ هرچند بدم نمی‌اومد بیشتر صحبت کنم تا کمی از اخلاقش دستم بیاد؛ این‌طوری راحت‌تر اطلاعات می‌گرفتم.

با زیرکی تمام که از حالت چشم و لحنش مشخص بود، پرسید:

- قرار جایی بری؟

- نه ولی...

هنوز حرفم تمام نشده صدای جیغ بلند شد. چشم‌هام گرد شده، خیره به در ناخوداگاه استکانم رو ول کرده، خودم رو کنارش کشیدم.

با هر جیغ خودم رو بیشتر به بازوهاش فشار می‌دادم تا جا بازتر کنم. دست خودم نبود و تمام هوش و حواسم پی اون جیغ‌های نامعلوم بود. انگار با این کار ترسم کمتر می‌شد. در اون لحظه‌ی پراسترس به عطر گرمش هم فکر می‌کردم که چه‌قدر خوشبو می‌تونست باشه.

صدای جیغ تمام شد. هرم نفس‌هاش رو از زیر روسریم حس می‌کردم. می‌دونم الان چه فکری در موردم می‌کرد. خجالت‌زده با لب گزیدنی نگاهم رو بالا جایی میان چشم‌هاش کشیدم. اگر فریبا بهم چیزی نمی‌گفت، مثل هر شب پای صدای هلما می‌ذاشتم؛ اما الان فکری جز جنی شدن هلما نمی‌تونستم داشته باشم.

سرزنش‌بار نگاهم می‌کرد.

- به‌خاطرِ همین نگهم داشتی؟

سرخ شده عقب کشیدم.

- نمی‌تونم به کسی بگم...شمام اتفاقی فهمیدین.

- شبای دیگه چیکار می‌کردی؟

لحنش توبیخی شد. شب‌های دیگه فریبایی نبود که از جیغ‌های برملا شده بگه...شب‌های دیگه می‌ذاشتم روی حساب شب‌گردی و دیوانگی هلما.

می‌خواستم بگم مقصر خواهر بی‌مغزته که بی‌خیال فقط سر پایین انداخته لب زدم:

- میگن کار جناست.

پوزخندش پررنگ شد.

- مگه نگفتی خدمتکار هلما شدی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

- پس باید بدونی هلما...

با مکثی جمله‌اش رو بریده ادامه داد:

- هلما نمی‌تونه صدای به این بلندی داشته باشه که تو کل باغ بپیچه .

گیج بهش خیره شدم. لبم به حالت مضحکانه‌ای برای این کودن بودن کج شد. خنده‌ش گرفته بود که لبی گزید. حق داشت؛ قیافه‌ی من به اندازه‌ی کافی خنده‌دار بود، چه برسه به این که احمقانه به کسی زل بزنم.

- زخم روی پیشونیتم کار هلماست؟

جوابش رو گرفت که عصبی غرید.

- علاوه بر ترسو بودن، کند ذهنم هستی.

وارفته روی زمین نشستم. بلند شد. ناخودآگاه قطره اشکی ازگوشه‌ی چشمم چکید. حرفش مثل پتکی روی سرم کوبیده شده. دلم زیر و رو شد. چرا تا حالا خودم نفهمیده بودم. حالا مطمئن شدم فرزاد چیزی بیشتر از آنچه که بقیه خبر داشتن از آدم‌های این عمارت شناخت داشت.

- نذار چیزی یا کسی بترسوندت.

لبخندِ تلخم، شد حواله‌ی نگاه پرخنده‌ش. حرف‌های پدر رو می‌زد.

- به یکی از دخترا میگم شبا بیاد پیشت تا دیگه نتر...

هین بلندی کشیده، میان کلامش پریدم.

- نه خواهش می‌کنم به کسی نگید؛ حتی فریبا...نمی‌خوام ریسک کنم تا تیمورخان بفهمه.

طوری با لبخند کم‌رنگی نگاهم کرد که جز این‌که «تلاش زیادی نکن» برداشت نمی‌شد.

- بهش میگی؟

از سکوتش صدام لرزید. ملتمس چشم ریز کردم.

- حداقل تا چند روز به رئیست نگو تا یه جایی رو پیدا کنم.

لبی تر کرد و با خیرگی چند ثانیه‌ایش روی جز به جز چهره‌ی نگرانم گفت:

- حالا شاید نگم...

شاید نگه!...تک خنده‌ی پر استرسی زدم. بی‌شک قصد درآوردن اشکم رو داشت. اگر می‌گفت سر ثانیه‌ای همه‌چیز به هم می‌ریخت.

- اگر بگی منو بیرون می‌کنه؛ شایدم بکشتم...من هیچ جایی رو ندارم؛ جایی هم نمی‌شناسم...اصلا واسه یه دختر یتیم تو این شهر به این بزرگی جایی هم هست؟

نفس عمیق پرصدایی کشید و نگاهش به تایید تو چشم‌های پر خواهشم نشست.

- باشه نمیگم.

جلوی جیغ کشیدنم رو گرفتم تا نپرم از گردنش آویز بشم بابت این خوشحالی. فقط لبخند تشکرآمیزی به روش زدم.

اشاره‌ی چشمی به قفل بزرگی که هرمز روی درِ چوبی الونکم زده بود، کرد.

- کار هرمزه؛ نه؟!

- تمام درست کردن این‌جا، با وسایلا کار هرمزخانه تا راحت باشم.

چه‌قدر پز دادم از بودن و حمایت هرمز. لحن سرخوشم کامل از این فخر مشخص بود که سری به تاسف تکان داد و بی‌حرف بیرون رفت.

بلند شدم تا دم در بدرقه‌اش کنم. هر چند؛ چند قدمی فاصله بیشتر نبود. جواب خداحافظیم یک سر تکان دادن کوتاه بود.

هنوز چند قدمی نرفته بود که چرخید به طرف منی که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بودم .

- اسمت چی بود؟

خنده‌ام گرفت. تازه اسمم رو می‌پرسید.

- مهرو...

ابروهای حالت‌دار مشکیش بالا پرید.

- اسمی بهتر از این نبود روتو بذارن!

- تو هر چی دوست داری صدام کن.

چشمی روی هم با آرامش باز و بسته کرد و با صدای بم خوش‌آهنگش گفت:

- این عمارت اون‌قدر ترسناک نیست، چند نسل تو این خونه راحت زندگی کردن...نگران نباش، فقط بیشتر همه رو بشناس.

بیشتر همه رو بشناسم...چه‌قدر بعدها به فهمیدن چنین جمله‌ای احتیاج داشتم.

***

با گردن خشک شده و چشم‌های پف کرده به سمت عمارت راهی شدم. به قدری چشم‌هام از بی‌خوابی قرمز و ریز شده بود که باجی با دیدنم اول صبحی جیغ سرسام‌آوری کشید که تمام دخترها رو راهی آشپزخونه کرد.

دیشب تا صبح بیدار بودم...فریبا با اولین نگاه به چهره‌ی خواب‌آلودم فهمید دیشب از حرف‌های گفته شده‌ش چه برسرم آورده. ولی لب از لب باز نکرد تا دلیلش رو به کسی بگه...فهمید ترسیدم...چهره‌ش پشیمانی رو فریاد می‌زد. بیشتر از این حساس شدنش برای من بد می‌شد. به هر قیمتی باید می‌فهمیدم چرا الان این‌جا، در این جایگاه قرار گرفتم؛ حالا این فهمیدن وسیله‌ش یا فریبا بود یا فرزاد که امیدم بد به بودنشون خوش بود. پشت سرِ نصیحت‌های باجی لب‌زده گفتم «مهم نیست» تا بیشتر از این سرخ و سفید نشه؛ تا این میان عذاب وجدانی بابت این ناگفته‌ها نداشته باشه.

این مابین تصویر روبه‌رو شدن با فرزاد هم یک لحظه از ذهنم کنده نمی‌شد. وقتی به یادش می‌افتادم لبخندِ کم‌رنگی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کرد. عطر لعنتیش هنوز هم تو الونکم پیچیده بود. بد بی‌خوابم کرده بود؛ این برادر گرامش.

می‌دونستم کلید تمام قفل‌های ذهنم دستِ اونه. حرف‌هایی هست که فریبا هم جرئت گفتنش رو نداشت...همان حرف‌های ممنوعه که امروز سر صبح سرخش کرده بود، تا مبادا باجی بویی ببره به من حرفی زده. آخر تمام فکرکردن‌هام شد یک کلمه، «صبر». و عجیب هم صبوری می‌کردم تا به آخرش برسم.

با سر و صدای کمتری وارد عمارت شدم. قصد داشتم فقط صبحانه رو روی میز بچینم و بی‌خبر راهی بیرون بشم. حدس می‌زدم تیمورخان اون بالا کنارِ هلما خواب باشه. باجی هم با تاکید، صبح قبل از رفتن گفت «زودی برگرد تا شر نشه». حرفش رو گذاشتم روی حساب همین...غیر از این ذهنم یاری نمی‌کرد؛ چون شر خود هلما بود.

میز صبحانه دونفره‌ای آماده کردم. تزئین نکردم. با بدسلیقه‌ترین مدل ممکن پراکنده ظرف‌ها رو چیدم. کوفت هم زیادیش بود این تیمورخان.

آخرین ظرف رو گذاشتم که قلبم هری ریخت از صدای زننده‌ی اول صبحش.

- چرا دیگه داد نمی‌کشی؟

به سمتش چرخیدم. باز هم همان هلما شده بود. ژولیده با پیراهن سفید و صورت گچ‌شده. فرزاد حق داشت؛ به این صدای خشن و این تن نحیف، جیغ‌های بلند این‌چنینی اصلا نمی‌خورد.

- نمی‌خواستم تیمورخان از خواب بیدار بشن.

برق کینه و غصه‌ی چشم‌هاش از این فاصله حس شد. نگاه‌هاش رو می‌شناختم. درست مثل اولین روز؛ لرزیدم. ریشه موهام به سوزش افتاد. با ترس یک قدم عقب برداشتم. لبخند محوی زد. اهسته به سمتم قدم برداشت. به در نگاه کردم. خدایا باز دیوانه شده بود. خندید...پر صدا خندید.

- دیشب نیومد.

باز هم خندید. خنده‌های رعب‌انگیز که جیغی بود شبیه صدای هر شب.

- بهش گفتم بمون ولی رفت.

به میز دونفره پرحسرت خیره شد...به ناگاه رومیزی رو کشید و تمام محتویاتش روی زمین با صدای وحشتناکی، بین خنده‌های بلندش ریخت.

- منو دیگه دوست نداره؛ از اولم نداشت...فقط ادعا داشت.

به سمتم خیز برداشت. جاخالی داده با دو به سمت در رفتم. شال دور گردنم شکار دستش شد. از پشت کشید و محکم روی زمین افتادم. ضجه‌ی بی‌صدام از درد پیچیده تو کمرم نبود، از سر ناتوانیم بود. تا کی باید تحمل می‌کردم؛ خدایا صبر.

با پا محکم به پهلوم زد. صداهای نامفهومی از خودش در می‌آورد. یک‌دفعه داد کشید.

- دیشب چه غلطی کردین؟

پاش رو دوباره بالا آورد. چشم جمع کرده صورتم رو احاطه‌ی دست‌های لرزانم، بغض کردم. خدایا زیر پاش می‌مردم حتما.

- هلما بس کن.

میخ شده ایستاد. سکوت مطلق شد. دست‌هام رو آهسته برداشتم.

با درد به دیدن فرشته‌ی نجاتم چرخیدم. تاج‌الملوک بین چهارچوب در ایستاده بود.

- به این بیچاره چیکار داری؟

هلما بغض کرد؛ مثل بچه‌ها.

- نیومد...تو گفتی راضیش می‌کنی...گفتی میاد.

- حالا دیگه برای نیومدنش دیوونه شدی؟

- فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

تاج‌الملوک سری به تاسف تکان داد و رو به من، کنجکاو که منتظر جوابش بودم اخم کرده، گفت:

- پاشو برو بیرون.

زیر نگاه‌های بی‌تفاوت هردو، خودم رو جمع‌وجور کردم. دوست داشم از درد زار بزنم؛ اما برای همان حفظ غرور که پیش خودم داشتم، جلوی ناله‌های پردردم هم گرفتم.

بلند شدم شالم رو مرتب کردم و با کمر و پای دردمند بیرون رفتم. مهم نبود که زیر دست دخترش له شدم. اگر مهم بود که کمی از نگاه و غرور کذایش محض دلسوزی کم می‌کرد یا من بی‌پناه رو قربانی دخترش نمی‌کرد. حتی نمی‌تونستم درست قدم بردارم.

***

وقتی وارد عمارت شدم هیچ‌کس حرفی نزد؛ عادت کرده بودن. فقط باجی خواست کمرم رو نگاه کنه که توجهی نکردم. این دلداری‌های بعدِ کتک از هلما که همه‌شون شریک جرمش بودن به درد نمی‌خورد. مطمئناً می‌دونست هلما برای عزانشینی شوهرش امروز حسابی از خجالتم در میاد که اول صبحی نگرانی خرجم می‌کرد.

سینی آماده شد رو برداشتم و با پای لنگ و کمرِ کج بالا رفتم. هرمز هم بدون حرف با دیدن وضعیتم پی به همه‌چیز برد. سینی رو ازم گرفت و روی میز گذاشت.

بی‌حرف نشست؛ نگاهم کرد. با نگاهی دلواپس که می‌گفت «فقط تو بگو من گوش می‌کنم». من به حرف زدن و گلایه کردن احتیاج داشتم. نگاهش طولانی نشد که بلند زیر گریه زدم. برای دومین بار پیشش اشک ریختم. دل زده گفتم:

- منو زد...ازخودم بدم میاد که نمی‌تونم هیچ دفاعی داشته باشم.

- ...

- به‌خاطرِ موندنم باید تا کی حرف نزنم؟ تا کی باید به‌خاطر بی‌کسیم درد بکشم؟

- ...

- این انصافه که فقط هلما مهمه؟ مگه من آدم نیستم؟

حرف‌های دلم بود. نزدیکم شد. بین هق هق‌هام از بازوم گرفت و به سمت خودش کشید. به سینه‌اش فشرده شدم.

- نباید از اول به حرفت گوش می‌کردم.

بین گریه‌هام به جای جواب، به جای حس گرفتن از این دلگرمی و حمایت، یاد عکس‌العمل فرزاد افتادم. یک‌دفعه عقب کشیدم. هرمز متعجب دست به کمر ابرویی بالا داد.

- چی شد؟

صورتم رو با پشت دست پاک کردم و با لحن جدی گفتم:

- نامحرمی...

چند لحظه برای جدیت حرفم مکث کرد که بعدِ هضمش، چنان از تعجب به خنده افتاد که من هم به همراهش خندیدم. میان خنده‌های بلندش «خیلی خوبه»ای لب زد.

میز رو چیدم. ته خنده‌ای هنوز داشت که نشست.

- حدس می‌زنم چرا هلما امروز زده به سرش.

- چون شوهرش پیشش نیومده مقصر منم؟

لحنم طلبکار شد از این یادآوری بی‌موقع...لحن اون با آرامش و پر از دلداری.

- اون مریضه مهرو؛ روز اول بهت گفتم...خودت قبول کردی...تاج‌الملوکم اگر حساسه روی دخترش می‌دونه دست خودش نیست...خیالش راحته مثل بقیه‌ی خدمتکارا دست روش بلند نمی‌کنی.

- چون می‌دونه مجبورم این‌جا باشم.

دلم پر از غصه شد از سکوتش که غیر از تایید حرفی نبود.

- گلبرگ کجاست؟

- نیست... اول صبحی بیدار شدم دیدم نامه گذاشته.

نفسی گرفت.

- با دوستش سمیه‌ست.

چند بار تا نوک زبانم اومد که بگم اون دوستی نداره چه برسه به سمیه نامی؛ اما بی‌خیال چرخیدم تا بیرون برم.

- صبحانه خوردی؟

نچ پرصدایی گفتم.

- پس بدو بیا این‌جا که امروز می‌تونم دیرتر برم.

بدم نمی‌اومد از شر جواب سوال‌های دخترها خلاص بشم. با خیال راحت کنارش نشستم که حرف نگفته‌ای نماند که ما نزده باشیم.

از فرزادی که دیشب برام شام آورد گفتم...از برخوردی که داشتیم... از نگفتن فریبا...از همه چیز گفتم. چنان با لفت و لعاب تعریف می‌کردم و از واکنشش می‌گفتم که اشک گوشه‌ی چشمش جمع شده بود از شدت خنده.

آخر هم گفت «فرزاد دوست قدیمی تیمورخانه که از بچگی کنارِ همه بزرگ شدن». گفت «مثل تیمورخان مغرور و جدی شده و تمام الگوش در این سن غیر از تیمورخان کسی نیست. یک آدم مذهبی و معتقد که هیچ اصولی رو تا به امروز زیر پا نذاشته؛ شاید گاهی فقط یک زیرآبی کوتاهی رفته که بعدش افتاده به توبه کردن».

گفت «باجی هم دوست نداره پسرش زیاد به گـ ـناه بیفته. برای بودن با ما خیلی ترس داره، به‌خاطرِ همین چند مرتبه خواستگاری رفته؛ اما سرهرکدام بهانه آورده تا از شر اصرارهای باجی خلاص بشه». گفت فرزاد هرچی باشه امکان نداره به تیمورخان چیزی از من بگه؛ چون پای خواهرش هم وسطه. خیالم رو بابت حرف‌هاش راحت کرد از آدمی به نام فرزاد؛ کورسوی امیدم چند برابر شد.

با باز شدن یک‌دفعگی در و دیدن چهره‌ی مچگیرانه مهرو دستپاچه بلند شدم. هنوز کامل از جام بلند نشده بودم مهرو با نیشخند پررنگی لب باز کرد تا حرفی بزنه که هرمز رو به من گفت:

- مهرو ممنون از صبحانه‌ت...می‌تونی بری.

«خواهش می‌کنم، وظیفه‌م بودی» لب زدم و با لبخندِ محوی برای راحتی خیالش؛ برای ناراحت نشدنم از این بیرون کردن محترمانه‌ش، بلند شدم. چشم‌های آبی‌رنگش که یک‌باره از خشم پر شده بود، برای من برق پرمحبتی زد.

می‌دونستم هرمز هیچ ابایی از اومدن یک‌باره‌ی مهرو نداشت. قبلا هم چند باری واکنشش رو به حساسیت مهرو نسبت به من دیده بودم. این دک کردن سریع من، چیزی جز یک گوشمالی حسابی برداشت نمی‌شد. یک دعوای زن و شوهری که کاملا درک می‌کردم و اصلا هم دوست نداشتم بودن من باعث اختلاف بیشتر بینشون بشه.

با تندترین حالت ممکن وسایل روی میز رو جمع کردم و بی‌توجه به مهرو که خون خونش رو می‌خورد و با بددلی هنوز بین چهارچوب در ایستاده و نگاهش زوم من بود، بیرون زدم. درِ پشت سرم با صدای وحشتناکی به هم کوبیده شد.

هنوز قدمی برنداشته بودم صدای داد و فریاد هرمز بلند شد.

- بدون اجازه‌ی من از دیشب تا حالا کدوم گوری رفتی که حالا پیدات شده؟

از دیشب!...پس هرمز آبروداری می‌کرد؟ آهم از دم خفه شد برای این تودار بودن هرمز. بمیرم برای غرور مردانه‌ات که مهرو نمی‌فهمید؛ درک نمی‌کرد که چه‌قدر مراعات حالش رو می‌کرد. هرمز هر چند امروزی؛ هر چند به قول بقیه پر از خطر بود؛ اما منی که فقط یک‌بار غیرتش رو دیده بودم، فهمیدم چه‌قدر حساس و پرتعصب می‌تونه باشه و فقط وانمود به آنچه که نیست می‌کرد. هرمز پر از مردانگی...پر از غیرت بود. وای بر تو مهرو که هنوز هم‌بالینت رو نشناخته بودی.

- به تو که بد نمی‌گذره، خوب با کلفتم رو هم ریختی.

لب گزیدم. حیف که قول داده بودم به پدر؛ وگرنه همین امروز به حرمت تمام مهربانی‌های هرمز برملا می‌کردم این راز نفرین شده رو؛ تا به همین راحتی تهمت نزنه به من، به همسرش که هر دو خوب می‌دونستیم جنس دردِدل کردن‌های هرروزمون از سرتنهایی و بی‌کسی بود.

- باز پای مهرو رو وسط کشیدی؟ دوستتو نمی‌شناسی؟

جیغ کشید.

- اون دیگه دوست من نیست...دوست منه که با شوهرمه؟

صدای هرمز آرام اما پرغیظ شد.

- چند بار بهت بگم خوشم نمیاد شبا بیرون از این خونه باشی...این خونه قانون داره.

- منم بهت گفتم دیشب مجبور شدم برم...حال دوستم خوب نبود...مهمونی که بودم، دیگه چی می‌خوای؟

نفس پرحرصی بیرون فرستاد.

- واقعا فکر می‌کنی درد من مهمونیه؟ این‌که زنم نصفه شبی بزنه بیرون مهم نیست!

- زیادی با مهرو گشتی امل شدی.

دادی کشیدی که سیخ شده، دست رو قلبم گذاشتم تا پشت در به جای مهرو پس نیفتم.

- من باید جواب بقیه رو چی بدم که زنم با یه تلفن میندازه میره...این‌قدر بی‌غیرت دیدی منو؟

- گور بابای بقیه...

زد...یکهو لال شد. صدای سیلی خوردنش تو کل سالن پیچید. من هم از صدای بلندش یک طرف صورتم سوخت. پا به فرار گذاشتم.

اصلا توقع توگوشی زدن از هرمز رو نداشتم. صدای داد و بیداد مهرو کل عمارت رو برداشت. هنوز باورش نمی‌شد که دست روش بلند شده. جای محمد خالی که سینه سپر کنه برای عشقش.

همه‌ی دخترها پایین پله‌ها جمع شده بودن و به صدای داد و فریادشون که هر لحظه بیشتر می‌شد گوش می‌دادن...سرعتم از تیرکشیدن پهلوم کم شد و سلانه سلانه با دلِ اشوب‌شده از پله‌ها پایین اومدم و کنارشون ایستادم. در که باز شد لحظه‌ای تاج‌الملوک به ما که جمع شده بودیم خیره شد و از داد هرمز نگاهش بالا کشیده شد.

یکه خورده تازه متوجه شد فال‌گوش ایستادیم که در کسری از ثانیه تا به خودم بیام همه متفرق شدن و من فقط هاج و واج با پای لنگون نمی‌تونستم سریع جیم بزنم...از وحشت این مچ‌گیری خودم رو گوشه‌ی پله‌ها جمع کردم. وضعیتم رو درک کرد که لب‌های اماده به حمله‌اش بسته شد.

مقابلم ایستاد و با نیم‌نگاهی به بالا رو به من گفت:

- این دختره اومده؟

سری به تایید تکان دادم.

زیر لب غری زد...

- دختره‌ی گستاخ هرجایی؛ فکر کرده این‌جام خونه‌ی باباشه.

قلبم فشرده شد. من هیچ‌وقت نصفه شبی بیرون از خونه‌مون نبودم. شبی رو غیر از خونه‌مون به صبح نرسوندم. وای بر تو مهرو که با گم شدن تو رویاهات، همه چیز رو فراموش کردی. دریغ از یک ذره آبرو برای پدر به گور رفته‌م. آبروی گلبرگ که مهم نبود. اسم گلبرگ کهکشان همیشه پاک و بی‌حاشیه بود؛ اما حالا...

پوزخندی به چشم‌های دلخورم زد.

- منتظر روزی‌ام که صدای گریه‌هاش تو این خونه بپیچه.

شکستم؛ از این آرزو. چه بدی در حقت کرده بودم بی‌انصاف... که حالا آرزوی اشک ریختن دخترِ ندیده‌ی کهکشان رو داشتی؟! نفرت زیادیش رو درک نمی‌کردم.

آهسته با همان اخم روی چهره‌ی پر غرورش، از کنارم گذشت و گفت:

- بگو یه قهوه برام بیارن...خودتم تا فردا برو تو دخمه‌ت...نمی‌خوام فعلا تیمورخان ببیندت.

پدر همیشه می‌گفت «بعضی اوقات تو زندگی به جاهایی می‌رسی که تازه معنی زندگی کردن رو درک می‌کنی...حالا اگر خیری در این زندگی کرده باشی، اون لحظه همراه یک لبخند واسه‌ت سپری میشه؛ اما وای به روزی که زندگی بخواد اون روی زشتش رو بهت نشان بده؛ اون موقع می‌فهمی چه‌قدر به خوبی زندگی کردی!»

کاش مهرو زندگی اشرافی و عشق هرمز عوضش نمی‌کرد...شاید هم از اول طمع این زندگی رو داشت...زندگیِ مهرو درست مثل تعبیر پدر بود؛ با این تفاوت که مهرو جایی برای خیر و شر نذاشته بود. این خوشی‌ها آبنبات موقت زندگیش بود برای فهمیدن مدت زمان خوبی‌های زندگیش!

فقط از روزی می‌ترسیدم که هنوز به هیچ جا نرسیده مجبور به فرار از این عمارت بشیم.

***

تو کوچه پیچیدم و بوی زندگی رو با تمام وجود حس کردم. با هر نفس کشیدن چشم می‌بستم و بی‌خودی لبخند می‌زدم.

روبه‌روش ایستادم و با جان و دل کلید رو با یک چرخش تو قفل چرخوندم. با اولین قدم به داخل، بی‌اختیار چشم بستم و با بستن در پشت سرم، به در تکیه زدم تا هوای خاطرات پاکم رو به ریه بکشم. لبخندم پر از آرامش خیال، از بابت حضور پدر شد. دوباره روح گرفتم و بال درآوردم. لنگ زده پا تند کردم به سمت باغچه‌ی بزرگ خوشبختیم.

مقابل گل‌های خشک شده‌ش برای این بی‌وفایی خودم زانو زدم؛ سر خم کردم تا عفو بشم که چند مدت می‌شد بهشون سر نزده بودم. یکی یکی زیر لب برای دل پژمرده‌شون شعر می‌خوندم و عذرخواهی می‌کردم.

دست می‌کشیدم روی هر بوته‌ی بی‌جان شده‌شون. سن هر بوته‌ی گل به دوسال هم نمی‌کشید. در این دوسال؛ هربار با عشق آب پای هرگل می‌ریختم؛ اما حالا...

- فک کردی با بچه طرفی یا خیلی بارت میشه این‌جا آوردمت؟...این خونه بیشتر از اینا قیمتشه.

دستم به سمت بوته نرفته، بین راه برگشت. ترس و حسم از صدای بم آشنای شنیده شده، غیرقابل توصیف بود. با این‌که زیاد با این صدا آشنا نبودم؛ اما این تن صدا چیزی نبود که به راحتی فراموش بشه!

حتم داشتم صدای خودش بود که این‌قدر واضح از دیوارهای خالیِ خونه باغ شنیده می‌شد. با کنجکاوی تمام موهای لــ ــختــ سمجم که مدام از زیر روسریم سر می‌خورد رو تو فرستادم و با چند گام بلند تو رفتم تا سر از این‌جا اومدنش دربیارم.

لحظه‌ای دم در تعلل کردم. خودم چه دلیلی برای این‌جا اومدن داشتم که حالا توجیهی برای بودنش بخوام؟ بگم دلتنگ خونه‌ی پدریم شدم یا دلتنگ کهکشان صاحب‌کار قبلیم؟!

قدم عقب گذاشتم تا راه نرفته رو برگردم که هیچ توجیهی برای این‌جا اومدنم پیدا نمی‌شد؛ اما هنوز قدم از قدم برنداشته که باز با صدای بلندِ مردی گوش شده ایستادم.

- این خونه سه تا بیشتر نمی‌ارزه...سندشم که هنوز مشخص نیست مال شماست یا مال دخترش.

باز هم صدای بم عصبی شده‌ش.

- زحمتت کم...مفت نمیدم مالمو...گفتمم بهت این جا گروییه برای چکاش...دختره هیچ‌کاره‌ست.

حسم چیزی شبیه به مرگ بود. سر خونه باغ معامله می‌کردن و من هیچ‌کاره بودم!...هیچ اختیاری از خودم نداشتم؟ روز نحسم خودبه‌خود تکمیل شد.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت، با هر جمله سر قیمت قلبم فشرده می‌شد. هنوز متوجه من نشده بودن. باید می‌رفتم سرشون آوار می‌شدم یا برای همیشه این خفت سکوت رو تحمل می‌کردم.

دوباره نگاهم رو به سمتش کشیدم...به دیوار تکیه داده بود، با ژستی رو به مرد خریدار با ابروهای گره شده پیپ می‌کشید و دودش رو غلیظ از دهان بیرون می‌داد...به ظاهر خونسرد؛ اما لحن و نگاهش غوغا می‌کرد. بوی دود به علاوه‌ی خاموشی چراغ‌ها باعث شده بود سالن تقریبا تاریک به نظر برسه و دید کافی برای رویت بهتر چهره‌ها نباشه...فقط یک نور باریکِ آفتاب از پنجره به داخل می‌تابید. به‌خاطرِ همین دیدِ زیادی روی چهره‌ی مردِ خریدار نداشتم؛ ولی به شدت آشنا می‌زد. دو مرد گردن‌کلفت هم روی پله‌های سالن رو به هردو نشسته بودن. از چانه زدن سر قیمت مورمورم می‌شد. روزی رو به خاطر آوردم که پدر با عشق این‌جا رو خرید و حالا چوب حراج پاش گذاشته بودن.

چهره‌ی سرخ آخرش رو به یاد آوردم که بی‌جان کف اتاقش خوابیده بود. ناخواسته نه‌ای جیغ زدم که به ثانیه‌ای نکشید حرف‌ها قطع شده، سرها به سمتم چرخید.

بغضم رو به زور نگه داشتم.

اولین نفر اون بود که متوجه من شد...چین شدن یک‌باره‌ی ابروهاش از این فاصله حس می‌شد. صاف ایستاد و متعجب یک کلام بیشتر نگفت:

- مهرو؟!

یک قدم به جلو برداشت تا از بین تاریکی به درستی تشخیص بده.

دستم رو حصار بدنم کردم. ژاکت کهنه‌ی پوسیده‌م طاقت سرمای وجودم رو نداشت. لرز داشتم. سرمای سالنِ خالی هم این لرز رو چند برابر کرده بود.

خیالش که از بابت بودن من مزاحم راحت شد، پیپ رو با نفسی خاموش کرده داخل جیب کتش گذاشت و به سمتم قدم برداشت. چشم تو چشم نگاه پرجذبه‌اش که به قصد حرف کشیدن به سمتم می‌اومد، شدم. لباس‌های سرتا پا مشکی دیشبش رو با پیراهن سفید که تا ناکجاآباد دکمه‌هاش باز بود و یک کت و شلوارمارک که برند طلایی گوشه‌ی جیبش بد چشمک می‌زد، عوض کرده بود. کلاهش هم تیپ همه چیز تمامش رو کامل کرده بود.

از ذهنم گذشت می‌شد بهش اعتماد کرد؟ به کسی که دلال تیمورخان شده بود و حالا این‌جا سر زندگی من قیمت می‌ذاشت؟

پسرِ قد بلند و رشیدی هم از تو آشپزخونه بلافاصله بیرون پرید تا شریک بهت و تعجب بقیه باشه.

- به خانم مشاور...

نگاه از فرزاد گرفتم که با این جمله، مکث کرده همراه من روبه مردی که حالا جلوتر اومده بود چرخیدیم.

چشم بستم عصبی. لعنتی؛ احمدی بود...بدتر از این هم می‌شد؟ یعنی یک نزول‌خوار صاحب خونه باغ می‌شد؟

نگاهم رو پر التماس کردم و رو به فرزاد که تنها غریبه‌ی آشنای جمع بود گفتم:

- این‌جا رو نفروشین.

زهرخندِ گوشه‌ی لبش تنها جواب خواهشم شد.

صدای احمدیِ منفور، همراه یک پوزخند، باز هم تکرار شد.

- نکنه باز اومدی نسخه پیچمون کنی؟

لب‌هام به شدت لرزید. میل شدیدی به اشک ریختن داشتم. من از این مرد متنفر بودم. صدای نحسش بدتر، سوهان روحم می‌شد.

به طرف فرزاد که با ریزبینی نگاهش در چرخش بین من و احمدی بود، قدم برداشتم. منتظر ادامه جمله‌اش بود.

احمدی: این دختر کوچولو انگار سوگلیِ کهکشان بوده...همین خانم کوچولو حصاری رو بهم معرفی کرد.

ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید. پوزخندِ خشکیده‌ی گوشه‌ی لبش، بد اعتماد به نفس نداشته‌م رو تحلیل می‌کرد و بغضم رو بیشتر.

- جیک و پیک کهکشان زیر دست یک الف بچه بوده.

«بی‌شرف پیری» که پرتمسخر به پدر نسبت داد فشار قلبم رو بیشتر کرد. از درون می‌سوختم و یک لحظه هم به سمت احمدی سر نچرخوندم؛ چون دهان به دهان شدن باهاش نتیجه‌ای جز رصد شدن جزبه‌جز اندام و شنیدن دوباره‌ی پیشنهاد شرم‌آورانه‌ش نبود.

به هرجان کندنی، با فاصله‌ی کم کنارِ فرزاد ایستادم. نگاهش با هر قدمِ آرام، خیره‌ی لنگیدن پام بود.

کمی گردن کشیدم تا هم قدش بشم. ولومم رو آهسته‌تر کردم. بی‌اختیار، دست و پای نداشته‌م رو بیشتر گم کردم. صدای نفس‌هاش بلند و عصبی بود...خدایا آماده‌ی غرش بود!

زوم گره بین ابروهاش سر خم کرده، پچ‌پچ‌گونه گفتم:

- این‌جا رو چند قیمت گذاشتی؟ خودم میخرم.

صدای خنده‌ای بود که بلند شد.

احمدی: پس حدسم درست بود، کهکشان واسه‌ت کم نذاشته!

پاشنه‌ی پاهام از ناامیدی صاف شد که قدم تازه به سر شانه‌اش رسید. سر پایین انداختم از این صدای به اصطلاح آرام، که از ترس از دست دادن، لرز هم کرده بود.

- از اول گفتم بیا پیش خودم...منم قول میدم کم نذارم واسه‌ت...اگر اجازه بده تیمور...

با نگاه خصمانه‌ی فرزاد از دم خفه شد. لبخند بی‌رمقی زدم؛ به نشانه‌ی این هواداری. نگاهم این‌بار پر غم شد. نه خواهش...نه التماسی؛ فقط پر بود از درد برای از دست دادن خونه باغم...برای از دست دادن تنها خاطرات زندگیم.

- بگو برن...حداقل به اینا نفروش...خودم مشتری میارم واسه‌ت...برای تو که فرقی نداره.

- ما هم که مشتریم خانم...باشیم درخدمتتون.

بغضم رو قورت دادم. خدایا چه‌قدر غریبی و بی‌پنهایی سخت بود. کاش حداقل با اسم و رسم واقعی خودم دفاعی داشتم. هر حرفم چیزی فراتر از یک دلسوزی برداشت می‌شد.

خودم رو باز هم بی‌اراده پشت فرزاد کشیدم که اخم و تعللش هر لحظه بیشتر می‌شد. نیم‌نگاه گذرایی به دستم کرد که آویز دست پهن و بزرگش شده بود. خودم جا خورده عقب کشیدم...محکم گرفتم. اصلا متوجه نشده بودم. گونه‌هام از خجالت قرمز شد. نمی‌خواستم در این شرایط این برخورد بی‌قصد رو روی حساب استفاده‌ی من بذاره. واکنشم غیرارادی بود...کاش می‌فهمید.

با لحنی که خیره‌ی گونه‌های سرخم شده بود؛ برای اثبات این بی‌حیایی، رو به احمدی کرد و گفت:

- بگو این دختر چه صنمی با کهکشان داشته؟

خدایا این چرندیات رو باور کرده بود! بدنم یخ کرد از صدای عصبی شده‌ش. احساس کردم هر آن گردنم رو از این خشم می‌شکنه.

صدای احمدی برای این رسوایی پر از شعف شد. حتی ندیده، آویز شدن آب دهانش مشخص بود.

- خودش که میگه کارای کهکشانو می‌کرده...ولی انگاری از خیلی چیزا خبر داشته!

- ...

- یک بلبلیه که نگو...با اون پسره‌ی دیلاق خوب هوای خانمو داشتن.

محمد رو می‌گفت. آب شدم. با هر جمله احساس عریان بودن زیر نگاهش رو داشتم. خدایا...چرا این مرد از زمین برداشته نمی‌شد؟

نیشخند پرتمسخر و پرصدایی زد.

- به کارِ ما که خیلی اومد...

مکث کرد.

- و میاد.

دستم رو محکم گره انگشت‌هاش می‌فشرد. از درد، بند کیفم رو محکم چنگ زدم.

بی‌اختیار زانوهام سست شده، روی زمین نشستم...دست به دستش. پوزخند زدم به دل سرخوشم؛ فکر می‌کردم می‌تونم تا شب، راحت، بی‌دغدغه، این‌جا خلوت کنم. خونه باغ منبع آرامش من بود. بدن کوفته شده‌م؛ کمر کج شده‌م از کتک‌های هلما، هیچ‌وقت این‌قدر درد نگرفته بود که نگاه فرزاد روی من پر از سوءظن و زشتی بود. نگاهش هرچی

بود؛ خیلی سنگین بود. در ذهنم یک شبه، برای خودم پیشش آبرو خریده بودم؛ اما حالا دلم پی راه‌حلی برای اثبات کردن خودش بود.

اشک‌هام بی‌صدا ریخت. خدایایی لب زدم...تنها دلخوشی زندگی من حراج شد. زیر نگاه‌هاشون، از فکرهای مسموم در سرشون آب می‌شدم. دیگه هیچی مهم نبود. تنها یادگاری هم ازم گرفتن. کاش هیچ‌وقت امروزی نبود و بی‌خبر تمام خاطراتم رو ازم می‌گرفتن...دردش کمتر بود.

بعدِ سکوتِ طولانی، صدای جدی و بم شده‌ش به گوشم رسید.

- خبرتون می‌کنم هرموقع خواستم بفروشم.

خیلی زود با یک جمله خون به تک‌تک سلول‌هام جریان پیدا کرد.

- چی شد آقا؟!

- حرف نباشه...الانم خوش اومدی.

- نکنه شمام چشمتو گرفته...می‌خوای...

دادی کشید که مات شدم...لال شدم از این همه نفس! اشک‌های ریخته شده‌م از دم خشک شد. حالا می‌فهمیدم چرا همه‌کاره‌ی تیمورخانی شده که آوازه‌ش از بداخلاقیش زبانزدِ همه‌ی اهل بازار بود...بد بی‌اعصاب بود.

- نبینمت دیگه.

به ثانیه نکشید که صدای پرشتاب قدم‌های احمدی به همراه نوچه‌هاش تو سالن پیچید. لبخند زدم و در دل شکرِ خدا گفتم.

- تو هم یه ماشین بگیر برو شرکت...سوئیچو بذار رو اپن.

- امروز قرار...

- گفتم چیکار کنی؟

- چشم آقا...

ذره‌ای سر بالا نبردم تا مخاطبش رو ببینم. ترس داشتم و واهمه. حالا باید جواب پس می‌دادم، لابد؛ ولی مطمئن بودم همان پسری که از بدو ورودم همراه نوچه‌های این مردک منتظر نتیجه بود، طرف صحبتش بود. چشم آخرش پر از کلافگی بود. در سالن برعکس چند دقیقه قبل آرام بسته شد.

با قدم‌های متفکرانه طول و عرض سالن رو چند مرتبه طی کرد و نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید.

- از الان عادت کن جلوِ این جماعت گرگ‌زاده بغض نکنی و نلرزی...با یه قطره اشک طوری لهت می‌کنن که هیچ وقت نتونی بلند شی.

حرفش زیادی به دلم نشست و یک گوشه‌ی قلبم برای همیشه حک شد...ادامه داد:

- غرورتو برای یه چهاردیواری خرج نکن...یاد بگیر همیشه سربلند و بزرگ به نظر بیای، هر چه‌قدر هم بدون پناه و پشتیبان باشی...دستای بسته همیشه انگیزه‌ی بیشتری برای برنده شدن دارن.

صداش به وضوح نرم و آرام‌تر شده بود. از اون دادی که زده بود؛ فقط گلوی خراش‌خورده‌ش حس می‌شد که باعث نفس زدن بین حرف‌هاش می‌شد.

- دختری مثل تو باید خودش گرگ باشه...نذار این بی‌کسی نقطه ضعفت برای بقیه باشه.

این‌قدر پیشش شکننده و مفلوک اومده بودم که یک‌باره لحنش عوض شد. شاید هم یک شگرد برای اعتراف مسالمت‌آمیز بود!...ولی به هر نیتی بود؛ عضلات منقبض بدنم از این لحن آزاد شد و کمی از دلهره‌ی بیهوده‌م کاسته شد.

صورتم رو با پشت دست پاک کرده بالا بردم...مقابلم زانو زد.

- می‌خوام بهت اعتماد کنم.

- ...

- احمدی هم ادمی نیست به‌خاطر یه دختر خودشو با یه دروغ خراب کنه!...خودت رابطه‌تو با کهکشان بگو...کجای حرفاش راسته؟...کجاش دروغ؟

جدی‌تر از قبل ادامه داد:

- خیلیا رو دیدم از بی‌کسی آویز این و اون شدن...تو حتماً جنست فرق می‌کنه که بی‌خیال پیشنهاد احمدی الان تو اون لونه سگی...یا نقشه‌ای این وسط هست که...

- نه همه‌ش دروغه... فقط یه وابستگی پدرانه به آقای کهکشان...به موقعشم از اون لونه میرم.

بدون فکر و دستپاچه میان کلامش پریدم. شکش بیشتر شد که با سر خم کردنی رو به صورت بی‌حال شده‌م، این‌بار با لحن خشن‌شده گفت:

- حصاری رو از کجا می‌شناسی؟...چرا باید این خونه واسه‌ت این‌قدر مهم باشه؟

لحظه‌ای طول کشید تا با نفس کوتاهی از حال و هوای چشم‌های برافروخته‌ی نزدیک شده‌ی روبه‌روم که سعی بر آرام شدن داشت، بیرون بیام. بد خلع سلاح می‌کرد؛ حتی فرصت فکرکردن هم نداشتم.

- تو هم اگر بند بند وجودت به یک چهاردیواری بند بود؛ دست و دلت برای فروختنش می‌لرزید...تمام خاطرات خوشم تو این خونه خلاصه شده...من خاطره‌ی زیاد ندارم، هرچی هم هست تو این خونه‌ست...وقتی اَم تو کارای آقا سرک می‌کشیدم خودش زیر و بم کارشو بهم گفت...می‌گفت یک روزی شاید لازمت شد...حصاری اَم اتفاقی شناختم؛ فهمیدم تمام وسایل این خونه رو فاکتور زده...قبلاً حسابدار تیمورخان بوده.

حرف دل زدم؛ بی‌اراده...این چشم‌ها خوب اعتراف می‌گرفتن.

- پول این خونه رو از کجا می‌خواستی بیاری؟

صداش باز هم جدی بود...کمی بیشتر با این لحن می‌پرسید؛ بی‌شک به همه چیز اعتراف می‌کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و با مکثی میان ابروهای هشت شده‌ش گفتم:

- گلبرگ خانمم مثل من واسه‌ش این خونه مهمه...حتما پولشو میده بفهمه این‌جا رو تیمورخان می‌خواد بفروشه...شاید طول بکشه؛ ولی حتما میخره.

پوزخند زد...به تمسخر.

- اون وقت با چه پولی؟

در اون لحظه فقط به یک چیزی فکر می‌کردم؛ زمین‌ها حق قانونی منه و هرکاری برای حفظ خونه باغ باید انجام می‌دادم. به قدری هم قیمت داشتن که تو کشور غریب در رفاه باشم و چند خونه هم در کنارش معامله کنم. مهم نگه‌داشتن خونه باغ بود. پدر هم بابت مخفی بودنش بی‌خودی نگران بود. کسی نمی‌تونست حق قانونی من رو بگیره؛ نه زمانی که ثبت قانونی شده بودن. بی‌فکر و بااحساس گفتم آنچه که نباید می‌گفتم!

- زمینای پدریش هست...اونا به اسم خودشه نه آقا...من می‌تونم راضیش کنم...اون‌قدر اون زمینا قیمت داره که خریدن این‌جا چیزی رو ازش کم نکنه.

به یک‌باره تمام صورت پراخمش کش پیدا کرد و چشم‌های مشکیش از شادی پر برق شد. حس کردم نفسی از سر آسودگی هم کشید و زیر لب بی‌شرفی زمزمه کرد.

بلند شد، ایستاد و بدون نیم‌نگاهی گفت:

- می‌رسونمت.

به سمت در رفت که از صامت بودن من یک طرفه چرخید.

- چرا نمیای؟!

با صدایی که سعی کردم آرام به نظر برسم از این اعتراف عذاب‌آور، گفتم:

- نتیجه‌ی این همه حرف کشیدن رسوندن من شد؟!

- ...

- نباید بفهمم جواب رئیس طمع‌کارتو برای امروز چی می‌خوای بدی؟

لبخندِ محوی به رئیس پرغیظم زد.

- تو نگران جواب پس دادن من نباش...خودم می‌دونم جواب رئیسمو چی بدم.

کاملا رئیس رو کشید که به خنده وادارم کرد. به هر چیزی سریع واکنش نشان می‌داد.

- اگر این‌جا رو فروخت من از کجا باید بفهمم؟

باز هم با چند قدم محکم مقابلم ایستاد. سر بالا بردم.

- این‌جا رو فقط من باید بفروشم.

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بودم که با مکث وافری حرف دل زد.

- اون‌قدر واسه‌ش مهم هست که زمینا رو با این‌جا معامله کنه؟

پرتردید سر به اطراف چرخوندم. سوالِ بی‌جوابی بود. تک تک خاطراتم مثل یک فیلم از ذهنم عبور کرد.

«تولدهای هر سالم که همه‌ی سالن پر از بادبادک‌های رنگی می‌شد...مراسم مادر...جیغ جیغ کردن‌های تهمینه از سر به هواییم...آموزش‌های پدر که با عشق کنارِ شومینه می‌نشستیم و واسه‌م حرف می‌زد و حرف...دردِدل‌های گاه و بی‌گاهش...نصیحت‌های همیشه‌اش...بازی کردن‌های من و محمد...آب‌بازی‌های تابستان....عاشق شدنم...شکست خوردنم...مرگ پدر و بودن هوای پدر».

این خونه پر از لحظه‌های تلخ و شیرین برای من بود. لحظه‌هایی که هرگوشه‌اش بزرگ شده و قد کشیده بودم. می‌تونستم به راحتی ازشون دست بکشم؟ محال بود.

صورتم رو به طرفش چرخوندم و بی‌تعلل لب زدم.

- جونشم میده.

دست به جیب برده کتش رو کناری زد و با خونسردی، بی‌تفاوت سری تکان داد و گفت:

- چه‌قدر زمان لازم داری تا راضیش کنی زمینا رو بده؟

یک حساب کتاب سرانگشتی در ذهنم کردم...اگر کارهای اقامتم رو پارسا هرچه سریع‌تر تمام می‌کرد شش ماه زمان مناسبی بود برای رفتن و پیدا کردن راز پدر...در این شش ماه راحت می‌تونستم هویتم رو پس بگیرم و حتی ...

نگاهم رو بالا کشیدم و در مردمک‌های منتظر چشم‌هاش در دل امیدوارانه زمزمه کردم.

«با وجود فرزاد...تیمورخانَم نابودش کنم».

- شش ماه.

- می‌دونی که دارم بهت اعتماد می‌کنم.

می‌دونمی لب زدم که جوابش شد نگاه تو عمق چشم‌هام تا پی به صحت کلامم ببره.

خیلی جدی دوباره برای راحتی خیالش گفتم:

- مطمئن باش سرافکنده پیش تیمورخان نمیشی...منم کم کسی نبودم واسه رئیسم.

نگاهش برخلاف چند دقیقه قبل پر از گرما شد؛ شاید هم دلسوزی. با اخم ظریفی تصنعی گفت:

- تیمورخانَم زیادی استقبال می‌کنه از این جور آدمای باوفا.

ته دلم خالی شد. به ثانیه نکشید که رنگم پرید و با تته‌پته لب زدم:

- یه موقع بهش نگی!

نگاهش اول محض دست انداختن من بود. نفس آسوده‌ای با خنده‌ی دندان‌نمایی کشیدم و منتظر جوابی خیره‌اش شدم؛ اما یک‌باره نگاه جدیش جواب سوالم شد. سکوت کرد. تا مغز استخوانم حس بازبینی داشت. لبخندم محو شد و گیج.

احساس کردم حرفی می‌خواست بزنه که سریع چرخید و با صدای دورگه‌اش عجله کن بلندی گفت.

پوفی کشیده از زمین گرفتم و بلند شدم. نقطه ضعف دستش داده بودم که به هیچ‌وجه هم نمی‌تونستم انکار کنم.

داخل ماشین مشکی رنگ مدل بالایی که دقیقاً مقابل درِ خونه باغ پارک شده بود نشسته بود. در خونه رو با دلتنگی زیادی که هنوز هضم نشده بود بستم و آهسته حرکت کردم. آنالیز شدن سر تاپام رو کاملاً حس می‌کردم. از این بررسی حس خوبی نداشتم. درد پهلوم نمی‌ذاشت تا قدم‌هام رو مساوی بردارم و از این بابت با سری پایین تا جلوی درِ ماشین رفتم و بی‌حرکت ایستادم.

متوجه معذب بودن و تعللم برای نشستن عقب یا جلو شد که با خم شدنی در جلو رو باز کرد تا زودتر سوار بشم.

با کمی متانت ذاتیِ خودم کنارش نشستم و ممنونمی لب زدم. بی‌جواب بلافاصله حرکت کرد. کمربندم رو بستم و تعارف‌های معمولی که مدام تا نوک زبانم می‌اومد تا از رسوندم منصرف بشه پس زدم.

هنوز هم لرزی در تار و پود بدنم حس می‌کردم. این لباس‌های مندرس تنم هم، کارکرد خودشون رو کرده بودن که هرچی به هم می‌کشیدم، هیچ گرمایی حس نمی‌شد. خودم رو بغل کرده، بیشتر در صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم.

به ثانیه‌ای نکشید، بی‌حرف بخاری ماشین رو روشن و دریچه‌هاش رو به سمت من تنظیم کرد. لبخند زیرپوستی زدم و تشکر کوتاه و مختصری کردم. متقابلاً سری تکان داد.

کمی که از این سرما گذشت و گرما به بدنم رخنه کرد، تازه درد کمرم شروع شد که با در جا نشستنم درد می‌گرفت. به سمت پنجره به پهلو شدم. دقیقاً قسمتی که امروز لگد خورده بود تیر طاقت‌فرسایی کشید. آخ زیر لبی گفتم و به سختی به پهلوی مخالف چرخیدم. متوجه علت پهلو شدنم و آخ‌های ریزم شد؛ اما خمی به ابرو نیاورد یا ذره‌ای واکنش نشان نداد. به قدری هم محتاطانه و با تمرکز رانندگی می‌کرد که سری به سمتم برنگردوند.

بازوی سمت چپش رو لبه‌ی پنجره گذاشته بود و با یک دست تسلط داشت. ژستش رو دوست داشتم؛ برعکس هرمز که دودستی فرمان رو سفت نگه می‌داشت و شش‌دنگ حواسش هم به همراهش بود.

خیره‌ی نیم‌رخش شدم. چانه‌ی زاویه‌دار و خوش‌فرمی داشت. زیبایی آنچنانی نداشت؛ اما بی‌نهایت جذاب بود و تیپ مردانه‌ای داشت. گیرایی که در نگاه اول می‌تونست هرکسی رو میخکوب خودش کنه...درست مثل من. اخم زینت‌دهنده‌ی بین ابروهای پهن مشکیش به چهره‌اش جدیت خاصی می‌داد.

چشم‌های مشکی حالت‌دارش با هر اخم خمار و کشیده‌تر می‌شد که جذابیتش رو چند برابر می‌کرد.

بوی عطرش تمام فضای ماشین رو پرکرده بود. احساس آرامشی با پر شدن مشامم از عطر تلخ وگرم دل‌انگیزش وجودم رو در برگرفت. بی‌اراده نفسی کشیده چشم بستم.

یاد نزدیکی بیش اندازه‌ی دیشب و نفس‌های عطرداری که در صورتم پخش می‌شد افتادم. چشم باز کردم تا ردی از خراش‌ها پیدا کنم. درست از قسمت گیجگاهش تا چانه، کم‌رنگ قرمز بود. از ظرافت خراش‌ها معلوم بود دست رنج یک زن وحشی می‌تونه باشه...غیر از این هم برداشت نمی‌شد.

لب گزیده برای رفع و رجوع کردن دوباره متاثر گفتم:

- همه چیزو از دیشب به هرمزخان گفتم الّا این یکی...

چشم ابرویی به اشاره رفتم که ندید فهمید.

- می‌گفتی تا منم...

ادامه جمله‌اش با صدای زنگ موبایلش قطع شد. گوشیش رو از جای مخصوص ماشین برداشت. مکثی روی اسم مخاطب کرد و با اخم پررنگی تماس رو وصل کرد. نه سلامی نه علیکی «بگو می‌شنوم» اولین کلامش شد.

- تو رو اون‌جا فرستادم واسه چی؟

- ...

- نه

-...

- به حقی بگو.

احساس کردم نمی‌تونه راحت جلوی من صحبت کنه که با نه و آره‌ی جدی و پرحرصی جواب می‌داد.

بی‌حوصله دست بردم به سمت ضبط تا از این معذب بودن خلاصش کنم. همین که حدسی دکمه‌ی سبز رنگی رو فشار دادم. صدای گوپ گوپ آهنگ خارجی بلند شد. ثانیه‌ای طول کشید که با چشم‌غره‌ی اساسی فرزاد که هنوز گوشی بین دستش بود، به خودم بیام.

هول شده به جان دکمه‌هایی افتادم که ازشون هیچی سردرنمی‌آوردم. به قدری دستپاچه شدم که فکرم به کم کردن صدا هم نمی‌رسید. یک چشمم به چهره‌ی غضبناکش بود یکی به ضبط. یاخدایی لب زدم و دکمه‌ای رو فشار دادم. صدا به طرز کرکننده‌ای بدتر پیچید. بدون این‌که خداحافظی کنه گوشی رو سریع قطع کرده رو ترمز زد و با یک لمس کوتاه، صدای سرسام‌آور رو خفه کرد.

نفس پرصدایی بیرون فرستاد و به سمتم چرخید. همین که دهان بازکرد تا حرفی بارم کنه زود ببخشیدی گفتم و سر پایین بردم.

سکوت کرد. خیره شدن توبیخ‌گرانه‌اش هنوز هم روم بود. درحالی که خیره‌ی انگشتام بودم، لبی به جلو چیدم.

- بلد نبودم خب...فقط می‌خواستم راحت باشی.

صدای نفس‌هاش منظم و آرام شد. لحظه‌ای سر بالا بردم که از بوق ممتد ماشین‌های پشت سر، چرخید و دوباره حرکت کرد. حتم داشتم در همین فاصله‌ی کوتاه لبخندِ خورده شده‌ش رو شکار کردم.

در دل لعنت فرستادم به خود فضول و بی‌دقتم که ندونسته دست به ضبط ماشینی می‌برد که تا به حال یک‌بار هم سوارش نشده بود تا فوت‌وفنش دستش بیاد. هرچند من روشن کردن ضبط یک ماشین معمولی رو هم بلد نبودم. همیشه اکبری یا پدر زحمت این کار رو می‌کشیدن. حالا این راحتیِ یک‌باره ناشی از چی بود خدا داند.

صدای زنگ گوشیش باز هم سکوت بینمون رو شکست. این‌بار با فریادی جوابش رو داد که نیم متر بالا پریده دست روی قلبم برای آرام شدن گذاشتم.

- نیم ساعت دیگه صبر کن خودم میام.

احساس کردم مخاطب پشت خط فهمید که بیشتر از این ادامه بده، مرگش حتمیه که زودتر قطع کرد.

کمی جلوتر روبه‌روی داروخونه‌ای ایستاد. بی‌حرف پایین رفت و بعدِ چند دقیقه‌ی کوتاه دوباره کنارم نشست. یک پلاستیک تقریباً بزرگی رو روی پام گذاشت و یک پلاستیک کوچکتر هم روی داشبورد پرت کرد. ابرویی بالا بردم و با کنجکاوی داخلش رو نگاه کردم.

دو نوع کرم بود، یکیش مخصوص کمردرد و یکی دیگه ترمیم پوست، قرص مسکن و کیسه‌ی آب گرمی هم بود.

با چشم‌های لرزان سر بالا بردم. شگفت‌زده بودم. هزاران حس زیر پوستم جریان پیدا کرد که قابل وصف نبود. این محبت یک‌باره جبران‌ناپذیر بود.

با اطمینان نگاهم می‌کرد.

- فکر نکنم اون هلمای دیوونه یک جای سالم تو بدنت گذاشته باشه.

بغضم خنجر شد برای شکستن. پس فهمیده بود چرا درد دارم. با قورت دادن آب دهان هیجانم رو کنترل کردم، همین یک ساعت پیش گفته بود بغض نکن و قوی باش. سعی کردم قدرشناسانه‌ترین نگاهم رو داشته باشم. سرم رو به پشتی تکیه دادم و با لبخند پرمحبتی گفتم:

- ممنونم...

در این مدت، تمام کسایی که در اون عمارت بودن می‌دونستن من هر روز چه زجر و دردی رو تحمل می‌کنم و دم نمی‌زنم؛ اما هیچ‌کدام به فکر درمان و راحتی من نبودن؛ حتی هرمزی که همیشه دلداریم می‌داد، به فکر سلامتیم نبود.

یک طرفه به سمتم چرخید. یک دست روی فرمان و یک دست پشت صندلی گذاشت. منتظر حرفی از جانب من بود. می‌دونستم چه سوالی ذهنش رو درگیر کرده که قصد حرکت نداشت.

از گفتنش خجالت هم می‌کشیدم...لب گزیدم.

- دیشب تیمورخان پیشش نرفته بود...اونم امروز...پهلوم به‌خاطرِ همین درد می‌کنه و لنگ می‌زنم.

نفس صداداری کشید. دستش دور فرمان ماشین مشت شد و فکش منقبض. دندان‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد.

- هرمز همه‌ی اینا رو می‌دونست و اون‌جا بردت.

- خودم خواستم...اون مقصر نیست.

نگاهش به روبه‌رو بود. به سختی از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

- می‌خوام از اون عمارت بری...حالا که هستم خودم واسه‌ت...

صاف شده از هولم، سریع میان کلامش پریدم.

- به خدا من خوبم...ببین؛ اصلا نیازی نیست...هلما خانمم دیر یا زود بهم عادت می‌کنه...هرجا برم همینه شاید بدتر.

صریح به طرفم برگشت. اخم کرد. مردمک‌های ترسیده‌ی چشم‌هام رو نشانه گرفت. فهمید دروغ گفتم که به زور خودم رو صاف نگه داشتم و صورتی جمع نکردم.

باز هم لب‌هاش برای زدن حرفی باز شد. گیج بودم؛ اما این نگرانی و محبتش شیرین بود. نگاه دزدید. بی‌حرف و با همان اخم پررنگ شده، ماشین رو از پاک درآورده حرکت کرد.

نپرسیدم چرا برای زدن حرفی مرددی و هر بار سکوت می‌کنی. به خودم نهیب زدم حتما ارتباطی به من نداره وگرنه حدس هم زده باشم، جوابی جز صمیمیت یک‌بارەم برداشت نمی‌شد.

بین ابروهای پیچ خورده‌اش سراغ پلاستیک دوم که روی داشبورد بود رفتم. بهانه‌ای بود تا دوباره کج بشینم. چند جعبه قرص مختلف بود.

یکی یکی هرکدام رو بیرون کشیدم و با خوندن نوع قرص‌ها بهتم بیشتر می‌شد.

به خوبی آشنایی با این نوع سردرد داشتم. پدر هم به این درد مبتلا بود؛ اما سن و سال پدر کجا و فرزادی که تازه اوج جوانی و خوشی یک مرد محسوب می‌شد کجا...اون هم از نوع حاد!...صد رحمت به پدر که خیلی کم از این قرص‌ها استفاده می‌کرد. نه بسته بسته! قرص آرام‌بخش هم داشت!

چرا باید فشارِ عصبی داشته باشه یا...

خود به خود صاف نشستم. بهت‌زده بودم و خدا خدا می‌کردم که این قرص‌ها برای جوانی مثل فرزاد نباشه.

- میگرن داری؟

بعدِ مکث طولانی، خونسرد سری تکان داد. عصبی شدم. عوارض این قرص‌ها وحشتناک بود.

- برای همین فرت فرت داد می‌کشی؟! سیگارو پیپ می‌کشی؟

یک جعبه از مسکن‌های قوی رو بالا بردم.

- می‌دونی عوارض اینا چه‌قدر زیاده؟!...فشارِخون...بسته شدن رگای قلبت...کبدت...

هیچ واکنشی به غیر یک پوزخند پررنگ نشان نمی‌داد.

یک بند ادامه دادم.

- می‌خوای سکته کنی؟...فکر اون باجی بدبخت و فریبا نیستی؟ مگه چند سالته؟

مقابل عمارت توقف کرد. سریع پلاستیک رو داخل پلاستیک خودم انداختم. متوجه نشد. در رو باز کرده پیاده شدم. به سمتش خم شدم. بی‌حوصله نگاهم کرد.

- کم عصبی باش...من یه دمنوشایی بلدم برای دردت خوبه...یکم مراعات کنی نیازی به مصرف اینا نیست.

لبخند کم‌رنگی که بی‌شباهت به نیشخندی نبود زد.

- مطمئنم اگر تا یه دقیقه دیگه نری باز سردردام از جیغ جیغات شروع میشه.

بهت‌زده خیره‌اش شدم. به قدری جدی بود که یک لحظه به صدای آرام خودم شک کردم. من هیچ‌وقت عادت به جیغ جیغ کردن و صدا بلند کردن نداشتم.

صاف ایستادم. با خداحافظی کوتاهی درِ ماشین رو بستم. محترمانه بیرونم کرد و ذره‌ای هم برای حرف‌هام ارزشی قائل نشد. هر چند با داشتن مادری مثل باجی حق هم داشت از هرچی نصیحت بیزار باشه.

***

بخش هفتم

تمام برگه‌ها رو زیر و رو کردم...نه یک‌بار، نه دوبار، بلکه صدبار...زیر و بم هر حساب و کتابی رو بیرون کشیدم تا بلکه برای قرارداد جدید شرکت پولی بتونم جور کنم؛ اما در این چند ماه اخیر که سرگرم وصول کردن چک‌های کهکشان بودم فقط زیان ثبت شده؛ علنا هیچ سود چشم‌گیری نداشتیم.

این ضعف مدیریتی بود که هزینه‌ها به زیان تبدیل شده. با دیدن هر کدام مخم در حد انفجار داغ می‌شد.

کم شدن ساعت کاری شرکت...کم کاری کارگرهای کارخونه...جنس‌های انبار شده...دادن چند وام زیاد به چند کارمند و...این‌ها فقط چند نمونه‌ی کوچکش بود.

چنان با ضرب پوشه‌ها رو روی میز کوبیدم که فرزاد از جاش بهت‌زده پرید. دوست داشتم تمام خشمم رو روی سرش خالی کنم؛ اما باید به موقعش می‌فهمیدم این سهل انگاری از جانب کی بوده! فرزاد با تمام تجربه‌ای که پیش من داشت، هیچ‌وقت بدون اجازه یا بی‌فکر، وام زیاد به کسی نمی‌داد یا ساعت کاری رو کم نمی‌کرد. خیلی نرم و بی‌سر و صدا قصد ورشکستگی من رو داشتن! باید می‌فهمیدم این کارگرهای بی‌چشم و رو از کی دستور می‌گرفتن که هر روز در این شش ماه، ساعت کاری رو هر بار کمتر می‌کردن. باید تا آخر هفته پنبه‌ها رو تحویل می‌دادم؛ اما با این کم کاری نیم بیشترش هنوز آماده نبود... این یعنی فاجعه.

سرم به شدت نبض گرفته بود، می‌دونستم به زودی شروع یک سردرد وحشتناک رو دارم.

هیچ‌کدام از حساب‌ها پر نبود. از هرگوشه‌ش که حساب می‌کردم باز هم کسری می‌آوردم. چک نقد شده‌ی آخر کهکشان پاک تمام حساب و کتاب‌ها رو برهم زده بود. کلافه دستی به سرم کشیده با نفس پرصدایی به صندلی تکیه زدم.

فرزاد هم کلافه‌تر از من تمام پرونده‌های زیر دستش رو کنار گذاشته روی مبل ولو شد. «نمیشه»ی کوتاه و خسته‌ای گفت.

هرمز بدون چرخشی یا گرفتن نگاهش از منظره‌ی بیرون پنجره، پوزخند صداداری زد. از اول هم گفته بود این بررسی بی‌فایده‌ست.

- اگر معامله رو با قارداش به هم نمی‌زدیم کلی سود می‌کردیم. الانم...

تک ابروی متعجبی رو به فرزاد که زیر لب غر می‌زد بالا انداختم...هنوز یادش نرفته! قبل از ادامه‌ی حرفش، خودم رو روی میز جلو کشیده کلام ذهنش رو بریدم:

- از اولم قرار نبود پولای اون کثافت تو زندگیم بیاد...خیلی زود خیلی چیزا رو فراموش کردی!

فکر نمی‌کرد شنیده باشم که به توجیه سریع گفت:

- اما الان...

این‌بار سرزنش‌بار فرزادی گفتم که از دم سکوت کرد و ببخشیدی گفت. ناراحت و بی‌رمق بلند شد.

- من برم نهارو بیارم.

پیپم رو از روی میز برداشتم. همین‌طورکه به دنبال فندکم تمام پرونده‌ها رو دوباره بالا و پایین می‌کردم پرسیدم:

- سه تا وام بدون اجازه‌ی من از صندوق شرکت داده شده...بارایی که قرار بود این هفته تحویل بدیم هنوز آماده نشده!...کارگرا به هر بهانه مرخصی یا کم کاری کردن...

فندکم رو از زیر یک پرونده بیرون کشیدم. چشم‌هام رو تنگ کرده با مکثی سر بالا بردم. منتظرِ جواب قانع کننده‌ای بودم؛ اما فقط هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود. اطلاع نداشت!

هرمز هم حالا توجهش به ما جلب شد. به طرف فرزاد چرخید.

خونسردیم غیرقابل باور بود. شاید می‌دونستم مقصر نیست و از یک جای دیگه آب می‌خوره...از کسی که به زودی می‌فهمیدم.

- چی شد؟!

جوابی نداشت. کلافه دستی به صورتش کشید و با التهاب وافری گفت:

-اسماشونو درمیارم...

خوبه‌ی برنده‌ای گفتم.

- از امشب هر کی از کارش زده یا مرخصیِ الکی گرفته مجبورش می‌کنی شیفت شب واسته...اگر قبول نکردن بی‌برو برگشت اخراجشون می‌کنی.

سری به تایید تکان داد. مردد بود. به قصد دفاع از کارگرها لب باز کرد. آمرانه انگشت اشاره‌ام رو بالا بردم.

- من فردا اول وقت میام کارخونه تا چک کنم سرکار هستن یا نه...یکیشون کم بود همه رو بیرون می‌کنم.

نفس پرصدایی کشیده چشمی گفت و بدون حرف اضافه از در بیرون زد.

خیالم راحت‌تر شد. روی میز پا دراز کرده، پا رو پا گذاشتم. فندک رو بالا بردم. ضامنش رو آهسته کشیدم، با صدای ترق شعله‌ور شد. فتیله‌ی روشنش شاید تنها خاطره‌ی مشترک من و پدر رو به دنبال داشت. نگاهم به سمت پایین که اسمش یک نواخت و یک دست حکاکی شده بود کشیده شد. لمسش کردم. برجستگیش حس قدرت می‌داد. نمی‌ذاشتم برای یک‌بارِ دیگه تمام زندگیش نابود بشه. هر کسی قصد نابودی من رو داشت؛ بد بازی رو شروع کرده بود.

صدای آشنایی متفاوت‌تر از همیشه باعث شد برای ثانیه‌ای دست از خیرگی شعله‌اش بکشم. سر بالا بردم.

هنوز هم خیره به منظره‌ی پنجره‌های سرتاسری اتاق دست به سینه ایستاده بود.

- من می‌تونم کمکت کنم و از حسابم...

نه قاطع و محکمی گفتم. کمک از کسی، آخرین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم؛ حتی اگر هرمز باشه. ضررها هنوز جای جبران داشت و به موقع اقدام کرده بودم.

پیپ رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و آتشش زدم. ضامن کشیده، روی میز پرتش کردم...صدای تق برخورد فندک بین سوال هرمز گم شد.

- چرا خونه‌ی کهکشانو معامله نکردی؟

محکم کام اول رو گرفتم. چیزی نبود که به راحتی با هرمز درمیان بذارم. یک رازی بین من و اون دختربچه بود...شدید هم ایمان داشتم که از پسش برمیاد.

- می‌تونی با پولش ضررای این چند ماهو بدی.

- ....

- برای منم کارخونه مهمه...تمام زندگیمونو پاش دادیم.

اگر این اعتماد بی‌دلیل رو به هرمز می‌گفتم، بی‌شک سرزنشی بود که از نگاهش می‌بارید. روی نه گفتن به من رو نداشت...برعکس اعتمادی زیادی هم داشت. چه غلط چه درست مخالفت نمی‌کرد؛ فقط گاهی با نگاهش حرف دل می‌زد.

ناخوداگاه مابین حرف‌های هرمز، چهره‌ی زرد مهرو که از لرز به خودش می‌پیچید در ذهنم پررنگ شد. بی‌خیال جواب دادن، خودبه‌خود از یادآوریش لبخندِ محوی زدم. چه ماتمی برای خونه‌ی کهکشان گرفته بود.

- خودم از فردا دنبال فروشش میرم...چندتا آشنا دارم می‌تونم شیرین معامله‌ش کنم.

خونه باغ در ازای اون زمین‌ها هیچ بود...و من از این قول امروز بی‌نهایت راضی و امیدوار بودم. امکان هم نداشت روزی برسه که من زیر قولم بزنم و اجازه‌ی فروش اون‌جا رو بدم.

پکی زدم. حرف‌هاش تو گوشم زنگ خورد. فسقلی بچه نصیحت می‌کرد پیپ و سیگار نکشم...برای سردردام خوب نیست.

پوزخند پررنگی زدم.

خبر نداشت درد من با همین دودها چند سالی دود می‌شد. چه حرصی هم می‌خورد.

سربه‌سر گذاشتنش باید لذت‌بخش باشه. خودش رو زیادی زرنگ می‌گرفت؛ اما با دوبار دیدن، خنگ و ساده بودنش برای هرکسی مشخص می‌شد. لحظه شماری می‌کنم برای روزی که بفهمه من اونی نیستم که فکر می‌کنه...قیافه‌اش دیدنی میشه...به خصوص با رئیس گفتن‌های پرحرصش.

نفس بلندی کشید که بالاخره با حواسی جمع، سرم رو به طرفش چرخوندم.

- اون خونه واسه گلبرگ مهم نیست، اگر برای اونه بی‌خودی نگهش ندار...بفروشش.

دلسوزی برای گلبرگ زیادی خنده‌دار بود. هرمز همه رو مثل خودش دل رحم می‌دید... چه‌قدر امروز بی‌حال و بی‌قرار بود.

- اون واسه‌ش هیچی مهم نیست.

نمک به زخمش پاشیدم با سوال بی‌ربطم.

- حتی اون زمینا؟

با مکثی نیشخند زد.

- نه زمینا نه هیچ‌کس دیگه...به جز...

حرفش رو خورد. امروز حالش گرفته‌تر از همیشه بود...از زمانی که دختر کهکشان به عقدش دراومد می‌فهمیدم یک چیزی آزارش می‌داد و نتونسته اون‌طور که قرار گذاشته بودیم گلبرگ رو به خودش وابسته کنه.

تاج‌الملوک اول صبحی خبر داد که امروز بد دعوایی برای بیرون رفتن نصفه‌شبی گلبرگ راه انداخته. این دعوا حتما دلیل محکمی داشته که هرمز همیشه خنده‌رو رو به هم ریخته...کاش هنوز هم با من راحت بود...تا راحت حرف دل می‌زد.

از مقابل پنجره کنار رفت. با بی‌حوصلگی روی مبل نشست و پرونده‌ی بازی رو برداشت.

با اخم ظریفی در یک دنیای دیگه سیر می‌کرد. بعدِ چند دقیقه سکوت متفکر پرسید.

- چرا سهام کارخونه‌ی کهکشانو نمی‌فروشی؟

این بی‌تفاوتی و لحن سردش آزاردهنده بود. عادت به این هرمز نداشتم. نگاهم رو معطوف پوشه‌ی بین دستش کردم. لیست تمام شرکت‌هایی بود که طرف حساب کهکشان بودن. با این ورشکستگی خیلی سخت دوباره اعتماد می‌کردن.

- یه فکرای واسه‌ش داشتم؛ اما الان با این وضع...

بی اختیار با ادامه‌ی فکر بیهوده‌م نفسی کشیدم. این‌بار از تصمیمم باید می‌دونست؛ نیاز به هم فکری داشتم.

- می‌خواستم مدیریتشو بدم به فرزاد تا برای همیشه مستقل بشه...هم خودش هم خانواده‌ش باید زودتر از اینا می‌رفتن...باجی پیر شده...فریبا بزرگ شده، به عنوان یک دختر غرور داره، می‌فهمم به زور کار می‌کنه...خود فرزادم سرکش شده...

پک کوتاهی زده آهسته‌تر ادامه دادم.

- نمی‌خوام بیشتر از این رومون به هم باز بشه.

با دقت با هر جمله‌ام سری تکان می‌داد.

- فکر خوبیه...فقط چاره‌ای جز مزایده نداری...

اوهومی گفتم.

- طوری واگذار می‌کنم تا مدیریتش با خودش باشه.

همین موقع فرزاد با تقه‌ی کوتاهی وارد اتاق شد. سرِحال و بشاش شده بود. مدام بی‌دلیل لبخند می‌زد. چشم تو چشم هرمز شدم. اون هم متوجه این سرخوشی که دلیلش غیرِ فالگوش ایستادن نبود، شد.

- بختیاری مخصوص گرفتم با تمام مخلفات...بفرما رئیس.

خم شد و پلاستیک محتوای غذاها رو روی میز مقابل هرمز گذاشت. از توش سفره‌ی کوچک سفیدی درآورد و روی میز کنفرانس پهن کرد. با برداشتن دوباره‌ی پلاستیک مشغول چیدن میز شد.

هرمز با اشاره‌ی تاییدی من، پوفی کشیده رو بهش گفت:

- درصدی از سهام کارخونه‌ی کهکشانو بذار برای مزایده...طوری که هم مشکل ما حل بشه، هم مدیریت دست خودت باشه.

فرزاد دست از کار کشیده با شک به من خیره شد.

لحنم پر از اعتماد شد.

- سررشته از چوب ندارم...می‌خوام مدیریتشو بدم به تو.

ناباورانه تیمورخانی گفت...لابد فکر کرده فقط یک حرفی بینمون زده شده.

جدی‌تر ادامه دادم.

- تا کی می‌خوای پیش من باشی؟...نه باجی سنش اجازه میده واسه کار کردن، نه فریبا دوست داره تو عمارت کار کنه. باجی رو راضی کن، اون دختر جوونه دو روز دیگه میره دانشگاه، باید ازدواج کنه...خودت نمی‌خوای سرمایه جمع کنی؟

با ابروی در هم رفته رو بهم کرد و گفت:

- نکنه به‌خاطر آیلا...

اون بازی تلنگری برای این تصمیم بود؛ هرچند جوانی خواهر فضولش هم بی‌تاثیر نبود.

محکم و قاطع چشم تو چشم جواب دادم.

- تصمیمی بود که خیلی قبل‌تر باید گرفته می‌شد.

قدرشناسانه نگاهش رو به من دوخت. هنوز هم باورش نمی‌شد. هرمز با نفس صداداری از بهت خارجش کرد. بلند شد ایستاد.

- برای یه نفر میزو بچین، من باید به عمارت برگردم.

فرزاد سریع دست به کار شد.

هرمز به طرفم اومد و پرونده‌ی کهکشان رو روی میز گذاشت. بی‌تفاوت پیپ می‌کشیدم و نگاهش می‌کردم بدون ذره‌ای تعارف. چشم چشم تو گفت:

- امشب عمارت نمیای؟...هلما دوست داره ببین...

حرفش خورده شده به گوشه‌ی چشمم خیره شد. پرسوال و متعجب نگاهش کردم.
ثانیه‌ای طول کشید که با لبخند خاصی گفت:

- با مهتاب آشتی کردی؟

از سوالش تازه پی به دلیل خیرگیش بردم. صاف و مستقیم خراش رو نشانه گرفت بود. سر حال شد و شیطون.

بی‌اختیار صاف نشسته دستی به کنارِ صورتم کشیدم. پیپ از دستم خارج شد و روی میز افتاد. نگاه فرزاد هم زوم من شد و ریز ریز می‌خندید. لعنتی‌ها چه فکرها نمی‌کردن!...توجیهی بهتر از این نبود. بگم یک دختربچه غافلگیرم کرده!

- دیشب برای همین یک‌دفعه غیبت زد؟!...باید می‌دیدی عمه چه حرصی خورد وقتی شام برنگشتی...مدام می‌گفت رفته قدم بزنه و سیگار بکشه...طفلی خبر نداشته چه کلاهی سرش رفته.

چنان قهقهه‌ای زد که صداش تو کل اتاق پیچید. فرزاد از فرط خنده به پشت چرخید. شانه‌هاش می‌لرزید. خوبه هردو من رو می‌شناختن.

چشم‌غره اساسی با یک اخم پررنگ رفتم که فقط کمی خفه شد؛ اما باز هم بی‌صدا می‌خندید.

- این یکی زیادی مبتدی بوده یا تو باهاش کنار نیومدی.

هرمز پرحرصی گفتم. یکم دیگه ادامه می‌داد بی‌شک من هم پابه‌پاش به خنده می‌افتادم.

دستش رو تسلیم‌وار بالا برد.

- چشم رئیس.

با چشمکی به فرزاد که از خنده در حال بیهوش شدن بود به سمت چوب لباسی رفت و با برداشتن کتش وسط اتاق ایستاد. هنوز هم لبخند به لب داشت.

بدم نمی‌اومد کمی من هم اذیتش کنم...هرچی نباشه مهرو دسته گل خودش بود.

- لونه‌ی گرگی رو بده درستش کنن...می‌خوام یه سگ دیگه بخرم.

خنده روی لب‌هاش ماسید. آستین کتی که قصد پوشیدنش رو داشت روی هوا خشک شد. به وضوح جا خورد؛ اما سریع تو پوست خونسرد خودش رفت و با نگاه دزدیدنی گفت:

- میدم اولِ باغ واسه‌ش یکی دیگه درست کنن، ته باغ دوباره بلایی سرش میاد.

دقیق دوست داشتم بدونم تا کی قصدِ مخفی کردن مهرو رو داشت.

رو به فرزاد که حالا از عکس‌العمل هرمز می‌خندید گفتم:

- برو قرصامو از تو ماشین بیار.

با خنده برای گرفتن سوئیچ به طرفم اومد.

امروز که مهرو رو خونه‌ی کهکشان دید، از ترسش بی‌وقفه همین که وارد شرکت شدم سراغم اومد تا شریک جرم بقیه نباشه. به همه‌چیز اعتراف کرد؛ حتی قسم خورد تا دیشب از هیچی خبر نداشته و فقط سینی غذایی برده بدون این‌که خودی نشان بده. گفت خیلی با فریبا بحث کرده؛ اما بی‌فایده بوده. من هم ازش قول گرفتم به هیچ عنوان از فهمیدن من به کسی نگه تا به وقتش تنبیه حسابی برای این پنهان‌کاری در نظر بگیرم. هرچند صدر این توطئه تاج‌الملوک و هرمز بود. دلیل هرمز قابل حدس بود...دلسوزی؛ اما دلیل عمه امیدوارم غیر از آنچه که فکر می‌کردم باشه.

هرمز با رفتن فرزاد سریع قصد جیم زدن داشت که باز هم با سوالم میخ زمین شد.

- با خدمتکار کهکشان چی‌کار کردی؟...اون دختر یتیمه.

سری بالا نیاورد. لبخند کم‌رنگی زدم. بازی جالبی بود. پاهام رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم. به زور جواب داد.

- سپردمش دست یکی از بچه‌های قابل اعتماد...سرایدار واسه خونه‌اش می‌خواست.

یک دستی زدم.

- یه روز قرار بذار با هم بریم ببینیمش...بدم نمیاد تو دست و بالم باشه...دختر بانمک و جذابی به نظر می‌اومد.

چنان سریع سرش رو بالا آورد که رگ به رگ شدن گردنش حتمی بود. باشه‌ی کوتاه و بی‌میلی لب زد. این دختر واسه‌ش عزیز بود...از پیشنهادم ترش کرد!

عجب کش‌داری گفتم که خیلی ناشیانه حرف رو عوض کرد.

- جنسایی که وارد کردی چی شد؟

لبخندم رو خوردم. هرمز اهل دور زدن کسی نبود. خیلی راحت لو می‌رفت. حداقل برای منی که به خوبی می‌شناختمش، تمام حرکت‌هاش قابل حدس بود. عصبی شد...حتی بیشتر از چند دقیقه قبل! مهرو مهم‌تر از گلبرگ بود! بیشتر از این اذیتش نکردم. دست رو میز گذاشتم و به جلو خم شدم. دود پیپ روی میز چشمم رو می‌زد.

- تو گمرگ گیره...بابت اونم باید پول بدم.

سری تکان داد.

- می‌تونی رو من حساب باز کنی.

جوابش با تقه‌ی کوتاهی به در فراموش شد. فرزاد نیم‌تنه داخل شد و رو به من گفت:

- قرصی تو ماشین نبود.

تنها چیزی که بعدِ این جمله به ذهنم رسید مهروِ پرحرصی بود. مگر دستم بهش نرسه...نطق‌های امروزش بی‌دلیل نبود.

طوری پرغیظ به فرزاد خیره شدم که دستپاچه کامل داخل شد.

- برم بخرم؟

نه‌ای لب زدم. رو به هرمز گفتم:

- امشب عمارت میام .

***

دود می‌کردم و قدم می‌زدم و مرور می‌کردم...یادآوری سختی بود که بعد مدت‌ها در ذهنم نقش بسته بود. خاطره‌ی شیرین گذشته سوهان روحم شده بود. تصویر خنده‌هاش هنوز هم در ذهنم زیباترین نقاشی خدا بود.

بی‌قرار بودم و بی‌تاب...مثل نشئه‌های خمار، تلو تلو خوران دود می‌کردم و به انتهای باغ بی‌رمق قدم برمی داشتم...اولِ راه فقط یک سردرد بود؛ اما آخرش مسری شد، واگیردار رسید به جایی که نباید می‌رسید...عجب شبی بود...آغازش.

لج کردم با دخترک که به چه حقی دست به قرص‌هایی زده که ربطی به اون نداشت. تحمل کردم تا بعدِ راست و ریست کردن کارهام سر فرصت بیام یک گوشمالی حسابی بابت این فضولی بهش بدم...از راه نیومده بد در برابرش کوتاه می‌اومدم؛ اون هم به اسم یک نفر دیگه! همین امشب باید می‌فهمید من واقعیم کیه و تکلیفم رو باهاش روشن می‌کردم.

پک آخر رو زده، ته سیگار رو روی زمین پرت کردم. با له کردنش زیر پام، مشت محکمی به در کلبه زدم.

صدای جیغ کوتاهش بلند شد...ترسید.

«کیه‌ی» لرزانی گفت که با صدای دورگه شده‌م «بازکنی» گفتم.

انگار پشت در بود که حرف از دهانم خارج نشده در آهسته باز شد. هنوز هم شک داشت...نیمه تن پشت در پنهان شده، گردن‌کشی به بیرون کرد. مطمئن از دیدن من، صاف قدمی به جلو برداشت.

- تویی؟

نیمه‌شب بود و تاریک؛ نور کلبه باعث شد واضح‌تر من رو ببینه. با چشم‌های درشت شده و نگران سرتاپام رو دوباره رصد کرد.

- یا خدا...چه بلایی سرت اومده؟

سرِ سنگین شده‌م رو به زور راست نگه داشتم. با چشم‌های نیمه‌باز و پردرد که نبض گرفته بودن، از بین دندان‌های کلید شده‌م غریدم:

- با چه اجازه‌ای قرصا رو برداشتی؟

شانس آورد کارهای شرکت زیادی طول کشید تا به موقع سراغش نیام...این سردرد هردقیقه تشدید شد و من بی‌رمق‌تر. حالا جانی نمانده بود برای فریاد کشیدن.

ثانیه‌ای طول کشید که از خیرگی نگاهم که از صدتا فحش بدتر بود به خودش بیاد. دستپاچه دستی به گوشه‌ی روسریش که کج سر کرده بود، کشید.

- برو بیارشون.

با مردمک‌های لرزان، نگران زمزمه کرد.

- چشمات چرا قرمزه؟ درد داری؟

این دختر حتما منگ بود که مثل احمق‌ها خیره نگاهم می‌کرد...دریغ از ذره‌ای حساب بردن! بی‌طاقت داد کشیدم.

- دِبرو بیار اون مسکنای لعنتی رو..

چشم‌هاش آنی پر آب شد. چانه لرزاند؛ اما اشکی نریخت. با بغض گفت:

- باشه، باشه بیا تو حالا.

از گوشه‌ی کتم گرفت و به داخل کشیدم.

بدون مقاومتی کتم رو درآوردم و گوشه‌ای رو میز انداختم. هوای داخل گرم و دلنشین بود. خودبه‌خود نفس عمیقی گرفتم. در رو پشت سرم بست.

به تعارف بشین روی تختی گفت؛ اما بی‌اهمیت، نیمه‌جان با کفش خودم رو محکم روی تخت پرت کردم. طوری که صدای تیک شکستگی فنر تخت به گوش رسید. اعتراضی نکرد. شقیقه‌هام رو محکم فشار دادم تا این درد لعنتی کمتر بشه. ناله‌وار گفتم:

- قرصا رو بده.

تند به سمت کتری کوچک روی پیکنیک رفت و پرصدا بینی بالا کشید. این بی‌توجه‌ایش به خواسته‌م بدتر عصبیم کرد. خیلی تلاش می‌کردم بر اعصابم مسلط باشم تا بلایی سرش نیارم. به نفس نفس افتادم از این خشم پنهان شده.

- گفتم اون لامصبا رو بیار.

- صبرکن الان میارم.

دید کافی به کارهاش نداشتم؛ پشتش به من بود و تند تند صدای تق تق ظرفی می‌اومد. بعدِ چند دقیقه که قرنی گذشت به سمتم چرخید. لیوانی که بخار و عطر دل‌انگیزی ازش ساطع می‌شد رو با یک ورق قرص مقابلم گرفت...به طرفم خم شد.

- فقط همین یکی رو نگه داشتم، بقیه‌اش...

نمی‌فهمید من درد داشتم...بدون این‌که نگاهش کنم خیره‌ی دست دراز شده‌ش دادی کشیدم که شکاف خوردن فرق سرم رو حس کردم.

- دِ تو غلط کردی...تو بی‌جا کردی دختره‌ی احمق...تو...

نگاهم رو بالا کشیدم برای چند جمله آنچنانیِ دیگه که خوب اخلاق نداشته‌م دستش بیاد؛ اما سریع دم و باز دم نفس‌گیری برای کنترل خشمم کشیدم. جمله‌ام رو خوردم. بی‌پناه و مظلوم بالای سرم از این طرز حرف زدن یک‌باره صاف ایستاد و متعجب نگاهم کرد. منتظر واکنش بدتری بود که از سکوتم و نگاه خیره‌ام دل ترکوند و چانه‌اش لرزید. باور نمی‌کرد که به این شدت ما بین حرفش بیام و هوار بکشم.

صورتش قرمز شد. تند تند با پشت دست، چشماش رو پاک می‌کرد تا اشکی ریخته نشه...بهش برخورده بود...اساسی؛ اما حفظ ظاهر می‌کرد. با لبخند بغض‌داری گفت:

- من سال‌هاست این دردو دیدم، با این قرصا آروم نمیشی...فقط خانواده‌ات بیچاره میشن.

دلیل این دلسوزی‌هاش رو نمی‌فهمیدم. آب دهانم رو با درد پایین فرستادم...سرم گیج می‌شد.

قبل از این‌که دوباره حرفی بزنم، نیم‌خیز شده به سمت میز خم شدم. گوشیم رو از تو کتم برداشتم و صاف روی تخت نشستم. گوشی بین دستم، اسم‌های مخاطبینم رو بالا پایین می‌کردم تا به اسم فرزاد برسم. باید بهش می‌گفتم زودتر قرصا رو بگیره و به عمارت بیاره.

دستپاچه مقابلم زانو زد. لحنش خواهشی بود.

- بذار اگر خوب نشدی برو سرم بزن؛ ولی اون قرصا رو نخور.

روی اسم فرزاد که انگلیسی ذخیره شده بود زدم. یک بوق دو بوق... صدای فین فین کردن‌هاش تو مغزم فرو رفت. تشر زدم.

- ساکت باش.

شرط می‌بندم صدای نفس‌هاش هم قطع شد.

ناامید سر پایین گرفت و قرص ما بین دست کوچکش مشت شد. دلیل این همه اصرارش رو درک نمی‌کردم. به خودم تشر زدم این دختر یتیم و دل‌نازکه.

دست روی پا مشت کردم. طوری سر بالا بردم که از ترس آب دهان قورت داد. گوشی رو قطع کرده، پایین بردم.

- من همیشه این‌قدر مهربون نیستم...بده من اون قرصو.

لبخند محوی زد. چشم‌هاش برق خوشحالی زد و لیوان خوش عطر رو بالا آورد.

- حالت خوب میشه...بهم اعتماد کن.

از دستش گرفتم. جرعه‌ی اول رو با شک و تردید خوردم. لبخندش پررنگ‌تر شد. خوش‌طمع و خوش‌عطر بود.

- این جوشنده رو مخصوص شما دم کردم...برای هر سردردی خوبه.

- ...

تا آخرش زیر نگاه خیره‌ی آرام شده‌ش خوردم. این دختر هیچ ابایی از داد و بی‌دادهای من نداشت، خیلی راحت جولان می‌داد؛ اما هر ازگاهی با فشردن چشم‌هام و یا دست گذاشتن رو شقیقه‌هام بغض می‌کرد. آخر بی‌حوصله لیوان خالی رو به دستش دادم و گفتم:

- حالا چرا بغض کردی؟...خوبه دعوات نکردم؛ اومده بودم پوستتو بکنم.

لبخند محزونی زد... جمله‌ی آخرم رو باور نکرد. روی حساب شوخی گذاشت.

- یادِ پ...

لب گزیده بلند شد و ادامه داد.

- یاد یکی افتادم، اونم میگرن داشت، هرموقع عود می‌کرد بداخلاق می‌شد...مثل تو.

خنده‌م گرفت. یکم داد کشیدن رو به حساب مریضی گذاشته بود. فکر می‌کرد چه‌قدر مهربان و صبور هستم؛ لابد یکی مثل فریبا.

- به‌خاطرِ اون بغض کردی؟

کمی نگاهم کرد و با سری افتاده زمزمه کرد.

- دلم هواشو کرد...می‌فهمم دردتو.

واکنشی به حرفش نداشتم. آهی کشید و قرص رو همراه با لیوان آبی به دستم داد...بی‌حرف گرفتم و یک‌نفس خوردم.

- الان بهتر میشی.

دراز کشیدم.

- من همیشه اخلاقم این بوده.

به تمسخر میدونمی گفت.

- امروز تو خونه باغ فهمیدم...ولی توقع نداشتم جواب محبتمو این‌جوری بدی.

پوزخند زدم.

- باید می‌کشتمت بدون اجازه دست به قرصام زدی.

با صدایی که ته خنده‌ای داشت گفت:

- حالا چند دقیقه‌ای چشم ببند بعد منو بکش.

خوشم اومد. هر دختر دیگه‌ای بود الان برای دادی که کشیدم چشم و ابرویی می‌رقصوند و باد می‌کرد؛ اما این دختر انگار واقعاً با این درد آشنا بود یا زیادی خوددار بود. هرچی که بود باعث شد باهاش کنار بیام. چراغ بالای سرم رو خاموش کرد و چراغ مطالعه‌ی کوچک کنار تخت رو روشن کرد. چشم بستم.

بعدِ چند دقیقه سکوت، آهسته دستمال سردی از زیر سرم رد شد. گره محکمی از پشت زد.

- الان بهتر میشی.

خنکی پارچه رو روی پوست داغم حس کردم. از جنس حریر و عطر ملایمش مشخص بود روسری روی چشم‌هام گره زد.

- اجازه هست؟

متوجه منظورش نشدم...دیدی هم نداشتم. بی‌حواس سری تکان دادم. آهسته از روی پارچه نرمی انگشت‌هاش رو حس کردم. به صورت مورب شقیقه‌هام رو ماساژ می‌داد، بدون هیچ تماسی؛ اما نوک انگشت‌های کوچک و سردش رو به خوبی حس می‌کردم.

بوی عطرش تو دماغم پیچید. عطر ملایم دخترانه...ملایم و شیرین...بدون هیچ عطر یا ادکلنی...ترکیبی از ترنج یا عطر گل یاس می‌داد. هرچی بود بی‌رمق و آرامم کرد. نفهمیدم چه‌قدر گذشت که با معجزه‌ی انگشت‌هاش با آرامش گرفته، در یک دنیای دیگه بوی مادر زیر بینیم جان گرفت. روزهایی که بعدِ کلی بازی تو باغ و سر و کله زدن با هرمز و

هلما، برای خستگی در کردن سر روی پاش می‌ذاشتم و زیر لب واسه‌م حرف می‌زد. پدر هم با حسادت سر روی شانه‌اش می‌ذاشت و عمیق عطرش رو نفس می‌کشید. دوست نداشت تمام توجه مادر معطوف من باشه.

دوباره خنده‌های بی‌غم مادر تو گوشم پیچید. از نفس‌های پدر قلقلکش می‌اومد که حرفش رو می‌برید و با عشق به پدر خیره می‌شد.

دور شدنش را حس کردم. بلند شد. بوی عطرش رو جا گذاشت . اخم کردم و برای ثانیه‌ای؛ پی وجودش غیرارادی سرچرخوندم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد. زمان و مکان رو فراموش کردم و مهرو بلندی گفتم.

دوباره سریع کنارم نشست.

- بله؟...فکر کردم خوابیدی.

دم و بازدمی گرفتم تا از گذشته فاصله بگیرم. این دختر به من اعتماد کرده بود و من...از خودم عصبی شدم. حق کشیدن نفس هم برای خودم حرام کردم. جنس این دختر لطیف و پرمحبت بود؛ اما من با عطرش تو رویایی رفتم که سال‌هاست درش غرق شده بودم. هرچند هوا و هوسی نبود. شاید هم زمانِ درد، حس‌های انسان قوی‌تر می‌شد و من بی‌اطلاع بودم. به خودم لعنت فرستادم که در این اتاق تاریک و گرم چی‌کار می‌کردم که مسکنم رو باید از یک دختربچه طلب کنم؟...نمی‌دونست نباید خیلی راحت به کسی اعتماد کنه؟

شماتت‌بار گفتم:

- چرا منو تو لونه‌ت راه دادی؟...نمی‌دونی نباید به یه مرد این‌قدر نزدیک بشی؟...می‌دونی من می‌تونم همین الان هر بلایی سرت بیارم؟

سکوت کرد. چند دقیقه طولانی سکوت کرد و بی‌حرکت...

همین که قصد باز کردن پارچه رو داشتم صدای مطمئن و رساش بلند شد.

پایین تخت نشسته بود...صداش در عین نزدیکی دور بود.

- مگه میشه پسر باجی بد و غیرقابل اعتماد باشه؟

جوابی نداشتم؛ ولی حتم داشتم فرزاد اگر به جای من در این وضعیت بود سریع عیان از کف می‌داد. چه فکرها و اعتمادی نسبت به منی که فرزاد هم نبودم داشت...شاید من بدتر از فرزاد بودم؟

شانه‌ای بی‌تفاوت بالا انداختم.

- پسر پیغمبرکه نیستم...بالاخره غریز...

شرم گونه سریع میان کلامم گفت.

- نه، نه منظورم اینه...باجی نماز می‌خونه، دعا می‌خونه زن مومن و با خداییه تمام تلاششو برای شماها کرده...شیر پاک خورده‌این.

صداش آرام‌تر شد.

- آقای کهکشان می‌گفت کسایی که با خدان...فقط با نماز و روزه به خداشون متصل نمیشن، همه جا حضور خدا رو کنارشون حس می‌کنن و باهاش راز و نیاز می‌کنن. تو مهربونی، محبت و بخشش یا خیلی چیزهای دیگه...تو چه طور می‌تونی قابل اعتماد نباشی؟...تو و فریبا مهربون و قابل اعتمادین؛ چون مادرتون باجی بوده...اون خدا حواسش به من هست.

نمی‌دونستم از درد به خودم بپیچیم یا از حرف‌های کهکشان که تو مخ این بچه فرو کرده. پوزخندی به کهکشان زدم. طفلی دم پیری عارف شده.

مطمئن شدم این دختر زیادی ساده و بی‌تجربه‌ست که از کسی مثل کهکشان بتی ساخته. یاد شبگردی گلبرگ افتادم و چهره‌ی ناراحت هرمز...از این نصیحت‌ها چرا به دخترش نکرده تا کمی با خدا باشه؟! شاید به خوردن یک شیر سالم کفایت کرده!

حرف دلم رو به زبان آوردم، با نیشخندِ صداداری.

- حتما دخترشم زیادی شیر پاک خورده که وضعش این شده!...یه لاابالی کامل.

لحظه‌ای مکث کرد و با نفس پر صدا و کشیده‌ای گفت:

- یه نیم ساعتی بگیر بخواب تا حالت بهتر بشه...مزاحمت نمیشم.

گوشه‌ی لبم به پوزخندی بالا رفت. متوجه کنایه‌ام شد...گلبرگ رو به خوبی می‌شناخت. بی‌خیال ناراحتیش سری به تایید تکان دادم. با صدای باز و بسته شدن در راحت چشم بستم.

***

«سلام

دلم نیومد بیدارتون کنم، باید قبل از اومدن رئیستون می‌رفتم...لطفا قبل از رفتن چراغا رو خاموش کنید. امیدوارم سردردتون خوب شده باشه...مهرو».

خیره به دایره‌ی کشیده شده روی رئیس لبخند زدم. قبل از اومدن من!

تکه کاغذ بریده شده رو دوباره سر جاش روی میز گذاشتم. کت و کلاهم رو مرتب رو میز گذاشته بود و برگه یادداشتی هم روش. این‌بار با دقت نگاهم رو به اطراف دادم. در یک

اتاق سه در چهار چه‌قدر می‌تونست خانمی و پادشاهی کنه. چه‌قدر همه چیز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. ته باغ معمولا به‌خاطرِ بادی که می‌اومد گرد و خاک بیشتری بود؛ اما دریغ از ذره‌ای خاک که روی میز و زمین باشه.

وسایلم رو برداشتم و با خاموش کردن چراغ‌ها بیرون زدم. ساعت نه شده بود؛ یعنی حدود دو ساعت خوابیدم. انگار نه انگار که ساعت هشت قرار شام تو عمارت گذاشته بودم و همه منتظرم بودن.

همین‌طور که راهم رو به انتهای باغ کج کردم، شروع به چک کردن گوشیم کردم. فقط چند پیام و تماس از دست رفته از هرمز داشتم.

آخریش هم به این مضمون بود.

«تا ده شام نمی‌خوریم، تونستی خودتو برسون».

به هیچ عنوان دوست نداشتم حالا که کمی استراحت کردم و سرم خوب شده بود دوباره با حرف‌های عمه در مورد هلما یا با دیدن دختر کهکشان عصبی بشم.

حداقل همین امشب که روز پرتنشی داشتم سکوت دنج خونه‌ام رو ترجیح می‌دادم.

با پیام کوتاه و مختصری نوشتم نمی‌تونم بیام و جایی گیر کردم و بعد هم گوشی رو روی حالت سکوت گذاشتم تا توضیحی ندم.

پشت عمارت درِ مجزا و باریکی می‌خورد که به یک کوچه‌ی دیگه راه داشت. کلید این در رو فقط من داشتم. به‌خاطرِ سردردم وقتی فرزاد به عمارت رسوندم، ازش خواستم کوچه‌ی پشت پیاده‌م کنه تا کسی داخل شدنم رو نبینه.

می‌دونست می‌خوام برم پیش کی که بدون کنجکاوی ماشین رو پارک کرد و خودش از درب اصلی رفت.

قفل در رو باز کردم و پا به بیرون گذاشتم. دقیق ماشین جلوی در پارک شده بود. با زدن دزدگیر سوار ماشین شدم. اول بخاری رو روشن کردم تا هوای سرد داخل کمی معتدل بشه. کمی هم شیشه‌ها رو پایین دادم تا اثری از بخار شیشه‌ها نباشه. در همین حین صدای جیغ کوتاه و کمک خفه‌ای بلند شد. یک لحظه به گوش‌هام شک کردم؛ اما به‌خاطرِ باغ بودن ملک‌های این منطقه و خلوتیش با شک پنجره رو تا ته پایین کشیدم. صدای جیغ رو باز هم با فاصله کوتاهی شنیدم.

تعلل رو کنار گذاشتم. با برداشتن قفل فرمون سریع از ماشین پیاده شدم.

مطمئن بودم صدا از کوچه‌ی پشت عمارت میاد. عمارت نبش دو کوچه بود که به هم راه داشت. قدم‌هام رو سرعت دادم و یکی یکی گوشه کناره‌های تاریک رو هم دید می‌زدم.

هرچی به اول کوچه که درب اصلی عمارت بود نزدیک‌تر می‌شدم، صدای جیغ و التماسی بود که بیشتر می‌شد. معمولا سخت می‌شد عابر یا رهگذری تو این کوچه‌ها پیدا بشه. اکثر صاحب ویلاها ماشین داشتن یا بی‌رفت‌وآمد بودن.

سرکوچه یک ماشین ازارا مشکی‌رنگ که شیشه‌هاش هم تمام مشکی بود؛ پارک شده بود. شکم به یقین تبدیل شد...ماشین غریبه بود.

دیدِ واضحی به سرنشین نداشتم. به سمتش رفتم. متوجه من شد و با هر قدم نزدیک‌تر شدن، آهسته جلوتر می‌رفت تا جایی که مقابل کوچه‌ی بن بستی که پسر جوان قدبلند و لاغراندامی ایستاده بود رسیدم. پسر نگاهش خیره به داخل کوچه بود و متوجه من نشد.

راننده ازارا بالاتر پارک کرد و با ایستادنم پشت پسر، بوق ممتدی زد تا خبرش کنه. دقیقاً پشت سرش ایستاده بودم. پسر فکر کرد برای عجله کردن بوق زده که داد کشید:

- زود باش صدای آقا سهیلم دراومد.

از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم برای یک لحظه نفسم گرفت و قلبم ایستاد. منقبض شدن رنگ گردنم رو حس کردم و خون تا پیشانیم بالا زد.

یک چشمم به ماشین بود و یک چشمم به اونی که این‌قدر جیغ زده بود که دیگه جانی تو بدن نداشت و بی‌حال فقط به دیوار چنگ می‌زد و هق هق می‌کرد.

با یک قدم جلو رفتن؛ بوق ماشین قطع شد. هنوز متوجه من نشده بودن. نگاه راننده رو از تو آینه حس می‌کردم.

پسر با کلافگی گفت:

- اَه از پس یک الف بچه برنمیای تو؟!... برو کنار خودم بیام.

پسری که چنگ انداخته بود به دور بازوی مهرو و به زور قصد بلند کردنش رو داشت عصبی گفت:

- بگو آقا سهیل ماشینو بیاره جلوتر تا بلندش کنم.

به سمت مهرو خم شد تا از زیر بغلش بگیره...مهرو خودش رو بیشتر روی زمین می‌کشید و از ته دل جیغ می‌کشید.

شاید همه چیز در کسری از ثانیه بین بوق ماشین و اومدن من اتفاق افتاده بود؛ اما چهره‌ی مهرو هر لحظه درحال بیهوش شدن بود. معلوم بود تا این‌جا همه‌ی تلاشش رو برای دفاع از خودش کرده. همین که خواست دست زیر بغلش بندازه، دادی کشیدم که هرسه سرجاشون پریدن.

- ولش کن کثافت.

لبخند پرامید مهرو که به طرفم چرخید جری‌ترم کرد. یک نگاه به هیکل‌های لاغر و استخوانیشون کردم که از فرط نشئگی رو پا بند نبودن. قفل فرمون رو پرت کردم تا با

مشت و لگد حسابشون رو برسم. ترسیدن. پسر اولی سریع جلو اومد و با آرامش تصنعی گفت:

- آقا زنشه....بدقلق‌بازی در میاره...شما بفرما دخالت...

چنان حرفش تمام نشده با زدن مشت محکمی به فکش روی زمین پرت شد که جیغ مهرو بلند شد. کتم رو درآوردم و روی زمین انداختم. به سمت پسری که مهرو رو گوشه‌ای گیر انداخته بود پریدم. از روش بلندش کردم و محکم به دیوار کوبیدمش. غافلیگر شد. کوچه بن‌بست و تاریک بود، راه فراری نداشت. محکم دست روی گلوش گذاشتم تا می‌خورد با دست آزادم تو صورت و با پا تو شکمش می‌کوبیدم. مهرو تند تند نفس می‌گرفت.

صدای دویدن پسر اولی به گوشم رسید و بعد صدای ترمز ماشین. دررفته بودن و فقط این یکی مونده بود که بی‌حال در حال جان دادن بود.

فحش‌های رکیکی بود که به نافش بستم و تا جا داشت زدم. با مشت آخر که دیگه ناله هم نمی‌کرد. مهرو دستم رو گرفت.

- تو رو خدا کشتیش...خونش میفته گردنت.

مثل جنازه، پسرک رو گوشه‌ای پرت کردم. حتی نای نفس زدن هم نداشت. دست مهرو رو گرفتم و با زور کشیدم...اول ترسید، مقاومت کرد؛ ولی بی‌حال‌تر از اونی بود که بخواد در برابر من مخالفت کنه.

لحظه‌ی آخر با برداشتن کتم، خم شدم تمام پول و موبایل یا هر چیز دیگه‌ای که بتونه خودش رو سریع نجات بده از تو جیباش خالی کردم و تو کتم گذاشتم. ناله می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید.

بلند شدم این‌بار دست مهرو رو محکم‌تر گرفتم. لرزش و سردی دستش رو به خوبی حس می‌کردم.

سعی داشت خودش رو از بین دستم آزاد کنه که مچ دستش رو گرفتم و با تمام خشم و زورم فشار دادم. آخ بلندی گفت و سست شده تا آخر کشیدمش.

به ماشین که رسیدم. قبل از بردنش به باغ؛ دستش رو ول کردم و به طرفش برگشتم و داد کشیده گفتم:

- نصفه شبی چه گ*و*هی می‌خوردی تو اون کوچه...اون سگ‌دونیت کمته که نصفه شبی زدی بیرون؟ تو نمی‌فهمی این‌جا بیرون شهره رفت‌وآمد کمه؟

کمی نگاهم کرد و یک‌باره زیرگریه زد...اشک‌های درشت و گوله گوله درست مثل بچه‌ها. دستی به صورتم کشیدم تا باز داد نکشم سر این بی‌احتیاطیش؛ اما متقابلاً اون هم با صدا و بدن لرزان داد کشید:

- تو حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی... فکر کردی کی هستی تو...غیر پادوی اون مرتیکه‌ی اشغال چیزِ دیگه هم هستی؟

مرتیکه‌ی آشغال...! بد راه می‌رفت رو اعصابم این دختر...جا داشت فک و دهانش رو پرخون می‌کردم...نیشخند زدم.

- هنوز نفهمیدی اگر من سر نمی‌رسیدم جات کجا بود؟...نکنه دوست داشتی؟

رنگش بیشتر پرید. رو به موت بود؛ اما برای دختری به ضعیفی مهرو این دعوا و ترسیدن‌ها لازم بود. ادامه دادم با همان نیشخند، که پاهاش رو سست می‌کرد و اشک‌هاش رو شدت می‌داد.

- فکر نکردی این‌جا روزِ روزش کسی رد نمیشه چه برسه به شباش؟... یه نگاه به این باغا بکن، خیلی راحت‌تر از اونی که فکرشو بکنی می‌تونی توشون بری.

پوزخند زدم.

- اصلا عقل داری تو که اینا رو بهت بگم...یا فکر داد کشیدن منی؟

بی حال لب پیاده‌رو نشست، انگار با شنیدن حرف‌هام تازه باور کرده بود چه خطری از سرش گذشته. ترسیده و شوک شده برای لحظه‌ای خیره به دیوار سکوت کرد. با نفس نفسی که به زور اشک‌هاش رو کنترل می‌کرد گفت:

- هر چه‌قدر بی‌عقل؛ ولی تو حق نداری هر دفعه بهم فحش بدی و با اون صدات تن و بدن منو بلرزونی...تا حالا کسی با من این‌جوری حرف نزده که تو هر بار منو زیر سوال می‌بری.

لحنش پر از گلایه بود. نرم شده بود و هیستریک حرف می‌زد.

بی‌اختیار دست به کمر بردم و خیره بهش. قفسه‌ی سینه‌ام که از خشم بالا و پایین می‌شد با حرف زدن ملیح و نرمش آرام شد. بیشتر از من ترسیده بود؛ شاید هم توقع نداشت به جای دلداری و آرام کردنش سرش داد بکشم.

دستی به صورتم کشیدم و سکوت کردم تا راحت حرف بزنه و از ترسش کم بشه. خودمم می‌دونستم وقتی عصبی میشم چه‌قدر وحشتناک میشم. چشم‌هاش هنوز هم از اشک برق می‌زد. به وضوح با نفس‌های پی‌درپی بغضش رو کنترل می‌کرد. ادامه داد:

- بابا منم آدمم...از صبح تا شب تو اون سگ‌دونی تنهام...

آه کشید...سگ‌دونی رو قهرآلود گفت.

- صُبا یه جوری اذیت میشم؛ شبام یه جور دیگه از ترس و تنهایی ته اون باغ اذیت میشم...خواستم تا صبح واسه خودم خیابونا رو قدم بزنم و بگردم...اون از صبح که اون‌جوری تو خونه باغ زهره‌مو ترکوندی این از الان.

- ...

- سرکوچه رسیدم فهمیدم دنبالمن، خواستم برگردم اشتباهی کوچه رو رفتم اون‌جا گیر انداختنم...اگر نمی‌اومدی...

دوباره بغض کرده صورتش رو بین دو تا دستش گرفت.

کلافه نگاهم رو گرفتم. از داخل ماشین بطری آبی برداشتم و بدون حرفی مقابلش گرفتم.

- مهرو...

با نگاه شیشه‌ای گله‌مندش سر بالا آورد. از چشم‌هام، نگاهش رو به دست دراز شده‌م سوق داد. نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که لبخندِ محوی زد و با تشکر کوتاهی بطری رو از دستم گرفت. صورتش رو آب زد و جرعه‌ای خورد.

- کجا می‌خواستی بری؟

بینی بالا کشید .

- سینما، ساعت ده.

لبخندِ کم‌رنگی خیره به چشم‌های سرخش، برای راحتی خیالش زدم. همین که رفته رفته لبخند روی چهره‌اش می‌اومد با جدیت تمام گفتم:

- پاشو می‌رسونمت.

دوباره اخم کرد. حالا فهمیدم از این لحن و تن صدا ترس داره و خوشش نمیاد دورگه‌ترش کنم تا طرف خوب حساب ببره. به پشت چرخیده لبخند زدم، بد نقطه ضعف دستم داده بود. به سمت ماشین رفتم و پشت فرمان نشستم.

چند دقیقه طولانی و پراخم به منی که منتظرش نشسته بودم، خیره نگاه می‌کرد.

چراغ ماشین رو مستقیم تو چشم‌هاش روشن کردم. سریع دستش رو حائل صورتش کرد و بلند شد. سرم رو از پنجره بیرون برده گفتم:

- نمیای؟...برم؟

همین که به انتهای کوچه خلوت و تاریک گذری نگاه کرد، به سمت ماشین پا تند کرد. لبخندِ محوی زدم... لجباز نبود.

***

بدم نمی‌اومد بعدِ مدت‌ها به خودم مرخصی بدم و سینمایی رفته باشم. آخرین بار سینما رفتنم به قدری دور بود که نه اسم فیلم در ذهنم بود نه همراهم...شاید هم اصلا نرفتم و خیالی بیشتر نبود. در این وقت شب هم نمی‌تونستم دختری مثل مهرو رو با خیال راحت تنها بذارم؛ و این بهانه‌ای شد که بعدِ سال‌ها با اسم و رسم جدید، با یک غریبه پا به این‌جا بذارم.

مهرو از اول مسیرکه دو چهارراه فاصله بیشتر نبود بغ کرده به در تکیه داده بود؛ اما همین که پیاده شدیم با دیدن سر درِ سینما چشم‌هاش چراغونی شدن و با شگفتی به همه جا نگاه می‌کرد. تمام ناراحتیش رو از یاد برد و حتی کنجکاوی از همراهی من نکرد.

هوش و حواسش پای چند پوستر تبلیغاتی که روی دیوارهای سینما نصب شده بودن، رفت. با دقت و لذت وافری یکی یکی ژانر فیلم‌ها رو واسه‌م تعریف می‌کرد و به خودش وعده می‌داد حتما با اکران شدنشون میاد.

وقتی که ازش خواستم هر چی که می‌خواد از بوفه‌ی سینما سفارش بده تا بگیرم صورتش به آنی از خجالت سرخ شد و سریع با «ممنونم نیازی نیست» کوتاهی حرف رو عوض کرد.

زیر بار هیچ چیز نمی‌رفت؛ حتی سر پول سینما هم قصد حساب کردن داشت که با یک اخم سریع عقب کشید.

وقتی دیدم برای خرید خوراکی تعارف می‌کنه با نگاه گذری به دخترهای هم سن و سال مهرو، انواع خوراکی‌های بوفه رو گرفتم؛ پاپ کورن...چیپس...پفک و آبمیوه...هرچی که به نظرم مناسب سینما بود رو خریدم...بی‌تجربه بودم و خام. برای اولین‌بار در مقابل چیزی بی‌اطلاع بودم و نمی‌دونستم چه چیزی برای یک دختر اون هم در سینما باید خرید.

از دیدن پلاستیک بزرگ خوراکی‌های بین دستم برای لحظه‌ای مبهوت بهشون خیره شد و بعد بلند خندید.

گفت اگر می‌دونسته قراره این همه خرید کنم خودش حتما می‌اومده و به اندازه ظرفیت شکمش سفارش می‌داده. حسابی ذوق داشت و تشکری بود که می‌کرد. به خصوص این‌که گاهی با فخر به زوج‌های جوانی که معمولا در این ساعت شب به سینما می‌اومدن نگاه می‌کرد. به هیچ عنوان تو چشم‌هاش حسرت نبود؛ یک نگاه دوست‌داشتنی به دست‌های گره‌خورده‌شون یا خنده‌های ریزشون بود. با هر نگاه فاصله‌اش رو با من کمتر می‌کرد تا حداقل به دیگران وانمود کنه ما زوج هستیم. من هم

به روی خودم نمی‌آوردم و با کج ایستادن یا صاف شدن‌های موقعیتی، همراهیش می‌کردم.

از هر چیزی با شگفتی صحبت می‌کرد؛ حتی از این‌که هیچ‌وقت فرصت نشده به سینما بیاد و امشب دلش رو به دریا زده تا به تنهایی بیاد.

دلم هر لحظه بیشتر برای بی‌کسی این دختر می‌سوخت. دلیل نرفتنش رو نپرسیدم؛ گذاشتم روی حساب تنهایی...شاید هم نخواستم خجالتی بکشه از این‌که بگه پول کافی نداشته؛ اما بعدها دلیل این سینما نرفتنش؛ شد دلیل برهم زدن آرامش زندگیم.

با شروع فیلم تمام حواسش به پرده بود و تمام حواس من به واکنش‌هاش.

از این‌که با هر لبخند بازیگرها لبخند می‌زد و با هر گریه بغض می‌کرد؛ جالب بود. از این‌که با هر جمله‌ی عاشقانه تمام چهره‌اش پر از حسرت می‌شد؛ جای تعجب داشت...و خوشبینانه فکر می‌کردم این حسرت و بغض به یتیم بودنش برمی‌گرده.

فیلم عاشقانه‌ی تلخی بود که مهرو به خوبی فیلم رو درک می‌کرد و هرچند دقیقه یک‌بار لعنت می‌فرستاد به پسر داستان که چرا نامردی می‌کنه. این مابین خنده‌م رو به زور نگه می‌داشتم که مبادا قهقهه‌ای بین جمعیت بزنم که چرا این‌قدر این فیلم رو جدی گرفته. در اون دقیقه‌ها بی‌خبر بودم؛ تمام زندگی فیلم بوده و کسی که جدی گرفته فقط من بودم.

با همین چند ساعت آشنایی، فهمیدم جنس مهرو پر از لطافت دخترانه‌ست که خیلی زود شکسته می‌شد...از اون جنس دخترهایی که راحت عشق می‌ورزیدن و مهربانی می‌کردن...ناب و خالص بودن. همه چیز رو از دید خودش ساده و احساسی می‌دید.

وقتی می‌دید تمام حرکت‌هاش رو زیر نظر دارم رسمی می‌شد و تمام تلاشش رو می‌کرد خودش رو محکم و جدی نشان بده؛ اما همین که چند دقیقه می‌گذشت دوباره خودِ واقعیش می‌شد. بی‌ریا می‌خندید و احساساتش رو بروز می‌داد.

هرچند به قدری آدم شناس بودم که از همان نگاه اول که یک عکس پرسنلی ساده بود فهمیدم جنس این دختر معصوم و پاکه و تمام تلاشم رو کردم پا به اون عمارت نفرین نشده نذاره؛ اما لعنت بر هرمز یا لعنت بر تقدیر که خیلی راحت این بازی رو شروع کردن.

با هر مشت پاپ کورن که به دهان کوچک خودش می‌ذاشت به من هم تعارف می‌کرد. روی حساب سن و سال و بی‌میلیم نمی‌خواستم پاپ کورنی بخورم، حتی تصورش هم با این هیکل خنده‌دار بود؛ اما به زور در اون تاریکی دستش رو پر از پاپ کورن می‌کرد و نزدیک دهانم می‌گرفت. وقتی بی‌میل سرعقب می‌بردم و چشم‌غره می‌رفتم، باز هم بدون حساب بردن می‌گفت «می خواستی این همه نخری». به قدری نگه می‌داشت که توجه همه ناخودآگاه جلب می‌شد و به ناچار از دستش می‌گرفتم.

بی‌دلیل بهانه‌ی تفریح من شده بود. از بودن باهاش زمان و موقعیت رو فراموش کرده بودم؛ حتی هویتم رو!

هیچ‌وقت به یاد نمیارم با زن‌های زندگیم این چنین تفریح و خوشی کرده باشم. حتی اون سال‌ها که هلما نامزدم بود، به هر بهانه‌ای از زیر این‌طور تفریح و بیرون رفتن‌ها فرار می‌کرد. فاصله‌ی ازدواج و طلاق با گوهر هم به قدری کوتاه بود که فرصت یک شناخت ساده از هم نداشتیم، چه برسه به این‌که بخوایم دونفری تفریح کنیم...یک ازدواج صوری و الکی که هیچ سرانجامی هم نداشت به غیر از سیاه کردن شناسنامه. مهتاب هم که تمام تفریحش به اتاق خواب ختم می‌شد.

زن‌های زندگی من همه‌چیز رو در مد و تجملات یا مراسم‌های انچنانی می‌دیدن. هرچند خرده‌ای هم بهشون نبود. من خودم هم هیچ‌وقت چنین رفتارهایی ازم سر نزده بود که دو ساعت بی‌تحرک کنار دختر اعصاب‌خرد کنی مثل مهرو که فقط حرف می‌زد طاقت بیارم و یا حتی ارزیابیش کنم. بی‌چون و چرا حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم...تمام زندگیم خلاصه می‌شد به کار و پیشرفت. برعکس تمام هم‌سن و سال‌های خودم که در اوج جوانی از هرخوشی و تفریحی نمی‌گذشتن، من هیچ خاطره یا دوستی به غیر از فرزاد یا هرمز نداشتم. هدف زندگی من مشخص بود و تمام جوانیم رو پاش گذاشته بودم تا به آرامش برسم.

در کنارِ مهرو فکرم این بود من تیمورخان نیستم و با شخصیت و چهره‌ی فرزاد ظاهر شدم. وقتی فرزاد می‌گفت یا گاهی که رسمی می‌شد یک آقا اولش می‌ذاشت، بی‌اختیار نرم می‌شدم تا جواب بدم...من در برابر مهرو خودم نبودم؛ شاید هم وانمود می‌کردم خودم نیستم.

***

بعدِ پایان فیلم تا دم ماشین شروع به تجزیه و تحلیل داستان کرد. من هم فقط گوش می‌دادم از فیلمی که هیچی ازش سردرنیاوردم و فقط از حرف‌هاش متوجه شدم پسر داستان با دروغی عشقش رو که زنش باشه گول می‌زنه؛ آخر سر هم دختر داستان می‌فهمه و برای همیشه ترکش می‌کنه.

این‌جای داستان مهرو چنان با طول و تفصیل وافری کار دختر رو تایید می‌کرد که نتونستم حرفی نزنم. جدی و خونسرد مابین نطق‌هاش گفتم:

- من جای پسره بودم گیرش می‌آوردم اول یک فصل کتکش می‌زدم بعد می‌کشتمش، آخرشم بچه‌مو برای خودم نگه می‌داشتم.

با چشم‌های گرد شده یک قدم جلو رفته رو به طرفم چرخید. همین که جدیت کلامم رو از تو چشم‌هام خوند، عصبی و پرحرص چتری‌های افتاده از زیر روسریش رو تو فرستاد و گفت:

- اون دختر یه زندگی طبیعی حقشه...شوهرش بهش دروغ گفت...بچه هم پدر نامرد نمی‌خواد.

نچی کرده ابرویی بالا فرستادم.

- بچه حق پدره...نامرد اون زنیه که مرد زندگیشو ول کنه بره پای کاراش نمونه...اینجور زنا ارزش کشتنم ندارن چه برسه بخوان مادری کنن.

- تو کلاً بی‌اعصاب و بی‌منطقی...طفلک زنت.

چنان یک‌دفعه پرغیظ و از ته دل این حرف رو زد که نتونستم جلوی لبخند کش اومده‌م رو بگیرم. به وضوح از خندیدنم جا خورد. نگاهش میخِ خنده‌ی روی لب‌هام شد و از حالت دفاعی خارج شد.

لبخند بدجنسی زدم دست به جیب برده شانه‌ای بالا انداختم. متوجه خیرگی نگاهش شد که لب گزید. همین که قصد سرخ و سفید شدن داشت بی‌تفاوت گفتم:

- تا صبح دیگه چه برنامه‌ای داشتی؟

با همان ژست چشم ریز کرده پرسید.

- نکنه تا صبح می‌خوای پابه‌پام بیای؟

کتم رو کنار زدم و دست به جیب برده شانه‌ای بی‌قید بالا انداختم.

- تا صبح نه...ولی می‌تونم تا دوساعت دیگه همراهیت کنم...مسئولیت بقیه‌اش هم با خودت.

لبخند زد...عمیق.

- پیاده‌روی اونم تو هوای پاییز...بعدشم خوردن لبو یا بستنی...بعدم عمارت.

پیاده‌روی با کت وشلوار اون هم تو هوای پاییز مسخره‌ترین کار برای من یکی می‌تونست باشه.

نچی کردم.

- برنامه‌ت برای دوساعت زیادیه...من فقط می‌تونم تا اون رستوران افتخار قدم زدن بهت بدم.

با پشت چشم نازک‌کردنی به این افتخار، رد نگاهم رو گرفت و به اون سمت خیابان که رستوران چند طبقه و مدرنی بود خیره شد.

به سمتم چرخید، با لحنی که قرار نبود غرور مردانه‌ای خرد بشه یا ضعف کسی رو نشانه بگیره گفت:

- باشه بریم؛ ولی یه جای مناسب‌تر و ارزون‌ترو انتخاب کن، غذاهای این‌جا سنگینه منو تو هم که زیاد گرسنه نیستیم...بریم ساندویچ یا همون بستنی ها؟

این‌که رستوران گران و مخصوص آدم‌های خاصه کاملا مشخص بود؛ هم به‌خاطرِ بالا شهر بودنش، هم طراحی که سر در رستوران داشت.

با هر جمله‌ش که نگاه می‌دزدید و لحنش نرم‌تر می‌شد؛ فهمیدم فکر جیب من رو کرده.

بی اختیار قلبم از این سوءاستفاده نکردنش گرم شد. از این‌که حواسش به خرج کردن‌های من هست و بیشتر از این نمی‌خواد خرج کنم.

نیشخند زدم...پرتمسخر. به غیرت و مردانگیم برخورده بود.

- اون‌قدر تو جییم هست که یه شام مهمونت کنم!

لب گزید. لحنم توهین‌آمیز بود. اخم غلیظی کردم و بی‌توجه از کنارش گذشتم. چند قدم پا تند کرد تا بهم برسه.

- منظوری نداشتم...فقط دونفر دیگه هم هستن که...یعنی منظورم باجی و فریبا...

جدی‌تر میان کلامش گفتم:

- اونام خوب خرج می‌کنن نترس.

-

- من الان با تو همراه شدم نه با اونا.

مطمئن بودم فرزاد هر هفته باجی و فریبا رو به یکی از بهترین رستوران‌های شهر می‌برد که حاضرم شرط ببندم مهرو تو خواب شبش هم نمی‌دید. حالا فکر بیرون رفتن‌های اون‌ها بود. هیچی نگفتم، فقط با قدم‌های بلند به اون سمت خیابان می‌رفتم و تند تند کنارم می‌اومد.

بعدِ چند دقیقه که حسابی بی‌محلی کردم به شوخی گفت:

- اخم کردی دوباره که...باشه بابا قبول...دارم میام دیگه.

لبخندِ یک‌وری زدم و صورت صاف کردم.

***

ظاهر ساده و تمیز مهرو باعث خیلی از نگاه‌های ظاهربین و کثیف شد. چشم‌هایی که نشانه می‌رفتن تا مغز استخوانت رو از فقر فرهنگ و تفکر پوک کنن...نه از داشتن مغز، نه از داشتن فرهنگ، این پوکی هدفش داشتن ظاهر کهنه و آبرومندی بود که همراه من داشت. همراهی که بی‌شیله و بی‌ریاترین کس در بین این جماعت گرگ بود که با نگاهشون می‌دریدنش به جرم هم سطح نبودن!

خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا دل نترکونه. مقتدرانه دوشادوش من راه می‌رفت تا راحت قضاوت و مقایسه بشه. زیرچشمی لباس‌های تمیز ولی دِمده و قدیمی خودش رو با ظاهر مارک‌دار من می‌پایید و با هر نگاه و پچ‌پچی که قصد مقایسه داشت بی‌صدا بغض می‌کرد.

خیلی طول نکشید که از بردن مهرو به چنین رستورانی پشیمان شدم. نه این‌که خجالت بکشم...نه. نگاه‌های اطرافیان و طرز فکرشون ذره‌ای مهم نبود. بغض نگاه و سر پایین گرفته‌ش بیشتر عصبیم می‌کرد. از لحظه‌ی ورودمون از نگاه پرتحقیر نگهبان گرفته تا انتخابمون سر میز که همه‌ش به پیشنهاد من بود، خجالت‌زده سر پایین گرفته ازم فاصله می‌گرفت. هم غرورم اجازه نمی‌داد برگردم و هم نمی‌خواستم با این برگشت غرور مهرو خُرد بشه و تاییدی روی حرف بقیه باشه.

به سلیقه‌ی من قسمت غذاهای دریایی رفتیم. همین که گارسون گفت غذای این قسمت تمام شده بی‌تعلل و بدون در نظر گرفتن پیشنهادشون دست مهرو رو گرفتم و از رستوران بیرون زدم.

بی‌حرف همراهم شد. تو فکر بود و هر از گاهی آهی کشیده، پرغصه لباس‌هاش رو زیرچشمی دید می‌زد. پکر و گرفته شد، تا جایی که با ماشین بردمش رستوران قدیمی و سنتی وسط شهری که از خلوتی و دنج بودنش خیالم راحت بود. پاتوق اکثر روزهام بود

که برای کمی آرامش به اون‌جا پناه می‌بردم. حداقل می‌دونستم قرار نیست کسی اذیتش کنه.

مهرو با دیدن رستوران که یک تابلو و نمای شیشه‌ای ساده‌ای داشت، نفس آسوده‌ای کشید و با آرامش خیال بیشتری از ماشین پیاده و همراهم شد.

مثل همیشه خلوت و ساکت بود. صاحبش یک پیرمرد ارمنی خوش‌قلب بود. به خوبی من رو می‌شناخت. روزهایی که بی‌صدا می‌اومدم گوشه‌ای می‌نشستم و سیگار دود می‌کردم، با لهجه‌ی شیرینش آواز می‌خوند و از غم دل می‌گفت.

خبر از غم دلم نداشت؛ اما با اون موهای سفید پنبه‌ایش می‌دونست زخم خورده‌م و هربار آرامش روحم می‌شد؛ با حرف‌هایی که همه‌ش تو بخشش و فراموشی گذشته خلاصه می‌شد؛ اما من بی‌حرف فقط سیگار دود می‌کردم و گوش می‌دادم.

هیچ‌کس از این پاتوق جوانی که سال‌هاست مختص به روزهای تنهاییم بود خبر نداشت. حالا فقط مهرو بود که بی‌دلیل این‌جا آوردمش تا ببینه خیلی‌ها در این دنیا تنها هستن؛ اما بزرگن به وسعت قلب و روحشون. جایی که دیوارهای کهنه‌اش بوی ناب معرفت می‌داد. بوی خاطره‌های کهنه و دوستی‌ها و مردانگی‌های قدیمی.

آخر شب بود. شاگرد جوان مسیو به نام صدرا، که پسربچه‌ی یتیمی بود درحال برعکس کردن صندلی‌های فلزی روی میزها بود. با دیدن من دست از کار کشیده با خوشحالی فریاد کشید: «مسیو پسرت اومد».

مسیو بلافاصله با فریادش از پشت یخچال بزرگ رستورانش بیرون پرید. به قصد گلایه کردن دهان باز کرد؛ اما همین که مهرو رو آماده باش کنارم ایستاده دید... اخم غلیظش، به لبخند عمیقی ختم شد.

نه اسمم رو می‌دونست نه منصبم رو. سال‌هاست به نام پسرجوان اسم برده می‌شدم؛ حتی حالا که کنار شقیقه‌هام کمی سفید شده بود.

تقریبا شش ماه می‌شد که پا به این‌جا نذاشته بودم و حالا بودن مهرو سوءتفاهمی برای مسیو شده بود. می‌دونست زیادی تنهام و اهل عشق و عاشقی نیستم.

با دیدن مهرو که فرقمون زمین تا آسمان بود؛ لبخند زد...یک لبخند عمیق و پرمعنی.

قدمی جلو برداشت و با لهجه‌ی شیرین خودش گفت:

- سلام پسرجَوان...خیلی وقته منتظرت هستم.

لبخندی به محبتش زدم.

- مسیو هنوز خوردنی داری واسه ما دونفر؟

دست روی محاسن سفیدش کشید و خیره به مهرو که سرخ و سفید می‌شد از این خیرگی، گفت:

- بعدِ مدت‌ها اومدی، شام نداشته باشم جلوی تو و مهمونت بذارم!

رو به صدرا دستوری داد کشید.

- میز همیشگیشو آماده کن پسر، که امشب بهترین شبه.

بلند خندید. می‌دونستم پشت این خنده‌ها شیطنت پدرانه‌ای پنهان شده؛ به هوای سر به راهیِ من که دل به دل دختری دادم. به روی خودم نیاوردم. همین‌طور که به مهرو اشاره می‌کردم به سمت میز گوشه‌ی سالن که جایگاه همیشگیم بود بریم، بلند گفتم:

- پس هرچی داری بیار که حسابی دیروقته.

صدرا با سلام دستپاچه‌ای به من سریع صندلی‌ها رو چید. زیرچشمی حواسش هم به مهرو بود. پسربچه‌ی پنج وشش ساله‌ای بود که مسیو گوشه پارک پیداش کرد. حالا که پشت لبش سبز شده برای من چشم‌چرانی می‌کرد! اخم کردم تا بلکه از رو بره؛ اما چنان محو بود که اصلاً متوجه نشد.

برای مهرو صندلی رو کشید و محترمانه بفرمایید خانمی گفت...پسرک زبل و چاپلوس.

مهرو معذب تشکری کرد و نشست. همین که صدرا چند قدم از کنارم گذشت، خم شده محکم از گوشش گرفتم که به آخ و اوخ افتاد.

آهسته طوری که مهرو نشنوه گفتم:

- اون چشماتو درویش کن بچه تا خودم چشماتو درنیاوردم.

فشار بیشتری به گوشش دادم. رنگش پرید. «چشم چشم آقا»ی پردردی گفت. خوبه‌ای لب زدم و دستم رو کشیدم. سریع به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

صندلیِ مقابل مهرو نشستم. سریع گفت:

- این بچه هم‌سن و سال من نیست!

بی‌خیال کتم رو درآوردم و به پشت صندلی آویز کردم و جدی گفتم:

- به‌خاطرِ تو نبود...از همین حالا باید یاد بگیره که چشمش نچرخه.

اوهومی گفت و تا آخر سکوت کرد. با انگشت‌هاش که روی پاهاش قلاب کرده بود بازی می‌کرد. هنوز هم ناراحت و تو فکر بود.

طولی نکشید که مسیو و صدرا دونفری میز رو چیدن. حسابی سنگ تمام گذاشته بودن.

مهرو اصلا سرش رو هم بالا نیاورد تا به تعارف‌ها و خنده‌های مسیو جواب بده. آخر مسیو با اون چشم‌های پدرانه‌اش که نگران شده بود، چشم و ابرویی اومد که اگر کاری کردی از دلش دربیار. چشمی گفتم تا با خیال راحت بره و تنهامون بذاره. صدرا هم تا آخر حتی چشمش به سمت مهرو کشیده نشد.

- بخور سرد میشه.

لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و با دیدن غذاها لبخندِ بی‌حوصله‌ای زد و گفت:

- بازم که زیاد گرفتی.

برای خودم این حجم غذا زیاد نبود؛ اما بهش حق می‌دادم. قورمه‌ی مخصوص مسیو رو طرف خودم کشیدم و گفتم:

- هرچقدر تونستی بخور.

باشه‌ی کوتاهی گفت. اول بشقاب سوپش رو آهسته مقابل خودش کشید. دستمال سفره رو روی پاهاش گذاشت و با طمانینه قاشق سوپ که هیچ‌کدام از مشتری‌های مسیو اهلش نبودن رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

رفتارش واسه‌م جالب بود. مثل یک اشراف‌زاده رفتار می‌کرد...مبادی آداب. اگر کسی نمی‌شناختش اصلا متوجه نمی‌شد که بی‌خانواده بزرگ شده.

همه چیزش از روی اصول و پرستیژ بود. حتی با هلما که تاج‌الملوک زیادی روی این مسایل سخت‌گیری می‌کرد قابل مقایسه نبود. مطمئنم گلبرگ هم این‌طور رفتار نمی‌کرد.

- مثل این‌که کهکشان روی تربیت تو بیشتر کارکرده تا گلبرگ!

برای چند ثانیه دست از خوردن کشید و گیج خیره‌م شد. حرفم رو عوض کردم تا بیشتر از این معذب نشه.

- گلبرگ مثل تو این‌قدر آروم نیست...دقیقاً برعکس تو رفتار می‌کنه.

برای لحظه‌ای نفس آسوده‌ای کشید که به لبخند از ته دلی تبدیل شد.

- گلبرگم اینجوریا که نشون میده بد نیست، فقط دوست داره مورد توجه باشه و همه ازش تعریف کنن.

لحنم بی‌اختیار از شناخت چنین شخصیت‌هایی سرد و جدی شد. قبلاً هلما بود حالا...الحق که دختر کهکشان بود.

- هلما هم چنین رفتاری داره...خودخواه و غیرقابل تحمل.

باز هم خندید. متوجه حرص کلامیم نشد.

- هلما به‌خاطرِ شرایطش زیادی حساسه.

پوزخند زدم. چه‌قدر آدم‌های اطرافش رو ساده می‌دید.

سرم رو مشغول لقمه گرفتن کردم...با حسرتی ادامه داد:

- هر دختری دوست داره ازش تعریف کنن و مورد توجه باشه.

دستی در هوا تکان داد.

- اما به قول هرمزخان من تو سلیقه‌ی خیلیا نیستم.

بغض داشت. حرف هرمز تیری برای نگاه‌های امشب بود که در این لحظه به یاد آورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و لعنت فرستادم بر هرمز که به‌راحتی دل این بچه رو شکسته.

- هرمز وقتی از کسی خوشش بیاد تعریف نمی‌کنه...تخریب می‌کنه.

واقعا هم همین بود. هرمز عادت به تعریف کسی نداشت، مگر برعکسش.

خندید بی‌غل و غش...حرفم رو باور نکرد.

- هرمزخان مرد خوبیه...اخلاقش خیلی خوبه... فقط گلبرگ...

با مکثی حرفش رو خورد.

- سرت خوب شد؟

بیشتر از این ادامه ندادم. نمی‌خواست باور کنه که حرف عوض می‌کرد. به موقعش مچ هرمز رو می‌گرفتم تا دیگه از این غلط‌ها نکنه.

برای این‌که زیادی بهش رو ندم و نگاه پرشیطنیش رو کم کنه، بی‌تفاوت گفتم:

- بد نیست.

بعدِ چند دقیقه بی‌میل کنار کشید. به قورمه‌ی دست نخورده‌ش اشاره کردم.

- بخور حداقل در برابر هلما بتونی از خودت دفاع کنی.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش جا خشک کرد.

- هرچقدر هم بخورم، مطمئنم از پسش برنمیام...من زیاد قوی نیستم.

- هلما قبلاً ورزشکار بوده، تو کاراته حرف اولو می‌زد...خودتو نباید با اون مقایسه کنی.

طوری آه کشید که شرط کردم روزی تلافی تمام اذیت کردن‌های هلما رو سرش در بیارم.

- منو بزرگ کردن برای کارای زنانه...آشپزی، شیرینی‌پزی، گلدوزی...موسیقی و طراحی...هر هنری که فکرشو بکنی من بلدم...اما هیچ‌کدوم به دردم نخورد...باید قوی بودنو یادم می‌دادن که ندادن.

خجالت‌زده می‌گفت. لبخند دلگرم کننده‌ای زدم. این دختر زیادی خودش رو دست کم می‌گرفت.

- حتماً تو جربزه‌ت یه چیزی بوده که کهکشان بهت اعتماد کرده...اینو ببین...

- خانم خانم؟

با صدای پسرک گل‌فروشی که کنار مهرو با گردن کج ایستاده بود، حرفم رو نیمه‌کاره گذاشتم. چرخید.

مهرو بله‌ی پرمهری گفت. پسرک شیر شده صاف ایستاد و گفت:

- گل نمی‌خوای؟

رو به من با لحن مظلوم‌تری ادامه داد.

- آقا واسه خانمت گل می‌خری؟

چشم ریز کرده به پشت سرش که مسیو می‌خندید نگاه کردم. معلوم نیست چه خوابی دیده که آخر شبی اینا رو به رستورانش راه داده!

پسر نابینایی هم به همراهش داخل رستوران شد و با فاصله کنارش ایستاد. بی‌حرف آهنگ ملایمی می‌زد. مهرو بدون این‌که متوجه اطراف باشه، به روی هردو لبخند پرمحبتی زد و بعد با اوهوم کش‌داری رو به پسربچه ادای فکر کردن رو درآورد.

- بذار ببینم کدومو بردارم.

پسر ذوق‌زده گفت:

- چشماتو ببند یه دسته بردار.

مهرو چشم بست و با کمی مکث بین دسته‌گل‌های پسر، دست روی گل نرگس گذاشت.

ذوق‌زده تشکری کرد و عطرش رو یک نفس بو کشید. همین که خواست دست تو کیفش کنه، پسرک رو صدا کردم و یک اسکناس صد تومانی از تو کتم بهش دادم. چشم‌هاش درخشید. از فرط خوشحالی بالا پایین پریده دور برادرش که می‌نواخت چرخید. پسرک نابینا جلوتر اومد و گفت:

- ممنونم آقا.

از خوشحالی سازِ بین دستش رو کوک کرد. مسیو جلو اومد دست پشتِ سرش گذاشت و گفت:

- برای این زوجمون می‌خونی؟

چشم‌غره‌ای به مسیو رفتم. می‌خواست من رو یک‌جوری بند این دختر کنه. هرچند از چهره مهرو به خوبی می‌فهمیدم متوجه جدی نبودن قضیه و سوءتفاهم مسیو شده. به روی خودش اصلاً نمی‌آورد که این‌جا من رو می‌شناسن و مسیو اشتباهی اون رو جای همسرم گرفته.

مهرو با نیم‌نگاهی به من که بی‌صدا حرص می‌خوردم خنده‌ی ریزی کرد. گونه‌هاش سرخ شده بود. به زور خنده‌اش رو نگه می‌داشت. کلاً حال و هواش عوض شد و از حالت گرفته خارج شد. باز همه‌چیز رو خیلی سریع از یاد برد.

صدای خوش پسرک نابینا، با نفس کوتاهی همراه با سازِ قدیمی کوکیش تو فضا پخش شد.

- «می‌خندی تا دنیا رنگی تازه شود

با لبخندت شادی بی‌اندازه شود

می‌خندی تا خوش بنشینی در باور من

می‌خندد همراه تو اشک آخر من

بنشین لحظه‌ای رو در روی من

چایم را با عطرت هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم فردا شدن.»

نگاهم سمت مهرو کشیده شد. از ته دل می‌خندید. تمام دندان‌های یک دست سفیدش بیرون زده بود. صدرا بی‌پروا جلو اومد و با گرفتن دست پسرک گل فروش وسط رفت و با ریتم ملایم ادای رقصیدن رو دراورد. مهرو دست زیرچانه اش گذاشت و با چشم‌های چراغونی شده‌ش محو پسر نابینا شد. این وسط فقط من اخم روی پیشانیم پررنگ بود.

- «می‌خوابم تا رویای لبخند تو را

رویای شیرین چای و قند تو را

می‌خوابم، تو مثل هر شب در خواب منی

می‌خوابانم این چشمان پابند تو را».

جعبه‌ی سیگارم رو بیرون کشیدم و نخی برداشتم و آتش زدم. بی‌اختیار عصبی شدم. مهرو چشم‌غره‌ای به فندکم که زیرِ سیگارم گرفته بودم رفت. آهسته دست دراز کرده از بین دستم سیگار رو خارج کرد و روی میز گذاشت. به سمتم خم شد. پچ‌پچ گونه لب زد: «میگرنت». دوباره صاف شده سر چرخوند و محو پسرک شد.

نتونستم هیچ عکس‌العملی برای این کارش داشته باشم.

- «بنشین لحظه‌ای رو در روی من

چایم را با عطرت هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم‌فردا شدن.»

صدرا قری به کمر داد و پسرک بالا پایین پرید. مسیو از این نمایش راه انداخته، خیره به من لبخند زد و اشاره‌ای به سیگارم کرد. می‌دونست من بودم و این سیگارهای پی‌درپی و حالا مهرو به راحتی وادار به نکشیدنم کرد.

این نمایش مسخره بد روی اعصاب بود. یک‌دفعه صندلیم رو عقب کشیده بلند شدم. همه ساکت شده، به سمتم چرخیدن. نمی‌دونستم چمه فقط می‌خواستم برم...هوای این‌جا به شدت گرم و خفه بود. حساب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- ممنون مسیو از پذیراییت...

کنایه زدم. چهره‌ی سالخورده‌ش ناراحت شد. حق مسیو این بی‌احترامی نبود؛ اما من رو به خوبی می‌شناخت...نباید این کار رو می‌کرد.

کتم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به مهرو گفتم:

- بریم.

هاج و واج نگاهم می‌کرد. دو قدم بلند برداشتم و دو اسکانس صد تومانی داخل جیب پسرک نابینا گذاشتم.

لبخند تلخی زد. چهره‌ی مظلوم و ساده‌ای داشت. پسرک کوچک گل‌فروش که به زور پنج یا شش ساله بود کنارش ایستاد. از من ترسیده بود. دست دور گردنش گذاشت. با تمام نابیناییش، حمایتش نسبت به برادرش حس می‌شد. بی‌اختیار یاد خودم و هرمزم افتادم. نفسی گرفتم. امشبم به راحتی تلخ شد.

- خوشتون نیومد؟

نیم‌نگاهی به مسیو کردم و گفتم:

- چرا اتفاقاً لذت بردم...نمایش جالبی بود!

بی‌حرف بیرون زدم. تازه راه تنفسم آزاد شد. مهرو جوجه‌وار پشت سرم تقریبا می‌دوید. نمی‌تونست قدم‌هاش رو با گام‌های بلند و محکمم هماهنگ کنه. دلم براش سوخت، به این بداخلاقی‌ها عادت نداشت؛ اما سکوت کرد تا آرام بشم.

***

مقابل عمارت توقف کردم. به سمتم چرخید.

- ممنونم خیلی شب خوبی بود.

- ...

- هیچ‌وقت این شبو یادم نمیره، تو تمام عمرم این‌قدر بهم خوش نگذشته بود.

دسته‌گل‌های نرگسِ گرفته شده رو روی داشبورد گذاشت.

- اینا برای تو...عطر گل نرگس آرامش‌بخشه.

نمی‌دونستم در جوابش چی بگم...هنوز عصبی و گیجِ رفتارم بودم. منتظر جواب، خیره نگاهم می‌کرد...لعنتی هنوز هم می‌خندید. جدی و سرد گفتم:

- دیرت نشه .

به وضوح از جوابم جا خورد. فکر کرد خوشم نیومد. سری تکان داده با خداحافظی کوتاهی سریع از ماشین پیاده شد.

***

گلبرگ

هنوز مصرانه دوست داشتم به جبران نخوابیدن دیشب که تو عالم رویا تا صبح غرق شده بودم چرت مختصری بزنم. بَد این اولین‌بار بیرون رفتن با فرزاد به دلم نشسته بود که تا صبح به این فکر می‌کردم چه عمر بیهوده‌ای گوشه‌ی خونه باغ گذشت. ای کاش محمد هم پایه و دلسوز بود، تا حداقل دورانی که نامزد بودیم من حسرت به دل یک تفریح ساده نباشم. از یادآوری دیشب بی‌اراده از خجالت لب می‌گزیدم؛ مثل ندید پدیدا سر یک سینما نرفتن مضحکه‌ی فرزاد شده بودم.

اما هرچی بود بد هواییم کرد که دوباره سری به اون رستوران بزنم یا تماشای یک فیلم برم.

صبحانه‌ی هلما رو تو گیجی خواب دادم که به طور مشکوک فقط نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

هنوز پلک‌هام روی هم نیومده صدای آلارم گوشیم مثل مته بلند شد. غرغر زیر لبی کردم به عاطفه که همیشه بدموقع تماس می‌گرفت.

با خمیازه‌ی بلند بالای الویی گفتم. بلافاصله صدای داد پارسا تو گوشی پیچید.

- گلبرگ آب دستته بذار زمین بیا این‌جا...

خواب از سرم پریده، فقط تونستم وحشت‌زده بگم:

- عاطفه و آیلین؟

صدای دادوبی‌داد و فحشی بود که از اون سمت گوشی شنیده می‌شد. صدای پارسا قطع و وصل می‌شد و فقط داد می‌کشید.

- بیا...

دلم به جوش افتاده با سریع‌ترین حالت ممکن لباس‌هام رو عوض کردم و از الونکم بیرون زدم. شک نداشتم نعره‌ی مردی آشنا رو که کابوس چندساله‌ی تنها رفقیم بود رو از ان‌ور خط شنیدم؛ ولی بعد از این همه مدت؟

***

آموزشگاه برعکس تصورم بسته بود. با تک زنگی سریع در به روم باز شد. از حیاط کوچک آموزشگاه گذشتم. همین که وارد سالن شدم با صدای بلند و نگران، عاطفه‌ای گفتم.

- بیا این‌جا.

چند قدم به جلو برداشتم. روی صندلی‌های انتظار میان راهروهای آموزشگاه نشسته بود. با دیدنم لبخند تلخی حواله‌م کرد.

بند دلم پاره شد. صورتش پر بود از اشک‌هایی که دل و قلبم رو به درد می‌آورد. با هقِ پردردی «گلبرگ بی‌چاره شدمی» گفت.

نیازی به پرسیدن نبود. حدسم درست بود. کیفم رو روی زمین انداخته آهسته کنارش نشستم و سر روی پاهاش گذاشتم.

- کی می‌خوای تو راحت بشی خواهری؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد. بدنش از فشارِ پایین می‌لرزید.

- بعدِ چند ماه اومده...می‌خواد جیگر گوشه‌مو ببره.

پردرد به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه زد.

- دلم به درد میاد وقتی آیلین بهش میگه بابا.

برای آرام شدنش، صورت خیسش رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

- مگه آیلین بی‌کسه که دست اون مردک بیفته؟...ما رو فراموش کردی؟

لبخندی زد که دردش رو فریاد می‌زد. هر دو می‌دونستیم هیچ حقی نسبت به آیلین نداره. خودم هم لرز کردم. عقب کشیدم. این نگاه وحشت‌زده طبیعی نبود. با تردید لب زدم:

- بردش؟

هیستریک به دستم چنگ زد. با چشم‌های گرد شده گفت:

- می‌دونم واسه‌ت سخته، می‌دونم تیمور اذیتت می‌کنه...می‌دونم اجازه نداری...

بی‌طاقت گفتم:

- باید چیکار کنم؟

کمی تو نگاهم خیره شد. چشم‌های سبز تیره‌اش، تیره‌تر از همیشه بود. خودش هم تردید داشت.

- با خودت ببرش.

چشم‌هام خود به خود گرد شد. به التماس افتاد.

- یه هفته‌ست پاپیچم شده...خونه‌م لو رفته...ببرش تا بتونم یه خاکی تو سرم بریزم.

- پارسا کجاست؟

دوباره صدای گریه‌اش بلند شد. بریده بریده گفت:

- صبح اومد آموزشگاه آیلینو ببره...پارسا باهاش درگیر شد، الانم کلانتری رفته.

فرصت فکر یا حتی تجزیه و تحلیل موقعیتم رو هم نداشتم. لبخند پراسترس وکجی به روش زدم. با این‌که می‌دونستم واسه‌م دردسر میشه؛ اما مطمئن برای راحتی خیالش گفتم:

- الان کجاست؟

***

یک ربع بعد با اشک و آه فراوان با کلی التماس که مواظبش باش با بیشترین سرعت، آیلینِ غرقِ خواب رو تو کریر با ساک وسایلش به دستم سپرد.

می‌دونستم جونش به جون آیلین وصله و یک شب هم نمی‌تونه ازش دل بکنه؛ اما برای خلاصی از دست مردی که فقط نر بودن رو با خودش یدک می‌کشید چاره‌ای نبود. مردی که پدری نکرد؛ اما ادعای پدری داشت.

از ماشین پیاده شدم. یک دستی پول رو حساب کردم. کریر آیلین رو برداشتم و کیف به دست به سمت عمارت قدم برداشتم. زیر لب مدام ذکر می‌گفتم تا مثل همیشه میکائیل درگیر باغبونی باشه و منِ بچه به دست رو نبینه. کریر رو گذاشتم روی زمین و با لبخند کش اومده‌ای زنگ زدم و خیره به دوربین شدم.

- وا مهرو تویی؟ چرا مثل خُلا قیافه‌تو کج می‌کنی؟

ماه‌چهره بود. خودم هم خنده‌م گرفت. صاف ایستادم.

- باز کن دیگه.

یک حالا شدی گفت و درب ورودی تکی عمارت با تیکی باز شد.

با سرکی به داخل، درست مثل دزدهای گیر افتاده پاتند کردم به سمت الونکم. برای اولین‌بار خدا رو شکر کردم که من مثل همه تو عمارت نیستم.

سنگین‌خواب بودن آیلین باعث شد بتونم با خیال راحت به عمارت برم و با فریبا هماهنگ کنم و کارها رو با هم تقسیم کنیم.

کسی تو عمارت دل و دماغ نداشت، همین چند ساعت بی‌خبری من، سکوت سنگینی رو حکم‌فرما کرده بود.

مهرو مثل همیشه بیرون رفته بود، انگار نه انگار که همین دیروز دعوا شده بود. هرمز برای ناهار نیومد. هلما هم امروز عجیب آرام شده بود. حتی ناهارش رو بی‌سروصدا و عادی خورد. دل نگرانیم از بابت آیلین باعث شد زیاد کنجکاوی نکنم.

***

اسباب بازی‌هاش رو یکی یکی جلوش ریختم. از دیدن این جای کوچک ذوق‌زده بود. روی تخت هی غلط می‌زد و چهاردست‌وپایی می‌کرد...دوباره می‌چرخید و توپ کوچکش رو پرت می‌کرد. خوشش می‌اومد که دنبالش بره. صدای جیغ جیغ کودکانه‌ش الونکم رو پرکرده بود.

آیلین در این هشت ماه زندگیش، همیشه من رو کنارش دیده بود. عاطفه به‌خاطرِ طرد شدنش از خانواده‌ش، وقتی زایمان کرد خیلی غریبانه اومد خونه باغ و تهمینه مثل یک مادر جمعش کرد. اون‌قدر موند که با خبر ورشکستگی کارخونه و به هم ریختن اوضاع پدر رفت. هرچند پدر هیچ‌وقت راضی به رفتنش نشد و مدام می‌گفت بمونه و کنار من باشه.

عاطفه رو خیلی اتفاقی وقتی که تازه‌عروس بود تو یکی از کلاس‌های طراحی دیدم. سنی نداشتیم. حدود هجده سالمون بود. اون موقع عاشق شوهرش بود و مدام از عشق

حمید می‌گفت؛ حرف‌های عاشقانه‌شون...بیرون رفتن‌هاشون...کادو گرفتن‌هاش، هر چی که دل من رو آب می‌کرد. شاید از اون‌جا بود که من هم نبود کسی رو تو زندگیم حس کردم و عاشق دم‌دست‌ترین آدمی که می‌تونستم بشم شدم.

دختر بسته‌ای مثل من که از همه‌چیز محروم بود و حتی رفت و آمدهاش چک می‌شد، محمد بهترین گزینه برای پر و بال دادن عشق بود. محمدی که از بچگی کنارش بزرگ شدم و از قبل یک دوست داشتنی بود. شاید یک حس برادرانه که من تعبیری به عشق داشتم.

یادمه چه‌قدر سر کلاس رفتن با پدر بحث کردم. همه‌چیز رو به معلم خصوصی و آموزش دادن تهمینه ختم می‌کرد؛ اما نقاشی عشق اول من بود.

شاید تنها هنری بود که سرش جنگیدم و با علاقه یاد گرفتم. دوست داشتم حالا که اجازه‌ی دانشگاه رفتن نداشتم، حداقل بتونم با این کلاس رفتن‌ها خودی نشان بدم. به محمد رو انداختم، خیلی حرفش تو اون خونه برویی داشت. دکتر بود و پدر حسابی آدم حسابش می‌کرد. هرچند بعدِ نامزدیمون به شدت از چشم پدر افتاد. با پدر صحبت کرد. وقتی دید به راحتی راضی نمیشه، خودش مسئولیت بردن و آوردنم رو برعهده گرفت. اون موقع شد واسه‌م اسطوره و کم کم شد عشق نوجوانی که در هجده سالگی هورمونش بیرون زد. هم من هم عاطفه زیادی بلند پرواز بودیم که خیلی سریع هردو شکست خوردیم.

به‌خاطرِ همین آیلین پیش من احساس راحتی می‌کرد. عاطفه هم می‌دونست بهانه‌ی بودنش رو پیش من نمیاره که با خیال راحت در این شرایط به من سپردش.

نیمه‌های شب بود. از ظهر که بیدار شده بود اصلا نخوابید. از این مکان تازه کشف کرده، هم چنان اجیر مونده بود تا بازی کنه.

روی دلش رو محکم بـ ـوسـهای ریز صدادار می‌کردم...لپ‌هاش از خنده قرمز شده بود.

بلند بلند گفتم:

- الهی من قربونت برم نفس من...

غلطی زد که از زیر دستم فرار کنه.

جیغ کشیدم...

- کجا...

هنوز حرفم تمام نشده در با ضرب باز شد. من و آیلین ترسیده از جا پریدیم. فرزاد با یک اخم غلیظ روی پیشانیش با سری خم بین چهارچوب در ایستاد.

همین که لب باز کرد چیزی بگه با نگاهی به آیلین که از ترس بهم چسبیده بود، سکوت کرد و با بهت بهمون خیره شد.

زودتر به خودم اومدم و لب زدم.

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

اخمش پررنگ شد.

- صدات کل باغو برداشته؛ بعد میگی این‌جا چیکار می‌کنی؟

- این‌جا یه زمانی لونه سگ بوده آقا...نباید الان در بزنی؟

کاملاً کنایه‌آمیز گفتم. از حرص قرمز شد. دست مشت کرد و با لجبازی بدون اجازه، کامل وارد شد. این یعنی ذره‌ای اجازه‌ات اهمیت نداره.

کفش‌هاش رو هم روی پاشنه درآورد. به آیلین اشاره چشمی کرد.

- این بچه این‌جا چیکار می‌کنه؟...نکنه بچه‌ته؟...اینم قاچاقی آوردی؟

از حرفش ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم.

- هیس، آروم‌تر با اون صدات...همه فهمیدن دیگه.

- پس بگو زودتر تا خودم همه رو خبردار نکردم!

آیلین بالاخره از صدای بلند شده‌ش لب برچیده، زد زیر گریه.

- بیا خوب شد؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. زودتر از من به هول و ولا افتاد. دستپاچه در رو بست و به سمتم چرخید. نمی‌دونستم به واکنشش بخندم یا آیلین رو ساکت کنم.

از خنده‌ی ریزم متوجه سوتی ناگهانیش شد. به خودش اومد. گلویی صاف کرد و با همان ژست آقامنشانه‌ش چپ چپی نگاه کرد و اخطاری گفت:

- هلاک شد بچه.

خنده‌م رو خوردم. بلند شدم و با تاب دادنش تو بغلم، شیشه‌ی شیرش رو از روی میز برداشتم و تو دهان کوچکش گذاشتم.

با یکم قربون‌صدقه و نق‌نق کردن آرام شد. روی تخت نشستم. زیرچشمی تمام حواسش هم به فرزاد بود و با دشمنی نگاهش می‌کرد.

سنگینی نگاهش تمام مدت رومون بود. بعدِ سکوتِ آیلین، با خیال راحت لبه‌ی تخت کنارم نشست.

آیلین سریع با نشستنش به قفسه سینه‌ام چسبید. حسابی از صدای بلندش ترسیده بود.

همین‌طور که شیشه‌ی شیر تو دهانش بود، نگاه بدبینانه‌اش رو از فرزاد برنمی‌داشت. انگار منتظر هر واکنشی از سمتش بود.

تا جایی که فرزاد ناخواسته از این اخم‌های شیرینش خم شد و بـ ـوسه‌ی جانانه‌ای از لپش کرد و عقب کشید. آیلین خجالت‌زده همه‌چیز رو با یک بـ ـوسه فراموش کرد و با یک خنده‌ی نازی تو سینه‌م دوباره قایم شد.

- نگفتی این بچه از کجا اومده!...نکنه واقعاً بچه‌ی خودته؟

با آه کشداری گفتم:

- کاش بچه‌ی خودم بود.

بدون عکس‌العملی با اخم ریزی نگاهم کرد تا ادامه بدم.

- مادرش دوستمه...باباش یه آدم نامردیه که خیلی وقته برای خوشیاش ولشون کرده...الانم برای بردن آیلین برگشته...زن گرفته.

چشم ریز کرد.

- لابد تو هم این بچه رو فراری دادی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

کلافه دستی به صورتش کشید. بعد با مکثی سری به تاسف تکان داد.

- زنگ بزن بیاد ببردش تا دردسر نشده.

به حساب این‌که منظورش تیمورخانه، ناله‌وار گفتم:

- تیمورخان نمی‌فهمه...قول میدم...فقط دو روز پیش منه.

- من کی از تیمور گفتم؟...یعنی تو نمی‌دونی واسه‌ت دردسر میشه اگر شکایت کنه؟...اون پدرشه، حقشه...می‌فهمی اینو؟

سریع گارد گرفتم.

- باز اینو گفت! چه پدری که یه‌بارم بچه‌شو ندیده؟...حتی برای تسویه حساب بیمارستان نیومد...مرتیکه لابد بچه‌ش نمیشه یاد...

آیلین رو به اشاره هولش داده، پرحرص ادامه دادم:

- این افتاده.

چشم‌هاش گرد شد.

- قبل از آیلین سر و کله‌ش فقط آخر شبا اونم برای یکی دو ساعت تو...

- آروم‌تر دختر خانم!

با جمله‌اش که هزار معنی داشت و لحنش هم توبیخی بود، سرخ شده حرفم رو خوردم. جوش آوردم حسابی. عصبی و خسته بودم. تازه فهمیدم قصد زدنِ چه حرفِ بی‌پرده‌ای رو داشتمغ اما باز هم کوتاه نیومدم. آیلین رو بیشتر به خودم فشار دادم. اخم کرده صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم.

- حتی به قیمت فهمیدن تیمورخانَم حاضر نیستم آیلین دستش بیفته.

هیچی نگفت. فقط چند دقیقه عمیق تو چشم‌هام خیره شد...نگاهش از فرق سر تا نوک پام رو به لرزه درآورد. نگاهش پر از فهمیدن‌هایی بود که از توان من خارج بود.

- فردا این بچه رو از این‌جا می‌بری...من حوصله‌ی دردسر ندارم.

اخم کردم. چیزی در نگاهش بود که با تردید پرسیدم.

- دقیقاً چه دردسری واسه تو داره؟

پوفی کشید.

- همین که گفتم، فهمیدی یا نه؟

دوباره جدی و وحشتناک شد. آب دهانم رو از این چهره‌ی برافروخته‌ش قورت دادم و با لجبازی نوچی کردم.

دندان‌هاش رو از زور حرص و عصبانیت روی هم فشاری داد. ظاهراً وقت مناسبی برای مخالفت کردن نبود. مشخص بود خیلی خودش رو کنترل می‌کنه تا فکم رو پایین نیاره.

بعدِ کمی سکوت. شمرده شمرده گفت:

- من یه‌بار یه حرفی رو می‌زنم!

... -

- شماره‌مم بهت میدم تا با وکیل شرکت، دوستت صحبت کنه...دیگه اَم ادامه نده.

تو تمام حرف‌هاش فقط وکیل رو روی هوا زدم. آژند رو می‌گفت. لبخند محوی زدم که به حساب تایید حرفش گذاشت؛ اما ذهن پلیدم به این فکر می‌کرد به این بهانه می‌تونم آژند رو ببینم!

چشم ریز کرد.

- فهمیدی دیگه؟...به تیمورخان بگم واسه خودت بد میشه!

طوری این حرف رو زد که جدی بودن کلامش کاملاً واضح بود. به ناچار با نگاهی به آیلین سری تکان دادم.

خوبه‌ای لب زد. همین که خواست بلند بشه، سریع آیلین رو به سمتش گرفتم.

- اینو بگیر...هم واسه‌ت چای بریزم هم نماز بخونم.

چنان متعجب به من و آیلین نگاه کرد که پشیمان شدم و بچه رو عقب کشیدم.

- هر طور راحتی...اصرارت نمی‌کنم.

آیلین انگار منتظر همین فرصت بود که «بابایی» گفت و به سمت فرزاد خم شد.

فرزاد مثل آدم آهنی‌های کوک‌شده عقب کشید. چشم‌های حالت‌دار مشکیش چنان از زیر اون کلاه گرد شده بود و چهره‌اش رو از حالت جدی خارج کرده بود که دوست داشتم بشینم و یک دل سیر به این قیافه‌ش بخندم.

امشب تیپ اسپرت زده بود. پیراهن لی مردانه با شلوار جین هم رنگش. آستینش‌هاش رو هم تا بالا تا زده بود. دست‌های قوی و مردانه‌ای داشت.

یقه‌اش هم دوباره تا ناکجاآباد باز بود. شانه‌های پهن و عضلانیش با کج نشستنش لب تخت از زیر پیراهنش مشخص بود. سخت می‌شد چشم گرفت. غری زدم برای این همه‌چیز تمام بودنش. آیلین هم بد چشم می‌چرخوند روی سینه‌ی پهن مردانه‌اش. هردو دختر خوب زیر چشمی هواش رو داشتیم. به زنجیر نقره‌اش که از گردنش آویز بود و درخشش خاصی روی پوست خوش رنگ سفیدش داشت اشاره کرد.

- گ...گ...

خوبه گردنبند چشمش رو گرفته بود، وگرنه الان باید توضیح می‌دادم چرا گ؟

آمرانه دست به سمت فرزاد دراز کردم.

- زنجیرتو بده...بچه می‌خواد.

خودش رو بیشتر عقب کشید و چشم‌غره‌ی اساسی به هردومون رفت. نفس عمیق پرحرصی کشید که آرواره‌ش جابه‌جا شد. اگر جا داشت هردومون رو کتک مفصلی می‌زد.

ناامید دستم افتاد؛ اما آیلین از رو نرفت. بی‌توجه، به زور از بغلم پایین اومد. چهاردست و پا از روی تخت به سمتش رفت و مقابلش نشست. گردن کج، با اون گلِ سرهای ریز صورتی روی موهاش که بی‌نهایت نازترش کرده بود، خندید. پایین دامن بافت کوتاهش رو بالا برده گفت:

- با...با.

نفسم چه دلبری می‌کرد تا بغلش کنه. نرم شدن فرزاد رو حس کردم. فهمید آیلین داره واسه‌ش ناز می‌کنه تا بغلش کنه. خنده‌ش گرفته بود. به طرز جالبی خودداری می‌کرد تا بغلش نکنه.

- به من میگه بابا؟

لحنش پر از شگفتی شد. لبخند زدم.

- پارسا بهش یاد داده هر مردی رو بابا بگه.

- پارسا پدرشه؟

لب گزیدم برای این اسم بردن بی‌موقع.

- نه رئیس آموزشگاهی که مامانش کار می‌کنه.

سری تکان داد. آهسته با وسواس بسیار از زیر شانه‌های آیلین گرفت و بلندش کرد و روی پاهاش گذاشت.

آیلین بین اغوش مردانه اش راحت لمیده به سمت گردنش دست دراز کرد و با پیروزی زنجیررو لمس کرد. دست به هم کوبید ذوق زده.

فرزاد بعد کمی مکث و خیره به چهره اش خم شد دو تا بـــوسه ابدار از زیر گردن و لپ‌هاش کرد. آیلین هم دوباره غش کرد از خنده که فرزاد هم به خنده انداخت. دیگه منی وجود نداشت و حواس هردو پرت شده بود.

با خیال راحت بلند شدم. شالم رو که همیشه محض احتیاط روی سرم شل می‌ذاشتم رو از سرم کشیدم و چادرنمازم رو سر کردم.

خدا رو شکر تیپم تو این کلبه همیشه پوشیده بود و با اومدن یکدفعه‌ایش با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو نشد. قامت بستم.

***

سلام آخر رو با صلواتی ختم کردم که متوجه بی‌صدا شدن آیلین و فرزاد شدم. وقتی به سمتشون چرخیدم از چیزی که دیدم بغض راه گلوم رو بست.

جانکم حس کرده بود فرزاد آدم قابل اعتمادیه که پهن شده تو آغوشش به خواب رفته بود.

فرزاد آهسته دست روی گونه‌ش و موهای طلاییش می‌کشید. به قدری تو فکر بود که متوجه خیرگی چند دقیقه‌ای من نشد.

- بچه‌ها فرشته‌هایی هستن که خدا برای پاکی زمین آورده.

آهسته سر بالا آورد...غم چشم‌هاش حس شدنی بود. ته دلم لرزید و چرایی پشت تمام سوال‌های ذهنم ایجاد شد.

- خدا باید خیلی بی‌انصاف باشه که فرشته‌هاشو بین همه تقسیم نمی‌کنه یا به کسایی میده که فرشته‌هاشو سیاه می‌کنن.

لحنش بی‌نهایت غمگین و پرگلایه بود.

- آقای کهکشان همیشه می‌گفت «بچه‌ها اطرافشون پر از نوره...پر از سفیدی...وقتی بزرگ میشن نسبت به بزرگیشون نوراشونم پر نورتر میشه...یا کم سوتر».

لبخند زدم:

- همیشه می‌گفت تا بچه‌ام براش دعا کنم نورش برای همیشه خاموش نشه.

بغض کردم. مادر افسرده و گوشه گیرم هم همیشه خودش رو گناهکار می‌دونست. فکر می‌کرد ستاره‌ش سیاه و بی‌نور از این دنیا میره.

- دنیای منم خیلی وقته سیاهه.

- نه، تو و فریبا پر از حسای خوبین...وجودتون پر از نوره...آدمای پرنور قابل اعتمادن.

با نگاه دزدیدنی لبخند تلخی زد و گفت:

- دستم خشک شد بگیریش.

بلند شدم. چادر از سر درآوردم و آیلین رو از آغوشش برداشتم و روی تخت گذاشتم.

بی پروا خیره‌ی حرکت‌هام بود. خیلی جای تعجب داشت؛ اما اصلا معذب نمی‌شدم، شاید از همان دیشب از این توجه‌ها و خیرگی‌ها لذت هم می‌بردم.

- خودتم هنوز بچه‌ای، بچه‌ی یکی دیگه رو قبول کردی؟

- ...

- چند سالته؟

اخم کردم...دوباره لحنش جدی شد. دست به کمر صاف ایستادم.

- عقلی چند سالی از تو بزرگترم!

خندید...مردانه و بی‌صدا خندید. حس کرده بود بچه‌ام؛ شاید هم به‌خاطرِ همین این‌قدر برعکس ظاهرش با من راه می‌اومد.

- نیازی به گفتن نیست...هم سن و سالای فریبایی!

لبخندم رو خوردم...مثل همه از روی جثه و صورت بچگونه‌ام پی به سن و سال نداشته‌م برده بود. خب کسی هم باورش نمی‌شد من 25سال سن داشته باشم.

- مهرو؟

چنان با صدای بم خوش‌آهنگ، با لحن آهسته و آرامی مهرویی گفت که بی‌اختیار لبخندم محو شد و کنارش نشسته بله‌ی پراحساسی گفتم که دست کمی از جان نداشت.

- همیشه نماز می‌خونی؟

سرخ شدم. به ندرت پیش می‌اومد برای عقاید دینیم به کسی توضیح بدم. به خصوص نماز خوندن که همیشه در خفا بود. خجالت می‌کشیدم کسی بویی ببره...نمی دونم چرا؟!...شاید چون پدر و مادرم هیچ اعتقاد درستی نداشتن. مادر که همیشه در یک دنیای دیگه سیر می‌کرد؛ پدر هم برعکس حرف‌هاش، هیچ‌وقت سمت خدا نرفت. حالا در مقابل فرزاد که می‌دونستم خانواده‌ی مذهبی داره راحت با خدام خلوت کردم.

همین‌طور که دستپاچه شالم رو درست می‌کردم و چتری‌های همیشه سمج رو تو می‌فرستادم گفتم:

- آره.

طوری به شومیز و شال شل شده‌م نگاه کرد که چیزی جز این برداشت نمی‌شد «نه به نماز خوندن پرخلوصش، نه به این تیپ نیت‌دارش»!

- من میرم بیرون...

بی‌معطلی با نیم‌نگاهی به آیلین بلند شد و بیرون رفت.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم تا اثری از عطرش رو استشمام کنم. لبخندم پررنگ شد. عطرش رو تغییر نداده بود. بلند شدم، چای تازه دمی واسه‌ش ریختم و قند و خرمایی کنار سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

روی یکی از تنه‌های بریده نشسته بود. هنوز هم گرفته و تو فکر بود.

سینی چای رو مقابلش روی زمین گذاشتم و خودم هم پایین پاهاش کج تکیه به تنه‌ی درخت نشستم. اعتراضی نکرد. لیوان چای رو برداشت و زیر بینیش گرفت و عطرش رو چشم بسته بو کشید. از این کارش خوشم اومد. حداقل اگر تشکری نکرد کارم رو بی‌اهمیت جلوه نداد.

- شام خوردی؟

سری تکان داد و جرعه‌ای نوشید.

- عمارت بودم...قبل از رفتن گفتم بیام بهت سر بزنم.

ناخودآگاه لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نقش بست. خیلی ساده در این هوای پاییزی با صدای گرمش ته دلم از حضورش گرم شد.

خیره به عمارت روبه‌رو گفتم:

- هنوز چند دقیقه دیگه مونده.

متوجه منظورم شد. از گوشه‌ی چشم تک ابرویی بالا فرستاد.

- اهالی این خونه عادت به شمردن دقیقه‌ها ندارن...توأم کم کم عادت می‌کنی.

دوباره وسواس‌گونه لیوان رو زیر بینیش برد و با اخم کم‌رنگی پایین گرفت.

- عطر و طعمش با دیشبی فرق داره!

نفس آسوده‌ای کشیدم. هر آن با این نگاه ذره‌بینیش منتظر ایرادی بودم.

- دیشب دمنوش مینا بود برای سردردت...الان چای ساده دم کردم.

- خوش‌عطره.

برای یک لحظه همه‌چیز رو از این تعریف ناچیز فراموش کردم. لمیده کنارش، با لفت و لعابی که تمام کدبانوگریم رو به رخ می‌کشید گفتم:

- خود چاییش بی‌عطره، من خودم موقع دم کردن یکم هل و چوپ دارچین زدم تا خوش‌عطر بشه.

بله‌ی کش‌داری گفت که از صدتا دستت درد نکنه، بهتر به جان و دل نشست.

- دستمم درد نک..

از صدای جیغ بلند، جمله‌ام بریده شده از جا پریدم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...لعنتی یادم رفته بود.

فرزاد متوجه غافلگیریم شد؛ اما بی‌تفاوت و خونسرد قلپی از چای خورد و گفت:

- نگفتی چند سالته؟

به سمتش چرخیدم. انگار نه انگار صدایی شنیده. بین صدای قارقار کلاغ‌ها این وهم و رعب چندبرابر شده بود. چراغ‌های هردو عمارت هم خاموشِ خاموش بود و نور فقط از داخل کلبه‌ی رو به هردومون می‌تابید.

از سوال یک‌دفعگی و بی‌تفاوتش فهمیدم غیرمستقیم می‌خواد حواسم رو پرت کنه تا ذهنم به سمت دیگه‌ای کشیده نشه.

مضطرب دست رو هوا تکان دادم. کاملاً به سمتش چرخیدم تا دیدی به تاریکی روبه‌رو نداشته باشم. سر بالا بردم و خیره‌ی نگاه منتظرش گفتم:

- تو خودت چند سالته؟

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم بهش در مورد سنم دروغ بگم. ابرویی بالا انداخت.

- رنگ مورد علاقه‌ات؟

- آبی...تو چی؟

لبخند زد.

- از کی پیش کهکشانی؟

معلوم بود نمی‌خواد جواب بده. سوال رو سوال می‌آورد. بازی جالبی بود.

- از هیجده سالگی و از بچگی مثل قیمم بوده تو پرورشگاه.

- شبا کجا می‌خوابی؟

چشم‌هاش برقی زد از شیطنتم.

- خونه‌ی خودم...این‌جا فقط بعضی شبا میام.

- چه‌قدر درس خوندی؟

عمراً بهش بگم دیپلمم!

- باجی و فریبا ناراحت نمیشن پیششون نیستی؟

- پیشنهاد جا داری؟

اصلاً هم منظورش لانه نبود! هردو از این سوال به خنده افتادیم.

- پدرت کجاست؟

صورتش جمع شد و با مکثی دوباره پرسید.

- از پدر و مادرت چیزی می‌دونی؟

- نه...

دیگه صدایی نبود جز صدای خوش‌آهنگ روبه‌روم که با شیطنت پشت سر هم اجازه‌ی هیچ مکثی رو بهم نمی‌داد.

- با تیمورخان بیشتر صمیمی هستی یا هرمز؟

بدون تعلل گفت:

- هرمزو بیشتر دوست دارم.

متعجب ابرویی بالا انداختم. همین که خواستم سوال کنم چرا، لیوان خالی رو مقابلم گرفت.

- چاییات خستگی درکنه.

نوشِ جانی بهش گفتم و از دستش گرفتم. تازه فهمیدم صدا قطع شد که دیگه سوالی نپرسید و ساکت شد.

ناخواسته لب زدم.

- می‌دونم روزی می‌رسه این صدا تبدیل به خنده میشه.

خیره به عمارت سفید پوزخند زد.

- غصه و غم خیلی وقته تو این خونه لونه کرده.

خودم هم برای سوالی که می‌خواستم بپرسم شک داشتم. لب‌هام رو تر کردم و با تردید پرسیدم:

- مربوط به کهکشان میشه؟

فشرده شدن فک و مشت دستش رو دیدم. رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شد. اعتراف سختی بود؛ اما خیلی وقته تردید داشتم نفرت آدم‌های این عمارت از پدر بی‌دلیل نیست. به نیم‌رخ غرق فکرش که اخم کم‌رنگی داشت خیره شدم. دست روی دستش گذاشتم.

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- کهکشان زیر خاکه، دیگه مهم نیست...ولی روزی از انتقام تیمور خنده به لب همه میاد...آرامش برمی‌گرده.

لحنش بوی ترس و نفرت می‌داد...بی‌احساس و سرد. بیشتر به سمتش متمایل شدم.

- دخترش چی؟

- دخترش تو خواب شبشم نمی‌دید با آدمی مثل هرمز ازدواج کنه که الان افسار پاره کرده.

سکوت کردم. این‌بار حرف حق رو می‌زد. مهرو بی‌جنبه بود.

بعدِ کمی سکوت بی‌اختیار تشویش ذهنیم رو به زبان آوردم. انگار فرزادی وجود نداشت و من راحت از دغدغه‌هام گفتم:

- از اهالی این خونه می‌ترسم...همه‌شون پر از رازن...از هرمزی که غصه‌هاشو پشت خنده‌هاش پنهان می‌کنه تا هلمایی که چشماش پر از غمه تا تویی که دوشب پنهانی مهمون لونه‌م شدی...آدم‌های مرده‌ی این عمارت که که هر کدومشون جدا پر از رازن...دوست دارم از همه‌شون بدونم.

نیشخند زد.

- می‌دونی این‌جا تنها جایی بود که کسی تصرفش نکرده بود و فقط من می‌اومدم!

باز هم حرف رو عوض کرد. نفسی گرفتم و به شوخی گفتم:

- اونم حتما برای سیگار کشیدنای یواشکی!

متوجه اشاره‌ام به شب اول شد. خندید. از بودن در کنارش لذت می‌بردم، به خصوص وقتی این‌قدر راحت اخمش به خنده تبدیل می‌شد.

- باغ همون قدر که ترسناکه، ارامش‌بخشم هست...به خصوص برای سیگار کشیدن.

دوباره بی‌صدا خندیدیم. حرف‌های زیادی در سرم جولان می‌داد؛ اما هر بار با سوال‌هاش ذهنم رو منحرف می‌کرد.

اصلا نمی‌دونستم چنین آدم خشک و مغرور روبه‌روم که گاهی خیلی وحشتناک می‌شد، پتاسیل باز کردن قفل دهان هم داشت . به قدری آرام درعین حال جدی برخورد می‌کرد که بی‌اختیار حس اعتماد و اطمینان زیر پوستت به جریان می‌افتاد.

بعدِ کمی سکوت که با صدای تیک فندکش شکسته شد، کمی سر پایین برد تا پیپش رو روشن کنه گفتم:

- عادت ندارم به گیجی، به ضعیفی...شاید زیادی لوس بودم که وضعیتم این شد...تو زندگیم همیشه تنها بودم. هیچ‌وقت یادم نمیاد برای ترسام یا تاریکیایی که شبا موقع خواب داشتم به کسی پناه برده باشم...اما با اومدنم این‌جا هنوز نیومده کم آوردم...سنمم به قدری هست که دیگه ترسی نداشته باشم؛ اما دروغ چرا، ازت می‌خوام همین‌طور که میای به باجی و فریبا سر بزنی، هرشب راس این ساعت تونستی به منم سر بزن...حالمو بپرس باهام حرف بزن...می‌ترسم حال و هوای آدمای این خونه رو بگیرم.

- حال آدمای این خونه مسری نیست.

به سمتش چرخیدم.

- هست فرزاد...هست. گلبرگی که تا دیروز ادعای خواهری می‌کرد الان شده یکی دیگه.

- مثل اون باباش بی‌چشم و روئه...وقتی تاوان باباشو پس داد آدم میشه.

برای لحظه‌ای صدام گرفت. هینی کشیدم که بی‌شباهت به خرناس نبود. قادر به پلک‌زدن هم نبودم، به سختی لب زدم:

- باباش چی‌کار کرده که باید تاوان پس بده؟

پک غلیظی زد و از دهان خارج کرد. دودش بین سرمای آخر شبی مثل مه مشخص شد. بی‌توجه به منِ متحیر گفت:

- روح این خونه رو گرفت.

خوبه که تمام حواسش به روبه‌رو و اون لعنتی بین دستش بود که رنگ پریدگی من رو نمی‌دید.

تمام افکارم رو به سختی جمع‌وجور کردم و با مکثی پرسیدم:

- روح این خونه؟ پس آخرش ختم میشه به گرفتن روح گلبرگ...درسته؟

ثانیه‌ای دستش از حرکت ایستاد. گاف داده بود!

ابروهاش گره پرپیچی خورده، به سمتم خم شد و اخطاری گفت:

- بیشین تو لونه‌ت زندگیتو بکن...کاری هم به بقیه نداشته باش.

پوزخند صداداری زدم.

- پس هرمز راست میگه مرید تیمورخانی!

چشم ریز کرد.

- تو مشکلت دقیقاً با تیمور چیه؟ هرموقع اسمشو بردی لحنت پر از نفرت بوده...نکنه این سوال‌پیچ کردنتم ربطی به کهکشان یا تیمور داره؟

حرف کشیدن از فرزاد کاملاً محال بود. در اون لحظه حس سارقی رو داشتم که از دست پلیس قصد فرار داشت و با تمام سرعت بین خیابان‌ها می‌دوید. چشم‌هاش هر لحظه با طولانی شدن سکوتم، ریزتر و موج نگاهش بدبینانه‌تر می‌شد.

دستپاچه با لبخند مضحکی بلند شدم.

- نه فقط محض کنجکاوی، فکر می‌کنم فهمیده باشی کهکشان واسه‌م خیلی مهمه.

توجهی به واکنشش یا تاثیرِ جوابم نداشتم، سریع به سمت کلبه پا تند کردم. دوباره باید اعتمادش رو جلب می‌کردم، حداقل برای تنها نبودن خودم.

بوم سفیدم رو که هنوز تصمیمی واسه‌ش نگرفته بودم رو به همراه سه پایه‌ام از کلبه بیرون آوردم و کمی با فاصله مقابلش گذاشتم.

آرنج‌هاش رو روی زانو گذاشته بود و به جلو خم شده بود. دودی بود که از دهانش خارج می‌کرد. الحق که تصویر هنری زیبایی می‌شد.

- می‌خوام تصویرتو بکشم...خیلی هنری میشه.

تازه متوجه حضورم شد و سر بالا اورد. خیره نگاهم کرد...بدون هیچ واکنشی. ادامه دادم.

- چهره‌ت خاصه...چشم و ابروی مشکیت با پوست روشنت جلوه‌ی خاصی به صورت بیضیت داده...فقط...

مکث کردم و با شیطنت به سمتش قدم برداشتم. تک ابروی به لبخند خبیثم بالا انداخت.

مقابلش ایستادم و آهسته به طرفش خم شدم. کمی خودش رو بالا کشید که به فاصله یک بند انگشت فاصله‌مون رسید. چشم تو چشم. از قصد این کار رو کرد تا عقب بشکم. برای ثانیه‌ای از نزدیکی بیش از حدمون نفسم برید؛ اما تلاشی برای کمی عقب‌نشینی نکردم. پاهام میخ شده بود. چشم‌هاش آهنربایی بود که بی‌اختیار درگیرش می‌شدی. نفس‌های صدادارش تو صورتم پخش می‌شد. بوی پیپ مدهوش‌ترم می‌کرد.

خوددار آهسته دست‌هام رو بالا بردم. نیتم رو فهمید. این‌بار کامل صاف نشست.

منتظر بود بفهمه چه‌قدر پیش میرم! نوک انگشت‌هام رو نزدیک‌تر کردم تا سر لبه‌هاش گذاشتم. کمی مکث کردم. نگاهم رو سمت چشم‌هاش کشیدم که با ابروهای گره خورده فقط نگاهم می‌کرد. منتظر اجازه‌اش چند ثانیه‌ای صبر کردم؛ اما باز هم سکوت.

به آهستگی کلاه رو از روی سرش برداشتم و صاف ایستادم. قدمی عقب برداشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

چهره‌ی بدون کلاهش هزار حس وصف نشدنی رو بهم منتقل کرد...تعجب...شگفتی و شاید هم حس تحسین از این جبروت مردانه که خاص چهره‌اش با کله‌ی تراش خورده‌ش بود. دیشب تو تاریکی کلبه وقتی کلاهش رو برداشتم عجیب دلم می‌خواست تصویرش رو واضح ببینم؛ اما با بسته بودن چشم‌هاش و خواب عمیقش، از خودم برای دید زدن خجالت کشیدم تا چراغی روشن کنم!

مثل سربازهای نظام وظیفه موهاش رو مدل داده بود؛ اما به قدری به تیپ و چهره‌اش می‌اومد که جزوی از جذابیت‌هاش محسوب می‌شد. هرچند ته‌ریشش هم بی‌تاثیر نبود و دل هرکسی رو می‌برد.

خیره‌ی تارهای خاکستری کنارِ شقیقه‌هاش گفتم:

- فکر می‌کردم تو هم مثل هرمزخان موهات لــ ـختــ و حالت‌داره.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و نیم‌خیز شده خواست از دستم چنگ بزنه که فرز عقب پریدم.

- بیارش!

نوچی کردم و سریع روی سر خودم گذاشتم. پوفی کشید...عصبی.

- گفتم بیارش تا بلند نشدم!

- چه‌طور شدم؟

- ...

- ازم عکس می‌گیری بعد واسه‌م بفرستی؟

کمی مکث روی چهره‌ی مصمم من کرد و ابروهاش به وضوح به طرز شرارت‌باری بالا رفت. فکر می‌کردم الان مخالفتی کنه؛ اما بدون اعتراض خونسرد و جدی دست به جیب برد و با کمی تنظیم روی گوشی بزرگ لمسیش که بهش می‌خورد مدل و مارک گران‌قیمتی داشته باشه، لنز دوربینش رو به سمتم گرفت و آماده باشی گفت. دست رو کلاه گذاشته ژستم رو درست کردم و با خنده‌ی پهنی ایستادم.

منتظر یک دو سه بودم که خیره بهش، با چشمک محسوسی نور فلش زده شد. نفسم حبس شد. هنوز تو شوک چشمکش بودم که از حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن.

- سعی کن نخندیو عکس بگیری...عکاس نمی‌دونه زوم خنده‌هات باشه یا زوم لنز دوربینش.

سرش تو گوشی بود. با دقت عکس رو تماشا می‌کرد. خشک شده بودم. با گذاشتن گوشی تو جیبش سر بالا آورد و گفت:

- حالا منم ازت یه تصویر هنری دارم!

غلط کردن وصف حال من بود که روی گرفتن عکس رو هم نداشتم، چه برسه ازش بخوام پاک کنه!...ته دلم هم قندی بود که آب می‌شد.

برای رسوا نشدنم از این بی‌جنبگی اتوماتیک‌وار کلاه رو برگردوندم و تشکری کردم. خنده‌ش گرفت. حالا معنی نگاهش رو درک کردم. قشنگ ثابت کرد با کسی شوخی نداره و من غلط بکنم یک‌بار دیگه با چنین ادمی سر شوخی بردارم!

خودم رو جمع و جور کردم و جدی پشت بوم ایستادم.

برای عوض شدن حال و هوا و حسی که از حرف‌هاش گرفته بودم، بی‌اختیار شروع به حرف زدن کردم. باید حرف می‌زدم تا فراموش کنم و این رو به خوبی فرزاد فهمیده بود.

از هر دری حرف زدم...از زندگی عاطفه گفتم...از هنری که بهش علاقه دارم...از خیلی چیزهایی که ذهنم رو منحرف کنه. سکوت کرد و سکوت. و من عاشق این آرامش‌ها و سکوت‌هایی بودم که گاهی عجیب به من حس اعتماد می‌داد. این آدم به خوبی می‌دونست چه زمانی حرف بزنه یا سکوت کنه؛ حتی شوخی‌هایی که لبخند روی لب‌هات می‌آورد یا جدی شدن‌هایی که لرز به اندامت می‌انداخت...همه‌چیزش از روی اصول و منطق بود. حریمی به نام غرور برای خودش در نظر گرفته بود که به راحتی قابل شکستن نبود...شاید به‌خاطرِ همین حریم حس اعتماد رو به من تلقین می‌کرد.

***

با نوازش دست کوچک و ظریفی چشم باز کردم. آیلین کنارم دراز کشیده هوشیار، شیشه‌ی شیرِ خالی رو بین دستش بالا آورده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

دلم ضعف رفت برای نگاه معصومش. یک پوئن مثبت بود که از نظر چهره به پدر بدذاتش نرفته بود. از رنگ چشم گرفته تا لب‌های سرخ کوچکش که عجیب هوش و حواس همه رو می‌برد.

نقی زد تا حواسم رو جمع کنم. بـ ـوسـ محکمی روی چشم‌های طلبکارانه‌ش نشوندم. نیم‌خیز شده چشمم به بومی افتاد که تا صبح روی تنه درخت، گوش سپرده نشسته بود تا طرح بزنم...بدون هیچ اعتراضی.

بی‌اختیار لبخند شیرینی زدم. برعکس روزهای دیگه، با انرژی زیاد از تو تخت‌خواب بلند شدم و با قربون صدقه، آیلین رو آماده کردم تا به عمارت بریم.

امروز قرار بود خانواده‌ی آریایی در کنارِ هم صبحانه میل کنن. از این بابت خوشحال‌تر بودم که قرار نیست هلما رو ببینم تا گند به روزم بزنه.

به‌خاطرِ آیلین از درب پشت عمارت که منتهی‌الیه ضلع غربی باغ بود و به آشپزخونه راه داشت رفتم. معمولاً خریدهای کلّی و بارها رو از این سمت به آشپزخونه می‌بردن.

دخترها بلافاصله با دیدن آیلین که با پیراهن بافت قرمز دخترانه‌اش زیادی بانمک و خواستنی شده بود ،دست از کار کشیده به سمتم حمله کردن. خدا رو شکر قبلاً فریبا توضیح مختصری بهشون داده بود و نمی‌خواست روزم رو با سوال و جواب سپری کنم. خودکشی و کشمکشی بود که سر این مهمان ناخوانده می‌رفتن؛ حتی ماه‌چهره که به نظر نمی‌اومد رابطه‌ی خوبی با بچه‌ها داشته باشه.

از خدا خواسته، روی میز نهارخوری آشپزخونه نشوندمش تا به جبران بی‌کاری دیروز، خودم صبحانه رو بچینم.

هرسه‌ی دخترها هم بی‌خیال مشغول وارسی آیلین بودن و هرکدام تند تند چیزی برای صبحانه‌اش آماده می‌کردن. آیلین هم بی‌اعتراض اون وسط فرمانروایی می‌کرد و به شکلک درآوردن‌هاشون می‌خندید.

باجی بی‌حوصله و با یک اخم غلیظ در حال تدارکات ناهار بود. اصلا متوجه ورود ما نشد. چند بار بلند سلام کردم که آخر به زور نیم‌نگاهی کرد و جواب داد.

اصلاً توقع چنین رفتار سرد و بی‌روحی رو نداشتم. واقعاً بهم برخورد. اخم کم‌رنگی کردم و باد کرده مشغول چیدن ظرف‌های آماده تو سینی شدم.

فریبا متوجه ناراحتیم شد. به طرفم اومد و کنارم قرار گرفت. دست روی شانه‌ام گذاشت. دست از کار نکشیدم. آهسته تو صورتم خم شد و گفت:

- به دل نگیر، از صبح با همه این‌جوریه.

- ...

- با داداشم دعواش شده.

بی‌اختیار ته دلم خالی شد. وحشت‌زده به سمتش چرخیدم. دنبال یک ردی از ناراحتی تو چهره‌اش می‌گشتم. برعکسِ باجی، شاد و خنده‌رو بود. سینی سنگین شده رو مقابلم گرفت. پچ‌پچ‌وارانه ادامه داد:

- قراره از این‌جا بریم...این‌بار فرزاد مصمم‌تره...باجی هم باید عادت کنه.

نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم. ناخواسته لبخندِ محوی زدم که فریبا به حساب ذوق من هم گذاشت. تمام ترسم از این بود بویی برده باشن که فرزاد چند شب رو پیش من سپری کرده و حالا ناراحت شدن. هر چند منکر خوشحالیم از حرف فریبا نشدم. درک می‌کردم دختری به این سن و سال واسه‌ش ظاهر قضیه مهمه و چه‌قدر از این عمارت نفرت داره، تا جایی که ناراحتی مادرش اصلا مهم نیست.

مبارک باشه‌ای زمزمه کردم و سینی رو از دستش گرفتم. حداقل مطمئن شدم فرزاد هم مایل به گفتن این دیدارها نیست که اگر بود حداقل به خواهرش می‌گفت. من هم ترجیح می‌دادم حرفی زده نشه تا باجی هم مثل تهمینه فکر نکنه من قراره زیر پای پسرش بشینم.

***

تاج‌الملوک اولین نفری بود که پشت میز مجلل دوازده نفره‌ی سلطنتی نشست و پشت بندش هرمز حاضر و آماده با ژستی فاخر از پله‌ها پایین اومد.

کت و شلوار سورمه‌ای با پلیور یقه اسکی هم رنگش پوشیده بود. به شدت این رنگ به چشم‌های آبی‌رنگش می‌اومد. مجذوب‌کننده شده بود. تفکرات ذهنم رو پس زدم و ناخواسته با آدم دیشبی مقایسه‌ش کردم. در دل زمزمه کردم...اون کچل گنده‌ی بداخلاق جذاب‌تره.

با طمانینه پالتوی بلندش رو پشت صندلی آویز کرد. همین‌طورکه سلام و صبح بخیر پرانرژی به تاج‌الملوک گفت، نگاهش رو به سمت من کشید و با چشمکی نشست.

برعکس چشمک دیشب، حس خجالت یا خوشحالی زیرپوستی بهم دست نداد. از روز اول حسم نسبت به هرمز کاملاً واضح بود.

متقابلاً من هم چشمک ریزی تحویلش دادم که هردو از این کار بی‌صدا خندیدیم تا زن روبه‌روش بویی نبره.

بعدِ چند دقیقه، مهرو با آرایش غلیظی که بی‌شک از کله‌ی سحر از خواب نازش زده تا سر این میز خانوادگی خودی نشان بده، سلانه سلانه پایین اومد...بدون حتی نیم‌نگاهی به من که منتظر مرخصی از جانب تاج‌الملوک ایستاده بودم.

با صبح بخیر پراکراهی به تاج‌الملوک، به سمت هرمز خم شد و با بـ ـوسه‌ی کوتاهی پیراهن دکلته‌ی بلندش رو جمع کرد و صندلی کنارش نشست.

هرمز حتی توجه کوچکی بهش نکرد و بی‌تفاوت گوشی کنار دستش رو چک کرد؛ اما مهرو طوری وانمود می‌کرد که انگار نه انگار دو روز پیش صدای دعواشون تو کل عمارت پیچیده...پر از غرور و فخر. مطمئناً این بـ ـوسه هم به‌خاطرِ حرص من بوده.

بی تعارف خم شد و با ناز تکه‌ای نان از تو سبد برداشت.

تاج‌الملوک رو بهش که قصدِ لقمه گرفتن داشت با حرص وافری گفت:

- کهکشان بهت یاد نداده وقتی دور یه میز نشستی صبر کنی تا همه بیان؟

مهرو با غرور کاذبی که دچارش شده بود، با نیم‌نگاهی به من که مقابلشون ایستاده بودم گفت:

- اتفاقاً ما تو خونه باغ همیشه دور هم وعده‌مون صرف می‌شد...همه آن‌تایم بودن، کسی هم اجبارمون نمی‌کرد تا باهاش صبحانه بخوریم!

دقیقاً منظورش از آن‌تایمی به هلما و از اجبار به تیمورخان بود که ساعت نه گفته بود برای صبحانه میاد تا کنار هم باشن؛ اما هنوز ازش خبری نبود.

هرمز عصبی چشم روی هم فشرد. تاج‌الملوک هم از این حاضرجوابی دودی بود که از کله‌ش بیرون می‌زد.

مهرو بی‌توجه ادامه داد:

- یکم معده‌م حساسه نمی‌تونم منتظر بقیه بمونم...عذر می‌خوام.

دوباره روی میز برای برداشتن مربا خم شد.

تاج‌الملوک با نیم‌نگاهی به هرمز پوزخند پررنگی زد و رو به مهرو گفت:

- هنوز چکای امضا شده‌ی بابای گور به گور شده‌ت خشک نشده که خانمی این خونه عوضت کرده...روز اول یه جور دیگه بودی!

حرفش چنگ شد روی قلب فشرده‌م که حتی توان اعتراض نداشت. مهرو دستش خشک شده به صندلی تکیه داد.

- دقیقاً چه جوری بودم؟

- اخلاقت عین بابای بی‌ریشه‌ته...یکم قیافه داری اونم مال دو روزه دخترجون، حتماً به مادر...

هرمز سری به تاسف تکان داد و کلام عمه رو بلافاصله با آرامش برید.

- تاج‌الملوک شما ببخشید...گلبرگ قصد بی‌احترامی نداشت.

مهرو چشمی گرد کرد و بی‌توجه به هرمز گفت:

- متوجه منظورتون نمیشم؟

تاج‌الملوک به تمام خشم و حرصش رسیده بود. دست روی عصاش گذاشت و با یک پوزخند سرتاپاش رو برانداز کرد.

- دختر کهکشان جایگاهش تِی کشیدن این خونه‌ست نه عروس آریایی‌ها...اینو همیشه یادت بمونه.

مهرو عملاً با این حرف به من با لبخندِ ملیحی نگاه کرد که تاج‌الملوک و هرمز هم توجه‌شون جلب شد اما گیج و متعجب...به نظر خودشون بی‌ربط بوده.

این رفتار مهرو واسه‌م تازگی نداشت، به شدت نفرتش رو حس می‌کردم. هر بار به هرنحوی قصد داشت بهم یادآوری کنه جایگاهم کجاست. حرف‌های تاج‌الملوک رو هم می‌فهمیدم از روی نفرت به پدر نشات می‌گیره و کاری از دستم برنمی‌اومد...جز صبر و تحمل.

قدمی عقب برداشتم و با اجازه‌ای سر چرخوندم تا برم؛ اما در جا خشک شدم.

آیلین چهاردست و پا به این سمت می‌اومد. قلبم برای لحظه‌ای ایست کرد. مستاصل دوباره سر جام برگشتم تا من رو نبینه.

صدای تاج‌الملوک باز آمرانه بلند شد.

- تا زمانی که عروس این خونواده‌ای بخوای حرمت زیر سوال ببری کاری می‌کنم که شب و روزت اشک ریختن بشه.

- ...

- الانم تیمورخان بیاد مطمئن باش این گستاخیتو بهش میگم تا به غلط کردن بیفتی.

هرمز خواست چیزی بگه که چشمش به آیلین خورد. پرسوال نگاهم کرد. رنگم به شدت پرید. عاجزانه سری تکان دادم. نمی‌دونستم چی‌کار کنم. اگر به سمتش می‌رفتم و بغلش می‌کردم باز هم می‌دیدن.

مهرو از اسم تیمورخان هول کرد؛ اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. با درک موقعیت، اشک‌های تصنعی لعنتیش رو که همیشه به موقع ریخته می‌شدن رو با دست پاک کرد و مظلومانه گفت:

- قصدم بی‌احترامی به شما نبود عمه‌جان...من فقط امروز یکم معده دردم.

هرمز بی‌حواس به این کشمکش، نگاهی به من میخ شده کرد. التماسی بود که تو چشم‌هام ریختم.

بلند شد و با برداشتن پالتوش ایستاد. مهرو لبخندی زد. فکر کرد به حمایت از اون بلند شده.

- بشین عزیزم...من عذر می‌خوام از عمه‌جان...این روزا حال روحیم مساعد نیست.

به سمت آیلین راه کج کردم که این‌بار صدای تاج‌الملوک آمرانه من رو نشانه گرفت.

- تو کجا؟ بیا اول چای بریز... بعداً برو هلما رو بیار...خودتم دیگه نیا، تیمورخان الانه که بیاد.

چشم روی هم فشردم...صدای آیلین بلند شد. من رو دید.

- گل گل...

دست روی هم کوبید. فریبا هم پشت بندش هراسان تو سالن پرید. بیشتر از من وحشت‌زده و رنگ‌پریده بود. ازش غافل شده بود.

برای یک لحظه صداها قطع شد. صدای گل گل گفتن و خنده‌های آیلین که من رو دیده بود به طرز فجیعی پیچید.

شرمنده قدمی عقب برداشتم.

تاج‌الملوک با سر خم کردنی از پشت هیکلم، بهت زده گفت:

- صدای بچه‌ست؟!...ای...

با دیدن آیلین که نزدیک‌تر می‌شد و حالا کامل در تیررس نگاهش بود، به تته‌پته افتاد.

- این...بچه کیه؟!

قبل از هر عکس‌العملی، هرمز با دو قدم بلند، سریع زیر بغلش زد و بلندش کرد و بی‌توجه به سمت بیرون پا تند کرد.

من هم با ببخشیدی رو به تاج‌الملوک، پشت سرش به سرعت دویدم. یک‌دفعگی صدای داد تاج‌الملوک کل عمارت رو پر کرد...هر چیزی رو می‌گفت:

- هی دختر صبر کن...هرمز کجا رفتی؟...این بچه کیه؟...هرمز...

هرمز هم بی‌توجه یک گاز به سمت درب ورودی می‌رفت و آیلینِ تو بغلش رو به جیغ انداخت.

- هرمز کجا می‌بریش؟

- وسایلشو بیار من بیرون منتظرتم.

- هرمز...

- حرف نباشه مهرو...می‌خوای بیرونت کنن؟...الان تیمور میاد.

اخراج شدن آخرین چیزی بود که می‌خواستم. بی‌حرف با همان سرعت به سمت لانه راه کج کردم تا وسایلش رو بیارم.

***

جلوی پام با نیش‌ترمزی نگه داشت، آیلین رو از دستش گرفتم و صاف نشستم.

روی گونه‌ش دست گذاشتم و محکم بغلش کردم تا آرام بگیره. دل دل می‌زد و دور چشم‌هاش هنوز خیس بود. لب برچیده سر روی سینه‌ام گذاشت و به هرمز خیره شد.

- حالا چیکار کنم؟

پوفی کشید.

- اگر هلما می‌دیدش می‌دونی چه فاجعه‌ای پیش می‌اومد؟

حتی فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم، لابد موهای طلایش رو از ته می‌تراشید!

با دنده عقبی از باغ خارج شد. همین که درب عمارت باز شد...رو در روی ماشینی قرار گرفتیم که روز اول سوارش شدیم و به این‌جا اومدیم.

هرمز لعنتی زیر لب گفت و توقف کرد.

میخکوب چشمی شدم که نگاه متعجبش از پشت عینک آفتابی هم قابل شناسایی بود. برعکس دیشب، کت و شلوار رسمی پوشیده بود که سنش رو بیشتر نشان می‌داد.

با یک مرد دیگه که به نظر می‌رسید هم سن و سال خودش باشه و پشتش به ما بود کنار ماشین ایستاده بودن. مرد از نگاه خشک شده‌ش چرخید و با مکثی به هرمز سری تکان داد. به فرزاد چیزی گفت و به سمتمون قدم برداشت. هرمز هم سریع با تک بوقی گازی داد و بی‌توجه از مقابلش گذشت.

- تیمورخان بود؟

سری کلافه به تایید تکان داد. سعی کردم تصویرسازی در ذهنم نسبت به تیمورخان داشته باشم؛ اما هرچی به ذهنم فشار آوردم جز چهره‌ی مبهوت فرزاد چیزی به یاد نمی‌آوردم. فقط کمی قدِ بلند و اندام نسبتاً ورزیده‌ش رو تجسم کردم، اگر عینک آفتابی نداشت تیمورخانی در ذهنم حک می‌شد! اما فرزاد...ناخواسته بغض کردم.

- فرزاد بهم گفت صبح زود آیلین رو ببرم...اما به حرفش گوش نکردم.

عجیب دل‌نگران ناراحتیش بودم...گفته بود یک حرفی رو یک‌بار می‌زنه.

پوف صداداری کشید...هرمز هم مضطرب و عصبی بود.

- پس فرزاد خبر داشته؟

انگار که چیزی یادش اومده باشه، اخم عمیقی کرد و مچ‌گیرانه دوباره پرسید:

- از کی پیشته؟

می‌دونستم برای کمک هرمز، باید همه چیز رو بهش بگم. به خصوص حالا که تیمورخان ما رو با هم دیده بود. بی‌تعلل با لحنی که تاثیرگذار باشه از وضعیت عاطفه گفتم...و در آخر هم از این‌که مجبور شدم دیشب به باغ بیارمش و فرزاد هم به طور اتفاقی دیدش. هرچند این بخش قضیه رو خیلی مختصر و کوتاه گفتم.

- خانواده‌ش کجان؟

آهی کشیدم.

- بعد از ازدواجش با حمید، ترکش کردن. از اول مخالف بودن، حالا برای آشتی نه عاطفه روشو داره نه اونا پیش قدم میشن.

- دوست بودن؟

سری تکان دادم.

- حمید از اون پسرایی بوده که بعدِ ازدواج یادشون افتاده مجردیشون حیف شده و باید همه کار می‌کردن...قیافه نداشته؛ اما خیلی چرب‌زبون و تاثیرگذار بوده، جوری که عاطفه طی چند ماه یک‌دل نه صددل عاشقش میشه، حتی کار به تهدید خانواده‌ش می‌رسه...پدرشم تهدیشو عملی می‌کنه و رضایت میده؛ اما با شرط این‌که عاطفه هیچ‌وقت خونه‌شون نره و یادشون نکنه...خیلی طول نکشید که فهمید حمید چه جونوریه...چند ماه اول خوشبخت بود، بعدش حمید ماه به ماه هم بهش سر نمی‌زد...تا موقعی که نیاز داشته باشه...عاطفه خرجشو خیلی ساله خودش درمیاره، حمید حتی برای مرخصیش از بیمارستان و دیدن دخترشم نیومد. بلافاصله بعدِ به دنیا اومدنشم طلاقش داد...از اول این بچه رو نمی‌خواست...می‌گفت مال من نیست.

آهی کشیدم.

- ولی حالا مدعی شده.

عمیق با اخم پررنگی تو فکر بود و به حرف‌هام گوش می‌داد.

- حالا چی میشه؟...بیرونم می‌کنن؟

... -

- من جایی رو ندارم...وضعیت دوستمم دیدی.

نفس عمیقی کشید و با نیم‌نگاه کوتاهی به آیلین گفت:

- خودم با تیمور صحبت می‌کنم.

***

همین که در چوبی واحدش به رومون باز شد و چشمش به منی که چهره‌م داد می‌زد ناراحتم و هرمزی که عصبی آیلین رو تو بغل داشت خورد؛ چی شده‌ی نگرانی لب زد. به قصد گرفتن آیلین خم شد؛ اما هرمز بی‌توجه کنارش زد و بی‌تعارف وارد شد.

نگاهش رو از هرمز گرفت و رو به من با لحن غمگینی گفت:

- بیرونت کردن؟

چشم‌های پف‌کرده و قرمزش داد می‌زد دیشب نخوابیده...نمی‌خواستم بیشتر از این نگرانش کنم. لبخند اطمینان بخشی زدم و نه‌ای گفتم. به داخل هدایتش کردم؛ اما هنوز هم آثار تردید و ترس تو چهره‌ش هویدا بود.

هرمز وسط هال ایستاده بود. همین که چشمش به عاطفه افتاد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- به تو هم میشه گفت مادر؟ چه‌طوری دلت اومد بچه‌تو به دست آدمی که از پس خودشم برنمیاد بدی؟

من رو می‌گفت! اخم کرده دست به کمر «هرمزخانی» گفتم که مابین نطق‌هاش لبخندِ محوی زد. جالب بود آیلین به این داد هیچ عکس‌العملی نشان نداد و فقط با کلاه هرمز بازی می‌کرد.

صدای گریه‌ی عاطفه یک‌دفعه بلند شد که هردو متعجب به سمتش چرخیدیم.

- مادری منو زیر سوال نبر وقتی هیچی نمی‌دونی...تمام زندگی من آیلینه.

صورتش رو پشت دست‌های ظریفش پنهان کرده اشک می‌ریخت و گلایه می‌کرد. به قدری درمانده و کلافه بیان کرده بود که من هم بغضم گرفت...من از مادریش خبر داشتم که یک تنه شیرزنی بود.

نگاه هرمز در یک لحظه پر از حس پشیمانی و شرمندگی شد.

عاطفه به اندازه‌ی کافی از دیروز تا الان تنش داشته که با یک صدای بلند و سرزنشگر دل بترکونه. با تمام قوی بودنش می‌دونستم چه‌قدر شکننده‌ست.

دست روی شانه‌ی لرزانش گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:

- همه چیزو بهش گفتم...می‌دونه برای بچه‌ت هم مادری هم پدر.

شدت گریه‌ش بیشتر شد. بی‌قرار دستم رو پس زده رو به من گفت:

- از پارسا شکایت کرد...میگه تا بچه رو بهش ندم شکایتشو پس نمی‌گیره...اون طفلی هم به‌خاطرِ من تو بازداشتگاهه...هیچ کاری از دستم برنمیاد.

هرمز آیلین رو روی کاناپه گذاشت. همین‌طور که گوشیش رو از تو جیبش در می‌آورد رو به عاطفه ملایم‌تر گفت:

- اسم با مشخصات کاملشو بهم بگو...

نیم‌نگاهی بین من و عاطفه ردوبدل شد. پرسوال بهش خیره شدیم که بی‌توجه گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- الو آژند...یه آدرس بهت میدم هرچه سریع‌تر بیا.

صدای حرف زدنش مابین مشت‌های پی‌درپی که به در می‌خورد گم شد. عاطفه وحشت‌زده به هرمز نگاهی انداخت و به سرعت به سمت در پا تند کرد.

در به شدت به دیوار خورد و صدای هوار حمید زودتر از خودش رسید.

- برای چی اومدی این‌جا؟

- برو کنار با چشمای خودم دیدم آوردنش.

عاطفه به التماس افتاد.

- خودم کم بودم، زندگی بچه‌مم می‌خوای خراب کنی!

صدای آخ عاطفه بلند شد. خواستم قدمی بردارم که زودتر حمید وسط هال مقابلمون ظاهر شد. عاطفه هم با بازویی که مالش می‌داد پشت سرش ایستاد.

هرمز بلافاصله تماسش رو قطع کرد و آیلین رو که ترسیده لب برچیده بود، بلند کرد. پشتش رو نوازش می‌کرد تا گریه نکنه.

حمید از دیدن این صحنه جری‌تر به هرمز اشاره کرد.

- می‌ذاشتی مهر طلاقش خشک بشه بعد کثافت‌کاری کنی...

خفه شوِ پرغیظ عاطفه با هرمز یکی شد. عاطفه یک‌دفعه به سمتش حمله کرده جیغ کشید و پیراهنش رو از پشت کشید تا بیرونش کنه.

- من بچه‌مو نمیدم...زیرِ دست اون ه*ر*زه‌تر از خودت بزرگش کنی، برو بیرون از خونه‌م.

صدای تو گوشی بی‌هوای حمید با صدای جیغ من و آشغالِ بلندِ هرمز یکی شد. عاطفه با لب خونی روی زمین پرت شد. نگاه شرمنده و خجالت‌زده‌ش روی هرمز بود و از سر غرور یا همان خجالت، چشمه‌ی اشکش به یک‌باره خشک شد.

- پدرش منم، تو هم راحت زندگیتو بکن.

شاید به ثانیه نکشید که هرمز اجازه‌ی واکنشی به کسی نداد. آیلین رو به من داد. کتش رو درآورد آستینش رو بالا زده به سمت حمید خیز برداشت و یقه‌ش رو محکم گرفت.

- دست رو مظلوم بلند می‌کنی؟

حمید با این‌که نصف قد یا هیکل هرمز رو نداشت اما خودش رو از تا نینداخت و با پوزخندی به سرتاپای هرمز که هر لحظه آماده‌ی غرش بود، گفت:

- یه بچه سوسولِ فرنگی رو آوردی تا ازت دفاع کنه!...تو که می‌دونی گنده‌تر از اینم...

قبل از اتمام جمله‌ش با مشت محکمی پخش زمین شد.

***

نچ زیر لبی کردم و پر حرص «نکنی» گفتم.

متعجب صاف نشست و با ابرویی بالا رفته نیم‌نگاهی که از صد تا به تو مربوط نمیشه بدتر بود، بهم انداخت و دوباره پاش رو عصبی تکان داد.

عاطفه که دقیقاً صندلی سمت راستش نشسته بود، با نگاه قدرشناسانه‌ای به هرمز که عصبی بین ما مثل فرماندهِ سپاه شکست خورده نشسته بود تا هر لحظه با هر واکنشِ حمید بهش بپره، گفت:

- به‌خاطرِ ما از کار و زندگیش افتاده.

به تایید سری تکان دادم. هرمز بلافاصله از این تعریف صاف نشست و مثل یک جنتلمنِ واقعی پا رو پا انداخت و رو به عاطفه گفت:

- کارو زندگی من واسه خانمای متشخص و زیبایی مثل شما همیشه تعطیله.

عاطفه که هنوز صورتش سرخ بود...سرخ‌تر شد. لب گزید و بدون این‌که نگاه پرعشقش رو از هرمز بگیره...نگاه پرعشق! این چه وضعش بود!...سرفه‌ی مصلحتی کردم که هردو اخم کرده از این پارازیت به سمتم سر چرخوندن.

ریلکس به طوری که اصلا حسادتم مشخص نشه، رو به هرمز گفتم:

- می‌خوای تو برو من هستم...

- ....

- گلبرگم نگرانت میشه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. خودم هم فهمیدم چرت گفتم و حرف احمقانه‌ای زدم؛ اما این حس مالکیتم نسبت بهش، یک‌باره فوران کرد که اصلا هم درک و تعریف درستی ازش نداشتم؛ ولی هرچی بود دوست نداشتم هرمز مخاطبش عاطفه باشه.

اشاره‌ی چشمی به حمید کرد که با سرباز مشغول صحبت بود.

- لازم نکرده...تو از پس خودتت برنمیای...می‌خوای مواظب دونفر دیگه باشی؟

راحت باشیدی گفتم و قهر کرده سرم رو با گوشیم گرم کردم. اصلا محلم هم نذاشتن. صدای صحبت و بگو بخندشون با عاطفه بد رو اعصاب تحریک‌شده‌م بود. نه عاطفه نه هرمز از حرف کم نمی‌آوردن. خودم هم می‌دونستم این‌ها همه‌ش بهانه‌ست.

برای بار چند هزارم تیکِ گوشه‌ی پیامم رو چک کردم تا مطمئن بشم بهش رسیده. امیدوارانه دوست داشتم به خودم دلداری بدم نخونده و از دستم عصبانی نیست.

بعدِ مشت محکمی که هرمز به حمید زد، دعوا آنچنان بالا گرفت که تمام همسایه‌ها از صدای دادوبیداشون سر رسیدن، هر چند بیشتر برای نجات حمید از زیر دست‌های هرمز بود که اگر تنها مرد همسایه نبود و پلیس خبر نمی‌کردن، حتما زیر مشت و لگدهاش جان می‌داد.

بلافاصله همگی به نزدیک‌ترین کلانتری منتقل شدیم. عاطفه هم که طرف اصلی ماجرا بود، این‌بار مجبور شد با سپردن آیلین به دست یکی از همسایه‌ها همراهمون بیاد. با یک سرباز وظیفه که شش‌دنگ حواسش به هرمز و حمید بود، منتظر نوبت تو حیاط کلانتری نشسته بودیم تا صدامون کنن. این معطلی بیشتر به‌خاطرِ نبود وکیل از سمت هرمز بود که با پارتی‌بازی و بردن اسم راضی شدن کمی کار ما رو به تعویق بندازن.

بلافاصله قبل از گرفتن گوشی‌ها، بهش پیام دادم و مختصر همه‌چیز رو توضیح دادم تا دچار سوءتفاهم نشه؛ اما بعدِ گذشت سه ربع چشم انتظاری، هنوز جوابم رو نداده بود. پوفی کشیدم و سرم رو به اطراف چرخوندم. داشتم کم‌کم مطمئن می‌شدم شماره‌ای که دیشب بهم داده اشتباه‌ست.

حمید یک لحظه هم نگاهش از ما که تنها نیمکتِ خالیِ حیاط رو اشغال کرده بودیم کنده نمی‌شد. لبخند پرمعنی بهم زد که از فرط تعجب چشم‌هام گرد شده، فحش زیر لبی بهش دادم و رو گرفتم.

کمی نگذشت که صداش رو از بالا سرمون شنیدم.

- خیلی هواشو داری...زیاد مالی نیست...خودتو نکش واسه‌ش.

مخاطبش هرمز بود. آه پرسوز عاطفه عرش خدا رو هم به لرز درمی‌آورد.

هرمز خونسرد پوزخندی به سرتاپاش زد که مطمئناً یک جای سالم تو بدنش نمانده نبود.

- جدی؟ می‌خوای بگی اونای دیگه بهتر بودن؟ یا شایدم زن جدیدت؟ می‌خوای بده امتحانش کنم.

حمید به سمتش خیز برداشت که دوباره با تذکر سرباز لال شده ایستاد؛ اما هنوز هم نگاه خصمانه‌ش روی ما زوم بود. خیلی دوست داشت نسبت من و هرمز با عاطفه رو بدونه...واقعاً فکر می‌کرد عاطفه بی‌کس و کار شده. شاید به‌خاطرِ همین خیلی راحت قید زندگیش رو زد و عاطفه واسه‌ش بی‌ارزش شد. اگر خانواده‌ش بهش بها می‌دادن و حمایتشون رو داشت، آدمی مثل حمید به خودش اجازه نمی‌داد تا در حد یک زن خیابانی باهاش برخورد کنه.

- بالاخره اومد.

با این حرف ایستاد و به درب ورودی خیره شد. رد نگاهش رو گرفتیم. آژند خیلی خونسرد با لبخند پهنی به روی چهره، به این سمت می‌اومد.

به ساعت مچیش اشاره کرد؛ یعنی زیاد دیر نکرده.

چهره‌ی این مرد همیشه پر از آرامش و خنده بود. زیاد شناختی نسبت بهش نداشتم. دیدارهامون به زور به چند جلسه می‌رسید که اون هم بیشتر به‌خاطرِ تنظیم سندها یا وصیت‌نامه یا هرچیزی که مرتبط به این نقشه‌ی لعنتی می‌شد، بود.

ریش‌های کوتاه با موهایی پرپشت که حالا کاملاً سفید شده بودن، جزوی از جذابیتش در این سن و سال بود. برعکس پدر، ظاهر شاد و سرزنده‌ای داشت. هیکل ورزیده‌ش و قامت راستش هم نشان می‌داد هنوز ورزش می‌کنه. من با این مرد حرف‌ها داشتم، هنوز هم باورم نمی‌شد هم وکیل پدر باشه هم تیمورخان.

هنوز متوجه ما نشده بود. وقتی کامل داخل شد ایستادم. به وضوح از دیدنم کنارِ هرمز جا خورد تا جایی که لحظه‌ای سرجاش بهت‌زده خیره به من ایستاد. برای کمی تسلط، دست دور دهانش کشید و دوباره با لبخند آرامش‌بخشی به سمتمون قدم برداشت.

هرمز زیر لب گفت:

- می‌شناسدت؟

- بله... وکیل آقای کهکشان بودن.

اصلاً تعجب یا واکنشی نشان نداد به غیر از آهانِ کوتاهی که چیزی جز این برداشت نمی‌شد...خبر داشته. این شکِ من رو نسبت به اژند بیشتر کرد که چرا باید وکیل آریایی‌ها باشه، در صورتی که همیشه بدشون رو می‌گفت! حتما این تعجب لحظه‌ایش هم به‌خاطرِ ترس از برملا شدن واقعیت بوده...تنها کسی که خبر از این راز داشت.

مقابلمون ایستاد. بدون سلام و علیکی بلافاصله با نگاه خیره‌ای به من گفت:

- اتفاقی افتاده؟

هرمز به جای من سریع پاسخ داد.

- یه مشکلی پیش اومده آژند...

با این حرف به گوشه‌ای راهنماییش کرد تا خصوصی صحبت کنن. آژند هم رو به من فعلاً گفت و همراهش رفت.

با این‌که ازمون فاصله گرفتن؛ اما دید کامل بهشون داشتیم و تقریبا حرف‌هاشون رو هم می‌شنیدیم. به خصوص این‌که در محوطه‌ی باز رفت و آمد کمتر بود. هرمز آهسته شروع به توضیح دادن ماجرا کرد. پشتش به من بود؛ اما آژند دقیقاً روبه من ایستاده بود.

یاد آخرین‌باری افتادم که همراه پدر به خونه باغ اومد تا برای شناسنامه‌های جعلی، از من و مهرو عکس بگیره. همان روز بود که پدر تاکید کرد حتما باید به عمارت برم. اون‌موقع خیلی بیشتر به خودش رسیده بود، عطر تندش از چند فرسنگی مشخص بود؛ اما حالا خیلی معمولی به نظر می‌رسید.

کنارِ عاطفه نشستم. دوباره با چک کردن گوشیم نفسی گرفتم و آخرین تیرِ خلاص رو برای جواب دادنش زدم. مختصر طوری که کنجکاو بشه پیام دادم.

- آژند اومد.

سند شد. عاطفه با آرنجش به پهلوم ضربه زد. بی‌حواس آخی گفتم و به طرفش چرخیدم.

- چته بابا...سوراخ شد.

چشم‌هاش ریز و شکار نگاهش به روبه‌رو بود.

- این آژندو از کِی می‌شناسی؟

- در حد شناخت یه وکیل...

آهانی گفت. صدای زنگ پیامم بلند شد. لبخند زدم. ترفندم گرفت. بی‌معطلی بازش کردم.

- آژند اون‌جاست؟

وارفتم...همین! از صبح کلی پیام برای توجیه کارم داده بودم. جوابم این شد! بله‌ای فرستادم.

- از نگاه‌هاش حس خوبی ندارم...ببین چه جوری نگاهت می‌کنه.

به سمت آژند چرخیدم. بلافاصله صدای ملودی گوشیش بلند شد. با دیدن اسم مخاطب واویلایی رو به هرمز گفت و جواب داد. از دلهره و انگشت اشاره‌ش روی بینیش تا مبادا صدای هرمز بلند بشه، حدس می‌زدم کی پشت خط باشه.

حواسم رو به گوشیم دادم و به عاطفه گفتم:

- به من نگاه نمی‌کرد.

پیام دادم.

- به تیمورخان گفتی، نه؟

عاطفه: یعنی نفهمیدی؟

بی‌حواس نچی گفتم.

- تقصیر خودت نیست، اون‌قدر بابات چشم و گوش بسته بارت آورده که نمی‌فهمی دور و برت چی می‌گذره.

سر بالا بردم و با لبخندِ محوی گفتم:

- آژند هم سن پدرمه! خجالت بکش عاطفه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. صدای پیامم بلند شد.

- الان باید شرکت باشه نه اون‌جا!

چشم‌هام خودبه‌خود از پیامش گرد شد. من فقط یک دستی زده بودم. نمی‌دونستم بخندم یا سرم رو به دیوار بکوبم.

- حداقل انکار کن!

شکلک خنده گذاشتم و فرستادم.

- رسماً داشت تو رو می‌خورد...

چشمی گرد کردم.

- عاطفه بس کن...تو اگر ادم‌شناس بودی که الان جات این‌جا نبود.

کنایه‌م رو گرفت و چشم‌هاش به آنی پرغصه شد.

- من کر و کور شدم...خاصیت عشق همینه.

- ...

- ولی این‌قدر تنهایی کشیدم و با آدمای جورواجور کار کردم که بفهمم هر مردی با چه نیتی نزدیکم میشه.

لبی کج کردم و به تمسخر گفتم:

- حتما نگاه‌های عاشقانه‌ت به هرمزم از روی شناخته!

- نخ میده؛ ولی به موقعش پس می‌کشه گلبرگ...حاضرم باهات شرط ببندم تا حالا مخ یه نفرم نزده، چه برسه پاش به تختش باز بشه.

از طرز صحبت‌کردنش خندیدم. چنان تعریف می‌کرد که انگار یک کشف بزرگ کرده.

- چون زن داره...زیاد دلتو صابون نزن.

تند سری به نهی تکان داد.

- نه این دلیلش نیست...مطمئناً تمام حرف‌هاییم که در موردش می‌زدی هیچ‌کدوم واقعیت نداره...ببین کی بهت گفتم.

سوالی نگاهش کردم. خودم هم به رفتارهای هرمز شک کرده بودم؛ اما...بی‌اختیار پیام دادم. حس می‌کردم تنها آدمی که بی‌طرف و صادقانه می‌تونست جواب بده اونه.

- حرف‌هایی که درمورد هرمز می‌زنن، این‌که زن بازه...هیزه...حقیقت داره؟

جواب نداد. عاطفه هم کنجکاو سرش رو تا آخرین حد تو گوشی خم کرد و منتظر پیام شد. دوباره زدم.

- واقعاً چنین آدمیه؟

بعدِ چند دقیقه که کم‌کم هردو ناامید دوباره سرجامون نشستیم جواب داد.

- نه.

عاطفه از خوشحالیِ درستیِ حدسش، جیغ کوتاهی زد که همه‌ی نگاه‌ها به سمتمون چرخید. هرمز چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهش رفت و دوباره مشغول صحبت شد؛ اما من دوست داشتم از این طرز جواب دادن جیغ بکشم. عاطفه دوباره ضربه‌ای به بازوم زد و پرکنایه گفت:

- حالا ببینم این آقا فرزادت چی از آب در میاد...این یکی که عالی بود.

هرمز رو می‌گفت، به شوخیش لبخند کجی زدم. صدای سرباز که فامیلی هرمز و حمید رو می‌گفت بلند شد تا هرچه سریع‌تر به سالن بیان. من و عاطفه هم با اشاره‌ی هرمز بلند شدیم تا همراهشون به داخل بریم. قبل از تحویل گوشی‌ها، نگاهم به آخرین پیام ارسالی خشک شد و ناخواسته تمام دل‌نگرانیم فروکش کرد.

- فقط با هرمز برگرد.

***

صدای نفس‌های عصبیش از فاصله چند متری صندلی‌ها هم به واضحی چند میلی‌متری شنیده می‌شد و فضای سنگین اتاق رو نامطلوب‌ترکرده بود.

عاطفه و حمید که دو صندلی فلزی روبه‌رومون رو پر کرده بودن؛ هر چند دقیقه یک‌بار ناسزایی زیر لب به هم حواله می‌دادن تا سروان سراغ اصل مطلب بره. این وسط تنها هرمز بود که به حمایت از عاطفه، نگاه غضبناکش از حمید حتی در این اتاق هم کنده نمی‌شد و من در کنارش فقط به این هرج و مرج گوش می‌دادم.

آژند هم از بی‌جایی نزدیک درِ اتاق ایستاده بود و شرح ماجرا می‌داد. سروان هم با تذکرهایی که مدام به این سه نفر بی‌قرار می‌داد، دست و پا شکسته حرف‌هاش رو نُت برداری می‌کرد. از ظاهر جوان و خواب‌آلودش مشخص بود که دوست داره هرچه سریع‌تر شّرِ ما رو کم کنه تا یک چرت حسابی بزنه!

بعدِ توضیحات مفصل آژند، خیلی یک‌دفعه و مچ‌گیرانه رو به من که از بدو ورود فقط شنونده بودم گفت:

- خانم شما چرا این‌جایید؟

خب کاملاً حضور من بی‌دلیل بود و منتظر چنین سوالی هم بودم. نگاهم بین عاطفه و هرمز چرخید و بدون شک و تردید حقیقت رو گفتم:

- فقط دوست خانم خلیلی هستم.

هرمز بی‌تفاوت پا رو پا انداخت و پشت بندش اضافه کرد.

- همسرم هستن...خانم گلبرگ کهکشان.

نفسم تو سینه حبس شد؛ دمای بدنم به یک‌باره به نقطه‌ی جوش رسید...سخت بود شنیدن این اسم...همسرم؛ گلبرگ کهکشان!...درعین واقعیت؛ یک حقیقت کذب و غیرقابل باور بود.

می‌فهمیدم هرمز بی‌منظور این نسبت رو داده تا حضورش رو توجیه کنه؛ اما دلم شدید برای این مهربانی سوخت؛ حقش یک همسر اشتباهی یا بودن اسمش تو یک شناسنامه جعلی نبود.

ناخواسته نگاهم به سمت آژند کشیده شد که به خوبی من رو می‌شناخت و حتی تمام مراحل این دروغ بزرگ رو ترتیب داده بود.

سنگینی نگاهش یک لحظه هم کم نمی‌شد. با آرامش چشم رو هم فشرد تا خیالم رو راحت کنه. بی‌دلیل ترسم بیشتر شد. شاید این سنگینیِ نگاه به قدری بود که تازه پی به حرف‌های عاطفه بردم؛ اما نه به تایید از نظر داشتن یا حس عاشقانه‌ای...نگاهی که از تعبیر من خارج بود.

به ثانیه نکشید که اخم کرده سر چرخوندم و حواسم رو تماما به صحبت‌های هرمز دادم.

از فرهنگ و موقعیت اجتماعیش می‌گفت که این چنین دعواها در شانش نیست؛ اما مجبور به دفاع شده. بعدِ اتمام حرف‌هاش، با لبخندِ محوی چرخید رو به من و ادامه داد:

- فقط هدفم کمک به دوست همسرم بود!

این‌بار آژند با یک پوزخند پررنگ خیره‌ی هرمز شد...برق نگاهش به راحتی از صد فرسخی حس می‌شد...پر از شرارت و فتنه‌گری شیطانی که به صدم ثانیه، از نگاه خیره‌م به آرامش بی‌همتایی تبدیل شد.

از درون بی‌اختیار لرز کردم؛ اما گیج به خودم تشر زدم «این فقط یک حس درونی و بی‌ثباته که منشا اون حرف‌های بی‌سروته عاطفه‌ست و زیادی به امین پدر بدبین شدم»!

سروان رو به حمید که حالا تم مظلومی گرفته بود گفت:

- شما حرفی نداری؟

- ...

- می‌دونید الان به جرم به زور وارد شدن به منزل خانم خلیلی بازداشت میشید؟

حمید بلافاصله مضطرب سر جاش جابه‌جا شد و طلبکار گفت:

- مدعی منم...یه جای سالم تو بدنم نمونده.

به زخم گوشه‌ی لبش اشاره کرد.

عاطفه هم دورگرفته جدی و قاطع رو به سروان گفت:

- من از شکایتم نمی‌گذرم جناب سروان.

هرمز هم شمرده شمرده ادامه داد:

- اومده به زور وارد خونه شده!... می‌خواد بچه رو ببره!... شما بودی داغ نمی‌کردی جناب سروان؟

آژند ما بین این بگو مگوها قدمی به جلو برداشت و گفت:

- آقای آریایی قبل از اومدن به این‌جا به من یه پیشنهادی دادن؛ از نظر قانونی که مشکلی نیست.

همه سرتاپاگوش به سمتش چرخیدن تا ادامه بده. هرمز بی‌توجه با اجازه‌ای از سروان، رو به حمید گفت:

- چند می‌گیری واسه همیشه کنار بکشی؟

***

قدرت بدنیم رو به تحلیل بود. از صبح دریغ از ذره‌ای آب، یک بند سرپا ایستاده بودم. سرم رو به طرف آسمان بلند کردم. چشم روی هم از خستگی فشردم. هنوز هم صدای جرو بحثشون سر نرخ آیلین تمامی نداشت. صدای گریه‌ی عاطفه هم بیشتر جو حاکم حیاط کلانتری رو تشدید می‌کرد. ناباورانه هر چند دقیقه یک‌بار حمیدی می‌گفت که نرخ بالا پایین می‌کرد. هنوز تو بهت بود که به راحتی سر پول دخترش رو بخشیده. از اول هم معلوم بود قصد و نیتی به غیر از حس پدری داره. آهی کشیدم. نگاهم رو به سمت ماموری سوق دادم که کلافه از طرف سروان مسئول حفظ آرامش بود. غافل از حواسش، هرمز به سمت حمید نیم‌خیز شد که بی‌اختیار به سمتش دویدم و از کتش گرفته به عقب هلش دادم.

- هرمز بس کن...بیا این‌جا.

به یک‌باره همه متعجب سکوت کرده با چشم‌های گرد شده به طرفم چرخیدن؛ اما هرمز آرام شده مثل پسرهای حرف گوش کن کشیده شد تا همراهم بشه.

به گوشه‌ای از حیاط که کمی خلوت‌تر بود رفتیم.

بی‌معطلی بهش توپیدم.

- معلوم هست چیکار می‌کنی ؟ می‌خوای پول بدی حق پدریشو ادا نکنه؟

- ...

- چونه عم می‌زنید؟

چشم‌های غرق خونش دودو می‌زد. نفسی گرفت و با برداشتن کلاه، خیره تو عمق چشم‌هام گفت:

- چند روز دیگه که بزرگ شد، چیزی جز شرمندگی واسه‌ش نمی‌مونه.

- در عوض پدرشو داره!

پوزخند صداداری زد و آهسته پرغیظ گفت:

- تو خودت اگر روزی بفهمی پدرت فقط به زیرشکمش(هوسش) می‌رسیده یا مادرت نرمه‌شیشه داشته، بازم حاضری یتیم باشی یا بگی پدر و مادر دارم؟

لال شدم. حتی جوابش برای منی که همیشه حمایت پدر رو داشتم سخت بود؛ اما من الان مهروِ یتیم بودم و مطمئنا فکرش برای چندسال بی‌خوابی و عذاب کافی بود.

- عاطفه زن نجیبیه...هیچ‌وقت دست از پا خطا نکرده.

سری به تایید تکان داد.

- نمی‌تونم بیشتر از این واسه‌ت باز کنم!

- ...

- نگاه اون مرد به بچه‌ی خودشم ابزاریه...چه برسه به زنایی که راهو واسه چنین مردایی راحت کردن...حتی بهش برنخورد پیشنهاد پول دادم...نمی‌ذارم آیلین سرگذشتش یکی مثل اون زنا بشه.

جمله‌ی آخرش رو زمزمه‌وار و با اندوه وافری گفت. دم و بازدم عمیقی کشید و ادامه داد:

- بذار شرش کم بشه...شاید این‌جوری با خانواده‌شم آشتی کنه.

بی‌توجه به من که حتی توان جم خوردن از سرِ جام رو نداشتم به سمت عاطفه و حمید رفت.

دلم می‌خواست در این سن و سال از آدم‌های اطرافم بیشتر شناخت داشته باشم تا به موقعش خنجری بر گلوی زخم خورده‌ی خودم نباشه. هنوز هم هضم حرف‌هاش سخت بود. نمی‌تونستم درک کنم چنین پدر و مادرهایی وجود داشته باشن و روحشون به راحتی با شیطان گره خورده باشه.

- نگران نباش گلبرگ جان...این پولا برای هرمز چیزی نیست.

یک لحظه از نزدیکی زیادش و صدای زمختش از جا پریدم. دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و کمی عقب ایستادم.

لبخندِ محوی روی چهره‌ش بود.

- نمی‌خواستم بترسونمت.

سعی کردم خیلی زود به خودم و احساسم مسلط بشم. نگاه جدی و مستقیمم رو به چشم‌های پرمعنیش دوختم و با لبخند حرص‌درآری گفتم:

- برای شما هم نباید این پولا چیزی باشه، درسته؟

- ...

- موکلای جورواجور، همه‌شونم پولدار!

مکثی کردم.

- فقط قیمت از پشت خنجر زدن تو بازارِ شما چنده؟

مرد سن و سال‌دار مقابلم حتی یک واکنش سطحی هم نشان نداد...لبخند داشت و آرامش. از یک وکیل زبده، غیر از این هم انتظاری نمی‌رفت. حرصم گرفت.

- رک و راست حرفتو بزن.

- پدر می‌دونست وکیل تیمورم هستی؟ فقط نمی‌دونم چرا هر بار بدشو می‌گفتی؟

- قانون، رفیق و دشمن نمی‌شناسه دخترِ جوان...منم وظیفه‌مو انجام دادم و میدم.

یک لحظه مکث کرد و قبل از هر عکس‌العملی از جانب من، لبخند زده ادامه داد:

- برنده‌ی این بازی هم برای من فرقی نداره کیه، مهم منم که انتخاب می‌کنم.

با ابروهای درهم شده، پوزخند پررنگی زدم.

- این وظیفه به بزرگ کردن تیمورخان یا رفاقت چندساله با خانواده‌ی آریایی‌ها مربوط میشه؟

چین و چروک‌های کنارِ چشم‌هاش به شادی جمع شد. دستم انداخته بود. اژند خیلی خوب می‌دونست من دختری هستم که تازه سر از اجتماع برای درک آدم‌های اطراف درآوردم. این پذیرش برای من سال‌هاست خیلی سخت و دردناک بود. این سوال‌ها و جواب‌ها هم به نوعی تفریحی واسه‌ش محسوب می‌شد. هر چقدر هم جدی و مصمم برخورد می‌کردم باز هم بی‌فایده بود.

- بهت که سخت نمی‌گذره؟ تیمور اذیتت نمی‌کنه؟

حدس می‌زدم چیزی از شرط و شروط‌های تاج‌الملوک ندونه. تمام اطلاعاتش مربوط به یک نقشه‌ی حساب‌شده از جانب خودش و پدر بود که من فقط چند ماه در عمارت کنار مهرو باشم...به غیر از رفتنم که بی‌اطلاع این برنامه‌ریزی حساب‌شده‌ش بود.

ناخواسته از حرص وجودیم، با لحنی که خوشحالی زیرپوستی و عشق لحظه‌ای رو نمایان می‌کرد، دستی در هوا تکان داده گفتم:

- اتفاقاً مرد خیلی شریف و خوبیه...مهربون و همه‌چیز تموم. بدم نمیاد کمی بیشتر موندگار باشم، بعدشم...

از خجالت لب گزیده نگاه دزدیدم؛ طوری که اصلاً مخاطبم نیست، بق کرده زمزمه کردم:

- بعدشم من می‌مونم و دلتنگی.

تو دلم های‌های خندیدم. من دقیقاً مصداق بارز مردم آزاری بودم...بی‌دلیل از قرمزی صورتش که تازه بعدِ چند دقیقه مکالمه واکنش نشان داد، لذت می‌بردم. بهم ثابت شده بود این مرد دوست پدر نبوده و به‌خاطرِ پول دم از رفاقت می‌زده. هرچند کاش بعدها به همین استدلال ساده ختم می‌شد.

- سعی کن زیاد عادت نکنی...دیر یا زود برمی‌گردی به جایگاه اصلیت.

صدای هرمز نذاشت جوابی داشته باشم و به یک پوزخند صدادار اکتفا کردم.

مقابلمون ایستاد و آشفته دست بین موهای پرپشتش کشید و گفت:

- برو کارای قانونیشو بکن، سرِ پونصدتا کنار اومدیم. فقط می‌خوام حضانت کامل بگیری که بعد زیر همه چیز نزنه.

آژند «خیالت راحت باشه»ای گفت و بدون حتی نیم‌نگاهی به سمت حمید رفت.

بهش برخورده بود به درکی لب زدم و رو به هرمز گفتم:

- عاطفه تا آخر مدیونت میشه...من می‌شناسمش، اگر مجبور نبود هیچ‌وقت ازت قبول نمی‌کرد.

لحنش بی‌نهایت غمگین شد. نفس آه مانندی کشید.

- من برای مدیون شدن کسی این‌کار رو نکردم...شاید تنها کسی که آیلینو خوب می‌فهمه منم...نبود پدر خیلی بهتر از پدریه که زنو بچه‌شو حروم خوشیاش کنه.

- ...

- نمی‌خواستم یه عمر از اسم پدرش خجالت بکشه...حالا که یه مادر خوب داره بذار راحت مادریشو بکنه.

مات و مبهوت شده، پرسوال خیره‌اش شدم. در ذهنم فقط تصویر یک مردِ خنده‌رو و بچه به بغل نقش بست.

به زور نجوا کردم؛ اما شنید.

- پدرِ تو هم؟

- هیچ تصویر درستی ازش ندارم، فقط می‌دونم شبیه‌شم...تو ذهنم یه آدم قوی و محکمه.

دوست داشتم از این لحن حسرت‌بارش به آغوش بکشمش و مثل یک مادر دلداریش بدم. این لحن متاثر که تو رویا بیان می‌کرد...غیرقابل باور بود.

- بعدِ رفتنش، پدر واقعیم یه نوجوون شد که الان دنیامم پاش میدم...مادرمم...

نفسی گرفته صورتش چین عمیقی از خشم افتاد.

- الان کجان؟ مردن؟

لبخند بی‌نهایت تلخی جوابم شد و بی‌جواب چرخید. استوار و جدی شده گفت:

- کاراشو آژند می‌کنه...باید زودتر تو رو به عمارت برسونم.

قدم برداشته داد کشید.

- با دوستت بیا...تو ماشین منتظرم.

***

بخش هشتم

بانک(...)

پایانه‌ی فروش: 20000000ریال

اخم غلیظی کردم. از شدت عصبانیت خوندن این پیام، معده‌م به سوزش افتاد و بالاجبار ظرف دست‌خورده‌ی غذا رو روی میز کشیدم. بی‌میل چند قاشق برای رفع معده دردم خوردم. طعم زهر می‌داد. چند ساعت از سفارشش می‌گذشت، حالا کبابش طمع گوشت فریز شده می‌داد و برنجش بوی کیسه‌های پشمی آفتاب خورده. به زور چند لقمه پایین فرستادم. دوباره نیم‌نگاهی به پیامی که مثل یک سیلی محکم تو گوشم خورده بود کردم. خدا به دادش برسه اگر باز قصد دور زدن من رو داشته باشه!

گوشی رو پرت کرده، تکیه به صندلی خیره به سقف، آه کشیدم.

باید تو زندگیم به دنبال راه‌حلی برای رفع این کسلی پیدا می‌کردم...خیلی وقته احساس پیرمردهای تنهای روی نیمکت‌های پارک بهم دست داده بود.

تمام زندگیم ریتم یک نواخت خسته کننده‌ای گرفته بود. نیم‌نگاه بی‌رمقی به پوشه‌های زیر دستم کردم. تا چند سال آینده باید مسئول ارث یک خانواده‌ی از هم پاشیده باشم؟ اون هم هربار لطف می‌کرد و منتش رو می‌ذاشت که کاری نمی‌کنم!...خیلی راحت با خراب کردن زندگیم زندگی می‌کرد!

شمارش سال‌های زندگیم هم از دستم در رفته بود...نمی‌دونم چند بهار رو پشت سر گذاشتم...روزهای زندگی من، مگه بهاری هم داشت؟

از اون روز نحس پرالتماس...از اون روزی که هر شب و هر بار خاطره‌ی تلخش مرور ذهنم می‌شد؛ لحظه‌های زندگیم یخ‌تر از هر زمستانی شد...دیگه بهاری نبود. چهار فصلِ زمستانیِ من درعین سپیدی سیاه بود.

دست دور گردن کشیدم. با درد فشردم.

درد لحظه‌ای طنابِ دار بیشتره یا بغض سنگین‌شده‌ی یک مرد که به اسم مرد بودن هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت به مرور خفه‌ش می‌کرد و به مرور جان می‌داد و به مرور می‌مرد؟

چند سال زندگی نکردم...چند سال مرده‌ی متحرکی بودم که برای بقیه زندگی می‌کرد. چند سالی روح سرگردانی بودم به دنبال آرامش...آرامشی که خلاصه می‌شد به زیاد شدن ملک‌های سودآور و چند پرونده‌ی اسم‌دار که آخرش منتهی به قدرت می‌شد. حالا هم ریسمان‌های سیاه این زندگی به پوسیدگی رسیدن و از هر طرف پاره می‌شدن.

یک درد...یک خیالِ شیرین در عین زهر بودن، دوباره پنج سال پیش رو یادآور ذهن خسته‌م کرد.

پوزخند زده خودم رو بیشتر روی صندلی قدرتم کشیدم و چشم بستم.

از زمانی که یادم بود عمه تو گوشم زمزمه می‌کرد...عاشقمه! به قدری فکر و خیال داشتم که هیچ برداشتی از نگاه‌های عاشقانه یا حس یک جنس مخالف نداشتم.

غرق کار بودم و درس...تخته گاز می‌رفتم تا به آنچه که می‌خواستم برسم...آخر رسیدم؛ اما با یک روح مرده.

زمزمه‌ها بیشتر شد و توجه‌ها هم دلنشین‌تر. هر لبخند یا هر توجه بایگانی قلبم می‌شد و حس می‌کردم واقعاً دوست داشتنی هست!

تا زمانی که هر خواستگار یا خاطرخواه‌های جان‌فشانش رو بی‌دلیل رد می‌کردم، حس تملک داشتم، حسی که قبل از زمزمه‌ها فقط حس حمایت بود؛ حس یک پدر.

کم‌کم پررنگ شد؛ این حسی که هیچ‌وقت درکش نکردم. شاید سر نیاز بود. نیازی که نه از سر هورمون‌های مردانه زنده می‌شد؛ نیازی که هر مردی رو به زندگی امیدوار می‌کرد! نیازی که جدا از نقش تیمورخان بود.

حس خوبی بود...دوست داشتم عشقش رو واسه همیشه برای خودم داشته باشم.

خیلی زود همه‌چیز جدی شد. خواستگاریم مثل بقیه نبود...یک روز عادی به جای میکائیل قبول کردم به دانشگاه برسونمش. اول قبول نکرد و بعدِ کلی تعارف کنارم جای گرفت...بدون هیچ حرفی تا انتهای مسیر! وقتی معذب از نگاه هم‌کلاسی‌هاش قصد پیاده شدن داشت، بی‌مقدمه خیلی جدی و محکم مثل همیشه رو به چشم‌های جسور و پرغرورش گفتم: «مال منی».

اون موقع فکر می‌کردم تمام زیبایی‌های عالم خلاصه شده تو دوتا چشم آبی درشت! صورتش بی‌نقص‌ترین اجزا رو داشت. لب‌های باریک و سرخ و مژه‌های بلند که با هر پیچ و تاب چشم‌هاش می‌رقصیدن.

خیلی راحت دل و دین هر مردی رو سست می‌کرد و من از این واهمه داشتم که عشقش سهم من نشه.

قرمزی پوستش رو گذاشتم به حساب خجالت عشقی که عمه ازش حرف می‌زد! با تمام پختگیم جوانی کردم. کاش بعضی از حس‌ها کلاس ثبت‌نامی داشت؛ اون موقع همه با

چند تا جزوه، عشق و نفرت رو تشخیص می‌دادن. بعدِ یک هفته جواب مثبتش رو تاج‌الملوک داد.

چه‌قدر برای زندگیمون نقشه داشتم و ذوق.

دلم خوش شد دیگه شب‌ها جایی هست که با خیال راحت و با آرامش سر روی بالش می‌ذارم...خوابی راحت و آسوده که همیشه حسرتش رو داشتم. امید تو زندگیم یک‌باره جولان داد. صبح‌ها با آرامش و هدف لذت‌بخشی تلاش می‌کردم...جدا از تمام هدف‌هام.

حالا کسی بود که از ته دل دوستم داشته باشه و بی‌ریا عاشقی کنه. خیال‌پردازی می‌کردم و نقشه می‌کشیدم برای آینده‌ای که همیشه نامعلوم بود.

فکر می‌کردم هلما می‌تونه خوشبختی افسانه‌ای که مادر به پدر می‌داد رو به من هم بده...یا عاشقم کنه.

بعدِ رسمی کردن نامزدیمون، مهمانی‌های سرسام‌آور شروع شد. مجالسی که می‌دونست باب مذاق من نیست؛ اما به خواسته‌ی دلش همراهش می‌شدم تا اعتراض یا غری نزنه. بهانه‌گیر شده بود و عصبی. عمه می‌گفت «از استرس عروسی و خداحافظی با زندگی مجردیه که برای هر دختری عادیه...تو نرم‌تر باش و دل به دلش بده».

من هم ناراحتیش رو نمی‌خواستم. می‌دونستم سخته واسه‌ش. تا دیروز رسمی بودیم و حرفی نمی‌زدیم؛ جز پر کردن حساب بانکیش، حالا باید نقش همسری داشته باشم.

بی‌قید تو هر مهمانی شرکت می‌کرد. هر ماه تو عمارت به جبران، ضیافت شبانه‌ای ترتیب می‌داد و هر بار با فخر به همه من رو نامزدش معرفی می‌کرد. طوری من رو بالا برده بود که باورم شده بود مردی هستم که می‌تونه خوشبختیش رو تضمین کنه.

پوزخند صداداری زدم. عذاب الهی همین بود...هلما خود جهنم بود.

برای خرید لباس عروس، مزونی نبود که نرفته باشه. بیشتر از من برای اون شب تلخ تلاش می‌کرد.

هر بار با وسواس جلوی من لباس‌های سفید پف‌داری می‌پوشید و نظرم رو می‌خواست و با خنده می‌گفت:

- حالا عروس رویاهات شدم؟

با دامن‌های پرچین سفید چرخ می‌زد و می‌خندید. به عشقش می‌خندید...به من. چشم‌های آبی روشنش چه‌قدر بد می‌درخشید.

آخر با یک بـ ـوسه رضایت به درآوردن لباس می‌داد و با وسواس سراغ بعدی می‌رفت و هربار تکرار و تکرار.

وقتی ساخت خونه‌ای که به اسم زندگی ساخته بودم، تمام شد؛ از خوشحالی چشم‌هاش چراغونی شدن و با هربار چیدن وسایلی می‌گفت:«این‌جا خونه‌ی عشقمونه».

به قدری خوشحال و شاد بود که هیچ‌وقت، هیچ‌کس نفهمید چرا اخرش این شد!

تک خنده‌ی تلخی زدم. چشم باز کردم و خیره به سقف. بعضی از خاطرات رو باید چشم باز مرور کرد تا باورت بشه واقعاً اتفاق افتاده و یک خواب نبوده. خوابی تلخ یا شیرین که به مرور پیرت می‌کرد.

بازیگر خوبی بود...خیلی راحت می‌تونست احساساتش رو پشت نقاب آبی‌رنگش پنهان کنه.

دوباره قلبم تیر محکمی کشید...بی‌قرار بلند شدم.

هنوز هم صدای جیغ‌هاش واضح بود...چه آبروریزی شد بهترین شب زندگیم.

پوزخند زدم و مقابل پنجره‌های سرتاسری اتاقم دست به جیب ایستادم و به ماشین‌های پرتردد خیابان که هرکدام برای زود رسیدن عجله داشتن خیره شدم. چند نفرشون امید به زندگی داشتن که برای دقیقه‌ای زود رسیدن این‌قدر بوق می‌زدن و سبقت می‌گرفتن؟ چند نفرشون همسفری هم‌دل دارن که حاضرن به خاطرش قید همه‌چیز رو بزنن؟ چند نفرشون مسافرن که با رسیدن به مقصد باید پیاده بشن؟

همیشه مسافر زندگیم بودم...وقتی پدر رفت و مادر دق کرد، حکم یک مسافری رو داشتم که فقط باید کار می‌کرد.

مسافری که شب به شب سقف بالای سرش محکم نبود؛ ولی خودش باید محکم می‌موند تا گرگ‌های اطرافش دندان تیز نکنن و تمام هست و نیستش رو نبرن.

مسافری که همیشه با ترس و لرزِ یک کابوس همیشگی به خواب می‌رفت تا روزهای سیاهش رو از سر بگیره...تا به موقعش تسویه‌حساب کنه.

اون شب بعدِ چند سال زندگی...فارغ از پناه بودن...فارغ از کوه بودن یا مسافری بی‌آشیانه...حکم یک همسر رو پیدا کردم...خوشحال بودم؛ از ته دل.

فکر می‌کردم کسی رو دارم که وقتی خسته وکوفته از سر کار میام با یک خسته نباشی خنده رو لب‌هام میاره و تمام خستگی‌هام رو به جون می‌خره.

رویا ساخته بودم سال اول با همسرم تمام مسافرت‌ها و تفریح‌های دنیا رو میرم و بعد صدای بچه تو کل عمارت می‌پیچه. آرزوی مادرش هم بود. طفلک تاج‌الملوک چه نقشه‌ها واسه‌مون داشت؛ چه ساده به خاطرش سکوت کردم.

می‌دونست علاقه به بچه دارم که با لجبازی نچی می‌گفت و اخم کرده معترض می‌شد. تا اون موقع هم به بهانه‌ی خجالت نمی‌ذاشت زیاد بهش نزدیک بشم؛ وقتی هم که حرف بچه می‌شد فاصله می‌گرفت به قهر.

هنوز هم لحن شیرین و نوازش دست‌های کوچک آیلین زیر پوستم جریان داشت و عجیب این حس رو خفه می‌کردم.

نفسی گرفتم. نبض شقیقه‌هام شروع شد. کاش پیش مهرو بودم تا دوباره معجزه می‌کرد. فرصت نکردم دوباره داروهام رو بگیرم و الان به شدت نیاز به کمی آرام‌بخش داشتم. کاش تمام خاطرات تلخ با مسکن آرام می‌شدن.

هیچ‌وقت صدای جیغ‌های از ته دل عروسم از ذهنم پاک نمی‌شد...بدتر از شیون‌های جان‌سوز مادر بود وقتی طناب دورِ گردنِ پهنِ پدر حلق آویزکردن. مادر برای نبود پدر عزاداری و التماس می‌کرد؛ اما عروس من...

لب گزیدم. با زخمی گوشه‌ی قلبم که مدت‌هاست چرکی شده بود، به دنبال پیپ مثل معتادها به سمت میز حمله کردم.

تنها مرهم تنهایی‌هام بود...به سرعت روشنش کردم و پکی زدم...با درد خودم رو روی صندلی پرت کردم...آهم رو پشت دودها خفه کردم...جیغ‌ها دوباره تکرار شد...خفه کردم تا از این نامردی فریاد نزنم...صدای التماس‌های مادر بود...صدای ضجه‌ی مادر بود...صدای جیغ بود.

چشم بسته محکم پک می‌زدم و می‌شنیدم.

می‌دونست از جیغ بدم میاد. می‌دونست شیون‌های یک زن من رو یاد چی میندازه؛ اما زجرکشم کرد. قرارمون خوشبختی بود؛ نامردی کرد.

هِه مگه دنیای من غیر نامردی چیزِ دیگه‌ای هم دیده بود؟

آخر شب شد...هرکسی که می‌شناختیم دعوت کرده بودیم. دوست و آشنا فرقی نمی‌کرد، مهم دیدن شادیمون بود.

بعدِ چند سال، بعد از اون رسوایی بزرگ که تیتر روزنامه‌ها شد، مگس‌های دور شیرینی با خرید دوباره عمارت بوی پول حس کردن. جمعیتی بود که برای دیدن این شادمانی اومده بودن...بزن بکوبی بود...یک شب بی‌خیال گذشته برای خودمون خوش بودیم...یک شب خودِ واقعیمون بودیم...عروسم با این‌که ساده‌ترین لباس رو انتخاب کرده بود؛اما باز هم قشنگ‌ترین عروس شده بود که با دلبری کردن از سر شب تا آخر شب نفس می‌گرفت و می‌خندید. سرتا سر باغ پر از گل بود...عطر دل‌انگیزی پیچیده بود تو باغی که فقط درخت بود...باغ بهاری شده بود؛ اما یک شبه برای همیشه زمستان شد.

همه به شادی بدرقه‌مون کردن و برامون آرزوی خوشبختی می‌کردن.

خندیدم...پیپ عزیزم رو محکم از خشم روی میز پرت کردم. ما بین خنده‌هام بغض کردم. مثل اون که مابین خنده‌هاش جیغ می‌کشید. ساعت دوازده شد. برای آرام کردنش می‌خواستم به اغوش بکشمش؛ اما ای کاش نفسش رو می‌گرفتم.

به قدری جیغ زد و ناله کرد که همه وحشت‌زده تو کاخ آرزوهام ریختن...نگاهش قرمز بود...نگاه همه به من بدبینانه بود...یقین برده بودن بلایی سر تازه عروسم آوردم که مثل مرغ سرکنده وحشت‌زده بال و پر مي زد. زن‌ها همراهش ناآرامی می‌کردن و اشک می‌ریختن. مردها متاثر نگاه می‌کردن. دوباره صحنه‌های چند سال قبل رو بی‌رحمانه تکرار کرد.

چشم روی هم فشردم...می دونست من بیزارم...صداش بیشتر اذیتم می‌کرد.

بی‌قرار دوباره بلند شدم و با ضرب روی مبل چرمیم نشستم. پوزخند پردردی زدم.

نفهمیدم چه‌طوری آرام شد؛ اما از اون روز به بعد کارم شد دنبال دوای دردش گشتن. نمی‌ذاشت کسی معاینه‌ش کنه. پیش هر حکیمی و طبیبی جیغ راه می‌انداخت و اشک می‌ریخت. رمال‌ها می‌گفتن جنی شده، زده به سرش؛ بقیه هم تشخیص بستری می‌دادن؛ ولی مگه می‌شد زنت رو با دست‌های خودت بستری کنی؟ اون هم دختری که خودت بزرگش کرده باشی. تاج‌الملوک با هر گوشه‌گیریِ هلما به خودش لعنت می‌فرستاد که مادری نکرده. روز به روز تنها زن‌های زندگیم بیمارتر می‌شدن و کاری از دستم برنمی‌اومد.

باور نمی‌کردم دیوونه شده باشه. شب به شب سر اون ساعت لعنتی تو آغوش می‌گرفتمش تا بین بازوهام به آرامش برسه؛ اما بدتر جنون بهش دست می‌داد.

هرکاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم. ناامید از همه جا به دست و پای هرمزی افتادم که خودش هم کم غصه نمی‌خورد. با هزار پارتی‌بازی و رشوه تونستم سر یک ماه ببرمش پیش بهترین روانپزشک دنیا که هرمز معرفی کرده بود. اون‌جا بود که فهمیدم...

نفس خسته‌ای کشیدم...همه چیز تمام شد...همه چیز از نفرت بود.

کامل روی کاناپه درازکشیده پا رو پا انداختم.

بعضی اوقات این‌قدر گذشته پررنگ میشه که آدم یادش میره تو کدام لحظه‌ی زندگی قرار گرفته.

نیم‌خیز شده با کمی دست درازی گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوباره به حالت اولم برگشتم. با رفتن تو لیست مخاطب‌هام شماره‌ها رو یکی یکی بالا پایین کردم تا روی اسم مهتاب مکث کنم...حداقل با کمی حرف می‌تونست آرامم کنه.

مابین پیدا کردن شماره، زنگ پیامم بلند شد. اسمش پررنگ بالای صفحه حک شد «وراج».

ناخواسته یاد خنده‌هاش افتادم و لبخند زدم. بی‌تعلل پیامش رو باز کردم.

- نمیای عمارت؟ به‌خاطرِ مادرت! از صبح با همه دعوا داره به‌خاطرِ تو! پاشو بیا.

چه‌قدر خوبه که من رو نمی‌شناخت و به دور از هر ترس و لرزی صمیمی صحبت می‌کرد...انگار فقط این چند شب بدون هیچ هویتی راحت همه‌چیز رو کنارش فراموش کرده بودم.

بی‌اختیار تو گالریم رفتم و زوم تنها عکس گوشیم شدم.

لبخند پررنگی گوشه‌ی لبم نشست. بی‌خیال حس و حال چند دقیقه قبل، بی‌خیال سردردم، بی‌خیال گذشته، با دیدن یک عکس همه‌چیز رو فراموش کردم. با تمام پرحرفیش هیچ‌وقت خسته‌کننده نبود. خنده‌های از ته دلش پر از آرامش بود.

یعنی زندگی من هم روزی به آرامی فضای اون لانه می‌شد؟...بوی عطر چای می‌داد یا بوی زندگی؟...یا صدای خنده‌های یک بچه شنیده می‌شد؟ هرمز هم عاشق بچه‌هاست که برای آیلین همه کار کرد. درک می‌کردم چرا راضی شده سایه یک پدر بی‌مسئولیت رو از زندگی آیلین کم کنه.

اصلا هم بعد از اومدن به شرکت به روی خودش نیاورد که کنار مهرو دیده شده، خیلی طبیعی به کارهاش رسید. من هم ترجیح دادم بذارم به موقعش همه چیز رو از زبان خودش بشنوم. حداقل خیالم از بابت هرمز راحت بود.

آه کشیدم بی‌رمق...کاش روزی بود از مردانگی انصراف بدی تا زنانه دنبال یک آغوش امن بگردی.

***

چشم روی هم گذاشتم. تازه پلک‌هام سنگین شده بود که در با تقه‌ی کوتاهی باز شد.

بدون نیم‌نگاهی هم می‌دونستم این وقت شب کی می‌تونه باشه. با عزیزترینش دعوا کرده و حالا حالا آرام نمی‌گرفت و مثل من شرکت رو برای مشغول کردن ذهن انتخاب کرده بود. برای من که هر بار بی‌تاثیربود، انگار چهاردیوار این اتاق رو برای مرور خاطرات ساختن.

- تیمورخان...هنوز که این‌جایین! خونه نمیرین؟ ساعت دوازدهم رد کرده.

ساعت دوازده! یاد پیامک مهرو افتادم. بهش قول داده بودم هر شب بهش سربزنم. پوفی کشیدم. امشب به کل فراموش کرده بودم. بررسی پرونده‌ها با یادآوری گذشته حواسم رو به کل از این قول پرت کرده بود. به روی خودش هم نیاورده بود؛ اما عمیقاً حس می‌کردم پیامش بی‌ربط به این قول نبوده.

با مکثی نشستم.

- تو خودت چرا این‌جایی؟

دست و پاش رو لحظه‌ای گم کرد و با تته‌پته‌ی آشکاری قدمی به جلو برداشت.

- اومدم مشورتی داشته باشم.

چهره‌ش بی‌نهایت خسته و کلافه بود. چشم‌های مشکیش به شدت قرمز و خواب‌آلود بود. اصلا حال درستی نداشتم؛ اما به اجبار گفتم:

- بگو می‌شنوم.

یک برگه A4 پر شده‌ای رو از تو جیب کاپشنش درآورد و مقابلم روی میز گذاشت.

- یه سهامدار عالی پیدا شده واسه کارخونه‌ی کهکشان.

امیدوارانه ادامه داد:

- یعنی تنها سهامدار که تمام شرایط ما رو قبول کرده.

حق داشت، کسی برای یک کارخونه‌ی ورشکسته ریسک نمی‌کرد. کنجکاو برگه رو برداشتم. اطلاعات به‌درد بخوری نداشت. برگه رو تا زدم و روی میز پرت کردم. دست به سینه گفتم:

- چه‌قدر از این آقای کاوه مالکی می‌دونی؟

خیره به چشم‌هام پوفی کرد. می‌دونستم به چی فکر می‌کنه. چشم‌های من هم قرمز بود و سردردم هم هر لحظه بدتر می‌شد.

همین‌طور که به سمت کشوی میز می‌رفت گفت:

- یه جوون سی ساله...تحصیلات آنچنانی نداره ...فوق دیپلم حسابداری...ولی به لطف پدرش تو کار خرید و فروش و پخش دارو موفقم بوده...باهش صحبت کردم میگه می‌خواد سرمایه‌شو زیادتر کنه...این کارخونه هم به نظرش اینده داره.

چشم ریز کرده تا آخر تو کشوی میز خم شد.

- قرصا کجاست؟

خب یک دختر بی‌مغز همه رو بیرون ریخته بود و باید تا صبح درد می‌کشیدم. بدون جواب پرسیدم:

- به نظر خودت چه جور آدمیه؟

متوجه نیست شدن داروها یا تمام شدنشون شد که با مکثی بعدِ کند شدن نگاه شماتت‌بارش که روی من بی‌تاثیر بود؛ مطمئن شانه‌ای بالا انداخت.

- تنها گزینه‌ست...تازه وارده؛ ولی تو بازار سری تو سرا درآورده، جربزه داره.، خوش حسابم هست...اما اگر شما...

به نشانه‌ی سکوت دستم رو بالا بردم. هنوز هم پشت میزم ایستاده بود.

- نه نیازی به تایید من نیست...اون کارخونه مدیریتش با خودته خودتم باید تصمیم بگیری.

لبخند قدرشناسانه‌ای زد و اختیار دارید آقایی گفت. دغدغه‌ی من فعلا کارخونه‌ی کهکشان نبود. مهمترین موضوع فهمیدن به‌هم ریختگی کارخونه و شرکت خودم بود.

بلند شدم دست به سینه رو به منظره‌ی ساختمان‌های سر به فلک کشیده که تک و توک روشن بودن با لحنی بی‌تفاوت؛ اما از درون پر شک، پرسیدم:

- از هلما چه خبر؟

از سوالم به طرز غیر کنترلی متعجب شد. هیچ‌وقت سابقه نداشت برای همان حفظ غرور که با فهمیدن فرزاد نابود شد، حرفی در این مورد ازش بزنم...چه برسه بخوام سوال هم بکنم؛ ولی می‌دونستم حواسش بهش هست. پوزخند زدم، گاهی آرزو می‌کردم فرزاد امین بودنش رو کنار می‌ذاشت و به همه می‌گفت.

روی مبل تک‌نفره خیره به من نشست. بعدِ کلی حلاجی با ولوم پایینی گفت:

- دو سه باری تو این هفته با میکائیل به هوای دکتر بیرون رفته.

خوبه‌ای لب زدم. راحت زندگیش رو می‌کرد و لحظه‌ای به فکر آدم‌های اطرافش نبود.

- از حساب مشترک دومیلیون کم شده، برو فاکتوراشو بگیر...می‌خوام بدونم چیکار کرده.

هنوز هم یادم نرفته یک ماه پیش به قصد گرفتن ویزا بی‌اجازه پول برداشت کرده بود که به دعوا و آخر هم از گستاخیش به کتک مفصلی ختم شد. منی که با هر زدن دلم بیشتر برای هردمون خون می‌شد. تاج‌الملوک چه‌قدر غصه‌ی تن و بدن کبودش رو می‌خورد.

وارفته روی مبل پخش شد.

- چرا حسابو مسدود نمی‌کنی؟

اخم کردم. قبل از این که همسرش باشم و وظیفه‌ای نسبت بهش داشته باشم، چند سالی مسئولیتش مثل یک پدر با من بود. به عنوان یک پدر نمی‌تونستم ببینم هلما با تمام دیوونه‌بازی‌هاش از یک نیاز بحرانی به نام پول محروم باشه. فقط ازش توقع اجازه گرفتن داشتم؛ مثل هر پدری.

تو دلم نیشخند زدم. پدر و دختری با پنج سال فاصله!

- زنگ بزن ازش بپرس، دیدی جواب نمیده به خودم بگو.

باشه‌ی با اکراهی لب زد. می‌دونستم نفرتش کمتر از من نسبت به هلما نیست. هیچ‌وقت روزی که بهش گفتم رو یادم نمیره، حتی نمی‌تونست تا چند ساعت حرف بزنه. به قدری حالم بد بود که مابین خشمم گفته بودم و بعداً که پیگیری کرد مجبور به گفتن شدم.

- چرا طلاقش نمیدی خودتو راحت کنی؟ بذار بره هرجا که می‌خواد بره.

پوزخند زدم که از تلخیش جوابش رو گرفت. هلما دیگه ذره‌ای برای من اهمیت نداشت؛ اما آبروم و نامردی که در حقم کرد چیزی نبود که به راحتی، راحتش بذارم. باید

می‌فهمیدم چرا این کار رو با من کرد؟ هیچ‌وقت هم حاضر نشد دلیلش رو بگه، هر چند یک‌بار هم بهش فرصت دفاع کردن ندادم و هر بار که به اون عمارت می‌رفتم دلیلش به غیر از این بود.

- بازم کمشه موندن تو اون خونه تا زمانی که موهاش مثل دندوناش سفید بشه...اما اون‌قدر تو اون خونه می‌مونه که خودش به همه بگه.

سکوت کرد. سر پایین برد. چهره‌ش گرفته‌تر شد. مدام تو فکر دستی به ته ریشش می‌کشید. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا خودش رو شبیه به من می‌کرد. با کمی دقت پی به تفاوت چهره‌ای می‌بردن؛ اما با تغییراتی که فرزاد به خودش داده بود، ته چهره شبیه هم شده بودیم. موهای تراشیده و کلاه سرش یا اخم کردن‌هاش، اگر رنگ پوست تیره‌ای نداشت بی‌شک کسی باورش نمی‌شد نسبتی نداریم.

به قصد رفتن ایستاد. همین‌طور که به سمت کتم روی جالباسی می‌رفتم گفتم:

- صبر کن لیست اقلامی که کم بود رو بهت بدم.

با زیر و رو کردن محتوای داخل کتم، گوشی و چند تکه برگ اضافه هم بیرون کشیدم. متعجب به گوشی ساده‌ای که سر از کتم درآورده بود نگاه می‌کردم.

با یک فلاش بک کوتاه یاد مزاحم‌های مهرو افتادم. خودم گوشیش رو گرفتم تا راحت برنگرده.

به سمت فرزاد که منتظر ایستاده بود رفتم و برگه‌ی مورد نظرم رو مقابلش گرفتم. قبل از این‌که دستش رو بالا بیاره برگه رو کشیدم و گفتم:

- برو عمارت نذار قهرت با باجی طولانی بشه...بهش زمان بده، مطمئن باش به‌خاطرِ شماها قبول میکنه...مادرتو چشم انتظار نذار.

خوبی وجود مهرو این بود چیزی از من پنهان نمی‌موند! با لبخند تلخی چشمی گفت و بی‌حواس خداحافظی کرد و رفت.

بلافاصله گوشی که هیچ رمز و کدی نمی‌خواست رو روشن کردم و تمام برنامه‌هاش رو مو به مو بررسی کردم. لیست مخاطبین که تماماً پاک بود و تنها یک پیام کوتاه داشت که آدرس عمارت بود.

گالریش رو باز کردم و از چیزی که می‌دیدم به وضوح ته دلم لرزید و خدا رو شکری کردم که به موقع رسیدم. همان عکس پرسنلی ساده که روز اول از مهرو دیدم تو گالریش ذخیره بود. شماره‌ای که ازش پیام رسیده بود رو گرفتم؛ حتی بوق هم نمی‌خورد خط رو شکسته بودن.

دوباره با مکثی عکس رو با دقت نگاه کردم...یاد حرف‌های مهرو افتادم که گفت «همین که از عمارت بیرون اومدم دنبالم بودن». چه‌طور اون موقع متوجه نشدم می‌شناسنش!

مهرو چه منفعتی برای کسی می‌تونه داشته باشه؟

***

گلبرگ

بی‌حوصله و دمغ حاضر می‌شدم. خودم هم می‌دونستم این بی‌حوصلگی از کجا به یک‌باره به جانم افتاده. کمر مانتوم رو محکم بستم. مقابل آینه مربعی روی میز خم شدم. دستی زیر چشمم کشیدم؛ از بی‌خوابی زیر چشم‌هام گود شده بود. دوباره از یادآوری چشم انتظاری دیشب اخم ظریفی با لب و لوچه‌ی آویز شده، نقش صورتم شد. حتی یک پیام خشک و خالی هم نداد. من به درک، دل باجی تا صبح خون شد! دوباره به خودم خیره شدم...این چه وضعشه؟! به‌خاطرِ کی ماتم گرفتم؟ سریع به خودم اومدم و شالم رو مرتب کردم.

همان دیشب به خودم قول دادم دیگه هیچ پیامی بهش ندم. تا این‌جا هم به اندازه کافی صمیمی شده بودم که به خودش اجازه می‌داد چنین رفتاری داشته باشه! پوفی کشیدم و خیره به آینه لبخندی به این غرغرهای اول صبحی زدم. انگار فرزاد موظف بود هر دقیقه جواب من رو بده، تازه با تعصبی که فریبا دم می‌زد تا این‌جا هم در حقم لطف کرده بود. بهانه‌هام هم یک دل نبودن. غر می‌زدم و خودم خودم رو توجیه می‌کردم. پاک تنهایی در لانه، روانم رو شست‌وشو داده بود که این‌قدر ضد و نقیض با خودم حرف می‌زدم. صاف ایستادم و با پس زدن فکرهای بیهوده، کیفم رو برداشتم و پا به بیرون گذاشتم.

کیف به دست مسیر الونکم رو تا درب ورودی باغ طی کردم و به خش‌خش برگه‌های پاییزی گوش می‌دادم.

زمین هکتاری پردرخت باغ به شدت زیبا و رویایی شده بود. درخت‌های سر به فلک کشیده با هر نفس باد، اشک ریزان برگی رو بدرقه‌ی زمین می‌کردن. برگ‌های نارنجی و قرمزی که شاهد عشق‌بازی بهار و تابستان بودن بی‌رحمانه زیر پا له می‌شدن. با هر قدم، چشم بسته نفس عمیقی می‌کشیدم و به سمفونی عشق گوش می‌دادم. سمفونی که قارقار کلاغ‌ها کاملش می‌کرد. صبح‌های پاییزی باغ برعکس شب‌های خوف‌آورش سرشار از آرامش و حس زندگی بود.

پدر همیشه عاشق پاییز بود، می‌گفت «پاییز به عشاق دل گرفته یادآوری می‌کنه بهاری دوباره داشته باشن». می‌گفت «آدم‌ها تو پاییزه که دلتنگی رو بیشتر حس می‌کنن». شب‌هایی که کنارِ شومینه دو نفری می‌نشستیم و راحت خاطراتش رو می‌گفت بهترین لحظه‌های عمرم بود. تو عمق چشم‌هام به یاد مادر خیره می‌شد و از عشقشون می‌گفت. عشقی که پر از حسرت بود؛ پر از...عشقی که ناخواسته باعث تغییر سرنوشت یک عده شد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد پاییز با شروع دوباره‌ش برگ‌ریزان عمرش بشه.

سه ماشین ردیف پارک بود. یکی متعلق به هرمز بود. یکیش هم به نظر آشنا می‌اومد. امروز به قدری بی‌حوصله بودم که حتی به خودم زحمت پرس‌وجو ندادم. تنها کاری که تونستم انجام بدم واگذار کردن صبحانه‌ی هلما به فریبا بود؛ اما از سومین ماشین آشنا و نفرت‌انگیز پارک شده مقابل درب عمارت، می‌شد حدس زد دوباره تیمور خان وعده‌ی صبحانه این‌جاست! لگدی به سپر ماشینش زدم و بی‌حال دوباره به راهم ادامه دادم.

حالم دوباره گرفته شد. نمی‌دونم چرا برعکس اومدنم به این‌جا، دیگه برای دیدنش رغبت نمی‌کردم. شاید به‌خاطرِ این‌که از زمان اومدنم یک لحظه هم راحت نبودم. هربار اتفاقی می‌افتاد که من رو از مسیر اصلی خارج می‌کرد؛ به خصوص با عوض شدن یک‌باره‌ی مهرو.

حداقل تا روشن شدن دلیل نفرت این خانواده، دوست نداشتم باعث و بانی عمر کوتاه شده‌ی پدر رو ببینم.

انگار همین دیروز بود که یک شب پاییزی مهمان خونه باغ بود. پدر چه‌قدر قبل از اومدنش بی‌تاب بود. مدام به من می‌گفت تو اتاقم بمونم و وقتی که صدام کرد پا تو اتاقش بذارم. یادمه نگران، هر لحظه که به زمان اومدنش نزدیک‌تر می‌شد می‌گفت «از فردا دیگه پدرت نیستم». شاید بهش الهام شده بود فردا طلوع دوباره‌ای نداره.

همه رو به بهانه‌ای بیرون فرستاده بود. وقتی صدای فریادش رو شنیدم، بی‌طاقت قید قولم رو زدم و به سمت پنجره‌ی رو به حیاط اتاقش رفتم...چه‌قدر گردن‌کشی کردم تا بلکه از پشت پرده ببینمش؛ اما افسوس غیرِ یک سایه نصیبم نشد...وقتی پا تو اتاق پدر گذاشتم فهمیدم چه‌قدر شب‌های پاییز سرده و دست‌های پدر از شب‌های پاییز سردتره.

کوچه طبق معمول خلوت بود و تا خیابان اصلی باید پیاده می‌رفتم. حرف‌های دیروز هرمز باعث شده بود به این فکر بیفتم که به دنبال هویت مهرو برم.

مهرویی که هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم. حتی یک‌بار هم نسبت به وجود یک‌باره‌ش وسط زندگیم تحقیق نکردم؛ این‌که پدر و مادرش کی بودن؟یا واقعاً پرورشگاهی بوده؟

تصمیم گرفتم به تنها اسم شنیده شده از زبان خودش که خیلی اتفاقی برای تاثیرگذاری و ترحم من گفته بود، برم. شاید تونستم به این روش دلیل پدر رو بفهمم.

پرورشگاه آمنه مقصد امروز من بود. رفتار آژند هم که به تمسخر از اطلاعات ناقصم بود، بی‌تاثیر به این تصمیم ناگهانی نبود. باید از اول همه‌چیزِ این پازل رو می‌چیدم. به این فکر کردم بخاری هم از فرزاد بلند نمیشه، چه برسه بخواد اطلاعاتی هم به من بده! الکی دل به بودنش خوش کردم.

تو همین فکرها بودم که با زدن لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پام با بوق ممتدی که از پشت سرم اومد، یک متر رو هوا پریده به سمت صدا چرخیدم.

از پشت شیشه‌های دودی چیزی مشخص نمی‌شد. یک آن با یادآوری اون ماشین مشکی بی‌اختیار هراسان سری به اطراف چرخوندم. همین که قصد دویدن به سمت خیابان که چیزی نمانده بود رو کردم، بلافاصله شیشه‌ی سمت راننده پایین اومد.

- مهرو منم...

تردید کردم. صدا رو به خوبی می‌شناختم؛ اما...

سرش کمی کج شد. کله‌ی برق‌افتاده‌ی بی‌کلاهش گواه همه چیز بود. بی‌اختیار لبخند زدم و به سمتش رفتم. مقابل پنجره‌ی راننده ایستادم. مجبور شد شیشه رو تا انتها پایین بده.

- سلام صبح بخیر...

عینک دودی مارک‌دارش رو با ژست خاصی برداشت و با اخم ظریفی بی‌سلام، کجا میری گفت. من هم پشت بندش سریع پرسیدم.

- پیش باجی میری؟

سوالم چرت بود؛ چون سر ماشین به سمت برگشت بود؛ اما فهمید به تلافی سلام خورده شده‌ش بی‌فکر پرسیدم.

- دیدم از عمارت بیرون می‌اومدی!

دومین ماشین آشنا! اشاره‌ی چشمی به شیشه‌های دودی ماشین کرد. خب این چشم‌های شیطون شده و اشاره‌ی دو پهلوش به پنجره‌ها مشخص می‌کرد تمام حس و حال شیرین من رو تو باغ دیده.

به روی خودم نیاوردم. فقط دعا کردم چشم بستن و نفس کشیدن‌های هر دقیقه‌ام رو ندیده باشه که پاک به خل بودنم پی می‌برد، یا... بی‌اختیار رنگم پرید. لگدی که به ماشین تیمورخان زدم رو دیده که لبخندهای موزیانه تحویلم می‌داد!

- چی شد رنگت پرید!

دستم انداخته بود! سعی کردم با حداکثر سرعت خودم رو جمع‌وجورکنم. لبخند مهربانی زد انگار می‌خواست خیالم رو راحت کنه.

- بیا بالا می‌رسونت.

گلبرگ وجودم از درون فریاد کشید «امروز با خودت عهد بستی...با یک لبخند لعنتی خاص سریع جا نزن». گلویی صاف کردم و به تلافی تمام پیام‌های بی‌جوابم و چشم انتظاری دیشب، محض کلاس گذاشتن راست ایستادم و کلافه به چپ و راست کوچه نگاه کردم. بعد مچ دستم رو بالا بردم و به ساعت نگاه کردم. با پوفی دستم رو پایین

آوردم و بالحنی که بی‌نهایت شبیه آدم‌هایی بود که از روی ناچاری مجبور به قبول چیزی می‌شدن گفتم:

- باشه تا سرِ چهارراه اول منو برسون.

دیگه منتظر نموندم ابروهای بالا رفته‌ش که از فرط تعجب و شاید حرصِ پرویی من بود، ببینم.

کیفم رو روی شانه جابه‌جا کردم و از مقابلش با قدم‌های آهسته و پرناز به سمت درِ شاگرد قدم برداشتم. می‌تونستم صدای نفس‌های پرحرصش رو بشنوم. دلم قهقهه‌ای بود که می‌زد. تهمینه اگر خانه‌داری رو به خوبی یادم داد، عشوه‌گری و زنانگی رو به طور حرفه‌ای یادم داده بود. به قول خودش همسرداری! ولی نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت برای محمد نازو ادایی نداشتم. شاید چون می‌دونستم اگر یک‌بار چنین رفتاری داشته باشم مسخره‌م می‌کرد یا بدتر عصبی می‌شد، شاید هم قلباً می‌دونستم دوستم نداره؛ اما فرزاد اذیت کردنش بی‌نهایت لذت بخش بود.

با طمانینه‌ی خاصی در رو باز کردم و نشستم. چند دقیقه بیهوده به این ناز و اداها رفت. اگر محمد بود بی‌شک پا رو گاز می‌ذاشت و می‌رفت.

دندان قروچه‌ای از خشم کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

- با من تا حالا کسی این‌طوری رفتار نکرده.

بی‌تفاوت بدون این‌که از روبه‌رو چشم بگیرم، خونسرد گفتم:

- تقصیر باجیه لوست کرده...اگر لوس نبودی دیشب...

نیم‌نگاهی به چشم‌های آماده به حمله‌ش کردم.

- با این هیکل قهر نمی‌کردی!

با مکثی کامل به سمتم چرخید. چشم ریز کرده ثانیه‌ای به چشم‌هام خیره شد. آخر با آهان کش‌داری ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس دردت اینه!

گیج نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد و ماشین رو حرکت داد.

بعدِ چند دقیقه سکوت، همین‌طور که با یک دست فرمان رو هدایت می‌کرد و آرنجش رو به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود، با لحنی خونسرد و جدی گفت:

- من عادت ندارم پیام جواب بدم!

پس متوجه ناراحتیم شده بود؛ اما به روی خودم نیاوردم. چشمی در حدقه چرخوندم.

- من فقط به فکر باجی بودم.

با چشم‌غره‌ای کاملاً بهم فهموند حرف نزن تا یکی تو دهنت نخورده.

اخم ریزی که فقط برای سکوت من روی چهره‌ش نشست خیلی سریع محو شد و تمام تمرکزش رو با فکری عمیق به رانندگیش داد. انگار نه انگار منی کنارش بودم و دوست داشتم هم‌صحبتم بشه!

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم به چهارراه اول نزدیک شدیم؛ اما بدون توقف آهسته‌تر روند و بدون نیم‌نگاهی جدی پرسید:

- کجا می‌خواستی بری؟...بگو می‌رسونمت.

نمی‌دونم چرا این بی‌محلی رو جدی گرفتم و شدید بهم برخورده بود. «نه ممنونم خودم میرمی» لب زدم؛ توجهی به لحن ناراحتم نکرد. به سمت خیابان فرعی پیچید. همین که اولین چراغ قرمز رو رد کرد معترض گفتم:

- خودم میرم شما دیرتون میشه!

به محض شنیدن شما، ابروهاش بالا پرید. بعدِ کمی مکث با لحن بدی که دوباره وحشتناک شده بود، انگشت اشاره‌ش رو تاکیدی بالا آورده گفت:

- ببین دخترخانم، سعی کن از تجربیات قبلیت خوب درس بگیری که کسی جز خودت تو این شهر درندشت آسیب نمی‌بینه...به خصوص این‌که بفهمن بی‌کس‌وکاری راحت می‌تونن بلندت کنن، آب از آبم تکون نخوره...برای من بردن تو فرقی نداره که از عمارت دنبالت راه افتادم. حالام می‌تونم یک گوشه پیاده‌ت کنم؛ اما بذار تا پیدا شدن اون دزدا تنها رفت و آمد نکنی.

باید اعتراف کنم بدون کلاه بی‌نهایت چهره‌ی خشمگین‌تری داشت که به راحتی آدمی مثل من رو زهره‌ترک می‌کرد. دوست داشتم مابین نصیحت‌هاش بگم کلاهت رو بذار تا راحت گوش بدم، به خصوص این‌که چشم‌هاش مدام بین من و خیابان در چرخش بود تا رشته‌ی هیچ‌کدام از دستش خارج نشه.

با لحن پرتمسخری به سمتش چرخیدم و گفتم:

- امیدوارم منظورت از دزدا اون مزاحما نباشه که خیلی خنده‌دا...

خیلی سریع و قاطع بین حرفم پرید و گفت:

- اتفاقاً منظورم هموناست! بعدِ انجام دادن کارات میریم پیش پلیس گزارش میدیم!

همین یک کلمه کافی بود عمق مطلب رو بگیرم و هوشیار شده از استرس به کیفم چنگ بزنم. تمام حرف‌هاش به کنار، بردن اسم پلیس چیزی بود که به خیس کردن شلوار هم می‌رسید. با این غلطی که کردیم و هویت قشنگم، برم گزارش به اسم یکی دیگه هم بنویسم!

سعی کردم عادی باشم. پوزخند خونسردی زدم و نگاهم رو به بیرون دادم.

- فقط یه مزاحم بودن...من نباید اون موقع شب تنها بیرون می‌اومدم!

- عجب...پس بالاخره فهمیدی تنها بیرون نباید بیای!

بی‌نهایت کنایه‌دار ادا کرد. عصبی چشم روی هم فشردم. دوباره سر به سمتش چرخوندم. نمی‌دونم چرا اون ماجرا رو فراموش نمی‌کرد. انگار برعکس رفتارش، نسبت به هیچ چیزی بی‌تفاوت نبود. شمرده شمرده گفتم:

- من بچه نیستم! از پس خودم برمیام.

بدون این‌که لحنش رو ذره‌ای نرم کنه؛ برعکس صورتش جدی‌تر شد.

- بچه نیستی؛ اما کارای بچگانه می‌کنی! مثل دیروز...اگر پدر آیلین طمع پول نداشت، برای پنهان کردن دخترش از دستتون شکایت می‌کرد و الان باید آب خنک می‌خوردی.

- آیلین مثل بچه‌ی خودمه...واسه‌م مهم نبود چی پیش میاد.

همچنان بی‌توجه به من، خیره به روبه‌رو پوزخند روی اعصابی زد.

- چند نفر دانای کل میدون دادن به یه آدم بی‌صفت و گذاشتن راحت کاسبی کنه!...هرمز و اژندم خوب از احساسات شما دوتا سوءاستفاده کردن.

کلافه جدی‌تر از خودش گفتم:

- میشه واضح‌تر حرفتو بزنی؟

کمی مکث کرد و با نگاه کوتاهی تمام زوایای صورتم رو کاوید. انگار می‌خواست مطمئن بشه واقعاً چیزی می‌دونم یا نه؟

- تا یه سنی نمی‌تونن مادرو از بچه‌ش جدا کنن، اون مردک از اولم برای ترسوندن دوستت اومده وگرنه قانوناً کاری نمی‌تونسته بکنه...این دوبارم مدعی کتکایی که خورده شده تا با پول رضایت بده؛ اما...

نیشخند صداداری زد. با نیم‌نگاه شیطنت‌باری به منی که دهانم یک بند انگشت باز و مشتاقِ ادامه‌ی حرفش خیره‌ش بودم، گفت:

- بذار حدس بزنم...حتما پدر عاطفه پولداره یا آبرومند!...بعدِ چند ماه پول احتیاج پیدا کرده یاد بچه‌ش افتاده! هرمزم فهمیده و از آژند خواسته چیزی از این موضوع به شما نابغه‌ها نگه و یک راست بحث پولو پیش بکشه...اگر آژند یا دوستت ازش شکایت می‌کردن موظف می‌شد خرج آیلینم بده؛ پس بی‌دردسر قبول کرده.

خب کاملاً فهمیدم گند زدم و باتجربه‌تر و ریزبین‌تر به هر چیزی توجه می‌کنه. خانواده‌ی عاطفه تو شهرشون سرشناس‌ترین بودن و از ترس آبرو هرکاری می‌کردن. حمید هم این رو به خوبی می‌دونست. نفس صداداری کشیدم. فک افتاده‌م رو جمع کردم و صاف به روبه‌رو خیره شدم. فقط با چند پیام حدس زد. چه‌قدر من ساده‌ام که مو به مو هم شرح وقایع هم می‌دادم. از حرف‌های بودار هرمز باید می‌فهمیدم فقط می‌خواد حمید از آیلین دور بمونه. حمید هم چه‌قدر راحت تعهد داد. پوزخند زدم.

- چرا این حرفا رو به خود هرمز نزدی؟

بدون مجالی بلافاصله گفتم:

- اووم، بذار حدس بزنم!...می ترسیدی دو روز دیگه تیمورخان بفهمه پای تو هم گیر باشه؟

با نیم‌نگاه عمیقی نه قاطعی گفت. توجهی نکردم.

- به‌خاطرِ پدرش این کارو کرد...درسته؟

- ...

- پدر و مادر هرمز آدمای درستی نبودن، نه؟

دست‌هاش غیرارادی دور فرمان مشت می‌شدن و اخمش غلیظ‌تر. لبخند کم‌رنگی زدم، نمی‌خواستم بیشتر از این کنکاش کنم. من جوابم رو گرفته بودم. اصلا هم قصد دخالت تو زندگی هرمز رو نداشتم. هر چند برعکس آدم‌های تو اون عکس، چهره‌ی پدرش هربار واسه‌م واضح‌تر و شفاف‌تر می‌شد و به شدت دوست داشتم یک‌بار دیگه اون عکس رو ببینم و روی خنده‌ی شیرینش زوم کنم. به نظرم تنها مرد غریب تو اون جمع بود که بدون همسرش با فاصله، بچه به بغل ایستاده بود؛ اما لبخندش رو داشت.

بدون این‌که تغییری تو حالتم بدم با وصف شیرینی گفتم:

- دیروز مثل یه پدر از آیلین حمایت می‌کرد، تا جایی که به خاطرش با حمید کتک و کاری کرد...تا می‌خورد حمیدو زد.

به خنده افتادم.

- اگر نبود تاج‌الملوک پوست بچه رو می‌کند. باید بودیو می‌دیدی چه دادی می‌کشید...از عصبانیت قرمز شده بود...آدمی که همیشه فقط دستوری میگه...

به ادای تاج‌الملوک بادی به غبغب انداخته با لوچ کردن چشم‌هام ادامه دادم:

- دختر چایی بریز...دختر صبحانه‌ی هلما رو بردی...دختر تیمورخان نبیندت...

نتونست خوددار باشه و به خنده افتاد. با هر حرفم خنده‌ی از ته دلی روی لب‌هاش نقش می‌بست. خنده‌های نسیه‌داری که من رو تحریک می‌کرد بیشتر حرف بزنم و اگر

رویی بود دستی زیر چانه بزنم و محوش بشم یا نقاشی از چهره‌ی خنده‌روش بکشم تا ملکه‌ی ذهنم بشه.

با یادآوری چیزی برای کنترل خنده‌م سری کج کردم.

- تیمورخانَم بالاخره دیدم! اما تو این‌قدر تو قیافه بودی نشد درست حسابی ببینمش.

شدت خنده‌ش بیشتر شد که مابین حرف زدنم دلم ضعف شد برای صدایی که زیادی زیبا و مردانه می‌خندید.

- هرمز با دیدنش یه دور سکته رو زد.

تابی به سبیل نداشته‌م دادم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

- طفلی هلما با اون سبیلاش چه‌طوری تحملش می‌کنه...شاید به‌خاطرِ همین دیوونه شده.

با این حرفم لبخند عمیقش با یک دم و بازدم عمیق‌تری خاتمه پیدا کرد. نگاه شادش تیره شد. بی‌توجه ادامه دادم.

- سن و سالشم بیشتر از هلما می‌زد...راحت 40،41...

- 35 سالشه!

اختیار کلامم از دستم خارج شد.

- اصلا بهش نمی‌خورد!

- تو اشتباه دیدی.

- یعنی تو هم 35 سالته؟ به اون بیشتر می‌خوره.

نیمرخ پراخمش ناخواسته وادار به سکوتم کرد. حالا فهمیدم نسبت به تیمورخان بی‌تفاوت نیست که این‌طور ناراحت شده.

بدون این‌که به طرفم نگاهی کنه لب زد.

- چرا ساکت شدی؟

به گمان این‌که از دستم ناراحته برای بی‌احترامی به تیمورخان، آهسته به توجیه افتادم.

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم...قصدم بی‌احترامی به کسی نبود.

- ...

- هیچ‌وقت نمی‌تونم درک کنم بودن مردی که از زن مریضش دوری می‌کنه...و حتی...

نمی‌دونستم دیگه چه بهانه‌ای برای رفع و رجوع و حساس نشدنش بزنم. یکم دیگه به سکوتش ادامه می‌داد بی‌شک با صورت خیس پیاده می‌شدم؛ اما به یک‌باره با یک جمله‌ی دستوری کلامم رو برید و قلبم به جای زبانم شروع به تپیدن کرد.

- هیچ‌وقت نذار یه اخم صدای خنده‌هاتو بگیره...صداش زیادی دلنشینه.

مات تو سکوت به چهره‌ی خونسرد اما پراخمش که زیبایی مردانه‌ای داشت خیره شدم.

چه‌قدر می‌تونست یک جمله دل من که تشنه‌ی تعریف‌های این چنینی بود رو زیر و رو کنه. این گلبرگِ دلتنگِ پدر چه‌قدر ذوق‌مرگ شد از گفته‌ی مردی که هر حرفی رو نمی‌زد. بغض کردم، چه‌قدر من تنها بودم و تشنه‌ی محبت. مگر در این سن چند نفر پیدا شدن که با چنین لحنی از منِ دیده نشده تعریف کنن.

چه‌قدر جمله‌ها بی‌رحمن، حتی با یک واو کشیده یا یک حروف بی‌صدا می‌تونن راحت تو گذشته پرتت کنن. آخ پدر، تو با من چی‌کار کردی که مثل بچه‌ها ذوق می‌کنم؟ چرا

هیچ‌وقت نذاشتی اطرافم آدم‌هایی از جنس فرزاد باشن؟ برای اولین بار، برای این لحظه ازت دلگیر شدم.

آه بغض‌داری کشیدم.

- صدای خنده‌های من برای هیچ‌کس زیبا نبود...حتی محمد...

اخم کرد.

- محمد؟!

با پوزخندی سر به سمتش چرخوندم. روزم تکمیل شد، حتی حوصله خودم رو هم نداشتم و هر آن منفجر می‌شدم. حالا می‌فهمم چرا دوست داشتم باهاش صحبت کنم؛ چون تا حالا کسی نبوده با آرامش و دقیق به تمام حرف‌هام گوش بده؛ حتی پدر که فقط دوست داشت درس زندگی بهم بده. هیچ‌وقت منی نبود. حالا می‌پرسه محمد کی بود؟ چی بگم؟ بگم نامزدم؟ برادرم؟ یا پسر سرایدار خونه باغ که از همه‌چیزِ من خجالت می‌کشید؟

- میرم خیابون (...) پرورشگاه آمنه، اگر دیرت میشه نزدیکش نگه دار...خیابون‌گردی به اندازه کافی کردم.

- چرا اون‌جا؟

خوبه نسبت به محمد نامی پرس‌وجویی نکرد.

- می‌خوام برم دنبال خودم.

آهسته و متاثر زمزمه کردم. هنوز هم تو حس وحال حرفش بودم و قلبم دوباره بنای ناسازگاری برداشته بود.

پوفی کشیده با چراغ راهنمایی مسیر رو کج کرد. فهمید به‌هم ریختم.

- می‌شناسم اون‌جا رو، می‌رسونمت...امروز زیاد کار ندارم.

لبخند زدم.

***

یک ساختمان پنج طبقه‌ی قدیمی که بی‌شباهت به مدرسه نبود. حیاط نسبتاً بزرگی داشت که روی تمام دیوارهاش شعر یا حدیثی نوشته بودن.

با تمام دل بازیش و استفاده از رنگ‌ها، باز هم گرفته و دل‌گیر بود. آهسته به سمت پله‌های ورودی قدم برداشتم. یاد حرف مهرو افتادم. هربار از این‌جا به اسم خراب‌شده یاد می‌کرد. هیچ وقت نمی‌خواست به یاد بیاره کجا بزرگ شده.

حالا که پا به این‌جا گذاشته بودم دلیلم رو برای اومدن درک نمی‌کردم. نمی‌دونستم چه بهانه‌ای برای کنکاش تو گذشته‌ی یکی دیگه بیارم...یا حتی کارم درست هست یا نه؟ چند بار بین راه تصمیم گرفتم برگردم؛ اما یک نیرویی مانعم می‌شد تا جایی برای پشیمانی نباشه.

داخل ساختمان تازه صدای بازی بچه‌ها به گوش می‌رسید و چند دختربچه بین راهروهای تاریک می‌دویدن. سه سالن باریک داشت که سمت راست راه پله‌های کوتاه و بلندی قرار داشت. مستاصل وسط راه ایستادم که با دیدن دو خانم نسبتاً جوانی که هر دو روی چهارپایه‌های جدا ایستاده بودن و پرده‌ی «یا حسین» عریض و طویلی رو نصب می‌کردن، رفتم.

آهی کشیدم. چند روز دیگه اول محرم بود و هیچ برنامه‌ای نداشتم. هر سال این موقع پنهانی با تهمینه شله‌زرد می‌پختیم و بین همسایه‌ها پخش می‌کرد؛ اما امسال...

با لبخند ژکوندی، مقابلشون ایستادم.

- سلام خانم‌ها روز بخیر.

هر دو زن با هم به سمتم چرخیدن و با سلام نسبتاً آرامی منتظر درخواستم شدن. هر دو چهره‌ی نسبتاً خشن و تندخویی داشتن. به خصوص با ابروهای پهنِ درهم شده‌شون بی‌اختیار هول کردم...طفلک بچه‌ها!

گلوی صاف کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- پدر من یکی از خیرین این موسسه بوده...آقای سیروس کهکشان.

به آنی گل از گلشون شکفت. یکی از زن‌ها که جا افتاده‌تر به نظر می‌رسید، پرده‌ی نیمه آویز رو ول کرد و از چهارپایه پایین اومد.

دست روی بازوم به نشانه‌ی هم‌دردی گذاشت.

- تسلیت میگم دخترم...

ممنونمی لب زد.

- مرد شریف و خیری بودن. وقتی فهمیدیم فوت کردن این‌جا براشون مراسم گرفتیم؛ اما متاسفانه نتونستیم شما رو پیدا کنیم، وکیلشون گفتن اسباب کشی کردین.

ای آژند موزمار! لبخندی به هردو زدم و با یک بله درست گفتن ایشون، حرفش رو کوتاه کردم.

- الانم دنبال مدارک خواهر خونده‌م اومدم، مهرو حق‌شناس، می‌تونید کمکم کنید؟

اخم کرد.

- چه مدارکی؟

- چیز زیادی نمی‌خوام، همین که کمی از گذشته‌ش بودنم کافیه.

لب گزیدم و سعی کردم مظلوم‌ترین حالت ممکن رو به صدا و چشم‌هام بدم.

- وصیت پدرم بود تا خانواده‌ی مهرو رو پیدا کنم!

زن با لحن متاثری گفت:

- متاسفم دخترم، من نمی‌تونم کمکت کنم...

مردد به همکارش نیم‌نگاهی کرد و آهسته‌تر ادامه داد:

- ولی خانم همتی می‌تونه کمکت کنه...مسئول بایگانی...

همین‌طور که به همکارش می‌گفت الان برمی‌گردم، دست پشت کمرم گذاشت و با هدایتم به سمت سالن سمت چپ، حرکت کردیم.

- پدرت حق آب و گل تو این موسسه داره...نمی‌تونم بذارم دخترش دستِ خالی از این‌جا بره.

لبخند کج شده‌ای زدم. خدا رو شکر تونستم فرزاد رو راضی به رفتن کنم، هر چند زیاد هم راغب به همراهی نبود. اگر این‌جا بود به راحتی نمی‌تونستم پرس‌وجویی کنم.

دوباره حواسم رو به زن دادم، تازه سر دردِدلش باز شده بود.

- هر ماه سر زمان معینی حساب این‌جا رو پر می‌کردن...ما با پول همین خیّرا تا الان این‌جا رو سرپا نگه داشتیم، وگرنه می‌بینی که...

اشاره‌ای به ترک دیوارها کرد.

- رو سرمون خراب نشده خیلیه.

- ...

- چند باری کمک خواستیم؛ اما هر بار می‌خوان بچه‌ها رو منتقل کنن به یه جای دیگه...برای بازسازی راضی به دادن بوجه نمیشن...آقای کهکشان قولشو داده بود تا کمکون کنه.

- ...

- این بچه‌ها حقشونه جایی باشن که زیر سقفش احساس امنیت کنن نه این‌که گوله‌ای جایی جمعشون کنند...تقصیر این طفل معصوما چی بوده پدر و مادر درست حسابی نداشتن.

با هرجمله‌ش لبخند می‌زدم. می‌دونستم مقدمه‌چینیِ چی رو می‌کنه؛ اما خبر نداشت من خودم هم الان سرپناهایی ندارم و نمی‌تونم قولی بدم.

مقابل در اتاقی که انتهای سالن بود ایستاد.

- حتما از دیدنت خوشحال میشه...آقای کهکشان هواش رو خیلی داشت...پارسال زانوهاش رو با پول ایشون عمل کرد.

آهی کشیده لبخند تلخی زد. با این‌پا اون‌پا کردنی بالاخره گفت:

- خوشحال شدم دیدمت، بازم بهمون سر بزن.

جواب لبخندش رو دادم. نمی‌دونم یک‌دفعه بر چه اساسی برای دل‌خوش کردنش گفتم:

- شاید بدونید این اواخر پدر ورشکست شدن...فشار روشون خیلی زیاد بود، شاید به‌خاطرِ همین فراموش کردن.

با آهی حرفم رو تایید کرد.

- به اون صورت پولی هنوز دستم رو نگرفته؛ اما بهتون قول میدم همکاری پدر با این‌جا قطع نشه.

لبخندش به آنی همراه با خدا عمرت بده دخترمی، تبدیل به امید شد.

***

ضربه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم. سلام نسبتاً بلندی کردم. هرچی چشم چرخوندم زنی رو نمی‌دیدم. چند قفسه‌ی بلند و طول‌دار که توش پر از پرونده بود و یک میز و یک کامپیوتر دستی که وسط قفسه‌ها بود. حتی میز هم پراز پرونده بود.

- بیا این‌جا دختر جون.

از بین قفسه‌ی آخر خارج شد. عینک ته‌استکانی و ذربینی با موهای پنبه‌ای سفید که از زیر مقنعه‌ش بیرون زده بود. لبخند زدم. سن و سال‌دار؛ اما خوش‌چهره بود.

- چیکار می‌تونم واسه‌ت بکنم؟

- من مهرو حق‌شناسم دنبال پرونده‌م اومدم.

نگاهی به سرتاپام انداخت. لبخندِ معناداری زد و با زوم شدن دقیقی گفت:

- تو باید دختر معروف آقای کهکشان باشی...من مهرو رو به خوبی می‌شناسم...پر از خودخواهی بود...تو خیلی با اون فرق داری.

با بردن اسم پدر صورتش به وضوح غمگین شد.

- زودتر از اینا منتظرت بودم، چرا الان؟!

از لحنش شوک شدم. خودم رو مهرو معرفی کردم تا تیری تو تاریکی باشه برای زودتر انجام شدن کارم؛ اما حالا نمی‌دونستم چه جوابی برای انتظارش بدم؟ همین سوال رو پرسیدم:

- چرا باید منتظر من باشید؟

به سمت میزش قدم برداشت و پشت صندلیش نشست.

- گفته بود یه دختر داره...هر موقع به این‌جا سر می‌زد از تو می‌گفت...فقط عکستو دیده بودم...خیلی دوست داشت همراهش باشی.

تیپ اتو کشیده و تمیزش رو از نظرگذروندم.

- شما با پدرم...

لبخندی ما بین حرفم زد که از خودم خجالت کشیدم.

- نه دخترم...این‌جا فقط من هم سن و سالش بودم، هر سالم یه نفر جایگزین بعدی می‌شد، کسی رو نمی‌شناخت غیرِ من. کم کم همدیگه رو شناختیم درحد یه هم‌صحبت که همیشه تو بودی و نوه‌های من.

ببخشیدی برای این سوءتفاهم یک‌باره لب زدم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. چه‌قدر دلم واسه‌ش تنگ شده بود. حالا خوشحال بودم اشتباه نیومدم و واقعاً هدفش فهمیدن من بود.

- می‌خوام از مهرو بیشتر بدونم...هرچی می‌دونید خواهش می‌کنم به من بگید.

منتظر ایستادم. نگاه پرتردیش چیزی نبود که به راحتی فکرهای خوشایندی کنم. بالاخره بعدِ چند دقیقه رضایت به بلند شدن داد. پشت سرش حرکت کردم.

همین‌طور که به سمت قفسه‌ها می‌رفت با خونسردی گفت:

- نامرتبی این پرونده‌ها رو می‌بینی؟ منم رفتنی شدم...دعا می‌کردم قبل از بازنشستگیم بیای...تمام این پرونده‌ها رو قبلِ رفتن باید مرتب کنم...همه‌شون زیر و بم بچه‌هایی‌ان که سرنوشتشون به این‌جا ختم شده...بعضی‌هاشونم خالیه، بدون هیچ مشخصاتی.

آهی کشید.

- خوبه دارم میرم و نمی‌بینم روز به روز داره تعدادشون زیادتر میشه...رابطه‌هایی که آخرش ختم میشه به بچه‌های بی‌گناهی که پاسوز هـــوس میشن یا برچسب حر*و*م زادگی بهشون می‌خوره یا...

نفسی گرفته مقابل یک قفسه ایستاد و ادامه داد:

- یا پدر و مادرایی که از فقر، جگرگوشه‌شون رو راهی این‌جا می‌کنن و میرن دنبال زندگیشون...همه‌شون یه سرنوشتی داشتن که به این‌جا ختم می‌شده.

پرونده‌ی قدیمی رو از بین قفسه‌ها بیرون کشید.

- مهرو هیچ‌کدوم از اینا نبود...یه دختربچه‌ی بی‌کس که قربانی شد...اسمشم خودم انتخاب کردم و نوشتم تو پرونده‌اش...مثل قرص ماه بود.

مقابلم گرفت. دست دراز کردم تا بگیرم که عقب کشید.

- مهرو خودش کجاست؟

- ...

- آقای کهشان می‌گفت ازدواج کرده...الان خوشبخته؟

سکوت کردم و آهسته پرونده رو از بین دستش بیرون کشیدم. دوست نداشتم چیزی از مهرو بگم.

سکوتم رو روی بدبختی مهرو گذاشت. باز هم لحنش پرغصه شد.

- این بچه‌ها تا زمانی که این‌جان یه جور باید غصه‌شونو بخوری، همین که میرن بازم باید نگران این باشی تو این جامعه به این بزرگی می‌خوان چه‌جوری زندگی کنن!

هول‌زدگیم برای فهمیدن نذاشت بیشتر از این تعلل کنم. فعلاً که مهرو می‌تونست گلیم خودش رو به تنهایی از آب بیرون بکشه و نیازی به نگرانی نبود.

پرونده رو باز کردم. به جز چند بریده‌ی روزنامه و مشخصات خود مهرو، چیزِ زیادی نبود. تکه‌های روزنامه رو خارج کردم و یکی یکی تیترهاش رو خوندم.

«آتش‌سوزی که باعث مرگ چند نفر بی‌گـ ـناه شد» ... «اعدام "ت. ا" بزرگترین رئیس کارخانه‌ی شهر»... «کارگران خشم خود را خالی کردند»... «پنبه‌های سفید خانمان‌سوز».

با هر تیتر سرم به دوران افتاد. می‌دونستم این تیترها متعلق به کی می‌تونه باشه. با دیدن دست‌های زنجیر شده‌ش و صورت شطرنجیش بغض کردم و بی‌اختیار دست روی عکس سیاه و سفید قدیمی کشیدم. خودش بود، قدِ بلند و رشیدش رو به خوبی به یاد داشتم.

یکی یکی بریده‌ها رو بالا پایین می‌کردم. مبهوت شده با زبان عاجز از بیان گفتم:

- اینا...

حتی نمی‌تونستم جمله‌م رو کامل کنم. به قفسه‌ی پشت سرش دست به سینه تکیه داد.

- هر چیزی که به این بچه‌ها کمک کنه جمع می‌کردم...این روزنامه‌هام اون زمان چیزی بود که تو هر خونه‌ای پیدا می‌شد.

آریایی بزرگ، پدر تیمورخان...اعدام پرسروصدایی که فریبا می‌گفت. سست و بی‌حال روی زمین نشستم.

همتی پرسوز ادامه داد:

- مهرو قربانی همین آتش‌سوزی شد. پدر و مادرش نگهبان اون کارخونه بودن...جا به جا می‌سوزن؛ ولی بچه‌شون...

به التماس افتادم و تکه روزنامه‌ای رو بالا بردم که تیترش مربوط به اعدام می‌شد.

- خواهش می‌کنم از این اعدام بگید.

دستی به گوشه‌ی مقنعه‌ش کشید. آهسته روی صندلی فلزی که بین قفسه‌ها بود نشست.

- 21 سال پیش بود...یکی از وکیلای سرشناس شهر خبر اعدامش تو کل شهر پیچید. صاحب بزرگترین کارخونه‌ی پنبه‌ی ایران...کم خبری نبود...فهمیده بودن تو پنبه‌ها مواد جاسازی می‌کرده...چند تا از کارگرا لوش داده بودن...هیچ کس باورش نمی‌شد...سرشناس بود...نیازی نبود تو روزنامه‌های شهر چهره‌شو شطرنجی کنن، همه‌ی شهر می‌دونستن کیه.

خدایا قلب و روحم به یک‌باره آتش گرفت. به چهره‌ی این مرد نمی‌خورد.

- همین که خبر اعدامش رسید، کارگرا برای گرفتن حقشون شورش کردن...حقشونو می‌خواستن، وقتی دیدن حرفشون به جایی نمی‌رسه کارخونه رو آتیش زدن...چند نفرو گرفتن؛ اما زیر بار نرفتن، می‌گفتن برای پول این کارو کردیم...بعدِ چند روزم آزاد شدن... پدر و مادر مهرو هم پاسوز اونا شدن، میگن بچه رو تو اتاقشون گذاشتن و خودشون رفتن تا آتیشو خاموش کنن.

یک دقیقه سکوت کرد. تو فکر فرو رفته بود. انگار واقعاً پابه‌پای این بچه‌ها زجر کشیده بود.

- یکسال اول، بچه رو زن صاحب‌کارخونه نگه داشته...اما میگن اون طفلکم زیر این همه فشار کم میاره و به سال شوهرش نمی‌رسه که دق می‌کنه...بعد از اونم وارث بعدی این‌جا میاردش...اسمش آخر پرونده‌ست.

سریع به آخر پرونده نگاه کردم...«تاج‌الملوک آریایی».

خدای منی لب زدم...چه بلایی سر این خانواده اومده بود.

- بعد از اینم دیگه خبری ازشون نبود...همه یادشون رفته بود...تا همین چند سال قبل که میگن دوباره برگشتن...برای پسرشم خیلی نامه می‌فرستیم تا کمک کنه؛ اما از این‌جور جاها فراریه، حتی چندباری خواستیم برای کمک حضوری صحبت کنیم راضی نشد...برعکس پدرش که اونم...

به طرز دلهره‌آوری نمی‌خواستم آخرش رو بشنوم. می ترسیدم آخرش به نفرت از پدر ختم بشه و تمام باورهام فرو بریزه. قلبم از این حرف به درد اومد...باور نمی‌کردم. به خودم نهیب زدم؛ مگه پدر رو نمی‌شناسی؟ هرچیزی ممکن بود، غیرِ ربطش به اتش‌سوزی کارخونه و شاید هم اعدام...

لب گزیدم.

- پدر از کی مهر رو می‌شناخت؟

چشم ریزکرده عینکش رو روی بینیش جابه‌جا کرد.

- دقیقاً بعدِ رفتن اونا آقای کهکشان به این موسسه اومد...به این‌جا کمک می‌کرد؛ اما نسبت به مهرو یه حساب ویژه‌ای داشت، تا هیجده سالگیش که از این‌جا بردش.

نفسم گرفت. بی‌حال به قفسه تکیه دادم.

- پدرم چرا می‌خواست اینا رو بدونم؟

به چهره‌ی زار شده‌م نگاهی انداخت و سریع بلند شد و با لیوان آبی برگشت. مقابلم گرفت. از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. حالم دست خودم نبود. دوباره روی صندلی نشست.

- چند روز قبل مرگش اومد قسمم داد هر چی این چندسال از خودش و مهرو می‌دونم بهت بگم...می‌دونست میای...منم خیلی مدیونش بودم، اگر نمی‌اومدی خودم پیدات می‌کردم.

لبخند تلخی زد.

- مهرو بزرگ شده‌ی این‌جا بود؛ اما با هیچ‌کس سازگاری نداشت...تو این چند سال پدرت ساپورتش می‌کرد...خیلیا می‌گفتن دخترشه نمی‌خواد زنش بفهمه، حرف پشت سرش زیاد بود...چند باری با مادرت این‌جا اومد که رفتار اونم بی‌تاثیر نبود، تا بچه‌ها رو می‌دید شروع به گریه زاری می‌کرد.

دخترش؟ این قابل تحمل‌تر بود؛ اما...

پوزخندی زدم. پرونده رو به تخت سینه‌م چسبوندم. حتی دوست نداشتم بیشتر از این بدونم. هرچه زودتر باید کارهای اقامتم رو می‌کردم و برای همیشه می‌رفتم. هرچی بوده مربوط به گذشته‌ها بوده و به من ربطی نداشت.

***

سرم به شدت درد می‌کرد. تلو تلو خوران قدم برمی‌داشتم. یک لحظه هم نمی‌تونستم حدس‌هایی که در ذهن می‌زدم رو هضم کنم. حتی اگر مهرو خواهرم باشه، باز هم

مطمئن بودم پدر ربطی به آتش‌سوزی داشت. شاید با بزرگ کردن مهرو می‌خواسته عذاب وجدانش رو کمتر کنه...شاید هم تیمورخان به‌خاطرِ همین کینه ازمون به دل گرفته بود.

راهم رو به سمت پیاده‌رو کج کردم. حتی نمی‌دونستم از کدام مسیر باید به عمارت برگردم. احتیاج به حرف زدن داشتم تا مغزم تهی بشه.

- مهرو...مهرو.

بی‌اختیار پاهام از حرکت ایستاد. به سمت صدا چرخیدم. لبخند بغض‌داری به روش زدم. به سمتم با قدم‌های بلند و استوار می‌اومد. دوباره کلاه دوست‌داشتنیش رو گذاشته بود با یک اخم غلیظ، که اگر نداشت فرزاد نبود. چه‌قدر خوب که به حرفم گوش نکرد. باید حدس می‌زدم با راحت قبول کردنش تصمیم گرفته بیرون منتظرم بمونه و سمج‌تر از این حرف‌هاست.

با یک بند اخم مقابلم ایستاد.

- کجا سرتو پایین انداختی میری؟...چند مرتبه باید یه حرفی رو بهت زد؟

غر می‌زد! بین تمام بغض‌هام؛ بین تمام فکرها لبخند زدم. حرص می‌خورد...به‌خاطرِ من؟

دستم رو لرزان به سمتش بلند کردم.

رنگ پریدگیم عیان بود، چیزی به مرز بیهوشی نداشتم. نمی‌تونستم قبول کنم، تازه پی به عمق ماجرا برده بودم. تا الان دنبال یک راز خانوادگی می‌گشتم نه رازی که چند نفر رو زیر خاک کرده. من طاقت آخرش رو نداشتم؛ می‌دونستم. چرا چهره‌ی اون مرد زنجیر به دست این‌قدر غمناک بود؟

فرزاد چشم ریز کرده گفت:

- حالت خوبه؟

به زور لبخندی زدم.

- بریم؟

دست بین دست‌های یخ زده‌م گذاشت. دستش گرم و بزرگ بود.

نگاهش مشکوکانه بین من و در پرورشگاه چرخید.

- چیزی شده؟

حتماً می‌دونست. احتیاجی به گفتن من نبود. پدرم رو به خوبی می‌شناخت. حتما تو اون ماجرا بوده...شاهد اعدام چی...مثل پسرش.

- نه...فقط یاد گذشته افتادم.

باور نکرد.

- اگر کار دیگه‌ای نداری بریم.

باشه‌ای لب زدم. هنوز راهی نرفته چشم‌هام سیاه تاریکی کرد.

ناخواسته به سمتش برای تکیه زدن کج شدم. با کمی مکث به خودش اومد و ایستاد. تو این وضع نابه‌سامان از واکنشش خنده‌م گرفت. دست روی شانه‌هام گذاشت.

- چرا این‌قدر سردی؟

لب گزیدم تا بغضم نترکه، تا رسوای عالمم کنه.

- میشه سریع‌تر بریم.

- مهرو؟

بعدِ یک روز ندیدن صداش چه‌قدر شیرین شده بود...گلبرگ رو هم می‌تونست به همین زیبایی ادا کنه؟

- چیزی نیست صبحانه نخوردم...فشارم افتاده.

مکثی کرد. مشخص بود باور نکرده؛ اما بی‌حرف به سمت ماشین کشیدم.

چشم بسته عقب کشیدم. چشم‌هام خودبه‌خود بسته شد. تنها چیزی که شنیدم صدای مهرو گفتن بلندش بود.

***

خالی از هر حسی؛ مثل یک روح معلق بودم. می‌دیدم و نمی‌تونستم حرفی بزنم. داد می‌زدم و با صورتی پر از اشک لباس‌های توی کمد رو محکم تو چمدان روی تخت دو نفره‌ای پرت می‌کردم. من این اتاق رو نمی‌شناختم؛ اما احساس بیگانگی نداشتم. سر بودم و بی‌روح؛ فقط یک گوشه تماشاگر خودم بودم. موهای بلند شده‌م دورم نامنظم پراکنده بودن. یک مانتو و شوار گشاد که تو تنم زار می‌زد به تن داشتم.

دستی دور کمرم پیچید. دست روی دستش گذاشتم تا از دور کمرم بازش کنم. احساس خفگی می‌کردم. قفل دست‌هاش بیشتر شد. صدای زمزمه‌های مردانه‌ش تو گوشم می‌پیچید. حرف می‌زد؛ اما من هیچ صوتی نداشتم. به سمت صورتش چرخیدم.

چشم‌های آبی‌رنگش نزدیک صورتم بود و با دلتنگی نگاهم می‌کرد. دیگه خنده‌ی از ته دلی روی لب‌هاش جا خوش نکرده بود. غمگین بود و پرحرف .

نمی‌تونستم حرفی بزنم. بین حصار دست‌هاش گم شده بودم. تصویرش واضح‌تر شد. نگاهش به پشت سرم کشیده شد. باز هم خودم رو دیدم که به طرز وحشتناکی داد می‌زدم. بی‌اختیار برای دلداریش دست روی صورت پژمرده‌ش گذاشتم. دلم می‌خواست

باهاش حرف بزنم. لبخند زد...پرغصه. می‌خواستم بهش بفهمونم این زن من نیستم. صداش زدم. صدام تو همهمه‌ی دلهره‌آوری گم شد...صدام می‌زدن...اما من دوست داشتم اسمش رو بدونم تا یک‌بار دیگه نگاهم کنه.

- مهرو...

صداش آشنا بود. پلک‌هام لرزید. تصویرش محو شد. خیسی روی صورت و فین فین‌هایی که همراه با آه وناله‌های آشنایی بود مجبورم کرد چشم‌های سنگینم رو باز کنم.

دیدن صورت نزدیک و مثل گچش باعث شد بهت‌زد چشم‌هام تا آخرین حد باز و قلبم به شدت از وحشت بزنه. فهمید ترسیدم که سریع عقب کشید و شدت گریه‌ش بیشتر شد. نمی‌تونستم برای ترسش کاری انجام بدم. خودم هم هنوز تو شوک بودم. به خصوص چشم‌های آبی آشناش.

دست روی صورت ملتهبم گذاشتم.

خدای منی لب زدم. بین این همه آدم چرا اون باید به خوابم بیاد؟! جای تعجب داشت، با تمام شباهتش به هرمز؛ باز هم تو خواب فهمیدم پدرشه...جا افتاده‌تر بود.

صدای تیز هلما تمرکزم رو بر هم می‌زد. سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق پی‌درپی به خودم بیام و بعداً به این کابوس فکرکنم؛ اما هنوز هم تپش قلب داشتم.

فریبا دستپاچه از شانه‌هاش گرفته بود و پشت سر هم تکرار می‌کرد.

- خانم چیزی نیست، نمی‌خواد نگران بشید.

به زور از ضعف زیاد که باعث سرگیجه و لرزیدن دست و پاهام شده بود نشستم. سوزش دستم رو حس کردم. مچ دستم رد کم‌رنگ سوزن بود. خیلی دوست داشتم قبل از آرام

کردن هلما، از فریبا بپرسم فرزاد کجاست و چه‌طوری به این‌جا اومدم؟ هلما بی‌تاب اشک می‌ریخت و ترسیده به من خیره شده بود.

دست‌هام رو به طرفش دراز کردم. مثل بچه‌های بی‌پناه فریبا رو کنار زد و به سمتم اومد. به آغوشش کشیدم.

بریده بریده لابه‌لای هق‌هق‌های بلندش با چشم‌هایی که حالا آشناتر از هر آشنایی شده بود سر بالا آورد و گفت:

- تیمور اذیتت کرده؛ من می‌دونم...به‌خاطرِ من...من دیدم.

برای آسودگی خیالش نرم کمرش رو نوازش کردم و با لبخند مطمئنی گفتم:

- هیچ کس منو اذیت نکرده...تو خیالت باشه...من فقط یکم فشارم پایینه، همین.

با چشم‌های اشکی شیشه‌ایش چند ثانیه مات بهم خیره شد.

خدای من...به قدری از همسرش می‌ترسید که حرفم رو باور نمی‌کرد! دلم به رحم اومد. باز هم محض دلداری ادامه دادم.

- تیمورخان کاری با من نداره...من تو این کلبه تنهام...خیالت راحت.

مستاصل به فریبا نگاه کردم. دیگه نمی‌دونستم چه حرفی بزنم تا از این حالت گیجی در بیاد. فریبا بلافاصله به جانب‌داری از من کنارش نشست.

- هلما خانم، اون فرزاد بوده، شما با هم اشتباهشون گرفتین.

- ...

- آقا بعد از صبحانه سریع رفتن.

لبخند تلخی، چاشنیِ پوزخندی زد.

- همه بهم میگن دیوونه؛ اما مگه کسی اهم پیدا میشه عشقشو نشناسه؟

مات و شرمنده بهش خیره شدیم. چه حرفی باقی می‌موند برای دل‌داری دادن زنی به شکنندگی هلما؟!

آهسته بلند شد و تو خیال خودش زیر لب زمزمه می‌کرد.

موهای پریشان خرماییش اطراف صورت لاغرش رو قاب گرفته بود. تو این هوای سرد با پیراهن بلند نازکش یخ می‌زد. با این وضع به‌خاطرِ من اومده بود. بودنش این‌جا خوب بود...هلمای مظلوم من.

- هلما...

به سمتم چرخید. به زحمت روی پا ایستادم و ژاکت بافتم رو برداشته به سمتش رفتم. مثل یک مادر ژاکت رو روی شانه‌هاش گذاشتم. آهسته آستین‌هاش رو دستش کردم و بعد تو تنش مرتب کردم.

صامت و بی‌حرکت نگاهم می‌کرد. از یقه‌ش گرفتم. با بغضی که ناشی از این مهربانیش بود، تو چشم‌های پرغصه‌ش گفتم:

- این نگرانیت برای من، یعنی دوستیم؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، تا جایی که از ترس جنون لحظه‌ایش قدمی عقب گذاشتم که دستش رو آرام تو دستم گذاشت. قادر به تعبیر نگاهش نبودم؛ اما تعجبش رو به خوبی حس می‌کردم. انگار توقع نداشت با تمام کتک‌های ناحقی که ازش خوردم دست به چنین کاری بزنم.

چشم‌هاش رو آهسته به تایید باز و بسته کرد و بی‌حرف پا به بیرون گذاشت. شانه‌هاش افتاده‌تر شدن. انگار درد روی شانه‌هاش سنگین‌تر شده بودن.

وقتی که بین درخت‌ها گم شد در رو بستم.

- الان چند ساعته بالا سرته تا بیدار شی.

روی تخت کنارش نشستم.

-از کجا فهمید؟

- دیده بود فرزاد از تو ماشین بیرون میارتت.

نگاهم به سمت رد سِرُم کشیده شد. حتی فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم بعد بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده و با چه وضعی من رو به کلبه آورده. چه روزی رو شروع کرده بودم. دوباره یاد بریده‌های روزنامه افتادم. ناخواسته لرزیدم. خواب بی‌ربطی هم که دیدم حتما به‌خاطرِ آشفتگی ذهنم بود.

- گفت بیرون بودین حالت بد شده...مجبور شده بیمارستان ببرتت، اون‌جا بهوش میای؛ اما بلافاصله خوابت می‌بره، بعدا این‌جا میارتت...به منم زنگ زد تا بیام پیشت.

هیچی یادم نمی‌اومد. سری به تایید تکان دادم و خونسرد گفتم:

- یه روز کامل نخوابیدم...صبحم بدون صبحانه زدم بیرون...طبیعیه حالم بد بشه.

نمی‌خواستم بیشتر از این حساسش کنم، تو سنی بود که منطقی به بیهوش شدن ناگهانی من نگاه نمی‌کرد. از تردید برای واگذاری غذا به فرزاد و غلو کردنش درباره مومنیش باید حدس می‌زدم اصلا دوست نداره برخوردی باهاش داشته باشم.

بعد کلی مِن مِن لب گزیده پرسید.

- چرا نگفتی با فرزاد بیرون میری؟

اصلا حوصله‌ی جواب پس دادن نداشتم، اون هم به کسی که چند سال از من کوچکتر بود و دنبال رابطه‌ی برادرش بود. به صورت غیرارادی چندشم شد.

خیلی دوست داشتم به تو چه‌ای بگم و محترمانه بیرونش کنم؛ اما حوصله‌ی دردسرهای بعدش رو نداشتم و چیز پنهانی هم نبود.

- اتفاقی دیدمش...تعارف کرد می‌رسونمت، منم روی هوا قبول کردم...فک نمی‌کردم باعث دردسرش بشم.

دردسر! هنوز هم داغی دست‌هاش حس شدنی بود.

چشمی چرخوند. با لب کج کردنی گفت:

- واسه‌ت ناهار آوردم...بخورکه باز فشارت نیوفته تا زحمت به کسی بدی!

زحمت رو کشید.

همین که خواست بیرون بره صداش کردم. دود از سرم بلند شد. کنایه‌ی حرف زدنش باید عصبیم می‌کرد؛ اما عجیب با یادآوری چشم‌های جدی فرزاد که مطمئنم اجازه‌ی دخالت به هیچ‌کس رو نمی‌داد خیالم راحت و آرام بود. من هم دیگه بچه نبودم تا دوباره اجازه بدم تهمینه‌ی دیگه‌ای تو زندگیم بیاد تا با نیش و کنایه اذیتم کنه. اگر اون موقع هم در برابرش کوتاه می‌اومدم می‌دونستم محمد هم حمایتم نمی‌کنه و ترس از دست دادنش رو داشتم؛ اما شناختی که نسبت به فرزاد پیدا کرده بودم، این حس رو به من القا می‌کرد تا خودم باشم و نگران هیچ‌چیز نباشم.

لب روی هم فشردم تا حرف ناشایستی نزنم. طلبکار نگاهم می‌کرد. حتماً توقع داشت برادرش من رو تو خیابان ول می‌کرد!

شمرده شمرده با لحن جدی و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بین منو فرزاد چیزی نیست!

چیزی نبود...غیرِ چند همراهی!...غیرِ داغی دست‌هاش!...غیرِ مهرو گفتن خوش آهنگش!

- می‌خوای به خودش بگم تا توجیهت کنه!

به آنی رنگش به شدت پرید. شرمنده لب گزید.

- هلما گفت چند دفعه دیده این‌جا اومده...خب، منم شک کردم.

لحنش پر از پشیمانی بود. در خودم مچاله شده گوشه‌ای جمع شدم و زانوهام رو بغل گرفتم.

- هلما اشتباه می‌کنه.

- به داداشم میگی؟

بگم که دیگه این‌جا نیاد؟ آهی کشیدم.

- نه...

لرزش صدام با لبخند ذوق‌زده‌ش خورده شد. به سمتم اومد و با بـ ـوسه‌ای روی گونه‌م ببخشیدی گفت. سری تکان دادم و بدون ذره‌ای جابه‌جایی دوباره با واضح شدن دو چشم آبی مقابل چشم‌هام، بی‌اختیار آهسته پرسیدم.

- اسم پدر هرمزخان چی بود؟

دیدی بهش نداشتم؛ اما بهتش از سوال بی‌ربطم مشخص بود.

- تورج.

زیر لب چند بار تکرار کردم...تورج.

- من رفتم، کارم داشتی زنگ بزن.

بلافاصله با باشه‌ی بی‌آوام، صدای درِ الونک بلند شد.

کارم به جایی کشیده بود که از کابوس پدرِ خودم خواب پدر هرمز رو می‌دیدم. من هم دیوانه شدم.

***

امشب با تمام شب‌های دیگه فرق داشت. درد داشتم؛ دردی که از صبح به جانم افتاده بود و می‌دونستم آخر تیشه به زندگی نداشته‌م می‌زد.

عجیب با دیدن یک خواب گنگ، احساس می‌کردم من واقعاً خودم نیستم و باید برای بودن خودم دست و پا بزنم تا این فکرهای واهی رو پس بزنم.

به جان شکل و شمایلم افتادم. می‌خواستم باز هم بشم همان گلبرگ چند ماه پیش که کم‌کم داشت برای همیشه فراموش می‌شد. نه برای بقیه...برای خودم که امروز فهمیدم اسمم خوش‌آهنگ نیست و مهرو زیادی خوش آواست!

عذاب وجدان داشتم برای کمی آرایش کردن و لباس زیباتر پوشیدن. از سرِ شب، راس ساعت هشت، ده بار دو تیکه از لباس‌های باقی مانده‌ی قدیمی و مناسبم رو پوشیدم و ده بار صورتم رو پاک کردم. من از این اخلاق‌ها نداشتم تا کسی رو با ناز یا کمی آرایش جذب کنم. امشب فقط می‌خواستم همه چیز رو فراموش کنم. شاید صحنه‌ی اعدام یا یک خواب با لاک قرمز یا یک رژ لب صورتی از بین می‌رفت. حداقل برای چند ساعت سرگرمم می‌کرد.

شاید من هم باید تغییر می‌کردم. من هم باید از اون پیله‌ی تنهایی و سادگیم فاصله می‌گرفتم تا دنیای اطرافم رو بهتر بشناسم.

می‌خواستم برای اولین بار بجنگم...با خودم، با اطرافیانم. مگه من چی کم از دخترهای اطرافم داشتم که برای کسایی که به بودنشون احتیاج داشتم باید جواب پس می‌دادم؟ چرا باید آدمی مثل فریبا ناراحت بشه برادرش با من معاشرتی داشته باشه و از ترس برادرش سکوت کنه؟

من هنوز هم گلبرگ کهکشان بودم...گلبرگ یکی یک‌دونه‌ی پدر که روی پاهاش می‌نشست و تو گوشش زمزمه می‌کرد تو لیاقت بهترین‌ها رو داری...پدری که مهرو رو جایگزینم کرد تا آسیبی نبینم. می‌گفت لیاقت دختر من باید یک مرد واقعی باشه.

ده بار به خودم گفتم فرزاد هم یکی مثل محمد...مگه جز یک همراهی و اعتماد چه کاری واسه‌ت کرده که حرف خواهرش رو به دل گرفتی؟...اما یکی از عمق دل فریاد می‌زد تنهاییت رو پر کرده...تنهایی که سال‌هاست با داشتن آدم‌های اطرافت همیشه داشتی.

دلم بعد از سال‌ها در این سن، کمی از اون نگاه‌های شیطونی هرمز برای خانم‌های زیبای اطرافش می‌خواست...دلم کمی محبت‌های ناب هرمزانه واسه مهرو می‌خواست...دلم عجیب محبت می‌خواست. دلم عجیب دنبال بهانه می‌گشت.

روی تخت فلزی ساده‌م نشستم و به یاد گذشته عقربه‌ها رو شمارش می‌کردم. چه روزهایی گذشت و ثانیه‌ها رو درک نکردم، چه روزهایی گلبرگ ناب پدر بودم؛ اما جنس محبت پدر فرق داشت، کاش هیچ وقت ناب نبودم و کمی سرکشی به یادم میاد.

دلم امشب پر از بهانه بود...دلم امشب پر از تنهایی...دلم امشب هم‌غصه‌ی دو چشم آبی شده بود که به طرز عجیبی مابین فکرهام فراموش نمی‌شد.

ساعت ده به بعد زیر لب ذکر می‌گفتم تا امشب رو فراموش نکنه منی هم ته این عمارت چشم انتظار یک مهمان ناخوانده نشسته.

نمی‌دونستم چی بپزم روی یک پیکنیک قراضه، بدون هیچ امکاناتی تا به مذاقش خوش بیاد و تشکری هم کرده باشم. هوا سرد بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید سوپ بود که تو این هوا می‌چسبید.

ضربه‌ای به در خورد. با دستپاچگیِ خنده‌داری بلند شدم، فراموش نکرده بود. مثل همیشه اتو کشیده و خوش‌تیپ...خم شد تا هم قد در نیم وجبیم بشه.

هنوز نگاهش به من رنگ پریده نیفتاده بود. خواست کامل تو بیاد که با سلامم سر بالا آورد و سرش به سقف خورد.

خنده‌م گرفت. حتما تعجب کرده که چه‌قدر یک آرایش ساده و یک بلوز و شلوار نو یکی مثل من رو در این حد تغییر داده.

صورت من به‌خاطرِ فرم بچگانه‌ای که داشت حتی با یک رژ کم‌رنگ و یک ریمل حجم‌دهنده تغییرش زیادی تو ذوق می‌زد و چند سالی هم به سنم اضافه می‌کرد.

وگرنه آرایش آنچنانی نداشتم که به این صورت بهت‌زده بشه. شاید چون همیشه من رو ساده دیده و این تغییر رو که به خاطرش هم عذاب وجدان داشتم، متعجبش کرده. عذاب وجدانی که با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ش چند برابر شد. به هیچ عنوان نمی‌خواستم این احساس رو داشته باشه که قصد جلب توجه‌ش رو دارم.

به در شوخی زدم تا طبیعی‌تر برخورد کنه.

- شام بکشم آقا؟

با چپ چپ پرغیضی گفت:

- این چه ریختو قیافه‌ایه؟...زود پاکشون کن.

گیج ابرویی بالا انداختم.

- حیف صورت معصومانه و بچگانه‌ت نیست.

صورت معصومانه‌م؟...از آرایشم خوشش نیومد!

باید اعتراف کنم مثل خواهرش جا داشت به تو چه‌ای حواله‌ش کنم. دستی در هوا تکان دادم و بی‌تفاوت به نطقش گفتم:

- فقط خواستم یکم تغییر کنم...همین.

و آهسته‌تر از وحشت نگاهش زمزمه کردم:

- و به کسی هم مربوط نیست!

ابروهاش بیشتر تو هم پیچ خورد و با نیمچه تمسخری گفت:

- فقط یه نفر تو این خونه پیدا می‌شد که شکل خودش بود، حالا تو با این قیافه می‌خوای تغییر کنی؟

به دل گرفته، فرزاد شرمگینی زمزمه کردم که بی‌حرف با دو سه قدم بلند بهم رسید و دستم رو گرفت. زیر لب غری زد که فرزاد بی فرزاد. تا کنارِ شیر آب ته باغ که مخصوص آبیاری درخت‌ها بود کشیده شدم.

اخطاری رو بهم گفت:

- پاک کن تا خودم پاک نکردم.

چنان آتشی در دلم افتاده بود که چیزی به زار زدنم نمانده بود. به هوای این‌که فرزاد هم مثل محمد از چهره‌ی آرایش شده‌م خوشش نیومده و روی قصد و نیت من گذاشته تا تحریکش کنم...لعنت به تو محمد که تمام اعتماد به نفسم پای حرف‌های تو نابود شد. صورتم از زور بغض و ناراحتی گرفته و پراخم شد.

پوفی کشیده مقابلم ایستاد.

- چرا این شکلی شدی؟

با تمام صداقتم رو به چشم‌های عصبیش گفتم:

- قصد بدی نداشتم من...فقط خواستم...

خدای من با چه رویی می‌گفتم فقط کمی قصد زیبا شدن داشتم.

سکوت شرمگین و لب گزیدنم باعث شد نرم از زیر چانه‌م سرم رو بالا بیاره و چند لحظه عمیق و پرمهر نگاهم کنه.

- آخه عزیزّ من...حیف این صورت زیبا نیست که با این چرندیات خراب بشه؟!...سنتم بیشتر کرده.

به من گفت عزیزِ من!...صورت زیبا؟ همین دو کلمه کافی بود تا گرمای آرامش‌بخشی زیر پوستم جمع بشه و خونی دوباره به جریان بیفته.

نگاه دزدیدم و از خودبی‌خود شده که تو ابرها سیر می‌کردم، آهسته دو زانو نشستم تا صورتم رو بدون اعتراض بشورم. شیر آب رو باز کردم و همین که دست پر آبم رو به صورتم زدم، کنارم خم شد و با لحن تذکری تند تند تاکیدی می‌گفت کدام قسمت از قلم افتاده تا مبادا چهره‌ی معصومانه‌م خراب بشه.

شیر آب رو بستم و سرم رو بالا بردم. روی صورتم، تا کمر خم شده بود.

- خوب شدم؟

اوهوم بی‌تفاوتی گفت. لبخند زدم، نمی‌خواست به من رویی بده؛ اما چشم‌هاش برق رضایت می‌زد. بدجنسی لب زدم.

همین که خواست بلند بشه، مشت پر آبی روی صورتش ریختم. تا به خودش بیاد از زیر دستش فرار کردم. هنوز به کلبه نرسیده بودم که بهم رسید. دستش دور کمرم حلقه شده به عقب کشیدم. خواست زیر گوشم چیزی زمزمه کنه که با دیدن نزدیکی صورتش، تو یک لحظه خوابم برام تداعی شد. جیغ کوتاهی کشیدم. متعجب از این واکنش سریع ولم کرد. بدون مکثی به سمت کلبه پا تند کردم و در رو پشت سرم بستم. نفس نفس می‌زدم و دست روی قلبم گذاشتم. خدای من، هر کاری می‌کردم باز هم فراموش نمی‌شد.

***

بعدِ چند دقیقه به خودم مسلط شدم. همین‌طور که صورتم رو با حوله خشک می‌کردم، مقابل آینه ایستادم. لپ‌هام گل انداخته بود، کلاً پوست گندمیم قرمز شده بود. حالا می‌فهمم آرایش اصلا بهم نمیاد. چه‌قدر فرقه بین گفتن...چه‌قدر خوبه که هست.

سوپ خوش‌عطرم رو با جان و دل تو بشقاب ریختم و با جزیی‌ترین مواد روش رو تزیین کردم. با گذاشتن تو سینی، حوله‌ای هم برداشتم و بیرون رفتم.

باز هم مثل همیشه پیپ به دست روی تنه‌ی درخت نشسته بود. سینی رو مقابلش گرفتم. با مکثی نگاه براقش تا چشم‌هام بالا اومد. تعجب، تحسین، محبت، همه‌ی حس‌های خوب تو چشم‌هاش خلاصه شده بود. آهسته پیپ رو از دستش گرفتم. بدون ممانعتی داد. سینی رو به دستش دادم. لبخند کجی کنج لب‌هاش نشسته نگاه دزدید.

کنارش نشستم و با ولع گفتم:

- واسه‌ت سوپ پختم، مثل دستپختای مامانا نیست...اما از پیپ کشیدن و بیکاری بهتره و...

مکث طولانی کردم تا بهم نگاه کنه. همین که توجه‌ش به این سکوت جلب شد، قدردان گفتم:

- و به‌خاطرِ تشکر بابت امروز.

لبخند کم‌رنگی زد.

- خوب خوابیدی؟

بی‌جواب خندیدم. هنوز هم قطره‌های آب از چانه‌ش پایین می‌اومد.

دست جلو بردم و به آهستگی صورتش رو با حوله پاک کردم. هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد؛ نگاهی پر از حرف که من از این نگاه‌ها بیزار بودم.

- محمد کیه؟

دستم خشک شده روی صورتش موند. حالا نگاه من بود که باید دزدیده می‌شد. چه حرفی بود. سر پایین گرفتم و دستم خودبه‌خود افتاد.

- اگر تعهدی هست یا کسی رو می‌خوای نمی‌خوام نیمه‌های شب کسی باشه که...

- نیست...محمدی نیست.

خودم هم از قاطعیتم تعجب کردم. سر بالا برده محکم‌تر ادامه دادم:

- محمدی نیست که تعهدی باشه...یه آدمی که رویای بچگیام و حماقت بزرگیام حساب می‌شد.

اخم کرده سینی رو روی زمین گذاشت و با گرفتن پیپش مثل پسربچه‌های تخس، پک عمیقی کشیده جدی شده گفت:

- بگو تا دیگه با بردن اسمش بغض نکنی...حسرت صداتم مشخص نشه.

آه کشیدم، به سینی سوپش نگاهی کردم. این یعنی تا نگم لب به سوپ نمی‌زنه؟ اما صراحت کلامش و جدیت رفتارش نشان می‌داد تا نگم راحتم نمی‌ذاره!

بی‌اختیار ذهنم پرش زد به اولین‌باری که در مورد خواسته‌ی قلبیش با من صحبت کرد. شبی که فهمیدم برای همیشه باید قیدش رو بزنم و هیچ‌وقت سهم من نبوده. روی ایوان خونه باغ نشسته بود و به دور از چشم اکبری و تهمینه، آخر شبی سیگار می‌کشید. می‌شناختمش...می‌دونستم همیشه وقتی مضطربه یواشکی سیگاری دود می‌کنه. وقتی هم که اعتراض می‌کردم تا چند روز مثل بچه‌ها قهر می‌کرد.

- چرا ماتم گرفتی؟! الان که باید خوشحالی باشی!

لبخند تلخی زد و با حالی داغون، نیم‌نگاهی به منی که پشت سرش به در تکیه زده بودم کرد.

- امروز گفت باید فکراشو بکنه...زیاد ناامیدم گلبرگ.

سعی کردم بغضی نکنم تا لرزشی نداشته باشم.

- چرا؟ به نظر میاد دوستت داشته باشه.

- مهرو هم خوشگله...هم زبر و زرنگ...آقا هم زیاد هواشو داره...یه دختر خوب و همه‌چیز تموم حاضره با آدمی مثل من که خانواده‌ش سرایدارن زندگی کنه؟

لب گزیدم...برای من که اهمیت نداشت. چه‌قدر اون شب سخت گذشت؛ اما الان جز یک خاطره‌ی تلخ چیزی به یاد نمانده بود.

- خود مهرو خانواده‌ش مشخص نیستن که خانواده واسه‌ش مهم باشه.

نیشخند زد؛ مثل هر بارکه هر حرف اشتباهی می‌زدم.

- پدرت یه عمر به دختری گرفتش، تمام امکاناتی که تو داشتی اونم داشته حالا شده این...حتماً قدر داشته‌هاشو می‌دونه.

آدم بی‌انصافی بود. خیلی راحت امکانات و شخصیتم رو با خواهر خونده‌م مقایسه می‌کرد. بی‌توجه به تکه تکه کردن غرور من ادامه داد:

- به نظرت بین من و این پسر پولداره کیو انتخاب می‌کنه؟

چه‌قدر ساده بود، برای مهرویی که خیلی‌وقت پیش رضایت به ازدواج داده بود افسوس می‌خورد و سیگاری دود می‌کرد.

به سمت فرزاد چرخیدم. یک شبی بود مثل امشب؛ اما این آدم کجا و اون...

ماتِ پیپِ بین دستش شدم. این آدم برای تسکین چه دردی یا فراق چه یاری دودی به ریه‌هاش می‌فرستاد؟ ژستش رو دوست داشتم. هنوز هم خونسرد بدون توجه به من دودی از دهان خارج می‌کرد و منتظر گفته‌های دل من بود. راست می‌گفت، محمد فراموش شده بود؛ اما هر بار از شکسته شدن روح و دلم بغض می‌کردم. چرا فکر می‌کردم این آدمی که روبه‌روم نشسته با تمام آدم‌های زندگی من فرق داره؟

ناخواسته لب به دردِدل زدم.

- همیشه از دستپختم بدش می‌اومد...دختری بودم که با جون و دل هرکاری می‌کردم...اهل هر هنری از نقاشی بگیر تا آشپزی یا هر چیزی که فکرش رو بکنی...اهل درس نبودم...شرایط دانشگاه رفتنم نداشتم، عشقم قل قل کردن آب جوشیده‌ی برنج با چشیدن عطر بوی قورمه سبزی بود یا ساعت‌ها نشستن روی ایوون و نقاشی کشیدن.

مکث کردم. نمی‌دونستم زدن این حرف‌ها برای کسی که خودش زندگی مشابهی داشته درسته یا نه؟ اما بالاخره باید برای آرام شدن دلم به یک نفر می‌گفتم:

- با خانواده‌ش خونه‌ی آقا زندگی می‌کردن...باباش سرایدار، مامانشم خدمتکار...پسرشونم...

آه پرحسرتی کشیدم.

- پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر...شد همه کس...روزی نبود به چشمم نیاد، هرچی ترقی می‌کرد من کمتر می‌شدم...اگر بگم عادت شاید خنده‌دار باشه، دوستش داشتم...اما فقط من دوستش داشتم. جرمم دیپلمم بود و هنرهای دستیم...جرمم چهره‌ی زیادی ساده‌م بود.

صدای جیغ باعث شد سکوت کنم. با چشم‌های برق گرفته به سمت فرزاد چرخیدم. صورتش قرمز شده، نفسش به شماره افتاده بود.

- فرزاد حالت خوبه؟

لب زد «بگو نمی‌خوام صدایی بشنونم». ما بین جیغ‌های ممتد برای آرامشش ادامه دادم.

- گلبرگو دوست داشت.

تو دلم پوزخند زدم.

- دختر کهکشان.

یک پوزخند دیگه...کاش زندگی هم مثل همه‌ی دروغ‌ها بافتنی بود تا با خیال راحت ریسه‌ی زندگیت رو می‌بافتی.

- گلبرگ همه‌چیز تموم بود. زیبا، پدر پولدار، باهوش...چی کم داشت آقای دکتر برای ترقی.

آه کشیدم. پیشانیش رو محکم با دست‌هاش ماساژ می‌داد.

- حالت بده؟

به زور از لای لب‌های چفت شده‌ش با حال خرابی لب زد.

- فقط واسه‌م حرف بزن.

مابین دلواپسیم که شش‌دنگ حواسم پی عرق‌های روی پیشانیش بود، بی‌حواس زبان باز کردم.

- با اومدنش دیگه نگاهم نمی‌کرد...بعدِ 23 سال یک شبه واسه‌ش شدم هیچ‌کس!...از نامزد شدم خواهرش...کم کم مهرش از دلم بیرون رفت. می‌دیدم وقتی اون کنارشه چه‌قدر خنده روی لباشه، خنده‌هایی که هیچ‌وقت برای من نبود. می‌دیدم منتشو می‌کشید و منو در کنارش خار می‌کرد به جرم نکرده‌م. آرزوم بود یه بار سوار پراید قدیمیش بشم دور میدون با هم دور بزنیم. ده بار بهش گفتم، ده بار اون بود. دانشجو بود آقا واسه‌ش موتور خرید، منم عشق موتور. تو دلم موند یک‌بار دستمو بگیره تو عالم بچگی بگه بیا اینم سهم امروز تو.

به سمتش سر چرخوندم و با نیشخندی که زیادی آشنا بود، ادامه دادم:

- فراموش کردم؛ اما تحقیراش همیشه باهامه...خیلی سخته از یکی بت بسازی اونم تبر برداره ریشه‌تو بسوزونه.

با کمی حرف احساس تهی شدن داشتم. انگار سال‌هاست منتظر گفتن یک زخم کهنه بودم که حالا به شدت آرامش داشتم. بعدِ مکث کوتاهی تک خنده‌ای کردم و بی‌توجه به صورت قرمز شده‌ش، برای عوض شدن حال و هواش گفتم:

- راستی تو چرا پراید نداری؟...حتما تیمورخان به دستِ راستش خوب میده که همچنین ماشینی داری.

همین که خواست از ته دل بخنده با آخ بلندی، محکم دست به سرش گرفت. دستپاچه بلند شدم.

- پاشو برو دکتر...سرم می‌زنن بهت، سردردت خوب میشه.

دردش رو پشت لبخندِ کجی پنهان کرد.

- چیزی نیست...عادت دارم.

بی‌تاب روی دو زانو نشستم و با برداشتن ظرف سوپ، قاشق پرسوپی رو مقابل دهانش گرفتم.

- بیا همه‌ی این سوپا رو بخور بعدش با هم میریم دکتر، اصلا می‌خوای آقا هرمزو صدا کنم؟

چشم روی هم فشرد و به زور نه‌ای گفت.

- فرزاد...

چشم باز کرد، با کمی مکث لب‌هاش از هم باز شد. بدون وقفه‌ای، قاشق رو تو دهانش گذاشتم. خوشحال از این‌که به حرفم گوش میده، قاشق بعدی رو بلند کردم که دست به دلش برده، خم شد.

از نگرانی، ترس یا هر حسی که با دیدن صورت دردمند قرمزش وحشت به جان و دلم انداخته بود، زیر گریه زدم. انگار خودم درد می‌کشیدم. قصد رفتن به عمارت رو داشتم که صدام کرد.

- نمی‌خوام کسی بفهمه من این‌جام...

- اما...

آمرانه میان کلامم پرید.

- برو به باجی بگو قرص معده با یه مسکن قوی می‌خوام.

خواستم قدمی بردارم که با شنیدم جمله‌ی بعدیش سوز سرمای پاییز سوزنده‌تر شد.

- اگر کسی بفهمه دیگه نمی‌تونم این‌جا بیام.

با تمام شدن حرفش، بی‌معطلی به سمت عمارت دویدم. نمی‌خواستم لحن جدیش یا جمله‌ی اخطاریش رو برای خودم یادآوری کنم فقط یک چیزی در ذهنم مدام تکرار می‌شد، اگر نیاد منی هست که تو اون الونک از تنهایی دق کنه.

باجی با دیدن چشم‌های اشکیم به هوای این‌که حالم بده نگران دورم چرخید تا با جوشنده یا کمی شربت درد معده‌م رو تسکین بده. حتی تا نوک زبانم هم نیومد تا از درد پسرش بگم و چه‌قدر از این بابت خجالت کشیدم که به جای پسرش شربت نوشِ جان می‌کردم و دلواپسم بود. به زور با صدا زدن فریبا دست از سرم برداشت.

من هم در کسری از ثانیه تمام شربت‌ها و قرص‌ها رو به دست گرفته تا کلبه یک نفس دویدم. دیگه تاریکی باغ به چشمم نمی‌اومد و برعکس یک چشم بینا پیدا کرده بودم که راه کلبه رو بی‌ترس پیش گرفته بود. فقط می‌خواستم هر چه سریع‌تر بهش برسم.

در کلبه نیمه‌باز بود. قدمی به داخل برداشته بین چهارچوب خشکم زد. از چیزی که می‌دیدم آرامش به تک تک سلول‌های بدنم رسید. لبخند زدم؛ نه از خوشحالی، از اعتمادی که به من پیدا کرده بود که روی تختم دراز کشیده غرق خواب بشه.

هنوز هم صورتش قرمز بود. اخم داشت....درد هم می‌کشید؛ اما آرام بود روی تخت من! به سوپ کامل خورده شده‌ی پایین تخت خیره شدم. همه رو خورده بود. بدون ذره‌ای سر و صدا در رو بستم. بالای سرش ایستادم. لبخندم غیرارادی کش‌دارتر می‌شد.
یک‌وری دست به سینه خوابیده بود و کمی پاهاش از تخت بیرون زده بود. کلاهش رو مثل یک شیء گران‌بها روی میز گذاشته بود و کتش رو هم روی بالاتنه‌ش کشیده بود.
آرام کت رو جایگزین پتوی خودم کردم و برای گرم کردن بیشترش، چادر نمازم رو روش کشیدم. با گذاشتن کتش روی میز؛ یکی از شال‌هام رو دورم پیچیدم و وسوسه‌ی برداشتن کتش رو از ذهنم پس زدم. با تمام پرخوابیِ امروزم، این‌بار آسوده کنار تخت به دیوار تکیه زده نشسته خوابیدم.

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودی‌ست

که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد و در این حسی است

که من آن را با

ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهایی‌ست

«فروغ فرخزاد»

***

چه‌قدر خوبه بعضی اوقات با بودن یک حس که برای خودت هم ناشناخته‌ست تو زمان غرق بشی و روز و شبت با بودنش یکی بشه. حتی اگر یک خواب باشه یا یک رویا...

بعضی اوقات با بودن یک دل‌خوشی، یک روزنه‌ی کوچک، به خودت میگی زندگی مگه بهتر از اینم میشه؟ روزنه‌ی من تو ظلماتِ لانه حقیرانه‌م کسی شد که وجودش پر از حس اعتماد و آرامش بود.

شبم چه‌طوری صبح شد مهم نبود. نماز صبحم رو مجبور شدم زیر نگاه‌های خیره‌ش بعدِ رفتنش دوباره بخونم، مهم نبود. مهم، بودنش بود که برای من...همه‌چیز شد.

صداش آرامش داشت وقتی تو خواب صدام کرد. زیبا بود وقتی چشم باز کردم دیدم پتویی ضخیم‌تر از پتوی خودم روم کشیده شده.

چشم‌های مشکی براقش بین نیمه باز کردن چشم‌هام، خواستنی‌ترین چشم‌های پف کرده‌ی دنیا بود.

بهم گفت دیشب بهترین خواب عمرش رو داشته...خوابی بدون دغدغه‌ی فکری. گفت تختم از صدتا تخت سلطنتی دنیا بهتر بوده. گفت سردی هوا رو نفهمیده؛ ولی تا صبح گرم بوده. وقتی می‌گفت تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد...نگاه می‌دزدید. فرزاد سربه زیر شده بود...فرزاد، از سربه زیری و غرورش نبود که نگاه می‌دزدید...ناراحت بود. چشم‌هاش شب تا صبحی پر از غم شده بود. می‌گفت چیزی نیست؛ اما می‌دونستم فشار روشه و نمی‌تونه لب باز کنه.

چند باری ناسزایی به تیمورخان دادم که تمام کارهاش رو روی دوش فرزاد و هرمز گذاشته. خندید... مردانه خندید گفت: «خانم کوچولوها تو کار بزرگترها دخالت نمی‌کنن.»

می‌خواستم تا عمارت بدرقه‌ش کنم. مانعم شد. گفت: «این دیدارهای پنهانی قشنگ‌تره.»

فرزاد از همان شب تغییر کرد و من...و اما من هم تغییر کرده بودم.

***

چندبار پشت سر هم به در ضربه‌ی محکمی زدم و آخر با کیه‌ی بلند و عصبیش، این اجازه رو به خودم دادم تا بدون جواب پا به داخل بذارم.

هنوز از در کامل داخل نشده برای لحظه‌ای مات سر جام خشک شدم. اگر از دست دیوانه‌ای مثل هلما در آسایش بودم و روزم رو به خوبی شروع می‌کردم، مطمئناً یک عقده‌ای مثل مهرو نمی‌ذاشت راحت تو این خونه نفس بکشم.

اتاق به طرز وحشتناکی شلوغ و به هم ریخته بود. لباس‌های راحتی مهرو و حتی لباس‌های زیرش رو بی‌قید روی تخت و زمین پراکنده ریخته بود. کثیفی استفراغ مانندی روی فرش کنار کاناپه تا درِ سرویس رو پر کرده بود و بوی مشمئزکننده‌ای تو اتاق پیچیده بود.

روی کناپه و دو عسلیِ تخت، پر از مجله و پیراهن‌های کثیف هرمز و مهرو بود. آهی کشیده وارد شدم. کثافتی بود که از در و دیوارهای این اتاق بلند می‌شد.

مقابل تخت ایستادم و با دستی که سینی به دست داشت، خم شدم تا پتوی نیمه آویز رو بلند کنم. به آنی از چیزی که زیر پتو دیدم منصرف شده؛ عقب کشیدم. خون زیر پوستم جهید. قرمز شدم و خجالت زده. لعنت فرستادم به مهرویی که رعایت هیچ چیز رو نمی‌کرد.

نگاه دزدیده یک راست به سمت میز رفتم و با گذاشتن سینی صبحانه سعی کردم همه‌چیز رو فراموش کنم. بلند هرمزخانی گفتم.

درِ بالکن باز بود. باد خنک اول صبح پاییزی که به داخل می‌وزید باعث می‌شد روحیه‌ت قبراق‌تر بشه. من که به خودی خود امروز با وجود اون عطر خوشایندِ اتاقم، حسی داشتم که با هیچ کلمه‌ای قابل وصف نبود.

تو بالکن ایستاده بود. پشتش به من بود. سرش رو به آسمان، تند تند دستی بین موهاش می‌کشید. با چند مرتبه بردنِ اسمش، تازه متوجه حضور من شد. همین که به سمتم چرخید، یکه خورده به چشم‌هایی که یک کاسه خون و به اندازه یک بند انگشت زیرش گود افتاده بود، خیره شدم. به یک‌باره تمام وجودم لرزید و نوک انگشت‌هام یخ کرد. با این ظاهر ژولیده و چشم‌های غمگینش شبیه پدرش شده بود. ناخواسته با نیم‌نگاهی به اتاق، خودم رو تجسم کردم که به جای مهرو لباس پرت می‌کنم. با این تفاوت که چمدانی نبود.

بی‌رمق داخل شد.

- سلامتو خوردی؟

ببخشیدی لب زدم و دستپاچه از نگاه خیره‌ش سلامی هم پشت بندش گفتم.

سری تکان داد و متقابلاً سلام صبح بخیری گفت. به سمت سرویس بهداشتی رفت. کسل و کلافه بود. این از طرز نگاه و راه رفتنش کاملاً مشهود بود.

همین که قصد باز کردن درِ سرویس رو داشت صداش زدم.

- هرمز؟

سرجاش منتظر ایستاد.

نمی‌دونم چرا به خودم بدون هیچ شکی اجازه‌ی پرسیدن چنین سوالی رو دادم.

- بازم گلبرگ بدون اجازه جایی رفته؟

به سمتم چرخید. لبخند تلخی زد. عجیب برای بی‌خیال نشان دادن ظاهر اشفته‌ش به خودش مسلط شده گره روبدوشامبرش رو محکم‌تر کرد و گفت:

- نه...صبح حالش به هم خورد، گفت میره تو باغ قدم بزنه.

- پس چرا تو...

میان کلامم به تندی گفت:

- فقط یکم بدخواب شدم...نگران گلبرگم هستم.

آهانی گفتم و سرم رو با چیدن ظرف‌ها گرم کردم. اصلاً هم مشخص نبود دوباره دعواشون شده و اعجوبه‌ای به نام مهرو خسته‌ش کرده.

وقتی صدای بسته شدن درِ سرویس اومد بلافاصله به سمت تخت پا تند کردم تا اون شیء پلاستیکی رو نیست و نابود کنم.

به ظاهر دوشی هم گرفت که صدای آب بلند شد. من هم این بین کمی به مرتب کردن لباس‌ها مشغول شدم تا بعد از رفتنش با یکی از دخترها کامل اتاق رو تمیز کنم.

وقتی با سرِ خیس و لباس حوله‌ای بیرون اومد، از دیدن من که مشغول تا زدن لباس‌های مهرو بودم با لحن دستوری گفت:

- بذار خودش بیاد جمع کنه...وظیفه‌ت که این نیست!

به باشه‌ای اکتفا کردم. بی‌حوصله‌تر از اون بود که دوباره تاکیدی روی حرفش داشته باشه. به سمت پارتیشن رفت.

بعدِ چند دقیقه حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومد. پشت میز نشست. لبخندی به روش زدم و برای ریختن چای به سمتش رفتم.

- می‌خوای برم دنبالش؟

نه‌ای جدی گفت.

- گشنش بشه خودش میاد.

حتی حوصله‌ی خودش رو هم نداشت. چایی رو مقابلش گذاشتم. این روی هرمز دیدنی بود، شاید هم خنده‌دار. بی‌اختیار به یاد فرزاد افتادم و با هر اخم و تخمش با هم مقایسه‌شون می‌کردم.

صامت بالای سرش خانمانه ایستادم. با مزه کردن چای، لبخند تصنعی به این طرز ایستادنم زد و گفت:

- معلومه دیشب خوب خوابیدی...چشمات از هم باز شده.

خندیدم. دیشب جزو بهترین شب‌های زندگیم بود که با تمام وجود حس عالی داشتم.

- کم کم به همه‌چیز عادت می‌کنی.

لبخندم خشک شد و با لحن سردی که از خودم توقع نداشتم گفتم:

- موندن تو اون لونه سگ آخرین چیزیه که باید بهش عادت کنم.

«خوب کاری می‌کنی» گفت. همین‌طور که بی‌حواس خیره‌ی فنجان چای زیر دستش بود و آهسته با ته فنجان روی نعلبکی ضرب گرفته بود ادامه داد:

- اما آدمای این خونه بدجور بهت عادت کردن...یکیش من.

- من نمی‌خوام واسه کسی عادت بشم.

- خیلی زود بدون این‌که بخوای محکوم به عادتی...این قانون زندگیه.

گیج به این هرمز عجیب و غریب خیره شدم. آخرین جرعه چای رو همراه با چشمکی سر کشید. بلند شد و مقابل آینه میز آرایشی ایستاد تا حالتی به موهای ژولیده‌ش بده. لقمه‌ی بزرگ پنیر و گردویی درست کردم و با برداشتن کتش، کنارش ایستادم. لقمه رو

به طرفش بالا بردم. برس بین دستش لحظه‌ای خشک شد. نگاهش بین من و لقمه متعجب به چرخش دراومد. بعدِ کمی تعلل از دستم گرفت. لبخند پهنی زدم.

چشم ریز کرده پرسید:

- تو می‌خوای چیزی ازم بپرسی؟...درسته؟

درست حدس زده بود. امروز به قصد پرسیدن پا به این اتاق گذاشته بودم. کمی کنجکاوی به لحن صادقم دادم.

- چرا اخلاقت، نگاهت، با همه فرق می‌کنه...اما با من مثل بقیه نیستی؟

مبهوت شده به طرفم چرخید.

- دوست داشتی باهات مثل بقیه رفتار کنم؟

- نه ولی...می‌خوام بدونم حرفای اون روزت که تو خونه باغ زدی واقعیت داره؟...یعنی من...خب یعنی خیلی...

در دهانم نمی‌چرخید به زشت بودن خودم اعتراف کنم یا اون روز رو یادآوری کنم. متوجه اشاره‌م به باب سلیقه نبودنش شد.

- زشت بودن یا نبودن تو ربطی به نگاه و رفتارم نداره...قبلاً بهت گفتم تو...

- ...

- تو اون‌قدر ساده‌ای که...

زیر لب ناسزایی گفت و یک‌باره سکوت کرد. فقط یک فرزاد مابین این کلمات زیبای اول صبحیش شنیدم. خیلی دوست داشتم بپرسم چه کار به اون بیچاره داری؟

کت رو از دستم گرفت و همین‌طور که می‌پوشید برقی به چشم‌هاش داد. نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپام کرد و با همان لحن همیشگی شیطنت‌آمیزش موذیانه گفت:

- می‌خوای با تو هم یه مدت دوست باشم؟...قول میدم بهت خوش بگذره.

چشم‌غره‌ی اساسی بهش رفتم. خنده‌ش گرفت.

- آخه تو که جنبه نداری واسه چی این سوالا رو می‌کنی؟

نمی‌دونم چرا دوست داشتم تاییدش رو بگیرم. اصلا هم ربطی به مهمان الونکم نداشت! محض دل خودم بود...فقط!

- اگر من جای گلبرگ بودم...یعنی اگر من گلبرگ بودم، با همین قیافه قبولم می‌کردی؟

پوزخند بی‌رنگی زد و تو عمق چشم‌هام سرد گفت:

- هیچ‌وقت آرزو نکن جای گلبرگ باشی.

لب‌هام از هم باز شد که بپرسم چرا، با اخمی ساکتم کرد. برای آخرین‌بار نگاه گذرایی به ظاهرش کرد و با گذاشتن کلاهش گفت:

- میزو جمع کن، لازم نکرده منتظرش بمونی.

***

مرتب کردن اتاق رو با یک بی‌خیالی به خود مهرو واگذار کردم. سینی گرد استیل رو که امروز نسبتا سبک‌تر بود رو بلند کردم و با بستن در بیرون زدم.

هنوز به پاگرد پله‌ها نرسیده بودم مهرو با سری پایین به سمت بالا اهسته میومد. احتمالا هرمز هم بین راه دیده که بلافاصله بعد رفتنش قصد اومدن کرده. ظاهرش پریشان و دمغ بود. رنگ روی زردش با موهای باز بورش زیادی تو ذوق میزد.

بی توجه سینی رو محکم‌تر گرفتم و از کنارش رد شدم. فاصله شانه به شانه مچ دستم رو گرفت و مانع حرکتم شد. بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

- جاسوسی منو می‌کنی؟

چنان فشاری به مچ دستم وارد کرد که سینی از دستم کج شد. این دیگه هلما نبود که مراعات حالش رو بکنم. دست‌هام که پر بود، با پا محکم به زانوش زدم. صورتش از درد جمع شد؛ اما از رو نرفت. غریدم.

- دستمو ول کن.

فشار رو محکم‌تر کرده به سمت نرده‌ها هلم داد. تو صورتم خم شد.

- چرا رفتی پروشگاه؟

حالا فهمیدم دردش چیه. لعنتی‌ها بهش خبر داده بودن. اخم کردم و با فوت کردن نفسم تو صورتش عصبی گفتم:

- باید می‌فهمیدم از چه بته‌ای هستی که این‌قدر رذلی.

پوزخند زد.

- فکر می‌کنی اونا شهادت میدن من مهرواَم؟

فکرش کجاها می‌رفت. من اصلاً ثانیه‌ای به ذهنم خطور نکرد تا شهادت بگیرم. با این حال فشاری با سینی به شکمش وارد کردم که سریع عقب کشید.

- فکر کردی واسه من کاری داره زیر همه‌ی قولو قرارا بزنم؟

- پس چرا رفتی زیر و بم زندگی منو در بیاری؟

- بالاخره باید می‌فهمیدم کیه که چنبره زده رو زندگیم!

هر دو صدامون در حد پچ‌پچ اما از روی غیض و خشم بود.

- پس فهمیدی من خواهرتم.

حتی ذره‌ای خودم رو نباختم. با لحن بدتر از خودش گفتم:

- خواهر من؟! تو اون‌قدر بدبختی که هویت خودتو کتمان می‌کنی!

- ...

- بذار بگم کی هستی خانم مهرو حق‌شناس...یه دختر بی‌سرپرست که تا یکسال نون این خانواده رو خوردی...بعداً پدر بیچاره‌ی من از عذاب وجدان به این‌جا رسوندت که الان هاری شدی واسه خودت.

چشم‌هاش از خشم دودو می‌زد.

- اونی که این چرندیاتو بهت گفته چرا اسم واقعیمو نگفته؟ بهت گفت پدرت اسممو عوض کرده تا کسی این سمیه حق‌شناسو نشناسه؟ پدرت منو کرد مهرو تا ردی ازم نباشه...تا پیدام نکنن...تا نفهمن چه گندی زده.

بلند زد زیر خنده. می‌دونستم چرت میگه. فقط می‌خواست دست روی نقطه ضعفه من بذاره. پدر ترسی از کسی نداشت تا بخواد دخترش رو پنهانی بزرگ کنه. همتی هم گفت مادر هم مهرو رو دیده...پس ترس از چیزی داشته که حتی از دیروز نمی‌خواستم بهش فکر کنم! حالا شکّم به یقین تبدیل شد. پدر بی‌ربط به اون آتش‌سوزی نبوده و با تغییر اسم مهرو هم می‌خواسته خانواده‌ی آریایی دیگه کمکی بهش نکنن...هر چند به قدری گرفتار بودن که این همه سال بچه‌ی یتیم شده‌ی نگهبان رو از یاد برده بودن. با تمام این حدسیات، ته دلم باز هم امید داشتم ماجرا به غیر از این باشه.

به حرف‌هاش با نیشخند پررنگی گوش می‌دادم. بدتر عصبیش کردم.

- این صحنه‌سازی پدرت بوده...می‌خواسته زنش بویی نبره.

مادر اواخر عمرش چنان افسرده شده بود که اگر پدر چند زن هم می‌گرفت اعتراضی نمی‌کرد...چه برسه بخواد بچه‌ی نداشته‌ش رو رو کنه!

- تا حالا نفهمیدی چرا از بچگی خرجمو داده؟!...چرا گذاشت زن هرمز بشم؟!...فقط می‌خواسته جبران کنه.

- ...

اصلا درکش نمی‌کردم چرا هویتش رو به راحتی پنهان می‌کنه و نمی‌خواد واقعیت رو قبول کنه. شاید توهمات محبت‌های پدر بود که مهرو رو این‌قدر طمع‌کار بار آورده بود. از ترس نگاهش مشخص بود خودش هم به حرف‌هاش اعتقادی نداره و فقط نمی‌خواد من دنبال رو کردن هویتش باشم. ترسِ از دست دادن این زندگی اشرافی رو داشت. ترسی که بعد از مرگ پدر هم به سراغش اومده بود. می‌دونست به راحتی اراده کنم کلی سند و مدرک رو میشه تا ثابت کنم من دختر واقعی کهکشان هستم. شاید به‌خاطرِ همین پدر همه چیز رو مکتوب کرده بود و جزو وصیتش هم آورده بود اگر هرکدام زیر قولمون بزنیم ارثی بهش تعلق نمی‌گیره. ارثی که روز اول فهمید خبری ازش نیست.

خواستم عقب بکشم که با دست مانعم شد. لحنش آرام و پرخواهش شد.

- زندگیتو بکن گلبرگ...میخوای چند سال زندان بیوفتی؟

پوزخند زدم. آهسته و هجی‌وار گفتم:

- صحنه‌سازی اون آتش‌سوزی بوده که پدر و مادر واقعیت توش مردن...خودتم خوب می‌دونی اگر این‌جایی؛ اگر پدر خواسته گلبرگ باشی، فقط به‌خاطرِ ترس از آدمی بوده که

کینه‌ی انتقام داره...می‌خواسته چیزی رو بفهمیم که تو نامردی کردیو کنار کشیدی...منم بدون تو دیر یا زود همه چیزو می‌فهمم... پس خودتو آماده کن برای رو شدن این بازی!

رنگ از صورتش رفت. ناباورانه نگاهم می‌کرد. خودم هم خوب می‌دونستم ته برملا شدن همه‌چیز خوشایند نیست؛ اما دوست هم نداشتم آدمی مثل مهرو تهدیدم کنه!

- پس فقط خودتو پشت میله‌های زندان تصور کن...

موذیانه لبی تر کرد، به ظاهر آرام بود؛ اما با حرفی که زد فهمیدم باید منتظر یک اتفاق ناخوشایند دیگه باشم.

- حرفایی که پشت سرش می‌زننو شنیدی؟ یه آدمی که هر شب یکیو صیغه می‌کنه.

اخم کردم.

- میگن عقیمه که تا حالا با این همه زن نتونسته وارثی برای خودش بیاره.

از استرس ادامه‌ی حرفش فقط منتظر نگاهش می‌کردم. لبخند زد.

- فکر می‌کنی اگر تیمورخان بفهمه زن هرمز حامله‌ست حاضر میشه تو زندان بندازدش؟ کسی که خودش وارث نداره؟

- ...

- چی از این بهتر که بفهمن وارثشون از دختر کهکشان نیست!

- ...

- دختر نگهبان یه کارخونه‌ی سوخته بهتره یا دختر کسی که بدبختشون کرده؟

- خفه شو...

چنان خفه شویی داد کشیدم که به آنی واقعاً خفه شد. از ضعف حرف‌هاش سینی تو دستم کج شد. همین که خواست محتویات داخلش بریزه از زیرش گرفت.

در اتاق تاج‌الملوک باز شد، طولی نکشید که متعجب بین چهارچوب درِ اتاقش ایستاد.

- صدای تو بود مهرو؟

شاید برای اولین بار بود اسمم رو می‌گفت. این بازی زیادی دیگه طاقت‌فرسا و آزاردهنده شده بود. مهرو برای رسیدن به هدفش حاضر بود پای یک بچه‌ی بی‌گـ ـناه هم این وسط باز کنه.

بغض کرده رو به چهره‌ی نگران مهرو که از حالت چهره‌م پی به همه چیز برده بود؛ گفتم:

- خانم می‌خواستم یه حقیقتیو بگم...من گلب....

چشم‌های عسلی مهرو ترسیده میان کلامم پریده گفت:

- من داد زدم عمه‌جان...وظیفه‌شو یادش رفته...داشتم بهش تذکر می‌دادم حواسش جمع باشه کیه!

روی کیه تاکید کرد.

حتی اگر ایمان درست و حسابی هم نداشته باشم؛ اما عمیقاً به این اعتقاد داشتم خدایی هست که با گرد کردن دنیاش تقاص تمام بدی‌های عالم رو می‌گیره و هوای بنده‌های بی‌گناهش رو داره. در اون لحظه از خدا خواستم پای بچه بی‌گناهی این وسط باز نشه یا هوای هرمز رو برای رهایی از این مار خوش‌خط‌وخال داشته باشه. من هم شاید تقاص گـ ـناه پدرم بودم که گردی دنیا دست به دامن نسلش شده.

با چشم‌های پر آب به سمت تاج‌الملوک چرخیدم.

- ببخشید بانو...من حالم امروز خوب نیست.

باور کردنی نبود؛ اما چشم‌هاش متاثر شد.

- برو مهرو...

آهسته از کنار مهرو رد شده زمزمه کردم.

- بترس از روزی که دستت رو بشه.

***

دست و پاهام هنوز از تهدیدش می‌لرزید. اصلاً فکر این‌جاش رو نکرده بودم که مهرو خیلی راحت با پس انداختن یک بچه می‌تونست جا پاش رو محکم‌تر کنه. بیشتر از خودم عصبی بود که چرا دهان باز نکردم تا به تاج‌الملوک حقیقت رو بگم. حداقل سر لجبازی بچه‌ای فدا نمی‌شد. می‌فهمیدم زندگیش با هرمز از روی اجباره و هیچ علاقه‌ای این وسط نیست جز بوی پول که هرمز به خوبی می‌داد. حالا یک بچه... بی‌اختیار یاد محبت‌های هرمز برای آیلین افتادم. این پایبندی بدون عشق حق هرمز پرمحبت نبود.

دلم گواه بد می‌داد؛ انگار از قبل می‌دونستم این تهدید مهرو دامن من رو هم می‌گیره. تهدیدی که باعث شد این بازی خیلی زود به انتها برسه...تهدیدی که مسیر سرنوشت همه رو به یک‌باره تغییر داد.

نفهمیدم چه‌طوری با سپردن سینی به یکی از دخترها که حتی قیافه‌ش رو هم ندیدم یک راست پاهام مسیر عمارت تیمورخان رو پیش گرفت. دوست داشتم با کسی حرف بزنم. با کسی که هیچی نمی‌فهمید و تو دنیای خیال خودش خوش بود. با کسی که می‌تونستم خیلی راحت باهاش دردِدل کنم؛ شاید هم مشورت.

برعکس هر بار از چفت و بست نبودن درب عمارت سوءاستفاده کردم و بدون هیچ سر و صدایی به سمت اتاقش پا تند کردم؛ حتی بدون تقه‌ای یک ضرب درب اتاق رو باز و خودم رو به داخل پرت کردم.

روی صندلی راک، مقابل شومینه‌ی روشن اتاقش نشسته بود. پا رو پا انداخته با عقب جلو شدن صندلی با خیال آسوده‌ای کتاب می‌خوند. برای لحظه‌ای از دیدن وضعیتش شوکه شدم؛ اما همین که من رو بین چهارچوب درب اتاق دید و وحشت‌زده حالت تهاجمی گرفته، ایستاد. بدون هیچ شکی با چند گام بلند خودم رو تو بغلش پرت کردم.

فشار عصبیم به قدری بود که فقط دنبال یک آغوش بی‌طرف بودم تا با خیال راحت حرف بزنم...بدون هیچ ترسی. نیاز داشتم تا افکار درهم برهمم رو کمی مرتب کنم. بغضی که ناشی از سردرگمی زندگیم بود به راحتی پس زدنی نبود. خیلی وقته خنجر شده گلوم رو خش‌دار کرده بود.

با مکث طولانی دست بالا آورده، روی کمرم گذاشت...هنوز تو شوک اومدن ناگهانیم بود.

حس کردن گرمای دستش باعث شد خیلی زود این بغض کشنده بترکه و میان آب‌های جاری شده از چشم‌هام، سوزناک لب به اعتراف باز کنم برای دیوانه‌ی بی‌تفاوت عمارت.

- من این زندگی رو نمی‌خوام...آخرش که می‌فهمن من کی ام...مگه شوهرت می‌خواد باهام چی‌کار کنه؟ غیر از این‌که مهروِ لعنتی داره زندگیشو می‌کنه...ولی من چی؟ اون لونه سگ شده زندگیم...پدرمو کشت بس نبود؟

برای یک دیوانه پنهان‌کاری معنی نداشت...بی‌درنگ گفتم:

- به من میگه خواهرشم...میگه پدرمم خواسته تلافی این هم سالو واسه‌ش بکنه که حالا زن هرمز شده...پدرم منو دوست داشت...دخترش بودم...من...

چرا حس می‌کردم دست‌های هلما با هر گفتن من سرد و سردتر می‌شد.

مستاصل‌تر از هر زمان دیگه‌ای سرم رو بالا برده با دست‌های لرزانم اشک‌هام رو گرفتم. نگاهش چندان دلچسب نبود؛ اما تو اون گیرودار، ذهن آشفته‌م آرایش ملایمش که صورتش رو زیادی ملیح و زیبا کرده بود به وجد آورد. برای ثانیه‌ای به خودم گفتم چه‌قدر ناز و دوست داشتنی شده.

چشم تو چشم حیرانش ادامه دادم:

- من خیلی زود از این‌جا میرم؛ ولی قبلش می‌خوام فکرم راحت باشه.

- ...

- چیکار کنم که بفهمن اونی نیستم که همه می‌دونن؟ بدونن من دختر کهکشانم.

دستش رو خیلی نرم از پشتم برداشت و عقب کشید. با صدایی که دیگه زمخت نبود و برعکس نرم و نازک بود اخم کرده همین‌طور که به سمت پنجره می‌رفت گفت:

- تا الان چیکار کردی، از این به بعدم همون کارو بکن.

تک خنده‌ای زدم...پرتمسخر.

- ممنون از راهنماییت!

پرده‌ی اتاق رو کمی کنار زد و بی‌توجه به من نگاهی به بیرون انداخت.

زیر لب با پوزخندی زمزمه کردم:

- از یه دیوونه توقع راهنمایی داری!

با این حرفم نفس کلافه‌ای کشید و دوباره دست به سینه به طرفم چرخید و طلبکار نگاهم کرد.

به سمت جای مخصوص قرص‌هاش که تو یکی از قفسه‌های کمد لباس‌هاش بود رفتم. یکی یکی قوطی‌های قرص‌ها رو بالا پایین کردم تا یک چیز به درد بخوری پیدا کنم. یاد فرزاد بخیر که نصیحتش می‌کردم قرص آرام‌بخشی نخوره؛ اما حالا خودم شدید به آرام شدن درد سرم نیاز داشتم.

- چی می‌خوای از اون تو؟

- کدوم یکی از این قرصا برای سردرد خوبه؟

مثل احمق‌ها از هلما سوال می‌کردم. هلمایی که لحظه‌ای باور به این آرامشش نداشتم و این آرامش رو به حساب هر چیزی گذاشتم الّا آنچه که واقعیت بود! دوباره با نیم‌نگاهی به بیرون با مکثی لبی تر کرد و گفت:

- اون قوطی سفیده.

سری تکان دادم. بین تمام قوطی‌های رنگارنگ، چشمم قوطی سفیدی رو شکار کرد که انتهای قفسه بود. بی‌تعلل درش رو باز کردم. با نگاهی به هلما که خیره و مات نگاهم می‌کرد، بی‌خیال دو کپسول قرمز رنگ رو با هم بالا انداختم و با لیوان آب پرتقال روی عسلی که نیم‌خورده بود پایین فرستادم. برای لحظه‌ای احساس کردم با این‌کار رنگش پرید و قصد اعتراض داشت؛ اما خیلی زود دوباره نگاهش خنثی و سرد شد.

لبخندی به سرتاپاش زدم. یک تاپ دکلته‌ی صورتی با شلوار جین کشی سفید پوشیده موهاش هم دمِ اسبی جمع کرده بود. ثانیه‌ای چشم ریز کرده زوم بیشتری به روی هیکل و تیپش کردم. حالا با این لباس‌ها پی به ورزشکار بودنش می‌بردی. اندام تراش‌خورده‌ی بی‌نقصی داشت. متوجه این بررسی شکاکانه من شد که اخم کرده معذب گوشه‌ای جمع شد.

سردردم بیشتر شد؛ اما تازه فهمیدم این هلمای همیشگی نیست...از همه نظر! دستم رو به دیوار تکیه زدم. بی‌اختیار با گیجی که داشت بهم دست می‌داد گفتم:

- قراره تیمورخان بیاد که خوشگل کردی؟ شایدم به‌خاطرِ همین حالت خوبه! صبح که یه شکل دیگه‌ای بودی.

احساس کردم به یک‌باره به پاهام وزنه‌ی سنگینی وصل کردن. پای راستم رو حرکتی به جلو دادم. به سختی می‌تونستم قدمی بردارم.

دست‌هام بی‌حس شده کنارم افتادن. نگاهم کشیده شد به سمت قوطی که روی عسلی تخت گذاشته بودم. قوطی سفید...تنها قوطیِ پنهان شده! وحشت زده نگاهم رو بالا کشیدم. چشم‌های ابی‌رنگ یخش می‌درخشید. با تک ابرویی بالا داده نظاره‌گر منِ افلیج شده بود.

- اون قرصا...

خونسرد و با نگاهی مات‌تر از همیشه گفت:

- نباید می‌خوردی.

هیچ حسی نداشتم، جز این‌که زیر و رو شدن دل و روده‌م رو احساس می‌کردم. سوی چشم‌هام کمتر و کمتر می‌شد. لعنتی چه‌طور به یک دیوانه اعتماد کردم...خدایا.

چشم‌هام از این فلاکت به سوزش افتاد. به هر جان کندی بود با پاهای بی‌حس شده خودم رو به لبه‌ی تخت کشیدم. حتی توان بغض کردن هم نداشتم. با همان ته آوایی که مانده بود درمانده گفتم:

- یکیو خبرکن...

- بدون اجازه اومدی!

آهسته با یک لبخند کم‌رنگ به سمتم قدم برداشت.

- به نفعته به کسی نگی دختر کهکشانی.

تو حال خودم نبودم، از صداش فقط یک آهنگی بود که تو ذهنم اکو می‌شد؛ مثل یک خواب نامفهوم. سرم داغ شده؛ بدنم سِر و سرد. مرگ رو جلو چشم‌هام می‌دیدم. حتی قوه‌ی تشخیص نداشتم که بفهمم به کدام قسمت تخت بچرخم تا نیفتم. از زیر بغلم گرفت و درازکشم کرد. در اون لحظه فقط تصویر یک نفر مقابل چشم‌هام پررنگ شد. یک نفر که با تمام منگ بودنم می‌دونستم اگر بود کمکم می‌کرد.

- این فقط یه خوابه.

چشم‌های سنگین شده‌م با یک فرزادِ بی‌صدایی بسته شد.

***

بخش نهم

- دیشب مست کرده اومده بود خونه...حالش دست خودش نبود...می‌خواست بهم نزدیک بشه، می‌گفت نخوردم؛ اما...

دستی به صورت پژمرده و بی‌حالش کشید. با مکثی که سعی در مزمزه کردن ادامه‌ی جمله‌ش داشت گفت:

- حالا که به این‌جا رسیدم می‌خوام تا اخرش باشم، نمی‌خوام قبول کنم دختر کهکشان داره رودست بهم میزنه و با یه هم‌آغوشی می‌خواد خامم کنه.

ته مانده‌ی سیگارم رو تو جا سیگاری روی میز خالی کردم. بلند شدم. تکیه به میز، دست به سینه رو بهش که امروز فقط محض دردِدل به این‌جا اومده بود، ایستادم. طبق عادتش روی مبل سه نفره ولو شده نشسته بود. نگاهش به سقف بود.

- همین که بفهمم سند اون زمینا کجاست...مثل سگ می‌ندازمش بیرون...جوری که دست قارداشم بهش نرسه.

پوزخند تلخی زد. نیشخند شیرینی زدم.

- من با اون قمار به هدفم می‌رسم...فقط...

صدای تقه‌ی در و بعد گردن‌کشی فرزاد به داخل، باعث نیمه رها شدن حرفم شد. کنجکاو هردو به صورت رنگ پریده‌ش خیره شدیم. مستاصل نگاهم می‌کرد. راحتش کردم...چی شده‌ای گفتم.

با کلافگی عرق روی پیشانیش رو پاک کرده گفت:

- تیمورخان خیالت بابت همه‌چیز راحت باشه...من حواسم به همه‌چیز هست.

ابرو در هم کشیدم. حواسش به همه چیز هست! این حرف از زبان فرزاد یعنی یک فاجعه .

برای اعتراف چشمی ریز کرده، مچ‌گیرانه، «چی‌کار کردی» گفتم که ضربه‌ی دوباره به در و صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشی قاطی شد.

وارد اتاق شد. پشت سر فرزاد، با لبخندی ایستاد. بعدِ کمی وقفه روی سرتاپام و آخر کنکاشی روی چهره‌م که مسلما بهت‌زده و متعجب بود، با صدای آهسته و پرنازی گفت:

- سلام تیمورخان...توقع دیدنمو نداشتی نه؟

هرمز بدتر از من بهت‌زده ایستاد.

چشم ازم برنمی داشت، منتظر واکنش یا حرفی بود. نگاه هرمز که درگیر جفتمون شده بود بیشتر سنگینی می‌کرد.

خو به‌خود دهانم از خشم چفت شد. اومدنش این‌جا...اون هم بی‌خبر حتماً بی‌دلیل نبوده! نگاهم بین اون و فرزاد بدبینانه به چرخش دراومد.

دعا می‌کردم اومدنش بی‌ربط با فرزاد باشه، که از نگاه دزدیدن‌هاش و سر پایین گرفتنش محال ممکن بود.

دست‌های قفل شده‌م رو از روی سینه‌ام باز کردم. با گرفتن لبه‌ی میز فشار محکمی از پشت به میز وارد کردم تا هنوز نیومده دادی نکشم و بیرون پرتش نکنم.

سکوت بدی تو اتاق بود. هیچ‌کس قصد حرف زدن نداشت. من عصبی و اون با لبخندِ خاصی خیره‌ی هم بودیم.

از چند روز پیش لاغرتر به نظر می‌رسید. به زور آرایش صورتش شاداب نشان می‌داد. حجاب آنچنانی نداشت. روسری کرم رنگ طرح‌دار ابریشمی با گره شلی روی موهای بلوندش بسته بود. مانتو جلو باز بلند مشکی با جین آبی تیره سه‌ربعی به پا و کیف کوچک دستی زنانه‌ای هم به دست داشت.

بعدِ هیچ واکنش از سمت، من با چند قدم کوتاه به سمت هرمز رفت. لبخند دلبرانه‌تری زد. رو بهش دست دراز کرده گفت:

- حدس می‌زدم این‌جا ببینمت...از آخرین‌باری که دیدمت چه‌قدر تغییر کردی...مردتر شدی!

هرمز تک ابرویی بالا فرستاد. با فشردن دستش لطف داریِ خشکی نثارش کرد.

- گلبرگ خوبه؟

لحن صداش پر از نگرانی و تمنا برای راست گفتن از سلامت گلبرگ بود. هرمز این‌بار جدی خوبه‌ای گفت که متقابلاً آیلا حتما میام می‌بینمشی گفت. با شل‌تر کردن گره روسریش رو به فرزاد گفت:

- همراهم کجا موند؟

فرزاد که هنوز از خجالت این گند جدیدش نگاهش رو رو به من بالا نکشیده بود الان میادی گفت. صدای صاف کردن مردانه‌ای تو سالن پیچید.

فرزاد رنگ به رنگ شده کنارتر ایستاد. به بیرون با دست اشاره کرد و گفت:

- از این طرف لطفاً...

به یک چشم به‌هم زدنی وارد اتاق شد. من این آدم رو بدون ذره‌ای فکر به خوبی به یاد داشتم. نگاه گستاخ پرغرورش که عجیب شبیه به خودم بود. بودن این یکی خارج از تصورم بود. از قصد تعجبم سلام و حوال‌پرسی بلند بالایی کرد و کنار آیلا ایستاد.

ابروهام بد به هم گره خورد. نفس کنترل شده‌ای کشیدم که صداش تو اتاق پیچید. داغ کردم. خون زیر پوستم از خشم به جوشش افتاد. این اتاق حرمت داشت. من جدا بودم از منی که از این آدم‌ها قصد انتقام داشت، من برای آجر به آجر این شرکت زحمت کشیدم. نمی‌خواستم حتی هواش با نفس‌های نجس این چنین آدم‌هایی الوده بشه.

به مرز انفجار رو به چهره‌ی خنده‌روی هردو از بین دندان‌های قفل شده‌م گفتم:

- کی بدون اجازه‌ی من راتون داده این‌جا؟

- آقا من قبلا از اومدنشون می‌خواستم بگم بهتون.

بی‌توجه به فرزاد میز رو دور زدم. پشت به میز دستم به سمت تلفن رفت تا پدر منشی رو جلوی چشم‌هاش در بیارم. شماره‌ی تک رقمی منشی رو گرفتم. بعدِ چند بوق فرزاد نیستشی گفت.

- فرستادمش طبقه پایین.

برزخی به طرفش چرخیدم که درجا خفه شد.

می‌دونست اولین نفر اون رو تنبیه می‌کنم که سریع دکش کرده. گوشی رو با ضرب روی میز پرت کرده رو به آیلا گفتم:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

آیلا مستاصل و کمی ترسیده نگاهی به کاوه کرد تا اون جواب بده.

کاوه که همه‌چیز اتاق رو زیر نظر داشت الّا من، سرخوش و بی‌اهمیت به نگاه آیلا، قدمی به جلو برداشت و مقابل هرمز دست بلند کرد.

- سعادت دیدن شما رو نداشتم آقای هرمز آریایی.

این یعنی سوالم اصلا مهم نیست و نادیده گرفتن من!

هرمز این‌بار تعلل کرد. نمی‌شناختش. گیج شده بود. دلیل عصبانیت من رو نمی‌فهمید. فریاد کشیدم قبل از بلند شدن دستش.

- از این‌جا گورتون رو گم کنید.

نچ نچ کاوه بلند شد. دست دراز شده‌ش رو با ابرو بالا انداختنی پایین آورده به جیب برد. یک طرفه ایستاد و رو به منِ رو به مرز انفجار، گفت:

- کسی شریکشو بیرون نمی‌کنه.

شریک! پوزخند زدم. از چی حرف می‌زد. صدام دورگه‌تر شد.

- فراموش کردی من اون بازی رو...

با خونسردی میان کلامم پرید.

- می‌دونم اون بازی منتفی شده؛ اما ...

گوشه‌ی کت سبز یشمیش رو عقب فرستاد. با بردن هردو دستش به جیب شلوارش ژست طلبکارها رو گرفته ادامه داد:

- رو صنایع چوب کهکشان نامی سرمایه گذاشتم!

دست مشت کردم. چشم‌هام ناباورانه رو به فرزاد بالا کشیده شد.

- نگو که به آین ادم سهام کارخونه رو فروختی؟

فرزاد سریع درمانده گفت:

- نمی‌دونستم کاوه مالکی اینه...تازه امروز فهمیدم.

آیلا به هول و ولا افتاده کنارم ایستاد. نگاه لرزان و ترسیده‌ش خیره به من بود. فهمید از چیزی خبر نداشتم که این‌طور رنگ پریدگیش عیان بود.

- چرا عصبی میشی؟! فکر کن ما هم مثل بقیه.

به طرفش خم شدم. بازوش رو چنگ زدم و نگاه برافروخته‌م رو تو جفت چشم‌های نگرانش دادم. با صدای بلند شده گفتم:

- دوباره چه نقشه‌ای واسه‌م کشیدی آیلا؟...لابد دو روز دیگه می‌خوای با این مرتیکه مواد جابه‌جا کنی تو اون کارخونه.

- ...

- اون بابای پوفیوزت چی؟... چه‌جوری اجازه داد ایران بیای! لابد اونم...

- اون از هیچی خبر نداره...کاوه منو ایران آورد...از ترس قارداش جرئت نداره رو حرف کاوه حرف بزنه.

کاوه خونسردتر از همه روی کاناپه نشست. پا رو پا انداخته، یکی از مهرهای شطرنج روی میز رو برداشته خیره بهش گفت:

- من با تو قرار داد نبستم...پولشم به تو ندادم که این‌جور جوش آوردی! اون کارخونه مدیر داره، تو هم یکی مثل من...

دندان‌هام رو روی هم فشار دادم. تحمل کردن این بی‌احترامی و پا رو پا انداختنِ بی‌تفاوتش کار من نبود. این‌جا دیگه ترکیه نبود تا بخوام کنترلی روی خشمم داشتم باشم تا به آخرش برسه. به سمتش خیز برداشتم تا با زبان خودش بیرون پرتش کنم که جیغ آیلا و گرفتن هرمز مانع هر کتک‌کاری مفصلی شد. پر حرص رو به چهره‌ی خونسردش فریاد کشیدم.

- گمشو بیرون.

لبخند حرص خورده‌ای زد.

- پولمو بده تا برم.

نگاه برزخیم رو به سمت فرزاد که مثل مجسمه یک گوشه غم‌زده ایستاده بود دادم.

- پولشو همین الان به حسابش بریز.

سکوت شرمنده‌ش با پوزخند کاوه یکی شد. کاری نمی‌کنمی گفتم و دستم رو از بین دست‌های هرمز آزاد کردم. عقب کشید. فقط می‌خواستم بدونم دقیقاً فرزاد از چی می‌ترسه که مثل موش آب کشیده ایستاده. آخر با این کارهاش به سکته‌م می‌داد. نگاه پرخشمی بهش انداختم.

- چه گندی زدی باز؟

همه منتظر به دهان فرزاد خیره شدن...نفس کلافه‌ای کشید و بی‌مکث گفت:

- دیروز حساب کارخونه رو پر کردم، باهاشون سفارش چوب دادم تا هرچه زودتر خط تولیدو راه بندازیم. به تمام کارمندا و کارگرها زنگ زدم تا از هفته‌ی دیگه بیان سرکار...بقیه‌ش هم به حساب...

دست بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده؛ این یعنی بی‌پولی و ته کشیدن حسابی که یک شبه خالی شده بود از سرمایه‌ی شریکی که زیر دست قارداش بود.

با هرجمله، از خشم سرخ‌تر، اخمم غلیظ‌تر می‌شد. هرمز هم تازه پی به فروش سهام شرکت برد. صورت برافروخته‌ش برای این گند جدید فرزاد دست کمی از من نداشت. کاوه بلند شد و جز به جز ادامه‌ی صحبت‌های فرزاد از خرید سهام به طور قانونی گفت. هرمز هم از پس دادن سهام گفت. بحثش با کاوه بالا گرفت. من هم این بین با هر ادعاش داد می‌کشیدم «من با تو شریک نمیشم، پولتو میدم». هرکدام با صدای بلند چیزی می‌گفتیم و حسابی داغ کرده بودیم.

با کشیدن شدن آستین پیراهنم، به سمتی متمایل شدم. به طرفش چرخیدم. آیلا ملتمسانه رو به من بریم بیرونی گفت.

بدون اعتراض تا بیرون از اتاق همراهش رفتم. می‌خواستم بدونم واقعاً چرا این‌جاست؟ تو راهرو کسی نبود، به‌خاطرِ همین پشت در ایستادم. همین که آستینم رو ول کرد «چی میگیِ» عصبی گفتم.

خودش رو کمی بالاتر کشید. همین‌طور که نگاهش جز به جز صورتم رو می‌کاوید، با ولوم پایین دلخور گفت:

- چرا بهمون اعتماد نمی‌کنی؟...چرا فکر می‌کنی من و آرازم مثل پدرمونیم؟

هنوز عصبی بودم. نیشخند زدم، مثل خودش زومش شده بودم که اصلاً یک ذره معذب هم نمی‌شد!

- تو و آراز هیچی...این مردک چی که گماشته قارداشه؟...اینو واسه چی با خودت آوردی؟

- کاوه فقط سرمایه گذاشته، کاری با بقیه نداره.

آهسته‌تر ادامه داد.

- پیش خودمو خودت باشه، کاوه از خودمونه! قصد نابودی تو رو نداره...اگر داشت زیر آبتو زودتر برای اون بازی که زیرش زدی می‌زد.

با شک و بدبینی نگاهش کردم.

- لابد اون‌قدر از خوده که چند روز دیگه بالای دار رفتنمو ببینه!

جا خورد. خوب می‌دونست پدرش و دارودسته‌ش چه بلایی سر زندگی ما آوردن. با چشم‌های غمگین شده آهی کشید. ناراحت گفت:

- چی بهت بدم که ضمانتی باشه؟...ما حتی پامونو تو اون کارخونه نمی‌ذاریم.

- چرا راستشو نمیگی؟

گیج نگاهم کرد.

- توقع داری دروغاتم باور کنم؟ خوبه که با هم بزرگ شدیم، بهتر از هرکسی می‌شناسمت.

- ...

- اومدنت فقط برای سرمایه‌گذاری کاوه نیست...درسته؟ بهتر از من می‌دونستین حسابم خالیه تا کوتاه بیام!

- ...

- فقط می‌خوام بدونم دقیقاً چرا این‌جایی؟

لبخند آرامی زد که بوی غم می‌داد.

- چون تو تنها آدم قابل اعتمادی که میشه بهش پناه آورد...مجبورم به هر روشی شده کنارم داشته باشمت...بهت قبلاً گفتم می‌خوام منم بشم گلبرگ...هرمز با گلبرگ ازدواج کرد و از دست اون کثافتا نجاتش داد...تو هم...

بین حرفش صدای ملودی گوشیم بلند شد. بدون این‌که نگاهی روی اسم مخاطب داشته باشم، خیره آیلا که یک‌دفعه سکوت کرد، از تو جیب پیراهنم درش آوردم و دایره‌ی سبز رنگ رو لمس کردم.

صدای اغواگرانه‌ای بلافاصله بلند شد. نیازی به فکر کردن نداشت. صداش زیادی آشنا بود. با این‌که چند سالی گذشته بود از آخرین باری که صداش رو پشت خط می‌شنیدم...یا بهم زنگ می‌زد! هنوز هم کش‌دار و پرعشوه حرف می‌زد. چه‌قدر صداش بیگانه بود. چه‌قدر زود گذشت. چه‌قدر نسبت به صداش سرد و بی‌حس بودم. انگار سال‌هاست مرگ این صدا رو شنیده بودم که بی‌روح گوش می‌دادم.

- بیا این دوست‌دختر مخفیتو از تو خونه‌م جمع کن!

دوست‌دختر مخفی! آیلا هم همراه من متعجب زمزمه کرد. چشم غره‌ای بهش رفتم و با فاصله ایستادم. شرمنده لب گزید؛ اما تماماً گوش شده بود. مطمئناً حتی شک هم نمی‌کرد هلما پشت خط باشه! ذهنم فقط به سمت مهتاب کشیده شد. مهتاب هم که مخفی نبود! کل شهر می‌شناختنش...هلما هم بی‌خبر نبود.

همین که خواستم قطع کنم، صداش بلندتر و موذیانه‌تر شد.

- اسمش چی بود...اووم...مهری...ماهگل...شایدم گلبرگ!

بی‌اختیار تو دلم تکرار کردم « مهرو».

- همین که شبا پنهانی باهاش سر می‌کنی!

لعنتی این از کجا فهمیده بود. مکث کرد.

- شایدم هم‌خوابته...تیمورخان!

تیمورخان رو تهدیدآمیز گفت. هم‌خواب! پوزخند زدم. طفلک مهرو همین دیشب با فاصله از من تو خودش جمع شده، خوابیده بود. حالا هلما با مغز معیوبش چه فکرها نمی‌کرد. قصد تهدید هم داشت. فکر می‌کرد از رو شدن مهرو می‌ترسم! بدون حرفی قطع کردم...پرغیظ عصبی‌تر از قبل لب زدم.

- مگر دستم بهت نرسه، هلما.

آیلا کنجکاو «چی شده‌ای» گفت و دوباره کنارم ایستاد.

رو بهش گفتم:

- کجا بودیم؟

اهمیتی نداشت. مهم این بود که من پام رو تو اون عمارت نمی‌ذاشتم. مهرو هم اصلاً واسه‌م مهم نبود.

- داشتم می‌گفتم.

زبانی رو لبش کشید و با نفسی ادامه داد:

- فکر کردی قارداش راحت می‌ذاره بری پای میزش قمار کنی؟ آدمی که تا حالا خودشو به کسی نشون نداده؟ اون خیلی راحت منتظر فرصته تا گلبرگو از دستت بیرون بکشه...فقط نمی‌دونم چرا تا الان کاری نکرده...باید پاتو از این بازی کثیف بیرون بکشی.

دست روی بازوم گذاشت.

- تو حیفی آلوده بشی.

خیلی سعی کردم حواسم رو جمع کنم و به حرف‌هاش گوش بدم؛ اما بی‌اختیار ذهنم به جای چشم‌های پر آرایش آیلا، دو جفت چشم معصوم قهوه‌ای می‌دید. آیلا با حجاب معصوم به نظر می‌رسید؛ اما نه مثل اون چهره‌ی پاکِ تو ذهنم که بی‌ریا محبت می‌کرد و می‌خندید. اصلا مگه مهرو خدمتکار هلما نیست؟ پس چرا هلما گفت بیا جمعش کن! نکنه هلما به‌خاطرِ انتقام از من بلایی سرش آورده؟

بی‌طاقت دست آیلا رو پس زدم. حتی ذره‌ای از حرف‌هاش رو متوجه نشدم. به سمت اتاق پا تند کردم. یک ضرب وارد شدم که هرسه سکوت کرده متعجب به طرفم چرخیدن. بی‌توجه به سمت کتم رفتم. صدای کجا میریِ آیلا که بین چهارچوب در ایستاده بود بلند شد. اهمیتی ندادم. همین‌طور که کتم رو تنم می‌کردم رو به کاوه گفتم:

- سهممو می‌فروشم! به هیچ عنوان نمی‌خوام دارودسته‌ی قارداش وارد زندگیم بشن، فرزادم خودش می‌دونه.

- من هرچی داشتم دادم دیگه...

منتظر ادامه‌ی اعتراضش نشدم و بی‌تعلل از در بیرون زدم.

فرزاد پشت سرم راه افتاد. به قصد توجیه، تیمورخان تیمورخانی می‌گفت تا به حرف‌هاش گوش بدم. بی‌توجه بهش وارد آسانسور شدم و شماره‌ی پارکینگ رو زدم.

***

درب چوبی عمارت سفید نیمه‌باز بود. آهسته با دم و بازدم عمیقی پا به داخل خونه‌م گذاشتم. خونه‌ای که هیچ‌وقت رنگ و بوی زندگی به خودش ندید. خونه‌ای که یک روزی با عشق ساخته بودم؛ یک چند سالی می‌شد که واسه‌م حکم شکنجه‌گاه رو داشت و تداعی کننده‌ی خاطرات بد بود. هواش برعکس پنج سال پیش خفه و گرفته بود. تمام دیوارهاش بوی نفرت...بوی اسارت می‌دادن.

چند لحظه‌ای تو سالن با حسرت وافری ایستادم. نگاهم به اطراف بی‌حس بود.

هیچ‌وقت باورم نمی‌شد خونه‌ای که نقشه‌ش رو با عشق کشیدم و ماه‌ها با چیدن هر آجرش امیدی می‌بستم، بشه شکنجه‌گاه روح و جسمم.

هنوز هم با بی‌سلیقه‌ترین حالت ممکن روکش سفید روی تمام وسایل‌ها کشیده بود. به خودش هم رحم نمی‌کرد. نمی‌خواست هیچ‌وقت چشمش به جهزیه‌ای بیفته که هر دختری با هزار آرزو به خونه‌ی شوهرش می‌برد و با دلی خوش می‌چید.

لج می‌کرد؛ با خودش...با من تا سوهان روحم بشه. که الحق هم خوب بازی می‌کرد با اعصاب نداشته‌م با این قلب سنگ شده.

سراغ یکی از پنجره‌ها رفتم. برای کمی تغییر هوا یکی از پنجره‌ها رو باز کردم و پردش رو کشیدم.

نقشه‌ی این عمارت جزو اولین کارهای رشته‌ی تحصیلیم بود. رشته‌ای که با تمام علاقه‌م، همیشه اولویت آخرم بین کارهام بود.

ساده بود. یک خونه‌ی دوبلکس که فضای پایین رو فقط برای سالن پذیرایی اختصاص داده بودم. یک سالن بزرگ مجلل که با چند دست مبلمان سلطنتی و راحتی پرشده بود. گوشه‌ی سمت چپش هم بزرگترین میز نهارخوری سلطنتی رو گذاشته بودیم برای پذیرایی از مهمان‌هایی که هیچ‌وقت پاشون به این‌جا باز نشد. این طرح رو فقط به‌خاطرِ هلما زدم. عاشق مهمانی و برپا کردن مراسم‌های بزرگ بود. نمی‌خواستم معذب بشه و هربار با گرفتن هر مراسم مجبور بشه به عمارت خاکستری بره.

پوزخند زدم.

خاطره‌ی زیاد مشترکی تو این خونه با هم نداشتیم؛ اما باز هم این خونه نفسم رو می‌گرفت...کلافه‌م می‌کرد.

من آرامش اون کلبه رو می‌خواستم که به‌خاطرِ صاحبش پا به این‌جا گذاشتم. به سمت راه پله‌ها پا تند کردم. باید هرچه سریع‌تر از هوای تعفن‌آور این‌جا دوری می‌کردم.

طبقه‌ی بالا یک طبقه آپارتمان کاملاً مجزا و کاملی بود. چهار اتاق سوئیت مانند داشت که دوتا از اتاق‌ها و آشپزخونه از سمت راست با راهروِ جدایی پنهان می‌شد؛ اما دو اتاق دیگه‌ی سمت چپ نشیمن قرار داشتن که نشیمن و پذیرایی با ستونی از هم جدا می‌شدن. تمام اتاق‌ها رو قفل کرده بودم. آشپزخونه هم اجاز ه نداده بودم وسیله‌ای توش قرار بدن. به بهانه‌ی وضیعت هلما می‌خواستم به قدری در تنگنا قرار بگیره که مجبور بشه ساعاتی در عمارت خاکستری حضور پیدا کنه؛ اما بدتر از من لج کرد و با

رفتارهایی که از خودش نشان می‌داد، عمه مجبورم کرد تا اجازه بدم جدا واسه‌ش خدمتکار بگیرن تا وعده‌های غذاییش رو تو این عمارت تنها باشه. خدمتکارهایی که سر ماه نشده طی چند روز فراریشون می‌داد. به جز مهرویی که موندم چه‌طور تا الان مقاومت کرده!

با چند گام بلند و محکم به سمت اتاق دونفره‌مون که یکی از اتاق‌های سمت چپ بود رفتم. تنها اتاقی که قفل نبود و تنها جایی که جرئت نکرده بود تا الان تغییری به وسایل‌های داخلش بده.

درب اتاق رو یک ضرب باز کردم. منتظرم بود که عکس‌العملی نشان نداد. تکیه به دیوار کنارِ پنجره‌ی بزرگ اتاق که کاملاً پرده‌ش کنار بود دست به سینه ایستاده بود.

با کمی وقفه و خیرگی من به سرتاپایی که هیچ‌وقت تیپ‌های این‌چنینی برای من نمی‌زد، به سمتم چرخید. فقط با نیم‌نگاه کوتاهی دوباره خیره‌ی منظره بیرون شد. حرص می‌داد یا بی‌محلی می‌کرد! هرچه بود بی‌نهایت در برابرش خونسرد بودم و بی‌تفاوت.

حالا می‌فهمیدم از کجا متوجه رابطه‌ی من و مهرو شده! مطمئناً الان هم دیده بود که از پشت عمارت اومدم و اول هم به کلبه رفتم تا از نبود مهرو مطمئن بشم.

نقشه‌ی این‌جا طوری طراحی شده بود که هر پنجره‌ش به تمام باغ دید داشت. اتاق دونفره‌مون به سمت چپ باغ باز می‌شد که انتهای باغ هم محسوب می‌شد.

به‌خاطرِ همین کلبه‌ی گرگی رو اون‌جا ساختم. فاصله‌ی زیادش به قدری بود که تمام بیرون نشستن‌هامون رو به راحتی می‌دید، به خصوص با روشنایی هر شب کلبه که در تاریکی دیدش رو واضح‌تر می‌کرد.

- فکر نمی‌کردم بیای!

لحنش هنوز هم آشنا بود...کشیده و نازدار.

پوزخند زده نگاهی به اطراف دادم.

- مطمئناً به‌خاطرِ تو...

حرفم تو دهانم خشک، نگاهم تیز شده، خیره‌ی مهرویی شد که چشم بسته روی تخت دونفره‌مون درازکش بود.

برای لحظه‌ای لرزی به جانم افتاد از دیدن دخترک همیشه پرحرف روبه‌روم که مثل میت‌ها گچ شده خوابیده بود. هر فکر واهی به سرم زد. بی‌اختیار به سمتش قدم برداشته بالای سرش ایستادم. چشم دوختم به صورت رنگ پریده‌ش، به لب‌های قرمز خشکیده‌ش، به چشم‌های درشت بسته‌ش.

صداش زدم...چند بار. هربار با بی‌جواب ماندنِ مهرو مهرو گفتنم، چیزی درون قلبم خالی می‌شد و فرو می‌ریخت. یک پام رو لبه‌ی تخت گذاشته به طرفش خم شده نشستم.

- مهرو...صدای منو می‌شنوی؟

نگاه هلما سنگین بود. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت. لذت می‌برد از این نمایشی که راه انداخته. مهروِ مظلوم و بیچاره رو وارد دیوانه‌بازی‌ها و عقده‌های خودش کرده بود.

دست گذاشتم روی صورت معصوم و بچگانه‌ش...تکانی نخورد.

- چه بلایی سرش آوردی؟

- همیشه سر یه ساعت مشخص می‌اومد، این‌بار بدون اجازه منو با این وضع دید، منم مجبور شدم بهش قرص بدم.

لحن بی‌تفاوتش بدتر وحشت‌زده و عصبیم کرد. زدم روی گونه‌ی نرمش دوباره...چند باره.

- مهرو...

مچ دستش رو گرفتم. سرد بود؛ اما نبض داشت.

- اگر منم بودم این‌قدر با این سرعت خودتو می‌رسوندی؟

لحنش این‌بار پر از جدیت و نفرت بود. توجهی نکردم، دکمه‌های شومیز سفید رنگش رو تا قفسه‌ی سینه‌ش باز کردم. شالش رو شل‌تر...وحشتم هر لحظه بیشتر می‌شد.

- چی به خوردش دادی لعنتی؟

اهمیتی نداده پوزخند صداداری زد.

- ارثمو بده بعد راحت به کثافت‌کاریات برس.

با گفتن کلمه‌ی کثافت‌کاری خیلی بد نگاهش رو به یقه‌ی باز شده‌ی مهرو داد.

این‌بار نگاه جدیم تو نگاه آبی نفرت‌انگیزش نشست و محکم‌تر از هر بار گفتم:

- کدوم ارث؟ همون چند قرونی که بابای ترسوت واسه‌ت گذاشت؟ همون بابایی که تا فهمید برادرزنش قراره اعدام بشه قید زنو بچه‌شو زد؟ همون یه قرونی که جوونیمو پاش گذاشتم؟

خشمی بود که از چشم‌هاش می‌بارید. چند قدم جلوتر قدم برداشته دستی در هوا تکان داد.

- وظیفه‌ت بوده...منت چی رو می‌ذاری؟ مگه من ازت خواستم که حالا دور برداشتی.

مثل هر بار آب سردی روی سرم ریخته شد. خوبه می‌دونست پدرش چه بزدلی بوده که حرفی ازش نمی‌زد! اما هیچ‌وقت منتی نبوده...خودم خواستم تیمورخان بشم و به این‌جا برسم. این زن هیچ‌وقت نفهمید...هیچ‌وقت نفهمید ذره‌ای مال دنیا برای من اهمیتی نداره...هر کاری کردم فقط به‌خاطرِ پدری بود که ازم خواست بعد از اون باشم. بعد از اونی که مردی نبود. به جز زنی افسرده از فرار شوهرش و مرگ برادرش و سه بچه‌ای که هیچی از بازی روزگار نمی‌فهمیدن. باید بود؛ کسی که بلند بشه...باشه تا تکیه‌گاه بشه. کسی که حق انتخابی نداشت.

پوزخندی به چهره‌ی عصبیش زدم. این حرف‌ها رو هر بار تکرار می‌کرد تا من رو عذاب بده. برای من هم ذره‌ای اهمیت نداشت.

دوباره به مهرو خیره شدم. می‌دونستم هلما در حدی نیست که بخواد صدمه‌ی وحشتناکی بهش بزنه؛ اما نمی‌دونم چرا دیدن چهره‌ی بی‌روحش این‌قدر نگرانم کرده بود. نفس خش‌داری کشید که بی‌اختیار با بند اومدن نفسش رو به هلما فریاد کشیدم.

- چه بلایی سرش آوردی؟...این چرا حس نداره؟

چشم‌هام گرد شده بود...نفسم به شمارش. تحمل دیدن چشم‌های بسته‌ش سخت بود. هلما برای ثانیه‌ای جا خورد؛ اما مثل خودم داد کشید. زد به سرش یک‌دفعه. به جنون واقعی افتاد.

- یادت نمیاد؟!

چشم‌هاش به خون نشسته، پا تند کرد به سمت قوطی سفید رنگی که روی تخت بود. به چنگ کشیدش. مقابل چشم‌هام بالا گرفته، هوار کشید.

- قرصایی که هر شب به خوردم می‌دادی...منم بی‌حس می‌شدم مثل این...فقط نفس داشتم...می فهمیدم حرفاتو...

بلند تک خنده‌ای کرد.

- با تموم زجر کشیدن زنت...بهش قرص می‌دادی تا آروم بشه تا از سرت بازش کنی...وقتی می‌دیدی بی‌حس کنارت افتادم...بالا سرم می‌شِستی با خیال راحت از کارخونه و اون حساب کتابای کوفتی حرف می‌زدی...تا پول رو پول بیاری.

شنیدن این حرف‌ها از زبان هلما چیز بعیدی نبود. اون چند ماهی که فکر می‌کردم بیماره بدترین روزهای زندگیم بود. با تمام مشغله‌های ذهنیم هر لحظه به فکر هلما و روش درمانش بودم. صبح‌ها که تمرکز کافی نداشتم تمام فکر و ذهنم پیشش بود؛ شب‌ها هم وقتی بد حال می‌شد قرص‌هایی که یکی از دکترهای روانپزشک داده بود بهش می‌دادم تا آرام بشه. بعد هم کارهای باقی مونده‌م رو تلفنی انجام می‌دادم. هیچ‌وقت قصدم از سر باز کردنش نبود. افسوس که هیچ‌وقت نخواست بفهمه...هیچ‌وقت نخواست من رو ببینه.

حالا خیالم از بابت مهرو راحت شد. با نیم‌نگاهی به چهره‌ی معصومش، در جواب تمام حرف‌های تکراریش، خونسرد و آرام، بدون هیچ خم به ابرو آوردنی بلند شدم و گفتم:

- اگر همین پول رو پول گذاشتنا نبود این‌قدر راحت تو خونه‌ت نمی‌شِستی برای من نقشه بکشی.

- تو کدوم خونه!...خونه‌ای که هیچ‌کس از ترسش جرئت نمی‌کنه پا توش بذاره.

فکم منقبض شد. صدام بالا رفت؛ مثل خودش.

- می‌خواستی مثل آدم بشینی زندگیتو بکنی...مگه من گفتم خودتو بزن به دیوونگی؟

- چون تو هم باید مثل من عذاب می‌کشیدی...تویی که فکر می‌کنی همه چیز مال توئه...تویی که می‌خواستی تصاحبم کنی ولی نذاشتم...لذت می‌بردم رنگ به رنگ شدنتو از صدای جیغام می‌دیدم.

هیستریک پوزخند زده ادامه داد.

- اون‌قدر خودخواه بودی که یک‌بار نپرسیدی تو این زندگی کوفتی چی می‌خوام...همیشه خودت بودی...تو باید حرف اولو تو این خونه می‌زدی...هیچ وقت نه من بودم نه هرمز، همیشه باید بهت احترام می‌ذاشتیم...چرا؟ چون تو به این‌جا رسوندیمون.

خیره‌ی نگاه غضبناکم فریاد بلندتری کشید.

- ازت انزجار دارم هیرمند.

به یک آن نگاه تیره‌م تیره‌تر از همیشه شد...مات شد. دردی شبیه یک اسم فراموش شده، یک هویت گرفته شده به جانم افتاد. تصویر چهره‌ی مریض و رنجور مادر مقابل چشم‌هام پررنگ شد. مادر آخرین نفر با نفس آخری لب زد...هیرمند.

لبی به داخل گزید. چند ثانیه هر دو مبهوت شده به هم خیره شدیم...ببخشیدی لب زد. خشک شده وسط ایستاده بود.

هیرمند! چند سالی می‌شد کسی اسمم رو صدا نزده بود. اون هم آدمی مثل هلما که همیشه پر تمسخر تیمور صدام می‌زد و هیچ‌وقت باورم نکرد. دست‌هاش رو مشت کرده؛ شرمنده سر پایین گرفت از نگاه ماتم.

تبسم تلخی به این اسم فراموش شده، از این حرف‌های زده شده زدم. از کنارش گذشتم و به سمت پنجره رفتم.

حرفی برای گفتن نبود. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود ازم نفرت داره. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود از خودخواهیم، از خشک بودنم نفرت داره؛ اما بردن این اسم زیادی حالم رو عوض کرد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به روبه‌رو دادم.

ته باغ زیاد درخت نداشت، به‌خاطرِ همین دید تقریباً واضحی به کلبه داشت. پوزخند زدم. حتما تمام عذاب‌هام رو دیده که بعضی شب‌ها پناهِ ته باغ می‌شدم و سیگار می‌کشیدم. عذاب‌هایی که با وجود مهرو کمتر شده بود.

- همه‌ی اهالی این خونه می‌دونن صدای جیغا مال خودت نیست...یه صدای اکو شده‌ست؛ ولی کیه که فکر شو می‌کنه فقط برای عذاب منه؟

- ...

- اگر ازم بدت میومد چرا باهام ازدواج کردی؟ به‌خاطرِ ارثت یا ویزای باطل شده‌ت...

بعد ثانیه‌ای نفس‌های کش‌دارش رو پشت سرم احساس کردم. قدش به قدری بلند بود که تا شانه‌هام می‌رسید. نفس‌های داغش به گردنم می‌خورد و پوست گردنم رو اذیت می‌کرد. آهسته دست روی بازوم گذاشت.

- سهممو بده خلاصم کن...بذار برم. راحت زندگیتو بکن.

تنها نگاهم به کلبه بود. کاش مهرو اون‌جا بود و یکی از چایی‌های خوش‌عطرش رو دم می‌کرد. حرکت دست‌هاش نوازش‌گرانه آهسته بالاتر می‌رسید.

- من از این وضع خسته شدم...تو نشدی؟ شب و روزم تو این خونه حروم شد...یه امضا بزنی برای همیشه هردومون از این خفگی از این زندان خلاصیم...میرم برای همیشه. من جام این‌جا نیست تیمورخان.

حالا شدم تیمورخان! به طرفش چرخیدم. اخم کرده نیم‌نگاهی به سمت دستش انداختم که بلافاصله ترسیده برداشت. قصد تشنه کردن داشت.

یک قدم به سمتش برداشتم. یک قدم عقب رفت. اون‌قدر که از پشت به دیوار خورد. به ثانیه‌ای بین فاصله‌ای بین من و دیوار گیر کرد. نگاهش رو بالا کشید. هنوز هم فکر می‌کرد می‌تونست مثل گذشته خامم کنه...با یک نوازش یا یک لوندی!

دستم رو از بالای سرش رد کرده به دیوار زدم و روش خیمه زده، خم شدم. نفس‌های ترسیده‌ش به صورتم می‌خورد. دست آزادم رو آرام لابه‌لای موهای رها شده‌ش به بازی در آوردم. آرام شد. بهتر از هرکسی علایق و نفرتم رو می‌شناخت تا به راحتی بازیم بده؛ اما هیچ‌وقت خود واقعیم رو نشناخت که بدونه من هم اهل بازی‌ام!

تو چشم‌هاش خیره شدم. هنوز هم گستاخ و پرغرور بود. نگاه شیشه‌ای سردی که دل هرکسی رو می‌برد. خوبه که حداقل چشم‌هاش حرف دل می‌زدن، نمی‌ذاشت برعکس لحن آرام و متاثرش دروغ بگه.

همین‌طور که دستم رو آهسته از بین موهاش روی گونه‌ش سوق می‌دادم گفتم:

- بری! که چند روز بعدش به ریشم بخندی! بگی نقشه‌م گرفتو از ترس آبروش به کسی نگفت زنش حاضر شده دیوونه باشه ولی باهاش نباشه.

توجهی به حرف‌های زمزمه‌وارم نداشت. سست شده از لذت نوازش‌هام چشم بست. آرام انگشت‌هام رو به سمت لبش کشیدم. من هم به خوبی می‌شناختمش!

- آره خب...کیه که شک کنه یه دکتر روانشناس خود به خود دیوونه بشه!...میگن از ترس شوهر بداخلاقش بوده که آخرم فرار کرد!

چشم‌های خمار شده‌ش رو نیمه باز کرد. آهسته دست‌هاش رو بالا آورده پشت سرم گذاشت و بیشتر خمم کرد. بند بند وجودم به آتش کشیده شد. دلم به حال خودمون سوخت. زن و شوهری بودیم که یک‌بار هم درست و حسابی همراه هم نبودیم. زنم از روی نیاز به سمتم کشیده شد و من هم برای حرف کشیدن ازش. کجای کارم اشتباه بود که این شد عاقبتم! قلبم به درد اومد. تیر کشید.

بینیش رو آهسته به پوست گردنم می‌کشید. خنده‌ی ریزی کرد. نفس‌هاش داغ‌تر می‌شد.

تو گوشش زمزمه کردم.

- هنوزم موندم چرا باهام این‌کارو کردی!

درد پیچید تو گلوی خشکم از جمله‌ای که به حسرت گفتم. درد پیچید در قلبی که هزار تکه بود از غصه‌هایی که می‌کشید.

بیشتر چنگ زدم به موهایی که روزگاری عمرم بود.

- فکر همه جاشو کرده بودی لعنتی...

حرکت نرمش روی گلوی گرفته از دردم متوقف شد. سر بالا آورد. برای یک لحظه رنگ نگاهش پرغصه شد.

- چرا این چند سال به کسی نگفتی؟ چرا وقتی فهمیدی نذاشتی تو کانادا بمونم؟...چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟

آهسته‌تر از خودش نزدیک لب‌های تشنه‌ش لب زدم.

- چون شک داشتم به خودم، به خودت، نمی‌دونستم کجای کارم اشتباه بوده که زنم از دستم فراری شده.

لبخند تلخی زد. همین‌طورکه با آرامش سر روی سینه‌م گذاشت با ناخن‌ها بلندش آهسته خط‌های مورب فرضی می‌کشید.

- نه...چون هنوزم دوستم داری!

دوست داشتن! اخم کرده بدون تعللی قصد عقب کشیدن داشتم که با دست مانعم شد. صورتم رو قاب دست‌های کوره‌ی آتیشش کرد. خیره‌ی لب‌هام، نفس به نفس لب زد.

- چه‌طوره امتحان کنیم؟

قبل از این‌که سر جلو بکشه با پوزخندی گفتم:

- باید باور کنم همه‌ی این کارا به‌خاطرِ خارج رفتنو نفرت از منه...

با این حرف به یک آن دیوانه شده، سریع عقب کشید. بغض کرد. چانه از خشم لرزاند. جیغ کشیده، فریاد زد تو صورت متعجبم.

- توئه عوضی با اون تاج‌الملوک عوضی‌تر از خودت نذاشتین من زندگیمو بکنم....نذاشتین با کسی که ...

نعره زدم قبل از ادامه‌ی حرفش. نمی‌خواستم بشنوم. به یک‌باره مشت کوبیدم به آینه کنار دستم تا نکوبم...تا نابودش نکنم در یک لحظه. قلبم؛ تمام وجودم به یک‌باره داغ شد. خفه شد از کارِ من دیوانه‌تر.

- بگو پای کسی وسطه تا همین الان خونتو حلال کنم...بگو که فقط بازیچه‌ی تو بودم.

طاقت شنیدن هر چیزی رو داشتم؛ حتی نفرتی که سال‌هاست دم می‌زد؛ اما شنیدن این یکی از غیرت من؛ از مرد بودن خارج بود. این‌که زنت، به‌خاطرِ یکی دیگه دیوانه شده، مجنون شده، نقش بازی کرده، به‌خاطرِ تعهد به عشق، برای یک نفس دیگه!

- مگه چی کم گذاشتم واسه‌ت بی‌وجود...منی که این همه سال با تمام بدیات...با تمام بازی کردنات بازم کنارت بودم.

با خشم وسایل روی میز آرایشی رو پرت کردم.

بین نعره‌هام جیغ کشیده ببخشید می‌گفت. دست روی گوش‌هاش گذاشت.

دستم به سوزش افتاد. خیسی خون رو احساس کردم؛ اما سوزش این آتش جدید برنده‌تر بود. به سمتش براق شدم که ترسیده خودش رو گوشه‌ای جمع کرد.

- پنج سال بازیم دادی به‌خاطرِ کدوم بی‌ناموسی؟...پنج سال منِ بی‌غیرت هواتو نداشتم هوایی شدی!...پنج سال گفتم آدم میشی، پشیمون میشی، اون موقع دیگه مهم نیست دوستمم نداشته باشه طلاقش میدم خودم همه رو قانع می‌کنم...اما الان میگی به‌خاطرِ کس دیگه‌ای!...این‌قدر بی‌غیرت منو فرض کردی؟

- فرزاد...

مابین داد کشیدن‌ها و نفس زدن‌هام شنیدم صدای دخترانه‌ی ضعیف و بی‌جانی که اسمم رو می‌برد به اشتباهی!...اشتباه شیرینی که نمی‌ذاشت اسم سیاه شده‌م رو صدا بزنه به چنین شیرینی!

آرام شدم. به یک‌باره نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم. هلما متعجب از عکس‌العملم دست از روی گوش‌هاش برداشت. گیج خیره‌م شد که با فرزاد گفتنِ دوباره‌ی بی‌جانش، نگاه خیره‌ی غضبناکم رو با یک چشم‌غره‌ی اساسی و یک اخم پررنگ از هلما گرفتم و به سمت تخت قدم برداشتم.

اخم کم رنگی داشت و نامفهوم زیر لب حرف می‌زد.

لبه‌ی تخت زانو زده، بالای سرش خم شدم. چتری‌های کوتاه روی پیشانیش رو عقب زدم و آهسته‌تر از خودش زمزمه کردم.

- جانِ فرزاد...

با همان بی‌حسی لبخندِ محوی زد. صدام رو می‌شناخت...حتی تو خواب! بی‌اختیار من هم لبخند زدم که با حرف دوپهلوی هلما دوباره به اخم غلیظی تبدیل شد.

- خوبه صدقه سری دوست‌دخترات یاد گرفتی چه‌جوری با زنا رفتار کنی...اولا جانمی در کار نبود!

پوزخند زدم. باز هم تو پوست سرد و پرغرورش رفت که با لحنی نیش‌دار و کنایه‌دار حرف می‌زد. نیم‌نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم که در حال بلند شدن و مرتب کردن خودش بود.

- این‌جور حرف زدن لیاقت می‌خواست که تو نداشتی...با تو باید با زبون غیرِ خودی حرف زد که کمتر جفتک بندازی!

با چشم‌های گرد شده، صامت سر جاش ایستاد. کاملاً متوجه منظورم از غیرِ خودی و جفتک انداختن شد که پوست صورتش به قرمزی زد!

با پشت دستم آرام دست روی گونه‌ی مهرو گذاشتم. حالت‌ها و حرکت‌های صورتش رو خوب دقت کردم. لب‌های کوچکش رو حرکتی داد.

سر خم کردم و گوشم رو نزدیک لب‌هاش گذاشتم. نفس‌های آرام و ریتم‌دار می‌کشید. نفس‌هایی که خنکی بوی نعناع رو ازش حس می‌کردی. با همان ته صدایی گرفته نالید.

- بدنم سنگینه...

- تا چند ساعت دیگه خوب میشی عزیزم.

این‌بار این عزیزمِ پراحساس محض خاطرِ هلما بود که تمام هوش و حواسش به من و مهرو بود. نفس پرصدایی از سر خشم کشید. به درکی لب زدم.

بی‌حواس با بلند کردن دستم، تازه از قرمزی گونه‌ی مهرو متوجه دست زخمیم شدم. تمام گونه‌ی سمت چپش خونی شده بود. لعنتی. نیم‌خیز شده به اطراف چشم چرخوندم تا دستمال یا پارچه‌ای برای بستن دستم پیدا کنم.

- الانه که بیدار بشه...ورش دار ببر تا نفهمیده...دو تا قرص با هم خورده، فکر نکنم صدامونو شنیده باشه.

- ...

- اگرم فهمید بهش بگو خواب دیده.

ابرویی بالا انداختم...استرس فهمیدن مهرو رو داشت!

- به بقیه هم بگم خواب دیدن؟! می‌خوای اول به هرمز بگم همه چیز خواب بوده!

پرغیظ‌تر با صدای خشن و خشکم تو صورتش غریدم:

- می‌دونی که به موقعش از من سگ‌تر میشه.

با بردن اسم هرمز رنگش بیشتر پرید. با تته‌پته‌ی اشکاری گفت:

- تو...تو که بهشون...چیـ... چیزی نمیگی...میگی؟

- خودت مگه همینو نمی‌خواستی؟ نمی‌خوای آزاد بشی بری دنبال عشقتو ه*رز پریدنات؟

پوزخند زدم.

- می‌خوام به همسرم کمک کنم تا آزاد بشه!

به ثانیه‌ای از این قاطع بودن خشک شد. فکر می‌کرد با بودن مهرو چند دقیقه قبل رو فراموش کردم که چه‌طور تو صورتم برای زندگی تباه شده‌ش فریاد می‌کشید. تازه اول عذاب دادنش بود. من رو هنوز نشناخته!

پشت سرش روی صندلی راک چشمم به پیراهن نخیش که همیشه آماده‌ی نقش بازی کردن کنارش داشت، خورد. به سمتش رفتم و با یک حرکت از وسط دونیم کردم. صدای خرش جر خوردنش با هین بلندش یکی شد.

همین‌طور که نامنظم دور دستم می‌پیچیدم جدی گفتم:

- خوبه که این‌قدر می‌ترسیو زبونت بازم درازه واسه‌م!

به خودش اومد و با اخم ظریفی دست به کمر گفت:

- فقط برای حرص دادن تو اون حرفا رو زدم...به خودت نگیر.

- آره...منم باور کردم!

با بستن دستم، بدون توجه به نگاه پرخواهشش به سمت مهرو رفتم.

می‌دونستم با تمام هارت و پورتش هیچ اختیاری از خودش نداره و مثل چی از من می‌ترسید. هنوز هم روزی که دکترش تو کانادا بعدِ چند روز زیر نظر داشتن و صحبت کردن، متوجه دروغش شد یادم نمیره. از ترسش شبانه قصد فرار داشت که اگر به موقع نمی‌رسیدم برای همیشه فرار می‌کرد. اون‌جا بود که زیر کتک‌هایی که خورد اعتراف کرد الگوش یکی از مریض‌هاش تو تیمارستان بوده که سرِ ساعت مشخصی به سرش می‌زده؛ اما تا به امروز هیچ‌وقت درست و حسابی دلیل کارش رو نفهمیدم تا چند دقیقه قبل که ناهوا گفت!...حالا با وقاحت تمام زیرش هم می‌زد.

تکه‌ی دوم پارچه رو آهسته روی گونه‌ی سرخ مهرو کشیدم.

هلما با فاصله‌ی کوتاهی لبه‌ی تخت بالای سر مهرو نشست. نگاهش روی من بود. منتظر جواب بود که آخر به ستوه اومده گفت:

- حیف که کسی حرفمو باور نمی‌کنه وگرنه ابروتو می‌بردمو به همه می‌گفتم تو اون لونه چی می‌گذره.

با بی‌تفاوت‌ترین لحن، بدون حتی گوشه چشمی، تمسخرآمیز گفتم:

- آفرین که می‌دونی یه دیوونه بیشتر نیستی! وقتی فهمیدن سالمی حتما بهشون بگو، می‌خوام بدونم کی می‌خواد جلوی منو بگیره!

وقتی کامل صورت مهرو پاک شد دستمال رو گوشه‌ای پرت کردم.

مثل بچه‌گربه‌ها خودش رو می‌کشید؛ با لب و لوچه‌ی آویز شده. لبخندم رو پشت اخم‌های درهم شده‌م خوردم. این دختر به طرز عجیبی شیرین و بانمک بود. حتی چشم بسته هم وجودش آرامم می‌کرد.

ناخواسته خم شدم و با کنار زدن چتری‌های لجوجش بو*سه‌ی کوتاهی از پیشانیش زدم. هلما پوزخند صداداری زد. حق هم داشت پوزخند بزنه، یک بار هم چنین حرکت‌هایی از من ندیده بود؛ با تمام عشوه‌هایی که داشت! توجهی نکردم. کاملاً این حرکت غیرارادی بود. مثل این‌که زیادی ریاضت کشیدم. باید یک فکر اساسی برای خودم می‌کردم.

کتم رو درآوردم و روی تخت پهن کردم. مهرو رو با یک حرکت از زیر زانوهاش گرفته بلند کردم و روی کت گذاشتم و دورش پیچیدم. هوای باغ سرد و سوزناک بود. با یک شومیز نخی ساده حتما سرما می‌خورد. با یک حرکت روی دست بلندش کردم و بی‌توجه به هلما به سمت در رفتم که...

- هر طور شده کارامو می‌کنمو از این جهنم میرم... نمی‌ذارم تو زندگیتو بکنیو من تو این خونه حروم بشم...

به سمتش چرخیدم...صداش بلند و عصبی بود؛ اما من با تمام خونسردیم، هنوز هم رگه‌هایی از خشم تو صدام مشهود بود.

- فکر فرار از این‌جا رو به گور می‌بری...اون وقت از زیر سنگم شده پیدات میکنم، اول تلافی این پنج سالو خوب درمیارم بعد با دستای خودم می‌کشمت.

چانه‌ش لرزید...از خشم یا حرص.

- خیلی بده هر روز تن و بدن مع*شوقه‌تو سیاهو کبود ببینی...نه؟...چه‌طوره بهش بگم کی هستی؟ می‌دونی که کسی از یه دیوونه توقعی نداره...حتی اگر خفه‌ش کنم!

با مهرو تهدیدم می‌کرد! در یک لحظه یاد بغض مهرو افتادم که چه‌قدر مظلوم از کتک‌های ناحقی که نمی‌تونست دفاعی داشته باشه می‌گفت.

- انگار زیادی بهت خوش گذشته که منو تهدید می‌کنی! یادت رفته من کی‌اَم؟

- ....

- از فردا حسابت مسدود میشه...به میکائیلم میگم حق نداره به هر بهانه‌ای بیرون ببرتت...این‌قدر این‌جا می‌مونی تا واقعاً بپوسی...بسه هر چه‌قدر کاری به کارت نداشتم...هر موقعم فهمیدم اون عوضی کیه همه جا ابروتو می‌برم... که بد بهانه‌ای شد واسه‌م که با دستای خودم خاکت کنم هلما.

نباید مابین تهدید کردن‌هام آخرش به چنین جمله‌ای ختم می‌شد. قانون دنیا منتظر همین یک جمله از زبان من بود. متاسفانه اولین راهی که هیچ‌وقت قبل از دهان باز کردن به ذهنت نمی‌رسه فکر کردنه تا هر حرف تلخی به زبانت نیاد.

هلما ناباورانه نگاهم می‌کرد. می‌دونست جدی هستم و ذره‌ای از حرفم کوتاه نمیام.

نیم‌نگاهی به مهرو که حالا کمی تکان می‌خورد انداختم...دوباره رو به هلما پوزخند زده با لحن تلخی گفتم:

- این زندگی لیاقت می‌خواست که تو نداشتی...

به مهرو اشاره کردم و با برنده‌ترین لحن ممکن ادامه دادم:

- اسمش چی باشه مهم نیست؛ عشق، دوست داشتن یا هـــوس...اما هر چی که هست می‌خوام بدم دست کسی که لیاقتش رو داره!

حرفم فقط برای حرص دادن بیشتر هلما بود؛ به تلافی حرفی که زد؛ به تلافی تمام اذیت کردن‌ها و نقشه کشیدن‌هاش... وگرنه در اون لحظه هیچ تصمیم جدی و درستی برای مهرو نداشتم.

با اتمام جمله‌م بلافاصله مهرو رو بالاتر کشیدم و با خم کردن سرم، ل*ب‌هاش رو نرم شکار کردم. اول بی‌حرکت ایستادم تا هلما از اتاق خارج بشه؛ اما به ثانیه‌ای نرسید؛ با یک چشم به هم زدنی؛ با حس کردنش، کنترل از دستم خارج شد و آخرین فاصله رو هم شکستم.

دوباره عطر دخترانه‌ی ملایم و شیرینیش زیر بینیم پیچید. همان عطری که ترکیبی از ترنج یا عطرِ گل یاس می‌داد...عطری که بوی زندگی داشت...همان عطر دخترانه‌ای که یک‌بار آرامم کرد و این‌بار...

حالا می‌فهمیدم چرا این دختر برای من با همه فرق می‌کنه! تا حالا پیش نیومده بود نگران دختری بشم یا برام مهم باشه؛ حتی حسم نسبت به هلما از روی وظیفه بود که کارمون به این‌جا رسید.

من کنارِ این دختر به آرامش می‌رسیدم...آرامشی که سال‌هاست گمش کرده بودم. من این دختر رو می‌خواستم. دوست داشتنی نبود؛ فقط بی‌چون و چرا می‌خواستمش! این دختر تنها کسی بود که می‌تونست زندگی من رو تغییر بده. خودش رو با تمام وجود می‌خواستم...نه کمتر، نه بیشتر! باید به هر قیمتی مال من می‌شد...این عطشی که در برابرش داشتم نفس‌گیر بود. عطشی که هــ ـوس نبود؛ فقط مثل آهن‌ربا من رو به سمتش جذب می‌کرد. گرم شدم؛ از وجودش...از بودنش.

بعدِ چند لحظه حسش کردم. لبخند زدم. همراهیم می‌کرد...خیلی ملایم برعکس من. دست گرم شده‌ش رو روی گونه‌م گذاشت. می‌دونستم دست خودش نیست، به‌خاطرِ مصرف قرص‌ها تو خلاء سپری می‌کرد و بعداً همه این‌ها مثل یک خواب براش می‌شد.

صدای کوبیده شدن در اتاق هم باعث نشد دست از کارم بکشم. انگار من نبودم که این‌قدر با ولع پیش می‌رفتم. یک ادم ازخود بی‌خود شده‌ی دیگه بود.

سر به سمت یقه‌ی بازش بردم. با صدای ضعیف ناله مانندش تازه به خودم اومدم. سریع عقب کشیدم.

من داشتم چه غلطی می‌کردم! الان که هلما نبود که بخوام حرصش بدم اونم با دختری که مثل برگ گل پاک بود...اونم تو خواب!...از کی این‌قدر حیوون شده بودم که خبر نداشتم! کی این‌قدر نامرد شدم! حالم از خودم به هم خورد. نفس نفس زدن‌هام به دم و بازدم عصبی ختم شد.

مطمئناً اگر بیدار بود به همین راحتی نمی‌ذاشت بهش نزدیک بشم و یک تو گوشی حقم بود. دستی به صورتم کشیدم. نباید این‌طور می‌شد. لعنتی، هلما زندگیم رو نابود کردی. اگر بیدار بود بهش می‌گفتم می‌خوامش. به چهره‌ی معصومش خیره شدم. هنوز هم لب‌هاش خیس بود. یاد نماز خوندن‌هاش افتادم. خوبه که هوشیار نبود. چه‌طور به خودم جرئت چنین کاری رو دادم! تمام مردانگیم رو زیر سوال بردم. نباید قبل از مطمئن

شدن از احساسش باز هم به زور مال خودم می‌کردمش. هلما برای تمام زندگیم کافی بود.

به خودم فشردمش و سریع از این اتاق نفرین شده بیرون زدم. روی پله‌ها نشسته بود. همین که من رو دید با نیشخندی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این‌جوری میب*وس*یش؟

نپرسیدم چی رو بفهمم و منظورت چیه؟ به قدری اعصابم از نفسِ خودم خرد بود که بی‌توجه از کنارش فقط گذشتم.

قبل از بیرون رفتنم...فریاد از ته دلی کشید.

- این دختر تاوان تمام بی‌رحمیاته تیمور.

نیم‌نگاه سردی با یک پوزخند بهش زدم. جمله‌ش رو درک نکردم. تاوانی بالاتر از خودش مگر بود؟! درک نکردم و بعدها فهمیدم تاوانم خودِ این دختر بود.

***

سنگینی نگاه هلما رو تا وسط باغ حس می‌کردم. بی‌طاقت مثل یک سایه‌ی سیاه کنده نشده به سمتش چرخیدم. پشت پنجره خیره به من ایستاده بود. هنوز هم نگاهش روی دست‌های محکم پیچیده شده دور مهرو بود. یاد روزهایی که با هم داشتیم افتادم. خنده‌هاش...لوس شدن‌هاش...

با چشمکی دور خودش چرخید و دامنش رو تابی داد.

- می‌خوام بهترین شبو واسه‌ت بسازم...ببین این آخرین لباسه...

دست دور گردنم پیچید. نفس‌هاش رو تو صورتم می‌داد. لبخندی زد که قبل‌ترها جان می‌دادم برای هر لبخندش.

- من باید برای تو با همه فرق داشته باشم...من عشقتو کامل می‌خوام...تیمور.

سوختم تا خنده‌هایی که از روی نفرت بود رو باور کنم، تا فراموش کنم... شدم آدمی که نباید می‌شد.

وسط آجرهای بنا نشده با شوق ایستاده دست به هم کوبید.

- ببین این خونه باید تمامش با سلیقه‌ی تو باشه...می‌دونم خوش سلیقه‌ای چون منو داری...

من رو پشت سرش گذاشت...له کرد پیش خودم. دوباره جمله‌ای که امروز از ته دل تو صورتم کوبید تو ذهنم چرخ خورد. می‌دونست چه‌قدر اون صداها اذیتم می‌کنه.

- لذت می‌بردم رنگ به رنگ شدنتو از صدای جیغام می‌دیدم.»

روزی که فهمیدم همه‌ش بازی بود...تمام شهر خواب زده بودن و شکستن من رو ندیدن. نمی‌دونست از بچگی یاد گرفتم بلند بشم تا بازیچه نباشم؛ تا قوی باشم. بلند شدم؛ اما دیگه نداشتمش. کشتمش برای خودی که از اول نداشتمش. چه‌قدر ناگهانی همه چیز از هم پاشید.

با همان خیرگی نگاهش، نگاهم رو به مهرو دادم. خوبه که دارمش...خوبه که هست. هیچ‌وقت نمی‌ذارم از دستم بره؛ حتی اگر هیچ‌وقت دوستم نداشته باشه؛ حتی اگر یک روزی بفهمه تیمورخانَم و اون فرزاد مهربان و خوش‌قلب تو ذهنش نیستم. سهم من از تمام تنهایی‌هام این دختره...خنده‌های مهرو تمام دنیای من رو تازه می‌کرد...خنده‌هاش می‌ارزید به صدتا خنده‌های پر نفرت هلما...هلمایی که حالا می‌فهمیدم چه‌قدر خوب شد

که نقش بازی کرد. چه‌قدر خوب شد که فهمیدم چه‌قدر ازش نفرت دارم. سر بالا بردم و نگاهم رو دوباره سمت پنجره کشیدم. هنوز هم نگاهش روم بود. سرد و بی‌روح.

با پوزخندی گذشتم از گذشته‌ای که برای هم ساختیم. چرخیدم و رفتم. پشت سرم جا گذاشتم عزیزی که از بچگی کنارِ هم بزرگ شدیم؛ اما نامردی کرد تا نابودم کنه. زخم خودی هرچی می‌گذره عمیق‌تر و کهنه‌تر میشه؛ اما زخم دشمن همیشه تازه می‌مونه. زخم کهنه؛ دردآورتره...جاش همیشه باقی می‌مونه؛ اما من گذشتم از نگاه سنگین پشت سرم که همیشه جاش می‌مونه.

***

گلبرگ

- مهرو...

تکان سطحی به دست و پای بی‌حسم میدم. میل سرکشم صدای خوش‌آهنگی رو پس می‌زنه و تو رخوت بیشتری فرو میره. نفس‌های کلافه‌ای رو کنار گوشم حس می‌کنم. مورمورم میشه...یک بار دیگه...

- مهرو...

هنوز هم احساس ضعف دارم. فکر می‌کنم نیاز شدیدی به خواب بیشتری دارم. این‌بار صدای بم خوش‌آهنگش مثل شکلات داغی وسط یک عالمه برف به خونم گرمای لذت‌بخشی رو میده. غلبه می‌کنم به حسی که شدید بی‌حالم کرده و با اکراه چشم باز می‌کنم.

- پاشو دختر...

دوباره صدای بم و پرصلابتش تو گوشم تکرار شد....خواب نبود...دست روی گونه‌ام گذاشتم... داغ بود. تار می‌دیدمش؛ اما مطمئن بودم خواب نیست.

با نجوای زیر لبی گفتم:

- فرزاد

گوش تیز کردم. صدایی نشنیدم. اخم کردم. عطرش زیر بینیم پیچیده بود. زبانی روی لبم کشیدم؛ حتی لب‌هام طعم عطرش رو می‌داد.

قفل شدنِ دست‌های گرمی با دستم، مثل اتصال برق برای روشن شدن بود. به سرعت تا آخرین حد چشم باز کردم. اولین دیده‌م، اخم و خیرگی نگاه مشکی‌رنگش بود. پلکی زدم و به اطرافم واضح‌تر چشمی چرخوندم.

تو الونکم بودم! همه چیز به آنی تو ذهنم جرقه زد.

دعوا با مهرو...رفتن پیش هلما...اون قرص‌ها و بی‌حس شدنم و آخر...هیچی یادم نمیاد!

سیخ سرِ جام نشستم که اگر خودش رو بلافاصله عقب نمی‌کشید مطمئناً با سر تو صورتش می‌رفتم.

- هلما کجاست؟

شانه‌ای بی‌تفاوت با همان کج نشستنش لبه‌ی تخت بالا انداخت.

- تو عمارته...

نفس‌نفس زدم برای دادن اطلاعاتی که خودم هم باورش نمی‌کردم...هیجان داشتم.

- منم تو عمارت تیمورخان بودم، همین چند دقیقه قبل...هلما ظاهرش معمولی بود، داشت کتاب می‌خوند...به حرفام گوش می‌داد...

دست به سرم کشیدم.

- وای خدای من... سردرد داشتم، از قرصاش خوردم بعد از اونم فلج شدم...نمی‌تونستم حرکتی کنم...دیگه...

اخمی کرد.

- دیگه؟!...

لحظه‌ای با تمرکز بیشتر روی صداها نگاهش کردم. مثل یک صدایی که تو گوشم وزوز می‌کرد. صدای فریاد زدن، شکستن شیشه، بعد هم...همین‌طور مات به فرزاد، با چشم‌های گرد شده دست روی لب‌هام گذاشتم. همراه دستم نگاهش پایین کشیده شد. صدای نفس‌های کش‌داری تو گوشم بود. هرم داغیش رو هنوز هم روی پوستم حس می‌کردم. من بو*سیده شدم؛ اما چیزِ واضحی به یاد نداشتم؛ فقط یک حس بود، شاید هم حقیقت!

- من صدای تو رو شنیدم...داد می‌کشیدی...خودت بودی که...

سرخ شدم. بگم من خواب دیدم تو من رو بوسیدی یا واقعاً بوسیده و من نفهمیدم! که این حدس آخری از آدمی به معتقدی فرزاد محال بود. اصلاً خارج تصورم از چنین آدمی بود. اشکم در حال جوشش بود از این منگی.

بی‌تفاوت‌تر از قبل اوهومی گفت.

- آره صدات می‌زدم...یه ساعتی میشه که از اومدن من می‌گذره؛ ولی فقط خوابی...

خواب؟! اما من خواب نبودم. ناخودآگاه برای اثبات حرفم از زبانم پرید.

- هنوزم لبام، دستام بوی تو رو میده.

برای چند لحظه نگاه خیره‌ش رو دارم. نگاهم پر از التماسِ باور... نگاه مشکی اون پر از سردی و جدیت. سرش رو به تاسف تکانی داد وگفت:

- من هیچی از حرفات نمی‌فهمم...هلما امروز اصلاً عمارت نبوده تا بخواد قرصی به خوردت بده...همین الان با میکائیل اومد...هر چی بوده خواب دیدی...حق هم داری، دیشب بد خواب شدی به‌خاطرِ من...

بد خواب شدم! از کنارم بلند شد و به دیوار روبه‌رو تکیه داد. اخم کرده دوباره دست و پیراهنم رو با دقت بو می‌کنم... این بو غیرقابل انکاره!

سر بالا بردم. قبل از این‌که لب باز کنم دست به سینه با چشم به کتش که روی پاهام بود اشاره کرد.

- روت کشیدم...سردت بود...به‌خاطرِ همین بوی من رو گرفتی.

برای یک لحظه خجالت کشیدم از این خواب یا احساسی که داشتم. سوءظنم خجالت‌آور بود. کششم تو خواب چنان بود که مطمئن بودم من هم همراهیش کردم و هنوز هم مزه‌ش زیر دندانم بود؛ اما بعد از این‌که به خودم اومدم از ترس لرزی کردم. من برای بار دوم چنین خواب‌هایی می‌دیدم. یک بار تو آغوش پدر هرمز و این‌بار...

چشم‌هام پر آب شد؛ اما برای نشان ندادن ضعفم حرفی نزدم. کم کم دیوانه هم شدم.

- من این‌جا دیوونه شدم...رو منم دست گذاشتن...می‌خوان منم جنی کنن...مثل هلما...

برای ثانیه‌ای احساس کردم نگاهش رنجیده و شرمنده شد. بغض کردم؛ اما برای جلوگیری از ریختن غرورم بیش از این، پلک و نفس‌های پی‌درپی می‌زدم.

- هی دختر خوب...این فقط از خستگی زیاد توئه... طبیعیه بخوای بعدِ چند روز چند ساعت بخوابی یا خواب آشفته ببینی... اون‌قدر هلما اذیتت کرده تو خوابم به یادشی...منم...

به وضوح حرفش رو خورد. توجهی به جمله‌ی ناتمامش نکردم. نفس عمیقی گرفت. هر دو درمانده خیره‌ی هم شدیم. توجیهی برای هم نداشتیم.

هر چی به مغزم فشار می‌آوردم تا حداقل از خوابی که دیدم تصویری داشته باشم؛ بی‌نتیجه بود. حرف‌هاش قابل قبول‌تره از این‌که باور کنم هلما سالم بوده یا اون من رو ب*وسیده...می‌دونم این چند روز فشار به قدری روم بوده که می‌تونه هر احتمالی رو ممکن کنه. به خصوص این چند روز اخیر که خواب درست و حسابی هم نداشتم و به خودم حق میدم خواب‌های آشفته ببینم.

کمی آرام‌تر شدم. این رو به خوبی از نگاهم خوند.

- به فریبا میگم تو کارا کمکت کنه...به خصوص کارای هلما...نمی‌خوام یک‌بار دیگه به این فکر کنی که داری دیوونه میشی یا از روی خستگی خوابای آشفته ببینی و چند ساعتم بیهوش بشیو کسی نفهمه.

ممنونِ بی‌رمقی لب زدم و یک لبخند زورکی هم تحویلش دادم. یعنی دوباره چند ساعت از خستگی بیهوش شدم؟!

به سمت کتش اومد. همین‌طور که کت رو برمی داشت تا روی دستش آویز کنه گفت:

- برای امشب واسه‌ت سورپرایز داشتم؛ ولی می‌ذارم یک شب دیگه تا حالت بهتر بشه.

عکس‌العملم رو با هر کلمه‌ای که به طور وسوسه‌انگیزی بیان می‌کرد می‌سنجید. آخر کلامش ابرویی بالا فرستاد.

خنده‌م گرفت. می‌خواست من رو ترغیب کنه که موفق هم شد. عجیب دوست داشتم از سورپرایزش بیشتر بدونم. ته مانده‌ی وحشتم رو پنهان کردم و با لبخندِ واقعی گفتم:

- من حالم خوبه فرزاد...آمادگی هر سورپرایزی رو دارم.

همراه من خندید. مچ دستش رو مقابلم بالا آورد و با انگشت اشاره‌ش ضربه‌ی کوتاهی روی شیشه‌ی ساعت دایره‌ایش زد. برای منِ ساعت باز، مارک ساعت گران‌قیمتش جای تعجب داشت و هنوز از ساعت چشم‌گیرش چشم برنداشتم که قاطع و خشک گفت:

- پنج دقیقه دیگه بیرون عمارت می‌بینمت.

به آنی به خودم اومدم. چشمی تو حدقه چرخوندم و به تمسخر گفتم:

- نکنه توقع داری تو این تاریکی تا جای در تنها بیام!

بی‌توجه به ترسم دسته کلیدی به سمتم پرتاب کرد. تو هوا قاپیدم.

- از در پشتی باغ بیا...فقط سروصدا نکن که این عمارت همه جاش چشم و گوش داره.

جیغ کوتاهی کشیدم و سریع روی پا بلند شدم.

- صبرکن ببینم کجا...

با لبخند مرموزی که روی لب‌هاش اومد، تازه فهمیدم این حرف فقط به‌خاطرِ ترسیدن من و زود آماده شدنم بود. عصبی با یک چشم‌غره دسته کلید رو به سمتش دوباره پرت کردم که با یک دست گرفتش و بدون تعلل، زود باش دیر کنی رفتمی گفت و من رو تنها گذاشت.

لبخند زدم. این هم از امروز من. مانتوی جلو بازم رو برداشتم و بدون اتلاف وقت روی شومیزم پوشیدم. شلوارمم که احتیاج به عوض کردن نداشت. یک جین ساده معمولی

بود. فقط برای درست کردن شالم مقابل آینه ایستادم. خشک شدم به یک‌باره...پلک زدم پشت سرهم که به آنی به جیغ وحشت زده‌ای تبدیل شد.

به ثانیه‌ای نکشید که بین چهارچوب در ظاهر شد و چی شده‌ی بلندی گفت.

اشک‌هام این‌بار از روی ترس بود. به طرفش چرخیدم، با شال باز شده‌ای که فقط موهام رو پوشانده بود گردنم رو کج کردم.

- گردنم قرمزه ببین...

حتم دارم رنگش پرید؛ اما سریع موفق به جمع و جور کردن خودش شد. قسمتی از گردنم قرمز بود و مطمئن بودم بی‌دلیل این قرمزی ایجاد نشده.

- قرمزه یا کبود؟

از سوالش جا نخوردم بلکه با عجز نالیدم.

- قرمز...

نفس آسوده‌ای کشید.

- لابد رد شالته...چند ساعت دور گردنت بوده.

سری تند به چپ و راستی تکان دادم.

- نه...

- نگو که بعدِ جن و پری تو این لونه خون‌آشامم اومده!

کاملاً دستم می‌انداخت. مات نگاهش کردم. اشکم بند اومد.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و با گرفتن دستم وادار به حرکتم کرد. همین‌طور که از کلبه بیرون می‌رفتیم گفت:

- دوره‌ی این حرفا گذشته دختر خانم...این حرفا فقط مال داستاناست...می‌خوای فردا می‌برمت پیش روانشناس، شاید بتونه کمکت کنه.

روانشناس! خدای من...یعنی من هم دیوانه شدم. به سرعت سرم رو تکان داده دستم رو از دستش بیرون کشیدم. حق هم داشت مسخره‌م کنه. کی باور می‌کرد حرف‌هایی رو که خودم هم باور نداشتم! حرف‌هایی که فقط شبیه یک حس یا یک خواب بود. صدام پر از هر حسی بود که هر کسی رو وادار به دلسوزی می‌کرد...پر از ترس، پر از عجز، یا شاید هم ناامیدی.

- صبح بیرون اومدم الان شبه، تو میگی خواب بودم! حتی هیچی یادم نمیاد تا بخوام خودمو گول بزنم.

- ...

- منم دارم دیوونه میشم.

مقابلم ایستاد. مثل پدری مهربان و دلسوز دست روی شانه‌هام گذاشت و با آرامش و اطمینان شروع به حرف زدن کرد. چشم‌های مشکی رنگ لعنتیش امشب می‌درخشیدن. مسحورش شدم.

- قول میدم از امشب دیگه بلایی سرت نیاد... فقط آروم باش دختر خوب...قرار نیست کسی تو این خونه دیوونه بشه.

نمی‌دونم لحن یا صدای اطمینان بخشش بود که باز هم رام شده به آنی فراموش کردم. من به این مرد اطمینان داشتم؛ حتی یک درصد هم فکر نامعقولی نسبت بهش نداشتم. نباید در برابرش بچه‌بازی یا ضعفی نشان می‌دادم.

- متاسفم...من فقط کمی ترسیدم.

نگاه دزد و به آنی دست‌های قدرتمندش شانه‌هام رو سبک کرد. از پشت سر گفت:

- حالا بیا تا دیر نشده...

صداش خش‌دار شد یا من گمان می‌کردم!

پشت سرش با پس زدن تمام توهم‌ها و موکول کردن اون‌ها به آینده بلافاصله پا تند کردم تا به قدم‌های بلند و باعجله‌ش برسم.

به درب فلزی بی‌استفاده‌ی ته باغ رسیدیم. همان دسته کلیدی که چند دقیقه قبل به من داد از تو جیب کت اسپرتش درآورد و با دقت شروع به باز کردن قفل درکرد.

آهسته کنارش قرار گرفتم. اخمی ناشی از تمرکز زیادی روی کارش، روی چهره‌ی سخت و سردش نشسته بود. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. با همان اندک نور صفحه‌ی بزرگ گوشیش خیره به نیم‌رخ جذابِ متفکرش پرسیدم.

- کلید این‌جا رو از کجا آوردی؟

- از صاحبش گرفتم.

خیلی زودتر از حد تصورم جواب داد. بدون پیچاندن همیشگیش در برابر سوال‌هام! بهتم زد.

- تیمورخان منظورته!

سری با بدجنسی به تایید تکان داد. وارفته گفتم:

- تو آخر منو لو میدی...می‌دونم.

در با صدای تیکی باز شد. کنار ایستاد و با زدن لبخند یک‌وری، دستش رو با فاصله پشت کمرم قرار داد تا اول برم. موذیانه گفت:

- صمیمی‌تراز این حرفاییم...مطمئنم خوشحالم میشه برای من سرگرمی پیدا کرده.

چی؟! سرگرمیشم شدم! دوباره قصد دست انداختنم رو داشت.

لبی کج کرده چشمی به تمسخر چرخوندم. لبخندش بیشتر شد. اهمیتی ندادم. سر بالا گرفتم و بی‌توجه به تمام احترام و آقامنشانه رفتار کردنش، قدم برداشتم و مثل یک ملکه‌ی پرفخر از کنارش گذشتم. صدای بسته شدن در، بعدِ چند دقیقه‌ی طولانی جز این برداشت نمی‌شد که پشت سرم یا بهم کلی خندیده یا از حرص فکش قفل شده؛ که هردو گزینه برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

به سمت ماشین پارک شده‌ش رفتم. مقابل درِ کاپوتش به طرفش چرخیدم تا دزدگیر رو هرچه زودتر بزنه. هنوز هم کمی لرز تو وجودم احساس می‌کردم و اصلا هم چند ساعت گذشته که برای من چند دقیقه گذشت قابل هضم نبود. فقط برای سورپرایز لعنتیش زیادی ذوق داشتم.

حواسش به من نبود. نگاه عصبیش بین ساعت و سرکوچه در چرخش بود. حدس زدم این معطلی به‌خاطرِ بدقولی کسی بوده که برمی‌گرده به سورپرایز من! پس ترجیح دادم منتظر بایستم. به کاپوت تکیه زده، دست به سینه مثل دخترهای خوب نگاهش کردم.

احساس کردم دوباره چهره‌ی سخت و سردش برگشته به شبی که اولین‌بار تو باغ دیدمش. هر آن منتظر غرش بود! اخم‌های درهم شده‌ش فقط برای یک بدقولی!

گوشیش رو از تو جیب کتش دراورد و شماره‌ای رو گرفت، همین‌طور که نگاهش تو کوچه‌ای که پرنده‌ای هم پر نمی‌زد می‌چرخید رو گوشش گذاشت.

- کجایی؟

باز هم بدون سلام علیکی حتی یک الوِ ناقابل!...صداش جدی‌تر شد.

- کی بهت گفته بری اون‌جا!...بیا کوچه پشتی...

کمی از لحنش ترسیدم. یاد شبی افتادم که در حد مرگ با داد کشیدناش سرِ دزدها نجاتم داد. هنوز هم این مرد برام گنگ و ناشناخته بود؛ اما این عقل و احساس معیوب شده به این لعنتی جذاب روبروم اعتماد کامل داشت.

با قطع کردن گوشی، چشمش به من افتاد. نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که متعجب ابرویی بالا فرستاد. همین که قصد قدم گذاشتن به طرفم رو داشت، صدای گاز موتورسیکلتی به گوش رسید. ایستاد. خیره به پشت سرم چه عجبِ پرحرصی گفت. کنجکاو سر چرخوندم.

شگفت‌زده با حسرتی نهفته، دهانم از دیدن این عشق بچگی باز شد. قدمی به جلو برداشتم تا دیدِ بهتری داشته باشم. خدای من! این خود عشق بود.

تک چرخی تو کوچه زد که من غش کردم از این حرکت. مقابل پای فرزاد ایستاد. خودبه‌خود سوت کوتاهی زدم که با چشم‌غره‌ای از دم خفه شدم.

صاحبش با برداشتن کلاه کاسکت، موهای مجعدش رو تابی داده سلام قربانی به فرزاد گفت.

نگاهم با ضعف اشکاری خیره‌ش شد. نه برای خود غول‌پیکرش که تقریباً قد و هیکل فرزاد بود. برای موتورسیکلت همه‌چیز تمام جادوییش که فقط نمونه‌ش رو تو فیلم‌های

خارجی دیده بودم. مرد جوان و خوش‌پوشی بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی که روش یک بارونی می‌خورد به تن داشت. در کل اگر غیر از این مرد جوان یک دایناسور هم سوارش بود من بی‌برو برگشت مطیعش می‌شدم تا یک سواری کوتاه حتی تا سرکوچه ازش بگیرم. فراتر از حد باورم بود. می‌دونستم این مدل خیلی کم وارد ایران میشه و مختص آدم‌های خاصه. که نه من خاصم، نه فرزاد. پس این مرد حتماً یک ادم خاص حساب می‌شد.

این چشم‌چرونی از دید فرزاد که زیرچشمی من رو می‌پایید دور نموند. خشمش چند برابر شد. رو به پسر که در حال پیاده شدن بود توپید.

- چرا سر ساعت نیومدی؟

به قدری لحن و صداش خشک و وحشتناک بود که دلم لحظه‌ای به حال مرد سوخت. سرش رو با تواضع پایین گرفت و در مقابل صدای نیمه بلند فرزاد یک کلام بیشتر نگفت:

- ببخشید آقا.

فرزاد خشک و جدی‌تر گفت:

- اونایی که بهت گفتم کو؟

مرد جعبه کادوِ بزرگی رو از پشت ترک برداشت و مقابلش گرفت.

از این همه خشم و جدیتش در برابر چنین آدمی تعجب کردم. هر چند قبلاً هم یک بار خشم این نگاه زبانه‌دار رو تجربه کرده بودم، شبی که با تمام شجاعتم ردی روی صورتش به یادگار گذاشتم. می‌فهمیدم چه حسی داره.

از تو جعبه، بارونی چرم مشکی رنگی رو بیرون کشید. فرزاد نیم‌نگاهِ با اکراه و کوتاهی به بارونی انداخت. همین که خواست کتش رو در بیاره مرد به سرعت به طرفش برای کمک رفت تا از پشت کت رو بگیره.

فرزاد هم ذره‌ای خمی به ابرو نیاورد. برعکس احساس می‌کردم چشم‌های مشکی نافذش خیلی متکبر و سخت‌گیر به نظر می‌رسید. با کمکش بارونی رو پوشید.

موتور رو به کل فراموش کردم و مات رفتار ارباب منشانه‌ش شدم. جدی، پرغرور، خونسرد و سرد رفتار می‌کرد...دور از هر احساسی! انگار وظیفه‌ش این بود تا مثل یک رئیس مستبد رفتار کنه. اصلاً فرزادی که چند دقیقه قبل به روم لبخند می‌زد و با نرمی صحبت می‌کرد، به ظاهر هم نبود. به خودم نهیب زدم؛ اون با آدمی مثل تیمور بزرگ شده و الان دست راستش محسوب میشه، پس این رفتار دور از انتظار نیست.

کلاه شاپو رو از سر برداشت و کلاه کاسکت بزرگ و مشکی رو از مرد گرفت. مرد تاکید کرد «یکی دیگه هم تو جعبه هست». فرزاد هم «خوبه‌ای» گفت.

باید اعتراف کنم؛ در اون بارونی مشکی چیزی بالاتر از جذاب بودن شد. سر تراش خورده و ته‌ریش مرتبش با بارونی بلند چرم و شلوار لی مشکی جذب، مثل شخصیت‌های فیلم‌های آمریکایی درآورده بودش. عجیب این تیپ به قد بلند و هیکل درشتش می‌اومد. به خصوص با دم و بازدمی که می‌کشید هوای نفسش مِه کم‌رنگی رو اطراف چهره‌ش احاطه می‌کرد و اون اخم غلیظش وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید. خدای من...خیلی مخوف و فوق جذاب.

مرد هم با درست کردن یقه‌ی بارونیش لبخند کم‌رنگی به این ژست و مجسمه پرغرور زد. ته نگاهش چیزی بیشتر از این حس نمی‌شد که با تمام بداخلاقی‌هاش دوستش داره...حتما دیوانه‌ای مثل من بود که با هر اخمش نفسم تنگ‌تر می‌شد.

با گرفتن کت و کلاه فرزاد قصد رفتن داشت. چهره و نگاه غمگین شده‌ش به سختی از موتور کنده شد. کاملا درکش می‌کردم.

فرزاد سوییچ ماشینش رو بالا گرفته گفت:

- ماشینو ببر تحویل سرایدار آپارتمانم بده.

مرد با «چشم قربانی» سوییچ رو گرفت و «امر دیگه‌ای نداری» هم اضافه‌ی جمله‌های مطیعانه‌ش کرد. آخر هم با اجازه‌ی فرزاد به سمت ماشین اومد.

جاخورده صاف ایستادم. دست و پام رو برای لحظه‌ای از این‌که به سمتم می‌اومد گم کردم؛ اما اون با احترام و بدون نگاه سنگین و معذبی سلام خانمی به من گفت.

تعجبم در این شب چند برابر شد. خانم!...من!...اگر گلبرگ بودم بدون شک این احترام رو روی اسم و رسم پدر می‌ذاشتم؛ اما الان من مهرو اَم و فرزاد هم پسر باجی! پس جای هیچ اسم و رسمی نیست.

سرخ شدم. این احترام روی ادب و جنتلمن بودنش بود که شدید به هیکل گنده و مهربانش می‌اومد.

جوابش رو دادم، شب خوشی هم گفتم. لبخند زد. لبخند زدم که با مهروِ تهدیدآمیزی خورده شد.

پسر از این لحن فرزاد سر خم کرد و با اجازه‌ای سوار ماشین شد. کنار رفتم. با تک بوقی ماشین رو از پارک خارج کرد و رفت.

فرزاد با همان نیم مَن اخمش، دست به سینه به اون موتور فضایی تکیه داده، خیره به من بود. هنوز هم گیج بودم...گیج رفتار و این روی جدیدش.

اشاره‌ای بهم کرد.

یک نگاه به موتور، یک نگاه به چهره‌ش کردم. تازه به خودم اومدم. خدای من، بهتر از این هم می‌شد!

دستم رو مقابل دهانم گرفتم تا از فرط خوشحالی جیغ نکشم؛ اما تضمینی نبود تا از هیجان پس نیفتم. در حال خنده به سمتش پا تند کردم. صاف ایستاد و با شعف به واکنشم نگاه می‌کرد. دست روی دکمه‌های عجیب غریبش کشیدم. سراغ شیشه‌ی جلو...بدنه‌ی مشکی متالیکش...یکی یکی لمس می‌کردم تا باور کنم. از خوشحالی رو پا بند نبودم و اصلاً هم حواسم به فرزاد نبود تا عکس‌العملش رو از این ندیده بازی ببینم.

- سوار بشیم؟

حیرت‌زده با خنده‌ای که جمع نشدنی بود و چشم‌های گرد شده، نگاهش کردم؛ یعنی من رو می‌خواست سوار این نایسِ مامانی کنه؟ تا الان فکر می‌کردم فقط محض دیدن من از کسی قرض گرفته؛ اما حالا....حتی خواب به این شیرینی هم تا به حال نداشتم. همه‌چیز رو فراموش کردم، حتی خواب کامل یک روزه‌م رو یا اون قرص‌های لعنتی. فقط من بودم و دنیای کودکی و نوجوانیم...من واقعاً خواب بودم.

خشکم زده بود. حرفی نداشتم فقط منتظر اجازه‌ش بودم تا به ثانیه‌ای سوار ترکش بشم. لب‌هاش رو جمع کرد تا قهقهه‌ای نزنه.

- اگر می‌دونستم زبونت بند میاد زودتر نشونت می‌دادم.

بی‌اختیار با هیجان غیرتوصیفی گفتم:

- وای فرزاد این عالیه بهترین سوپرایزی که می‌تونه باشه.

- برای جبران تمام محبتات به خصوص دیشب..

لحن و نگاهش پر از مهربانی شده بود؛ اما همچنان جدی! لبخند زدم. اگر دست خودم بود می‌پریدم و صورتش رو بـ ـوسه باران می‌کردم.

- فقط برای یه جای خواب اونم تو لونه سگ....این خیلی برای من باارزشه.

لحظه‌ای از لفظ لونه سگ اخم کرد. بلافاصله دست روی بدنه‌ی موتور گذاشتم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

- اسم و مدلش چیه؟

- هوندا گلدوینگ جی ال ۱۸۰۰

تعجبم بیشتر شد...نمونه‌ی این مدل خیلی گران و تکه...

- مال دوستته؟

- نه تیمورخان.

حتی ذره‌ای از علاقه‌م کم نشد. یک بار سوار شدن اشکالی نداشت...داشت؟!

متحیر لب زدم.

- فوق‌العاده‌ست!

- ...

- کوفتش بشه چنین عشقی.

نفس عمیقی از این چرت و پرت گوییم کشید. جعبه رو بالا آورد و از داخلش کت چرم کوتاه دخترانه‌ای که تا کرده بود بیرون کشید. بازش کرد و با لبخند یک‌وری، مثل آب‌نبات دادن به دختربچه‌ای گفت:

- اول اینو بپوش تا سرما نخوری...بعد میریم.

کت رو به طرفم گرفت. قبل از بلند کردن دستم اشاره کرد تا بچرخم.

- لطفاً...

درخواست خیلی رسمی و محترمانه‌ای بود. اوه پس باید من هم مواظب رفتارم باشم...مثل خودش! قرمز شده و موقر چرخیدم و دستم رو بلند کردم. اون هم به آهستگی کمکم کرد تا کت رو بپوشم. چرم گاومیش بود...جنس نرم و لطیفی داشت. فیکس تنم بود.

- اندازه‌ست.

با تحسین نگاهم می‌کرد. تشکر کردم. اصلاً هم به روی خودم نیاوردم سایزم رو می‌دونه.

با برداشتن کلاه کاسکت سایز کوچکتری، جعبه رو گوشه‌ای گذاشت. کلاه رو با آرامش روی سرم گذاشت و بندش رو محکم بست. مثل بچه‌های حرف گوش که منتظر بودن تا هر لحظه عروسک دوست داشتنیش رو بهشون بدن، بی‌اعتراض ایستاده بودم. با لحن ملایمی گفت:

- حالا آماده‌ای.

خودش هم کلاهش رو گذاشت و با یک حرکت روی موتور نشست.

- می‌تونی سوار بشی...

اجازه‌ی استفاده از عروسکم رو داد! ذوق‌زده با جیغ کوتاهی رو به اسمان، سریع پشتش جاگیر شدم. صدای گاز دادنش بلند شد و من هر لحظه قلبم تو دهانم می‌اومد. با تمام آرام و گوشه‌گیر بودنم هیجان موتورسواری رو از همان بچگی داشتم و یکی از آرزوهای

بزرگم این بود. برای اولین‌بار به آرزوم می‌رسیدم و این هیجانم رو چند برابر کرده بود، به طوری که صدای تپش قلبم به وضوح شنیده می‌شد.

- پاتو روی زیرپایی ترک بذار و به پشتیش هم تکیه بده...بهتره به من تکیه بدی.

جمله‌ی آخرش شبیه یک خواهش، شاید هم یک درخواست بود... آهسته و نجواگونه.

پاهام رو محکم و به پشتی تکیه دادم. و با هزار تردید کمی خم شدم و از کمرش گرفتم. از مکثم متوجه تردیدم شد؛ شاید هم گمان می‌کرد چنین کاری نمی‌کنم. همین که دستم دور کمرش حلقه شد، صداش شگفت‌زده و خوشحال بلند شد.

- کجا دوست داری بریم؟

مثل من هیجان داشت یا من احساس می‌کردم! بی‌تعلل داد کشیدم.

- هر جا که اوج بگیری...هرجا که فقط بتونی گاز بدی.

تو دلم بیشتر فریاد زدم «هرجا که کنار تو فقط باشم».

سرعتش غیرقابل باور بود. بعد از اتمام جمله‌م به یک چشم به هم زدنی تمام دل و روده‌م به هم پیچید. قفسه‌ی سینه‌م به طرز حیرت‌آوری بالا و پایین می‌شد. صدای جیغ‌هام پر از هیجان و شادی بود. با هر جیغ من سرعتش بیشتر می‌شد و مارپیچی بین ماشین‌ها می‌رفت و از خطرناک‌ترین جاها عبور می‌کرد. تو هوا معلق بودم. خیلی سرگرم کننده و هیجان‌انگیز بود. آدرنالین خونم به بالاترین حد خودش رسیده بود و کاری جز لذت بردن از دستم برنمی‌اومد. جیغ می‌زدم و صدای خنده‌های بلندش رو به جان می‌خریدم؛ شاید هم دلیل جیغ‌هام، شنیدن صدای خنده‌های مردانه‌ش بود که با صدای بلند به هیجان من می‌خندید.

دوست داشتم این کلاه لعنتی رو بردارم تا راحت موهام به رقـــص در بیاد؛ اما می‌ترسیدم با این کار عصبیش کنم. با خیال آسوده و بدون ترسی کمرش رو گرفته بودم. می دونستم هیچ اتفاقی قرار نیست برام بیفته. تمام شهر رو از شمال تا جنوب، از شرق به غرب بی‌وقفه می‌چرخیدیم. هردومون رها شده بودیم؛ رها از مشکلاتمون...دوست داشتم ساعت‌ها تمام زندگیم رو به باد بسپارم.

بعدِ چند ساعت با انرژی که رو به تحلیل شدن بود جلوی یک طباخی قدیمی و تمیز نگه داشت. دست‌هام از سرما قرمز بود و می‌سوخت؛ اما وجودم گرم و آتشی بود.
نمی‌خواستم به این فکر کنم به‌خاطرِ آدمی بوده که برای خوشحالی من همه کار می‌کرد!

پیاده شد و کمکم کرد من هم کنارش بایستم. کلاهم رو همراه کلاه خودش هم زمان برداشت. صورتش برعکس چند ساعت قبل پر از حس جوانی بود. این به وضوح از برق چشم‌هاش و لبخند روی لب‌هاش مشخص می‌شد. انگار چند سال از سنی که به من گفته بود و همیشه قصد بالاتر نشان دادنش رو داشت، کم شده بود. پسری جوان شده و سرزنده! حسی که هیچ‌وقت تا به امروز تو نگاه و رفتارش دیده نمی‌شد. ته اعماق وجودم خوشحال بودم و دست و هورایی می‌زدم؛ چون مطمئن بودم تنها دلیل این سرِحالی من هستم.

صدام از جیغ‌هایی که ممتد کشیدم خش‌دار و کمی گرفته بود؛ اما سعی کردم کمی صدام رو نازک‌تر کنم. به زور لب زدم.

- کله‌پاچه!...الان؟

اوپس! صدام بیشتر شبیه مرغ سرماخورده شده بود، خجالت کشیدم. اخم کرد.

- صدات چرا این‌جوری شده؟ سرما خوردی؟

نه...فقط کمی قصد دلبری داشتم که گند بزنن به این شانس. بی‌خیال قر و نازی، صادقانه با همان خش صدا گفتم:

- از جیغاییه که کشیدم.

اخمش به لبخند پرمهری باز شد.

- کله‌پاچه دوست نداری؟

خوبه که حرف رو عوض کرد.

- چرا... اما این ساعت یکم غیرطبیعی به نظر میاد.

اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم، فکرمی کردم تقریبا حدود ساعت دو یا سه بامداده و خیلی عجیب بود برای منی که حساب دقیقه‌هام رو داشتم.

با نگاهی که کاملاً از خودش راضی به نظر می‌رسید؛ مچ دستش رو بالا آورد و ساعتش رو مقابلم گرفت. چشم‌هام گرد شد.

خدای من! پنج صبح بود! این یعنی یک روز کامل هیچی نخوردم! با دیدن عقربه‌های ساعت، احساس کردم در حال پس افتادنم و چند دقیقه دیگه حتماً از گشنگی می‌میرم.

دستش رو پایین گرفت. نگاهش بازیگوش شد.

- آخرین بار کی غذا خوردی؟

حرفی نزدم، فقط با نگاهی به سردرِ مغازه زودتر حرکت کردم. خنده‌ش رو پشت سرم حس کردم. خودم هم خنده‌م گرفت. خوبه تا حالا نمردم.

قبلِ ورودم به سمتش چرخیدم تا با هم وارد بشیم. لبخند زد و کنارم ایستاد. درب شیشه‌ای رو با احترام باز کرد تا اول من وارد بشم. برعکس دفعه‌ی قبل تشکر کوتاهی کردم و از کنار چشم‌های شیطون شده‌ش گذشتم.

برعکس تصورم از یک مغازه‌ی طباخی، دکوراسیون متفاوت و سنتی داشت. سمت چپ درب ورود پشت سکوی اجری، دیگ بزرگی روی شعله آتش بود که کله‌های گوسفندهای بیچاره درحال پخت بود و مرد میانسال تمیز و مرتبی با پیشبند کاملاً بهداشتی پشتش ایستاده بود که با دیدن ما خوش آمدی گفت. تمام دیوارهای مغازه کاشی‌کاری سفید طرحدار بود که روی هر دیوار پرده‌ای از شاهنامه نصب شده بود. در کل جای تمیز و زیبایی بود. از همه مهم‌تر خلوت بود که کمی من رو از معذب نبودن راحت می‌کرد. تعداد محدودی میز و صندلی فلزی و پلاستیکی در مغازه موجود بود که با راهنمایی فرزاد گوشه‌ترین قسمت نشستیم؛ هر چند به قدری فضا کوچک بود که فرق زیادی نمی‌کرد. صندلی فلزی رو بیرون کشید تا بشینم. به اندازه‌ی کافی امروز رو هوا بودم و با این کارهاش بیشتر رو به موت می‌شدم/

قبل از نشستن سر بالا بردم تا از دنجی جا حرفی بزنم؛ اما ناخواسته برای یک لحظه کوتاه نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد... لال شدم!. نگاهش پر از تحسین خیره‌ی من بود! نفسم تنگ شد و قلبم به تپش افتاد. تشکر کوتاهی کردم و قرمز شده نشستم.

خیلی دوست داشتم بگم چرا مثل گذشته با من رفتار نمی‌کنی؟ اما فکر می‌کنم خودش بهتر از من تغییر 180درجه‌ایش رو درک می‌کرد و نیازی به یادآوری من نبود. ته اعماق وجودم هم از این تغییر قندی بود که آب می‌شد. می‌ترسیدم به روش بیارم و روی معذب نشدن من، دوباره نگاهش جدی و سرد بشه. من این اشتیاق نگاه مشکیِ وحشیش رو دوست داشتم.

صندلی مقابلم نشست.

- مهرو این‌جا همه‌چیز داره...هر چی دوست داری سفارش بده.

مهرو رو با آوا و غلیظ‌تر در دو بخش ادا می‌کرد... مَه‌رو. گلبرگ رو برای همیشه واگذار می‌کنم...مه‌رو بین صدای بمش خوش‌آهنگ‌تره.

لبخند زدم. چشم‌های خواب‌آلودش هنوز هم می‌درخشیدن. اصلاً تجربه‌ای هم در این زمینه نداشتم تا بدونم این چشم‌ها از من چی می‌خوان؛ اما می‌دونم به طرز شگفت‌آوری در حال دلبری کردن هستن.

- نه منم مثل خودت کله‌پاچه.

چشم‌های مشکیش پرحرارت درخشید. انگار خواب از سرش پرید که با جدیت صدایی بلند کرد و سفارش دو کله‌پاچه‌ی کامل رو داد.

به اطراف چشم چرخوندم.

- این‌جام مثل جای قبلی مخفی حساب میشه؟!

خیلی سریع متوجه اشاره‌م شد. به ثانیه‌ای با چشم‌های باریک شده و مشکوک زومم شد.

- تو از کجا فهمیدی از جای قبلی کسی خبر نداره؟

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- رفتارشون با من و طرز نگاه کردن مسیو.

نفس عمیقی کشید و با کمی فکر مکثی کرد.

- ترجیح میدم یه جایی برای آرامشم بذارم؛ ولی مسلماً نه تو کله‌پزی!

- ولی من دوست دارم یک‌بار دیگه اون‌جا برم.

با یک لحنی که می‌گفت به زودی؛ بهم لبخندِ مرموزی زد و گفت:

- شاید یک‌بار دیگه با شرایط دیگه‌ای بردمت!

- امیدوارم.

صادقانه امیدوار شدم. به دور از فکر روی اون شرایط لعنتی.

- فقط بعضی اوقات این‌جا صبحانه می‌خورم...روزایی که تنهام یا حوصله‌ی عمارتو ندارم.

کاملاً این‌بار بی‌قصد و غرض لبی کج کرده گفتم:

- با تیمورم اومدی؟

- تیمورخان...

دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشتم. چشمی تو کاسه چرخوندم.

- خانِ آخرش چیه!

خدایا...ستاره‌های چشم‌هاش به یک‌باره خاموش شد و نگاهش تیره‌تر! بازوش رو روی میز گذاشته و به جلو خم شد.

- تو با تیمورخان مشکلی داری؟ دفعه قبلم نگفتی چرا؟ فکر نکن یادم رفته!

رنگ به رنگ شده خیره‌ش شدم. لب‌هام رو روی هم فشاری دادم تا برای این چشم‌های سوءظن‌دار جوابی داشته باشم. لعنتی دوباره اخم کرده بود.

- نه...چه مشکلی!

- هر مشکلی هم داری باید فراموشش کنی چون با منی.

چنان نفس‌گیر و جدی بیان کرد که فقط مطیع سری به تایید تکان دادم. کمی بیشتر ادامه می‌داد می‌گفتم «من غلط بکنم مشکلی داشته باشم...تیمورخان تاج سر منه...شکرم لازم دارم»!

خوبه‌ای گفت و صاف نشست. نگاهش به سمت گردنم کشیده شد. لب گزید و کمی سر جاش جابه‌جا شد. خنده‌ش رو خورد!

- شالتو درست کن.

اشاره‌ای به گردنم کرد. شالم کمی شل شده بود. تعجب کردم؛ ولی باز هم بی‌حرف روی سرم شال رو مرتب کردم.

بعدِ کمی سکوت پرتردید گفتم:

- می‌ترسم از این‌که باجی و فریبا بفهمن من و تو گاهی...

مکثی کردم...خجالت کشیدم. حتی اسم رابطه‌ای که بین من و فرزاد شکل گرفته بود رو به درستی درک نمی‌کردم و از بیانش عاجز بودم. هیچ اسمی واسه‌ش نداشتم. بگم من و تو دوستیم یا فقط گاهی تو کلبه هم‌صحبت هم میشیم، که اگر اینه پس من این‌جا دقیقاً چه غلطی می‌کنم؟!

نگاه مشکیش دوباره درخشید. لحنش کاملاً ملایم و گرم شد.

- من از هیچ کس نمی‌ترسم مهرو...تو هم کاری نکردی که بخوای بترسی...پس این نگرانیت بی‌مورده...به وقتش خودم به همه معرفیت می‌کنم، نه فقط به باجی بلکه به همه.

معرفیم می‌کنه! دلم از خوشحالی پیچ شیرینی خورد. سعی کردم منظورش رو به خوبی و درستی تعبیر کنم...نه مثل هر دختر خام و ناپخته‌ی دیگه‌ای. لبخندی روی لب‌هام اومد؛

چون هر قصد و نیتی داشت به قدری مستقل و مختار بود که هیچ اَبایِی از کسی نداشت . این مرد برای من باارزش بود.

با تمام شدن حرفش میز رو چیدن. به قدری گرسنه‌م بود که پر بودن ظرف مقابلم به چشم نمی‌اومد.

فرزاد هم با نیم‌گاهی به لب و لوچه‌ی آویز شده‌م لبخند زده، نان سنگک کاملی رو کنار بشقابم گذاشت تا هر چه زودتر شروع کنم. خودش هم خیلی با نزاکت با چنگال شروع به جدا کردن استخوان گوشت‌ها کرد. زیادی مبادی آداب رفتار می‌کرد...اون هم تو کله‌پزی که همه تا مچ روغنی می‌شدن و تا آرنج لقمه می‌گرفتن! ظرفش رو با انگشت اشاره‌م با یک حرکت جلو کشیدم. متعجب ابرویی بالا انداخت.

با اجازه‌ی کوتاهی تند تند شروع به جدا کردن استخوان‌های کمِ گوشت‌ها کردم. با تمام شدن کارم یک برگ دستمال کاغذی از تو جعبه روی میز بیرون کشیدم. با پاک کردن دست‌هام، لقمه‌ی نسبتا بزرگی رو با سبزی خوردن گرفتم و مقابل چشم‌های گرد شده‌ش بالا بردم.

- حالا با لذت بخور...

کمی مکث کرد. با نگاه مستقیم به چشم‌هام، دستش رو بالا آورد و لقمه رو گرفت. از جانبش تشکر کوتاهی تو دلم از خودم کردم که هیچ‌وقت این بشر عادت به تشکر نداشت. هنوز هم گیج و پرحرف خیره‌م بود. سرخ شده حواسم رو با غذای روبه‌روم گرم کردم و تا آخر هم از این خود شیرینی‌ها نکردم؛ اما چرا فکر می‌کردم با تمام جدیت و هیبتش نیاز به محبت داره؟...محبت‌های این چنینی؟! محبت‌هایی از جنس مادرانه؛ نه یک دوست!...چرا فکر می‌کردم هر آن منتظر بود تا دوباره دست دراز کنم و لقمه‌ی دیگه‌ای واسه‌ش بگیرم؟ هر بار گنگ و ناشناخته‌تر جلوه می‌کرد. شاید هم لایه‌های پنهان شده‌ی یک چشم وحشی بداخلاق نمایان می‌شد.

***

مقابل درب اصلی عمارت نگه داشت. پیاده شدم، کلاهم رو برداشتم و روبروش ایستادم. با بالا دادن حفاظ کلاهش، کلاه رو از دستم گرفت. چشم‌هاش خسته وخواب‌آلود بود.

- برو زنگ بزن...میکائیل درو واسه‌ت باز می‌کنه.

سری تکان دادم. دوست نداشتم هیچ‌وقت امروز می‌گذشت. لحنم ناراحت و گرفته شد. دوباره به عمارت برگشته بودم.

- ممنون بابت همه‌چیز...هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

- امیدوارم دیگه حسرتی نداشته باشی و فکر اون پسرم از سرت بیرون کنی.

بهتم از حرفش باعث شد جمله‌ی پرتهدید آخرش که با لحنی که بیشتر شبیه اتمام حجتی بود نادیده بگیرم!

یادش بود؟ بهش گفته بودم محمد هیچ‌وقت توجهی بهم نمی‌کرد، حتی یک موتورسواری که بارها ازش خواسته بودم! اشک تو چشم‌هام جمع شد. یعنی این آدم تا صبح با من بود تا حسرتی به دلم نمونه؟! هیچ جبرانی برای این محبت نبود. حالا تمام وجودم پر از نشاط و خوشحالی زیرپوستی شد.

- برو تو مهرو، من باید برم...تا الانم دیر کردم، مطمئن نیستم بتونم امروز به کارام برسم.

دوباره از ته قلب تشکری کردم و به سمت درب عمارت قدم برداشتم. پشت سرم رو نگاه نکردم تا وسوسه‌ای درونم احساس کنم. زنگ رو فشردم. همین که درب با تیکی باز شد، صدای گاز پرسرعتش دلم رو لرزوند. از همین الان دلم تنگ می‌شد.

- گلبرگ

گلبرگ؟! برای یک لحظه به گوش‌هام شک کردم...چشمی تو کاسه برای خودم چرخوندم و گذاشتم رو حساب همان توهم ناشی از خستگی!

بی‌خیال درب رو هُل دادم که صدای «گلبرگ، گلبرگ» گفتن پشت سرهمی بلند شد.

بند دلم پاره شد. بی‌اختیار با قلبی که هر آن از دهانم بیرون می‌زد، وحشت‌زده به پشت سر چرخیدم. قدمی به جلو برداشتم. با اضطراب و رنگ پریدگی به سمت چپ و راست کوچه نگاه می‌کردم. هیچ‌وقت تو عمرم فکر نمی‌کردم از شنیدن اسمم به حد مرگ بترسم.

نگاه ترسیده‌م به اطراف به قدری ناشیانه بود که متوجه ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که اون قسمت کوچه دقیقاً دیوار روبه‌روی درب عمارت پارک شده بود، نشدم. تازه با دو تک بوق به خودم اومدم و نگاهم رو به سمتش کشیدم. نگاهم این‌بار با گیجی و کمی دقت خیره‌ی ماشین شد.

شوکم از این گلبرگ گفتنِ یک‌باره به حدی بود که ماشین به این گندگی رو ندیده بودم. هر چند شیشه‌های دودیش دیدِ من رو کمتر کرده بود...دو سرنشینش هم از عمد کمی خم شده بودن تا دیده نشن.

هردو هِرهِرکنان به منِ ترسیده و خشک‌شده نگاه می‌کردن...بعدِ کمی خندیدن به قیافه‌ی من، سر جاشون صاف نشستن؛ اما همچنان با لبخند پهنی نگاهم می‌کردن. دختر جوانی راننده بود و مردی جوان هم صندلی شاگرد نشسته بود. بین بهتم، دوباره حرف می‌زدن و خنده رو از سر می‌گرفتن . عصبی شده، اخم کردم. تازه به خودم اومدم. اگر کنجکاوی شناختن من و بردن اسمم نبود، بی‌درنگ داخل عمارت می‌شدم و درب رو با آخرین توانم به هم می‌کوبیدم.

چهره‌هاشون کمی آشنا می‌زد. فاصله کم بود؛ اما برای من غافلگیری زیادی بود. از این رو حافظه‌م زیاد یاری نمی‌کرد. مرد حرفی زد که دختر جوان سری تکان داد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. مستقیم خیره به من عینکش رو برداشت و ایستاد.

کمی با مکثش این فرصت رو بهم داد تا تصویرش رو حلاجی کنم. لبخند گیرا و جذابی زد و قدم به سمتم برداشت.

با هر پیچ و تاب دادن به کمر و ریتمی به راه رفتنش، خاطره‌ی خیلی دوری در ذهنم جولان می‌داد. نیازی به تمرکز و یادآوری آنچنانی نبود. من تا آخر عمر هم اون مهمانی کذایی، با آدم‌هایی فضاییش رو از یاد نمی‌بردم. به خصوص این دختر که با خودشیرینی‌های زیادی لوسش، نور چشم پدر محسوب می‌شد و تمام نگاه‌های پرشیفته و مشتاقانه به سمت اون بود و نگاه‌های پر از حرف و وحشت‌زده خیره من. بی‌اختیار اخم کردم. هنوز هم بی‌احترامی و نگاه‌های بامعنیِ مهمان‌های اون مراسم مضحکانه از یادم نمی‌رفت. مراسمی که به عنوان اولین و آخرین مهمانی عمرم برای همیشه ملکه‌ی ذهنم شد.

- گلبرگ عزیزم...چه‌قدر از دیدنت خوشحالم.

یک‌دفعه به آغوشم کشید. زیادی صمیمی می‌زد! مثل مجسمه ابوالهول با یک من اخم محکم ایستاده بودم.

لبخندش خشک شد. متعجب لبی شبیه سکته‌ای‌ها کج کرد. توقع داشت بپرم بغلش ماچ و بـ ـوسه‌ای راه بندازم؟!

- منو یادت میاد؟ آیلام...دختر فکوری، دوست پدرت.

فامیل و اسمش رو به خاطر نداشتم؛ اما چهره‌ی خانواده چهارنفریش که با دیدن من به اندازه‌ی غار علیصدر دهان باز کردن، به خوبی یادم بود. به خصوص پدر چاق و قد کوتاهش که رنگ پوستش به آنی سفید شد. بله‌ای بدتر از رفتارم زمزمه کردم.

مرد جوان با صدای بلندی که رو به جلو خم شده بود تا صداش واضح‌تر به گوش برسه گفت:

- آیلا بیایین تو ماشین تا کسی نیومده.

اُه این مورد رو فراموش کردم! اگر کسی می‌اومد خونم برای خانواده‌ی آریایی‌ها حلالِ حلال بود. سعی کردم با رفتاری کاملاً شایسته و به دور از تعصب و حسی که روی افرادِ اون مهمانی داشتم تایید نامحسوسی به حرفش داشته باشم.

- این‌جا مناسب دید و بازدید نیست...بهتره تو ماشین بریم.

مخالفتی نکرد. با لبخندی «باشه عزیزمی» گفت.

باید می‌فهمیدم چرا این‌جاست! در اون لحظه فقط به فکرم رسید برای تسلیت یا جای خالی نبود پدر به دیدنم اومدن.

آیلا دستی دور کمرم گذاشت و تا جای ماشین راهنماییم کرد. همین که رو صندلیِ عقب ماشین گرم و نرمش نشستم؛ خودش هم دوباره پشت فرمان جاگیر شد. مرد که هنوز هم ته مانده‌ی شوخ داشت کاملاً به سمتم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خیلی ترسیدی!

با برقی که تو چشم‌هاش بود، چشمکی به آیلا زد و با بدجنسی ادامه داد:

- ما که چیزی ندیدیم از چی پیاده شدی!

رنگ پریده‌م مهری به حرفش زد. این‌بار ابرویی از تعجب بالا انداخت و متحیر نگاهم کرد. خدایا یک دستی زد، شاید هم شوخی کرده بود؛ اما من به سریع‌ترین حالت خودم رو باختم. آیلا بدتر از اون امکان نداره‌ی پربهتی گفت و ناباورانه ادامه داد:

- اون موتوری حتماً اشنا بوده...نکنه اون نامزدِ قبلیته گلبرگ؟

از کلمه‌ی نامزد بیشتر تعجب کردم...درباره‌ی من همه‌چیز رو می‌دونست!

خب متاسفانه این قسمت نقشه، برنامه‌ریزی نشده بود. من نمی‌دونستم چه جوابی به آدم‌هایی بدم که گمان می‌کردن من همسر هرمز آریایی هستم و الان هم از موتور یک غریبه پیاده شدم و از قضا خبر هم داشتن من نامزد داشتم.

این رنگ به رنگ شدنم باعث شده کاوه سرفه‌ی مصلحتی بکنه. من هم خودم رو زودتر جمع و جور کنم و رو به آیلا که هنوز حیرت‌زده بود، با لحن بی‌عاری بگم.

- توقع دیدنتون رو موقع خاکسپاری پدر داشتم، نه الان!

آیلا چهره‌ی غمگین شده‌ای به خودش گرفت و با تاثر گفت:

- گلبرگ بابت فوت پدرت خیلی متاسفم...آژند وقتی پدرتو خاک کردن بهمون اطلاع داد...بعد از اونم درگیر اومدن عزیز این خونه و مهمونیایی که خودت بهتر ازشون خبرداری شدیم.

کمی به دل گرفتم و حس حسادتی تمام وجودم رو پر کرد. من هیچ‌وقت سهمی از مهمانی‌های این‌چنینی نداشتم، فقط یک‌بار که اون هم باعث خجالت پدر شده بودم؛ اما باز هم آژند! لعنتی فکر همه‌چیز رو کرده بود. حدس می‌زدم چرا به خانواده‌ی فکوری اطلاع نداده بود...نمی‌خواسته روز اول با دیدن من همه‌چیز لو بره. با یادآوری

خاکسپاری غریبانه‌ی پدر بغض کردم. هیچ آشنایی در اون آرامگاه نبود تا از ته دل فاتحه‌ای بخونه یا یادی به خوبی از پدر کنه.

بی‌حواس با سعی در پنهان کردن ناراحتیم پرسیدم.

- عزیز این خونه؟!

لبخندِ از ته دلی چاشنی صورت جذابش شد.

- تیمورخان...یه هفته بیشتر استانبول بود.

باید از اول با دیدن آیلا متوجه می‌شدم تیمورخان رو می‌شناسه. اصلا کسی هم هست تیمور یا هرمز آریایی رو تو این شهر نشناسه؟! برق چشم‌هاش هم از بردن اسم تیمورخان به خوبی حس درونیش رو لو می‌داد. پشت چشمی برای این تیمورخان گفتن پرعشقش نازک کردم. خجالت نمی‌کشید، عاشق یک مرد زن‌دار شده بود! هر چند که دیوانه. نگاه کاوه هم برزخی روش بود؛ اما آیلا تو دنیای خودش سیر می‌کرد.

لبخند کج و بی‌روحی بهش زدم.

- خب پس فکر نکنم دیگه ارتباطی با هم داشته باشیم!...از دیدنتون خوشحال شدم.

با اجازه‌ای گفتم و چرخیدم. قبل از گرفتن دستگیره‌ی در، با پوزخند صدادار کاوه ناخواسته نگاهم به سمتش کشیده شد.

- گلبرگ کهکشان بشین سر جات...این همه راه نیومدیم که تو از دیدنمون خوشحال بشی.

حقیقتاً جا خوردم...لحنش بیشتر دستوری بود. نگاه عصبیش هم شبیه کسی شده بود که حالا آشناترین آشنای من شده بود؛ اما نه به جذابی و نفس‌گیری آشنای من.

- حدس می‌زدم دختر تعصبی باشی؛ اما فکر می‌کردم زندگی با هرمز عوضت کرده.

این رو آیلا با افسوس آشکاری گفت. هیچ‌کس بهتر از من هرمز رو نمی‌شناخت که بفهمه چه‌قدر مقید به همه‌چیز هست. من هم تعصبی نبودم؛ اما هرمز هم زیادی باز نبود. حالا انگار واقعاً همسرش بودم که به نشانه‌ی ناراحت شدن چشم و ابرویی رقصوندم و دوباره سر جام برگشتم.

کاوه همچنان نگاهش واکنش‌هام رو ارزیابی می‌کرد. به طرفم چرخیده بود. با کمی مکث با لحن دوباره نرم شده گفت:

- امیدوارم منو یادت باشه دختر کهکشان.

لبخند بی‌جان و پوزخندداری زدم...مثل خودش.

- مگه میشه آدمای اون مهمونی رو فراموش کنم! آقای کاوه مالکی...من یه حافظه قوی دارم!

همان یک شب یک ساعت تمام با پدر خصوصی صحبت کردن. به‌خاطرِ همین از زمانی که تو ماشین نشستم به سرعت اسم و فامیلش رو به یاد آوردم. لبخند زیرکانه‌ای تحویلم داد.

- خوشحالم این‌جا زودتر دیدمت...دیگه لازم نیست منت اون گرگ وحشی رو بکشیم.

گرگ وحشی! اهمیتی ندادم. رو به آیلا گفتم:

- اومدن شما رو به این‌جا نمی‌فهمم.

خندید. زیادی این دختر مجذوب‌کننده بود. نگاه کاوه رو دیدم که برای ثانیه‌ای محو لب‌های باریک قرمز شده‌ش شد. طره‌ای از موهای بلوندش رو کج بیرون از روسریش ریخته بود. سایه‌ی دودی مسی پشت چشم‌های کشیده‌ی مشکیش کشیده بود. پوست

سفید یک دستش بدون هیچ کرم و سفیدکننده‌ای می‌درخشید. فک زاویه‌دار و دندان‌های یک دست سفیدش، جذابیتش رو نفس‌گیر کرده بود. ابروهای کوتاه و باریک شده‌ش رو رو به بالا تابی داد.

- اول بگو ببینم اوضاعت با هرمز خوبه؟...به نظرم از آخرین باری که دیدمت لاغرتر شدی؛ نه کاوه؟

کاوه نیم‌نگاه کوتاه و بی‌اهمیتی بهم کرد و اوهومی به تایید گفت.

- هرمز یا تیمور اذیتت نمی‌کنن؟

در همین حین که باید جواب می‌دادم؛ این چند روز گذشته رو مرور کردم. هرمز اگر همسرم نشد در عوض بهترین هم‌صحبتم شده بود...تیمورخانَم هنوز زیارتش نکرده بودم! اگر آزار و اذیت هلما رو فاکتور می‌گرفتم، انگار این چند روز زیاد بهم بد نگذشته بود...به خصوص با بودن فرزاد.

در خونسردی ظاهری "نه و همه چیز خوبه‌ای" گفتم. کاوه کلافه دستی بین موهای نامرتب روی پیشانیش کشید. هردو متعجب و گیج به هم نگاه کوتاهی کردن. انگار توقع داشتن من طوماری از بدبختی‌هام رو ردیف کنم.

آیلا شانه‌ای بالا انداخت که معنیش رو درک نکردم. کاوه اخمی کرد.

- این چند روز مزاحمتی یا مورد مشکوکی نداشتی که بخوای به ما بگی؟

طوری این سوال رو کاوه پرسید که انگار از همه‌چیز خبر داشت و فقط منتظر تایید من بود! من هم با این‌که قضیه‌ی مزاحمت چند شب پیش رو هنوز فراموش نکرده بودم اما سریع «نه» مطمئنی گفتم. دلیلی برای توضیح به این دونفر نمی‌دیدم.

چشمی ریز کرد که تا مغز استخوانت رسوخ می‌کرد. ناخودآگاه یاد فرزاد و نگاه‌های گاه و بی‌گاهش افتادم.

- چند شب پیش چی؟

خدای من، این‌بار هیچ‌چیز قابل انکار نبود. این دو نفر از چیزهایی خبر داشتن که من بی‌اطلاع بودم. مطمئنم منظورش کاملاً به همان شب سینما بود. خودم رو بین دو صندلی جلو کشیدم. صدام بی‌اختیار بلند شد...شاید هم از روی ترس بلند شد.

- هنوزم نمی‌خواید بگید چرا این‌جایید؟!...اصلا شماها کی هستین؟ چی از من می‌دونید؟!

آیلا بعدِ نگاه پرحرفی به کاوه، سرش رو پایین گرفت؛ مثل یک زندانی که قفل دستبندش دست کاوه‌ست تو خودش مچاله شد. منتظر جواب، میخِ کاوه شدم. کاوه هم بعدِ گذشت چند دقیقه با دیدن اصرار و عقب نکشیدن من پوفی کشید و تسلیم شده آیلای جدی گفت. آیلا مستاصل نیم‌نگاهی بهش کرد که با باز و بسته شدن چشم‌های کاوه به تایید، نگاه غمگین شده‌ش رو به طرفم کشید.

- گلبرگ یادته اون مهمونی رو کی گرفته بود؟

سری تکان دادم. انگار همین دیروز بود که با ذوق پیراهن کوتاه صورتیم رو پوشیده بودم و با قهرِ بابا برای اصرار بی‌خودیم، همراهش شدم. یک ویلای قدیمی و متروکه در شمال شهر...شاید سر جمع افراد اون مهمانی به پنجاه نفر هم نمی‌رسیدن. وقتی علتش رو از پدر پرسیدم گفت قارداش هر سال یک‌بار مراسمی ترتیب میده با کسایی که باهاش معامله می‌کنن. اون‌جا کاوه به نمایندگی از قارداش میزبان شناخته شد. قارداشی که خودش حضور نداشت؛ اما جمعیت حاضر می‌گفتن به صورت زنده،

مهمان‌هاش رو زیر نظر داره...یک مهمانی رسمی و خشک که رعب و وحشت توش بی‌داد می‌کرد، انگار با هر حرکتت یک دوربین روت زوم می‌شد.

- تو اون مهمونی پدرت نباید می‌آوردت...تو باید یه چیزایی بدونی تا راحت‌تر از پس خودتت بربیای.

حرف پدر رو می‌زد! اخم کردم.

- یه چیزایی هست که گفتنش راحت نیست؛ اما به زودی می‌فهمی...اون آدمی که به مهمونیش دعوت شدی برای به دست آوردن تو همه کار می‌کنه...تیمورم خودشو برای انتقام، قاطی این خواستن قارداش کرد...وقتی نامزدیت به هم خورد به گوش همه رسید قراره با قارداش ازدواج کنی...قارداش به همه اعلام کرد چهره‌ی واقعیش رو با یه جشن مفصل برای تو نشون میده...منتظر بودیم زمان دیدن قارداش برسه، فرصت خوبی بود برای همه، به خصوص پلیس که سال‌هاست دنبالش بود؛ اما تیمور با انتقامش ناخواسته همه چیزو خراب کرد.

کاوه نفس عمیق و عصبی کشید.

- بعدِ یه مدت، ازدواج تو با هرمز همه رو غافلگیر کرد. تیمور هدفش رسیدن به قارداش بود...قارداشم تو رو می‌خواست...هر دوشون برای به دست آوردن تو همه کار کردن تا معامله‌ت کنن...تیمور قصد نابودی دوستای پدرشو داره...پدر تو هم جزوشون بود.

آهی کشیده عقب کشیدم و به صندلی، وارفته تکیه دادم. همه چیز برام روشن شد. نفر چهارم اون عکس معلوم شد...فکوری.

آیلا وقفه‌ای بین حرف‌هاش انداخت و با آب دهان قورت دادنی با نیم‌نگاه کوتاهی به کاوه گفت:

- کاوه هم...

با کافیه‌ی اخطاریِ کاوه ساکت شد.

هضم حرف‌هاش واسه‌م سخت بود. مبهوت و کمی دلهره داشتم. هر بار از اون گذشته‌ی لعنتی چیزی رو می‌شد و این برای منی که تازه پا به دنیای واقعی گذاشته بودم باورش کمی سخت بود. شاید هم این دلهره ناشی از رو شدن چهره‌ی واقعی پدرم بود.

- چرا باید از من خوشش بیاد؟ اصلاً این قارداش کیه؟ کیه که پدرم باهاش معامله می‌کرده و تو مهمونیش بود؟ کیه که پلیس دنبالشه؟

آیلا در برابر تمام سوال‌هام لبی گزید. کاوه جدی چشمی روی هم گذاشت و بی‌مقدمه گفت:

- تو شبیه کسی هستی که دوستش داشته...شبیه م*عشوقه‌ش...برای بقیه‌شم عجله نکن، به زودی می‌فهمی...خیلی چیزا هست که این وسط هنوز مشخص نیست...ما به آدمی مثل تیمور آریایی احتیاج داریم، فقط منتظر یه فرصتیم تا مجبور به همکاریش کنیم.

بی‌اختیار زمزمه کردم:

- من فقط شبیه مادرمم؛ نه کس دیگه‌ای...حتماً اشتباه گرفته.

کاوه از این بهت من که مثل یک کابوس با چشم‌های گرد شده زمزمه می‌کردم، عملاً با ناامیدی رو به آیلا سری به تاسف تکان داد.

آیلا هم رو به من، سرافکنده از رو شدن حقیقت گفت:

- اصرار من بود بهت بگیم؛ متاسفم...نباید این‌قدر سریع خودتو ببازی.

کماکان با چشم‌هایی که آماده باریدن بود، بی‌توجه به تاسفش که حالا خیلی دیر شده بود خیره و مات نگاهش می‌کردم. پوفی کشید. درمانده رو به کاوه برای اجازه‌ی دوباره نگاه کرد. کاوه هم کوتاه سری به تایید تکان داد.

- هیچ‌وقت از خودت نپرسیدی این همه سال چرا پدرت تو رو مخفی نگه داشته؟

این سوالی بود که سال‌ها هر روز مرورش می‌کردم؛ اما با اومدن تیمورخان فکر می‌کردم پدر به‌خاطرِ ترس از اون من رو محدود می‌کرده.

اولین قطره‌ی اشکم، ناباورانه ریخت.

- یعنی چی؟

- پدر و مادرت همدیگه رو دوست داشتن...کسی از ازدواجشون خبر نداشت تا موقعی که تو رو تو اون مهمونی دیدن...همه از شباهتت فهمیدن کهکشان این همه سوال دروغ گفته و مادرتو مخفی عقد کرده.

جیغ کشیدم...حالا معنی اون نگاه‌ها رو می‌فهمیدم...عصبی و غیرخوددار می‌لرزیدم.

- چرا حالا اینا رو به من میگید؟!... بهم بگو من کجای این بازی‌ام؟...تیمورخان چرا قصد نابودی همه رو داره؟ به‌خاطرِ اعدام پدرش یا آتش‌سوزی؟...چرا همه‌شون دنبال منن؟...پدرم مگه چیکار کرده بود؟ چرا مادرمو مخفی عقد کرده؟ چرا من الان این‌جام؟

سرم از سوال‌های بی‌جوابم داغ شد.

احساس می‌کردم یکی به گلو و دلم چنگ می‌زد و هر آن هرچی خوردم رو بالا میارم. نفسم بند اومد و به سرفه افتادم. دیگه خفه شدم. من مثل همیشه از هیچی خبر نداشتم و هربار به هر نحوی باید غافلگیر می‌شدم...من باید هر چه زودتر می‌رفتم.

آیلا با خم شدنم رو به جلو که به حد مرگ سرفه‌های خشک می‌کردم، بیشتر کج شد و شانه‌هام رو به نرمی ماساژ می‌داد.

صدای کاوه خونسرد و جدی‌تر از قبل به گوشم رسید.

- با این‌که ما مواظبت هستیم؛ ولی تنهایی جایی نرو...به کسی هم اعتماد نکن...هرجا میری با همسرت برو...زندگیتو بکن...به زودی همه‌چیز مشخص میشه.

نفسی کشیدم و با پس زدن دست‌های آیلا صاف نشستم و مستقیم رو به کاوه گفتم:

- تیمورخان سرِ من می‌خواد با قارداش معامله کنه؟

- با تو و تمام ثروتش قمار کرده...یا تو یا ثروتش...البته به این قمار میشه امیدوار بود اگر با ما همکاری کنه.

در اون لحظه نفرتم به حدی رسید که آرزوی مرگ تیمورخان رو کردم.

پوزخندی به تمسخر زدم.

- سرِ من قمار کرده؟

هِه بغض‌دار و پرتمسخری گفتم.

- دوتا آدم بی‌وجدان سر من قمار کردن! آدمایی که حتی نمی‌شناسمشون! اون وقت میگی با ما همکاری کنه! یعنی زندگی من دست تیمورخانه؟!

با بدترین و توهین‌آمیزترین نگاه و کلام، خیره‌ی مردمک‌های قهوه‌ای خونسردش عصبی ادامه دادم:

- نکنه تو پلیسی؟

با وقفه عذاب اوری جدی با لبخنده محوی یکدفعه بی‌ربط پرسید.

- اون پسره کی بود که الان باهش اومدی...به نظر آشنا می‌رسید.

نگاهش آرام و شیطون شده بود. طوری خیره‌م شد که انگار از همه‌چیز خبر داشت و به خوبی با آشنای کشیده‌ی آخرش فرزاد رو می‌شناخت. سوالش هر چی که بود تونست به راحتی من رو به دنیای خودم پرت کنه.

برای لحظه‌ای گیج و مات نگاهش کردم. تمام خوشی یک ساعت پیش رو به یاد آوردم. تنها تصور چشم‌های اطمینان بخش فرزاد گرمم می‌کرد. الان تنها کسی بود که من با تمام وجود بهش احتیاج داشتم. نمی‌خواستم در موردش حرفی بزنم. آیلا هم متوجه لحن غیرطبیعی و مچ‌گیرانه کاوه شد که آرام طوری که من ناراحت نشم کنجکاوانه پرسید «پسره کیه؟!» کاوه هم با لبخندِ معناداری رو به من «هیچ کسی» لب زد. از نگاه کاوه غیر از این برداشت نمی‌شد«من از همه‌چیز خبر دارم، پس مواظب باش». بدن داغ شده‌م به یک‌باره یخ زد. دستی به صورتم کشیدم و صورتم رو سمت مخالف چرخوندم.

در همین حین ماشین هرمز از درب عمارت با یک گاز از مقابلمون گذشت. با بالا بودن شیشه‌های دودی ماشین متوجه ما نشد.

با دیدنش دوباره بغض کردم، کاش از همه چیز خبر داشتم. سرگردانی بدترین درد بود.

آیلا با محو شدنش از کوچه لبخندِ تلخی زد.

- این دوتا پسرعمو می‌تونن قابل اعتمادترین مردای روی زمین باشن...

همین‌طور که نگاهش به روبرو و فکرش در یک دنیای دیگه بود، متوجه اخم‌های توهم رفته‌ی یک‌باره‌ی کاوه نشد که با هر تعریفش از این پسرعموها کلافه و عصبی‌تر می‌شد.

- نباید نگران باشی وقتی همسر هرمزی...باید خوشحال باشی پدرت یک عمر مخفیت کرده تا مجبور نباشی برای سودای کلانش جایزه‌ی نقدیش حساب بشی...مواظب

خودت باش گلبرگ...من، تیمور، هرمز، هلما، آراز، همه‌مون تاوان اشتباه آدمای گذشته رو پس دادیم...نمی‌ذارم تو قربانی بعدی باشی...تو فقط بینمون پاک موندی...می‌دونم مجبور به ازدواج شدی؛ ولی سعیتو بکن هرمزو عاشق خودت کنی؛ عاشقش شو...هرمزم کم سختی نکشید...اول مخالف و نگران این ازدواج بودم، فکر می‌کردم تیمور یا هرمز از تو انتقام می‌گیرن، حالا که میگی همه‌چیز خوبه پس هرمزو خوشبخت کن...اون پسری که باهاش بودی، هرکسی که هست فراموشش کن...خـــ ـیانـت نکن که بهت نمیاد.

هق‌هقم بلند شد. نمی‌دونستم برای سوزِ دل آیلا بود یا فکری که در موردم می‌کردن...شاید هم اعتمادی که در همین چند دقیقه نسبت بهشون احساس می‌کردم بود. شاید هم می‌خواستم کسی غیر از آژند، از این نقشه اطلاع پیدا کنه تا از آدمی مثل قارداش محافظتم کنه...بدبختی این‌جا بود من دیگه به پدرم هم اعتماد نداشتم و حالا نگران و دلهره‌ی شنیدن دلیل رفتنم به عمارت یا عوض کردنم با مهرو رو داشتم. عمارتی که به قول آیلا آدم‌هاش باید با من نامهربان بودن. باید کسی بود که کمکم می‌کرد، کسی که از همه‌چیز خبر داشت. کی بهتر از کاوه یا آیلایی که به گفته خودشون نگران و مواظب من بودند. دونفری که صداقتشون کاملاً حس می‌شد.

- من زن هرمز نیستم.

***

بخش دهم

پیپ رو با جرقه‌ای روشن کردم و با زدن پکی کنارِ کاوه که چند ساعتی بدون حرکت مقابل پنجره ایستاده بود، ایستادم. عمیقاً تو فکر بود. واسه‌م جالب بود، برای اولین بار همراه آیلا نشده بود.

با پک عمیق‌تری نگاهم رو پایین سمت آیلا و فرزاد کشیدم که بی‌خیال سالن خالیِ کارخونه رو با هم طی می‌کردن. فرزاد بین هر دستگاه متوقف می‌شد و با لفت و لعاب به آیلا از کاربرد دستگاه‌های برش چوب می‌گفت. آیلا هم با دقت گوش می‌داد. پوزخندم رو پنهان کرده سعی کردم نگاهم خوشبینانه معطوفشون باشه.

امروز بعدِ چند هفته که از راه اندازی مجدد کارخونه می‌گذشت و به اصرار فرزاد، برای بازدید راهی کارخونه‌ای شدیم که از اسم «صنایع چوبی کهکشان» به «راش برتر» تغییر نام داده بود. برعکس انرژی فرزاد که حالا تقریبا مستقل از من کار می‌کرد، من و کاوه که تنها سرمایه‌گذارهای این کارخونه‌ی عظیم بودیم، دل و دماغ بازدید از کارخونه و روند کار تولید رو نداشتیم و این بازدید اولیه رو به ماه آینده موکول کردیم. تنها کسی که با ذوق و شوق همراهش شد آیلا بود که هیچ‌ربطی هم به این مجموعه نداشت!

کاوه هم به پیشنهاد خودش، همراه من بالای اتاق مدیریت کارخونه که پنجره‌ی بزرگی رو به سالن تولید داشت منتظر آیلا موند.

از آخرین باری که تو شرکتم قید کردم باید سهمم خریداری بشه و به هیچ عنوان حاضر به شراکت با کاوه نیستم نزدیک دو هفته می‌گذشت. تقریباً در این دوهفته آیلا و کاوه به هر نحوی برای راضی کردن من راهی شرکت می‌شدن. روزی نبود که از دست یکیشون آسایش داشته باشم. نه من پول کافی برای خرید سهمش رو داشتم، نه کاوه که به گفته‌ی خودش تمام سرمایه‌ش رو گذاشته بود و پولی نداشت؛ هر چند این برای کسی که جزوه گروه قارداش حساب می‌شد محال ممکن بود. به‌خاطرِ همین برای شراکت تعلل می‌کردم. آخر بالاجبار با گذاشتن شرایطی که تو قراردادی ذکر و از سمت هر دو طرف امضا شد، رضایت به همکاری دادم. اولین شرطم این بود که به هیچ عنوان دخالتی در امور کارخونه نداشته باشه و هر ماه فقط سود سرمایه‌ش رو بگیره...این وسط کاوه عملاً این شرط رو روی هوا زد و گفت من اصلاً تجربه‌ای در این زمینه ندارم و

ترجیح میدم هر ماه سودم رو بگیرم. شرط دوم و سومم که خیلی راضی‌تر به نظر می‌رسید، این بود که بدون اجازه‌ی من و به تنهایی حق کارخونه اومدن رو نداشت و هر موقع خریدار پیدا کردم سهمش رو بدون درنگ بفروشه.

و آخرین شرط که شک و شاید هم اعتمادم رو نسبت بهشون بیشتر می‌کرد این بود که هر زمان، حتی کوچک‌ترین تخلفی در کارخونه به وجود بیاد، مسئولش کسی نیست جز کاوه.

بدون هیچ اعتراضی هر شرطی می‌گفتم هردو قبول می‌کردن؛ حتی آیلا که در این مدت همراه همیشگی کاوه بود و رابطه‌شون بیش از پیش برام گنگ‌تر می‌شد. آیلایی که از آخرین‌باری که از اتاقم بیرون پرتش کردم و رابطه‌ی نیمه رها شده‌ای داشتیم، خیلی محتاط‌تر با من رفتار می‌کرد.

سعی می‌کرد نسنجیده حرف یا عملی رو انجام نده...تقریباً دختری شده بود که در دوران نوجوانی می‌شناختمش. یک دختر شاد و دلربا که مدام خنده روی لب‌هاش می‌اومد. شخصیتی که خونه‌ی پدرش گم کرده بود و حالا با بودن کاوه پیداش کرده بود.

چند باری با شرمندگی برای عذرخواهی قصد یادآوری همان شب رو داشت؛ اما سریع به هر نحوی حرف رو عوض می‌کردم تا مسیر ذهنش منحرف بشه.

این چند روز مطمئن شده بودم که به دور از خصومت‌های گذشته، دخترِ فکوری نسبت به من بی‌احساس نیست و این می‌تونست برگه برنده‌ای برای من محسوب بشه؛ مثل نقشه‌ای که برای گلبرگ کشیده بودم، اول پایبندش کنم و بعد با گرفتن زمین‌هایی که حق هرمز بود، قلب و روحش رو با هم نابود کنم؛ اما می‌دونستم این نقشه برعکس کهکشان که خیلی وابسته و عاشق دخترش بود؛ روی فکوری که دخترش رو عملاً پیشکش همه می‌کرد بی‌تاثیره؛ این‌بار زمینی هم درکار نبود!

کهکشان با تمام راحت بودن دخترش، وقتی که شب آخر اسم گلبرگ رو بردم و قسم خوردم کاری می‌کنم که جلوی چشم‌هام خودکشی کنه به التماس افتاد؛ اما فکوری حتما خوشحال هم می‌شد دوباره رابطه‌ش رو با خانواده‌ی آریایی از سر بگیره.

بارها خود آیلا گوشه چشمی نشان داد که دوست داره سرنوشتش مثل گلبرگ بشه، گلبرگی که فکر می‌کرد خیلی راحت گـ ـناه پدرش رو فراموش کردیم؛ حتی غیر مستقیم بارها گفت می‌تونه با هلما کنار بیاد و فقط کافیه من بخوام؛ اما این وسط نه من آدمی بودم که حاضر بشم برای هرچیزی زندگیم رو قمار کنم؛ هم دو چشم قهوه‌ای درشت معصوم مانع لغزیدن یا فکر کردن به هر دختری رو می‌شد.

دوچشمی که هرشب برق نگاهش روشن‌تر می‌شد؛ این چیزی بود که من با محبت‌های بیشترم پیش‌بینیش رو می‌کردم. مقدمه‌ای برای زندگی جدیدی که در ذهنم نقشه‌ش رو می‌کشیدم! فقط منتظر دل باختن مهرو بودم تا برای همیشه به دستش بیارم. مهرویی که قصد وابسته کردن بیشترش رو داشتم تا جایگاهی تو زندگیش برای من باز کنه...تا بی‌چون و چرا راضی به ازدواج با من بشه.

واسه‌ش نقشه داشتم. از اون نقشه‌هایی که می‌دونستم در حق دختری به سادگیِ مهرو خیلی نامردیه؛ اما من...من بودم و بدون حق اعتراضی می‌خواستمش.

تا الان هم صبر کردم که در برابرش جلوی احساس‌های مردانه‌م رو گرفته بودم واین فقط به‌خاطرِ روح پاک و لطیف دخترانه‌ش بود که خیلی شکننده به نظر می‌رسید. هر بار که به هر نحوی جواب بی‌حوصلگی‌ها یا بداخلاقی‌های من رو با صبوری و نرمی می‌داد، می‌فهمیدم بیشتر از هر بار می‌خوامش و برام عزیزه. مطمئن می‌شدم برای نگه داشتنش همه کار می‌کنم. قرص مسکن من بود مهرویی که خیلی اتفاقی وارد زندگیم شده بود.

مهرویی که فهمیده بودم اگر می‌فهمید من فرزاد نیستم، راضی به ازدواج با تیمورخان نمی‌شد. از این رو خودم رو آماده کرده بودم تا سر یک فرصت مناسب مجبورش کنم راضی به ازدواج با من بشه که این روش در برابر اعتقادهای مهرو تقریباً غیرِ ممکن بود.

تا جایی که گاهی اون فکری که نباید به سرم می‌زد، بد جولان می‌داد و هر بار با فکرش بیشتر از خودم متنفر می‌شدم... که فکرش هم دور از مرد بودن و مرام من بود. ارزش مهرو هم بالاتر از یک رابطه و زندگی اجباری بود. ارزشش برای من فراتر از نیاز جنسی بود که یک‌بار هم با دیدنش چشم و دلم هرز نرفت. من مهرو رو تماماً می‌خواستم، با رضایت قلبی خودش. این ارزش صبرکردن داشت؛ اما به شرطی که حتما مال من می‌شد... در غیر این صورت راضی به هرکاری می‌شدم!

فقط امیدم به کلمه‌ای به نام عشق بود که خیلی وقته برای من بی‌معنی بود. امیدوار بودم به زودی از اون گنگی که نسبت به دوست داشتن من داشت دربیاد و هر چه زودتر رام من بشه.

- این هفته قراره محموله‌ی فکوری برسه.

از صدای جدی کاوه از فکرکردن دست کشیدم. نگاهم رو به پیپ خاکستر شده‌م دادم و بی‌توجه به کاوه به سمت کاناپه‌های کرم قهوه‌ای اتاق مدیریت رفتم و نشستم. پا رو پا انداخته با گذاشتن پیپ روی میز، سیگاری دوباره آتش زدم و با آرامش شروع به کشیدن کردم.

بعدِ چند دقیقه دوباره جدی و بلندتر برای جلب توجه من گفت:

- همون باری که قرار بود تو برسونی!

پوزخند زدم...برای اولین‌بار خوشحال شدم با پیشنهاد اژند تو چاه نیفتادم برای محموله‌ای که خطر کشتن چند میلیون نوجوان و جوان رو داشت.

فرزاد با تمام بی‌عرضگیش، حکم نجات‌دهنده من رو داشت. قبلاً با یک محموله می‌خواستم وارد مهمانی قارداش بشم، حالا با یک قمار ساده سر دختر هیچی‌ندار کهکشان که بردنم حتمی بود.

لحنش کلافه از پشت سرم شنیده شد.

- این همه سال که تو باندشونم نفهمیدم فکوری از چه راهی این‌قدر راحت وارد کشور می‌کنه.

با نیشخندی گفتم:

- از دخترش بپرس، شما که با هم خیلی ندارید.

نفس عصبی و بلندی کشید:

- اونم نمی‌دونه... فکوری زرنگ‌تر از این حرفاست.

خب معلومه، فکوری مثل کهکشان گماشته‌ی قارداش بود، این همه سال یاد گرفته بودن برای خودشون کار کنن طوری که کسی بهشون شک نکنه.

رو کاناپه تک نفری کنارم نشست. همین‌طور که خم می‌شد تا نخ سیگاری از تو جعبه بیرون بکشه با لحن وسوسه کننده‌ای گفت:

- اگر اشتباه نکنم تو هدفت فقط نابودی اوناست...مهم نیست چه روشی باشه تا گیر بیفتن...نه؟

پکی زده، نگاهم رو جدی معطوفش کردم. از این‌که تونست توجه‌ام رو جلب کنه لبخند زد.

- می‌تونم این قولو بهت بدم اگر کمکم کنی محموله‌ی فکوری نرسیده لو میره.

- ...

- این‌جوری شاید اعتمادتم نسبت به من بیشتر شد.

- من هیچ جوره به تو اعتماد نمی‌کنم.

همین‌طور خونسرد پکی هم زدم. برای ثانیه‌ای از این رک بودنم لبخندِ محوی گوشه لبش نشست. فندکم رو از روی میز بی‌اجازه برداشت. اخم کردم.

- کهکشان آخرای عمرش دیگه معامله نمی‌کرد...از زمانی هم که قارداش از دخترش خواستگاری کرد هر کمکی برای نابودی آدمای اون مهمونی انجام می‌داد.

این‌بار با پوزخند صداداری، پک غلیظ‌تری کشیدم و با فوت کردن دودش سرم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- پیرمرد خرفت...

- ....

- اونا هرچند سال زیردستاشونو لو میدن تا خودشون لو نرن...حتما این‌بارم نوبت فکوری شده

- ...

به طرفش سرم رو چرخوندم.

- تو هم با کمک من می‌خوای همین کارو کنی؟...قارداش ازت خواسته؟!

حس خوبی پیدا کردم. دوست داشتم اعدامش رو ببینم، هرچند مرگ هم واسه‌ش کم بود.

کاوه به این خنده‌های من که بیشتر از روی تمسخر بود سری تکان داد و با روشن کردن سیگارش، فندک رو دوباره روی میز گذاشت. پکی زده به عقب تکیه زد و با گرفتن ژستی مثل من، پایی رو پا انداخته گفت:

- من کار خودمو می‌کنم...بهم اعتماد کن...کاری نمی‌کنم به نفعمون نباشه...برای قارداش بودن و نبودن فکوری یا کهکشان فرقی نداره...اون‌قدر زیر دستش هستن که سریع جایگزین پیدا کنه.

با مکثی نگاه تیز شده‌ش رو به طرفم بالا کشید.

- بذار روی حساب یه انتقام شخصی از فکوری.

- ...

- ما هدفامون یکیه تیمورخان. مطمئنم می‌تونی اطلاعات جدیدی بهمون بدی.

نیم‌نگاه کوتاهی بهش کردم. بدم نمی‌اومد اگر حرف‌هاش حقیقت داشته باشه شانس به تله افتادن فکوری رو بهش بدم. برای من که فرقی نمی‌کرد، به هرحال قصدم نابودیش بود. برای من مهره‌ی اصلی قارداش و کهکشان بود. فکوری فقط یک بازیچه‌ی بدبخت بود که حتی به خانواده‌ی خودش هم رحم نمی‌کرد. این‌بار قِسِر در می‌رفت، دفعه بعدی حتماً تو تله می‌افتاد. پس چه بهتر زودتر کارش یک‌سره می‌شد. چیزی هم از گفتن اطلاعاتی که داشتم ازم کم نمی‌شد؛ اطلاعاتی که حتما خودش کم و پیش می‌دونست، هرچند می‌دونستم به قدری سیستم گروه قارداش پیچیده و امنه که به راحتی به کاوه اعتماد نمی‌کنن، تا این‌جا هم حتماً به‌خاطرِ ذکاوت خودش بوده که وارد گروهشون شده.

بی‌درنگ مابین پک کشیدن‌های غلیظم، خیره به روبه‌روم که یک گلدان گل رز مصنوعی گذاشته شده بود، گفتم:

- فکوری برعکس ظاهرگول زنش، زیرکه...حتی زرنگ‌تر از کهکشان حواسش به همه چیز هست...تو هرچیزی هم که سود داشته باشه، اسمش لیست اول معامله‌های قارداشه.

- ...

- فکوری فقط نقش نظارت کننده روی محموله‌ای رو داره که به نام خودشم نیست. از قاچاق عتیقه گرفته تا اعضای بدن، هرچی که توش سودِ بیشتری داشته باشه بلده چه‌طور و کجا انجامش بده.

سرم رو کمی به سمتش منحرف کردم. پرسوال و کمی گیج نگاهش میخِ من بود. حدسم درست بود؛ کاوه نقش آنچنانی هنوز بین این گروه دندان‌گرد نداشت. بیشتر مایل به توضیح شدم. کمی به جلو خم شدم تا تماماً گوش و چشم صحبت‌های من بشه.

- تا حالا اسم گروه‌های هرمی یا طبقه‌ای به گوشت رسیده؟

دقیق‌تر و مشتاق‌تر نگاهم کرد و «اره‌ی» جدی گفت.

با «خوبه‌ای» پک محکمی زدم و دوباره تکیه زدم.

- گروه قارداشم یه جورایی مثل همونا عمل می‌کنه؛ ولی خیلی محتاط‌تر و حرفه‌ای‌تر...چند نفری که هر سال قارداش تو مهمونیاش دعوت و انتخاب می‌کنه خودشون مستقل رئیس یه باند حساب میشن.

همین‌طور که یقه‌ی پیراهنم رو از حرارتی که به جانم افتاده بود بازتر می‌کردم، ادامه می‌دادم:

- آدمایی که هرکدوم زیرمجموعه‌ی جدا و طبقه طبقه‌ای واسه خودشون دارن که به گروه‌های چند نفری تقسیم میشن تا راس گروه هیچ‌وقت مشخص نشه...هرکدومشون جدا فعالیت می‌کنن؛ ولی آخر هر سال، طبقه خواسته‌ی قارداش گزارش کار میدن تا برای

سال آینده دوباره انتخاب بشن...زیرمجموعه‌ی این آدما بسته به تخصصشون انتخاب میشه، یکی تو کارِ پخش مواد حرفه‌ایه، یکی رد کردن دختر یا بچه‌های بی‌گـ ـناه یا خیلی چیزا که فکرشو نمی‌کنی.

پوزخند صداداری زدم و با صدای بم شده از خشمم گفتم:

- کهکشان و فکوری جزو اولین نفرایی بودن که وارد گروه قارداش شدن...به خاطرش پا رو خیلی چیزا گذاشتن که موندگار بشن...آدم حسابی نبودن هیچ‌کدومشون که حالا این شدن.

فکم فشرده شد از یادآوری نامردی که در حق رفیقی کردن که نارفیق نبود برای هیچ‌کدام.

پک چند بارەم رو غلیظ‌تر همراه با نفسی برای کنترل خشمم بیرون فرستادم که گلو و قلبم یک‌باره به سوزشش افتاد برای پدری که تا پای جان، پای نامردی نارفیق‌هاش ماند.

- معمولاً آدمایی مثل کهکشان یا فکوری که رئیس گروه هستن، زیرمجموعه‌شون تو مهمونیا و مراسمای صوری که فقط جنبه‌ی سرگرمی داره مشخص میشه...هیچ‌کدوم از اون پنجاه نفر دعوت شده و انتخابیِ قارداش حق شرکت تو اون مهمونیا رو ندارن تا روشِ کار یا چهره‌هاشون لو بره... حالا اون پنجاه نفر هر کی که می‌خواد باشه.

زشتی نفرت، از لحن و نگاه پرخشمم قابل تشخیص بود که کاوه متعجب مات این کینه و نفرت من شد.

- جالب شد!

- فکوری برعکس کهکشان که چهار گروه داشت، یه گروه بیشتر نداره که زیر مجموعه‌ش دوازده نفرن...اما همون دوازده نفر راسشون یه ادمیه که می‌ارزه به صد نفرِ کهکشان.

متفکر سری تکان داد و سیگار برگ کلفت و قهوه‌ای که زیادی برای نگه داشتنش ناوارد بود رو دوباره ناشیانه بین لب‌هاش گذاشت و پک کوتاهی زد. این پسر فقط وانمود به بد بودن می‌کرد! کور شم نشناسم جنس آدم‌هایی که یک عمر بزرگم کردن!

- از مرزِ سرو محموله جابه‌جا میشه... اون‌جا یه حاج سلیمانی هست که کارش چک کردن و تایید باراست...بارایی که تو عرض یه هفته تقسیم میشن بین همون دوازده نفری که اگر لو برن فقط یه درصد کم ضرر می‌کنن... این‌جوری ریسکشم کمتره.

دستش نیمه راهِ دهان یک متر از هم باز شده‌ش از تعجب خشک شد. سیگار بین انگشت‌هاش می‌سوخت؛ ولی مات من بود.

- یعنی از راه قانونی میاد؟

سری به تایید تکان دادم. هیچ‌چیز نمی‌دونست. پوکِ پوک بود از اطلاعاتی که سال‌هاست ذره ذره برای از بین بردن حریف جمع کرده بودم تا به وقتش نابود کنم.

- جاساز می‌کنن...تو هر چیزی که موقعیتش باشه...از قوطی شیر خشک بچه بگیر تا خود بچه‌های بی‌سرپناه دزیده شده که یه شبه برای رد کردن جنس پدر و مادردار میشن.

صورتش سرخ شد. پوزخند زدم. تازه یک نمونه از هزار ظلم فکوری برای بالا کشیدن خودش بود. بی‌تفاوت، شبیه کتاب داستان‌هایی که چندبار خونده شده و دیگه ازش دل‌زده شدی، دوباره با نیشخندی پرنفرت، داستان رو از حفظ مرور کردم.

- معمولاً دست می‌ذارن روی آدمایی که سرشناسن و یه نقطه ضعفی ازشون دارن تا باهشون کنار بیان.

فریاد از ته دلم رو خفه کردم. فقط از درون سوختم. پدر من هم امین یه شهر بود.

- حاج سلیمانم دخترش ندونسته گول فکوری رو خورد، به زور عقدش کرد. دست گذاشته رو آبروی پیرمرد؛ بدون این‌که زنو بچه‌ش بفهمن، به‌خاطرِ همین آیلام خبر نداره...هر چند بعید می‌دونم فکوری اندازه‌ی پست بودنشو به بچه‌هاش گفته باشه.

از قصد لحنم ابهام‌آمیز شد.

- بچه‌هاشو فقط می‌خواد واسه معامله‌هاش...حتی آرازی که خوب بابتش پول میدن آدمایی که از حیوون پست‌ترن...آیلا که چیزی نیست.

صورتش این‌بار از خشم رو به کبودی می‌زد، دست مشت کرده بود.

چشم ریز کرده با تن صدای تحریک کننده‌ای ادامه دادم:

- اگر می‌تونی آیلا رو همینجا نگه دار...حتماً فکوری بهت اعتماد داشته که گذاشته با خودت بیاریش.

پوزخند زد و با ضرب سیگارش رو بین دو تا پاش انداخت و با خم شدنی از حرص له کرد.

- دیگه نمی‌ذارم از کنارم جم بخوره.

لبخندم رو خوردم. تیرم به هدف خورد؛ آیلا رو دوست داشت. پک آخرم رو با گفتن «خوبه‌ای» زدم.

گفتنی‌ها گفته شده بود. سکوت کردم. هردو با اخم عمیقی خیره به یک جایی بودیم. من به سیگار ته کشیده‌م و اون خیره‌ی زمین. بعدِ چند دقیقه سر سنگین شده‌ش رو بالا آورد.

- تو چه جوری تو مهمونیاشون شرکت می‌کردی؟

سیگارم به انتها رسید. نگاهش باز هم مشتاقانه خیره‌ی لب‌هام شد. لبخندِ سرد و خونسردی زدم. بی‌توجه با خاموش کردن سیگارم تو جاسیگاری سنگی روی میز، از جلوی چشم‌های منتظرش بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. دست‌هام رو پشت کمرم به هم قفل کرده استوار ایستادم. به ثانیه نکشید که کنارم ایستاد.

- نمی‌خوای بگی؟ رفتن به اون مهمونیا کار هر کسی نیست، تو هم که این‌کاره نیستی تا بهت اعتماد کنن!

اخم کردم. خیلی چیزهای گفتنی از اون مراسم‌ها داشتم...مراسم‌هایی که هر بار هرمز به اصرار من برای دیدن و جلب نظر گلبرگ می‌رفت.

با مکث و تعلل طولانی که بین گفتن و نگفتن دو به شک بودم گفتم:

- مراسمای کهکشانو یه چند باری هرمز شرکت کرد. به واسطه‌ی وکیلم به عنوان یه تاجر معرفی شد. اسماً همه تاجر بودن؛ ولی خوب می‌دونستیم تو بطن مراسم چی می‌گذره، فقط نمی‌دونستیم کی واقعاً چی کاره‌ست.

- ...

- من فقط تو مهمونیِ فکوری شرکت کردم که شبیه پارتی شبانه بود، اونم از طرف وکیلم آژند معرفی شدم؛ دوست قدیمی فکوری و کهکشان...می‌دونستم قراره تو اون مهمونی قمار بشه سر محموله‌ای که اگر درست رد بشه می‌تونم نظر قارداشو به خوبی جلب کنم...آخرم به نفع من تموم شد.

صدای جرقه‌ی آشنای فندکم باعث شد متعجب از این همه پروئی به سمتش بچرخم. با ژستی که بی‌شباهت به من نبود، قصد روشن کردن سیگار برگ دومی رو بین لب‌هاش داشت.

ابرویی بالا انداختم.

- بهت چسبیده انگاری!

نگاه کوتاهی به سیگارش کرد و با خنده‌ی کوتاهی که دندان‌های درشتش رو به نمایش می‌ذاشت گفت:

- حرفای تو همچین چیزِ قوی می‌خواد تا قشنگ بره تو مخت... ژستشم قشنگه لامصب.

لبخندم رو خوردم برای این بی‌شیله شدن یک‌باره‌ش. نگاه زیرچشمی و با دقتی بعدِ چند مدت از آشناییمون به سرتاپاش انداختم. کت اسپرت ضخیم کشمیر سبز تیره که با پوست برنزه‌ی براقش عجیب هم‌خونی داشت و جدیش کرده بود با پیراهن سفید و شلوارکتان مشکی پوشیده بود...پیراهنی که سه دکمه‌ی اولش رو باز گذاشته... موهای پرپشت مجعد قهوه‌ای روشن هم رنگ چشم‌هاش... بینی استخوانی شکسته که بیش از پیش باعث خشنی چهره‌ش شده بود...اگر یقه‌ی باز پیراهنش و اخم‌هایی که همیشه سعی بر گره کردنش داشت رو فاکتور بگیرم؛ چهره‌ش بیشتر شبیه بچه مثبت‌هاست؛ به خصوص سیگارکشیدنش که بیشتر مواقع ناشیانه و تقلیدی به نظر می‌رسید.

هنوز هم درگیر سیگار بین دستش بود. صدام رو صاف کردم.

- تو نه شما! ادبم حکم می‌کنه برای چیزی که متعلق به خودت نیست اول اجازه بگیری!

دست راستم رو به طرفش بالا بردم و با اخمی اشاره به فندک نازنینم کردم. بررسی و خنده کوتاهی به بدنه‌ی فلزیش کرد و آهسته با لودگی تمام «اوه عذر می‌خوام جناب آریایی» گفت و کف دستم گذاشت. نه به روز اولش که در برابرم گارد گرفته بود، نه به الان که قصد صمیمیت داشت! با چشم‌غره‌ای بهش، دوباره خیره به روبه‌رو دست‌هام رو پشت کمرم گذاشتم و صامت و سرد ایستادم.

بعدِ گذشت چند دقیقه با یک نفس عمیق و کمی عصبی دوباره به خودش اجازه داد و گفت:

- فکر می‌کردم تو این دو سال کهکشان تونسته کمکم کنه؛ اما این‌طور که معلومه فقط از آدمایی حرف زده که زیرمجموعه حساب می‌شدن نه آدمای اصلی.

پوزخند صداداری به تمسخر زدم.

- کهکشان هر ماه با دخترش یا مراسم می‌گرفتن یا تو مراسمایی شرکت می‌کردن که یکی از زیر مجموعه‌هاش می‌گرفت، میتینگایی که بیشتر تجاری محسوب می‌شد؛ اما در کنارش گزارش می‌گرفتن یا برنامه می‌چیندن یا نفر برای مجموعه‌ی جدیدشون انتخاب می‌کردن...احتمالا همون آدمایی رو بهت گفته که قصد لو دادنشونو داشتن.

کامل به سمتم با اخمی برگشت.

- یعنی چی؟

- گفتم که همه‌شون حرفه‌ای عمل می‌کنن. تو زیرمجموعه‌ای که دارن همدیگه رو نمی‌شناسن، این‌جوری امنیت کارشون بالا میره که اگر یه نفر لو رفت نتونه کسی که بهش جنس داده رو معرفی کنه. هرچند سال یک‌بارم چند نفر از زیرمجموعه‌شون رو لو میدن تا پلیس رو منحرف کنن.

- ...

- کهکشان آدم ابرومند و سرشناسی بود... کسی بهش شک نمی‌کرد چه جونوری بوده... این اواخرم افتاده بود تو کار توبه...یه مهره‌ی سوخته حساب می‌شد.

ابروهاش بالا پرید و چشماش رو باریک کرده گفت:

- تو هم از این مهره‌ی سوخته استفاده کردی به نفع خودت!

لبخندی به تیز بودنش زدم.

- کهکشان جونشم برای دخترش می‌داد...وقتی فهمیدم قارداش عاشقش شده...منم...

اخم کرده سکوت کردم، ناخودآگاه همه‌چیز رو داشتم می‌گفتم. کاوه متوجه دلیل سکوتم شد.

- آیلا همه‌چیزو تقریباً بهم گفته، این‌که قصد انتقام از همه‌شونو داری؛ اما خیلی دوست دارم بدونم چه‌جوری این‌قدر راحت آدمی مثل کهکشانو نابود کردی.

لعنت به تو آیلا...نفسی گرفتم.

- من فقط از تنهایی کهکشان استفاده کردم. می‌دونستم دخترشو حاضر نمیشه به قارداش بده. شریکش با این‌که خبر نداشت کهکشان شغل اصلیش این نیست؛ ولی خیلی راحت با کمکم کلاه کهکشانو برداشت. کهکشان یه چند سالی بود خودشو از گروه قارداش کنار کشیده بود. پولایی هم که این همه سال از این راه به دست آورده بود وقف می‌کرد.

پوزخند زدم.

- فکر می‌کرد این‌جوری بار گـ ـناه‌هاش کمتر میشه، وقتی ورشکست شد هیچ‌کس کمکش نکرد؛ حتی فکوری.

- تو هم برای معامله با قارداش دخترشو به عقد هرمز درآوردی؟

سکوت کردم. این فقط یک بخش ماجرا بود. نمی‌خواستم رابطه‌ی خانوادگی کهکشان با ما به گوش کسی برسه.

سکوت طولانیم باعث شد با نفس عمیقی حرف رو عوض کنه.

- با این حساب من زیرمجموعه‌ی فرخی حساب میشم؛ اما اون‌قدر حرفه‌ایه که این چند سال من نتونسته بودم هیچ کدوم از آدماشو ببینم... فکر می‌کردم فقط خودمم که این‌قدر راحت بهم اعتماد کرده.

با تک خنده‌ای سری تکان داد.

- دختر کهکشانم یک‌بارتو مهمونی قارداش دیدم، فرخی از کمر نمی‌تونست بشینه منو از طرف خودش نماینده‌ی قارداش گذاشت.

آهسته زمزمه کرد.

- حالا می‌فهمم چرا اون مهمونی این‌قدر مهمه!

صدای زنگ گوشیم نذاشت بیشتر از این توضیحی بدم. همین که دکمه‌ی تماس رو زدم، صدای گرفته‌ی هرمز تو گوشی پیچید.

- تیمورخان کجایین؟

این صدای غم‌باد شده رو خیلی وقت بود نشنیده بودم. اخم کردم.

- چی شده؟

می‌دونست گوشم پی ادامه‌ی حرفشه. صدای خش‌دارش چیزی شبیه بهت و عصبانیت بلند شد.

- گلبرگ حامله‌ست...

چشم‌هام خود به خود گرد شد. قلبم به ناگاه از تصور حاملگی گلبرگ ایست کرد.

اول سطل پریخی روی سرم ریخته شد بعد وجودم از خشم یک‌باره داغ شد. قلبم نبضی از ناباوری گرفت و دوباره روشن شد. نیمه بلند داد کشیدم.

- حامله‌ست!

صداش دردناک‌تر شد.

- آزمایشش تو جیبمه... این چند روز حالش خوب نبود، خودش می‌گفت حامله‌م باور نمی‌کردم، گفتم از چیز دیگه‌ست..

کوبید به جایی که حتما از ضرب دستش خرد شد. با زجر بیشتری خفه گفت:

- خود ابلهم بردمش آزمایش...

صداش بغض‌دار شد...هرمزِ من گریه می‌کرد! اشکی که حتی یک‌بار هم برای پدر و مادرش ریخته نشد!

- می‌کشمش، به همون خدایی که نمی‌شناسمش می‌کشمش.

حنجره‌ش نابود شد... له شد از فریادهایی که می‌کشید. صدای بوق‌های بلند ماشین‌ها که ما بین دادهاش پشت سر هم به گوش می‌رسید نگران‌ترم کرد.

- الان کجایی؟

خندید...ازروی حرص و خشم.

- دارم میرم عمارت...می‌خوام خوش خبری بدم به همه.

نزدیک چند کیلومتری ازش فاصله داشتم. چه بد موقع نبودم کنار عزیزترینی که این چند سال نذاشتم آبی تو دلش تکان بخوره؛ حالا یک دختر...چشم روی هم فشردم.

- هرمز آروم باش، بذار خودمو برسونم.

- آروم باشم؟! خودتو بذار جای من...این‌دفعه نوبت منه.

صدای بوق پیچید تو گوشی.

رنگ کاوه بدتر از من پریده بود، تازه از هیچی خبر نداشت. وای هرمز...

فکرم خالی شد...تهی از هرچیزی؛ فقط نگران بودم...نگران آدمی که تحمل نداشت. می‌دونستم می‌شکنه...له میشه تا دوباره سرپا بشه. هرمز هنوز هم زخمیِ گذشته بود...زخمیِ مادرش. همان پسربچه‌ی مو بورِ زیبا که با هر تبش تب می‌کردم. به تنها کسی که در این شرایط می‌تونستم اعتماد کنم تا با دیوانگیش کاری انجام بده هلما بود. نباید می‌ذاشتم هرمز کار دست خودش بده، می‌دونستم الان یاد چه خاطره‌ی شومی افتاده...زنده نمی‌ذاره دختری که مرگ خودش رو حتمی کرد. دختری که مرگ کمترین تاوانش بود.

کاوه با احتیاط و من‌من که ناشی از دودوتا کردن حرفش بود گفت:

- منم الان با آیلا میرم تا زیرِ قولمون نزده باشیم.

پوزخند زدم. این آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم. به سمت کاناپه رفتم و با برداشتن پالتوم بدون این‌که خداحافظی کنم بیرون زدم. همین‌طور که سالن خالی کارخونه رو پا تند می‌کردم، شماره‌ی هلما رو گرفتم. خواب‌آلود صدای اَلوی بهت‌زده‌ش تو گوشی پیچید.

- تیمور خودتی؟!

نفس نفس زنان شروع به حرف زدن کردم.

- گوش کن ببین چی میگم...

***

***

گلبرگ

می‌دانی؟

آدم‌های ِساده

ساده هم عاشق می‌شوند،

ساده صبوری می‌کنند،

ساده عشق می‌ورزند،

ساده می‌مانند؛

اما سَخت دل می‌کنند.

آن وقت که دل می‌کنند

جان می‌دهند.

سخت می‌شکنند،

سخت فراموش می‌کنند.

آدم‌های ِساده

***

- تو بمون این‌جا، من خودم اینا رو پخش می‌کنم.

باشه آرامی زمزمه کردم. ممنون شدم که تنهامون گذاشت. چهارزانو روی آرامگاه ابدیش نشستم که حالا با یک سنگ سیاه ساده تزئین شده بود. با دلی گرفته دست روی سنگ سردش کشیدم و آهسته خاک‌های گرفته‌ش رو پاک کردم. با دیدن نوشته‌ی سنگ،

بغضم ترکید. فقط فامیل و تاریخ فوتش رو بزرگ حکاکی کرده بودن؛ بدون هیچ شعر یا نوشته‌ای...حتی اسم کوچک!...چه‌قدر غریب.

آه کشیدم...پدر دست از مرده‌ت هم برنداشتن؟!

نمی‌خواستم به این فکرکنم این نفرت کار کی می‌تونست باشه که بدون هویتی یا حتی یادی با یک متن ساده کینه‌ش رو خالی کرده؛ فقط شرمنده شدم از این‌که خودم اقدامی برای سنگش نکرده بودم.

پربغض گفتم:

- منو ببخش پدر.

امروز چهلمش بود. چهل روز گذشت. بعدِ چهل روز تازه طاقت دیدنش رو پیدا کرده بودم، اون هم زیر خروارها خاک...

صدام رو می‌شنید؟ به اندازه‌ی یک دنیا ازش گلایه داشتم. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم تا بی‌معرفتیش رو بهش ثابت کنم. زمانی که باید می‌شناختمش تنهام گذاشت.

هنوز هم باورم نمی‌شد به این سرعت چهل روز از اجرای من به وصیتش گذشته بود. چهل روز با گذشت اتفاقات تلخ و شیرین رسیدم به جایی که این‌بار بدون مزاحمتی، با خیال راحت می‌تونستم گریه کنم و براش عزاداری کنم. این‌بار تنهای تنها بودم...بدون آدم‌هایی که حتی یادشون نمی‌اومد چهل روز پیش یک نفر از روی زمین کم شد.

شروع کردم به گلایه، به شکوه‌هایی که در این چهل روز بهم تحمیل کرده بود...گفتم از همه‌چیز... از اولین روز رفتنم به عمارت تا عادت به زندگی که باید می‌موندم تا به اخرش برسم.

این‌قدر گفتم تا رسیدم به دوهفته‌ی گذشته که دیگه دست از عادت برداشته بودم و روزهام رو طور دیگه به امید شب سپری می‌کردم.

دیگه عادت، حکم روزهای نحس پیش روم نبود. عادت برام شده بود شب‌هایی که منتظر یکی بنشینم تا دم دمای صبح تو خلوت دونفره‌مون کنار هم باشیم. من حرف می‌زدم و تصویرش رو روی بوم دل می‌کشیدم و اون با نگاهش دلبری می‌کرد و با گفتن یک جمله دل و دینم رو می‌برد.

عادت شب‌هایی بود که به سرمون می‌زد تا صبح تو هوای سرد پاییزه، کوچه‌ها رو دو نفری گز کنیم یا دوباره با موتور فارغ از دنیا تو خیابان‌ها ویراژ بریم. آخر همه‌ی کوچه‌ها...انتهای همه‌ی خیابان‌ها به او و عطرش ختم می‌شد. من جان می‌دادم برای مردی که هربار با بودنش خنده روی لب‌هام و آرامش به قلبم منتقل می‌کرد.

بعد از اون روزی که همه‌چیز رو مو به مو از نقشه‌ی پدر تا آشناییم با فرزاد به آیلا و کاوه گفتم، خیالم راحت شده بود؛ از همه‌چیز...از فکرهایی که کابوس هر شبم بود. بارم سبک شده بود از گفتن، ناگفته‌هایی که یقین داشتم برای فهمیدن بیشتر کمکم می‌کنن. آیلا بعدِ شنیدن تمام حرف‌هام از خوشحالی؛ از به فکر بودن پدر برای اذیت نشدنم اشک ریخت؛ اشکی که به گفته‌ی خودش از حسادت بود...از محبت پدرانه‌ای که هیچ‌وقت نداشت. کاوه اما تنها عکس‌العملش بعد شنیدن ماجرای بین من و فرزاد بود.
چشم‌هاش درخشید، با لحن موذیانه و شیطون شده‌ای گفت «این رابطه رو ادامه بده» و تاکید هم کرد بدون فرزاد جایی نرم.

هردو قول دادن کمکم کنن و عجیب بعدِ خالی شدن ذهنم، فرصت دوباره‌ای به گلبرگ گمشده‌ی وجودم دادم. گلبرگی که پر از حس بود...شده بودم گلبرگ؛ اما با نقاب مهرو. همه تعجب کرده بودن دختر گوشه‌گیر ته باغ یک‌دفعه سرذوق اومده باشه. پاپیچ باجی می‌شدم تا مثل تهمینه کنارش آشپزی کنم...کنارِ میکائیل باغبونی می‌کردم و برای

دخترها هم مشغول شال گردن بافتن بودم. هرکاری رو با انرژی ناآشنایی انجام می‌دادم. درست مثل یک کدبانوی زنده که با ذوق و شوق، شب به شب از کارهایی که می‌کرد به همسرش می‌گفت و همسرش هم با محبت‌ها و تعریف‌های بی‌دریغش وجود و ارزشش رو بیشتر می‌کرد. حکایت من و فرزاد هم همین بود، به طوری که تمام هنرهای این چند سالم واسه‌م مهم شده بود. حکایت نداشته‌ی خیلی از زن‌هایی که پوسیده می‌شدن زیر بار خانه‌داری بدون ذره‌ای محبت و ارزش وجودی که با یک تشکرِ نشده، دوباره روز بعد رو تکرار می‌کردن. فلسفه‌ای که خیلی از مردها عین مرد بودن، نامردی می‌کردن درحق زنانی که گوهر و آرامش زندگیشون بودن؛ اما حالا من مردی رو داشتم که وقتی صداش بم می‌شد دست و دلم می‌لرزید.

دیگه فراموش کرده بودم دنبال ردِ پایی از گذشته باید بگردم. بی‌خیال همه چیز شده بودم و از ته دل ایمان داشتم به موقع همه چیز رو می‌فهمم.

مهرویی شده بودم که با هر بار صدا زدن اسمش قندی بود که تو دلش آب می‌شد. فقط ثانیه‌شماری می‌کردم برای شنیدن اسمم از زبان یک صدای بم شده. شب رو دوست داشتم برای رسیدن به اونی که شده بود تنها همدم زندگیم...تنها همدم این لانه‌ی ویرانم.

طبق وظیفه‌ی روزانه‌م رسیدگی به هرمز و هلما با من بود. هلمایی که بعد از اون روز چند بار مستقیم بهش اشاره کردم من همه چیز رو پیشت اعتراف کردم؛ اما اون هر بار با گیجی نگاهم می‌کرد به طوری که پشیمان می‌شدم از این‌که حرفی بهش زدم. بعد از اون روز دیگه اذیتم نمی‌کرد؛ بیشتر به حرف‌هام گوش می‌داد.

من هم بی‌پروا از این که هیچی نمی‌فهمه هر روز صبح طوماری از حرف‌ها و خوش گذرونی‌هایی که شب گذشته با فرزاد داشتیم رو واسه‌ش تعریف می‌کردم. اون هم فقط تو سکوت نگاهم می‌کرد...نگاهی که پر از حرف بود.

هرمز هم فهمیده بود درخشش چشم‌هام روز به روز غوغا می‌کنه. وقتی مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و جدی می‌گفت «مواظب دلت باش» سرتا پا سرخ می‌شدم. می‌فهمیدم منظورش به فرزادیه که گاهی زیرآبش رو می‌زد تا من دلچرکی بشم؛ اما من بودم و یک دل کور.

مهرو هم تغییر نکرده بود. همان مهرویی بود که از مهمانی‌ها و خوش‌گذرونی‌هاش به هیچ عنوان نمی‌گذشت؛ اما این وسط به طرز عجیبی هم سعی بر به‌دست آوردن دل هرمز داشت. صبح به صبح برعکس روزهای قبل، هرمز رو عاشقانه همراهی می‌کرد. اخلاقش عوض شده بود و این چیزی بود که من رو نگران کرده بود و هرمز رو امیدوار و پایبند به زندگیش.

من فقط در این یک ماه یاد گرفته بودم زندگی بدون او معنی نداشت. می ترسیدم روزی برسه که بفهمه با دشمن خونی تیمورخان هم صحبت شده. تیمورخانی که شدید روش تعصب داشت. تیمورخانی که کماکان من رو ازش فراری می‌دادن تا مبادا بفهمه نون‌خور اضافه‌ای بی‌اجازه‌ش وارد عمارت شده. دیگه کنجکاوی هم نسبت بهش انجام نمی‌دادم. خودم رو زده بودم به بی‌خیالی و تو کوچه‌ی علی چپ متوقف شده بودم که عجیب هم توش خوش می‌گذشت.

دلم این شب‌ها پر از غوغا بود. پر از حس تازگی و شور. پر از حسایی که محمد با حرف‌هاش و نگاهش ذره ذره ازم گرفت. من کنارِ فرزاد باور کرده بودم دختر زیبارو و مفیدی هستم. اعتماد به نفسم از بودن در کنارش چند برابر شده بود...وجودم با ارزش. حالا دوست داشتم دنیای اطراف رو بیشتر ببینم و بشناسم. با نصیحت‌هایی که گهگاهی بهم گوشزد می‌کرد بزرگم کرده بود. فرزاد گاهی برای من پدر می‌شد، گاهی برادر، گاهی هم...

با زدن سنگ ریزی فاتحه‌ی زیر لبی فرستادم و بلند شدم. همه چیز رو بهش گفتم و برای ادامه‌ی مسیر و فهمیدن خیلی چیزها کمک خواستم.

آرزویی که از صمیم قلب دوست داشتم برآورده بشه؛ به زبان اوردم.

- خوب بخوابی پدر...بدون عذابی.

دسته‌ی کالسکه‌ی ایلین رو گرفتم و همراه خودم بیرون بردم. با قفل کردن درب آرامگاه، به طرف عاطفه که حلوا بین جمعیت پخش می‌کرد حرکت کردم. تنها کسی که امروز رو یادش بود...خودش تنها حلوا درست کرده بود و طبق هماهنگی که با هم داشتیم برای گرفتن مراسم چهلم به این‌جا اومدیم. پارسا هم قول داده بود بعد از بستن آموزشگاه پیشمون بیاد تا جزوی از مراسم غریبانه‌مون باشه.

عاطفه با دیدن ما سریع به سمتمون پا تند کرد.

دیس خالی شده‌ی حلوا رو با دسته‌ی کالسکه عوض کرد و هردو بی‌حرف کنار هم عرض جاده خاکی رو در پیش گرفتیم تا به مسیر تردد ماشین‌ها برسیم. یک جاده آسفالت شده‌ی بیابان مانندی که انتهاش به قبرستان سرسبزی ختم می‌شد. تقریبا تعداد ماشین‌ها کم بود؛ به‌خاطرِ همین تا نزدیک خیابان اصلی شروع به قدم زدنی کردیم که شدیداً بهش نیاز داشتم.

نگاهی به آیلین غرق خواب کرد و با لبخند نصفه نیمه‌ای رو به من گفت:

- کاش امروز به فرزاد می‌گفتی بیاد...تا همه چیزو بهش بگی.

از صداش به خودم اومدم و دست از گیج و منگی که با دیدن پدر بهم دست داده بود خارج شدم...دست روی صورت خیسم کشیدم و ردهای باقی مانده رو پاک کردم. جمله‌ش رو یک‌بار دیگه برای خودم تکرار کردم...به فرزاد بگم؟!

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- به همین زودی بخوام همه‌چیزو بگم فراری میشه...اونم بااخلاق مزخرفی که اون داره.

با صدا خندید. احتمالاً یاد تعریف‌هام از عصبانیت‌ها یا جدی بودن فرزاد افتاده بود. عصبانیت‌هایی که برای من نبود؛ اما به شدت ازش می‌ترسیدم.

- خسته نشدی تو اون لونه سگ؟! بهش بگو شاید کمکت کرد.

- بذار کم کم...اول مطمئن بشم دوستم داره، بعد بهش میگم.

حتی از بیان «دوستم داره» سرخ شده، قلبم نبض گرفت. عاطفه پی به حالت درونیم برد که ناخودآگاه با اخم ظریفی گفت:

- پارسا شدید پیگیر کاراته؛ نباید دست دست کنی. به این فکر کردی اگر عاشقش بشی دل کندن ازش سخته؟ اون موقع همه چیزو می‌بازی گلبرگ...تو می‌خوای مثل محـ...

بلافاصله جدی میان کلامش پریدم. نمی‌خواستم حرفی از گذشته زده بشه. من کاملاً محمد نامی رو فراموش و از زندگیم خط زده بودم.

- من نمی‌تونم بمونم این‌جا...اگر بمونم دیر یا زود تیمورخان می‌فهمه، اون وقت باید تو زندان ببینمش.

- ...

- شاید به‌خاطرِ آتش‌سوزی کارخونه یا همسری هرمز از مهرو بگذره؛ ولی صددرصد من جام گوشه‌ی زندونه.

کمی فکر کرد و با جرقه‌ای یکهو با هیجان گفت:

- اگر یه نقطه ضعفی ازش پیدا کنی شاید بتونیم ازش استفاده کنیم.

- این مرد چه نقطه ضعفی می‌تونه داشته باشه؟! به نظرت این فکر به ذهن خیلیا نرسیده...یا پدرم که پسرِ دوستش بود؟

ناامید نفسش رو بیرون فرستاد. همین‌طور که خم می‌شد تا پتوی کنار رفته‌ی آیلین رو درست کنه پرسید:

- فکر می‌کنی فرزاد می‌تونه کمکت کنه؟ یا اون دو نفری که گفتی؟

چشم‌های فرزاد مقابل چشم‌هام جان گرفت. با کمی تردید زمزمه کردم:

- چرا باید کمکم کنه؟! اون نوچه‌ی تیمورخانه...جونش به جون رئیسش بنده...هر موقع اسمشو میارم عصبی میشه...دو سه باری هم دعوام کرده و بهم مشکوک شده... همیشه هم ورد زبونشه «باید وجود تیمورخانو تو زندگی قبول کنی».

عاطفه متعجب به سمتم چرخید.

- به‌خاطرِ همین می‌ترسی همه چیزو بهش بگی؟!

فقط نگاه دزدیدم. نمی‌دید... فقط شنیده بود؛ وقتی فرزاد خشمگین میشه چه بر سر دست و پای بیچاره‌ی من میاد...ویبره‌ای بود که می‌رفتن. قلبم که از وحشت گوشه‌ای جیغ‌زنان مچاله می‌شد.

- اصلاً بگو ببینم حست نسبت بهش چیه؟ چه جور آدمیه؟ رفتارش...اخلاقش...

بی‌اختیار برای بررسی و مرور اخم کردم.

- خب می‌دونی عاطفه...روز اولی که دیدمش قدرت فکر کردن روی ظاهر یا اخلاقش نداشتم...فقط یه غولی بود که سرتاپا مشکی‌پوش پشت به من سیگار دود می‌کرد...تو شرایط من خیلی وحشتناک به نظر می‌رسید، به خصوص این‌که با شکستن بوم خیلی فرز و سریع با یه حرکت گرفتم...وقتی تو آغوشش بودم...

از یادآوریش قرمز شده، حرفم رو خوردم.

- شاید اون موقع تونستم کمی بشناسمش...کنار هم شام خوردیم و بدون این‌که بخوام از صدای جیغای هلما بهش پناه بردم...هیچی بهم نگفت...ازش قول گرفتم به رئیسش در مورد من چیزی نگه...عصبی بود و ناراحت؛ اما در برابر من از همون شب کوتاه اومد.

- ...

- کم کم شناختمش...فهمیدم با همه طوری رفتار می‌کنه که با من نمی‌کنه...خشک، سرد و جدی...با اعتماد به نفس بالا و خیلی پرغرور...همه چیزو با رفتار آرام و جدیش کنترل می‌کنه...وقتی یه خواسته‌ای داره بدون توقع، دوست نداره نه‌ای بشنونه...حرف حرف خودش باید باشه.

پوفی کشیدم...گفتن این مورد از دید من شرم‌آور بود.

- خیلی بی‌ادبانه با مخاطب پشت تلفن صحبت می‌کنه...بدون سلام و تشکری قطع می‌کنه...خودش که میگه نمی‌خواد نه وقت خودش رو بگیره، نه بقیه رو؛ به‌خاطرِ همین کوتاه صحبت می‌کنه؛ اما من می‌دونم از سر خودبینی و بی‌اهمیت بودن دیگران این‌کارو می‌کنه...نمی‌خواد رو به کسی بده.

لب گزیدم.

- اوایل با منم این‌طوری بود...سرد و خونسرد؛ گاهی زیادی جدی...جواب یه پیام ساده‌مو نمی‌داد یا لبخندی بهم نمی‌زد؛ فقط پوزخند...اما بعد...

نمی‌دونستم دقیق بگم از همان شبی که بیهوش بودم رفتارش نسبت بهم نرم‌تر شد. می‌ترسیدم عاطفه شک یا فکر و خیال‌های ناخوشایندی در موردم بکنه.

- با این‌که هنوزم کم حرفه؛ اما می‌فهمم نگاهش چه‌قدر فرق کرده...محبتش چند برابر شده...لحنش گرم شده...هوامو همه جا داره...وقتی باهم بیرون میریم، کسی چپ نگام کنه واکنش نشون میده...هرجا میریم اول در ماشینو واسه من باز می‌کنه یا می‌ذاره اول من وارد بشم...

لبخند زدم...دلم تنگ شد.

- درست مثل یه ملکه یا یه شیء با ارزش که شکستنی حساب میشه...

چشمی چرخوندم و دستی به تمسخر تو هوا تکان دادم.

- البته قبل از اون کلاه شاپویی که رو کله‌ی بی‌موش می‌ذاره.

هردو با این جمله با صدای بلند خندیدیم. از تصور جذابیت و نگاه برنده‌ی زیباش گرم شدم. بی‌اختیار خنده‌م بند اومد. نمی‌دونستم به عاطفه صراحتاً در مورد ظاهر و چهره‌ی بی‌نقصش حرفی بزنم. یک حس زیرپوستی و مزاحم تو وجودم جریان داشت که دوست داشت این جذابیت فقط مختص به خودش باشه!

عاطفه از این لبخند شیرینی که از یادآوری چهره‌ش کنج لبم نشست و سکوت یک‌باره‌م؛ شیطنتش گل کرد و با لحن بسی بودار گفت:

- خب...داشتی می‌گفتی؟!

نفس عمیقی کشیده، خیره به جاده‌ی بی‌انتها ادامه دادم:

- وقتی صداشو برای کسی بلند می‌کنه با تمام ترسی که ازش اون لحظه دارم، بازم من آرومش میکنم. وقتی بی‌حوصله و خسته به کلبه میاد دلم خیلی میگیره؛ هرکاری می‌کنم تا دوباره نگاهش به من شیرین بشه و خستگیشو از یاد ببره. گاهی غر می‌زنه از این‌که پرحرفم؛ اما می‌دونم دوست داره واسه‌ش حرف بزنم. چند باری که با هم بیرون رفتیم

نگاه دخترایی که اطرافمون بودن رو نسبت بهش حس می‌کردم؛ خودمو می‌زدم به بی‌تفاوتی تا راحت باشه؛ اما اون بی‌اهمیت و جدی‌تر گرم صحبت با من می‌شد تا بفهمم من باید کنارش باشم...فقط وقتی صحبت از تیمورخان میشه خیلی وحشتناک‌تر از اونی که فکرشو می‌کردم میشه...از خشم قرمز و به نفس نفس میفته...تعصب داره روش...می‌خواد زورم کنه منم اون مرد لعنتی سنگدلو دوست داشته باشم.

اهی کشیدم.

- همه چیزش خوبه؛ فقط این پارادوکسی که بین رفتاراش می‌بینم نگرانم می‌کنه.

عاطفه بی‌تفاوت دستی به معنی برو بابا تکان داد و با لحنی شبیه به خودم ناامید و گریان ادام رو درآورد.

- دقیقاً چه پارادوکسی!

- ...

- صبرکن ببینم...نکنه تو آدمی می‌خوای مثل محمد که با همه‌ی دخترای اطرافش ل*ا*س بزنه الّا تو؟ یا می‌خوای مثل اون خوب خردت کنه و مدام ازت ایراد بگیره؟ یا می‌خوای مثل اون بی‌دست و پا باشه و فقط حرف حرف مادر...

کمی آرزده خاطر شدم. نمی‌خواستم حرف گذشته پیش بیاد. دستم رو به سرعت بالا گرفتم تا بیشتر از این، حسن‌های نامزد قبلیم رو یاداوری نکنه.

- نه، فرزاد قابل مقایسه با اون نیست...از هیچ لحاظ...نمی‌خوامم دیگه ادامه بدی...حالا می‌فهمم چه‌قدر اون زمان بچه و خام بودم که بهش اجازه می‌دادم هرطور که دوست داره باهام رفتار کنه.

نگاهش متاسف و دلسوز شد. خودم هم گاهی دلم برای اون گلبرگ عاشق احمق خیلی می‌سوخت. جدی شد.

- اون دوسِت داره گلبرگ... مطمئنم.

- ...

- اون مرد عاشقت شده...بها دادنش به تو از روی دوست داشتنه...همین که فقط به تو اهمیت میده، با تو لحنش گرمه! باید زودتر می‌فهمیدی...

سری به نفی تکان دادم. چه‌قدر دوست داشتم حرف‌هاش رو باور کنم.

- اون فکر می‌کنه من هم سن و سالای فریبام...بچه حسابم می‌کنه...به‌خاطرِ همین...

- نه گلبرگ، خودت میگی از اول این‌جوری نبوده...پس دلیلی نداره به‌خاطرِ کم سن بودنت بهت بها بده و محبت کنه...اونم کم کم عاشق تو شده؛ مثل تو...

عاشقش شدم! با این حرف هردو به یک‌باره ترسیده، با چشم‌های گرد شده ایستادیم.

عاطفه بدتر از من رنگش پرید. دست‌هاش رو دو طرف بازوهام گذاشت و کمی به جلو خم شد. مستقیم خیره به من وحشت‌زده گفت:

- نباید بذاری اتفاقی بینتون بیفته...هر حسی داری جلوشو بگیر...تو نباید این‌جا بمونی گلبرگ...

مکث کردم با تردید و لرزش صدای بغض‌داری گفتم:

- نمی‌ذارم... می‌دونم باید برم.

- اونم آدمه، وابسته‌ش نکن...از امشب لونه‌ت راش نده...اگر بخوای با این احساس ادامه بدی دو روز دیگه میای میگی عاطفه حامله‌م.

تو کلبه راهش ندم! لب گزیدم. تا کجاها پیش می‌رفت. هرچند عاطفه همیشه حدس‌های درست می‌زد!

سعی کردم لحنم مطمئن و جدی باشه، به طوری که دست و دل سریده‌م رسوام نکنه.

- حواسم به همه‌چیز هست عاطفه... با رفتنم اونم فراموشم می‌کنه.

لبخند تلخی چاشنی لب‌های خوش فرمش شد.

- امیدوارم.

تقریبا به خیابان اصلی رسیده بودیم. عصبی دستش رو پس زدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم.

خدا می‌دونه تو دلم با گفتن همین یک جمله چه غوغایی به پا شد. من هنوز نسبت به حسم بیگانه بودم، وای به حالی که زمان رفتن سر می‌رسید.

***

تا عصر خودمون رو مشغول کردیم. نمی‌دونم چرا دوست نداشتم زمان رفتن برسه. به خصوص این‌که فرزاد سر ظهر تماس گرفت و گفت «تا شب نمی‌خواد برگردم». تاکیدش بر موندنم بیشتر نگرانم کرد. ته دلم می‌دونستم قراره اتفاقی بیفته که خوشایند هیچ‌کس نیست.

پارسا هم برای نهار به جمع سه نفره‌مون اضافه شد. پارسایی که بعد از اون روزی که هرمز از تو بازداشتگاه بیرون آورده بودش، کمتر تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. می‌دونستم غرورش جریحه‌دار شده از این‌که نتونسته کمکی بهمون بکنه؛ اما هنوز هم برای من و عاطفه محترم و قابل اعتماد بود. از کارهایی که این مدت برای مهاجرتم انجام داده بود می‌گفت؛ این‌که پدر تقریبا کارها رو انجام داده و فقط منتظر ویزای تحصیلیم باید بمونم

تا هر چه زودتر راهی بشم. از گفتنش هم دلم گرفت؛ اما گریزی جز رفتن نبود. دوست نداشتم این‌جا باشم و با فهمیدن گذشته تمام تصوراتم از اسطوره‌ی زندگیم به هم بریزه. ترجیح می‌دادم فرار کنم و گذشته رو واگذارکنم به آدم‌های گذشته. به قول آیلا تنها کسی که زخمی نشده بود من بودم و به هیچ عنوان قصد زخمی شدن هم نداشتم.

***

ساعت چهار زمان رفتنم رسید. بیش از این نمی‌تونستم طاقت بیارم. بدون این‌که خبر بدم و از خواب ظهر بیدارشون کنم با بـ ـوسه‌ای به آیلین، بیرون زدم و با دربستی خودم رو به عمارت رسوندم.

برعکس روزهای دیگه، هر چی زنگ می‌زدم کسی در رو باز نمی‌کرد. صدای ریموتِ درب ماشین‌روِ عمارت، باعث شد به سمت درب بزرگ تغییر مسیر بدم. روبروش ایستادم. همین‌طور که درب از دو طرف باز می‌شد ماشین و چهره‌ی پریشان فرزاد رو واضح‌تر می‌دیدم. درب کاملاً باز شد. مقابل کاپوت ماشین ایستادم. حواسش به من نبود. سرش پایین بود. همین که قصد چرخوندن فرمان رو داشت چشم‌هاش بهم افتاد.

هردو از دیدن هم لحظه‌ای چشم تو چشم هم متعجب خیره شدیم. من از بودن اون در این ساعت؛ و اون از برگشتن من!

پوفی کشیده نگاهش رو گرفت. کلافه و خسته بود.

آهسته به طرفش قدم برداشتم. شیشه رو پایین داد. اخم داشت.

- مگه نگفتم مرخصی امروز؟ نباید یه بار به حرفم گوش بدی؟

تا نوک زبانم اومد بگم دلم طاقت نیاورد؛ اما با من من و بی‌طاقتی یک چشمم به عمارت گفتم:

- یکم حالم خوب نبود زود برگشتم.

به آنی مشکوک سرتاپام رو برانداز کرد.

- چیکارته؟ به ظاهر که خوبی!

خدای من! تمام توجه‌ش رو برای مچ‌گیری و رو کردن دروغی به کار می‌گرفت. بعد عاطفه دم از دوست داشتن هم می‌زد!

دستی به سرم کشید.

- سرم درد می‌کنه.

چشم ریزکرد تا از چشم‌هام پی به درستی کلامم ببره.

- کجای سرت درد می‌کنه؟

- اووم...

دقیقاً چی بگم وقتی خودش یک پا مختصص انواع سردردها بود.

زنگ گوشیش نذاشت بیشتر از این سوال پیچم کنه. بدون توجه به اسم مخاطب ریجکت کرد و رو به من تاکیدی گفت:

- شب آماده باش می‌برمت دکتر...الانم نرو عمارت، برو یک راست کلبه.

شمرده شمرده اضافه کرد.

- فهمیدی مهرو!

بدتر با این اصرارش دلشوره‌م رو چند برابر می‌کرد.

سری تکان دادم که با «خوبه‌ای» به ثانیه‌ای گاز رو گرفته محو شد.

پشت سرش با صدایی بم و خش‌دار اداش رو درآوردم تا بلکه دلم کمی خنک بشه.

- فهمیدی مهرو...برو کلبه

صورتم رو کج و معوج کرده، با زبانی تا حلقم بیرون زده بلند گفتم:

- فکرکرده کی هست...پسره‌ی خودخواه، من غلط بکنم عاشق تو بشم.

با زبان درازی دوباره‌ای راهم رو به سمت عمارت کج کردم.

با بادی که می‌وزید درخت‌ها بیشتر از سرما به هم می‌پیچیدن و برگ‌های خشک شده‌ی نارنجی با رقصی در هوا روی زمین نیمه بیهوش می‌ریختن. هوا تقریباً نیمه تاریک بود. باز هم تاریکی و رعب و وحشتِ باغ، دلهره و نگرانیم رو بیشتر کرد، به طوری که من هم با هر شاخه‌ی درخت دلم به هم می‌پیچید. بی‌اختیار قدم‌هام رو به سمت عمارت تند کردم.

درب چوبی عمارت نیمه باز بود. آهسته پا به داخل گذاشتم و از راهروِ ورودی گذشتم. دلهره‌م تمام شد...منتظر دیدن خود اتفاق یا شنیدن خبر ناگواری شدم! هر آن منتظر بودم تا با تیمورخان روبه‌رو بشم. تمام شجاعتم رو جمع کردم تا با دیدنش همه چیز رو بگم؛ اما...

اما با شنیدن صدای گریه و جیغ‌های پرالتماسی که تو کل عمارت می‌پیچید و دیدن صحنه‌ی روبه‌رو پاهام بی‌جان شده متوقف شد. لحظه‌ای گیج و مات به چهره‌ی هرکدام از دخترها که گوشه‌ای ایستاده بودن نگاه کردم. توان لب از لب باز کردن نداشتم. جیغ و دادی بود که با صدای گریه زاری دخترها مخلوط شده بود. شبیه شکنجگاه‌ها یا صحنه‌ی جنگ که زنان بالای سر مردگان شیون سر می‌دادن.

قلبم ندونسته عزا گرفته گوشه‌ای جمع شد...چشم‌هام از ترس...از وحشت چیزی که حتی دیدن و شنیدنش هم سخت بود بی‌اختیار بارید. «چی شده‌ای» به هر جان کندنی بود فریاد زدم.

سرها به طرفم چرخید و به آنی با دیدنم رنگ هر سه دختر و باجی که روی پله آخر نشسته بود پرید. باجی روی پای دردمندش زد و دوباره بلند گریه از سر گرفت.

همه نگاه دزدیدن و اشک ریختن. تن سست شده‌م رو حرکتی دادم که هم‌زمان شد با شنیدن صدای التماس جیغ مانندی که تکرار شد. این‌بار نگاه ماتم، وحشت زده خیره‌ی طبقه بالا شد.

قسم می‌داد به تمام مقدسات...به تمام ائمه...همسرش رو صدا می‌زد.

من این صدا رو می‌شناختم!

تک تک دخترها رو با حنجره‌ی گرفته شده از روی ناباوری از نظر گذروندم.

فریبا از این شوک من شدت گریه‌ش بیشتر شد...به سمتم قدم برداشت تا به آغوش بکشم.

چند قدم نگذشته که با جیغ آخر، به سرعت پاهای سنگین شده‌م رو کشیدم و به کناری پرتش کردم و به سمت راه پله‌ها دویدم. میان دویدنم که لحظه‌ی جنون‌آمیزی بود به سمتم هجوم آوردن تا مانعم بشن؛ اما با تمام قوا هر کدام رو پس زدم تا برسم به فریاد کسی که رفیق نیمه‌راهم بود. دوتا یکی پله‌ها رو بالا می‌رفتم و فریاد می‌زدم.

الان میام...

انگار شنید صدای فریاد بلندم رو که جیغ‌ها و التماس‌هاش چند برابر شد...داد می‌کشید از درد.

به سمت صدا دویدم...از یک به یک راهروهای تاریک گذشتم و رسیدم به اتاقی که...

نرسیده دست دراز کردم برای باز کرد در...قفل بود...یک‌بار دوبار... تند تند پشت سرِهم... بی‌فاصله دستگیره رو بالا پایین می‌کردم تا باز بشه. بین ضجه‌هام و اشک ریختن‌هام که هق می‌زدم...کوبیدم به در با پا...با مشت. فریاد می‌زدم.

- باز کن این درو...

مهرو شنید...التماس می‌کرد برای کمک...جیغ می‌کشید.

- بچه‌م...خدایا...بچه‌م...نمی‌خوام.

صدای زن غریبه‌ای هم همراه ضجه‌هاش می‌پیچید که عصبی دستور می‌داد «محکم بگیرینش».

به خدا قلب من یکی گرفت...این زن دل نداشت.

داد کشیدم.

- بی‌رحما ولش کنید...چیکارش می‌کنید...

شاید چند لحظه بیشتر نبود خودم رو پشت اون در نفرین شده رسونده بودم؛ اما نفسی بود که می‌زدم از گرفتگی این تنهایی.

درب اتاق روبه‌رو با ضرب باز شد. چرخیدم برای التماس کردن. هرمز با تاج‌الملوک از اتاقش سراسیمه بیرون زدن.

با دیدن هرمز که بهت‌زده من رو تماشا می‌کرد دوباره چرخیدم و کوبیدن مشت و لگد رو از سر گرفتم.

با تمام گیجیم می‌فهمیدم هرمز این‌جاست و کاری نکرده برای التماس زنش.

جیغ بلندم با کشیده شدن تنم همزمان شد.

به طرفش چرخیدم...دست‌هام رو محکم از پشت گرفته بود تا ضربه‌ای نزنم.

با چرخش یک‌دفعه، چشم‌هام لحظه‌ای خشکِ لکه‌های قرمز روی پیراهنش شد...خون بود!...سرم رو به سمت چشم‌هاش بالا کشیدم...موهاش پریشان روی پیشانیش پخش بود. پیراهنش هم از شلوار بی‌کمربندش بیرون زده بود...هیچ‌وقت تا به حال این‌قدر نامرتب و درمانده ندیده بودمش!

خودم رو یک‌باره وحشت زد از تصور هرمزی که به آغوش کشیده بودم بیرون کشیدم...چشم‌هاش قرمز آتشی بود...صورتش سرخ از خشم...

صدای مهرو قطع شد که هم‌زمان صدای نفس آسوده زن بلند شد...

- بالاخره تموم شد.

نگاه من و هرمز هر دو پر از حرف خیره‌ی هم بود...صدام ناله‌وار «چرایی» از تعجب لب زد.

چشم‌های آبی خوش‌رنگش از اشک و غم سرخ شد. درمانده‌تر زمزمه کرد:

- نباید می‌موند.

ناباورانه بدون گرفتن چشم، سری به دو طرف تکان داده قدم عقب برداشتم. کلافه بین موهاش چنگ زد...مهرویی گفت...خواست به سمت قدم برداره که جیغ زدم به یک‌باره...فحش دادم...نفرین کردم...

هرمز هم با یک حرکت عصبی گرفتم تا دست از این دیوانگی بردارم...قصد آرام کردنم رو داشت...«هیس مهرویی» پشت بند هر فشار نفس‌گیر دستش حواله‌م می‌کرد.گوش نمی‌کردم...بوی خون می‌داد.

ضربه می‌زدم به سینه‌ش....خودم رو می‌زدم تا از دستش فرار کنم. هرمز هم داد می‌کشید تا یک نفر بیاد من رو بگیره. دخترها مات پای پله‌ها ایستاده بودن از این کشمکشِ ما....حتی تاج‌الملوک هم بین در خشکش زده بود. به نفس نفس افتاده بودم...رمقی نداشتم.

- تو هم عوضی...تو هم حیوو...

هنوز حرفم تمام نشده با تیر کشیدن یک‌باره‌ی گوشم، خشک شده مبهوت دست روی گوشم گذاشتم.

دستش بالا بود و با چشم‌های قرمز پرخشمش نگاهم می‌کرد.

من رو زد!

دخترها تازه به خودشون اومدن و به طرفم پاتند کردن. این‌بار بی‌صدا اشک برای خودم ریختم.

هنوز بهت‌زده، دست روی گونه گذاشته، به هرمز نگاه می‌کردم.

فریبا و رویا از شانه و زیر بغلم گرفتن و بی‌حس همراهشون به سمت پایین کشیده شدم. نگاه آخر هرمز پر از پشیمانی بود. شرمنده بود برای زدن من یا مهرویی که بیهوش تو اتاق بود؟

***

همه‌مون به جز باجی برای فرار از عمارت راهی کلبه شدیم.

عمارتی که حالا بوی خون گرفته بود.

بوی خونِ یک بچه.

بغضم دوباره ترکید.

- چه‌جوری دلشون اومد با یه بچه این کارو بکنن؟

فریبا که مقابلم روی زمین نشسته بود با هق هق لب گزیده رو به من گفت:

- به زور بالا بردنش...یه مامای تازه‌کارو تیمورخان آورده بود...معلوم بود با پول راضی شده بیاد...

حرف می‌زدن و من هم درازکش خیره به سقف گوش می‌دادم.

ماه‌چهره پایین پام زانو به بغل نشسته بود. شوک زده زمزمه کرد:

- تا حالا هرمزخانو این‌جوری ندیده بودم...تاج‌الملوکم بدتر از اون وقتی خبر حاملگی خانومو شنید داشت پس می‌افتاد.

به خودش لرزید. رویا که کنارم لبِ تخت بود بغض‌دار ادامه داد:

- کشون کشون بردش اتاق بالا، بعد از اونم صدای داد و فریادش و صدای ضربه‌های کمربند می‌اومد...اگر هلما از زیر دست و پاش جمعش نمی‌کرد معلوم نبود...

هق‌هقش بلند شد. فریبا دستی رو صورت خیسش کشید.

- دو ساعت بعد تیمورخان با سه تا زن اومد...اول خودش تو اتاق رفت، بعدِ کلی داد و بیدادی که راه انداخت زنا رو فرستاد تو...هرمزخانَم بیرون اومد تا اونا کاراشونو بکنن.

دوباره هرسه آه کشیدن.

ساعت‌ها کنار هم نشستیم و اشک ریختیم .

زمان شام باجی دنبالمون اومد. من هم باید می‌رفتم. هیچ‌کس دل و دماغ کار کردن نداشت تا میز شامی آماده کنه.

اول از همه تاج‌الملوک با خیال راحت پشت میز نشست. هرمز هم چند دقیقه بعد، بدون این‌که به کسی نگاه کنه از پله‌ها پایین اومد و صندلی کنارِ تاج‌الملوک رو انتخاب کرد. ظاهراً مرتب شده بود؛ اما چهره‌ش هنوز سرخ و پریشان بود. چشمش بهم خورد، لحظه‌ای نگاهش از چشم‌هام به طرف گونه‌ی قرمز شده‌م کشیده شد و بعد با لبخند تلخی نگاه گرفت.

هلما هم پشت بندش با ظاهری آراسته با فریبا اومد و صندلی روبه‌روی هرمز و کنار دست مادرش نشست. این وسط بی‌تفاوت‌ترین شخص موجود بود. بدون توجه به کسی برای خودش سوپ کشید و مشغول خوردن شد.

وقتی تمام غذاها روی میز کامل چیده شد، تاج‌الملوک رو به همگی که جلوی میز به دستورش جمع شده بودیم حتی میکائیل، بدون مقدمه با صدای زمخت جدیش گفت:

- رگ و ریشه‌ای از کهکشان برای به دنیا اومدن تو این خونه، حکم مرگ رو داره.

آرام از این بی‌انصافی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- اگر بفهمم...چیزی به بیرون درز پیدا کرده همه‌تونو اخراج می‌کنم.

آخر تهدیدش هم ماه‌چهره رو که قبلا از مهرو نفرت داشت مسئول نگه داریش گذاشت.

هرمز تمام مدت سرش پایین بود.

مثل رباط دم و بازدمی کشیدم و بی‌توجه به تمام حرف‌های زده شده بیرون رفتم و پناه لانه‌م شدم. حالا می‌فهمم چه‌قدر می‌تونست آرامش‌بخش باشه. شب هم فرزاد نیومد. برای خلاصی از فکر مهرو، تا صبح نقاشی کشیدم تا بیهوش شدم.

***

یک هفته از اون شب نفرین شده گذشت. یک هفته‌ی عذاب‌آوری رو سر کردم که فقط صدای جیغ‌های گوش‌خراشِ مهرو آواره‌ی دل بی‌روحم شده بود. بی‌خبر از همه جا، بدون این‌که کسی کاری به کارم داشته باشه فقط برای اجابت مزاج راهی عمارت می‌شدم و مثل روح دوباره مسیر باغ تا کلبه رو طی می‌کردم.

با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم، روزه‌ی سکوت گرفته بودم. نگاه‌ها همه از روی ترحم و نگرانی خیره‌م می‌شد، نگاه‌های که می‌گفتن حتما من هم مثل خانم عمارت سفید مجنون شدم؛ اما خودم می‌دونستم این گیجی و سکوت برای گیر کردن تو سرنوشتی بود که با تمام وجود نمی‌فهمیدم ازش چی می‌خوام. کنترل این زندگی دست من نبود. نمی‌خواستم باور کنم جیغ‌های مهرو سوت شروع این بازی بود. بازی‌ای که هیچ‌کس از آخرش خبر نداشت؛ فقط با حکم یک آدم مرده محکوم به بازی شدیم...بازی‌ای که با همان حکم همه‌چیز رو تغییر داد. تغییری که جز سوختن چیزی عاید من نشد. لحظه‌های زندگیم بدون هیچ تغییری دور تکرار گرفته بودن و هر بار من رو با یک اتفاق غافلگیر می‌کردن. این عمارت مثل یک باتلاقی شده بود که با هردست و پا زدن، بیشتر غرق می‌شدم.

می‌ترسیدم از روزهایی که تاریک‌تر از این روزهام بشه و خیلی زود ظلمات روزهای زندگیم رو دیدم!

بیشتر از هر بار دلم هوای خونه باغ رو کرده بود. دلم تاب‌سواری و گم شدن تو صدای خنده‌هام رو می‌خواست. مهرویی رو می‌خواست که با تمام بد بودن، باز هم کنارم سالم نیشِ زبان می‌زد. صورت مهرو یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت. یک ثانیه هم فراموش نمی‌کردم من باید جاش درد می‌کشیدم و پدر می‌دونست که قراره چه برسرمون بیاد.

تنها امیدم به رفتنی نامعلوم و فرزادی بود که شب به شب به جای همه‌ی سکوت‌های من حرف می‌زد تا بشنوم. از این‌که بهم حرفی نزده بود ازش دلخور بودم؛ اما باز هم

آرامش هر شب من بود. به قدری حرف می‌زد که از خستگی چشم روی هم می‌ذاشتم و صبح با عطر جامانده‌ش چشم باز می‌کردم.

می‌فهمیدم با حرف زدن می‌خواد فراموش کنم؛ اما نمی‌فهمید من سکوت می‌کنم تا بشنوم صدای خوش‌آهنگی رو.

***

بی تفاوت غلتی تو جام زدم و با کشیدن نفس عمیق و آه مانندی صدای تقه‌ی در هم بلند شد. سریع ساعت مچیم رو نگاه کردم؛ مثل هر شب راس ساعت یازده.

نیم‌خیز شده بلند شدم و لبِ تخت نشستم. بی‌اختیار دست به شالم کشیدم تا مرتبش کنم. درِ کلبه باز شد. از موقعی که حرف نمی‌زدم بعدِ چند دقیقه‌ی کوتاه وارد می‌شد. به‌خاطرِ قامت بلندش خمیده وارد می‌شد. همین که سر بالا برده راست ایستاد، نگاهش قفل چشم‌های منتظرم شد. همراه لبخند یک‌وره «خوبی؟» زمزمه کرد.

باز هم سلام نکرد. می‌دونست چه‌قدر روی این عادتش حساس شدم. ناخودآگاه از این غد و یکدنده بودنش لبخندِ محوی زدم. هر بار نسبت به شب قبل بیشتر دلم تنگش می‌شد.

بی‌تعارف کنارم لبِ تخت با فاصله‌ی یک بند انگشت نشست. چپ چپی نگاهش کردم تا کمی عقب‌تر بنشینه.

تخس و خونسرد تک ابرویی بالا فرستاد و طوری نگاهم کرد که معنیش جز این برداشت نمی‌شد «می‌تونی حرف بزن»!

به روی خودم نیاوردم. بدم هم نمی‌اومد عطرش به این نزدیکی به مشامم برسه تا قلبم رو به نواختن وادار کنه!

از این اعتراض نکردنم شیرتر شد. کلاهش رو با طمانینه برداشت و دست دور کمرم حلقه کرد و با فشار کمی به پهلوم، اخم کرده جدی گفت:

- امشب حرف نزنی دیگه نمیام...

بی‌انصاف...حالا که بهش عادت کرده بودم تهدید می‌کرد! با ناز چشمی تو کاسه چرخوندم و سرم رو سمت مخالف برگردونم.

لحظه‌ای بعد نفس‌هاش گوشم رو قلقلک داد. غیرِارادی کمی سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم. با فاصله‌ی یک اینچ چشم تو چشم هم بودیم. حالا نفس‌های پیپ‌دارش پوست صورتم رو نوازش می‌داد.

- این چشم چرخوندن یعنی برم؟

- ...

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

مات نگاه درخشانش شده آب دهانم رو قورت دادم. می‌خواستم «نه‌ای» به سوال اولش فریاد بزنم؛ اما زبان مخالفت نداشتم. منتظر مخالفتی از این چشم به اون چشمم نگاهش درچرخش بود.

نمی‌دونم چرا توان حرف زدن نداشتم؛ به خصوص با این طرز نگاه کردنش که روحم رو جادو می‌کرد. کم‌کم از سکوتم چشم‌هاش کدر و آزرده شد...اخم کرد؛ دستش به آنی از دور کمرم باز شد.

چشم بستم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. حق نداشت من رو از خودش محروم کنه.

- نمی‌خواد اشک بریزی، الان میرم...

خدایا من این لحن توهین‌آمیز رو نمی‌شناختم! باید بهم برمی‌خورد؛ اما فقط ذهنم یک چیزی رو تکرار می‌کرد «اون داره میره بدون این‌که تو مانعش بشی»؟! نفسم حبس شد.

همین که قصد بلند شدن داشت، بی‌اختیار ملتسمانه به گوشه‌ی کتش چنگ زدم و گفتم:

- بمون...

متعجب برای لحظه‌ای نیم‌خیز شده خشکش زد. خودم هم از این صدای بغض‌دار که نگفته پر از فعل خواستن بود، سرخ شده خجالت کشیدم.

لعنت فرستادم به زبانی که نقطه‌ضعفی دستش داد و دلم رو رسوا کرد. کمی موذیانه از یک کشف بزرگ لبخند زده دوباره نشست. خیره خیره با لبخندِ پرحرفی که توش پر از حس‌های متفاوت بود نگاهم می‌کرد. خدایا این مرد با این چشم‌های نافذ و شیطنت‌آمیز خود شیطان بود.

سرم رو زیر انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم. سکوت نفس‌گیری بینمون شد. می‌دونستم اگر برای رفع و رجوع این سوتی زیادی احساسیم خودم پیش‌قدم نشم تا آخر از این خجالت من سوءاستفاده می‌کنه، به اندازه کافی تو ابرها سیر می‌کرد! با تک سرفه صدای خش‌دارم رو صاف کردم و سعی کردم با قطع کردن افکارم خودم رو جمع و جور کنم. من هم نقطه ضعفش رو می‌دونستم!

- این چند روز همه‌چیز به هم ریخته...هم می‌دونن چی شده؛ اما هیچ‌کس جرئت اعتراض نداره...

پوزخند زده سرم رو بالا بردم.

- اونم از ترس یه نفر!

لبخند محو و آرامی زد. آخ اگر می‌دونست چه‌قدر خواهان چهره‌ی بدون کلاهش هستم این‌طور با شور خیره‌م نمی‌شد.

- می‌خوای بریم دور بزنیم...بعد چند روز حالو هوات عوض بشه؟

لعنتی حرف رو عوض می‌کرد. لب روی هم فشرده؛ سکوت کردم. خوب می‌فهمید منظورم از اون یک نفر کیه.

- یا بریم قدم بزنیم؟

جدی‌تر مستقیم خیره به چشم‌های نافذ سیاه‌رنگش گفتم:

- این چند روز خیلی فکر کردم...می‌خوام انتقام همه رو ازش بگیرم.

لبخندش نیمه‌ی راه بند اومد...نگاهش گنگ و مات.

می‌خواستم برای یک‌بار هم شده شانسم رو امتحان کنم و به حرف عاطفه گوش بدم؛ ولی از یک روش دیگه‌ای که هویتم برملا نشه.

چند لحظه برای چیدن کلمات کنارِ هم چشم‌هام رو بستم و باز کردم.

- بهش قول دادم...قول دادم نذارم خونش پایمال بشه...نگاه آخرش هنوز یادمه.

- مهرو!

چشم‌هاش از پرت و پلا گفتنم متعجب گرد شد.

ردیف کردن جملات با تمام سعی که کردم از اراده‌م خارج شد. انگار بعدِ چند روز که قفل دهانم باز شده بود تازه فرصتی برای مرور آنچه که فقط شنیده بودم پیدا کرده بودم و ناخواسته ضمیرناخودآگاهم بین واقعیت و کابوس‌های این چند شبم گیرکرده بود.
وحشت‌زده گفتم:

- من دیدمش، بدنش پر از خون بود...دستاشو گرفته بودن...گریه می‌کرد...من نتونستم کاری واسه‌ش بکنم.

باز هم دستش دورم حلقه شد و به خودش فشردم...بی‌اختیار سر روی شانه‌ش گذاشتم. با ناراحتی توام با آرامشی تو گوشم زمزمه کرد:

- این تصویر ذهن توئه...تو که گلبرگو تو اون وضعیت ندیدی.

چند ثانیه پرتردید از این ابهامات مکث کردم.

حقیقت داشت، بارها فقط تصویر جنینی خرد شده و بدن پرخون مهرو مقابل چشم‌هام تصویرسازی می‌شد. به سختی سری با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- ازت دلگیرم تو بهم نگفتی...گذاشتی دیر به عمارت بیام...شاید اون موقع می‌تونستم کاری واسه‌ش بکنم.

به آرامی شروع به نوازش کردن پشت کمرم کرد.

- نمی‌خواستم به این حال بیفتی...تو هنوز خیلی بچه‌ای که خیلی چیزا رو درک کنی...اون بچه اگر به دنیا می‌اومد ...

جمله‌ش رو با دستی به صورتش به وضوح خورد. پوزخند صداداری زدم.

- باید نابود می‌شد چون هم‌خون کهکشان نباید وارث تیمورخان می‌شد!...طفلی چه نقش‌ها نکشیده بود.

جمله‌ی آخر کاملاً زمزمه‌وار بیان شد؛ اما شنید.

رنگ نگاهش از حرف‌هایی که زدم پراخم و پرابهام می‌شد.

- تیمورخان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چه‌طوری وارث‌دار بشه.

باخنده‌ای که بی‌شباهت به نیشخند نبود تو چشم‌هاش خیره شدم.

- علاقه‌ی تو به تیمورخان کورکورانه‌ست، آدمی به سنگدلی اون خدا می‌دونست باید عقیم باشه...خدا می‌دونسته هیچ‌کس کنارش اروم نمی‌گیره که با این همه زن جورواجورِ کنارش، عطش هوسش خاموش نمیشه.

حالا من فقط از روی گفته‌های مهرو و فریبا حرصم رو برای تحریک شدنش خالی می‌کردم. عصبی به میان حرفم پرید.

- بس کن مهرو.

به شانه‌ش زدم. دست خودم نبود، باید می‌گفت. نمی‌تونستم این نگاه پریشان شده و سرگردان رو درک کنم؛ اما بیشتر از من خسته و پریشان نبود؛ منی که زندگیم رو باخته بودم به هویتی که هیچ شناختی ازش نداشتم.

- چه‌قدر می‌خوای خودتو به نفهمی بزنی....تا کجا؟ تا کی می‌خوای منعم کنی از این‌که در موردش حرفی نزنم؟ نشنیدی؟... ندیدی چه حرفایی پشت سرش می‌زنن؟! چرا من باید بس کنم؟

- ...

- همه میگن خودش ماما آورده با پول کلون...کهکشانم اون کشت...خودم دیدم تو اتاقش رفت که به کشتنش داد...حتی اون‌قدر سنگدل بود بالای سرش نموند تا یکی بیاد جمعش کنه...من اگر نبودم تا چند ساعت...

با اشک چشم‌های خشکیده، نفس حبس شده‌ای کشیدم تا بیشتر از این ادامه ندم...حتی از تصورش هم می‌لرزیدم.

عصبی نگاهش رو دزدید و چند بار به قصد گفتن چیزی لب باز کرد که آخر با کلافگی و عصبانیت چشم به چشم‌هام دوخته گفت:

- یه دعوای ساده بود...از قبلم می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشانم بیماری قلبی داشت...

با تردید نگاهش کردم. سوالی بزرگ در ذهنم شکل گرفت «ازکجا می‌دونست؟ بیماری پدر رو چی؟!» با این جواب که کاملاً عیان بود ذهنم رو خفه کردم «چون مشاور تیمورخانه».

روی حرفم برای خراب کردن تصویر تیمورخان در مقابل فرزاد لجاجت کردم.

- تمام ثروتشو چی؟ حتماً همه رو گرفته تا دخترشو خار کنه...چی می‌خواد دیگه؟

از یقه پیراهنش گرفتم و با تکانی پرالتماس گفتم:

- اگر همه‌ی اینا دروغه بهم بگو...ولی کمکم کن انتقام همون بچه...انتقام کهکشان...انتقام هلما ...انتقام همه‌ی ظلماشو ازش بگیرم.

چشم‌های مشکی شفافش تاریک‌تر از همیشه شد. نگاه غم‌زده‌ش تا مغز استخوانم رسوب کرد...لالم کرد و آب دهانم خشک شد.

- تمومش کن، نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم...این آخرین باریه که بهت میگم.

چنان نیمه‌بلند اتمام حجت کرد که وحشت زده، لحظه‌ای با لب ولوچه‌ای به طرز غریبی چیده شده، بی‌اختیار «باشه‌ای» گفتم.

کلافه دستی به سرش کشید، خودش هم فهمید زیاده‌روی کرده. ثانیه‌ای رو گرفت و متفکر به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. این همه دست و پا زدنش رو برای تیمورخان نمی‌فهمیدم؛ اما این رو به خوبی می‌فهمیدم فرزاد آخرین نفر باقی مانده برای من بود و

به هیچ عنوان قصد از دست دادنش رو نداشتم. دلم مدت‌ها بود اعتراف کرده بود خواهان این مَرده و واقعاً تحمل دیدن چهره‌ی آزرده و عصبیش سخت بود.

چتری‌های نامرتبم رو با دستی زیر شال زدم و به نیمرخ اخم‌آلودش خیره شدم. با لبخندی که به ظاهر بی‌خیال از همه‌چیز به نظر می‌رسید گفتم:

- نتیجه چند روز صحبت نکردن این میشه دیگه.

آرام و متعجب از این فراموشی به طرفم چرخید. لبخندم رو عمیق‌تر تکرار کردم.

- تو این‌قدر پرحرف بودی که رو نمی‌کردی؟

متوجه اشاره‌م به صحبت‌های ادامه‌دار اخیرش شد. چشم‌هاش دوباره با بدجنسی درخشید. همین که خواستم لب به شوخیِ دیگه‌ای باز کنم به یک چشم برهم زدنی با ضرب کوتاه و محکمی از پشت پخش تشک تخت شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم و تا اومدم به خودم بیام خیمه زد روم و صورتش رو مقابلم داشتم.

نفسم بند اومد. همین‌طور که با ضرب پخش شدم، گیره‌ی موهام تو سرم فرورفته از درد چشم جمع کردم؛ اما دردش به اندازه‌ی وحشت کاری که تو ذهنم چرخ می‌خورد نبود.

لبخندِ محوی از این ترسی که تو چشمام عیان بود زد. دو زانوی پاهاش رو دو طرف پاهام محکم چسبوند تا جم نخورم. بعد با یک حرکت شال رو هم از سرم سُر داد و به گوشه‌ای پرت کرد. گیره‌ی موهام که صرفا دکوری بود، همراه شال کشیده شد که با جیغ خفه‌ای پرغیط «چه غلطی می‌کنی» گفتم.

از شدت سوزش کف سرم، نیم خیز شدم و به بازوهام تکیه دادم. گیرم رو باز کرده شروع به ماساژ سرم کردم...کمی که سوزشش کم شد با چهره درهم شده سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفت که صدایی ازش درنمیاد!

با چشم‌های مبهوت و متعجب خیره‌ی موهای باز شده رو زانو نشسته بود. نگران «چیزی شده‌ای» به این چهره‌ی متعجبش گفتم که فقط یک شاخ کم داشت!

با مکثی روی چهره و موهام، با نفس کوتاه و ناراحتی گفت:

- موهات کوتاهه؟

دستم روی سرم خشک شد. همه چیز به ثانیه‌ای از مغزم پاک شد و عزای موهای کوتاه شده‌م رو گرفتم. چی باید می‌گفتم! که ناز شست عروس این خانواده‌ست؟ یا از علاقه‌ی تیمورخان به موی بلند می‌گفتم؟

چنان با تن صدای گرفته و ناراحت کننده‌ای گفت که ناخودآگاه من هم تاثیر گرفته با لحن بدتر از خودش غمناک گفتم:

- موی کوتاه دوست نداری؟ بهم نمیاد؟

ثانیه‌ای دوباره نگاهش در چرخش بین چهره و موهام دراومد. معذب از این زشت بودن و به چشم نیومدنم کمی جابه‌جا شدم تا سراغ شال افتاده‌م برم؛ اما کم‌کم با لبخندِ دلجویانه به شانه‌م ضربه‌ی کوتاهی زد تا حرکتی نکنم. سرش رو دوباره خم کرد و با فاصله‌ی یک بند انگشت آهسته با لحنی که سرتاپام رو به لرز درآورد و قلبم رو بیهوش به گوشه‌ای پرت کرد، نجوا کرد.

- فقط تو می‌تونی متفاوت و زیبا باشی.

خدایا در این مدت آشنایی چهره‌ی متفاوتی از فرزاد می‌دیدم. بدنم به یک‌باره یخ بست و سِر شد. مابین کشمکش حس‌های وجودیم به ناچار سر عقب کشیدم.

هنوز هم لبخندِ محوی گوشه‌ی لب‌های لعنتیش بود و نفس‌های داغش به پوست صورتم می‌خورد. گلگون شده دست روی قفسه سینه‌ش گذاشتم که از روی پیراهن سورمه‌ای رنگش به وضوح با شتاب بالا پایین می‌شد.

دستم همراه سینه‌ی ستبرش ریتم گرفت. متعجب از این تنش، با چشم‌های گشاد شده و دهان باز مانده، سر بلند کردم. باور نمی‌کردم این هیجان و کوبش برای من بود!

نگاهش مشتاقانه مستقیم به من بود. نگاهی پر از خواستن، پر از ستاره‌های درخشان که نورش کورکننده بود. خدای من...صدای تپش قلب من هم کر کننده بود!

دوباره جایی میان لب‌هام صداش محتاطانه پیچید.

- نباید این‌جوری باشه؛ ولی دلم برای صدات تنگ شده بود.

چند لحظه ناباورانه خیره نگاهش می‌کنم. بغض کردم و دلم هوای گریه داشت. اشک درون چشم‌هام حلقه زد. من که هر شب دلم تنگ بودنت می‌شد. دست راستش رو آهسته به سمت سرم بلند کرد و سر انگشت‌هاش رو نوازش‌گونه آرام میان تارهای مرده‌ام به حرکت درآورد. حس ناشناخته‌ای درون وجودم سرازیر شد. همان‌گونه که روح و جسمم رو به بازی گرفته بود؛ پیشانی تب‌دارش رو روی پیشانی سردم گذاشت.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه چشمم چکید. من تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم. حالا بند بند وجودم فریاد خواستن سر داده بود. کمی بهم نزدیک‌تر شد. با دست آزادش فشار کمی به شانه‌م وارد کرد که دوباره دراز بکشم. همین طور که جای من رو درست می‌کرد خودش هم به حالت اول برگشت و با محاصره‌م گفت:

- بگو که منو می‌خوای...

صداش در عین مصمم بودن و مهربانی؛ مثل یک بازجویی بود که اول از در دوستی قصد اعتراف گرفتن داشت.

من خیلی وقت بود که می‌خواستمش؛ با تمام وجود... شاید از همان شب اول... شاید هم با تلنگری از جانب عاطفه...شاید هم دوست داشتنی که برای فرار از تنهایی بود؛ اما هر چه بود یک لحظه هم تحمل دوریش رو نداشتم. از همان شبی که با وجود حال بدم برای مهرو، باز هم چشمم به در خشک شد تا بیاد، این حقیقت تلخ رو فهمیدم. ولی این اعتراف چیزی نبود که اول من بازگو کنم.

- بگو که کارِ من اشتباه نیست.

سکوت کردم. نفس من هم به طرز احمقانه‌ای تند شده بود و این اصلا چیز خوبی نبود که در برابر هیچ اعترافی از جانب او در این حد دست و دلم پیشش زودتر اعتراف کنن. من طلسم دو گوی سیاه وحشی شده بودم که قصد له کردن غرورم رو داشت!

سعی کردم کوبش زیر دستم رو نادیده بگیرم و با دست لرزان و بی‌حسم فشار هر چند جزئِی بهش وارد کنم تا فاصله بگیره؛ اما از رو نرفت و دریغ از ذره‌ای حرکت!

پیشانیش رو برداشت و با نیم‌نگاه پراخم و توبیخی ناشی از پس زدنش سرش رو دوباره خم کرد.

چشم بست. اول بو*سه‌ای به پیشانیم زد که از سوزشش جان دادم و حس‌های مزخرفم بیدار شدن و یکباره یک صدا جیغ زدن.

هوای آلونک وحشتناک در عین سردی گرم بود. با عجز هربار که سرش رو بلند می‌کرد نگاهش می‌کردم تا دست برداره، جای جای صورتم مهرِ داغ می‌زد و من می‌سوختم و جان می‌دادم. پشت چشم‌هام...گونه...چانه ام و ...بی رحم، رحم نمی‌کرد به دل بی‌تابِ من.

بین حس خواستن و عقب کشیدن مانده بودم. عطر همیشگیش رو عوض کرده بود و این‌بار بوی گرم‌تر و اغوا کننده‌تری داشت. این‌بار حتما به قصد کشتن من، پا به کلبه گذاشته بود.

مگر من چند سال داشتم که در برابر کسی که عاشقش بودم مقاومتی داشته باشم. در سنی بودم که نیاز به تک تک سلول‌های زنده‌ام سرایت کرده بود. من هم دختر بودم و تا به امروز با وجود نامزد داشتن این‌گونه یک‌بار هم خواسته نشده بودم. حالا می‌فهمیدم چه‌قدر عاشقانه دوستش دارم. همین که داغی لب‌هاش پایین‌تر کشیده شد، مثل برق گرفته‌ها به خودم اومدم و از درون فریاد کشیدم...گلبرگ خودتی؟!

بی‌اختیار لب‌هام رو از تو جمع کردم و با چشم‌های گرد شده ناشی از هزاران حس متفاوت؛ وحشت از گـ ـناه، هیجان، خواستن، بهش خیره شدم.

هنوز متوجه نشده بود. با حس نکردن لب‌هام سر عقب کشید. با دیدن حالت دفاعیم؛ گیجیش جاش رو به اخم عمیقی داد. به خودش اومد و با فک سفت شده نفس زنان محکم گفت:

- این چه وضعشه؟ چرا این شکلی کردی خودتو؟

افکار پوچم رو از خودم دور کردم و به قلبم که غمگین و ماتم‌زده منتظر ایستاده دهن کجی می‌کنم و سعی می‌کنم که صدای لرزانم جدی‌تر از هر بار به نظر بیاد. این بین از چهره‌ی گرفته و متعجبش خنده‌م هم گرفته بود.

- دقیقاً بگو چه غلطی می‌خوای بکنی؟

دوباره لب‌هام رو جمع کردم تا غافلگیر نشم؛ این‌بار تضمینی نبود که خودم ازش کندنی بشم! می‌دونستم آدمی هم نیست تا بدون اجازه‌ی من جلوتر بره. در همین حد هم به‌خاطرِ اعتراض نکردن من بود.

خنده‌ش گرفته بود؛ اما مصرانه اخم کرده و جدی حرف می‌زد.

- یعنی تو نمی‌دونی؟ کسی که ...

حرفش رو با پوف صدای‌داری خورد. می‌خواست بگه کسی که نامزد داشته باید خیلی حرفه‌ای باشه؛ اما روش نشد! محمد اگر با من این کار رو می‌کرد که دل کندن ازش به همین آسونی نبود! اون حتی عارش می‌اومد دست من رو بگیره.

با تمام فروکش شدن حس‌های خوبم، به روی خودم نیاوردم و ابرویی بی‌خیال بالا انداختم و گفتم:

- اولاً من تجربه‌ای ندارم! دوماً خودتم داری میگی نامزد! اونم از نوع محرمش! خیلی فرق می‌کنه با کسی که نمی‌شنا...

حالا من بودم که با اخم عمیق و چشم‌های خشمگینش که خفه‌شویی فریاد می‌زد حرفم رو خجالت‌زده خوردم.

با تمسخر تک خنده‌ای زد.

- این حرفا یعنی چیه؟ خودتو می‌زنی به نفهمی. توکه منو نمی‌شناسی پس چرا هر شب منو تو حریمت راه میدی؟

هنوز هم از خشم یا هر چیزی دیگری نفس نفس می‌زد.

فقط بهش زل زدم. آخه جوابم برای خودم هم نامعلوم و گنگ بود. واقعا چرا؟ یکی از درون فریاد میزد«چون بهش اعتماد داری...چون تنهایی‌هاتو پر کرده! چون همراهت بوده...واسه‌ت بهترین خاطره‌ها رو ساخته!...چون دوستش داری».

زیاد منتظر پاسخ نموند، با گرفتن شانه‌هام گفت:

- چون بهم اعتماد داری...

سرش رو تکان داد و با تاکید ادامه داد:

- ما الان دوستیم با هم، متوجه هستی!

دوستیم؟ اخم کردم. واقعا فکر می‌کرد من بچه‌م!

- من یادم نمیاد کسی بهم پیشنهاد دوستی داده باشه که منم قبول کرده باشم!

- همین که هر شب تو خونه‌ت رام میدی کافیه...

به جرئت می‌تونم بگم فکش از فشار در حال خرد شدن بود.

- اون فرق داره...خودتم می‌دونی به‌خاطرِ ترسمه نه چیزِ دیگه‌ای!

برای به دست آوردن آرامشش چند لحظه چشم روی هم گذاشت. بعدِ باز کردن پلک‌هاش، با خاموش شدن یک‌باره‌ی لامپ‌های چشم‌هاش مواجه شدم که به طرز وحشتناکی آرزده و غمگین بودن.

آرام با لحنی تاثیرگزار به سمتم خم شده کنارِ گوشم گفت:

- چشماتم دروغ میگن؟ رنگ به رنگ شدنت چی؟ همه‌ی واکنشاتو از حفظم.

- ...

- منو گول می‌زنی یا خودتو؟

اگر مو داشت بی‌شک چنگ می‌زدم و از حرص تار به تارش رو می‌کشیدم. راست می‌گفت، من اصلاً نمی‌تونستم حس‌هام رو از چهره‌م پنهان کنم. دوست داشتم گریه کنم یا جیغ بزنم. ناله‌وار گفتم:

- برو عقب فرزاد، داره نفسم می‌گیره.

- الانم نمی‌تونی حستو پنهان کنی، عضلات سفت شده‌ت لوت میدن.

لعنت بر تو...

- من احساسی به تو ندارم...نه تا زمانی که خودت چیزی نگی...اینا همه‌ش توهمات ذهن توئه.

نیمه بلند بهم توپید.

- می‌دونی چند نفر می‌خوان موقعیت تو رو داشته باشم؟

به آرامی سرم رو به دوطرف تکان دادم. نالیدم.

- برو با همون چند نفر... من مثل اونا نیستم.

عجزم برای خودم روشن بود.

ابرویی در هم کشید. بهش برخورده بود که من جزو سردسته‌ی عشاقش نیستم. بدون این‌که پاهاش رو برداره روی زانو صاف نشست و همین‌طور که کتش رو با طمانینه در می‌آورد خط و نشان‌دار با دندان‌های به هم فشرده گفت:

- الان بهت نشون میدم...تو جزو کدومایی!

یک مرتبه قلب آسوده‌خیالم به جنب وجوش افتاد. این‌بار از روی ترس بهش خیره شدم. تاسف خوردم برای لجبازی و حس سرکش درونم که این مواقع نادان می‌شد و نمی‌ذاشت از موضعم کوتاه بیام.

کتش رو به گوشه‌ای پرت کرد و با یک حرکت دوباره با فشار زانو زده پاهام رو قفل کرد و با یک حرکت دست‌هام رو بالای سرم نگه داشت...چنان سریع این حرکت‌ها رو انجام

داد که هیچ راه اعتراضی برام باقی نموند. سرش رو خم کرد و با لحن وحشتناک شده‌ای زمزمه کرد:

- الان بهت نشون میدم اعتماد کردن حکمش چیه که الکی به کسی اعتماد نکنی.

تنها کاری که از دستم برمی‌اومد این بود...لب‌هام رو سفت رو هم فشار می‌دادم. به حد مرگ ترسیده بودم؛ اما حس درونم فریاد می‌زد فقط برای تهدید تو این حرف‌ها رو زده وگرنه این دل بی‌تاب شده بی‌دلیل دلبسته‌ش نمی‌شد. چند لحظه با آزردگی نگاهم کرد تا التماس کنم یا شاید هم اعتراف به دوست داشتنش؛ اما من هم بی‌خیال؛ اما از درون باخته نگاهش کردم. انگار این نگاه حکم تاییدی بر غرورنابود شده‌ش داشت که یک مرتبه خیلی سریع فاصله رو پر کرد.

ثانیه‌ای گذشت که با گز گز شدن پوست صورتم من هم کم کم حس رخوتی درونم حس کردم. دوست داشتم زار بزنم؛ اما هنوز تسلیم نشدم.

مابین کشمکش‌های درونیم بودم که یک‌دفعه با زدن تقه‌ای به در و پشت بندش شنیدن صدای آشنایی که اسمم رو می‌برد هر دو از جا نفس نفس زنان پریدیم.

نگاه گذرایی به هم کردیم و دوباره خیره‌ی در شدیم.

- مهرو...این‌جایی؟

فرزاد دستی کلافه به صورتش کشیده لعنتی لب زد. بعد اشاره کرد تا جواب بدم؛ اما مگر می‌تونستم! به ناچار با صدای لرزانی گفتم:

- الان میام.

دست روی گونه‌م کشید و آهسته زمزمه کرد.

- برو ببین چی‌کارت داره...ولی نذار بیاد تو.

صورتم رو پراخم عقب کشیدم، انگار تازه فهمیده بودم داشتیم چه غلطی می‌کردیم.

بالاجبار برای لو نرفتنمون که مطمئناً اولین نفر من متهم می‌شدم، باید می‌رفتم. قبل از نیم‌خیز شدنم از مچ دستم گرفته کشید، دوباره سرجام لبِ تخت نشستم. به طرفم خم شد و بـ ـوسه‌ای محکم روی گونه‌م گذاشت و گفت:

- بعداً تمومش می‌کنم...اخماتو باز کن.

خیلی پرو و وقیح بود. فکر می‌کرد به‌خاطرِ کار نیمه تمامش اخم کردم. اگر جا داشت جیغ می‌کشیدم.

عصبی دست روی صورتم کشیدم و پچ‌پچ‌وار گفتم:

- میشه از وضعیت من سوءاستفاده نکنی و شلپ شلپ بوسم نکنی؟

یکی هم با آخرین زورم روی کتفش زدم که خنده‌ش رو خورد؛ اما من کوتاه نیومده با لحن پرحرص و جدی‌ای گفتم:

- دیگه هم حق نداری این‌جا بیای.

اخم کرد. به ثانیه‌ای چشم‌هاش به طرز وحشتناکی برق تهدیدآمیزی زد و پرخاشگرانه مچ دستم رو گرفته زمزمه کرد:

- اون موقع که رام دادی باید فکر این‌جاشو می‌کردی...

همین‌طور که خم می‌شد تا شالم رو از روی زمین برداره گفت:

- از الان تا آخر عمرت با خودت تکرار کن مال منی.

می‌دونستم حس اشتباهیه، با این‌حال با این جمله، غلغله‌ی خوشایندی تو وجودم سرازیر شد که قابل وصف نبود. من تا آخر عمر مال اون بودم؟! قبل از زدن لبخندی،

چشمی تو کاسه چرخوندم و با خشم شالم رو از زیر دستش کشیده بلند شدم. خودم کردم که لعنت برخودم باد. با صدای مهروِ آهسته‌ش بدون چرخشی ایستادم. پشت سرم ایستاده بود، هرم نفس‌هاش رو حس می‌کردم.

- دفعه‌ی اول خودت اجازه دادی...بار دومم...

حرفش رو به وضوح با نفسی عوض کرد.

- مطمئن باش تا نخوای دیگه تکرار نمیشه.

این‌بار با لبخندِ عمیقی به سمت در رفتم.

شالم رو روی سرم گذاشتم و با مرتب کردن پیراهن بافت بلندم که از زیر ساپورت ضخیمی می‌خورد، به سرعت بیرون زدم و در رو پشت سرم بستم تا ذره‌ای داخل دیده نشه.

بودنش این‌جا، بعد از یک هفته، به اندازه‌ی کافی غافلگیر کننده بود؛ شاید هم بین سر و کله زدن بین حس‌های متناقضم حکمتی درش بود؛ اما هر چه بود باز هم اون روز نحس رو سر یک ربعی که فکر می‌کردم دنیا متوقف شده به یاد آوردم.

اخم کردم و به رسم ادب کوچکتری سلام زیر لبی گفتم.

همراه لبخند تلخ و غمگینی سلام آرامی هم لب زد.

هر دو چند لحظه‌ی کوتاه و نفس‌گیری خیره به هم، با هزاران حرف، رو در روی هم ایستادیم.

خسته و گرفته بود. چهره‌ی بشاش و شاداب همیشه‌ش سر یک هفته آشفته و پژمرده شده بود. موهای خوش‌حالتش ژولیده و به هم ریخته، کمی روی پیشانیش ریخته بود. ریش بور چند روزه‌ای به چهره داشت. چشم‌های قرمزش غم رو فریاد می‌زد؛ برعکس هر

بار که غرور از قامت استوارش مشخص بود این‌بار شانه‌های افتاده‌ش، درماندگی و کوله‌باری از غم رو حمل می‌کردن.

دیگه وسواسی روی تیپ به خرج نداده بود، روی پیراهن آبی ساده و شلوار مشکی، یک پالتو بلند مشکی، سرسری پوشیده بود.

با تمام این توصیفات باز هم می‌تونست جذاب‌ترین مرد باشه؛ اما چه فایده که دیگه هرمزی نبود که من می‌شناختمش! با دیدن حس و حالش از موضعم کوتاه اومدم و اخمم کم‌کم کم‌رنگ شد.

دلم به حال خودمون سوخت که آدمی مثل تیمور روحمون رو به بازی گرفته بود. هرمز و مهرو می‌تونستن روزی خوشبخت‌ترین زوج باشن تا زمانی که آدمی مثل تیمور وارد زندگیمون نمی‌شد و من هم اسیر این کلبه نمی‌شدم؛ شاید یک آشنایی به دور از نفرت کینه و انتقام.

کمی از در فاصله گرفتم و به سمت راست متمایل شدم تا کاملاً مقابلش بایستم.

نگاه کوتاهی به پشت سرم انداخت و با لبخندِ محوی که بی‌حس‌ترین لبخندِ عمرش بود غمگین گفت:

- نمی‌ذاری بیام تو...حالا غریبه شدم؟

ازش دلخور و ناراحت بودم؛ فقط با نگاه خیره‌م سکوت کرده حرف دل زدم. حتی اگر فرزادی هم داخل کلبه نبود، به هیچ عنوان نمی‌خواستم هوای جایی که نفس می‌کشیدم آلوده بشه! می‌دونم بی‌انصافیه؛ اما در اون لحظه من چیزی جز صدای جیغ‌های مهرو نمی‌شنیدم.

جوابش رو از سکوتم گرفت. پوزخند تلخ‌تر از لبخندش زد و «اشکال نداره، همین‌جا خوبه‌ای» گفت.

برای دیدنش خیلی زود بود. هنوز هم باور نمی‌کردم آدمی قصی‌القلب روبه‌روم هرمز باشه!

کلافه چشم روی هم فشرد و به موهای ژولیده‌ش چنگی زد. مردد بود برای حرف زدن. ناخودآگاه آهی کشیده رو به آسمان چشم باز کرد و این‌بار نگاهش رو به سمتم مصمم سوق داد.

- اومدم هر چی بدوبیراهه ازت بشنوم؛ اما دوباره ببینمت و با هم حرف بزنیم.

دلم هری ریخت. برای یک لحظه از خودم بدم اومد. یاد حرف‌های روز اول باجی افتادم که می‌گفت «کمتر با هرمز بگو و بخند یا حرف بزن» شاید اگر من کمتر هم‌صحبتش می‌شدم، الان پایبند همسرش بود و زنش رو مجبور به سقط جنین چند هفته‌ایش نمی‌کرد.

نیش زدم...با لحنی که از گلبرگ بعید بود.

- زنت خوبه؟ با اونم حرف می‌زنی؟

پوزخند تلخ و کرکننده‌ای زدم.

- آدمی مثل تو که چشمش دنبال کسای دیگه‌ست، باید از زن مریضش خبر...

دریای چشم‌هاش به یک‌باره طوفانی شد، با «بس کن» پردرد و پرفریادش لال شده بهش خیره شدم؛ اما مگر می‌شد سکوت کرد؟

چانه لرزاندم. من خودم رو مقصر درد کشیدن مهرو می‌دونستم. هنوز هم عذاب وجدان داشتم که چرا من نه؟

همه‌ش تو کابوس‌هام زن سیاه چهره‌ای رو با شکم برآمده می‌دیدم که از درد اشک می‌ریخت و ضجه می‌زد؛ اما تعبیر خوابی نداشتم که بفهمم اون زن خودِ گلبرگ بخت برگشته بوده که روزگارش با سیاهی عجین شده.

بغضم ترکید، با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و پرگلایه گفتم:

- آخه بی‌انصاف من چیِ تو رو باور کنم؟ هرمزی که واسه آیلین پدری می‌کنه یا هرمزی که اجازه میده یکی دیگه بچه‌ای که از خونشه تیکه تیکه کنه؟

نیمه بلند؛ عاصی شده؛ با تکان دادن سری گفت:

- من هر چه‌قدر پست باشم، هرچه‌قدر وقیح باشم، بچه‌ی خودمو نمی‌کشم.

به خنده افتادم؛ خنده‌ای از روی تمسخر. دستی روی هوا تکان دادم. زبان تلخ و نیش‌دار شده‌م رو به کار گرفتم. دست خودم نبود.

- تو هم می‌خوای بگی روی حرف تیمورخان نمی‌تونی حرف بزنی...نگو فقط میگم یه بزدلی...

لحظه‌ای بی‌حرکت و جدی به خندیدن و مسخره کردن‌هام نگاه کرد. خودبه‌خود از نگاه آبی‌رنگ فوق‌العاده غم‌زده و بی‌گناهش ساکت شدم؛ مثل پسر بچه‌هایی شده بود که کار اشتباهی کردن و گوشه‌ای منتظر تنبیه ایستادن. متعجب و کمی گیج من هم خیره‌ش شدم. پوزخندی زد و با شانه‌های افتاده از کنارم گذشت و روی تنه‌ی بریده درخت نشست. نگاهش مستقیم رو به عمارت خاکستری بود.

به طرفش قدم برداشتم. همین که حضورم رو پشت سرش احساس کرد. با لحنی که سعی بر حفظ غرورش رو داشت گفت:

- من عقیمم مهرو...

- چی؟

حتی صدای خودم رو از بهت و ناباوری نشناختم.

پوزخند زد.

- فکر می‌کردم من باید گلبرگو بازی بدم؛ ولی اون بازیم داد!

دهانم به آنی طمع زهر گرفت و چشم‌هام وحشت‌زده گرد شد. به تته‌پته افتادم.

- مـ...من...گـ...گلبرگو می...می‌شناسم...ا...امکان...

تند سرش رو تکان داده حرفم رو قطع کرد.

- نمی‌شناسی مهرو...نمی شناسی. من هر چه‌قدر پست باشم...هر چه‌قدر چشم ناپاک باشم...قبلِ ازدواجم بوده...حتی اون‌قدر شرف داشتم که هیچ‌وقت از ته دل راضی به بازی دادنش نشدم؛ اما اون...

دم و بازدم حسرت باری کشید و با دلخوری ادامه داد:

- فکر می‌کنی ما اون‌قدر پستیم که به بچه‌ی من رحم نکنیم؟ تاج‌الملوک و تیمور نمی‌خواستن آبروریزی بشه...به‌خاطرِ همین بی‌سر و صدا ماما آوردن...اون بچه نباید به دنیا می‌اومد.

زیر لب زمزمه کرد.

- اونم مثل مادرم یه بی‌شرفه.

لحظه‌ای شوک‌زده فقط در سکوت با دهان نیمه‌باز نگاهش کردم.

به طرفم چرخید و با دیدن حالتم لبخندِ تلخ دیگه‌ای زد.

- چرا از اول بهش نگفتی؟!

- بهش می‌گفتم که هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم.

چهره‌ش آرام شده بود؛ انگار فقط منتظر خالی کردن بار سنگین شده‌ی شانه‌هاش بود؛ اما حالا من بودم که نگرانیم و ترسم شدیدتر شده بود. مهرو بد کرد با زندگیِ هردومون.

کلامش پر نفرت شد.

- چند سال پیش پدرش گند زد به زندگی پدر و مادرم، حالا دخترش...

خدایا...پدرش؟! با نگرانی دو چندان شده و وحشتی که از چشم‌هام حتی در اون تاریکی هم هویدا بود لرزان گفتم:

- کهکشان چرا باید زندگی پدر و مادرتو...

به آنی چشم‌هاش پر آب شده، رو گرفت. خدای من...نمی خواست اشک ریختنش رو ببینم...پدر و مهرو چی‌کار کرده بودن با مردی که پر از مهربانی و غرور بود.

حتی نمی‌تونستم حرکتی بکنم. با رنگ و رویی زرد و بدن لرزان بالای سرش ایستاده، هر آن منتظر پس افتادن بودم. هنوز هم تو شوک بودم.

صداش رو با تک سرفه‌ای برای فرو نشستن بغضش صاف کرد.

- اومدم ازت یه درخواستی بکنم...

به طرفم نشسته چرخید. میان غم‌ها و دردهای دلش، حالتی جدی و پرغرور به خودش گرفت. حالا متوجه غم چشم‌های هرمز شدم که همیشه پشت نقاب خنده‌هاش پنهان می‌کرد. خدایا این مرد چه‌قدر قوی بود!

- من تا چندماه دیگه کارم این‌جا تموم میشه برای همیشه می‌خوام برم...از اولم اومده بودم برای تنهایی تیمور...حالم از این خونه به هم می‌خوره...

نگاهش به من خشک شده، دقیق‌تر شد. بلند شد و با لبخندِ محوی روبه‌روم ایستاد.

- می‌خوام باهام بیای.

- ...

- نمی‌خوام جوونیت تو این عمارت کنارِ گلبرگ حروم بشه.

ثانیه‌ای دست و پام رو گم کردم. حرفی نداشتم بزنم، باز هم برای چندمین بار در این شب غافلگیر و شوکه شدم. هرمز برای من ارزشی بالاتراز یک همراه داشت. من همیشه مثل یک برادر و یک دوست نداشته روش حساب باز می‌کردم.

- من نمیام...من...

- من دوسِت دارم مهرو.

- ...

- با من ازدواج کن.

این بیان احساسات و درخواست چه‌قدر می‌تونست از زبان یک نفر دیگه شیرین باشه!

لحنش پر محبت شد. چشم‌هاش خوشحال خندید.

- این یه هفته به خیلی چیزا فکر کردم...به خودم، به تو، به گلبرگ...می‌تونست از اول سرنوشتمون یک‌جور دیگه باشه.

دلم مثل سیر و سرکه از ادامه‌ی صحبت‌هاش می‌جوشید؛ یعنی باید برمی‌گشتم به خونه‌ی اول؛ ازدواج با هرمز... خنده‌دار بود.

با مکثی ادامه داد:

- روز اولی که به جای گلبرگ چایی آوردی ازت خوشم اومد...نمی‌دونم چرا دوست داشتم باهات صحبت کنم...حتی بدون اجازه‌ی تیمورخان این‌جا آوردمت ...وقتی پا تو این خونه گذاشتی کم‌کم فهمیدم چه‌قدر می‌تونی خوب باشی...مهربون، ساده، خانم، دل رحم...از همه مهم‌تر پاکی.

با اتفاقِ چند لحظه پیش دیگه احساس پاک بودن نداشتم...شرمنده‌ی نفسم و خدای خودم شدم.

پوزخند پردردی بهش زدم.

- واسه همین گفتی تو سلیقه‌ت نیستم.

پلکی برای اطمینان زد.

- گفتم چون نمی‌خواستم دلخوش بشی؛ چون هنوز متوجه احساسم نشده بودم...آخرین بارم می‌دونستم تردیدت برای نظر دادنم از چهره‌ت به‌خاطرِ فرزاده...

بی‌اختیار اشک ریختم و با رنگ و رویی پریده، خیره نگاهش کردم.

- بس کن هرمز...

به سمتم خم شد. خواست بـــوسه‌ای روی سرم بذاره که سریع عقب کشیدم. هق زدم.

- تو زن داری لعنتی...اون وقت...

داد کشید.

- کدوم زن؟...زنی که بچه‌ی یکی دیگه رو برام میاره؟...زنی که تازه فهمیدم نگاهش، حرفاش بوی لجن میده...من پاکی تو رو می‌خوام مهرو...

- برو، خواهش میکنم برو...

نگاهش مهربان شد.

- این‌که جوابت به من چی باشه واگذار می‌کنم به خودت؛ اما امیدوارم به‌خاطرِ فرزاد پسم نزده باشی که اون آدم کسی نیست که بخواد تو رو خوشبخت کنه.

هرمز سومین نفری بود که بهم تذکر می‌داد تا از فرزاد فاصله بگیرم؛ دومین نفر عاطفه، سومی هرمز و اولی که هیچ‌وقت توجهی بهش نمی‌کردم عقلم بود که مخالف صددرصد این عشق بی‌منطق بود؛ اما دل و قلبم هردو با لجبازی، فرزاد رو کسی می‌دونستن که همه‌ی خیال‌های دخترانه‌م درش خلاصه می‌شد!

شمرده شمرده آرام گفتم:

- این موضوع چیزی نیست که بخوام در موردش به تو توضیحی بدم.

بدتر عصبی شد. به هیچ صراطی مستقیم نبود! تک خنده‌ای زد.

- فرزاد آدم تو نیست، من اونو می‌شناسم، یه آدم مذهبی‌نمای بی‌احساس که چشمش همه‌جا کار می‌کنه.

فرزاد برای همه اگر بداخلاق و بی‌احساس بود برای من همه چیز بود. بارها رفتارش رو با اطرافیان دیده بودم...هیچ‌وقت چشمش هرز نرفت... هیچ‌وقت کاری نکرد که با تمام سرد و خشک بودنش حس کنم کمبودی از جانبش دارم...هرشب کنارش تنها سپری کردم و یک‌بار هم حس ناامنی نداشتم؛ حتی امشبی که می‌دونستم به‌خاطرِ مانع نشدن من پیش‌روی کرده.

هرمز فرزاد رو نمی‌شناخت؛ چون اون آدم رو فقط من به خوبی می‌شناختم!

- حق نداری در مورد آدمی که خوب نمی‌شناسیش این‌طور حرف بزنی!

تک خنده‌ای زد.

- من نمی‌شناسمش؟...منی که از بچگی کنارم بوده...

- ...

- اونم یکی مثل تیمورخانه که هیچ بویی از احساس نبرده، هیچ‌کس براش مهم نیست...حالام که کارخونه‌ی کهکشان دستشه خدا رو بنده نیست.

اصلاً اهمیتی به این‌که کارخونه‌ی پدر به فرزاد سپرده شده ندادم...برعکس شاید ته دل خوشحال هم شدم! اما به نفس نفس افتادم از شدت خشم که فرزاد پراحساس من رو با تیمورخان مقایسه می‌کرد! فرزادی که امشب پر از احساس بود، چه‌طور می‌تونست بویی از احساس نبرده باشه؟! فرزادی که همیشه همراهم بود و یک هفته مرهم دردم شد خدا رو بنده نیست؟! هنوز هم پوست صورتم از بـ ـوسه‌هاش گز گز می‌کرد.

من هم در برابرش گارد گرفتم، برای آدمی که خیلی ساده دنیای من شده بود.

- من هر تصمیمی بگیرم به خودم مربوطه...به تو هم اصلا ربطی نداره.

- ربط داره؛ چون من تو رو این‌جا آوردم.

نفس عمیقی برای به دست آوردن خونسردیم کشیدم. مستقیم و گستاخانه، چانه جلو دادم و جدی گفتم:

- منو این‌جا آوردی؛ ولی برده‌ت که نیستم...الانم برو.

لحظه‌ای مات نگاهم کرد. توقع این برخورد رو نداشت. من هم نداشتم؛ اما برای دفاع از آدمی که در اون لحظه گمان می‌کردم چه‌قدر می‌شناسمش همه کار می‌کردم.

- میرم؛ اما منتظر جوابت می‌مونم...نمی‌ذارم به فرزاد که یکی لنگه‌ی اربابشه دل ببندی...نمی‌ذارم زندگیتو به گند بکشی مهرو...

تمام حرفش رسیدن به فرزاد بود که مطمئنم تمام حرف‌هامون رو مو به مو شنیده. بی‌درنگ تو دل تاریکی با تهدیدی که کرد محو شد.

نمی‌دونم چرا دلم بدتر با رفتنش بی‌قرار و مضطرب شد. تمام اتفاقات این یک ساعت رو در یک لحظه مرور کردم. آهسته با زانویی خم شده که دیگه تحمل وزنم رو نداشتن سست روی تنه‌ی درخت نشستم. قفسه‌ی سینه‌م از حجم فشار اتفاقات به سوزش افتاد. با مرور حرف‌ها، تازه خون به مغزم هجوم آورد...مهرو به‌خاطرِ کی این کار رو کرده بود؟ هرمز من رو دوست داشت؟ فرزاد چی؟

- سه سالش بود، به‌خاطرِ همون کهکشانی که هی سنگشو به سینه می‌زنی مادرش گذاشت رفت، یه ماه بعدشم جنازه‌ی باباشو از زیر پل پیدا کردن...سکته کرده بود درجا، از کاری که مادرش کرده بود...دوریِ هردوشون شد سوختن تو تب چند ماهه...پایین نیومدن دمای بدنش...شد مریضی...شد درد...نمی‌فهمید مادرش رفته، پدرش مرده... بچه بود...وقتی بزرگ‌تر شد فهمید کهکشان برای چند تیکه زمین مادرشو خام خودش کرده...همون زمینایی که شرط بستیم روش...کینه‌ی کهکشان داشت؛ اما هیچ‌وقت راضی نمی‌شد دخترشم بدبخت کنه.

به سمتش چرخیدم. به دیوار چوبی کلبه، یک طرفه تکیه داده بود و ایستاده پا رو پا انداخته، سر به پایین سیگار دود می‌کرد و جدی و خشک حرف می‌زد. صورتش زیر کلاه مشخص نمی‌شد؛ اما از این فاصله هم می‌فهمیدم دوباره همان فرزاد ناشناخته شده ...سرد، بی‌رحم و خشک.

صدای بمش بلند شد.

- به‌خاطرِ عقیم بودنش راضی شد دختر ه*ر*ز*ه‌ی کهکشانو بگیره.

آه خفه‌ای از گلوم ساطع شد. بی‌اختیار مابین غم‌بادِ زجرآورِ گلوم گفتم:

- کهکشان آدم خوبی بود.

جمله‌م رو روی یک تعصب گذاشت یا یک شوک. پوزخندِ صداداری زده صاف ایستاد و دود غلیظی بیرون فرستاد.

- خودتو قاطی این بازیا نکن. دخترشم تاوان کارشو پس میده.

با زدن کتش به عقب، دست به جیب شلوارش برد. خیره به من که نفسم بالا نمی‌اومد خونسرد ادامه داد:

- راست میگه، تیمورخان هیچ احساسی نداره. هیچ‌کس واسه‌ش مهم نیست جز خواستن خودش. نمی‌تونه اونی باشه که می‌خوای...نمی‌تونه مثل هرمز هم صحبتت باشه یا واسه‌ت وقت بذاره...نمی‌تونه بخندوندت، آدمی که خودش یک‌بار هم خنده‌ی از ته دلی نداشته؛ اما اینو بدون دست رو هر چی بذاره باید اونو داشته باشه.

گیج نگاهش کردم. نفسی گرفت و همین‌طورکه سیگارش رو زیر پاش له می‌کرد گفت:

- کاش از خودم می‌پرسیدی نظرم در موردت چیه.

خجالت کشیده سر پایین گرفتم تا سوالم رو تکرار کنم. همین‌طور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم، با لبخندِ محزونی و صدای گرفته از بغض گفتم:

- خب الان...

سر بالا بردم که با دیدن جای خالیش یک‌باره ترکید؛ بغضی که چنگ زده بود به گلویی که پر از زخم بود. روی زمین افتادم و برای حال و روزم ضجه زدم...جیغ کشیدم، التماس

پدر رو کردم. نمی‌خواستم اون آدم بده‌ی داستان زندگی من باشه. ناله کردم...اشک ریختم...برای پدری که کم‌کم ازم می‌گرفتنش. بچگی‌هام رو می‌خواستم؛ مثل اون وقت‌ها که اشک می‌ریختم و بغلم می‌کرد و تو گوشم می‌گفت دخترم چیزی نشده.

خاک روی سرم ریخته، داد کشیدم رو به آسمان.

- حالا کجایی که همه از نبودنت خوشحالن، من از نبودنت خیلی وقته مردم...

جیغ کشیده، «هایی» فریاد زدم. روی پاهای لرزانم بلند شدم...افتادم...اما با انگشت به بالا اشاره کردم.

- منو ببین، دیگه لبخندی نداره گلبرگ بابا...بگو همه‌ش دروغه، بگو منو آوردی تا دشمنتو بشناسم نه خودتو که برای من... جیغ کشیدم. حتی نتونستم بگم اسطوره‌مه. با پدر قهر کردم، رو گرفتم، رو به ستاره‌هاش، خدا رو صدا زدم. به زمینش چنگ زدم. صداش زدم. خدایی که از امشب دیگه نداشتمش...توبه کردم...قسمش دادم...ببخشه منو تا از این بیشتر تنها نباشم.

این‌قدر ضجه زدم و گریه کردم که بی‌حس روی زمین سرد افتادم.

***

بخش یازدهم

- نمیشه آقا...نمیشه، چرا سر و صدای بی‌خود می‌کنید؟

برگه رو محکم روی میزش کوبیدم که با گردنی غاز کشیده یک متر بیشتر عقب پرید. چشم‌های گرد شده‌ش از زیر عینک ته استکانیش مثل وزغ بیرون زد و با آبی دهانی قورت داده وحشت زده خیره‌م شد. تمام افرادی که اون‌جا بودن به سمتمون متعجب

چرخیدن و شروع به پچ‌پچ کردن. بی توجه به نگاه‌های زوم شده روم، از شدت خشم و این بلاتکلیفی نفس نفس می‌زدم.

دوباره با گرفتن نفسی از حرص، به طرف میزش خم شدم که کمی ترسیده عقب کشید.

- من درِ این‌جا رو تخته می‌کنم که از صبح معطل شماها شدم آخرم میگی نمیشه...

گردن استخوانی مرد روبه‌روم که از همه‌جا بی‌خبر، قرعه این اعصاب داغون شده به نامش افتاده بود با هر فریادم می‌چرخید برای ذره‌ای کمک از همکارهاش؛ اما مردهای گنده‌تر از او با ترس و بی‌خیالی ظاهری پشت میزهای خود نشسته و بی‌دخالت شاهد این دعوا بودن.

- آقا به خدا من بی‌تقصیرم...این‌جا نوشته بارِ شما مشکل داره.

- حالا میگی؟ بعدِ چهار ساعت دوندگی؟...بعدِ این‌که خوب پولا رو گرفتین؟

بدون توجه به چهره‌ی قرمز شده‌ش که ناشی از عربده‌م بود به قصد دیدن مدیریت از اتاق بیرون زدم تا جنس‌های توقیفیم رو ترخیص کنم. واسه‌م جالب بود با اجازه‌ای که همه‌ی کارمندهای گمرگ غرب داشتن، کسی دنبالم نیومد تا نذاره بدون اجازه به سمت اتاق مدیریت برم.

از چارت اداری گمرگ که قسمت درِ ورودی نصب بود، اتاق مورد نظرم رو پیدا کرده با قدم‌های تند شده به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم حرکت کردم. حتی لحظه‌ای تحمل انتظار برای آسانسور رو نداشتم. اصلاً امروز حوصله‌ی هیچ‌چیز رو نداشتم به خصوص این دنگ و فنگ‌های اداری. سردردی که از دیشب، بعد از رفتن از کلبه بهم دست داده بود و دردی که تا صبح می‌کشیدم، امان وحوصله‌ی هر چیزی رو ازم گرفته بود. دوست داشتم امروز رو به خودم مرخصی می‌دادم و برای از دل درآوردن مهرو دونفری بدون مزاحمتی بیرون می‌رفتیم؛ اما حیف که با حرف‌های دیشب دل و دماغی نمانده بود.

ضربه‌ای به در زدم و با شنیدن بله‌ای وارد شدم.

مردی جا افتاده‌ای که محاسن بلندی داشت، به همراه پیرمردی که لباس رسمی پوشیده بود، با وارد شدن من از پشت سیستمی که پشت میز بود، همزمان بلند شدن. لحظه‌ای هردو نیم‌نگاهی رد و بدل کرده من رو ارزیابی کردن.

در رو پشت سرم بستم و جدی با گام‌های بلند و محکم به طرفشون حرکت کردم. نرسیده به میز، اسنادم که شامل چند برگه‌ی A4 بی‌محتوا و کدِ بارنامه‌ها می‌شد رو گذاشتم؛ یعنی تقریبا روی میز برگه‌ها رو کوبیدم. مقابل میز، با دست بردن توی جیب شلوار و عقب زدن گوشه‌ی کتم رو به پیرمرد که ظاهرِ مدیریتی داشت، با لحن تقریباً عصبی و طلبکار گفتم:

- از صبح معطل دو کامیون جنس شدم....حالا موقع تحویلش توقیف شده؟

- ...

- پول بیشتری می‌خواین این ادا بازیا چیه؟

مردی که مخاطب من نبود، با برداشتن کتِ پشت صندلیش با اجازه‌ای از پیرمرد و با نیم‌نگاه معناداری به من، از دری که داخل اتاق بود خارج شد. پیرمرد که حالا برای گرفتن جواب، پراخم خیره‌ش بودم، سری به تاسف برای این ادب جا نیفتاده تکان داد و «اول سلام پسرمی» گفت که جز پوزخند چیزی عایدش نشد. نفس عمیقی کشید و روی تنها مبل تک‌نفره‌ی اتاق نشست و با دست به ست سه‌نفری قهوه‌ای رنگ روبه‌روش اشاره کرد.

- بفرمایید بنشینید آقای آریایی.

یک لحظه از این‌که بدون نگاه کردن به مشخصات برگه فامیلیم رو گفت یکه خورده نگاهش کردم. تعجبم رو با اشاره‌ی چشمی به میز خالی و خلوتی اتاق پنهان کردم و با کنایه گفتم:

- ظاهراً برعکس شما من سرم خیلی شلوغه، حوصله‌ی این قر و فرا رو ندارم.

خونسرد پا رو پا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد. با لبخندِ آرامی که بیشتر حرصم رو در می‌آورد گفت:

- منم قصدم کمک به شماست.

مکثی کرد.

- هیرمند پسرم....

هیرمند پسرم؟! تعجبم از بردن اسمم با تقه‌ای به در و اومدن کسی که بودنش این‌جا غیر عادی بود بیشتر شد، به خصوص از همان درِ دومِ داخل اتاق که مسلماً راه به اتاق دیگری داشت وارد شد. حالا مطمئن شدم این توقیفی و بردن اسمم تصادفی نیست! نگاهم به سمت سیستم روی میز خورد. تمام بخش‌ها دوربین داشت. منتظر اومدن من بودن! دوباره سرم رو به طرف هرمز برگردوندم.

لحظه‌ای هردو به هم خیره شدیم. اون هم با دیدن من شوکه شده بود و با چشم‌های گرد شده از تعجب «تیمورخانی» گفت.

بعدِ یک هفته به خودش حسابی رسیده بود. از حالت منزوی و پژمردگی دراومده بود. زیاد از حد هم رسیده بود! کت اسپرت راه راه کشمیر آبی نفتی و شلوار جین جذب یخی با پلیور آبی کم‌رنگ که با چشم‌های آبیش تیپ برازنده‌ای شده بود. بارونی زغال سنگی هم رو دست آویز کرده بود. فکم ساییده شده، دستم رو از خشم مشت کردم تا ناغافل

تو صورتش کوبیده نشه. این تیپ زدنش بعدِ یک هفته، حتما به‌خاطرِ دیدن مهروست و با این شکل و شمایل قصد خام کردنش رو داره.

با اخم پررنگی که انگار نه انگار حضور داره رو ازش گرفتم.

یاد حرف‌های دیشبش که پشت سرم زد افتادم. اصلاً فکر نمی‌کردم تو فکر و ذهنش نقش یک هیولا رو داشته باشم که پیش یک دختر غریبه که حتی من رو ندیده و شاید نظرش فرقی با گفته‌هاش داشته باشه، راحت از من بد تعریف کنه! اون هم دختری که فقط یک ماه پا تو عمارت گذاشته! حالا هر چه‌قدر من بی‌احساس؛ اما برای هرمز که همه چیز بودم. خشمم بیشتر شد. روی تربیتش خوب کار نکرده بودم که به‌خاطرِ یک خواستگاری زیرآب من رو می‌زد! حدس می‌زدم از اول با اون دل‌شکستن‌ها و پا پس کشیدن‌هاش از مهرو خوشش بیاد؛ اما نه برای...

دوباره یاد پیشنهادش افتادم! اخمم چند برابر و فکم از فشار زیاد در حال خرد شدن بود. مگر از روی جنازه من رد بشه که مهرو رو با خودش ببره. حیف که هنوز زود بود تا بخوام همه چیز رو علنی کنم؛ وگرنه همین دیشب همه‌چیز رو طوری حالیش می‌کردم که نه از من پیش یک غریبه بد بگه، نه دست روی کسی بذاره که من می‌خوام. مهرو رو هم همین امروز برای همیشه عقد می‌کردم تا روی خواستگاری نخواد فکر کنه! اصلاً چه معنی داشت بخواد به کس دیگه‌ای لحظه‌ای فکر کنه تا وقتی که من هستم.

بدون حرفی روی مبل نشستم و پا رو پا انداخته به پیرمرد که با تفریح به ما نگاه می‌کرد خیره شدم.

آهسته با سلامی به مرد کنارم با فاصله نشست.

- امیدوارم دلیل خوبی برای این معطلی داشته باشید؛ وگرنه باید برای جواب پس دادن با وکیلم صحبت کنید.

با لفظ وکیل، پیرمرد روبه‌روم دستی دور دهانش کشید و با جدیتی که تازه به خودش گرفته گفت:

- ما اگر می‌خواستیم آقای اژندو ببینیم که الان شما این‌جا نبودید!

شنیدن اسم آژند در این اتاق زیاد جای تعجب نداشت؛ اما با اخم عمیق و چشم‌های باریک شده بهش خیره شدم تا توضیح بیشتری بده.

دیروز منشیم گفت از گمرگِ غرب تماس گرفتن و برای تحویل بار باید حتماً خودم حضور داشته باشم. به‌خاطرِ همین از صبح زود این‌جا اومده بودم تا طبق روالِ هربار، آژند یا فرزاد بار رو تحویل نگیرن؛ اما الان، اون هم با حضور هرمز جای شک و شبهه‌ی زیادی داشت.

همین‌طور که با لبخندِ ژکوندی بلند می‌شد و به سمت درِ اصلی اتاق می‌رفت گفت:

- اومدنتون این‌جا با برنامه‌ریزی قبلی بوده، متاسفانه نمی‌تونستیم این ریسکو بکنیم تا شما رو بی‌دلیل به جایی بکشونیم.

در با صدای تیکی قفل شد و علناً زندانی این اتاق شدیم. با چند قدم کوتاه به طرفمون اومد و بالای سر من ایستاد. با لبخندِ پدرانه‌ای دست دراز کرده گفت:

- سرهنگ خیری هستم...بازنشسته‌ی نیروی انتظامی.

پلیس! هرمز از حالت دفاعی خارج شد. ابروهاش به طرز حیرت‌آوری بهت‌زده بالا پرید و نگاهش سوءظن‌دار من رو نشانه گرفت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم تا بیشتر خودش رو کنترل کنه و بند نداشته‌م رو به آب نده.

چشم بالا کشیدم به طرف سرهنگ. متعجب به دست دراز شده‌ش خیره شدم و با تاخیر و سستی آشکاری دست تو دستش گذاشتم. مدلِ «ماهی مرده» دست دادم که هیچ

میل و احساسی به طرف نمی‌داد. بعد از فشردن دست من، به سمت هرمز رفت که بیشتر نقش بیننده رو داشت و اصلاً هم مخاطب قرار نمی‌گرفت. با دست دادن کوتاهی که به اظهار خوش‌وقتی ختم شد. هرمز هم بی‌برو برگرد در جوابش «ما رو برای چی این‌جا آوردیدِ» جدی گفت.

سرهنگ خیری هم با لبخندی رو ازش گرفته گفت:

- عجله نکن پسرم...

این پسرم گفتن فقط محض گوش دراز کردن من و هرمز بود؛ مثل دو پسربچه‌ی نوپا فرت فرت لبخندی هم نثارمون می‌کرد تا مثلاً به آرامش دعوتمون کنه. نمی‌دونست ما خودمون این شگردها رو از حفظیم!

نفس عمیقی کشیدم. از گوشه‌ی کتم دست دراز کرده با برداشتن جعبه‌ی چوبی سیگار، باطمانینه درش رو باز کردم و نخی برداشتم. هنوز بین دو انگشت نگرفته تذکر قاطعی بهم داد.

- این‌جا قدغنه مرد جوان!

حوصله نداشتم. شدید به آرامش همان یک نخ احتیاج داشتم تا بیش از این، از این اتاق نفسم تنگ نشه؛ اما برای ندادن بهانه‌ای دست این جماعت بدتر از کفتار، چشم در چشمش گستاخانه جعبه رو روی میز پرت کردم. نتیجه‌ی این اعتراض نکردنم شد یک لبخندِ مضحکانه‌ی دیگه!

با خیال راحت به سمت میز قدم برداشت و از کشوی میزی که حالا فهمیده بودم یک میز ساختگی یا شاید یک اتاق ساختگی برای بازجویی باشه، دو پرونده با دو بسته پنبه که متعلق به کارخونه‌ی ما بود بیرون آورد. دوباره به سمتمون قدم برداشت و روی مبل تک‌نفره نشست.

پوشه‌ی آبی رنگی رو برداشت و همین‌طور که باز می‌کرد، زیر چشمی به هرمز که دست به سینه و پراخم نشسته بود، نگاه می‌کرد و با صدای بلند و رسا شروع به خوندن محتوای پوشه کرد.

- هرمز آریایی 29 ساله...مهندسی صنایع از دانشگاه تورنتو...چند تحقیق و مقاله معتبر به اسمت ثبت شده...رئیس شرکت تجاری آریامهر در...

هرمز چشمی تو حدقه برای این اطلاعات کهنه شده می‌چرخوند.

من هم لبخندِ کجی کنج لبم نشست. به این همه خونسردیِ مرد غبطه می‌خوردم که با داشتن سنی دو برابر ما صبورتر از ما بود؛ شاید اقتضای شغلش بود.

پوست صورتش با تمام سفید بودنش، انعکاس نورانی داشت. در کت و شلوار طوسی رنگی که به تن داشت کمی از این حالت روحانیت کاسته شده بود و جدیت خاصی به چهره پدرانه‌ش داده بود. تنها جای تیره‌ی چهره‌ش چشم‌های بی‌ریای مشکی رنگش بود که با هر لبخندش چین‌های اطراف چشم‌هاش بیشتر دیده می‌شد. بی‌اختیار محو چهره‌ش در دل زمزمه کردم «پدر من هم کاش زنده بود و در این سن و سال می‌دیدمش». چه آرزوی شیرینی...پوزخند زدم.

سراغ پوشه‌ی بعدی رفت. قصد خوندن اطلاعات من رو داشت که با مکث کوتاهی زوم پرونده شد و بعد نگاهش با ریزبینی به چرخش بین من و پوشه تو دستش دراومد.

لبخندم رو خوردم. حدس می‌زدم چرا چهره‌ش این‌قدر آویزان شد! حتماً گمان کرده اشتباهی پا به این‌جا گذاشتم یا از این همه تغییر متعجب شده! از این نگاه که زوم کلاهم بود چیزی جز این برداشت نمی‌شد «تو عکس داخل پوشه مو دارم»!

با طولانی شدن نگاهش، کلاهم رو برداشتم و روی میز گذاشتم تا راحت‌تر کنکاش کنه. ابرویی هم به تمسخر بالا فرستادم. هرمز از این حرکتم از خنده در حال منفجر شدن بود که به زور خودش رو نگه داشت.

سرهنگ متوجه شد دست انداختیمش. با تک سرفه و چپ چپی به هردو، سعی بر کنترلمون داشت و جدی‌تر از قبل شروع به خوندن کرد.

- هیرمند آریایی 35 ساله...ارشد مهندسی عمران...چند سال پی‌درپی برنده‌ی مناقصه‌های شهر شدی...

آرنج دست راستم رو روی پا گذاشتم و با گرفتن دستم روی دهانم، بی‌حوصله نگاهش می‌کردم. دست چپم روی پا از مچ آویزان بود.

- بهترین و سخت‌ترین نقشه‌های عمرانی متعلق به شرکت آریان مهره...رئیس کارخونه پنبه(...) که دوسال پیش تنها و معتبرترین برنده‌ی (برندِ) بین‌المللی رو به خودش گرفته.

چشم روی هم فشردم، بیشتر از این تاب شنیدن از خودم رو که چه سال‌های بیهوده‌ای پشت سر گذاشتم رو نداشتم.

- بسه...

به یک‌باره صدا قطع کرد و سر بالا کشید. چشم‌های یخ شده‌م رو به چشم‌هاش دوختم.

- این همه گانگستربازی درآوردین برای معرفی خودمون به خودمون؟

پرونده رو با آرامش بست و نگاه عمیقی که هزاران نصیحت پشتش خوابیده بود بهم کرد.

- خیلی کم‌صبری آقای آریایی.

پوزخند صداداری زدم.

- پدرت برعکس تو مرد صبوری بود!

با بردن اسم پدر یک‌باره تمام تنم یخ بست؛ خون جهید در چشم‌هام...سرخ شد از خشم؛ از نفرت...اخم پررنگی کردم تا تمام کنه این نمایش کهنه‌ی گذشته‌ها رو.

بی‌رحم ادامه داد. پاشید نمک روی زخمی که سال‌هاست خشک نشده بود.

- ولی مثل پدرت سرِ نترسی داری.

هرمز متوجه واکنش و بلعیدن هرلحظه‌م بود که «تیمور آروم باشِ» پرغمی گفت. سرهنگ نگاه پیروزش بین هردو چرخیده، ادامه داد:

- حیفه جوونای نابغه‌ای مثل شماها به همین زودی زیر خاک برن.

زیر خاک! نیشخند تلخی زدم. من رو از زیر خاک رفتن می‌ترسوند؟!

- بعدِ چند سال بازنشستگی برگشتم؛ چون نمی‌خوام سرنوشتت یکی مثل پدرت بشه.

باز هم نتونستم به هم ریختگیم رو از بردن اسم پدر پنهان کنم. با ناراحتی و کنترل خود، دست روی صورتم کشیدم و با لحنی گرفته، خیره به چشم‌هایی که سعی بر تحریک کردنمون داشت گفتم:

- از ما چی می‌خواین؟

از لبخندش مطمئن شدم این‌بار به هدف زده و نقطه ضعفمون رو پیدا کرده.

- می‌دونی اون پرونده می‌تونست با کمک پدرت همون بیست سال پیش بسته بشه؟

تقریباً حدس می‌زدم آخر صحبت‌هاش می‌خواد به کجا ختم بشه. پا رو پا انداخته دست به سینه به حالت دفاعی دراومدم.

- فکوری رو گرفتن...با همون اطلاعاتی که تو در اختیارمون گذاشتی.

لبخندِ محوی از گرفتن فکوری زدم و خیلی فوری اسم کاوه تو ذهنم چرخ خورد. پس نفوذیه و اعتمادی که قولش رو داده بود باعث نشستن من در این‌جا شده بود!

هرمز حالا کاملاً گیج شده به عقب تکیه داد. وارفته رو به من گفت:

- تو کمک کردی؟ می‌دونستی می‌خوان بگیرنش؟

اخم کردم.

سرهنگ که فهمید من رو تونسته کمی نرم کنه، بسته‌های پنبه رو از هم باز کرد و یکی یکی بدون این‌که چشم ازم بگیره از بین الیاف پنبه، بسته‌های کوچک و ریزی که سفیدیش بین رشته‌های نازک پنبه‌ها گم شده بود بیرون می‌کشید.

نتونستم این‌بار تعجب و بهتم رو از دیدن جاسازهای تمیز بین پنبه‌ها که مربوط به کارخونه‌ای که چند سال زحمتش رو کشیدم مخفی کنم. یک آبروریزی بزرگی با همین چند بسته می‌تونست راه بیفته.

هرمز هم بدتر از من شوک‌زده یکی از بسته‌ها رو برداشت و با زیرو رو کردنش عصبی رو میز پرت کرد.

- می‌دونید که این بسته‌ها چیه؟ تو 50درصد از داروخونه‌های شهر دارن به اسم پنبه می‌فروشن.

خودم رو زدم به بی‌تفاوتی...جدی و سرد.

- دلیل نمیشه چون تو بسته‌های کارخونه‌ی ماست کار ما باشه.

نگاه معناداری کرد و تلخ تک‌خنده‌ای زد.

- آقای آریایی...چند سال پیشم با همین جرم پدرت اعدام شد...با این پیش زمینه خیلی راحت می‌تونیم دستگیرت کنیم، همون چیزی که خیلیا واسه‌ت نقشه‌شو کشیدن...خیلیا می‌خوان دوباره تیتر روزنامه‌ها بشی.

به خودم لعنت فرستادم که چرا قبل از اومدن به مشکوک بودن قضیه فکر نکردم؛ حالا این‌جا باید بنشینم و باری از حرف‌هاش روی شانه‌هام بنشینه.

- من حاضرم همین الان دستگیرم کنید.

پوزخندی زدم.

- البته اگر مدرکی باشه!

می‌دونستم پدر رو به جرم این‌که تو کارخونه‌ش مواد پیدا کردن و کارگرها علیه‌ش شهادت دادن اعدام کردن؛ وگرنه تو بسته‌های توزیع کار هر کسی می‌تونست باشه.

با حرف من با لحنی آرام‌تری گفت:

- اگر بهت بگم می‌خوان تو رو هم مثل پدرت زمین بزنن چی؟...می‌خوای خیلی راحت سرتو زیر آب کنن؟...حساب کتابای کارخونه‌ت به هم ریخته...کارگرات سرکشی می‌کنن...هرچه‌قدرم شبانه‌روزی تو اون شرکت به کارات رسیدگی کنی، نمی‌تونی از پس یه نفرم بر بیای.

اخم‌هام درهم گره شده بود، از خشم. دسته‌ی مبل رو زیر دست فشردم. از همه چیز خبر داشتن. وای به حال کسی که این آمار دقیق شده رو می‌داد.

زهرخنده‌ای زدم.

- نمی‌خواد جوش ما رو بزنی...به بازنشستگیت برس.

کوتاه نیومد از آرامشی که خوره‌ی جانم شده بود...من این دلسوزی‌هایی که بیست سال دیر شده بود رو نمی‌خواستم. هرمز سرجاش مضطرب با گفته‌های ما مدام تکان می‌خورد.

- پدرتم زیادی به خودش مطمئن بود...وقتی همه‌چیزو باخت که کارگرا بوی پول بیشتری فهمیدن.

صدام آرام آرام بالا رفت...عصبی شدم.

- پدرم فهمیده بود شبانه با کمک نگهبانِ کارخونه جاساز می‌کنن...می خواست ثابت کنه؛ اما نتونست...شماها بهش مهلت ندادین.

سری به تایید با ناراحتی تکان داد.

- برای همین بعدِ اعدامش به طرز مشکوکی اون کارخونه آتیش گرفت و اون زنو شوهر مردن.

داد کشیدم...قلبم سوخت...آتش گرفت...چشم‌هام به سوزش افتاد؛ از این حقیقت تلخ.

- لعنتیا شما همه‌ی اینا رو می‌دونستین؛ اما چیکار کردین؟ گذاشتین ابروش بره...جوونیش خاک بشه...کف پاهام تاول زد وقتی از اون دادگاه به اون دادگاه می‌رفتم التماس، تا برای ثابت کردن بهش زمان بدین، همه‌تون یک چیزی می‌گفتین «همه‌چیز ثابت شده‌ست»...«سنت قد نمیده برای اینکارا»... حالا اومدی اینا رو برای من دوره کنی؟ شماها...آخ...

از تیرکشیدن به یک‌باره‌ی قلبم، به نفس نفس افتادم و تنگی نفس گرفتم. قلبم رو چنگ زده تو مشت گرفتم. هرمز وحشت زده با رنگ پریدگی سریع به طرفم پرید و شانه‌هام رو تند تند ماساژ می‌داد تا کمی آرام بگیرم. سرهنگ هم بدتر بلند شد و به ثانیه‌ای از پارچ

روی میز آبی تو لیوان ریخت و روی لب‌هام گذاشت. دستش رو بی‌حال پس زدم؛ اما هرمز لیوان رو گرفت و به زور چند جرعه به خوردم داد.

بعدِ چند لحظه تازه نفسم بالا اومد و کمی از تپش قلبم کم شد. به چهره‌ی نگرانش خیره شدم. پوست سفیدش از ناراحتی به قرمزی می‌زد. نمی‌خواستم من رو این‌قدر ناتوان ببینه. با نفس نفس زدن «خوبمی» لب زدم.

- آخر این فرت فرت سیگار کشیدنت کار دستت میده.

حرف‌های مهرو رو می‌زد...مهرویی که مابین دود کردن‌هام، از بین انگشت‌هام تند و فرز می‌کشید و به حساب خودش برای اوقات تلخیم، چای بهار نارنجی به خوردم می‌داد. آخر هم با غرغر می‌گفت «آخر زنو بچه‌تو داغ‌دار می‌کنی». می‌خندیدم به زن و بچه نداشته‌م و می‌گفتم «برای تو که بد نمیشه، دیگه نمی‌خواد شب به شب منو تحمل کنی». تا چند دقیقه با چشم‌های پرغصه خیره‌م می‌شد تا حرفم رو پس بگیرم. به آنی نگرانم می‌شد. می‌ترسید از این رفتن بی‌خبر من.

حالا هرمز نگران سرزنشم می‌کرد. اصلاً عین هم مهربانی می‌کردن...عین هم نگران می‌شدن و چشمی تو کاسه می‌چرخوندن و اخمی می‌کردن. اگر مردنی در کار باشه، به اولین کسی که می‌سپرم تنها عزیزترینم رو، هرمزه. از فکرش هم ضربان قلبم بالاتر رفت. حتی نمی‌تونستم لحظه‌ای بهش فکر کنم.

تنم رو سست و بی‌حال عقب کشیدم. لبخند تلخی زدم.

«لجبازی» گفت و کنارم نشست. شانه‌هام رو آرام ماساژ می‌داد. سرم رو به پشت تکیه دادم و چشم بستم. دستی هم روی قلبی که نفس‌گیر می‌سوخت گذاشتم تا بلکه آرام بگیره.

بعدِ چند دقیقه صدای جدی سرهنگ بلند شد. نای باز کردن چشم‌هام رو نداشتم.

- پدرت وکیل معروفی بود...امکان نداشت پرونده‌ای زیر دستش بیاد و نتونه ازش دفاعی بکنه...کم و بیش می‌شناختمش...اون موقع هنوز درجه نداشتم؛ ولی تو ستاد مواد مخدر رو پرونده‌ها کار می‌کردم. مثل پدرت منم بی‌تجربه و خام بودم. یادمه اون موقع رو پرونده‌ی برادرش کار می‌کرد. از اون‌جا بود که با هم آشنا شدیم. مدعی بود مردنش زیر پل غیرطبیعی بوده، می‌گفت کار دونفر از دوستاش به نام کهکشان و فکوریه.

دست‌های هرمز از حرکت افتاد. سرد شدن یک‌باره دست‌هاش رو از زیر کت هم حس می‌کردم. همه‌مون می‌دونستیم عمو به‌خاطرِ تزریق زیاد اوردوز کرده؛ عمویی که پاک بود؛ ولی همان سال پدر از ترس آبروش گفت سکته کرده. همه مرگ غیرطبیعیش رو باور داشتیم به جز پسرش که هنوز هم نسبت به پدرش یک واکنش دفاعی داشت.

- کهکشان و فکوری هم دانشگاهی‌های پدرت بودن؛ ولی از بینشون فقط پدرت وکلاتو ادامه داد.

در دلم زمزمه کردم پدر و آژند.

- می‌گفت این دونفر وارد باند زنجیره‌ای شدن. خیلی پیگیر کاراشون بود، می‌خواست تا این زنجیره رو گسترش ندادن کمکشون کنه؛ اما همین‌طور که خودت گفتی نمی‌تونست ثابت کنه این زنجیره به کی ختم میشه. خودش اطلاعات جمع می‌کرد؛ نمی‌خواست تا مطمئن نشده قضیه رو به کسی بگیم. منم در همین حد اطلاعات داشتم. پنج سالی طول کشید که به نتیجه رسید. می‌گفت نمی‌ذارم خونِ برادرش و خیلیای دیگه پایمال بشه. قارداشو اون شناسایی کرده بود؛ اما هیچ‌وقت فرصتش نشد تا از هویت واقعیش مطمئن بشه. اون موقع بهم یه ماموریت خورد، ماموریتی که دست هیچ‌کس بهم نمی‌رسید. گفتم برگردم با هم پیگیرش میشیم. نمی‌دونستیم بسته‌های پنبه‌ی مواددار توزیع میشه. پدرتو خواستن، اونم مثل تو گفت ثابت کنید. رفتن کارخونه، کارگرا علیه‌ش

شهادت دادن که مجبورشون می‌کرده شبا جاساز کنن...چند تن موادم تو انبار پیدا کردن...پدرت اون‌جا بود که به نگهبان کارخونه شک کرد که یه بچه‌ی شیرخوار داشت. کسی به اون صورت بهشون شک نمی‌کرد. زنه هم حتی نمی‌تونست حرف بزنه. اسم کهکشان و فکوریو وسط کشید که این چند تن مواد کارِ اوناست؛ حتی مدرکم رو کرد؛ اما تمام اون مدرکا نابود شده بود. کسی دیگه حرفشو باور نمی‌کرد. از قبلم سر یه سری مسایل خانوادگی و زمینا با کهکشان خصومت داشتن؛ به‌خاطرِ همین کهکشانم از این‌که اسمشو برده بود شکایت کرد که بهش تهمت زده.

مکث طولانی کرده ادامه داد:

- وقتی برگشتم فهمیدم اعدام شده...کاری هم نمی‌تونستم بکنم، پدرت چیزی به من نمی‌گفت. اون‌قدر پرونده‌ش بی‌اشکال بود که خودمم بهش شک کردم...خدا از سر تقصیراتم بگذره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- بعد از بیست سال دوندگی روی این باند، تازه شش سال پیش تونستیم یه سرنخی ازشون پیدا کنیم...یکی از افراد تازه کار و زرنگمون رو فرستادیم نفوذی، تقریباً تمام این شش سال رو با یه اسم و رسم دیگه تونست سری تو باندشون دربیاره...تونستیم چند نفری رو بگیریم؛ اما...

دم وبازدم عمیقی کشید.

- پنج سال پیش به طور مشکوک عده‌ای از دخترا گم می‌شدن...تونستیم ردشون رو تو دبی یا ترکیه بگیریم...دخترای جوونی که قاچاق می‌شدن...تقریباً از زمانی که تو سرپا شدی.

به این جا رسیده کمی تعلل کرد.

- باید جالب باشه واسه‌ت بدونی تمام دخترای جوانی که روزی برای همسرت کار می‌کردن، اسمشون تو اون لیست بود...سر یه هفته غیبشون می‌زد. دوباره چشمای اتهام روی تو چرخید که داری راه پدرتو ادامه میدی؛ اما این‌بار دست نگه داشتیم تا تو ما رو به هدفمون برسونی.

لب گزیدم. نمی‌تونستم باور کنم تمام اون دخترهای بی‌گـ ـناه قربانی به دام انداختن من شدن...به چه قیمتی؟

- بازم تیرشون به خطا رفت و تو گیر نیفتادی...تو این چند سال با داشتن یه نفوذی فکر می‌کردیم خیلی خوب جلو رفتیم؛ اما با دادن اطلاعات تو، فهمیدیم به هیچی نرسیدیم و فقط تونستیم فکوری و باندش رو بگیریم...می تونستیم با مراسمی که قارداش برای دختر کهکشان می‌خواست بگیره تو تله بندازیمش؛ اما دوباره پای تو وسط کشیده شد...ناخواسته همه رو به خودت حساس کردی. با ازدواج هرمز با دختر کهکشان همه‌چیز به هم ریخت. تو می‌خواستی انتقام خودتو جدا بگیری و قارداشم محتاط‌تر رفتار می‌کرد.

لحنش نرم‌تر شد.

- تو این پنج سال منتظر یه خطا ازت بودیم تا خیلی راحت دستگیرت کنیم تا تداخلی تو کارمون ایجاد نکنی؛ اما از شانست تو اون بازی هم نخواستی بارایی که الان فکوری رو به خاطرش گرفتن رو بیاری و ما خیلی قشنگ بگیریمت.

لبخند محوی زدم. هرمز هم با فشاری که به شانه‌م وارد کرد خوشحالیش رو نشان داد.

- باید کمکمون کنی قارداشو شناسایی کنیم تا بتونیم تمام زیردستاشو گیر بندازیم. ما به اون اطلاعاتی که پدرت بهت سپرده احتیاج داریم.

با تعلل وافری نفس عمیقی کشیده ادامه داد:

- دختر کهکشان میتونه این وسط یه طعمه خوب برای ما باشه.

نمیدونم چرا با شنیدن این جمله با وحشت چشم باز کردم و خیره‌ی چهره‌ی آشفته‌ی سرهنگ شدم.

نگاه گنگم رو به طرف هرمز کشیدم. برعکس من که منتظر تایید از جانبش بودم، سرهنگ انگار این اجازه رو ازمن می‌خواست تا گلبرگ رو بهشون واگذار کنم!

هرمز هم که دیگه دختر کهکشان نقشی تو زندگیش نداشت، شانه‌ای بی‌تفاوت بالا انداخت؛ اما این من بودم که دلم پر از نگرانیِ بی‌دلیل برای آینده‌ی نامعلومی شد.

قفسه‌ی سینه‌ام به هم می‌کوبید...نفسم تنگ شد.

جواب رو با سکوتم دادم. اون اطلاعات حاصل جوانی پدرم بود، به همین آسانی عمر تباه شده و آبروی ریخته شده‌ش رو دراختیار آدم‌هایی نمی‌ذاشتم که روزی تنهاش گذاشته بودن.

هرمز خیلی سریع ترسش رو از عدم رضایتم بروز داد و با وحشتی که از چشم‌هاش هویدا بود، امیدوارانه نگاهم می‌کرد تا جواب مثبت بشنوه.

خیره بهش زمزمه کردم.

- من راهِ خودمو میرم.

هرمز چنان از جاش مضطرب پرید که چشم رو هم فشردم.

حالا می‌فهمم چرا ازش خواستن به این‌جا بیاد. حتماً می‌دونستن تنها هرمزه که می‌تونه رو من تاثیر بذاره و اگر...و اگر از وجود دختر ظریف جثه‌ی ته باغ هم اطلاع داشتن، اون هم الان با اون چشم‌های زلال قهوه‌ایش ملتمسانه خیره‌م می‌شد؛ شاید هم فین فینی بود که راه می‌انداخت.

صدای نگرانش بلند شد.

- همکاری کن...نمی‌خوام دو روز دیگه تو رو هم بالا دار ببینم.

سرهنگ آهسته از جاش بلند شد و بی‌حرف ما رو تنها گذاشت. کار خودش رو کرده بود؛ هرمز رو به جانم انداخت.

عصبی پاهام رو تکان دادم و سرم رو پایین انداختم تا بهترین تصمیم رو برای خلاصی از این وضعیت بگیرم. می‌دونم تا الان هم باید پشت پا بزنم به همه‌ی نقشه‌هایی که کشیدم...نقشه‌هایی که تنها عقد گلبرگ کهکشان توش عملی شده بود.

پرحرص تک خنده‌ای زد. هرمز دیگه دست برنمی‌داشت تا من رو راضی به این همکاریِ اجباری نکنه.

- لعنتی ما غیرِ تو دیگه کی برامون مونده؟ کیو داریم که بهش تکیه کنیم؟ پدر مادری برامون مونده؟ کیو غیرِ هم داریم؟

صداش شدید بغض‌دار شد. من این رو نمی‌خواستم. بلند شدم و مقابلش ایستادم. صورتش رو با زور با دست‌هام قاب گرفتم. آرام گرفت.

مطمئن تو چشم‌های نگرانش خیره شدم.

- اونا نمی‌تونن کاری بکنن...چرا خودتو باختی!

- نبازم خودمو؟ حتی یه لحظه هم نمی‌تونم تصور کنم نیستی کنارمون.

دو دقیقه‌ی دیگه به گریه می‌افتاد این پسرک دل‌نازک. جدی تو صورتش خیره شدم و آزرده گفتم:

- برای یه آدمِ بی‌احساس که هیچ‌وقتم کنارتون نیست این‌جوری صدا کلفت می‌کنیو دل نگرانی!

دستم رو پس زد با ضرب. استخوان‌های فک خوش‌تراشش از زور حرص در حال پودر شدن بود. تنها خیره‌ی صورت سرخش ایستادم. صداش شبیه فریاد بلند شد.

- آره، تو هیچ‌وقت نیستی؛ ولی همه‌مون به یه امیدی هر روز و هر شب منتظریم تا از در اون عمارت نفرین شده بیای تو...هرچه‌قدر کم حرف، هرچه‌قدر اخمو؛ ولی هستی...بی‌انصاف چشمای عمه رو نمی‌بینی با چه ذوقی نگات می‌کنه؟...منو نمی‌بینی به‌خاطرِ تو از اون سر دنیا اومدم تا تنها نباشی؟

عصبی چشم باز و بسته کرد. بغض داشت. آرام‌تر گفت:

- ما به جهنم...هلما خوب بشه نمی‌خوای بچه‌دار بشی؟...من که نمیتونم... من...

حرفش رو با آهی خورد.

- بذار صدای یه بچه تو اون عمارت بپیچه...بذار برای همیشه این بازی تموم بشه.

چشم روی هم فشردم؛ بین تاریکی پشت پلکم، چهره‌ی خنده‌روی مهرو نقش بست. من تمام آینده‌م رو با رویای با او بودن ترسیم کرده بودم. حالا هرمز پای هلمایی رو وسط می‌کشید که مطمئنم عروسی عزای من رو می‌گرفت!

چشم بازکردم. با نفس‌های عصبی هنوز هم امیدوار نگاهم می‌کرد. بی‌شک اگر جرئت یا زوری داشت کشان‌کشان من رو تحویل سرهنگ می‌داد تا اطلاعات رو بی‌حرف اضافه‌ای بدم.

دردش رو می‌فهمیدم. دل نازک شده بود؛ مثل چند سال پیش. می‌دونستم نیاز داشت تا کسی کنارش باشه. هرمز هر چه‌قدر مرد... هرچه‌قدر هم بزرگ...گاهی مثل یک

پسربچه‌ی نوجوان بهانه‌گیر می‌شد. بهانه‌ی تنهایی داشت...تنهایی که هر بار مریضیش رو مرور می‌کرد به هر نحوی چند برابر حسش می‌کرد. من رو هر چه‌قدر به قول خودش بی‌احساس، باز هم کنارش می‌خواست. شاید حرف دیشبش هم از روی دل نازکیش بود که این یک هفته یک‌بار هم بهش سرنزده بودم تا تنهایی و غصه‌ش رو که با وجود خـــیانــت زنش چند برابر شده بود پر کنم. از من گلایه داشت، خیلی هم...و من شرمنده‌ی پسرکم شدم که نبودم تا مرهم تنهایی‌هاش باشم.

به آغوش کشیدمش مردانه؛ مثل یک پدر...آرام شد به یک‌باره. وجودش مثل تن مهرو می‌لرزید مردِ گنده.

- برو بگو همکاری می‌کنی... برو بگو اون اطلاعاتو میدی.

- باید فکرامو بکنم...سخته.

سخت بود به پدرِ جوان‌مرگ شده‌ای که دم آخر اسم قارداش رو تو گوشم زمزمه کرد خـــیانــت کنم.

خودش رو با آزاردگی عقب کشید. فریاد کشید مقابل چشم‌های خونسرد و پرآتشم.

- لعنت به تو که هیچی واسه‌ت مهم نیست.

به سمت بارونیش رفت و با برداشتنش از اتاق دوم بیرون زد و در رو محکم پشت سرش به هم کوبید.

خشک شده خیره‌ی مسیر رفتنش ایستادم. ثانیه‌ای بعد سرهنگ از اتاق بیرون اومد. مقابلم ایستاد. لبخندِ تلخی زد. همه چیز رو شنیده و دیده بود.

لبخندِ تلخ‌تری زدم و گفتم:

- باید فکرامو بکنم.

سری تکان داد.

- تا دیر نشده تصمیم بگیر، جون چند نفر به تصمیم تو برمی‌گرده...به هیچ کسم از این ملاقات نگو؛ حتی به وکیلت. هرمزم باهاش صحبت می‌کنیم.

باشه‌ای لب زدم. با هزاران فکر کلاهم رو برداشتم و با باز کردن قفل در توسط سرهنگ، بی خداحافظی بیرون زدم.

***

گلبرگ

«چه خوب شد که من از سر سادگی

صحبت باد و چرت و پرت پاییز را باور نکرده‌ام.

دارم زلال می‌شوم

زلال مثل معنیِ ـب و آینه در عیدِ بـ ـوسه‌ها،

زلال مثل یک ستاره دانا،

که آهسته در شب ناروا

به رویای روشنِ فانوس و گریه رسیده است.

(سید علی صالحی)

شده چشم‌هات رو باز کنی و برای لحظه‌ای آرزو کنی کاش نقطه‌ی پایان زندگیت همین الان بود؟... شده با ناامیدی درک کنی زندگیت شده یک جزرومدِ بی‌پایان که هرموقع زمانش سر برسه به یک سونامی تبدیل میشه؟...شده هر بار که چشم باز می‌کنی با خودت زمزمه کنی شاید امروز آخرِ همه چیزه؟!...حال و روز همیشه‌ی من بود که هر بار

با دلهره چشم باز می‌کردم و خودم رو روی پرتگاهی می‌دیدم که هر بار ممکن بود یک نفر از پشت هلم بده و برای همیشه همه‌چیز تمام بشه. نمی‌دونستم هر بار که چنین آرزویی می‌کردم روزگارم دست می‌ذاره روی بدترین شکل برای رسیدن به اخرش!

اون روز صبح نمی‌دونستم وقتی چشم باز می‌کنم، سلام به زندگیِ طوفانیِ جدیدی دادم...طوفانی که ناخواسته خودم به گردبادی که همه چیز رو با خودش می‌برد تبدیلش کردم.

بدنم کوفته و کرخت بود. سرمای دیشب رو هنوز تو وجودم حس می‌کردم. وقتی از سوز سرمای پاییزی نصفه شب بیدار شدم؛ وقتی باد سیلی محکمی به هوشیار شدنم زد. فهمیدم باز هم تو اوج بدبختی و تنهایی از حال رفتم و هیچ‌کس به داد این بدن و روح زخم خورده نرسیده. بیشتر از هر بار تنها بودم؛ اما ته قلبم این‌بار یک هاله‌ی پرنور روشن شده بود که از هیچ‌کس گلایه نکنم و حواسم فقط به اون بالایی باشه...بالایی که خیلی وقته بودنش فقط خلاصه شده بود به خم و راست شدن‌هایی که فقط از روی وظیفه انجام می‌دادم.

***

سینی رو محکم به میز کوبیده، دست به کمر با اخمی بین ابروهاش پرغیظ و عصبی گفت:

- اَه خسته‌م کرده دیگه...میگه نمی‌خورم.

باجی درمانده به سینیِ گرد دست نخورده نگاه نگرانی کرد و محکم پشت دستش زد.

- دختر بلایی سرش بیاد باز ما مقصر میشیم؛ بچه سقط کرده، باید جون بگیره.

همین‌طور که درحال گرفتن لقمه‌ای بودم، زیر چشمی ماه‌چهره رو که با بی‌خیالی به درکی گفت و صندلی کنارم نشست می‌پاییدم.

باجی تازه نگاهش به من افتاد که خونسرد درحال خوردن صبحانه بودم.

به آنی چشمی گرد کرد. با تمام مهربان بودنش باز هم به طرز وحشتناکی غرهای اول صبحش به من رسید؛ چون دیوار کوتاه‌تر از من هیچ‌وقت پیدا نمی‌کرد. شاید هم من برعکس ماهچهره و رویا سلطیه‌گری به خرج نمی‌دادم.

- نمی‌خوای بلند بشی خانم، صبحانه‌ی تاج‌الملوکو ببری؟ بس نیست هر چه‌قدر خوردی؟

دخترها به این خانم گفتن کشیده لبخند زدن؛ اما من چندشم شد.

شانه‌ای بی‌تفاوت با چشم و ابرو رقصوندی بالا انداختم و یک لقمه کوچک دیگه‌ای قورت داده، با لحن بی‌عار و بی‌اهمیتی گفتم:

- چرا من؟!...من وظیفه‌م بردن صبحانه برای هلماست...برای هرمزخانَم صبح زود رویا برده.

با بردن اسم هرمز؛ به رویایی که روبه‌روم نشسته بود، اشاره‌ی چشمی کردم که سرخ شده سر جاش جابه‌جا شد. از این رنگ به رنگ شدن تعجب نکردم؛ چون می‌دونستم به سرعت هرمز با رفتار و کردارش و اون جذابیت ذاتیش، هفته پیش رو از ذهن‌ها پاک می‌کرد و دوباره این دخترها برای خودشون هزار رویای دخترانه می‌چیدن. هر چند به قدری از هرمز شناخت داشتم که بدونم رویی به کسی نمی‌داد و تمام رفتارهاش بی‌قصد و غرضه و فقط از روی عمد یا اذیت کردن دست به شوخی‌های جلف یا چشم چرانی‌هایی که به هیچ‌وجه حس بدی بهت منتقل نمی‌کرد می‌زد. این رو نه تنها من، بلکه فرزاد و عاطفه هم تایید کرده بودن.

باجی از این سخنرانی گهربارم از حرص کبود شد. همگی به این حرص و جوش ریز ریز خندیدیم.

- تو هم مثل اینا شدی؟ پاشو دخترجون، خودش گفته تو صبحانه رو ببری.

- تو اون اتاق خصوصیش ببر...من بودم معطل نمی‌کردم.

به فریبایی که کنارِ گاز ایستاده بود و این جمله رو سربسته با طعنه گفت نگاه کردم. متوجه منظورش به اون اتاق زیبای قدیمی شدم. هردو لبخندِ محوی زدیم.

باجی دوباره «پاشو دیگه» بلندی گفت که ماه‌چهره پوفی به این سر و صدای اول صبحش کشید.

- باجی باز با گل پسرت دعوات شده؟

باجی اهمیت نداد و رو به من ادامه داد.

- پاشو بچه‌جون، بعدِ یه هفته بلند شدی اومدی حالا نمی‌خوای کار کنی.

سینی خالی نشده‌ی مهرو رو با سینی تاج‌الملوک یکی کرد و به سمتم هل داد.

- مال تاج‌الملوک رو بردی مال گلبرگ خانمم ببر...شاید از دست تو خورد.

نفس کلافه و بی‌حوصله‌ای بیرون فرستادم و با بدن درد از پشت میز بلند شدم.

ماه‌چهره قری به گردنش داد.

- مواظب ناخناش باش، از هلما بدتره.

رویا با نیشخندی ادامه‌ی حرفش گفت:

- دیوونگی خاصیت عروسای این خونه‌ست!

بی‌تفاوت سینی رو بلند کردم و به سمت پله‌ها رفتم. اصلا دوست نداشتم مهرو رو ببینم. با کاری که کرد جز شرمندگی و خجالت چیزی برامون نذاشت. حکم اعداممون هم شکرِ خدا با این کارش امضا کرد و اگر فقط زندانی بود، الان به دست‌های حلقه شده‌ی تیمورخان به دور گردنم فکر می‌کردم.

آه کشیده، تقه‌ای به در زدم و کمی بعد درب رو باز کردم و بین چهارچوب منتظر اجازه‌ی ورود ایستادم. بعد از اون روز این دومین بار بود که به این‌جا می‌اومدم. هنوز هم وسایل قدیمیش خیره کننده می‌تونست باشه و نگاه من رو مثل ندیده‌ها به اطراف بچرخونه.

پشت میز تحریرش نشسته بود و با دیدن من عینک از چشم برداشت و قاب عکسی روی میز گذاشت.

اشاره کرد داخل بیام. با پا در رو پشت سر بستم و به سمت میزش قدم برداشتم. زیر نگاه ذره‌بین شده‌ش با اجازه‌ای، با آرامش شروع به چیدن ظرف‌ها به روی میز کردم. لبخندِ ملیحی هم داشتم.

بی‌اختیار چشمم به سمت قاب عکسی که مشغول نگاه کردنش بود کشیده شد.

همان عکس قدیمی چهار نفره. حالا تک تک این جوان‌ها رو می‌شناختم؛ پدر...فکوری...اژند و...

با صدای تک سرفه‌ش به خودم اومدم. با ببخشیدی دوباره کارم رو کردم؛ اما این‌بار دست‌هام از دیدن عکس لرزِ خفیفی گرفت؛ شاید با دیدن چهره‌ی مهربان و بی‌گـ ـناه اون مرد که روزگاری تیتر اول روزنامه‌ها شده بود.

با ریزبینی عکس‌العمل من رو می‌پایید.

- کهکشانو زیاد دوست داشتی؟

با مکثی دست از کار کشیدم و با ناراحتی «بله‌ای» گفتم.

- آقای کهکشان مرد شریفی بود.

از جمله غیرارادیم که بیشتر شبیه نجوای آخر شب بود اخم کرد.

- از چند سالگی پیشش بودی؟ چه‌قدر می‌شناختیش؟

چی می‌گفتم؟...می‌گفتم یک زمانی بیشتر از خودم می‌شناختمش یا می‌گفتم همین چند روزه به شخصیت جدیدی ازش رسیدم؟...قلبم مچاله شده شروع به گریه زاری کرد و پرگلایه فریاد زد «برای تو که همه کس بوده، حق نداری در موردش بد فکر کنی».

این مردد بودنم بیشتر نگاهش رو مشکوک‌تر کرد.

با آه خفه‌ای غصه‌دار جواب دادم.

- از 18سالگی پیششون زندگی می‌کردم.

سرتاپام رو خریدارانه برانداز کرد.

- زنش بودی یا فقط از دور نگات می‌کرده؟ شایدم تو قید این...

رنگم پرید...این چه حرفی بود؟! بی‌درنگ با لحنی که ناراحتیم مشهود بود کلامش رو بریدم.

- نه خانم، من مثل دخترشون بودم.

ابرویی بالا انداخت.

- اون اشک ریختنات تو قبرستون...اون ابراز دلتنگیت، کاری که باهات کرده همه‌ش ظاهرسازی بود؟

خدای من هنوز یادش بود! لب پایینم رو از خجالت گاز گرفته سکوت کردم. بعدا «معلوم میشه‌ای» با بدبینی و انزجار زمزمه کرد.

- تا حالا بهت گفته شبیه کی هستی؟

نگاهش به دیوار پشت سرم در چرخش دراومد. می‌دونستم با این دقت و ریزبینی چهره‌ام رو با چه کسی مقایسه می‌کنه. دوست داشتم برگردم بگم شبیه مادرم؛ همسر کهکشان هستم؛ اما از گیجی که ته نگاهش حس می‌شد مشخص بود کاملاً از این شباهت حیرت‌زده‌ست.

- نه...

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به چشم‌هام داد.

- هرمز می‌گفت بی‌کسو کاری، درسته؟

- بله، به‌خاطرِ همین آقا وصیت کردن تا همیشه کنار دخترشون باشم.

عینکش رو روی چشم‌هاش گذاشت و با لبخندِ محوی که فقط انحنای لب‌هاش رو به نمایش گذاشت با لحن ملایم‌تری گفت:

- ازت خوشم اومده...برعکس اون دختره‌ی بی‌همه چیز بزرگ شدی...هلما فقط پیش تو آرومه...از موقعی که اومدی کمتر بهانه می‌گیره یا پرخاشگری می‌کنه...تو این چند سال فقط تو تونستی بیشتر از یه هفته خدمتکارش باشی...فکر می‌کنم بتونید با هم کنار بیاید.

لطف داریدی لب زدم.

- آخر هفته قراره تو این عمارت یه جشن برگزار بشه به مناسبت تولد تیمورخان...همه می‌دونن الّا تو...به تو که تازه واردی میگم می‌خوام اون روز بهترین باشی...تا چشم تیمورخانو بگیری.

به چشم تیمورخان بیام! نگاه خیره‌ش رو به سمت لب‌هام که مضطرب می‌جویدم کشید.

- می‌خوام اون شب به تیمورخان نشونت بدم...شاید برای مدت کوتاهی مجبور شدی واسه‌ش کار کنی...مطمئن باش کاری نمی‌کنم این وسط برای تو بد بشه...می‌خوام تا آخر عمرتامینت کنم تا احتیاجی به کار کردن یا موندن پیش اون دختره نداشته باشی.

متوجه منظورش نشدم. فقط لبخندِ از ته دلی زدم از این‌که قرار نیست دیگه مخفی ته اون باغ سر کنم. اگر هم قبل از رفتنم مُردم، حداقل کسی برای بردن جنازه‌م پیدا می‌شد.

همین که خواستم خوشحالیم رو نشان بدم در با ضربه‌ی کوتاهی باز شد.

هرمز بدون این‌که داخل بیاد، بین چهارچوب با سری پایین گرفته مشغول بستن سرآستین پیراهنش ایستاد؛ مثل همیشه خوش‌پوش و نفس‌گیر. کت و شلوار آبی کاربی با پیراهن سفیدی که سه دکمه‌ی اولش باز بود به تن داشت. موهای خوش‌حالتش رو پریشان روی صورتش پخش کرده بود...خوشحالم که حالش خوبه.

- عمه ببخشید بهم گفتن این‌جایین مجبور شدم بیام.

تاج‌الملوک «راحت باشی» گفت. هرمز حتی به خودش زحمت نگاه کردن به اطراف رو هم نداد. برام جالب بود اتاقی که هیچ‌کس پاش رو داخلش نذاشته بود برای اون کم اهمیت‌تر از سرآستینش باشه که بی‌میل و رغبت همچنان خودش رو سرگرم نشان بده و توجهی به دید زدن نکنه!

- عمه من دارم میرم سر پروژه، فقط اومده بودم لباسمو عوض کنم...تا شبمم نمیام، شام مهمون تیمورخان رستوران دعوتم.

تاج‌الملوک این‌بار با چشم‌های گرد شده «تیمور دعوتت کرده‌ای» گفت که هرمز سرش رو با لبخندِ عمیقی بالا آورد؛ اما همین که نگاهش به من افتاد. به شدت لبخندش به اخم عمیقی تغییر کرد. برای چند لحظه نگاه بهت‌زده‌ش با نگاه خجالت‌زده‌م تلاقی پیدا کرد. هنوز چند ساعتی از ابراز دوست داشتنش نگذشته بود و این برای من غیرقابل باور بود. سرخ شدم و دمای بدنم از گونه‌هام بیرون زد و حتم دارم صورتم رنگ لبو شد.

- پس جاتو با رویا جابه‌جا کردی که صبحانه منو نیاری؟

تو لحن و صداش پر از سرزنش من و ناامیدی خودش بود. ناامیدی که بی‌اختیار جواب منفی رو با این جابه‌جایی حس کرده بود و سرزنش من برای این کار بچگانه! اما من کاملاً غیرعمد و برای سبکی کارم جام رو با رویا تغییر داده بودم. امیدوار بودم بتونم توضیح درستی بدم که همان موقع تاج‌الملوک از این شرمندگی و چیدن کلمات نجاتم داد.

- هرمز کارتو بگو.

نگاه دلخورش رو از من گرفت و به تاج‌الملوکِ منتظرِ رفتنم خیره شد.

سینی رو برداشتم و به سرعت بیرون زدم. زمانی که از کنارش می‌گذشتم برای ثانیه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. دوست داشتم همان لحظه زیر گریه بزنم و فریاد بزنم «با من و خودت این کارو نکن که تو برای من پر از برادرانه‌هایی که تا به حال نداشتم». با درد بگم «من دلم گروی کسیه که حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم، تو برای من بمون بذار به برادرانه‌های تو دل خوش کنم».

بغضم رو قورت دادم و با نگاهی آزرده و پرحرف سر بالا بردم. چشم‌هام خیس شد. خداحافظی لب زدم. غمگین چشم فشرد و دستی به صورتش کشیده، عقب‌تر ایستاد. لبم رو جمع کردم تا نلرزه از این حمایت و خنده‌هایی که دیگه نداشتم.

به سمت سالن پایین به قصد اتاق مهرو یک نفس با سینی سنگین و بغضی سنگین‌تر دویدم...مهرویی که گند زد به هر چه اعتماد و دوست داشتن برادرِ من.

***

هر چه‌قدر مهرو شخصیت منفور و بی‌معرفت‌ترین دوستم شناخته می‌شد، باز هم با دیدنش در اون وضعیت، تمام بدی‌هاش رو از یاد بردم و یک دل‌رحمی و دلسوزی عمیقی نسبت بهش حس کردم.

پشت راه پله‌ها به راه عریض و طویلی می‌خورد که انتهاش با چند پله به سمت پایین که حکم زیرزمین عمارت رو داشت ختم می‌شد.

زیرزمینی که با یک راهروِ نسبتا باریک، دارای دو اتاق در دو طرفش بود؛ که درب‌های سمت چپ یکیش انباری برای خرتِ و پرت‌های قدیمی و غیر قابل استفاده بود و در دومی موادغذایی به اصطلاح «آذوقه‌ی فصلی» نگهداری می‌شد. اتاق‌های سمت راست هم موتورخونه بود. از قوی بودن موتورها و روشن بودن هواسازها در این فصل سال، صدای نسبتاً شدید و سرسام‌آوری ایجاد شده بود و ثانیه‌ای معطلی بیشتر به مرز دیوانگی می‌رسیدی.

وقتی درِ اتاق رو باز کردم دل‌پیچه و حس تهوعی بهم دست داد. نمی‌تونستم برای دل‌داری به سمتش قدم بردارم یا از کاری که سزاش بدتر از این بود سرزنشش کنم!

اتاق تاریک و نم گرفته‌ای بود که با انواع مواد غذایی پرشده بود و گوشه‌ترین قسمت رو، تشک، بالش و یک پتوی ضخیم گذاشته بودن. مهرو هم به حالت مچاله، زانو به بغل

روی تشک نشسته بود. وضعیت اسفناکی داشت. منی که هر شب ته باغ، در لانه‌ی سگی می‌گذروندم، حاضر نبودم یک لحظه هم در این وضعیت کثیف و نامرتب انباری سپری کنم. اما چاره‌ای نبود. تا خاموش شدن آتش خشم هرمز و دادن حکم نهایی، مهرو باید در انباری تاریک و پرسروصدای موتورخونه زندگی می‌کرد.

هیچ واکنشی به اومدنم نشان نداد. شاید فکر می‌کرد باز هم ماه‌چهره‌ست.

صورت زیبای مهتابیش به زردی می‌زد. چشم چپش از ورم و خون‌مردگی باد کرده بود و گوشه‌ی لبش به طرز فجیعی پاره شده بود. می‌تونستم حدس بزنم زیر ژاکت بافت مارک‌دارش که روزی پزش رو به من می‌داد چه بر سر تن و پوست صافش اومده. حتم دارم با تعریفِ دخترها، ردهای کمربند صد برابر بدتر از صورتش به یادگار مانده که با دست رنج هرمز تونست به چند دقیقه بچه‌ای رو سقط کنه!

جسمی بدون روح شده بود. هیچ‌چیزی از چهره‌ی زیباش باقی نمانده بود. چشم‌های خوش‌رنگش که روزی پرشور و پرغرور می‌درخشید، حالا سردتر از یخ‌های قطب شمال شده بود. ناامیدی همراه با گستاخی پنهانی در چشم‌هاش موج می‌زد. گستاخی که منتظر یک فرصت و توانی برای طغیانش بود.

بوی تعفن و خون از چند کیلومتری قابل استشمام بود. یاد اولین روز دیدار با هلما افتادم؛ هر چند صد رحمت به بوی عرق هلما یا چشم‌های همیشه منجمدش!

قدم‌هام سنگین و کوتاه شد. انگار این من بودم که غصه‌ی عالم روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد. این دوسال در ذهنم با چند گام مرور شد.

هیچ خاطره‌ی خوش یا خنده‌ی از ته دلی کنارِ هم نداشتیم. همیشه مثل دو رقیب به هم نگاه می‌کردیم. رقابتی که بیشتر از سمت من حس می‌شد؛ چون با وجودش کسی که امید به عشقش داشتم رو از دست دادم...و این اومدن ناگهانیش همراه شد با فهمیدن

رازی از چند سال نبودنم کنارِ پدر و حسرت خوردن برای مهمانی‌ها و خوش گذرونی‌هایی که به جای من کرده!

حسرتی که فقط به نوجوانی و جوانی تباه شده‌م می‌خوردم؛ به‌خاطره‌هایی که هیچ‌وقت در واقعیت نداشتم؛ اما حالا در این شرایط با اتفاقات اخیر و بودن کسی که هر لحظه سعی بر خاطره ساختن در قلب و روحم می‌کرد؛ هیچ حس نفرت و رقابتی نسبت بهش نداشتم جز برگردوندن هویتم!

سینی رو روی زمین کنارِ تشک گذاشتم.

نگاهش رو از دیوار روبه‌روش به کندی کند و با دیدن من پوزخندِ بی‌حالی به سرتاپام زد. اهمیتی ندادم. سرم رو پایین گرفتم. درحینی که ظرف‌ها رو درون سینی مرتب می‌کردم آرام و خونسرد گفتم:

- مردنت برای کسی فرقی نمی‌کنه...اگرم این پایین جون بدی اون‌قدر هستن تا برای مرگت صحنه سازی کنن.

- تو هم مثل پدرت بی‌وجدانی.

دستم برای گرفتن لقمه‌ای، نیمه راه خشک شد. زبانش هنوز هم نیش داشت!

بی‌معطلی بلند شدم و سعی کردم تمام ناراحتی و حرصم رو از شنیدن جمله‌ش با آرامشی در چهره‌م پنهان کنم.

- یه ساعت دیگه میام سینی رو می‌برم.

چشم‌های نفرت انگیزش رو بالا کشید.

- بابات می‌دونسته قراره چی به سرت بیاد که منو فرستاده.

جالب بود، تا دیروز که تو خوش‌گذرونی غرق بود و کاری به کارش نداشتن لطف پدرم حساب می‌شد؛ اما حالا! اگر قهقهه‌ای هم سر می‌دادم حق داشتم. دست به کمر تک خنده‌ای زدم که شباهت زیادی به پوزخند داشت. نیمه بلند عصبی گفتم:

- حالا یادت افتاده جای من اومدی؟ حالا که زیر کتکاش داشتی جون می‌دادی فهمیدی حقِ من بوده؟

از یک قرار نانوشته، قصد فاش کردن راز هرمز رو نداشتم.

- اون روزای اول که التماست می‌کردم بریم دنبال راز پدر، بعد گورمونو گم کنیم فکر نمی‌کردی جای من باشی؟

آه کشید. آهی که هیچ رقمه گناهش رو سر پوش نمی‌ذاشت؛ بلکه آهی از روزهایی که گذشته کشید!

- نمی‌دونستم با بچه‌دار شدنم مشکل دارن.

صاف نشست و سعی کرد بی‌گـ ـناه و با لحن تاثیرگذاری جمله‌ش رو ادامه بده.

- حالا کمکم کن...می‌تونیم با هم فرار کنیم...می‌تونیم بریم پیش محمد...دلت واسه‌ش تنگ نشده؟

شرم‌آور بود. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا حقیقت فاش شده رو تو سرش نکوبم. چشم ریز کرده با مذموم‌ترین لحن گفتم:

- مهرو چی تو سرت می‌گذره ؟ می‌خوای بازم منو خام حرفات کنی؟

بی‌حوصله خندید. از زخم لب‌هاش؛ فقط صدای خنده همراه با ناله‌ای شنیده شد.

- دخترای بی‌کس همیشه طعمه‌ی خوبی‌ان واسه تیمورخان...تو هم بی‌کسو کاری!

- منظورتو واضح بگو.

چشم‌هاش سخت و پرنفرت شد.

- کی بهتر از توئه بی‌کسو کار که صیغه‌ی تیمورخان بشه کسی هم نفهمه!...بعد از آوردن بچه هم بیرون پرتش کنن.

آب سرد نه، یک گالن یخ روی سرم ریخته شد. دست‌هام ناباورانه کنارم افتادن و«خفه شو» پرحرصی گفتم.

- عمه خانم واسه‌ت برنامه داره... اومده بود عیادتم از خوشبختی و لیاقت تو حرف می‌زد...خوشحال بود هرمز سرعقل اومده منو شناخته.

لب‌های خشکش رو با زبان تر کرده ادامه داد:

- پدرت حتماً فکر این‌جاها رو کرده.

عصبی شدم.

- کمتر چرت بگو مهرو، لابد تو هم حامله شدی دست از سرِ من بردارن؟

با لبخندِ معنادار و برنده‌ای نگاهم کرد.

- نمی‌ذارم تو وارث همه‌چیز بشی...نمی‌ذارم ازدواج کنی...آب از سر من یکی گذشته، تو رو هم با خودم نابود می‌کنم گلبرگ.

برو بابایی نثارش کردم و بیرون زدم.

قبلاً گفته بودم مهرو بیمار پول بود و ترس از بی‌پولی داشت؟ همین ترس‌های کوچک باعث نابودی خوشی‌های زندگی می‌شد. شاید هم این دست و پا زدن‌ها برای غرق

نشدن بدتر خفه‌ت می‌کرد. مهرو هم از ترس به خیلی چیزها چنگ می‌زد و کمک به غرق شدن بیشتر من می‌کرد.

***

امروز قرار بود هلما رو حمام کنم. هیچ‌چیز نمی‌تونست حال بی‌تفاوتم رو خراب کنه و هیچ‌کس هم نمی‌تونست من رو وادار به کاری کنه! حرف‌های مهرو رو هم گذاشتم روی حساب مریضی و حسادتش و بی‌خیال لبخندِ ملیح تاج‌الملوک موقع جمع کردن میز؛ راهی عمارت شدم.

نرسیده صدا بلند کردم.

- هلما عزیزم بیداری؟

چشم بسته هم صدای کشیده شدن پاهاش روی سنگ‌فرش‌ها شنیده می‌شد.

بدون حرف پشت نرده‌های طبقه‌ی دوم خیره به من ایستاد.

لبخندزنان از پله‌ها بالا رفتم. امروز بی‌دلیل خوشحال بودم؛ چون همه‌چیز رو سپرده بودم به اون بالایی.

کنارش ایستادم. سرد و بی‌روح...درست مثل چشم‌های نفوذناپذیرش. از سردیش لرزیدم؛ اما از شانه‌هاش گرفتم و با آرامش راهی اتاقش کردم و روی تخت نشوندمش. این بی‌صدا شدن یک‌باره‌ش عجیب عصبیم می‌کرد.

دمای شوفاژها رو زیاد کردم. به عادت هفته‌های گذشته، شروع به صحبت کردم و دور خودم تند تند می‌چرخیدم تا یکی یکی لباس‌های گرمِ بعد حمام رو آماده کنم.

- امروز صبح که بیدار شدم به خودم گفتم یه هفته کنج لونه‌ت موندی واسه چی؟ واسه کی؟ کیه که نگرانت بشه؟

قلبم خجالت زده، نبض گرفته گفت «به جز فرزادم».

- نباید تاوان گـ ـناه یه نفر دیگه رو با سکوتم من پس بدم...

- ...

- رویا گفت این یه هفته چه‌قدر اذیت کردی.

پیراهن بافت آلبالویی رنگی رو بالا گرفته با اشتیاق بررسیش می‌کردم.

- روز تولد تیمور هدیه‌ش تویی.

دستم رو هوا خشک شده ماند. مات و مبهوت به طرفش چرخیدم و به چشم‌های پرغم و متاثرش خیره شدم.

- چی؟!

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

- تاج‌الملوک گفت می‌خواد به آرزوش برسونیش.

چند ثانیه با سبک سنگین کردن همه‌ی صحبت‌های امروز گیج ایستادم. خدای من...تاج‌الملوک عقل نداشت؟ با خودش چه فکری کرده بود؟

با خنده‌ی عصبی کنارش روی تخت ولو شدم. تقریباً با این خنده‌ی مضحکانه و بی‌مورد قصد کنترل این شوک و آرام کردن هلما رو داشتم.

دوباره صدای ماتش در یک دنیای دیگه با زمزمه‌ی وحشتناک و لحن گرفته‌ای بلند شد.

- آروم اروم تو وجودت میاد...حسش نمی‌کنی...یه پیراهن سفید تنشه...موهای سیاهش کوتاه بلنده...شبیه توئه.

دست روی گونه‌ی منقلبش گذاشت.

- دستتو می‌گیره و برای همیشه می‌بردت...چیزی رو نمی‌فهمی غیر صدای جیغاش که مثل یه لالایی می‌مونه.

با هر جمله از وحشت چشم‌هام گشادتر می‌شد. ثانیه به ثانیه بی‌اختیار نیم‌خیز می‌شدم و آخر به حالت نشسته در اومدم. لرزیدم...از یک غیر خودی حرف می‌زد! کاملا آگاه بودم از مراحل دیوانه شدنش می‌گفت.

- عقدت زیاد طول نمی‌کشه...تا آخر عمر عروس میشی.

کمی خودم رو به جلو آماده‌ی بلند شدن کشیدم. به التماس افتادم و با لرزش غیرارادی صدام گفتم:

- تمومش کن...خواهش می‌کنم.

با چشم‌های قرمز شده، به آرامی به طرفم چرخید.

- همه‌مون مثل همیم...اون زن نمی‌ذاره آروم بشیم.

به شدت حس می‌کردم هر آن قلبم می‌ایسته. بلند شدم و خیره به اویی که دستش رو آهسته به سمتم دراز می‌کرد تا بگیرتم عقب عقب می‌رفتم. همین‌طور با لحن کشنده و وهم‌آور با مردمک‌های گرد شده می‌گفت:

- تو بی‌گناهی...نمی‌خوام یکی مثل من بشی...اونا بهت رحم نمی‌کنن.

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده. در یک لحظه با ترس و لرز، بریده بریده پشت سرهم گفتم:

- من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم...قرار نیست...من...من فرزادو دوست دارم...من قراره با فرزاد ازدواج کنم.

چشم‌های قرمز شده‌ش درخشید و لبخندِ فاتحانه‌ای زد؛ اما به ثانیه‌ای نکشید که دوباره به پوسته‌ی مرده و خوفناک خودش برگشت.

- همین شبا سراغ تو هم میان... فقط یک‌بار برای همیشه‌ست... مثل یه خراش روی دست تو قلبت کشیده میشه.

مات و وحشت‌زده با دهانی نیمه باز ایستاده نگاهش می‌کردم. تو افکار خودم برای تیکه تیکه شدنم یا دیوانگیم غرق بودم.

- بعدش اروم آروم دستتو می‌گیرنو...

اهسته آهسته به طرفم خم شده، یک‌دفعه جیغ کشید.

-گرومپ.

سرجام بی‌اختیار عقب پریدم. دست روی قلبم که هر ان از جا کنده می‌شد گذاشتم. لحظه‌ای طول کشید تا به خودم بیام و این شوخی مسخره اش رو هضم کنم. از حرکت غیر ارادیم به خنده افتاد و بلند بلند قهقهه زد. اون یک عوضی به تمام معنا بود که با زدن این حرف‌ها قصد ازار من رو داشت. نزدیک بود گریه‌م بگیره. با قلب پر درد و فشارِ وحشتناکِ روحی از اتاقش بیرون اومدم و به سمت بیرون عمارت پاتند کردم. صدای خنده‌های بلندش هنوز هم از پشت سر شنیده می‌شد؛ اما هلما کسی نبود که بگم با من شوخیش گرفته، اون عوضی یک بیمار واقعی بود.

***

به قدری تو وحشت حرف‌های هلما و شوک نقشه‌ی تاج‌الملوک بودم که تا شب جرئت نکردم حتی تا چند قدمی عمارت قدم بردارم. الونکم رو ترجیح می‌دادم به هر چی عمارتی که بوی غم می‌داد.

تا شب خودم رو به هر نحوی سرگرم کردم تا فکر و خیالی به سرم نزنه و بزنم زیر همه‌ی قول و قرارهایی که بسته بودم با پدری که دیگه نداشتمش. با صدای بلند کتاب می‌خوندم...بافتنی می‌کردم... تمیزکاریِ کلبه...نقاشی کشیدم؛ اما مگر تمامی داشت این فکرهای واهی که مثل خوره به جانم افتاده بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید و بدون تعلل انجامش دادم تماس با پارسا بود. ازش خواستم کارهای رفتنم رو اگر می‌تونه هرچه سریع جلوتر بندازه. صدام به قدری مضطرب بود که تا ته قضیه رو بدون پرس‌وجویی فهمید. آخر هم با کلی من من درخواست کردم قیمت زمین‌هایی که سندهاش پیشش امانته رو دربیاره. می‌خواستم قبل از فرارِ ناگهانیم که زمان مشخصی نداشت تکلیف فروش اون زمین‌ها رو مشخص کنم.

چند باری هم نقشه‌های پلیدی به ذهنم خطور کرد که هر بار از فکرش حالت چندش یا چیزی بدتر از اون بهم دست می‌داد.

نقشه‌های مثل «ازدواج با تیمورخان و آوردن وارثی، بعد از اون هم رسیدن به انتقامی که از اول تو ذهنم بود». خیلی خوب می‌دونستم با تن دادن به این رابطه می‌تونم به همه چیز برسم...راز خانوادگی، انتقام، مادرشدن و...

اما با دو دوتا چهارتا کردن، آخر به این نتیجه رسیدم نه من آدمی‌ام که انتقام با یک بچه اون هم بچه‌ای که از پوست و گوشت خونم بود بگیرم...نه می‌تونستم با آدمی رابطه داشته باشم که یک شبه پدرم رو به مرگ سپرده...و این در کناری بود که من هنوز هم تیمورخان رو با یک مَن سیبل در حال بوسیدنم می‌دیدم و این ورای تصورم بود...و

از همه بدتر زن سوم که هیچ جوره باهاش کنار نمی‌اومدم...البته جدا از زن‌های صیغه‌ای که احتمالاً با ماندنم من هم جزوشون می‌شدم.

به هر حال این نقشه‌ای نبود که نه از احساس و نه از عقل بشه حکمی بهش داد. از هر گوشه‌ش ایرادی جایز بود؛ اگر چه فعلاً همه چیز هم علیه پدر بود و من هنوز دو به شک کارهای گذشته‌ش بودم. شناسنامه‌های جعلی هم چیزی نبود که تا آخر پنهان باقی بمونه و دیر یا زود لو می‌رفتیم. پس کلاً فرار آخرین چیزی بود که برای وضعیت من شدنی بود.

این رو به خوبی می‌دونستم در اون شرایط دست به هر کاری می‌زدم تا تیمورخان روح و جسم دخترانه‌ام رو تصرف نکنه. من بعد از شکست قبلیم نیاز داشتم با کسی ازدواج کنم که روح و جسمم رو تا مرز دیوانگی دوست داشته باشه و بپرسته. نمی‌خواستم یک‌بار دیگه طعم تلخ یک زندگی اجباری بدون عشق رو تجربه کنم. زندگی بدون عشق برای روحیه من معنا نداشت و من کسی رو می‌خواستم که در عین محکم بودن، روح بزرگی برای عشق ورزیدن داشته باشه. کسی که خودم با تمام وجود جسم و روحم رو در اختیارش بذارم. شاید این بزرگ‌ترین دلیل من برای فرار بود.

آهی کشیده به طرف بومم چرخیدم و تمام تمرکزم رو به نقاشی نیمه‌کاره‌م دادم.

دست و دلم به کشیدن نمی‌رفت. حس می‌کردم با کامل کردن ماه پنهان شده‌ی زیر درخت‌ها، نقاب من هم برداشته می‌شد. این حس تلخ چیزی نبود که بعدها فراموشش کنم.

دیوارهای پشت عمارت خاکستری مه گرفته رو، به همراه عمارت تیمورخان از نمای کلبه به تصویر کشیده بودم. عمارت‌هایی که بین درخت‌های سر به فلک کشیده احاطه شده بودن و باد شاخه‌های درخت‌ها رو به سمت رهایی کج کرده بود... و میان ظلمات شب،

از بین درخت‌ها، راه باریکی به لانه ختم می‌شد که مردی سیاه‌پوش با کلاه شاپویی گام برمی‌داشت.

دست روی صورت پنهان شده‌ی مرد زیر کلاه کشیدم. امشب می‌خواستم به همه چیز اعتراف کنم و بعدِ تمام شدن همه حرف‌هام این تابلو رو بهش هدیه بدم. شاید این آخرین چیزی بود که سال‌ها بعد می‌تونست یک گوشه‌ی قلب و ذهنش رو یاد شب‌هایی که کنار هم گذروندیم بندازه.

با غم به راه تاریک خیره شدم. از دور سایه‌ش رو دیدم. به پاش بلند شدم و تا آخرین لحظه‌ای که مقابلم بایسته خیره‌ش شدم. هرقدم که با ابروهای بالا رفته و متعجب نزدیکم می‌شد، درجه‌ی غم من هم از دوریش بیشتر می‌شد. چند قدم نرسیده، با دیدن حال و روزم گام‌های محکم‌تر و بلندتری برداشت تا هرچه سریع‌تر مقابلم بایسته. نگران شده بود.

- چشمات سرخه!...کسی اذیتت کرده؟

چشم‌هاش با ریزبینی زوم رنگ‌پریدگی من شد.

آخ می‌شد من قربون اون اخم روی پیشانیش یا اون رگ باد کرده‌ش بشم؟...لب گزیدم تا های‌های گریه نکنم برای فراری که از الان بی‌قرارش شده بودم.

- نه... فقط دیر کردی ترسیدم نیای.

مکثی کرد...درون چشم‌های غم‌دارم. فهمید دروغ میگم...فهمید مهروِ همیشگی نیستم که با دیدنش لبخندِ پهنی تحویلش بدم و نرسیده پرچانگی کنم.

«باشه نگویی» گفت و نگاهش رو طوری ازم گرفت و روی تنه‌ی درخت نشست که چیزی به پس افتادنم از این همه جبروت نمانده بود. از دروغ و پنهان کاریم بهش برخورده بود حسابی.

مثل آدم‌های گناهکار با لب و لوچه‌ی آویزان کنارش نشستم. دست روی پاش گذاشته، طلبکار نگاه به تابلوی نیمه‌کاره‌م می‌کرد. درست لحظه‌ای که دهان باز کردم تا حقیقت زندگیم رو بگم با لحنی شگفت‌زده دست روی مردی در سایه کشید.

- این منم؟

خودم رو بیشتر به تنه‌ی درخت برای بوییدن عطرش چسباندم و با غمی گرفته زمزمه کردم.

- آره... هرموقع این بازی تموم بشه اینم مال تو میشه.

اخم کرد. دوزاریش به آنی افتاد.

- کدوم بازی؟

طوری نگاهم کرد با خشم و بدگمانی که آب دهانی پر سرو صدا از ترس قورت دادم. هنوز نگفته در این حد واکنش نشان می‌داد، وای به حالی که همه‌چیز رو می‌شد.

من منی کردم.

- منظورم کاری که گلبرگ کرده بود.

خشم نگاهش از بین رفت.

- اونم به موقعش می‌فهمه چه غلطی کرده...به تو هم ربطی نداره کوچولو که این‌قدر ترسیدی.

لحظه‌ای برای این فکر اشتباهی خیره‌ی چهره جدیش ماندم. حرفی نداشتم بزنم...اگر تا چند دقیقه پیش قصد لو دادن هویتم رو داشتم، الان اصلا در ذهن قفل شده‌م اسم گلبرگی مرور هم نمی‌شد. پاک شد همه چیز با نگاه مهربان و جبروتی که فقط مختص من بود.

برای این همه حواس‌پرتی لبخندِ دل‌فریب و کجی فقط با نشان دادن ردیف بالای دندان‌های سفیدش تحویلم داد.

نفس عمیقم رو حبس کردم و بی‌اختیار دستی به شالم کشیدم. نگاهم رو به روبه‌رو دادم و با تک سرفه‌ای جدی پرسیدم.

- امشب دیرتر اومدی.

«اوهوم» خسته و کلافه‌ای گفت.

- یه همراه قدیمی رو به شام دعوت کرده بودم.

- پس حسابی باهاش خوش گذشته.

لبخندِ محو و پرمهری گوشه‌ی لبش نقش بست.

- بعد از مدت‌ها عالی بود.

دلم ضعف شد. مطمئن بودم بعد از اون دیگه طعم هیچ بیرون رفتنی رو نمی‌چشیدم. اصلاً اون من رو بد، بدعادت کرده بود که اگر با هزارن نفر بعد از اون تمام رستوران‌ها یا تمام پارک‌ها رو هم می‌رفتم خوش نمی‌گذشت...طعم با او بودن یک حال و هوای دیگه داشت.

حس حسادتم رو از قلبم با لگدی بیرون پرت کردم و با فکری مثبت برای این همراه قدیمی، پرسیدم:

- مشکل مالیت حل شد؟

ابروهای پهن مشکیش شطینت‌آمیز بالا پرید.

- پس تمام مدت به حرفام گوش می‌دادی؟

مو به مو بدون جا انداختن «واو یا الفی» فقط «واو» یا «الف» حرف‌هات میان صدای خوش‌آهنگت گم شد و به حروف ناآشنای مادری تبدیل شد.

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- مگه غیرِ گفتن از کارگرا یا بدهیت یا دعوا با کارمندا حرف دیگه هم زدی که من بخوام گوش بدم؟

خندید....بلند و مردانه خندید که قند خونم افتاد.

- می‌خوای از رابطه‌هام بهت بگم؟ ولی من ترجیح میدم عملی بگم تا...

مشتی محکم به بازوش زدم...که اخ خودم بلند شد.

- تو خیلی پرروئی آقای فرزاد سعیدی.

خنده‌ش شدت گرفت. من هم به زور از داخل لپم رو گاز گرفتم تا قهقهه نزنم. از این شیطنت‌ها بلد نبود، همان یک شب روش باز شده بود حسابی! چه‌قدر عشق شده بود همین امشب که بد به دلم افتاده بود شب آخرِ همه چیزه.

دوباره بین خندیدن‌هام، بغض به گلوم چنگ زد و مات خندیدنش با غم خیره‌ش شدم. متوجه شد. به یک‌باره دست از خندیدن کشید و پر سوال نگاهم کردم.

با لبخندِ تلخی سریع ازش نگاه گرفتم و بعد هم بلند شدم تا بیشتر از این قرمز نشم.

به سمت کلبه رفتم. چند دقیقه بعد با تنها چیز باارزشم برگشتم. کنارش نشستم. درخشش چشم‌هاش رو می‌دیدم، هربار که کنارش روی زمین تکیه داده می‌شِستم چه برقی می‌زد.

جعبه‌ی فلزیم رو روی پاهاش گذاشتم. پرسش‌گرانه نگاهم کردم تا توضیحی بدم.

- اینا ماله توئه، بازش کن.

اول کمی تعلل کرد بعد با طمانینه کلیدش رو تو قفل کوچکش چرخوند. با شک و تردید در جعبه رو باز کرد. ثانیه‌ای بعد چشم‌هاش درشت شده با بهت پرسید.

- اینا رو از کجا آوردی؟

جای تعجب هم داشت. ساعت‌های مارک‌دار چند میلیونی چیزی نبود که از پس یک دختربچه پرورشگاهی بر بیاد.

باز هم به دروغ که خوراک این چند روزه‌م شده بود متوسل شوم.

- آقا از هیجده سالگی واسه‌م جمع کرده بود...یعنی گذاشت جمع کنم برای روز مبادا.

- تو اینا رو داشتی و حاضر شدی تو این لونه سگ سر کنی؟...حتماً عادت کردی به بدبختی به بی‌پولی یا لباسای کهنه پوشیدن.

- ...

- با یکی از اینا می‌تونستی از این ظاهر دربیای.

خیلی لحن تحقیرآمیزی داشت. شرمنده و خجالت‌زده سرم رو برای ظاهری که داشتم پایین گرفتم. با تمام گرون‌قیمت نبودن لباس‌هام و یا تکراری بودن همیشه سعی کردم تمیز و مرتب به نظر بیام.

فوری به حرف نابه‌جاش پی برد.

- متاسفم دست خودم نبود...با دیدن این ساعتا عصبی شدم. نباید با خودت این کارو می‌کردی.

آه صداداری کشید و عصبی پیپش رو از گوشه‌ی پالتوی مشکیش برداشت. با روشن کردن پیپ همین‌طور که پک‌های غلیظ می‌زد یکی یکی ساعت‌ها رو بلند می‌کرد و با دقت هرکدام رو بررسی می‌کرد.

- می‌تونستی بفروشیشون تا این‌جا نیای...تا اسیر آدمای این عمارت نشی.

لحنش بسیار ناراحت و ملایم شد. به‌خاطرِ راحتی من جوش آورده بود و کاملاً درکش می‌کردم. حسش برام دوست‌داشتنی بود. یک آدم عاقل هیچ‌وقت خودش رو به سختی نمینداخت؛ اما نمی‌دونست من مجبور به تحمل این لانه سگ شدم و الان حاضر هستم برای چند روز بیشتر در کنارش همه کار بکنم. لانه‌ای که بعدها آبستن خیلی از خاطره‌ها و اتفاقات زندگی من شد.

- من این‌جا رو دوست دارم فرزاد...این‌جا برای دختری مثل من امنه.

پوزخند زده ادامه دادم:

- اینا تنها دارایی منه که تیمورخان نتونست روش دست بذاره.

یک‌دفعه انگار توهین یا ناسزایی بهش گفتم که سریع اخم کرد.

- تیمورخان چه دارایی از تو گرفته؟

نشنیده گرفتم. با بی‌خیالی ادامه دادم:

- نمی‌خواد ماشینتو برای رهن خونه بفروشی، می‌دونم عشق ماشینی.

زیر لب غری زد و فحشی هم داد که آخر فرزادی گفت.

متعجب شدم از این ناسزایی که به خودش داد.

- کی به تو گفته می‌خوام ماشینمو بفروشم؟

دستپاچه شدم از این نگاه برنده و خشمگین.

- چه فرقی می‌کنه؟

- گفتم بگو.

- فریبا گفت واسه اون خونه‌ای که می‌خواین رهن کنین پول کم دارین...گفت تیمورخانَم دستش خالیه روش نمیشه ازش قرض بگیری.

این حرف رو خیلی وقت پیش از فریبا شنیده بودم؛ ولی متعجب شدم به این شدت واکنش نشان داد.

پوفی کشید و نگاهش رو با ناراحتی به ساعت‌ها داد.

با ذوق همان ساعت تکی که مدت‌ها دنبال دستی برازنده واسه‌ش می‌گشتم بیرون کشیدم. به قول پدر دستی که لیاقت گرفتن دست‌های من رو داشت.

همین‌طور که دستش رو به طرف خودم برگردوندم، متعجب پیپ به دست بهم خیره شد. لبخند زدم و گفتم:

- اینو از بین همه‌شون خیلی دوست دارم...می‌خوام یادگاری از من داشته باشی...اگر روزی از این‌جا رفتم به یادم به عقربه‌هاش نگاه کن...می‌خوام همیشه یادت بمونه دختری بوده که ته باغ چشم انتظارت می‌شِسته.

بدون تردید و معطلی ساعت رولکس نقره‌ای گرون قیمتش رو از مچ دستش باز کردم و به آرامی ساعت دلخواه چرمم رو پشت دستش بستم. فوق العاده به دست‌های کشیده و جذابش می‌اومد.

- خیلی قشنگه.

دستم رو برای تایید و قبول هدیه‌م به نرمی فشرد.

دست گرمش بی‌نهایت محکم، با اراده و قوی بودن رو بهت القا می‌کرد. نوازش‌گونه دستی به موهای مشکی مردانه پشت دستش کشیدم. دلم به درد اومد برای دست‌های مردانه‌ای که هیچ‌وقت سهم من نمی‌شدن. مهرویی زمزمه کرد. در ذهنم تلنگری به احساسم زدم و با خودم تکرار کردم «من باید برم». سریع عقب کشیده بغضم رو پس زدم.

- می‌خوای با هرمز بری؟

صداش خش‌دار و دورگه شد.

سرم رو سریع به دو طرف تکان دادم.

پیپش رو خاموش کرد. آهسته دستش رو زیر چانه‌م گذاشت و سرم رو بالا نگه داشت. چشم‌هام رو مصرّانه پایین گرفته بودم. فشاری به چانه‌م وارد کرد.

- به من نگاه کن.

نگاهم رو بالا کشیدم. سرش رو چند سانتی صورتم قرار داد. با اون لحن و چشم‌های نافذش جدی و خشن گفت:

- گفتم بهت دیگه، تا ابد مال منی رو دیکته کنی؟

- گفتی...

- حالا بهت میگم، اگر حتی گوشه‌ی اون مغز کوچولوت به رفتن با هرمز فکر کرده باشی داغ دوتاییتونو برای همیشه رو دلم می‌ذارم.

داغ دوتاییمون رو! خدای من؛ این یعنی دوست داشتن به صورت فرزادگونه؟ قند تو دلم آب شد از این همه قلدری. لبخندم رو خوردم. صادقانه گفتم:

- فکر نکردم به خدا.

- پس این چرتو پرتا چیه میگی؟ کجا می‌خوای بری بی‌خبر؟ بگو همین حالا قلمای پاتو خرد کنم.

لب گزیدم. چانه‌م از فشار محکمی که بهش وارد می‌کرد در حال خرد شدن بود؛ اما بی‌اهمیت فقط سعی می‌کردم ریتم نفس‌هام رو از این تهدید شیرین منظم نگه دارم. نفس‌هایی که با خوردن نفس‌هاش به پوست صورتم بی‌اجازه ریتم گرفته بودم. نگفتم...هیچی نگفتم دیوانه بودم بس. فقط خمار چشم‌های وحشی زیادی نزدیکش شده بودم که از خشم به سرخی می‌زد. من بعد از رفتنم کی رو پیدا کنم که با هر بالا رفتن ولوم صداش و بم شدن بیشترش دل ضعفه برم برای دوست داشتنی که بلد نبود به زبان بیاره.

- یه مدت شاید برم پیش عاطفه.

چانه‌م رو بیشتر فشار داد.

- فقط همین؟...دروغ که نمیگی؟

- همین فقط...دروغم نمیگم.

دروغ گفتم برای بارِ چند هزارم...آخ که ترسیدم؛ اما گلبرگ نیستم اگر روزی من فدای اون خشم نگاه مچگیرانه‌ت نشم. بعدِ کمی مکث تو عمق چشم‌هام عقب کشید. تازه راه تنفسیم باز شد. خدا لعنتت کنه با این اخلاقت که هیچ‌وقت نمی‌ذاری باهات احساس راحتی کنم.

نگاه و صورت پراخمش رو به روبه‌رو داد.

- تو اون مغز کوچیکت چی می‌گذره بعداً معلوم میشه...من که می‌دونم یه چیز رو داری پنهون می‌کنی...تو مهروِ همیشگیم نیستی.

راست می‌گفت، من اون مهروِ همیشگی نبودم. چون می‌خواستم با رفتنم گلبرگ باشم.

با صدایی مرتعشی پرسیدم:

- اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟

لحظه‌ای متفکر سکوت کرد، بعد با لحنی که شدید آرام و جدی شده بود زمزمه کرد:

- منم اونی نیستم که نشون میدم...منم برای تو فقط مهربونم...خودمو کنترل می‌کنم تا اذیت نشی یا نخوام دلتو با رفتارم بلرزونم...بداخلاقم، جدی‌ام، خونسرد و سرد...همه تو این دنیا محکومیم به نقش بازی کردن، به نقاب زدن...فقط باید پیدا کنی اون آدمی که راحت بتونی جلوش نقابتو برداری، تا بتونه از تو چاهی که داری توش غرق میشی بیرون بکِشَدت، تا خود واقعیتو بهت نشون بده...تو هم برای من حکم همون فرشته‌ی نجاتو داری مهرو که راحت می‌تونم یک نقاب دیگه بزنم تا برای چند ساعتم شده از تاریکی وجودیم بیرون بیام؛ پس نترس از اونی که نشون میدی، من همه جوره می‌خوامت.

ته دلم از شنیدن حرف‌هاش یک آرامش شیرینی به وجود اومد، یک آرامش خیالی که تا عمر داشتم شیرینیش رو فراموش نمی‌کردم و به همین امید سکوت کردم.

به طرفم چرخید.

- تو چی؟ اگر بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، حاضری تا آخر همراهم باشی؟

به طرفش خم شدم و با گذاشتن دستم روی پاش بهش تکیه زدم. لبخندِ مطمئنی خیره به چشم‌های منتظر و مضطربش زدم. نیاز به فکر کردن نبود، من همین حالا هم با شناخت جزئی با تمام وجود می‌خواستمش.

- من همین آدمی که روبه‌روم نشسته رو شناختم...مطمئنم اون‌قدر واسه‌م با ارزش هستی که چشم رو همه چیز می‌بندم.

لحظه‌ای چشم‌هاش تیره‌تر شدن و پر حرف نگاهم کردن. ته دلم از نگاهش خالی شد، انگار یک نفر دیگه بود که خیره بهم فریاد می‌زد، لعنتی من واقعیم رو بشناس نه چیزی که نیستم.

بالاخره بعدِ چند ثانیه با نفس عمیقی ازم رو گرفت و به ساعت پشت دستش نگاهی انداخت.

- این ساعت با ارزش‌تر از اونیه که بتونی فکرشو بکنی.

- خوشحالم حداقل به درد دوستم خورد...به درد من که نخورد.

ابرویی با بدجنسی بالا انداخت.

- من کی پیشنهاد دوستی به کسی دادم؟

بدجنس حرف خودم رو به خودم می‌زد. خنده‌م گرفت. خودش هم از حرفش خنده‌ش گرفت. با کشیدن لپم بی‌تعارف گفت:

- امشب رو تختت می‌خوابم.

اصلاً اجازه‌ای در کار نبود، کاملاً خبری! لب‌هام چفت شده، متعجب نگاهش کردم.

بلند شد و همین‌طور که به سمت کلبه قدم برمی‌داشت چشمکی زد. دهانم از این همه وقاحت باز ماند. پرروتر از این بشر آفریده نشده بود. مطمئناً دیگه تا صبح خواب نداشتم تا مبادا دست از پا خطا کنه.

هنوز چند قدم برنداشته بود که به طرفم چرخید و با جبروت شکل گرفته‌ش گفت:

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم...تیمورخان فردا شب یه دورهمی کاری و دوستانه تو عمارت داره...هر نوع آدمی که بگی توش پیدا میشه...اصلاً خوشم نمیاد تو عمارت یا تو باغ ببینمت... همین‌جا می‌مونی درم از تو قفل می‌کنی.

اگر هم نمی‌گفت عمراً جلوی چشم‌های تیمورخان حاضرمی شدم. چشمی تو کاسه برای پررو نشدنش زدم و چشمِ بلندِ کشیده‌ای گفتم. لبخندِ محوی زد و پرغرور از این حرف گوش کنی با خیال راحت وارد کلبه شد.

لبخند زدم.

کاش می‌فهمید چه‌قدر دوستش دارم.

***

لازم به توضیح نبود بگم من امروز چه روز متفاوت و افتضاحی رو شروع کردم! متفاوت از نظر نگاه‌های معنی‌دارِ تمام اهالی عمارت و افتضاحِ بعد از حکم صادر کردن عمه‌خانم که اول صبحی به یادش بود تا من رو از بیرون رفتن منع کنه!

علناً بعد از بی‌محلی هرمز و سرکار رفتنش، جلوی همه در مورد برنامه‌ی آخر هفته و کاندید شدن من گفت؛ حتی با کمال پروئی قبل از مطرح کردن، از هلما که امروز افتخار سر زدن به مادرش رو داده بود اجازه گرفت!

هلما هم طوری جلوی دخترها و بقیه وانمود کرد که انگار از اول من قصد هوو شدن داشتم! فنجان قهوه‌ش رو با غصه سر کشید و با تابی به چشم‌هاش و با حسرت تصنعی اجازه‌ی داماد شدن همسرش رو داد! این نمایش باعث شد همه با کینه به من و با دلسوزی به عروس بخت برگشته‌ی عمارت نگاه کنن. تاج‌الملوک هم وقتی حال دخترش رو امروز مساعد دید، برای این‌که این حال خوشش تغییر نکنه تا فردا اومدنم رو به عمارت قدغن کرد.

با وقاحت تمام، هنوز جوابی از من گرفته نشده، به چشم هووی هلما و همسر تیمورخان با من رفتار می‌کردن! در این زمینه مهرو حق داشت. از بی‌کسی من قصد سوءاستفاده داشتن! تمام این مدت با خونسردی سکوت کردم تا به موقعش با فکری حساب شده زبان باز کنم.

این محال ممکن بود من زیر بار می‌رفتم؛ حتی اگر تا آخر عمر محبوس این عمارت می‌شدم یا تاج‌الملوک من رو همراه تیمورخان می‌بلعیدن، زیر بار این خفّت زن سوم شدن نمی‌رفتم! هر چند تمام این آرامش و سکوت زمانی قابل تحمل بود که قهر و بی‌محلی هرمز رو در میان جمع نداشته باشم؛ اما افسوس که رابطه‌ی من و هرمز از همان روز تمام شده بود و این رو به خوبی تاج‌الملوک از رفتار هرمز متوجه شد. به قدری ترس از حمایت و مخالفت هرمز داشت که با رفتنش نطق‌هاش باز شدن. می‌دونست اگر حتی کوچکترین بویی هرمز می‌برد، جلوی همه چیز رو می‌گرفت و من رو شبانه فراری می‌داد. خب این از بدشانسی من هم بود که هرمز برای تنبیه بدترین راه رو انتخاب کرده بود.

وقتی برای صبحانه به قصد دلجویی پیش‌قدم شدم و جلوی همه سلام کردم و حالش رو پرسیدم و اون در جوابم اخم کرده پشت میز نشست، وحشتناک احساس تهی شدن پیدا کردم. تکیه‌گاهم رو از همان لحظه از دست دادم.

عمه با ریزبینی لبخند زد. هلما پوزخند و بقیه هم خوشحال از این طرز برخورد، نفس آسوده‌ای کشیدن. این واکنش‌های ضد و نقیض، هر یک در صورتی بود که همه می‌دونستن در این مدت چه‌قدر ما با هم صمیمی شده بودیم و گمان می‌کردن رابطه‌ی خراب شده‌ی هرمز با همسرش تماماً زیر سرِ من بوده.

از همان روز فهمیدم هرمز برای من همه کس بود و من چه‌قدر دیر به این باور رسیدم. اگر... اگر من رو اون روز صبح تنها نمی‌ذاشت و حداقل جواب سلامم رو می‌داد یا کمی کنجکاوی نسبت به نگاه‌های معنی‌دار تاج‌الملوک می‌کرد، شاید سرنوشتم طور دیگه‌ای رقم می‌خورد. کاش همان روز به پاش می‌افتادم تا من رو از عمارت فراری بده یا می‌گفتم چه نقشه‌ی شومی تاج‌الملوک واسه‌م کشیده تا از این تنها شدن یک‌باره دست به تصمیم اشتباهی نزنم.

اما حیف...حیف که غرور یا هر چیز دیگه‌ای مانع رو انداختنم شد. شاید هم همه چیز دست به دست هم داده بود تا یک شبه سرنوشتم رو به ویرانی بکشونم.

***

برای لحظه‌ای دید زدن و بودن در مهمانی‌هایی که روزی آرزوش رو داشتم بی‌قرار شده بودم. تمام باغ چراغونی شده بود و فقط من ته باغ درحال بیهوش شدن از فرط فضولی بودم.

دل تو دلم نبود. نمی‌تونستم بیشتر از چند ساعت که از شروع رسمی مهمانی گذشته بود صبرکنم و به در و دیوار کلبه‌م خیره بشم. باران شدید پاییزی هم مانعم نشد.

کمترین لباس گرمم رو صرفاً فقط به‌خاطرِ مشکی رنگ بودنش پوشیدم با شال بافت مشکی...به خیالم این طوری کمتر دیده می‌شدم!

به حالت پاورچین پاورچین عزمم رو برای دید زدن، جزم کردم. هر چند قدم، پشت درخت‌ها پنهان می‌شدم و سرکی می‌کشیدم تا خیالم از نبود کسی راحت بشه.

برای خوش‌آمدگویی چند نگهبان و میزبان استخدام شده بودن و این دزدکی عمل کردنم رو سخت‌تر می‌کرد. به طرز غیرقابل باوری ترس از هیچ کس نداشتم؛ اما به شدت می‌ترسیدم فرزاد متوجه اومدنم بشه. از تصور واکنشش هم لرز به جانم می‌افتاد و قلبم جیغ کشیده غش می‌کرد.

تمام محوطه‌ی باغ از تعداد زیادی ماشین‌های کلاسA پر شده بود. تو خواب شب هم چنین ماشین‌هایی نمی‌دیدم. آئودی تیمورخان هم جلوی پله‌های عمارت به طرز فخرفروشانه‌ای پارک شده بود. آب دهانم خود به خود برای دیدن این مهمانی جاری شد. ندید بدید بودم حسابی و آرزو به دل یک دورهمی دوستانه‌ی ساده!

هر طور بود خودم رو به قسمت شرقی عمارت رسوندم. پرده‌های والان‌دار قرمز طلایی پنجره‌ها کنار زده شده بود. با این‌که فکر بالا بودن پنجره‌ها رو نکرده بودم؛ اما به هر جان کندنی شد با جور کردن چند تخته سنگ بزرگ و گذاشتن زیر پاهام، تونستم تا دید چشم‌هام قد بلندی کنم.

اگر کسی حواسش به پنجره‌ای که من پشتش ایستادم بود فقط دو چشم گرد شده قهوه‌ای رو می‌دید؛ شاید از ظاهر آب کشیده‌م، گمان یک بچه گربه‌ی آب کشیده که لبِ پنجره نشسته رو می‌کرد.

خنده‌دار بود؛ ولی از ذوق داشتن می‌مردم. تا به حال این سالنِ پذیراییِ عمارت نیومده بودم. سالنی با سنگ‌فرش‌های کرم که از درب کنده‌کاریِ بزرگش تا انتهای سالن، فرش

قرمز پهن کرده بودن. لوسترهای طلایی بزرگ، آویزِ سقف بلندش و میز و صندلی‌های سلطنتی قرمز طلاییِ گرد دورادور سالن چیده بودن.

کسی اگر مثل من گذری دید می‌زد، بی‌شک این‌جا رو با تالار عروسی اشتباه می‌گرفت. سالن پرشکوه و مجللی بود که فقط اختصاص به مراسم‌های آنچنانی این خانواده داشت. بی‌اختیار از این‌که تا به حال به جشن عروسی هم دعوت نشدم دلم گرفت و با «اه» خفه‌ای به دید زدنم رسیدم. لبِ پنجره و تخته سنگ‌ها از شدت باران لیز شده بودن؛ اما مصرّانه با آخرین زورم خودم رو نگه داشتم. صدای شرشر باران تو صدای موزیک بلند داخل گم شده بود.

به ندرت کسی رو صندلی نشسته بود. همه تا می‌تونستن ایستاده جام به دست درحال خوش و بِش و بگو بخند بودن. تمام سالن مملو از مردهایی با هر رده‌ی سنی، با لباس‌های رسمی گران‌قیمتِ پاپیون یا کراوات زده ایستاده بودن. تعداد بانوان یا دختران جوان مجلس خیلی کم بود؛ اما با لباس‌های پر زرق و برقی که به تن داشتن درخششون کورکننده بود.

لب گزیدم، از الان به فکر مراسم جشن آخر هفته ذوق کردم. حتماً چند برابر این مهمانیِ کاری، باشکوه و تجملاتی‌تر برگزار می‌شد و به گفته‌ی تاج‌الملوک من فقط باید می‌درخشیدم.

کنجکاو شده به دنبال همسر اسمی موردنظرم چشم چرخوندم. دوست داشتم برای یک‌بار هم شده این مردِ پر آوازه رو ببینم. به هر حال باید آشنا می‌شدیم. خودم هم از فکری که کردم خنده‌م گرفت.

زیاد نگذشت که بین سه دختر جوان در حال خندیدن پیداش کردم. چهره‌ش رو به خوبی به یاد داشتم. مردی جاافتاده که بسیار به خودش رسیده بود. این‌بار بدون عینک

آفتابی چشم‌های به ظاهر مهربانش هویدا بود! پوزخند زدم. کی باور می‌کرد این مرد به شدت بی‌رحم باشه؟

خب از زوایای امر هم پیداست تمام حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدن صحت داشت! بی‌اختیار با دیدن سبیل‌هاش که بلندتر شده بود به حالت چندش صورت جمع کردم... مردک لاابالی.

دختر جوانی که پشتش به من بود و ماکسیِ پوشیده‌ی مشکی طلایی به تن داشت، از کنارِ تیمورخان با سر خم کردنی به احترام گذشت و به سمت دیگه‌ای با ناز قدم برداشت.

چشم تمام مردها رو تقریباً با هر حرکتش به دنبال داشت، من هم بالطبع مات این ژست پرغرورش شدم که کنار مردی درشت‌اندام و قدبلند ایستاد که...صبر کن ببینم.

چشم‌هام به طرز غیرقابل باوری ریزتر شد. خود لعنتی جذابش بود.

این‌بار کت و شلوار خوش‌دوخت شیری رنگی با پاپیون و پیراهن مشکی پوشیده بود. این رنگ بیشتر از هر بار نفس‌گیر و جذابش کرده بود. اخم کردم. چرا کلاهش رو نذاشته؟ اصلاً چه معنی داشت بی‌کلاه باشه که این‌قدر جذاب‌تر به نظر برسه؟ عجیب حرصم گرفت، فقط برای من تعصب داشت.

دختر جوان با خنده زیر گوشش چیزی گفت که بدون واکنشی سری به تایید پراخم تکان داد. مثل گربه‌های آماده به پنجول کشیدن چشم تیز کردم تا لبخند یا گوشه چشمی نشان بده.

با برگشتن دختر و اشاره به جایی دهانم از تعجب باز ماند...آیلا! اون این‌جا چی کار می‌کرد؟

دوست داشتم گریه کنم. لعنتی، آیلا با اون زیباییش با چه حقی کنارش ایستاده بود؟ چه‌قدر هم به هم می‌اومدن. ناله‌م زیادتر شد. اون فقط مال من بود.

بی‌معطلی گوشیم رو در آوردم و به سختی، بی‌خیال گلی شدن، خودم رو به دیوار تکیه دادم و بهش پیام دادم.

تماماً چشم شدم. کاوه هم به جمعشون اضافه شد و کنارِ آیلا ایستاد و با فاصله مثل یک محافظ، دستی دور کمر آیلا گذاشت. فرزاد با کار کاوه پوزخندی زد و به تمسخر رو از کاوه گرفت و نگاهش رو به جمع داد. کاوه هم عصبی با فک منقبض نگاهش می‌کرد. می‌تونستم کاوه رو درک کنم. آیلا هم بی‌توجه به هردو با لوندی صحبت می‌کرد.

پیامم ارسال شد. با اکراه بعد چند دقیقه گوشیش رو از گوشه کتش بیرون آورد. عجیب احساس می‌کردم این توجه به ملودی پیامش هم مربوط به کم کردن شر آیلا و کاوه بود!

- امشب ساعت چند مراسم میای؟ می‌خوام بیام...آماده شدم!

اخم میان ابروهاش وحشتناک پررنگ شد که آیلا و کاوه متعجب نگاهش کردن. به سرعت انگشتش برای تایپ بلند شد.

- حق نداری سرخود بیای...ببینمت کشتمت مهرو.

خدای من، صدای خشمگین شده‌ش تو گوشم پیچید.

بلافاصله جواب دادم.

- برای دیدن تو میام.

با دیدن پیام، اخمش کم‌رنگ شد. از کنارِ کاوه و آیلا بی‌توجه به گوشه‌ی خلوت‌تری رفت. بلافاصله صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشی رو با اشتیاق به گوشم چسبوندم.

- وای به حالت ببینمت.

صدای بمش تو شلوغی گم شده بود؛ اما من هر چه‌قدر آهسته، صداش رو تفکیک می‌کردم. انگار زمان متوقف شده و فقط ما اون‌جا بودیم.

لب گزیدم و ریز ریز خندیدم.

- خب منم دوست دارم تو این‌جور مهمونیا باشم.

حرفم تمام نشده پرحرص گفت:

- گفتم نیا، خودم این‌قدر واست مهمونی می‌گیرم تا خسته بشی.

- بهم قول میدی تا موقعی که من این‌جا هستم با کسی دوست نشی؟... لطفا خیانتم نکن.

خودم هم از حرفی که یک‌دفعه بی‌ربط زدم چشم‌هام گرد شد. کاملاً بی‌اختیار و از روی حسادت این حرف رو زدم. حسادتی مالکانه...در صورتی که تعهدی به هم نداشتیم! اما این رو هم می‌دونستم فرزاد اهل این برنامه‌ها نیست و مردتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.

لحنم بسیار خواهشی و پراحساس بود.

نفس پرحرصش رو شنیدم و خندیدن چشم‌هایی که فقط من ازش سردر می‌آوردم.

- من تا قبل از تو هم با کسی نبودم که الان بخوام برای خـــ ـیانـت نکردنم به یه بچه قولی بدم!

یک‌مرتبه ضربان قلبم بالا رفت. خیالم راحت شد. خیره بهش که گوشه‌ای از سالن کتی عقب زده بود و دست به جیب برده و با من با لذت صحبت می‌کرد گفتم:

- اگر می‌اومدم قول می‌دادم از اون خانمای اون‌جا خوش‌تیپ‌تر بشم تا نگران تنهاییت نباشم.

در همین حین تیمورخان به همراه هرمز که کلی به خودش رسیده بود و لبخند از صورتش حذف نشدنی بود به سمتش می‌اومدن. بلافاصله گفت:

- مهرو من باید قطع کنم، نیازی نیست نگران تنهایی منم باشی!

خدای من لحنش به مرحله‌ی اخطاری رسید. چشمِ آرامی لب زدم که باعث کشیدن نفس عمیقش شد.

- می‌دونستم دختر حرف گوش‌کنی هستی.

- ...

- شب اگر تونستم میام با هم شام می‌خوریم.

لبخند زده «منتظرت هستمی» زمزمه‌وار گفتم و بعد صدای بوق تو گوشم پیچید. آهم رو خفه کردم و لعنت فرستادم به هرمز و تیمورخان!

با لبخندِ ملیحی که خوشحالیش از این مکالمه حس شدنی بود، چند ثانیه به گوشیش خیره شد. از این کارش ذوق زده پیام دادم.

- «لبخندا تو دوست دارم...عشق من».

بی‌معطلی بازش کرد. با خوندن پیام به سرعت نگاهش رو به سمت پنجره‌ها چرخوند....خدای من فهمید! اما همین که به طرف پنجره‌ی من نگاهش رسید، تیمورخان مقابلش ایستاد و باعث شد نگاهش رو به کندی به طرفش به چرخونه.

- گلبرگ تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

با شنیدن اسمم، اون هم این‌قدر وحشتناک و بلند، از جا پریده با جیغ کوتاهی به عقب چرخیدم که تخته سنگ‌های زیر پام کج شدن. همین که خواستم با سر روی زمین سقوط کنم، دستی دور کمرم به سرعت حلقه شد. چند ثانیه تو شوک چشم بسته اشهدم رو خوندم.

- چه‌قدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود.

بلافاصله با لحن حیرت‌زده و پرحسرتش چشم باز کردم. انگار اون هم تو شوک لحظه‌ای بود که با باز شدن چشم‌هام گیج بهم خیره شد.

خودم رو جمع کردم. با این فکر که خطر از بیخ گوشم رد شده، صاف ایستادم که باعث شل شدن دست‌هاش از کمرم شد.

- ممنون آقای اژند...دستتون رو بردارید. می‌تونم بایستم.

نفس‌هاش به شدت بوی الکل می‌داد و چشم‌هاش قرمز؛ اما چهره‌ش هنوز هم نگران و گیج بود. با لحنی که اصلا هیچ خوشم نیومد پرسید.

- سالمی؟ طوریت که نشده عزیزم؟

با دستی که پشت کمرم بود، قصد پایین رفتن و بررسی بدنم رو داشت. پیرمرد سوءاستفاده‌گر...! به آنی با خشم محکم رو دستش زدم و خودم رو عقب کشیدم.

- خوبم آقای اژند...شما مست هستین؟

نفس نفس می‌زدم. هر آن ممکن بود بهش بپرم یا یک توگوشی نثارش کنم. از سن و سالش خجالت نمی‌کشید! هر چند با این تیپ زدنش چیزی از جوان‌ها کم نمی‌آورد.

از سوال و لحنم خوشش نیومد. اخم کرد. دیگه از مهربانی که همیشه وانمود می‌کرد خبری نبود.

- نمی‌خواد از من بترسی...حالمم خوبه!

سری تکان دادم و «خب چه عالیِ» پرتمسخری گفتم. از کنارش قصد گذشتن داشتم که با دست مانعم شد.

جدی شده به سرتاپای خیسم اشاره کرد.

- این‌جا چی کار می‌کردی؟...با کی حرف می‌زدی؟

در همان لحظه به غلط کردن افتادم که چرا به حرف فرزاد گوش نکردم. اگر جیغ هم می‌زدم کسی خبردار نمی‌شد. انگشتم رو محکم روی اسم فرزاد گذاشتم تا اگر مشکلی پیش اومد روی اسمش بزنم. با این کار شجاعانه ابرویی بالا انداختم.

- اومده بودم عشقمو دید بزنم!

اصلاً شوخی قشنگی نبود چون به شدت قرمز شد؛ اما از زمانی که پی به زرنگ‌بازی آژند بردم، نفرت عمیقی نسبت بهش حس می‌کردم. حسی که هر بار دوست داشتم حرصش رو در بیارم. این عشق خیالی به تیمورخان هم خودش نقطه ضعفش رو روز کلانتری دستم داده بود.

- تیمورخان رو دیدین؟ امشب زیادی جذاب شده!

خدایا توبه...کفاره‌ای هم رد می‌کنم برای این تیمورخان زیادی جذاب با اون سیبیلاش!

پوزخندی به خشمش زدم. همین که دوباره نادیده‌ش گرفتم و قصد گذشتن از کنارش رو داشتم، به لحظه‌ای به دیوار کوبیده شدم و دست پرقدرتش زیر گلوم رو با خشم فشرد. نفسم بالا نمی‌اومد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کردم. فکر نمی‌کردم در این حد عصبی بشه.

- بفهمم خرگوش کوچولو تو هم مثل پدرت منو دور زدیو تمام نقشه‌هامو به باد دادی، کاری می‌کنم که تا آخر عمرت ذره ذره مرگشو ببینیو دعا کنی کاش از اول کشته بودمش.

از حرف‌های پرنفرتش چیزی نمی‌فهمیدم، فقط نیاز به اکسیژن برای نفس کشیدن داشتم. همین که نفسم به خس‌خس افتاد دستش رو با وحشت برداشت.

نگاهش ناباورانه خیره‌م شد. به سرفه افتادم. دستی به صورتش کشید و با لحن ملایم احساسی گفت:

- ببخشید گلبرگ...نفهمیدم چیکار کردم.

با نفرت دستی که می‌خواست روی شانه‌م بنشینه رو پس زدم. پوزخند زده فاصله گرفت.

با ته مانده‌ی نفس قطع شده‌م رو در روش ایستادم و با نفرت چشم‌هام، تو صورتش داد کشیدم.

- تو یه عوضی به تمام معنایی آژند، یه پادوی بدبخت که به همه‌جا و همه‌کس برای بالا کشیدن خودت چنگ می‌زنی...قرار نیست بذارم چون بابام نیست اختیارم با تو باشه و هرطور خواستی با من رفتار کنی...یادت نره من دختر همون پدرم...بخوام چشم رو همه چیز می‌بندمو به همه میگم چه خیانتی به تیمورخان کردی.

از سرما یا هر چیزِ دیگه‌ای می‌لرزیدم و این لرزش بین صدای شرشر باران حس نمی‌شد. بدون ثانیه‌ای مکث با تمام شدن حرف‌هام پاتند کردم به سمت کلبه‌م. بی‌توجه به گرد شدن چشم‌های نگهبان‌ها، از مقابلشون به سرعت گذشتم.

دلم خون شد، بعد از رفتن پدر همه هرطور که می‌خواستن با من برخورد می‌کردن.

وسط باغ دست بالا بردم و خدا رو با صدای بلند صدا زدم. حالا با کاری که آژند کرد مصمم شده بودم همین امشب همه‌چیز رو به فرزاد بگم.

دوستش داشتم...خیلی. به اندازه‌ی تمام قطره‌های آب باران که از دل پردرد آسمان سرازیر می‌شد. بهتر از قدرت عشق کی می‌تونست من رو حمایت کنه...کی می‌تونست پشتیبانم باشه؟

عشق ذره ذره وارد قلبم شد. عشقی که با حمایت محمد فرق داشت. عشقی که صدای قلبم حس شدنی بود.

جیع کشیدم. دست‌هام رو از هم باز کردم و با غم تنهایی داد کشیدم.

«خدایا از من نگیریش بذار مال من باشه».

می‌دونستم اون هم دوستم داره، پس معطل کردنِ بیشتر بی‌معنی بود. من به تنهایی نمی‌تونستم مقابل همه بایستم، نیاز به یک آدم محکم و قوی، یک حامی مثل فرزاد داشتم. خسته شدم از این همه بی‌احترامی و ضربه زدن.

***

بخش دوازدهم

با سرِ پایین پله‌هارو بالا می‌رفتم و درگیر باز کردن پاپیونم بودم. به شدت خسته و بی‌حوصله بودم از مهمانی که جز سودِ کاری چیزی عایدم نشد. از کنارِ اتاق تاج‌الملوک

گذشتم. متوجه نور باریکی که از زیر در اتاق بیرون زده بود شدم. از عمه بعید بود تا این وقت شب بیدار بمونه! تقه‌ای به در زدم و با اجازه‌ش داخل شدم. پشت میزش در حال نوشتن بود و موهای جوگندمیش آزادانه اطرافش پراکنده بود.

با دیدن من لبخندِ عمیق و مهربانی به چهره‌ش نشست.

- مهمونات رفتن؟

همین‌طور که قدم برمی‌داشتم، گره پاپیون باز شده رو از دور گردنم باز کردم و با کتم روی تخت گذاشته گفتم:

- خیلی خسته کننده بود؛ اما تونستم پیشنهاد ساخت چند برجو بگیرم.

خوبه‌ای گفت. دست از نوشتن کشید و با عشق به سرتاپام نگاه کرد. بی‌توجه به این لوس کردن‌های عمه، دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و نگاهم رو به قاب عکس‌های ریز و درشت روی دیوار دادم.

اولین عکس مربوط به بچگی‌های هرمز بود...لبخندِ بدجنسانه‌ای زدم. امشب برای عوض شدن حال و هواش خیلی شیک آیلا و کاوه رو مجبور کردم هرمز رو با خودشون به بام ببرن و کمی باهاش خوش بگذرونن. با دیدن قیافه‌ی دمغ شده‌ی کاوه این پیشنهاد می‌ارزید.

دست روی عکس نوجوانیش کشیدم. چه‌قدر زود بزرگ شده بود.

- چند سالی میشه ورود همه رو به این اتاق و عکسای قدیمش ممنوع کردی.

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت با نفس آه مانندی گفت:

- به‌خاطرِ هرمز بود...تو هم زیاد بهمون سر نمی‌زدی و گرنه این اتاق درش به روی تو همیشه باز بود.

دوباره گلایه‌های همیشگی!

کلکسیون عکس‌های بعدی هلما بود که بی‌توجه ازش گذشتم. الان که دقت می‌کردم، از همان بچگی تو چشم‌های خوش‌رنگش بدجنسی و شرارت موج می‌زد.

به طرف عمه چرخیدم.

- الانم برای خداحافظی اومدم...باید زودتر برم.

حالا منظور از زودتر رفتن چند ساعت شب‌نشینی کنارِ مهرو بود! به‌خاطرِ قولی که بهش دادم لب به غذا نزدم. به فرزاد هم گفتم به طوری که کسی شک نکنه از فریبا واسه هردومون مخفی غذا بگیره و به کلبه ببره.

- بشین می‌خوام باهات صحبت کنم.

ایستاده، «می‌شنوم» جدی‌ای گفتم تا متوجه عجله‌م بشه.

فنجان چای سبزش رو که عطرش تو اتاق پیچیده بود رو به لب‌هاش نزدیک کرد و بعدِ خیس کردن لب‌هاش با آرامش گفت:

- می‌خوام درمورد خدمتکار جدید هلما باهات صحبت کنم.

گوش‌هام مشتاقانه تیز شد.

- اولین کسیه که هلما تونست باهاش ارتباط برقرار کنه...نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؟ این چند مدت کمتر قرص مصرف می‌کنه یا عصبی میشه...به‌خاطرِ وجود اون دختره...

مکثی کرد. با ریزبینی منتظر واکنشم، سر بالا آورد.

- دخترِ صبور، آروم و مهربونیه...می‌تونه از پس خودش بربیاد...هرمزم تاییدش می‌کنه.

هیچ‌کس بهتر از من اون موجود کوچولوی دوست داشتنی رو نمی‌شناخت؛ اما خیلی وقته منتظرِ شنیدن چنین مقدمه‌چینی بودم! تقریبا نقشه‌های تاج‌الملوک چیزِ پیچیده‌ای نداشت.

بی‌حوصله چشم روی هم فشردم و پوزخند زده گفتم:

- برو سر اصل مطلب عمه...حتما اون دختریه که این‌بار واسه‌م کاندید کردی؟

من مهرو رو می‌خواستم؛ اما با عزت و سربلندی، نه این‌که به اجبار و برای فکری که عمه در سرش داشت! تو نگاهش التماس ریخت.

- دخترِ بی‌کس و کاره...یه دخترِ پرورشگاهی...تو هم می‌شناسیش...مطمئنم دیدیش...هرمز به این‌جا آوردش... در مورد تو باهاش صحبت کردم مخالفتی نکرد...اون دختر قبلاً پیش کهکـ...

چنان اخمی کردم که عمه با وحشت سکوت کرد؛ اما اخمم برای عمه نبود؛ برای مهرویی بود که مخالفتی نکرده!

به طرف دیوار پشت سرم چرخیدم و حواسم رو به قاب عکس‌ها دادم تا از فکر تنبیه مهرو بیرون بیام و عمه از دیدن قیافه‌ی ترش کردم وحشت نکنه و راحت حرفش رو بزنه.

- ادامه بدید می‌شنوم.

نفسی گرفت.

- یه مدت برای کهکشان کار می‌کرده...چون جایی رو نداشت آوردیمش این‌جا با مسئولیت من.

جمله‌ی آخرش رو ضعیف و بی‌جان گفت. از اول هم فقط قصد سوءاستفاده از تنهایی مهرو رو داشت؛ وگرنه عمه اهل دلسوزی برای خدمتکار کهکشان نبود. به روی خودم نیاوردم؛ اما با نیم‌نگاه کوتاهی که با چرخش سرم بهش کردم تا ته فکرم رو خوند. رنگش پرید.

دوباره نگاهم رو به طرف قاب عکس‌ها دادم و با پوزخند صداداری، نیش‌دار گفتم:

- تا کی می‌خواستین ازم مخفیش کنید؟ فکر نمی‌کردین من از همه‌چیز این عمارت خبردار میشم؟

خیلی واضح شوکه شد. شانه‌ای برای حفظ غرورش صاف کرد.

- تو می‌دونستی؟

چشمم لبخندِ پدر رو تو عکس دسته جمعی شکار کرد. یکی یکی آدم‌های فراموش شده‌ی عکس رو از نظر گذرونده جدی گفتم:

- هیچ خوشم نیومد منو یه احمق فرض کردین، تلافی این پنهان کاریو سر همه‌تون در میارم...من...

نگاهم مات عکس شد. خشک‌شده برای آنچه که می‌دیدم یک‌باره سکوت کردم. چندبار پشت سر هم پلک زدم تا باورکنم این عکس...

- این زن تو عکس...؟

تاج‌الملوک نفس حبس شده‌ش رو بیرون فرستاد. خوشحال شد حرف رو عوض کردم.

- پس شناختیش؟

چند ثانیه گیج، شاید هم وحشت‌زده از چیزی که به آنی به ذهنم رسید، با چشم‌های درشت شده نگاهم بین عمه و عکس به چرخش دراومد. به عمو تورج و هرمزِ کوچک و زن کنارش خیره شده، زمزمه کردم:

- مادرِ هرمز؟

عمه با تاسف سرش رو تکان داد. با لحن تضعیف‌شده و نگرانی گفت:

- می‌خواستم همینو بهت بگم...یه شباهتایی به این دختره داره...فکر می‌کنم با کهکشان رابطه داشته...یه مدتی با تو هم باشه بدون چشم داشتی کسی خبردار نمیشه...این‌جور کسا فقط دنبال پولن.

حرف‌های عمه مثل یک مذاب داغ مغزم رو ذوب می‌کرد. داغ کردم. یقه‌ی پیراهنم رو به چنگ کشیدم.

ناباورانه دست روی عکس کشیدم...صدای مهرو تو گوشم پیچید.

«اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟»

صدای خنده‌هاش تو گوشم اکو شد. بی‌اختیار قاب عکس رو برداشتم و با نعره‌ای روی زمین پرت کردم. هزار تکه شد...خنده‌ش محو شد. رو به عمه فریاد کشیدم.

- چرا این‌قدر دیر همه چیزو گفتی؟...چرا زودتر نگفتی تا بفهمم چه گندی دارم می‌زنم به زندگیم.

بلند شد ایستاد...رنگش مثل گچ شده بود و متعجب و ترسیده به شیشه‌های شکسته‌ی روی زمین نگاه می‌کرد، با مکثی سرش رو بالا آورد و با بدن لرزان گفت:

- چرا باید این عکسا رو نشونتون می‌دادم؟...این همه سال همه‌چیزو از جلو چشماتون جمع کردم تا هر دفعه داغ دلتون تازه نشه...تا هر روز کسایی که گند زدن به زندگیمون رو نبینید.

اشک‌هاش سرازیر شدن. گلایه‌دار و پربغض ادامه داد:

- هردوتون می‌دونستید من تو این اتاق عکسا رو نگه می‌دارم...هرمز بچه‌م که کلاً از دیدن پدر و مادرش فراریه...تو چی؟ یک‌بار شد بیای این‌جا؟

حق داشت. من کوتاهی کردم. من یک عمر فقط در ذهنم همه‌چیز رو ثبت می‌کردم. دلم با دیدن عکس خون شد. دلم با دیدن لبخندِ آشنای زن آتش گرفت. اون دختر کی بود؟

نمی‌تونستم جلوی خشمم رو بگیرم؛ اما با دیدن وضعیت عمه که هر لحظه بدنش عصبی می‌لرزید و هر آن ممکن بود از واکنشم سکته کنه سعی کردم به خودم مسلط بشم. تا به حال هم عصبانیت من رو به خودش ندیده بود.

فقط می‌خواستم درست فکر کنم. شاید من اشتباه می‌کردم. اون هنوز هم یک فرشته بود...فرشته‌ای که هر شب من رو به روشنایی دعوت می‌کرد.

دم و بازدم عمیقی گرفتم. دست‌هام رو مقابلش به نشانه‌ی آرامش بالا گرفتم و با تن صدای آهسته‌ای گفتم:

- خیلی خب...خیلی خب عمه...بذار از اول مرور کنیم.

اشک‌هاش رو پاک کرده بی‌حال روی تختش نشست. به طرفش خم شدم.

- می‌خوام بیشتر از اون دختر بدونم.

دوباره عاجزانه به دستم چنگ زد. با برقی پرامید تو چشم‌هام خیره شده، با نفس‌نفس زدنی گفت:

- به‌خاطرِ این‌که شبیه اون زنیکه‌ست نه نگو... تنها اون می‌تونه با شرایط هلما کنار بیاد...فقط اون می‌تونه...

- عمه، فقط از مادر هرمز بهم بگو، الان کدوم گوریه؟...بعد از این‌که زمینا رو به نام کهکشان زد کجا رفت؟

اول متوجه منظورم نشد. هنوز هم از فریادم تو شوک بود و از سوالم که یک‌دفعه با صدای نیمه بلند بین حرف‌هاش زدم باز هم لرزید. با سر تکان دادنی پشت سر هم، با مکثی شمرده شمرده گفت:

- نمی‌دونم نمی‌دونم...اون زن یه عفریته بود...بابات بعد از این‌که از این‌جا رفت با عموت همه‌جا رو گشتن...بعد از فوت تورجم پدرت به‌خاطرِ هرمز دست از پیدا کردنش نکشید...اما یکسال بعد جنازه‌ی سوخته‌شو تو ترکیه پیدا کردن؛ ولی پدرت به‌خاطرِ مریضی هرمز هیچ‌وقت دنبال جنازه‌ش نرفت، می‌گفت با ما نسبتی نداره و لیاقتش تو تنهایی خاک شدنه.

حالا دیگه واقعاً نگه داشتن خودم سخت بود. عصبی از این سمت به اون سمت اتاق قدم برمی‌داشتم و به کف دستم مشت می‌زدم. همه‌ی این‌ها رو بارها از زبان تاج‌الملوک شنیده بودم؛ حتی به یاد داشتم! اما یک چیزی این وسط درست نبود...اون هم شباهت‌ها!...لعنتی...لعنتی...

با صدای خشنی به طرفش یک‌دفعه ایستاده غریدم.

- شاید پیش کهکشان بوده؟

نفس کلافه‌ای کشید و نه‌ی خسته‌ای لب زد.

- نه...پدرت چند باری حکم بازجویی کهکشانو یا تفتیش خونه‌شو گرفت؛ اما نتونست پیداش کنه... کهکشانم می‌گفت «وقتی زمینا رو بهش فروخته رفته» می‌گفت «سر اونم کلاه گذاشته و زده زیر همه‌ی قولو قراراشون»...اما پدرت حرفشو باور نکرد، تا چند ماه کشیک خونه‌شو می‌داد، اون‌قدرکه آخر کهکشان شکایت کرد.

ضمیرِ ناخودآگاهم از این گذشته‌ی خاک‌گرفته فقط یک چیزی رو برداشت می‌کرد. نمی‌خواستم باور کنم اون چیزی که در عرض چند دقیقه خوره‌ی ذهن و جانم شد...شاید هم خوره‌ی قلبم.

با شک پرسیدم:

- شاید اون دخترِ کهکشان باشه!

سری به نفی تکان داد.

- اون دختر به‌خاطرِ شباهتی که به شبنم داشته کهکشان به فرزندی گرفتش...مطمئنم شبنم به کهکشان پناه نبرده...اون سالا شبنم دنبال آزادی بود...آزادی که هیچ‌وقت تو عمارت نداشت...زن آزاد و بی‌قیدی بود؛ اما اون موقع هم توجه‌های کهکشانو وقتی به این خونه دعوت می‌شد نمی‌فهمید...من یه زن بودم می‌دیدم هر بار کهکشان به عشق شبنم به این خونه میاد...با هم صمیمی بودن؛ خیلی...اون‌قدر که شبنم جیک و پیک زندگیمونو کف دستش می‌ذاشت...روزای آخرم تورج یه بویایی برده بود... بهش شک کرده بود؛ اما شبنم زیر بار نمی‌رفت...می‌گفت «بددلی، به دوستت شک داری»... هر شب جنگ و دعوا داشتن...اون‌قدر که تورج برای این‌که پایبندش کنه این‌دفعه به جای بچه‌دارشدن اون زمینا رو به نامش زد؛ اما به یه هفته نکشید جمع کرد و رفت...دو روز بعدشم فهمیدن کهکشان زمینا رو ازش به قیمت خیلی پایینی خریده...تورج داشت دیوونه می‌شد...به کهکشان شک داشتن... هم پدرت هم تورج؛ ولی نمی‌تونستن ثابت کنن...همون شبی که زیر پل پیداش کردن، قبلش به پدرت زنگ زده بود،گفت یه

چیزایی فهمیده و هرچه سریع‌تر باید برای گرفتن کهکشان و فکوری اقدام کنیم...تورج به قدری حالش بد بود که پدرت گفت خودم میام دنبالت، وقتی هم رفت...

صدای هق هقش بلند شد. همه‌چیز رو خیلی واضح به یاد داشتم. لحظه به لحظه‌ی گذشته رو هر لحظه‌ی زندگیم مرورکردم تا روزی به این جا برسم؛ اما آخرش...وای به حال این‌که بفهمم رو دست خوردم! فکم از ساییدن زیاد تیرکشید. فقط دو چشم قهوه‌ای جلوی چشم‌های به خون نشسته‌م واضح بود.

برگشتم به یک ماه پیش، به روزی که بازی من شروع شد! همه‌چیز رو ذره ذره مثل یک سریال تو ذهنم به یاد آوردم و کنارِ هم چیدم.

روزی که تو شرکت سر تنهایی دخترش با آژند بحث می‌کردم «گلبرگ خیلی تنهاست، به خاطر حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده»...«منو بزرگ کردن برای کارای زنانه...آشپزی، شیرینی پزی، گلدوزی...موسیقی و طراحی...هر هنری که فکرشو بکنی من بلدم...اما هیچ‌کدوم به دردم نخورد...باید قوی بودنو یادم می‌دادن که ندادن».

چه‌قدر کدبانو بودنش رو دوست داشتم!

سرِ میز صبحانه، فکوری از عشق قارداش می‌گفت «قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه! می‌دونی که همیشه دست روی خوبا می‌ذاره».

صدای پرغصه‌ش تو گوشم پیچید. هنوز هم چشم‌های پرحسرتش رو به یاد داشتم. چه‌قدر اون شب زیبا شده بود.

«پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر...شد همه‌کس...روزی نبود به چشمم نیاد، هر چی ترقی می‌کرد من کمتر می‌شدم...یه شبه واسه‌ش شدم هیچ‌کس!...از نامزد شدم خواهرش».

چی‌کارکردی تو با من؟ من با تو چی‌کار کردم؟ من که برای تو خوب بودم!

جزجز کردن‌های آیلا «گلبرگ پاکه، از هیچی خبر نداره...بدبختش نکن»...«باباش چی‌کار کرده که باید تاوان پس بده»؟

سرم تیرکشید. با سستی به عقب تکیه دادم. دنیا دور سرم چرخید.

چرا تا الان نفهمیده بودم اون دختر ته باغ واقعی نیست؟ من که خیلی وقته فهمیده بودم آدم‌های این دنیا همه‌شون نقاب دارن! فرشته‌ها هم نقاب می‌زنن؟!

به چشم‌های خیس عمه خیره شدم.

به طور واضحی از دورن در حال سوختن بودم، نمی‌تونستم این واقعیت رو باور کنم. عمه با وحشت بلند شد و مقابلم ایستاد. دست‌های مشت شده‌م رو آرام به دست گرفت.

- اون زن مرده...مطمئن باش اون دختر جز یه معشوقه چیزِ بیشتری نبوده...برای اطمینان برای معاینه ببرش...به بی‌کس و کاریش فکر کن...می‌تونی با گرفتن یه خونه راضیش کنی تا از بچه‌ش بگذره، بعداً با خیال راحت می‌تونی با هلما برای معالجه‌ش از این کشور برید با...

صداش زمزمه وار شد...هیچی نمی‌فهمیدم...این‌جا نبودم، تو حوالی یک لانه طی می‌کردم. روحم اون‌جا بود...روحی زجرکشیده که پی نابودی صاحبش جلوتر رفته بود و برای ویرانی لانه‌ش هیزم جمع می‌کرد.

تو رگ‌های قرمز رنگ چشم‌هام خیره شده با ترس و لرز ادامه داد.

- با بچه‌تون.

نفسم رفت. دوباره به یاد آوردم لحظه‌ای که باید می‌دیدم مردن تمام باورهام رو.

احمدی گفت «این دختر کوچولو انگار سوگلی کهکشان بوده...همین خانم کوچولو حصاری رو بهم معرفی کرد».

صدای ناله‌ش و التماسش تو گوشم پیچید...برای خونه باغ گریه می‌کرد! وعده‌ی زمین‌هایی رو داد که به نامش نبود!

هر بار پردرد و عزادار می‌گفت: «آقا واسه من خیلی عزیز بود».

چهره‌ی معصومش، لبخندِای دلنشینش جلوی چشم‌هام جان گرفت...چه طوری باور می‌کردم فرشته‌ی من معشوقه‌ی شیطان بوده؟! فکم منقبض شد. کاش می‌تونستم همه‌چیز رو نابود کنم.

به خودم اومدم، همین امشب تکلیفش رو معلوم می‌کردم...همین امشب می‌کشتمش.

عمه چی گفت؟...از بچه می‌گفت؟!...بچه‌ی من و اون!...شدنی بود؟! پوزخند زدم.

بی‌توجه به طرف در چرخیدم. همین‌طور که به سمت بیرون کم کم پا تند می‌کردم، جدی داد کشیدم.

- نمی‌خوام از حرفای امشب کسی چیزی بفهمه...

دستم رو از پشت بلند کرده دوباره با تهدید تکرار کردم.

- هیچ‌کس...

***

گلبرگ

«تمام ترسم از این است...

که یک شب...

بخواهی که به خوابم بیایی و

من...

همچنان به یادت...

بیدار نشسته باشم!»

(سید علی صالحی)

***

صدام خش‌دار و گرفته شده بود از جیغ‌های زیادیم و سرمایی که زیر پوستم رفته بود. گوشه‌ای از سرما جمع شدم تا کمی از لرزم کم بشه. مدام کف دست‌هام رو «ها» می‌کشیدم تا ذره‌ای گرم بشم.

میان سرفه‌هام آخرین لبخندش رو برای بار هزارم در ذهن مرور می‌کردم و بی‌اختیار می‌خندیدم. انتظار دیدنش هم شیرینی جدایی داشت.

لباس زیبایی نداشتم؛ از اون لباس‌های دلبرانه‌ای که هر دختری میان شکاف اتاقش برای روز مبادا کنار گذاشته بود. من بودم و چند رنگ مدل شومیز که به انتخاب برای ست شدن، رنگ سفید رو با شال مشکی رنگم ست کردم. قصد داشتم امشب با تمام حال تب‌دارم بی‌نقص به نظر بیام تا زیباتر همه‌چیز رو پیشش اعتراف کنم.

نمی‌دونم کوری عشق بود یا سادگیِ دل من که از روی لبخندِ محو امشبش به یک پیام ساده، خودم رو تو رویای عشقش نسبت به خودم غرق کرده بودم. یک لبخندِ ساده من رو امیدوار کرده بود؛ اما افسوس عشق چیزی نبود که رنگ نفرت رو پاک کنه.

ساعت از 12هم گذشت. چشم‌هام از شدت ضعف و گرسنگی و سرمایی که خورده بودم قرمز و ملتهب شده بود. گاهی هم چشم‌هام سیاهی می‌رفت و سرم گیج می‌شد. الکی

برای یک مهمانی خودم رو مریض کرده بودم. بوی چند نوع غذایی که دوستش آورده بود، بیشتر سرگیجه و ضعفم رو تشدید می‌کرد. غذاها به قدری زیاد بود که بفهمم برای دو نفر گذاشته شده و این یعنی حتماً میاد و حالا با این قیافه‌ی بی‌حال باید به استقبالش می‌رفتم.

باران یک لحظه هم بند نیومده بود و بی‌رحمانه به سقف الونکم می‌خورد و چک چک ازش آب می‌ریخت؛ اما این من بودم که با عشق منتظرش نشسته بودم و یک لحظه هم از سرما به عمارت پناه نبردم.

خودم رو بغل کرده بلند شدم و با پاهای لرزان برای سرک چندباره، بین چهارچوب در ایستادم. چند لحظه‌ای شد؛ همین که سرما به بدنم رخنه کرد و کم‌کم از اومدنش ناامید شده به داخل برمی‌گشتم، سایه‌ش رو که به سرعت به طرفم گام برمی‌داشت از بین تاریکی وهم‌آور باغ دیدم. خوشحال از این انتظار، من هم به سمتش پاتند کردم. دوست داشتم زیر باران کمی تا کلبه دونفری قدم بزنیم. دلم لوس شدن و عاشقانه‌ای می‌خواست که هیچ‌وقت فرصتش رو پیدا نکردم.

سرتاپاش کاملاً خیس شده بود. با دیدن من سرِ جاش ایستاد. من هم از لرز یا تعجبِ این ایستادن ناگهانیش مقابلش با فاصله‌ی کمی ایستادم و سلام بلند و خش‌داری بهش کردم.

- دیر اومدی؟

سفیدی چشم‌هاش با قرمزی پوست صورتش یک رنگ شده بود. نفس نفس می‌زد و بخار هوا از دهانش بیرون می‌زد. از خشم قطره‌های خیس عرقش با قطره‌های باران قاطی شده بود. آستین‌های پیراهنش رو تا ساعد دست‌هاش بالا زده بود و رگ‌های بیرون‌زده‌ی دست‌های مشت شده‌ش واضح دیده می‌شد. لب‌هاش چفت، رو هم قفل شده بود و مثل گرگی گرسنه تو دل تاریکی شب نگاهم می‌کرد.

دلم رفت. این فرزاد...فرزاد من نبود. حالش خراب بود...داغون بود. حالش پریشان بود...گنگ و گیج.

آب دهانم رو قورت دادم از وحشت نگاهش. بی‌اختیار زیر دلم خالی شد. فقط ذهنم به یک جا کشیده شد. این خشم خبر از یک فاجعه‌ی بزرگ می‌داد. قلبم فریاد می‌زد «این نگاه بی‌دلیل به خون ننشسته!»

به سختی به طرفش قدم برداشتم تا مثل همیشه آرامش کنم.

هنوز بهش نزدیک نشدم که از برق چشم‌های برنده‌ش پاهام شل شد. دستش رو مقابلم به حالت ایست گرفته فریاد کشید.

- جلوتر نیا.

فرزادِ پربهتم همزمان شد با خفه‌شوی بلندش.

دهانم باز ماند...نذاشت حرفی بزنم. دوباره فریاد کشید؛ فریاد نه...نعره زد.

- جلوتر نیا که نمی‌خوام تمام تصوراتمو بهم بزنی...نمی‌خوام دست روت بلند کنم.

خشک شدم...از دم. من یک چهره‌ی دیگه از آدمی که رو در روم ایستاده بود می‌دیدم...من این آدم رو نمی‌شناختم!

دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد.

- تو با کهکشان رابطه داشتی؟

خدای من، رسید روزی که ازش وحشت داشتم. دهانم از بهت مثل ماهی باز و بسته شد. حالا از کجا بگم که باورم کنه؟! از کجا شروع کنم که این کوه آتش خاموش بشه؟

قطره‌های مزاحم باران رو از روی چشم‌هام گرفتم و «نه‌ی» خفه‌ای لب زدم.

کوبش ضربان قلبم رو حس می‌کردم.

- به من دروغ نگو...دستت رو شده؛ خود تاج‌الملوک بهم گفت.

به سرفه افتاد و من دلم لرزید...نگران گرفتن صداش در این سرما از فریادش بودم. سرمانخورده باشه یک وقت؟ مغزم آب کشیده شده بود تمام!

- تاج‌الملوک اشتباه...

داد کشید باز هم، میان سرفه‌هاش...دستش رو بالا گرفت تا خفه بشم...رگ گردنش این‌بار بیرون زد.

- چرا پیشش بودی این همه سال؟ چرا از تمام کاراش خبر داشتی؟ کی اشتباه می‌کنه؟!

پوزخند زد...از اون پوزخندهایی که تا فی خالدونت می‌سوخت.

- تو این‌قدر کثیف بودی که من نفهمیدم؟

مُردم برای صدای گرفته‌ش... مُردم از خجالت اشتباهش.

- می‌خوای صیغه‌ی تیمورخانَم بشی؟ واسه اون چه نقشه‌ای کشیدی؟ این‌جا واسه من دلبری می‌کنی، جای دیگه قول ازدواج میدی؟

سرم تیر کشید. وجودم تیر کشید. حرف‌هاش عین میخ در قلبم فرو می‌رفت. کاش زمان به عقب برمی‌گشت تا در برابر تاج‌الملوک سکوت نمی‌کردم. حق داشت...به خدا قسم حق داشت که اشتباهی برسر من آوار بشه.

پشت سر هم پلک زدم تا اشک نریزم، که این‌بار آسمان جور من رو می‌کشید. وای بر من که با سکوتم مهر تایید به همه چیز زدم.

- دیگه چه نقشه‌ای داشتی که هنوز رو نشده؟...اصلاً تو از کجا پیدات شد این‌جا؟ چرا اصرار داشتی بیای؟...نقشه‌ی کهشکان بود برای نابودی من؟....هان.

هان رو چنان فریاد زد که سرِ جام وحشت‌زده عقب پریدم. صداش تو هوای بارانی دلم گم شد. چشمم ناباورانه به لب‌هایی بود که مثل مسلسل قلب و روحم رو تیر باران می‌کرد.

- همین الان وسایلتو جمع می‌کنی و برای همیشه از جلو چشمام گم میشی.

خدایا برم؟ حالا که دلم رو باختم؟ حتی لحظه‌ای صبر نکرد تا نگاهم کنه تا توضیحی بدم.

همین که خواست بچرخه، بی‌اختیار با پاهایی که جان گرفتن برای نجات زندگیم، به سمتش دویدم. به بازوش چنگ زدم و با گریه گفتم:

- فرزاد خواهش می‌کنم...بذار توضیح بدم...من...

حرفم تمام نشده یکهو دهانم سوخت...لب‌هام خیس شد. شور شد و تلخ. از شدت و سنگینی دستش پخش زمین شدم. صدای گریه‌م بالا رفت. تمام بدنم تو گل فرو رفت. با درد چشم‌هام رو بالا کشیدم و به قد و هیکلی که بالای سرم بی‌رحمانه ایستاده بود، نگاه کردم. نگاهش میخ لب‌هام بود. میخ دست‌رنجش بود؛ بدون ذره‌ای پشیمانی! مهم نبود؛ اما اگر می‌رفت همه‌چیز برای من تمام می‌شد. بدن عین سنگ شده‌م رو با چنگی به زمین حرکتی دادم. صدای ناله‌م از درد به هوا رفت. سنگدل پوزخند زد؛ به سرتاپای گلی و زخمی پرحقارتم.

- تو برای من با همه فرق داشتی.

چند ثانیه با آزاردهنده‌ترین سکوت نگاهم کرد. سکوتی پر از هیاهو که با نگاهش همه‌چیز رو فریاد می‌زد. گلایه و تردید داشت...پر از حرف بود. یه قطره اشک از چشمم ریخت. لب‌هام برای حرف زدن از هم باز شد؛ اما مجال نداد، پشت بهم کرد. سنگ شده بود. صدای بم و دورگه شده‌ش رو شنیدم.

- به حرمت روزایی که با هم داشتیم به‌خاطرِ دروغات زیر دست و پام نمی‌کشمت...دیگه نمی‌خوام ببینمت...همه چیز تموم شد.

یک‌دفعه دلم پر از غم و درد شد. نفسم برید. همه‌چیز تمام شد!

این‌بار تندتر گام برداشت تا من بی‌جان به گرد پاش نرسم. تنها فکرم رفتن همیشه‌ش شد و اون با همه فرق داشتنم.

- فرزاد نرو...

صدام گم شد. نشنید. لب‌هام از درد بازتر نمی‌شدن...می سوخت. بغض کردم. خدایا من طاقت یک شکست دوباره رو نداشتم. من تحمل رفتنش رو نداشتم.

به یک‌باره جیغ کشیدم. به سرم زد از همان ضجه‌هایی که آسمان هم از سوز صدام، عزادارم می‌شد. از ته دل، برای شنیدن، برای از دست ندادنش، جیغ کشیدم. سوزش و خیسی لب‌هام بیشتر شد؛ داغ بودم و نفهمیدم. فقط اگر می‌رفت برای همیشه می‌مردم.

- کهکشان بابامه...

تار می‌دیدم؛ اما دیدم از صدای فریادم ایستاد. شنید. جان دوباره‌ای گرفتم. آب از دماغم سرازیر می‌شد و میان جوشش چشم‌هام، لبخند می‌زدم...لبخند پردردی.

- گلبرگ منم...

به سمتم چرخید. شوکه شده بود. چشم‌هاش گشاده شده خیره به من. نامتعادل به زمین چنگ زدم و بلند شدم. موهای خیسم رو از صورتم کنار زدم و مضحکانه می‌خندیدم. می‌خواستم سرِ جام صاف بایستم؛ اما سرم گیج می‌رفت. همین‌طورکه تلو تلو خوران به طرفش قدم برمی‌داشتم، به خودم اشاره کردم.

- گلبرگ کهکشان منم...می‌خواستم همین امشب همه‌چیزو بهت بگم.

به طرف عمارت دست لرزانم رو بلند کردم.

- اون کسی که تو انباری حبسه مهرو حق شناسه...همون کسی که تو اسمشو خیلی قشنگ میگی.

زمزمه‌وار ادامه دادم:

- نمی‌خواستم بهت دروغ بگم...فقط ترسیدم.

صدام هر لحظه تحلیل می‌شد؛ آب دهانم رو به سختی پایین می‌فرستادم. از سوزش گلو و لب‌هام چشم جمع می‌کردم. لرز داشتم؛ اما رفتنش و فکری که در موردم داشت، پیش چشمم جان می‌گرفت تا برای قلب و روحم دفاع کنم و تا آخرین نفس حرف بزنم.

- اون آدم نامرد پدرمو کشت، من چه‌جوری می‌تونم زنش بشم؟..بعد تو میگی من واسه‌ش نقشه کشیدم!

دهانش هر لحظه از حرف‌هام از هم بازتر می‌شد. بدنش مثل قلب من بی‌اختیار می‌لرزید. هنوز هم برزخی نگاهم می‌کرد؛ اما با ظاهری افتاده و گنگ.

- من نمی‌دونم واسه‌م چه نقشه‌ای کشیدن، من فقط می‌خوام با تو باشم...فقط با تو.

چشم روی هم فشردم تا واضح‌تر ببینمش...چشم در چشمش لب زدم.

- با من ازدواج می‌کنی؟

- ...

- همین‌جا زیر بارون دارم ازت درخواست می‌کنم...می‌دونم تو هم دوستم داری.

سکوت کرد؛ اما نگاه دو دو زده‌ش حرف می‌زد...بد هم حرف می‌زد. توبیخم می‌کرد؛ انگار حکم مرگم رو صادر می‌کرد. منِ دیوانه...من مجنون شده نفهمیدم.

سکوتش شجاعم کرد؛ برای اعتراف دلم.

- بهاش هرچی باشه با جون و دل میدم.

این‌قدر عمیق با اخم نگاهم می‌کرد که مابین اعتراف‌هام، می‌مردم برای نگاهش. زجرم می‌داد با این طرز نگاه از بالا به پایین. این‌بار برای دلم باید می‌جنگیدم.

- بودن کنارِ تو تمام رویامه...نمی‌خوام رویاهامو از دست بدم...می‌خوامت نه شب به شب؛ می‌خوامت برای همیشه.

چند ثانیه دندانی روی هم سایید و خیره نگاهم کرد. بعد لب‌هاش به سختی از هم باز شد و اعجاز جان و دلم شد. با صدایی که هیچ نرمشی هنوز نداشت گفت:

- حاضری بهای دوست داشتنتو بدی، حتی به قیمت از دست دادن خودت یا آزادیت؟

- من آزادی رو تو نگاه تو می‌بینم...وقتی باهام حرف می‌زنی روحم آزاد میشه...وقتی نگام می‌کنی دوباره اسیرم می‌کنی.

یک‌دفعه کوبیده شدم به درخت پشت سرم و به یک چشم بر هم زدنی، بین حصار بازوهاش قرار گرفتم. از درد چشم جمع کردم؛ اما لبخندم قطع نشد. عطرگرمش زیر بینیم

پیچید. با بوی نم باران و بوی نم خاک عجیب مست کننده بود. هر دو خیس شده بودیم. قطرات باران از روی سر و پلک‌هامون چکه می‌کرد.

چانه‌م رو محکم بالا گرفت و انگشت شصتش رو محکم روی پارگی لبم می‌کشید. صداش بالا رفت.

- بازم این حرفا رو می‌زنی وقتی بین دستام گیر افتادی و روحت درد کشید یا...

فشار دست‌هاش که یکی روی بازوم و دیگری رو چانه‌م بود بیشتر کرد. ناله‌ای از درد کشیدم.

به طرفم به اندازه‌ی یک بندِ انگشت، خیره به زخم لب‌هام ادامه داد:

- یا وقتی تنم به تنت گره خورد، بازم حاضری تاوان دوست داشتنو بدی؟

بی‌انصاف بود. نفس‌نفس زنان، با این نزدیکی نفسم رو می‌گرفت، چه برسه به ثانیه‌ای فکر کردن!

نگاهم رو تا نگاه برنده‌ش که هزاران فکر در سر داشت بالا کشیدم. قدِ سرنوشت تباه شده‌م دوستش داشتم...مردن کم بود.

نمی‌دونست من لبریز از چشیدن طعم این رسوایی‌ام. طمع رسوایی که گمان می‌کردم فقط با رو شدن عشق ما بین اهالی این عمارت بود! نه رسوایی که وعده می‌داد و دامنم رو گرفت و سیاه‌پوشم کرد.

خیره به نگاهش، بی‌پروا، با قلب پرهیجان و لبریز از عشق زمزمه کردم.

- اگر همه چیز رسمی و شرعی باشه حاضرم تاوان عشقمو پس بدم.

خودم از این همه پررویی سرخ و شرمنده شدم. این من نبودم که مست شده کش‌دار اعتراف می‌کرد. چشم‌هاش برق خوشحالی زد...برق شیطانی داشت!

پلك‌هام سنگین و سنگین‌تر مي شدن. دیدن برق چشم‌هاش که روی رضایتش گذاشتم کافی بود تا با خیال راحت از نرفتنش ناخواسته پخش زمین بشم و غیرِ شنیدن مهروِ گفتن پرفریادش چیزی دیگه نشنوم.

***

رخوت و سستی تمام بدنم رو در بر گرفته بود. وزنه‌ی چند تنی، روی بدن کوفته شده‌م گذاشته بودن که حتی توان غلط زدن هم نداشتم و با هر بار تلاش اندکم برای بلند کردن دستم، ناله‌ای سر می‌دادم.

بوی تندی تمام مشامم رو پر کرده بود.

- بیدار شو...

گنگ و گیج به نرمی، بعد از چند بار شنیدن صدای آشنایی، لای پلک‌هام رو باز کردم. نور چراغ خواب میان مه غلیظی گم شده بود. دوباره سرفه‌هام تکرار شد. به پهلو چرخیدم تا از شدت سرفه‌هام کاسته بشه که با دیدنش بدون ذره‌ای واکنش، به لحظه‌ای همه چیز رو به یاد آوردم!

شرم‌زده چشم فشردم...خدایا اون این‌جا چیکار می‌کرد؟! لعنتی...این بوی آزاردهنده هم مال سیگار بین دست‌هاش بود.

میان خس‌خس سینه‌م ناله‌وار زمزمه کردم.

- هنوز این‌جایی؟!

- پاشو بشین.

امری گفت! روی صندلی میز تحریرم نشسته بود. آرنج هردو دستش رو روی پاهاش گذاشته بود و به جلو خم شده، خیره به نقطه‌ای تند تند پکی به سیگارش می‌زد.

سرم تیر می‌کشید. بدنم کوفته و سنگین بود. کمی لرز هم داشتم؛ اما از تحکم صداش به تشک زیر دستم چنگ زدم و از پهلو با آه و ناله‌ای سعی بر بلند شدن کردم. سوزش لب‌هام هم یادآور دست سنگینش بود!

همین‌طور که کج نیم‌خیز می‌شدم متوجه شومیز و شلوار خیسم پایین تخت شدم. به سرعت گوشه‌ی پتویی که دورم قنداق پیچ کرده بود رو بالا زدم. هینی پرصدایی کشیدم. دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و کلاً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شدم. به خصوص هیچ عکس‌العملی هم نشان نمی‌داد! چند دقیقه خجالت‌زده به تاپ و ساپورت پشمیم که برای سرما از زیر شلوار جینم پوشیده بودم خیره شدم...با چه اجازه‌ای دست بهم زده بود!

نمی‌دونستم با چه رویی بلند بشم که دوباره صدای عصبیش با پوزخندِ پرصدایی از جا پروندم.

- نترس دید نزدم! فقط دلم واسه‌ت سوخت، نمی‌خواستم از سرما بمیری.

چانه‌م از بغض و خشم لرزید...تحقیرآمیز بود...کاش می‌مردم.

به خودم گفتم «گلبرگ اون زمانی که باید جواب پس بدی رسید. این آدم حالا فهمیده خودِ واقعیت تقلبی بوده و ممکنه برای همیشه ترکت کنه...دوباره گلبرگی شدی که هیچ‌کس دوستش نداشت». پوفی کشیدم. این عدم اعتماد به نفسم هم در این مواقع بیشتر روحم رو آزار می‌داد.

به دیوار تیکه زدم و زانوهام رو بغل گرفته پتو رو محکم‌تر دورم پیچیدم.

چند دقیقه تو سکوت محو نیم‌رخش نشستم. نیم‌رخی که با نور زرد چراغ و دودهای پراکنده‌ی اطرافش مثل سایه تیره شده بود. باید اعتراف کنم من از این آدم جدید روبه‌روم می‌ترسیدم و نمی‌دونستم در برابرش چه رفتاری داشته باشم.

چشم‌هایی که تا دیروز برق می‌زد و پر از حس‌های خوب بود، حالا پر بود از نگاه براقِ کمین کرده‌ی گرگی در بیابان که برای دریدن خرگوشی منتظر نشسته. صداش هم عوض شده بود! صدایی که آرامشم بود و بهترین ملودی قلب و روحم بود، حالا رعشه به اندام میانداخت از گـ ـناه گلبرگ بودنم!

هنوز هم ضعف و لرز داشتم. مطمئناً این بیشتر جای شک و دل‌شکستگی داشت! اگر اون آدم قبلی بود با یک سردرد ساده، من رو ده‌باره دکتر می‌برد؛ اما حالا خونسرد از مردنم می‌گفت و با خس سینه‌م و سرفه‌م پک عمیق‌تری می‌زد!

به شدت گرسنه بودم. دلم مالش می‌رفت برای غذاهای خوش آب و رنگ سرد شده‌ی درون سینی؛ اما بی‌توجه به حیف و میل شدن غذاهای زیر پاش، گرد سیگارهاش رو با تکان دادنی روی غذاها پخش می‌کرد. افسوس خوردم چرا قبل از اومدنش ناخونکی به این همه غذا نزدم.

در تمام این مدت حتی گوشه چشمی به من نشان نداد. از تاریکی هوا حدس می‌زدم کمتر از چند ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم و این یعنی من رو بی‌توجه به حال بدم بیدار کرده تا هرچه سریع‌تر همه چیز رو بگم!

- از اول همه‌چیزو تعریف کن...بدون هیچ دروغی!

از سوال یک‌دفعگی بدون مقدمه‌ش شوکه شدم. چند لحظه مات نگاهش کردم. سکوتم طولانی شد. سر به سمتم چرخوند و با فکی بیرون‌زده و دندان‌هایی که برای کنترل

خشمش روی هم فشار می‌داد خیره‌م شد. طوری پرتشویش نگاهم کرد که دردم به آنی به اضطراب وحشتناکی تبدیل شد.

چشم‌هاش سرخ و خسته بود. هنوز هم لباس‌های خیس به تن داشت. دکمه‌های پیراهنش رو تا آخر بی‌قید باز گذاشته بود تا خیسی پیراهنش کمتر به پوستش بچسبه. حالا می‌تونستم به راحتی زنجیر نقره‌ای که آیلین عاشقش بود و همیشه به گردن داشت رو با درخششِ چند برابر شده‌ش در تاریکی ببینم. دکمه‌های سرآستینش هم باز بود و تا آرنج رو به بالا، نامرتب تا زده بود. این نشان می‌داد تمام مدت برای بازخواست کردنم از جاش جم نخورده! هر چند ظاهرش چیزی فراتر از خستگی یا نم‌دار بودن لباس‌هاش، پریشان و آشفته‌تر به نظر می‌رسید!

ساعت اهدایی من هنوز هم دور مچ مردانه‌ش جا خوش کرده بود. به زور لبخندی زدم...پس اون‌قدرها هم که نشان می‌داد از من نفرت نداشت. دلم ضعف شد. چیزی درونم رو از احساسِ اعتماد، داغ و گرم کرد. خیالم آرام‌تر شد، به یاد آوردم این آدم غریبه نیست!

خدا می‌دونست چند مرتبه زیر لب تکرار کردم «این آدم کابوس نیست...این آدم همونیه که تو به عشقش اعتراف کردی و حالا ساعتت رو تو دستش داره».

آب دهانم رو برای تازه کردن گلو، پشت سر هم قورت دادم و با نفس تنگ و صدای گرفته و سرفه‌های مزاحمم شروع به گفتن از سرنوشتم کردم. لب‌هام رو زیاد نمی‌تونستم از هم باز کنم و این باعث شده بود صدام خیلی آهسته‌تر به گوشش برسه.

- زیاد سنی نداشتم که فهمیدم ما با تمام آدمای اطرافمون فرق داریم...قانونایی که پدر واسه‌مون گذاشته بود...نباید زیاد بیرون می‌رفتیم یا خودمونو به کسی معرفی می‌کردیم...کسی هم نداشتیم تا باهاش رفت و آمد کنیم...اون موقع‌ها سنی نداشتم، تنها هم‌بازیم پسر سرایدارمون محمد بود...کنار معلم خصوصیام با من هم درس کار

می‌کرد، هم بازی می‌کرد...مدرسه رو فقط تو فیلما می‌دیدم یا کارتونایی که باهاشون بزرگ شدم...محمدم هر روز واسه‌م از مدرسه‌ش با شگفتی می‌گفت... فکر می‌کردم مثل مدرسه‌ی جادوگرا تو هری پاتره که پدرم هیچ‌وقت اجازه‌ی رفتن بهم نمیده... فقط زمان امتحانات می‌تونستم یه مدرسه واقعی ببینم و تا چند مدت برای خودم خیالبافی کنم...مادرمم یه زنِ منزوی افسرده بود که هرموقع کنارش می‌شِستم گریه می‌کرد و از بی‌مهری مادرانه‌ش می‌گفت.

لبخندِ محوی به یادش زدم که از چشم‌های تیزبین روبه‌روم دور نماند. صدای پوزخندش رو شنیدم. اهمیت ندادم. غرق شده در دنیای گذشته‌م به یاد عزیزم با حسرت ادامه دادم:

- شبا به زور واسه‌م لالایی می‌خوند تا تمام گریه‌های روزشو تلافی کنه. پدرمم اون موقع بیشتر سرگرم کارش بود؛ اما هر چی بود خانواده‌شو تنها نمی‌ذاشت. عاشق من و مادرم بود...همیشه دوست داشت بخندم و به جای مادرمم ساعت‌ها واسه‌ش حرف بزنم...مادرمم وقتی حرف می‌زدم سر روی شانه‌ش می‌ذاشت و هر دو با عشق نگاهم می‌کردن.

بغضم رو با دلتنگی قورت دادم...کاش الان کنارم بودن تا به این فلاکت نمی‌افتادم.

- هیچ‌وقت دلیل این گوشه‌گیریمون رو نفهمیدم...پدرم همیشه می‌گفت به خاطر کارمه...منم اون‌قدر عاشقش بودم که هیچ‌وقت مخالفتی نمی‌کردم...دنیای بیرونمم به قدری کوچیک بود که نمی‌فهمیدم بیرون چه خبره...دنیام فقط تو خونه باغ کنارِ اونا خلاصه می‌شد.

مکثی کردم و خیره به چشم‌های قرمزش، نامطمئن از حرفی که می‌زدم گفتم:

- به‌خاطرِ همین نمی‌خواستم اون‌جا رو بفروشی.

نگاهش با برق عجیبی تیره‌تر شد.

زیر لب با گرفتن نگاهش و پک عمیق دیگری، خیره به همان نقطه‌ی روبه‌رو تشر زد «ادامه بده».

آه کشیدم.

- زن سرایدار مسئول تربیت من بود...اون بود که منو یه کدبانو بار آورد...پدرمم به قدری حساس بود که نذاره دانشگاه برم...بهانه‌ش دوری از خودش بود.

مات به نیم‌رخش از همه‌چیز گفتم. از عشقم به محمد یا اون مهمانی کذایی یا حتی دوستی با عاطفه‌ای که مثل خودم بود. از آخر هم وصیت پدر و اومدنم به این‌جا که از قبل برنامه‌ریزی شده بود و پنهان کاری هرمز و تاج‌الملوک...قارداشی که به تازگی شناخته بودم...از ملاقاتم با آیلا و کاوه...از همه چیز.

زبان دل باز کرده بودم حسابی...اعتماد دوباره‌ش رو می‌خواستم. از خودش هم گفتم...از اون شب نحس که ازش ترسیدم و به گمان این‌که دزد یا جنی ظاهر شده.

تمام مدت سکوت کرده سیگار می‌کشید. گاهی هم که از پدر یا آژند می‌گفتم خرناسی از خشم می‌کشید. می‌فهمیدم تاب شنیدن این حقایق خیلی سنگین بود. از مشت شدن ناگهانی دست‌هاش یا دندان قروچه‌ش شدت خشمش مشخص می‌شد. چند باری هم بلند شد، برای کنترل خودش طول و عرض اتاق رو محکم قدم برداشت و تند تند سیگار روشن می‌کرد. صورتش سرخ‌تر شده بود؛ به خصوص با شنیدن اسم آژند که شناسنامه‌های جعلی رو درست کرده بود. هر زمان برای سرفه و گرفتن نفسی چند ثانیه‌ای ساکت می‌شدم با تشر بهم می‌توپید «تمامش کنم».

همین که به قسمت جشن و نقشه‌ی عمه‌خانم رسیدم و برداشتی که از سکوتم کرده بود رو می‌گفتم یکدفعه دستش رو بلند کرده گفت:

- کافیه...

دیگه جانی هم برای گفتن نداشتم. سرم رو تکان دادم. سرفه‌هام تمامی نداشت...چشم‌هام از شدت سرفه‌ها اشک جمع شده بود.

- میشه سیگار نکـ...

- نه...

بغض وحشتناکی گلوی خشکم رو گرفت؛ اما با لب رو هم فشردنی جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفتم. از این تغییر ناگهانیش فقط یک چیز برداشت می‌شد!

قلبم به شدت می‌کوبید. با ناراحتی و رنجشی که تو صدام به وضوح معلوم بود گفتم:

- می‌خوای ترکم کنی که این‌جوری صحبت می‌کنی؟ دیگه دوستم نداری!

- ...

- من فقط اسمم عوض شده!

صدام نجواگونه شد، با لبی به جلو ادامه دادم:

- خودم همون آدمم.

با این حرفم سرش رو با مکثی به طرفم چرخوند. تمام زوایه‌ی صورتم رو با نگاه خاصی از نظر گذروند. انگار می‌خواست باور کنه که واقعاً من فقط اسمم عوض شده! با فکی منقبض «لعنتی» بلند و پرغیظی گفت و سیگارش رو زیر پاش وحشیانه له کرد. تو چشم‌هام به سرعت اشک جمع شد.

دستی به سرش کشید و با جذبه‌ی مختص به خودش پرسید.

- مادرت کی مرد؟

دستی به گونه‌م زدم تا بغضم رو خفه کنم. نمی‌خواستم برای هویت رو شده‌م گریه کنم.

- وقتی شونزده سالم بود؛ یه شب قرصاشو خورد خیلی آروم برای همیشه رفت.

- اون قبر کنارِ پدرت که بدون مشخصاته مال مادرته؟

سری به تایید تکان دادم.

- پدرم اجازه نداد اسمشو بنویسن.

دوست داشتم با همان حال زار می‌پرسیدم این سوال پرسیدن‌هاش چه معنی میده؛ اصلاً چرا باید این‌قدر عصبی بشی؟ مگر خودت نگفتی هر طور که باشم مهم نیست؟ اما من بودم و لال شدن در برابر این مرد!

چند دقیقه ساکت با نگاهی به پایین نشسته بود. بعد نفس عمیقی کشید و صاف نشست. پا رو پا انداخته، تکیه زده به صندلی دست به سینه شد و با فکی به جلو نیم‌نگاهی به من کرد و جدی گفت:

- هنوزم سر حرفت هستی یا تو تب هذیون می‌گفتی؟

گیج بهش خیره شدم...دقیقاً کدام حرفم!

نیشخند پررنگی زد.

- خواستگاریت از من!

خدای من...نزدیک بود از این حماقتم گریه کنم. حس کردم تمام وجود تب دارم به یک‌باره هوشیار و سرد شد. حالا از درون داشتم به این لحن خودستایانه‌ش می‌سوختم.

کم اعتماد به نفس داشت، حالا خواستگاری من هم جزوی از بالا رفتن دوز غرور و تکبرش شد! در مغزم همه چیز رو مرور کردم.

از یادآوری و جسارتی که به خرج دادم سرخ شدم...انگار واقعاً هم تب داشتم!

چشمی تو حدقه واسه‌ش چرخوندم که خوشبختانه ندید! زدم به کوچه‌ی علی چپ یا همان شیره مالیدن به سرخودم...وگرنه فرزاد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود!

با همان صدایی که شبیه خروس بی‌سرپناه شده بود، فکری که این دو روز به ذهنم رسیده بود رو به زبان آوردم. خونسرد با ابرویی بالا رفته گفتم:

- اووم... هنوزم سر حرفم هستم؛ چون بهترین راهه برای دور زدن تیمورخان و تاج‌الملوک!

یک‌دفعه طوری عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که شرمنده‌ی فکر نداشته‌م شدم! قشنگ با نگاهش فریاد می‌زد کمتر چرت بگو! شانه‌ای بالا انداختم.

- من تا آخر هفته بیشتر فرصت ندارم...بیرون رفتنم قدغن شده...می‌تونم با یه اسم صوری بینمون، فرصت بخرم...تو هم تو این مدت می‌تونی به من تو رازی که پدرم دنبالش بوده کمک کنی.

دستی تو هوا تکان دادم و به تمسخر ادامه دادم:

- می‌دونم تیمورخان دست رو زن دوستش نمی‌ذاره!

- من اهل نصفه بازی کردن نیستم!

نگاه خونسرد و سردش روی صورت متعجبم چرخ خورد.

- پیشنهادتو برای ازدواج قبول می‌کنم!

خدای من...انگار قصد داشت امشب من رو از این غرور و احساس نشکفته‌ش بُکشه. چنان متکبرانه در کمال خونسردی از قبول پیشنهاد من می‌گفت که دوست داشتم از خنده پخش زمین بشم.

پشت چشمی واسه‌ش نازک کردم که لبخندِ بدجنسی زد. می‌شناختمش، این مرد هیچ‌وقت بلد نبود احساسش رو بیان کنه.

- هرحرفی زدی پاش واستا...یا تا آخرش با من هستی، یا منم نیستم.

- تو الان داری ازم خواستگاری می‌کنی!

به آرامی سرِجاش جابه‌جا شد و با خونسردی و نگاه تیره گفت:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟...مگه برای رفتنم ضجه نمی‌زدی!...چشماتو ببین...بازم می‌خوای انکارش کنی؟

لب گزیدم. راست می‌گفت حرفی که زدم انکار کردنی نبود. برای لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم. چه‌قدر خوب بود که روشنایی زیادی داخل اتاق نبود تا صورت متلهب شده‌م رو واضح ببینه.

سرِ جام مضطرب تکان خوردم. با تن صدای پایینی، پر از حس عذاب وجدان و پشیمان گفتم:

- اما خانواده‌ت چی؟ ممکن کارِتَم از دست بدی...مطمئنم تیمورخان هیچ خوشش نمیاد همسر من دست راستش باشه!

- تصمیمات من به هیچ‌کس ربطی نداره!

- من تکلیفم هنوز مشخص نیست...شاید مهمون یکی دو روزه‌ی این‌جا باشم...نمی‌دونم تیمورخان با فهمیدن موضوع چیکارمون کنه...تهش برای من میشه زندان یا فرارم...

- یا زن من شدن!

لبخند پراشتیاقم رو با نیشگون گرفتنی از رون پام خوردم. زن تو شدن! ضربان قلبم هم به گوشش می‌رسید. آرزوی من بود؛ اما افسوس که از هر راهی جلوی پاش سنگ میانداختم تا خودش هم اعتراف به دوست داشتم کنه؛ تا از ته دل یک پیشنهاد حقیقی بده؛ ولی هربار به هر نحوی به عشق من ختم می‌شد!

با لبخندم از حسم مطمئن شد. نگاهش رو دزدید و خیره به زمین عصبی دستی به سرش کشید و با صدای خش‌دار و خشک گفت:

- تو زندگی با من به هیچی نمی‌رسی...اخلاقمم که می‌دونی...می‌دونم دخترِ احساسی هستی...من نمی...

میان کلامش هیجان‌زده پریدم.

- من خوبیاتم دیدم!

نفس کلافه‌ای کشید.

- من نمی‌تونم اون کسی باشم که فکر می‌کنی!

- من فقط می‌خوام تو دوستم داشته باشی، این اولین و آخرین چیزیه که ازت می‌خوام.

چند ثانیه چشم رو هم فشرد. از این کلام بریدن‌ها عصبی شده بود. نمی‌تونستم این تشویش و تردیدش رو درک کنم. گیج کننده بود. بی‌توجه به جمله‌ی پراحساسم، چشم‌هاش رو باز کرد و مصمم‌تر ادامه داد:

- باید همین‌جا تو عمارتم زندگی کنی.

بی حرکت نگاهش کرد...متعجب شدم.

- مگه خونه‌ی خودت...

- نه.

حرفش رو باور کردم. بلافاصله با لحنی صمیمی که دلم هم به حال خود تنهام و پرحسرتم سوخت، صادقانه گفتم:

- من یه عمر از مال دنیا بی‌نیاز بودم...برای من این‌طور چیزا مهم نیست؛ فقط بهم قول بده اون عشق و محبتی که هیچ‌وقت نداشتم بهم بدی.

چند ثانیه چشم‌هاش رو به سمتم بالا آورد و خیره‌ی نگاهم شد. مهربانی، حسرت و برق برنده‌ای که هیچ درکش نمی‌کردم حرف نگاهش بود...اشتباه بود پیشش اعتراف کردن.

- می‌دونی که هر چیزی تاوان داره؟!

- تاوان چی؟

نگاه معناداری بهم انداخت.

- خیلی زود متوجه میشی!

لبخند کوچکی حالا کنج لبش جا خوش کرد.

- می‌تونم این تضمینو بدم زندان نمیفتی...در مورد اون دخترم هرمز باید تصمیم بگیره.

خوشحال شدم؛ اما بعدها یک عمر پشیمان شدم که کنج زندان خیلی بهتر از کنج تنهایی با یک زخم عمیق بود.

بلند شد ایستاد. همین‌طور که آهسته بالای سرم قرار می‌گرفت، از نگاهی بالا به پایین که از چشم‌هام به لب باد کرده‌م کشیده می‌شد، با لحنی که تغییر کرده بود و حالا نرم و احساسی بود گفت:

- بهم اعتماد داری؟

مسخ شده بی‌تعلل سری به مثبت تکان دادم. حالا چهره‌ش رو در تاریکی واضح‌تر می‌دیدم.

به طرفم از کمر خم شد. بدون این‌که نگاه‌هامون رو از هم بگیریم، دست دراز کرد و به آرامی رو شانه‌م گذاشت و فشرد. سرش رو به آهستگی جلوتر کشید و تو گوشم زمزمه کرد.

- پس هرچی میگم تکرار کن!

متوجه منظورش شدم. با چشم‌های وحشت‌زده سرم رو بلند کردم.

- اما من...

انگشتش رو به قصد نوازش گونه‌م بالا آورد که سریع عقب کشیدم. اخم کرد. خوشش نیومد از این پس زدن‌ها و ناز کشیدن‌ها. پرغیظ از میان لب‌های چفت شده‌ش غرید.

- گفتی بهم اعتماد داری!

اعتماد داشتم...من در اون لحظه به خودم هم اعتماد نداشتم؛ اما به اون چرا! این دلیلی بود که فقط از یک آدم دیوانه‌ی تنهایی مثل من برمی‌اومد! دیوانه‌ای که همه‌ش با خودش مرور می‌کرد «اون یک ماه تمام موقعیت داشته تا دست به هرکاری بزنه. الان هم با کلی صحبت کردن قرار شد ازدواج کنیم! یک محرمیت ساده هم چیزی نیست. کسی هم نداری تا بخوای واسه‌ش توضیح بدی». تردیدم رو که حس کرد رنگ نگاهش مهربان شد. لبخندی زد.

- برای راحتی خودته.

- مادرت...

- هیچ‌کس واسه‌م مهم نیست...فقط تو رو می‌خوام.

به ساعت پشت سرش نیم‌نگاه کوتاهی انداختم. ساعت4:30. ساعت عاشقی من...ساعت ویرانی من.

با مکثی نگاهم رو به چشم‌هاش دادم. سرمای وجودم با گرمای نگاهش گرم شد. مات و سحر شده لب زدم:

- قبوله...

با چشم‌های بسته به صدای نجوا گونه‌ش که زیر لب چند آیه‌ی قرآنی رو می‌خوند گوش سپرده، تکرار می‌کردم. چشم بستم تا از شرم رسوا نشم؛ تا دلم بیش از اندازه رسوایی به بار نیاره.

هر کلمه‌ای که می‌گفت با عشق زمزمه می‌کردم. من قبلاً هم این تجربه رو داشتم؛ اما حس الانم غریب بود. حسی که همه‌ی وجودم فریاد می‌زد از الان در این لانه به ویرانی نزدیک شدی.

شاید فکر می‌کردم با چند خطِ ساده، دیگه تمام تنهایی‌هام به اتمام رسیده و حالا می‌تونم در کنارِ کسی که با چند جمله حسم بهش چند برابر شده، خوشبختی رو لمس کنم. من در این بازی، بی‌گـ ـناه زندگیم رو به تباهی از رو عشق کشاندم؛ اما می‌ارزید، بودن او هر چند کم...به تمام این تنهایی‌ها می‌ارزید.

صداش قطع شد...منتظر سکوت کرد.

ناگهان چشم باز کرده گنگ و پرتردید بهش خیره شدم. چشم روی هم با اطمینان باز و بسته کرد و زمزمه‌وار گفت:

- قبلتُ؟...

چشم‌هاش یادآور روزهایی بود که همراه هم تو این لانه گذروندیم.

«یاد اولین روزمون...ترسیدنم...تصویر چشم‌هاش...هُل کردن‌هام...دردِدل‌های شبانه‌مون...نصیحت‌های گاه و بی‌گاهش...صدا کلفت کردن‌هاش...موتور سواریمون...جیغ کشیدن‌هام...قدم زدن‌هامون تو نیمه شب‌های پاییزی...»

همه‌ی زندگیم رو به فاصله‌ی تمام خاطرات شیرینی که با هم داشتیم از یاد بردم. از یاد بردم حرف‌های پدری که همیشه زیر گوشم نصیحت می‌کرد تنهاییت رو در اون عمارت با کسی قسمت نکن...یک عمر تو گوشم خوند به کسی اعتماد نکنم...اما من اعتماد کردم.

با تب چند درجه‌ای و چشم‌های خمارِ بی‌حالم لب زدم.

- قبلتُ.

لبخند زد.

وقتی همه‌چیز تمام شد، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. با کج شدن بیشتر روم، آتش زد قلب و روحم رو. هوشیار نبودم؛ اما تشنه‌ی بودنش بودم. از شدت حرارت وجودش آتش گرفتم. کنارم نشسته بود. آهسته چتری‌هام رو کنار زد و اشکم رو با سر انگشت شَستش پاک کرد. خنده‌دار بود؛ اما حالا با نسبتی موقتی ازش خجالت می‌کشیدم. سرم رو پایین گرفتم. گونه‌هام سرخ شد. کمی استرس و هیجان هم داشتم، نمی‌دونستم از این به بعد چی پیش میاد.

به طرفم خم شد، تو گوشم با لحنی اغواکننده زمزمه کرد:

- چرا گریه می‌کنی؟ مگه همینو نمی‌خواستی؟

این خواستن من تا آخر شد ورد زبانش! خودم خواستنم رو فریاد زدم.

با حس عطرش و باور همه چیز، چشم بستم. دوست داشتم حس کنم همه‌چیز واقعیه. دوست داشتم حس کنم حالا با بودن اون، همه‌ی موانع برداشته شده و برای همیشه کنارِ هم هستیم. پتویی که محکم به چنگ گرفته بودم رو با آرامش از بین دست‌هام باز کرد. کمکم کرد با چشم‌های بسته و بدن لرزان با حضورش دراز بکشم. در اون زمان، الونک سرد من بوی خوشبختی می‌داد. خودش رو بالا کشید و با فاصله کنارم جای گرفت. من با دیدن تردیدش این فاصله رو پر کردم. فکر می‌کردم از سکوت و خجالت من معذب شده و همه چیز رو به خودم واگذار کرده تا کمی همه‌چیز رو درک کنم. نمی‌خواستم حس بدی بهش دست بده و با من مثل دختربچه‌ها رفتار کنه! قبول دارم یک احمق به تمام معنا بودم که همه‌چیز رو زیبا و ساده می‌دیدم. به ذهنم هم خطور نمی‌کرد برای حسش در حال جدال کردنه!

خودم رو جنین‌وار تو آغوشش جمع کردم و همچنان چشم بسته، سرم رو تو قفسه‌ی سینه‌ی ستبرش پنهان کردم. لحظه‌ای دستش بی‌حرکت ماند؛ اما بعد موهام رو نوازش کرد و دستش دور کمرم حلقه شد.

- می‌دونی خیلی وقته منتظر این لحظه بودم!

لحنش بوی حسرت می‌داد. بوی بر باد رفتن تمام امید و آرزوها. به آنی نوازشش هم سخت و سنگین شد. موهام رو چنگ می‌زد. آخ بلندی از درد گفتم که با خشم بیشتری تارهای بی‌نوام رو کشید. چشم‌هام را باز کردم تا به شعله‌ی پرخشم نگاهش نگاه کنم. چشم رو هم می‌فشرد و عضلات فکش منقبض شده بود...تو حال خودش نبود. حس بدی بهم غلبه کرد. می‌فهمیدم هنوز با من بیگانه‌ست. بی‌اختیار لرزش بدنم زیر دست‌هاش شروع شد. ترسیدم. دست روی گونه‌ش گذاشتم و بغض‌دار صداش زدم. همان لحظه به خودش اومده، چشم باز کرد.

- هنوز ازم ناراحتی؟...نمی‌تونی باورم کنی؟

متوجه خشم نوازش و چنگ شدن دسته‌ای از موهام زیر دستش شد. آهی کشید. چهره‌ش با درد جمع و چشم‌هاش سرخ‌تر شد. سعی کرد به زور لبخندی بزنه. حالت صورتش با یک لبخند نصفه نیمه تغییر کرد؛ اما عصبی و کلافه‌تر از خود واقعیش بود.

ناخواسته از ناراحتی و غمی که نگاهش فریاد می‌زد دست بالا بردم و صورتش رو حصار بین دست‌هام درآوردم. با تمام درد و لرزش لب‌هام هر چند کوتاه و ناشیانه سعی بر آرام کردنش داشتم. بعدِ چند ثانیه‌ای که بی‌حرکت و تو شوک بود، عقب کشیده نفس‌نفس می‌زدم. سرم رو بالا بردم خیره به نگاه گیجش با نفس‌های مقطع و کشیده لب زدم.

- دوستت دارم.

به آنی چشم‌های سرگردان و غمگینش پر از نور شد...پر از درخشش. بدون معطلی من رو از شُک درآورد. دست روی گونه‌م گذاشت و خشن صورتم رو قاب گرفت و به اندازه یک بند انگشت فاصله لب زد.

- نباید این طوری می‌شد.

همین که خواستم خودم رو عقب بکشم تا دهان باز کنم «چرا؟» نفسم تو سینه حبس شد و همه‌چیز رو به بعد موکول کردم. با جانُ دل که غیر از عشق نبود، فشار به پهلو هم می‌آوردیم. هردو ترس از جدایی و گم شدن داشتیم. این حس غم‌انگیز و نفس‌گیر رو با بند بند وجودم حس می‌کردم...حس جدایی.

***

بخش سیزدهم

آفتاب کم‌کم از لابه‌لای چوب‌های نم‌دار کلبه، روی زمین خودی نشان می‌داد. از بوی سوختگی سیگارهای آتش گرفته با بوی خاک، درون کلبه بوی کنده‌های سوخته‌ی جنگل‌های شمال رو گرفته بود.

به سمت صورتش که با نور آفتاب روشن و زیباتر شده بود چرخیدم. آرنجم رو تکیه‌گاه بدنم قرار دادم و خیره بهش با افسوس تنها همین یک کلمه از دهانم خارج شد.

- چرا؟

زمانی برای بودن در کنارش جان می‌دادم؛ اما حالا می‌دونستم دیگه هردومون رنگ خوشی در این زندگی نمی‌دیدیم. با گلبرگ شدنش انگار آتش انداخت به قلب و روحم. چه روزها و ماه‌ها به امید لحظه‌ای خوشبختی تلاش نکردم تا برسم به روزی که در کنار کسی به آرامش برسم؛ اما حالا دختر کسی آرامشم شد که متجاوز زندگیم بود. پتو رو تا شانه‌های عریانش بالا کشیدم. چه‌قدر راحت با اعتماد در کنار من خوابیده بود. این اعتمادش رو دوست داشتم. اعتماد یک زن به یک مرد، حس قدرت می‌داد، حس تکیه‌گاه بودن...حس شانه‌هایی محکم و مثل کوه بودن. حس تصرف قلب یک زن...حسی که یک مرد همیشه آرزو می‌کرد برای زن زندگیش باشه. حسی که تا به امروز تجربه‌ش نکرده بودم. گلبرگ زنِ زندگی من بود. زنی بود که برای من تمام قلب و لطافت زنانگیش رو به خرج می‌داد؛ چون برعکس زن‌های زندگیم عشق داشت. طعمی که برای همیشه مبتلاش می‌شدی و هـــوس یک زندگی واقعیِ دور از هیاهو و سایه‌های سیاه کینه‌ها رو می‌کردی.

پوزخند زدم...یک طلوع دیگه...متفاوت و ناامیدتر از هر بار.

تو خواب هم ناله‌های ریز می‌کرد...مهرو! نفسم رو حبس کردم. مهرو یا گلبرگی که از برگ گل پاک‌تر و زیباتر بود. کلافه و عصبی بلند شدم. هنوز هم عطر تنش آرامم می‌کرد و از

خودبی‌خود. بالاخره زمان زیادی نگذشته از آخرین‌باری که این دختر برام از همه چیز مهم‌تر بود و حالا با یک خطبه ساده همه کَسم و هیچ کَسم شد.

سرم درحال انفجار بود. صدای نفس‌هاش منظم شده بود؛ اما همچنان بلند و کوتاه.

به چهره‌ی معصوم و مظلومش که بی‌حال با دهان نیمه‌باز به خواب رفته بود خیره شدم. یاد بـ ـوسه‌های دیشب افتادم که جدال مرگ داشتم با خودم؛ با هر بار به یاد اوردن اسمش، با انزجار عقب می‌کشیدم و چه‌قدر صبوری کرد و به روی خودش نیاورد.

کی فکرش رو می‌کرد دختر ته باغ که تمام زندگیش تو یک لانه سگ خلاصه می‌شد دختر کهکشان نامرد باشه!...کهکشانی که تمام خانوادەم رو آتش زد؛ حالا دخترش خاکستر این آتش شده بود. آهی کشیده نگاه گرفتم.

لعنت به زندگی که حق انتخابی نداشت.

از خودم بدم اومد. دیشب با فهمیدن عشقش نسبت به خودم و گلبرگ بودنش، قصد پایبندیش رو داشتم. اگر چشم‌های ترسیده و بی‌گناهش رو نمی‌دیدم معلوم نبود چه‌قدر از هوای نفسم پیش‌روی می‌کردم و خوی حیوانیم پیشی می‌گرفت. دیشب وقتی اعتراف به عشقش می‌کرد درگیر بودم با خودی که نمی‌فهمید خوشحال باشه یا گریه کنه به حال دخترکی که به سادگی عاشق شده بود. از خودم متنفر شدم چرا از اول قصد وابسته و عاشق کردنش رو داشتم که این‌طور خودم هم در کنارش عذاب بکشم. من که از اول فهمیده بودم یتیمه و محتاج محبت؛ من که فهمیده بودم دنیای پراحساسی داره؛ اما چرا برای عاشق و وابسته کردنش خود واقعیم رو نشانش ندادم تا دیشب واقعیت و تلخیم رو نادیده بگیره.

اگر گلبرگ کمتر اعتماد می‌کرد یا این‌قدر از من مرد نمی‌ساخت، شاید همه‌چیز طور دیگری رقم می‌خورد...اما من رو پدرش یتیم کرد، مادرش هرمز رو!پس به درک همه چیز.

به چهره‌ی غرق خوابش دوباره خیره شدم. در همان حال با نیم‌خیزی به جعبه سیگارم، به روی میز چنگ زدم و نخی بیرون کشیدم و گوشه‌ی لب گذاشتم.

فندک آشنای طلایی رنگم رو زیرش گرفتم و با باز کردن درِ فندک، صدای کلیک معروف ضامنش شنیده شد. صدایی که یادآور همه چیز بود، سکوت کلبه رو شکست.

روشنش کردم با همان فندکی که با هر بار نگاه کردنش، به فاصله چند سال دلتنگی پدرم رو کنارم داشتم.

با اولین پک تکیه به دیوار زدم و پاهام رو دراز کرده کمی آویز تخت شد. هنوز هم خودش رو جنینی گوشه‌ای جمع کرده بود.

دلیل لبخندم از دیشب خشک شده بود. می‌خواست من در کنارش راحت جا بشم...منی که خیلی وقته طعمه‌ش کرده بودم.

پای چپم رو بالا بردم و همان دستم رو تکیه‌گاهش کردم. فندک رو میان انگشت‌هام گرفتم و خیره بهش با ضامنش بازی کردم که با هر بار کشیدن ضامن، اتش شعله‌ورش روشن و خاموش می‌شد.

پوزخند زدم...مثل زندگی من و گلبرگ.

سهم من از تمام سیاهی‌ها از دل تاریکی بود. ته خط بود...رسید روزی که همیشه آرزوش رو می‌کردم. گلبرگ دختر شبنم و کهکشان بود. آدم‌هایی که زیادی تو گذشته پررنگ بودن. گاهی فکرمی کردم چه‌قدر دنیا شیرین‌تر می‌شد کنارِ او. گاهی فکر می‌کردم

کابوس‌های زندگیم کنارِ او به اندازه‌ی یک دنیا شیرین می‌شد؛ اما حالا با یک غروب و طلوع همه‌چیز سیاه و تاریک‌تر شد.

از دیشب تا خود روشنایی صبح، هر بار که خاطرات با هم بودنمون رو مرور می‌کردم، از خشم، از حرصِ این پنهان‌کاری دست مشت می‌کردم و نفس کم می‌آوردم. چه‌قدر احساس حماقت می‌کردم.

کاش می‌شد همان دیشب جان می‌دادم و می‌مردم تا برای همیشه این کابوس سیاه زندگیم تمام می‌شد. کاش همان چند سال پیش زیر دست و پای مردم که اشک می‌ریختم و پدر رو فریاد می‌زدم، له می‌شدم تا هم‌آغوش عشق و نفرت نمی‌شدم.

امتحان بود. امتحانی که نداده مردود می‌شدم از صفحه‌ی روزگارم. گلبرگ امتحانی سخت و بزرگ بود میان نفس و روحم....دختری که ذره ذره محبت و عشق به جانم ترزیق می‌کرد و حالا من بودم و دنیایی از ترک آن مهربانی‌ها و لبخندهایی که تا ابد دلتنگش می‌شدم.

همه‌ی امیدم برای زندگی کردن با او پرید. هیچ‌وقت به این فکر نکردم با او بودن چه‌قدر وحشتناک و دردناک می‌تونست باشه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و زیر چشمی خیره‌ش شدم. تند تند پک می‌زدم تا فراموش نکنم شبیه کی می‌تونست باشه. سرفه‌هاش شروع شد.

هنوز هم همان دختر بود. همان دختری که روز اول غم و معصومیت چشم‌هاش از تو عکس هم غوغا می‌کرد. زوایای صورتش رو برای اطمینان و باورم برای بار چندم بررسی کردم. همان دختر بود. مژه‌های بلند مشکی...ابروهای پهن کوتاه قهوه‌ای تیره...دماغ کوفته‌ای که از سرما قرمز شده بود...اما هویتش مهرویی نبود که من می‌شناختم...گلبرگ بود...گلبرگ کهکشان؛ قاتل خانواده‌ی من.

آه کشیدم.

هم‌زمان ته سیگار رو درون سینی پرتاب کردم و به طرفش خم شدم. آهسته دست روی گونه‌ش گذاشتم. هنوز هم تب داشت. لب‌های سرخش نیمه‌باز بود. آرام قفسه‌ی سینه‌ش با خس خسی بالا پایین می‌شد. پوستش به لطافت و نرمی گل رز بود. انگشت روی زخم لبش کشیدم که اخم ظریفی کرد.

چه‌قدر دیشب از واکنش‌هام می‌ترسید. چه‌قدر دیشب دوست‌داشتنی شده بود. اگر دیروز یا چند ساعت قبلش به عشقش اعتراف می‌کرد دنیام رو به پاش می‌ریختم؛ اما حالا من بودم با هزاران فکر...من بودم با دنیا تاریکی که هیچ تصمیمی نداشتم برای روشناییش. من بودم و یک انتقام کهنه...من بودم و دختری که یک عمر نقشه کشیدم برای نابودی روح و قلبش.

احساس می‌کردم همه چیز رو یک‌باره از دست دادم... همه‌چیز که خلاصه می‌شد در عشق گلبرگ. دختری که عشقش هم مرهم بود، هم زخمِ قلب و روحم. حالا من بودم و اویی که مثل بره اسیر گرگش شده بود. اسیری که در لانه‌ای بی‌سر پناه گیر کرده بود.

نفسم سنگین شد. سینه‌ی من هم از فشار این درد به خس‌خس افتاد. چه‌قدر راه بود تا خوشبختی...

تمام لحظه به لحظه‌ی دیشب من بودم و اویی که نمی‌شناختمش. عطرش رو نفس کشیدم. دست روی چتری‌های دوست داشتنیش کشیدم و به عقب فرستادم...دوباره لجوجانه رو پیشانیش ریخت...دوباره و دوباره تکرار کردم. بازیم گرفته بود. لبخند زدم. احساس بدی که تمام وجودم رو گرفته بود به یک‌باره تغییر کرد، قلبم پر از آرامش شد. چه‌طور می‌شد یکی که ازش نفرت داری حتی چشم بسته هم با عطری ارامت کنه.

با ملودی گوشیم سریع بلند شدم و از روی میز برداشتمش.

هرمز بود.

بدون سلام یا حتی الویی زیر لب لعنتی فرستادم و با نیم‌نگاهی به گلبرگ غرق خواب، با مکثی گوشی وصل شده رو به گوشم چسبوندم.

- الو تیمورخان...

تیمورخان...لعنت به هرچی پسونده یا هرچی خان...از کی برای هرمز تیمورخان شدم؟ چه‌قدر دلم برای روزهایی که تیمور نبودم تنگ شده بود...یا روزهای کودکی که یک هیرمند ساده بودم.

- بگو می‌شنوم.

- تیمورخان امروز چند جلسه‌ی مهم دارید. اگر نباشید قراردادا رو رو هوا می‌قاپن...زودتر خودتونو برسونید.

اگر بفهمه دیشب خواهرش یا کسی که دوستش داره، صیغه‌ی چند روزه من شده، باز هم تیمورخانش می‌موندم؟ عرق شرم دارم از این مردانگی که باید با عزیزترین‌هام این کار رو می‌کردم.

- شرکت نمیام...خودت همه‌ی کارا رو بکن.

با سکوت طولانی «باشه‌ای» زمزمه کرد. صداش متعجب شد. پوزخند زدم.

حتی جرات نگران شدن نداشت، می‌دونست جوابی نمی‌گرفت.

بدون حرفی قطع کردم. به طرف گلبرگ چرخیدم و همین‌طور که دکمه‌های پیراهنم رو می‌بستم خیره‌ش شدم.

نگاهم بین لب‌های نیمه‌بازش چرخ می‌خورد. حتی توان مقابله با بـ ـوسه‌ای روی پیشانیش رو نداشتم. تصمیم رو گرفتم، جهنم هرچی تعهده.

به سرعت به طرفش قدم برداشتم. همین که سرم رو خم کردم، نفسم به صورتش نرسیده، تصویر محوی از پدر در ذهنم با چهره‌ی گلبرگ یکی شد. با وحشت خودم رو عقب کشیدم. دوست داشتم فریاد بزنم. بی‌تعلل از در بیرون زدم. به دیوار کلبه مشت کوبیده فریاد زدم.

- لعنت به تو کهکشان...لعنت بهت.

شماره‌ی فرزاد رو گرفتم، با الوی محکمش گفتم:

- همین الان میری پرورشگاه آمنه...تمام اطلاعات مهرو حق‌شناس رو تا دوساعت دیگه می‌خوام...به هیچ کسم نگو...لازم شد هر چه‌قدر خواستی خرج کن؛ اما تمام پرونده‌شو بیار.

***

«از وقتی یادمه تو عمارت خاکستری زندگی می‌کردیم. یا بهتر بگم، همگی یک‌جا چشم باز کرده بودیم. عمارتی که میراث خانوادگی آریایی و دو نسل گذشته بود تا به پدر و مادرهای ما برسه.

پدربزرگم رو اصلاً ندیده بودم؛ ولی مادرم همیشه دلیل سوال‌های ناتمامم رو با آرامش می‌داد؛ از این‌که چرا باید همگی یک‌جا زندگی می‌کردیم و نمی‌تونستیم به یک خونه‌ی نقلی یا حیاط‌داری نقل مکان کنیم. همیشه با آهی از ته دل از وصیت پدر بزرگم می‌گفت و تنها شرطی که پدرم از اول باهاش گذاشته بود...زندگی با برادر و خواهرش در عمارت خاکستری!

پسر ارشد خانواده، تیمور آریایی بود...پدر من. فرزند دوم تورج...و تاج‌الملوک که عزیز همه بود، آخرین فرزند می‌شد.

خانواده‌ی تحصیل کرده و اسم و رسم‌دار شهر که همگی بنام و موفق بودن. تورج به نوبه‌ی خودش یک تاجر موفق و تاج‌الملوک هم یک زن زیبا و باهوش بود.

تیمور هم یک وکیل زبده و یک رئیس قدرتمند برای میراث پدری بود که سه فرزند سهمی جدا داشتن. کارخانه پنبه که به نمایندگی و انتخابِ پدر خانواده، تیمور پشت میز ریاستش نشسته بود.

تیمور اوایل دانشگاه حقوق بود که عاشق هم‌کلاسیش میشه و خیلی زود این حس دوطرفه به ازدواج عاشقانه‌ای ختم میشه. بعد از ازدواج، مادرم برای همیشه خانه‌داری رو انتخاب می‌کنه و سراغ هنرهایی میره که یک کدبانو لازم داره. هیچ‌وقت نفهمیدم به میل و علاقه‌ی خودش بود یا رفتارهای خاص یا علایق پدرم برای همیشه خانه‌نشینش کرد. مادرم زنی صبور و از خودگذشته و مهربان بود. تمام صفت‌های خوب رو داشت؛ اما پدرم کمی مستبد و خودرای بود؛ اما هرچی بود روز به روز عشقشون گوش فلک رو هم کر می‌کرد؛ چون پدرم برای مادرم غرورش رو پشت در زندگیش جا می‌ذاشت. دخترِ خانواده، تاج‌الملوک هم با فاصله‌ی زمانی کم با یکی از پسرهای سرشناس شهر ازدواج کرد؛ اما تورج...هیچ‌وقت کسی نگفت چه‌طور با شبنم ازدواج کرد؛ اما همیشه شبنم در ذهنم زنی خجالتی و ساده بود که برای من و هلما لالایی می‌خوند یا همان ته آوایی که ازش به یاد داشتم.»

با یک نیش ترمز، ماشین رو پارک نکرده گوشه‌ی جدول پیاده‌رو کج زدم.

سرم تیر می‌کشید و چشم‌هام تار می‌دیدن. دوباره درگیر مرور گذشته شده بودم. به تنها جایی که پناه اول آخر تنهایی‌هام بود، بعد از بیرون اومدن از عمارت بی‌کله روندم. به

قدری گیج و ناهوشیار بودم که نزدیک بود چند مرتبه تصادف کنم؛ اما مهم نبود شانس مردن نداشتم.

پوزخند زدم. هه‌ی کش‌داری کشیدم. تلو تلو خوران در رو باز کردم و پیاده شدم.

ورودی آپارتمانم چند پله‌ی کوتاه می‌خورد که چند مرتبه پام به لبه‌ی پله‌ها گیر کرد و برای یک کله پا شدن آماده می‌شدم؛ اما هربار با حفظ همان غرور، قامت راست می‌کردم و قدم برمی‌داشتم.

تو لابی، سرایدار با دیدن من به سرعت از جاش بلند شد و سلام بلند بالایی داد. بی‌جواب یا حتی نیم‌نگاهی دست سنگینم رو بلند کردم و سوئیچ رو به طرفش پرت کردم. کش‌دار اما محکم گفتم:

- ببرش تو پارکینگ.

چشم آقایی گفت و به سرعت برق از درِ لابی بیرون زد. زیاد کنجکاو نشد. عادت داشت به جماعت این ساختمان که نیمی مجرد بودن و هرازگاهی مست و پاتیل به خونه‌هاشون برمی‌گشتن. وضع غیرنرمال من رو هم گذاشت به حساب بی‌دردی و یک شب خوش گذرونی؛ اما من مست زندگیم بود. مست عطری که تمام تنم گرفته بود.

به طرف آسانسور قدم برداشتم و در اون شرایط خدا رو شکر کردم که اتاقکش در این طبقه بود. وارد آسانسور شدم، ملودی آن‌شرلی تو گوشم پیچید. دوباره وارد دنیای مرده‌م شدم.

«پدرم مردی خوش‌مشرب بود. سه دوست قدیمی و متعهد به هم داشت که مثل برادر می‌موندن. کهکشان...فکوری و آژند. این اعتماد و دوستی کهنه به قدری بود که رفت و آمد خانوادگی داشتیم. فکوری هم‌زمان با پدر ازدواج کرد...با یک زن ترک زبان و ثروتمند. کهکشان و آژند هم زیاد اهل ازدواج نبودن. می‌شنیدم وقتی حرفش پیش

می‌اومد کهکشان از جور نبودن شرایطش و وضع مالیش می‌گفت، اژند هم بدتر از اون یک پسر روستایی کارگر بود.

در این بین، فقط فکوری کمی اوضاع و شرایط خانوادگی روبه‌راهی داشت.

چند سالی از زندگی مشترکشون گذشته بود که طبق حسادت و چشم و هم چشمی دوستانه‌ای که با هم داشتن، من و آراز که تقریباً هم سنیم به دنیا اومدیم و بعد آیلایی که چند ماه کوچک‌تر از هلماست به دنیا اومد. مادرم به‌خاطرِ مریضی زنانه‌ای که داشت فقط می‌تونست تک فرزند داشته باشه. همیشه هم حسرت آیلا رو می‌خورد. هر زمان که آیلا رو می‌دید موهاش رو گیس می‌کرد و بهش لقب دختر گیس‌طلایی رو می‌داد. هلما از همان بچگی زیاد پرغرور و خودرای بود و به هیچ عنوان دوست نداشت مادرم مثل آیلا باهاش برخورد کنه. گرایش شدیدی به آدم‌هایی که بزرگ‌تر از سنش باهاش برخورد می‌کردن یا چند برابر سنش بودن داشت. هیچ‌وقت مثل یک دختربچه احساسی و شیطون نبود، همیشه پرخطر و پرجنب و جوش؛ شاید به‌خاطرِ این بود که با من و هرمز بزرگ شده بود.

- طبقه‌ی شش...

رسیدم. از اول هم نباید تنهاییم رو در یک خونه 60 متری با آرامشی که در کنارش داشتم عوض می‌کردم.

آخر همه‌ی آرامش‌های زندگی یک تنهایی سرکوب کننده‌ست؛ اما آخر همه‌ی تنهایی‌ها میشه به یک آرامش ابدی ختم بشه. من به هیچ کدام نرسیدم...هم تنهاییم رفت، هم آرامشی که داشتم.

وزن سنگین شده‌م رو از دیوار شیشه‌ای اسانسور گرفتم و با قدم‌های کشیده و نامتعادل بیرون زدم. تو راهرو به قدری روشن بود که هیکل درشت و اتو کشیده‌ش رو که آماده باش به درِ واحدم تکیه زده ببینم. آهم دراومد.

«به دنیا اومدن هرمز رو یادمه...وقتی مادرش مریض‌احوال بود و از درد به خوش می‌پیچید. صدای جیغش از هر جای عمارت شنیده می‌شد. بعدِ چند ساعت مادر با یک گِردی کوچک که پتوی آبی‌رنگی دورش پیچیده بودن اومد. صورت بیضی کوچک و موهای طلایی که از کلاهش بیرون زده بود...زیبا و پاک. عمو از خوشحالی اشک ریخت. پدر به مادر خوش‌خبری اسکناسی داد. تاج‌الملوک هم مدام زیر لب آیه قرآنی فوت می‌کرد.

مادر دست‌های کوچکش رو که به اندازه یک بند انگشت می‌شد رو تو دستم گذاشت و گفت:

- هم‌بازیته؛ مثل هلما».

پوزخند دردآوری زدم به خوشبختی اون سال‌ها که همه‌چیز به بازی ما ختم می‌شد. فرق سرم شکافته شد از یادآوریش.

هیچ‌وقت به ذهنش هم نمی‌رسید. هرمز بشه پسرم و هلما هم همسرم.

از کشیده شدن کفش‌هام به کف‌پوش‌ها متوجه اومدنم شد. چشم‌هاش رو باز کرد و تکیه‌ی سرش رو از درِ چوبی گرفت و با تعجب به طرفم چرخید.

مثل یک پلک زدن از اون ساله‌ها می‌گذشت. پلک زدنی که به حسرت یک عمر رسید.

پالتوش که روی دو دست گرفته بود و صاف ایستاده بود، از دیدن وضعیت من افتاد. دهانش با فاصله‌ی یک بند از هم باز شد. یک شبانه روز نخوابیده بودم و بوی گند

سیگار و عرق و نم باران می‌دادم. ظاهرم که تعریف نداشت، لباس‌های شب قبل که چروک شده بود. چشم‌هام هم قرمز و خمار از بی‌خوابی بود. از شدت درد بدن و سرم هم نمی‌تونستم دیدِ دقیقی داشته باشم و به درستی قدم بردارم. دیدن من در این وضعیت یک کمدی تلخ بود. من همیشه در بدترین شرایط قوی و محکم بود.

«سنی نداشتم که پدرم اصرار داشت تا از اول کنارش همه چیز رو یاد بگیرم. تولد هفت سالگیم مصادف شد با اولین جلسه‌م در کارخونه کنارِ پدرم. طرز فکر آریایی‌ها همین بود. هرمز با مریض شدنش تنها شانسی که آورد این بود که خیلی زود وارد دنیای تلخ بزرگی نشد. این من و هلما بودیم که باید از همان اول درک می‌کردیم چه جایگاهی باید داشته باشم.

در هفته دو روز در کنار پدر وقت می‌گذروندم. علاقه‌ی شدیدی به درس و کتاب‌هام داشتم. زرنگ بودم و تیزهوش؛ اما پدر متعقد بود در کنار درس، جربزه‌ی مرد بودن رو باید یاد بگیرم؛ مثل هلما که هیچ‌وقت زنانگی رو در کنارِ آموزش‌های مادرش یاد نگرفت. سنی نداشتم؛ اما از همه کار سر درمی‌آوردم. به خاطر همین از اول در بطن حادثه‌های اون سال‌ها بودم؛ چون کسی بود که گوشه‌ای بایسته و همه چیز رو مثل یک فیلم ضبط کنه!»

نزدیک بهش رسیدم و با تنه‌ی نسبتاً آرامی کنار زدمش تا از این هپروت بیرون بیاد. سعی کردم کلید آپارتمان رو از تو جیب شلوارم بیرون بکشم. پشت سرم ایستاد.

- تیمورخان!

چنان تیمورخانی گفت که برای لحظه‌ای فکر کردم مردم و بر سر مزارم حاضر شده! درحینی که موفق به بیرون آوردن کلید شدم، چرخیدم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. کلید رو به سمت قفل گرفتم که دست‌های لرزانم مانعِ این جا افتادنش می‌شد. چند بار امتحان

کردم و هر بار کلید به همراه دست من می‌لرزید. همین که قصد کردم به در پا بکوبم، صدای تیک چرخش و جا افتادنش اومد. بی‌توجه بهش وارد خونه شدم.

خونه کوچک و ساده‌م تو تاریکی مطلق بود. هنوز پا به داخل نذاشته از سرما به خود لرزیدم. بدون تعارف از کنارم گذشت و به سرعت به سمت شوفاژها رفت و روشنشون کرد.

بی‌حال به قصد اتاقم قدم برداشتم که سد راهم شد و مقابلم قد علم کرده ایستاد.

بدون این‌که نگاهش کنم، چشم‌هام رو به اطراف می‌چرخوندم. نفس کلافه‌ای کشیدم. همین که خواستم دوباره قدم بردارم، دست‌هاش رو بالا گرفت. اخم کردم.

- می‌دونم به من مربوط نیست...ولی نگرانتم.

به چشم‌هاش نگاه کردم. کاملاً نگرانی و آشفتگیش مشخص بود. با احتیاط پرسید.

- چرا این‌قدر بوی سیگار میدی؟ دیشب کجا بودی؟

دیشب کجا بودم؟ واقعاً می‌خواست بدونه! یکی از بهترین و بدترین شب‌های زندگیم بود...کنارِ خواهرش.

بی‌حواس دست بلند کردم و روی موهاش کشیدم. نرم و ابریشمی. نفس عمیقی از حسرت کشیدم. انگار یک‌بار دیگه موهای گلبرگ رو زیر دست‌های پهنم دارم.

از تعجب و شاید هم وحشت تکان نمی‌خورد؛ فقط باغصه نگاهم می‌کرد. آهم بلند شد، کاش هیچ چیز واقعیت نداشت.

سرم تیر کشید. برای این‌که زیادی حساسش نکنم و برچسبی به حال پوچم نزنم، اخم کردم و با گرفتن موضع همیشگیم گفتم:

- شرکتو ول کردی که بیای به من سر بزنی؟

- صدات پشت تلفن یک جوری بود...فهمیدم حالت خوب نیست.

گلبرگ هم همین بود، فقط از یک الوِ ساده همه‌چیز رو می‌فهمید. پرقدرت کنارش زدم و دوباره به طرف اتاقم قدم برداشتم؛ اما این‌بار با نقاب بی‌خیالی و استقامت.

پشت سرم پا تند کرد.

- چی شده که نمیای شرکت؟...چی شده که فرزاد با تماست بدون اطلاع زد بیرون؟... فقط من این‌جا غریبه‌م؟

یک ریز می‌گفت؛ مثل او. دست به پیشانیم کشیدم...من هم تب او رو گرفته بودم. کاش قبل از رفتن به فریبا می‌گفتم پاشویه‌ش کنه.

- اصلا حرفم می‌زنی تو؟

بی توجه به ریز و درشت اعتراض‌هاش به طرف حمام اتاق رفتم و با صدای گروپ درب رو محکم تو صورتش کوبیدم.

چند دقیقه صداش قطع شد. شیر آب رو برای پر شدن وان باز گذاشتم و آهسته لباس از تن کندم. دوباره صداش بلند شد. تقه‌ای به در زد.

- مرگ هرمز اون تو سیگار نکش.

چشم روی هم فشردم. شلق خودم رو تو وان پرت کردم.

«کم‌کم با روش تربیتی پدر از همه چیز سر درمی‌آوردم. از رابطه‌های کاریش یا دوستانه‌ش... از همه چیز. گاهی تو میتینگ‌های چهارنفره‌شون من هم بودم و گاهی فکوری آراز رو با خودش می‌آورد تا من تنها نباشم؛ اما نه من، نه آراز میونه خوبی با هم

نداشتیم. آیلا و آراز هم‌بازی بچگی‌های ما بودن. آراز از اول دوست داشت بیشتر با هلما باشه تا با من...من برای هلما بیشتر یک محافظ یا یک بزرگتر بودم. هرمز از همه‌مون کوچکتر بود، با آب دور دهان، همیشه بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کرد. من هم حسِ بزرگی داشتم و خودم رو همیشه جدا از بچه‌ها می‌گرفتم یا بیشتر مواظبشون بودم. کنار هم خیلی سریع بزرگ شدیم. وقتی همه چیز تغییر کرد که جنگ اعصاب بین تورج و شبنم شروع شد.

به سن و سالی رسیده بودم که بفهمم مادرش برای همیشه رفته. عمارت تا چند روز آشفته و شلوغ بود. دیگه هیچ کس تو زندگی خودش غرق نبود.

هرمز مدام گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. چند شب اول مادر تو اتاق من آوردش تا تنها نباشه. هیچ کس نفهمید چه شب‌ها بغلش می‌کردم تا خود صبح راحت بخوابه؛ اما هیچ‌وقت هم جای خالی مادر و پدرش پر نشد که چند روز بعد از فوت عمو تب کرد و تا چند ماه سوخت تا عادت کنه.

پدر دیگه کمتر پیشم می‌اومد، مادرم هر موقع پدر می‌اومد با پچ‌پچ صحبت می‌کردن...تاج‌الملوک هم درگیرهای خودش رو داشت. شوهرش تعصبی بود....زیادی حساس شده بود روی فرار زن برادر همسرش...معتقد بود «یکی از زن‌های خانواده بیراهه بره، راه کج رو برای زنای دیگه باز کرده».

آشفته بازاری بود. پدر هنوز هم به آموزش‌های بیرون از خونه اصرار داشت؛ اما با حواسی که مال من نبود. می‌دیدم موقع‌هایی که تو کارخونه کنار هم قدم می‌زدیم حواسش جای دیگه‌ست.

آژندم...وقتی پیشش می‌اومد تا یک ساعت تو خودش می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد...پیپ می‌کشید یا پا رو میز دراز کرده با فندکش بازی می‌کرد.»

لبخند زدم.

«ژست خودش رو داشت، مدل مردهای دهه «چهل» لوتی و بامرام. کلاه شاپو می‌ذاشت با پالتوهای بلند که پرستیژ هر وکیلی بود. از لباس رسمی پوشیدن هیچ‌وقت فاصله نمی‌گرفت، یک اتاق پر از کت و شلوار داشت. شاید به‌خاطرِ همین من هم علاقه شدیدی به کلاهی داشتم که خشن‌تر نشانم می‌داد.

کهکشان رو یادمه، چند باری پدر پشت تلفن تهدیدش کرد یا فحشش می‌داد.

اون موقع به نظرم مرد مهربان و محترمی بود؛ اما بعد از دعوا و شنیدن صدای بلندش در برابر پدر، ازش متنفر شدم. هیچ کس حق نداشت با پدر من بد صحبت کنه!

همه چیز کم‌کم داشت به هم می‌ریخت؛ اما هیچ کس حرفی از این کشمکش‌ها نمی‌زد. فقط من بودم که بی‌اختیار وارد دعواهای سه دوست شده بودم. فکوری و کهکشان در یک تیم بودن؛ اژند هم همیشه بی‌طرف بود...پدر هم تنها! کهکشان زمین‌های خانوادگیمون رو تو دست داشت و به هیچ‌وجه هم حاضر نمی‌شد تا کمکی برای پیدا کردن شبنم کنه. هیچ‌کس هم حق نداشت تا از فرار یک‌دفعه‌ی شبنم حرفی بزنه. همه بدون استثنا فهمیده بودن وقتی زمینی به نام کهکشان خورده، ارتباطی این میان بوده. کهکشان هم تونسته بود کارخونه‌ی صنایع چوب بزنه و این بیشتر باعث پچ پچ همه شده بود. تا این‌که جنازه‌ی تورج رو به طور مشکوکی زیر پل پیدا کردن. شاید بازی از همان زمان شروع شد. ساکت کردن پدر با مرگ برادرش... که بعد نوبت به خودش رسید. پنج سال طول کشید پدرم به همه چیز برسه، از ما و زندگیش گذشت تا همه چیز رو ثابت کنه و برسه به اون کسی که کارگردان تمام این سناریوی دردآور بود».

نفسم رو حبس کرده یک‌دفعه سرم رو زیر آب سرد فرو بردم. تمام بدنم به لرز افتاد. پشت پلک‌های بسته‌م تصویر محو لبخندی نقش بست. سرم سنگین شده بود. هر ثانیه هر آنچه که دیشب با هم پشت سرگذاشتیم از جلوی چشم‌هام رد می‌شد. کم‌کم

حس کرختی تمام بدنم رو دربرگرفت. خودم رو به اغوش آب سپردم. تازه می‌فهمیدم با کی هم‌بالین شدم. چهره‌ش واضح‌تر می‌شد. دو گوی قهوه‌ای براق، نگران و پر اشک نگاهم می‌کرد. صورتم رو قاب دست‌های کوچک سردش گرفت و آهسته زمزمه کرد.

- فقط می‌خوام تو باشی...

نفسم تنگ شد. سعی کردم هیکل سنگین شده‌م رو تکان بدم تا به سطح آب برگردم؛ اما بی‌فایده بود. جای جای بدنم دوست داشت تا ابد در بی‌خبری و کرختی سر کنه. با دست‌هام سنگ سرد وان رو گرفتم. تمام وزنم رو به روی هردو انداختم و یک‌باره خودم رو بالا کشیدم. وقتی سرم رو از آب بیرون آوردم تازه راه نفس کشیدن رو پیدا کردم. شروع به شمارش کردم. یک، دو، سه ...

«پدر هلما قبل از دادگاهی که حکمش مشخص بود، به بهانه‌ی آبرو و اعتبارش تاج‌الملوک رو غیرحضوری طلاق داد؛ حتی حاضر نشد تک دخترش رو برای آخرین بار ببینه. قصد ازدواج با یک دختر جوان‌تر رو داشت و هلما رو آویز زندگیش می‌دونست. چند سال بعد هم خبر مرگ وحشتناکش رو در تصادف رانندگی شنیدیم.

بعد از آتش گرفتن کارخونه، طبق اجازه‌ی تاج‌الملوک و مادر عمارت فروخته شد تا برای همیشه از این آبروریزی دور بمانیم. نصفِ پول عمارت به بدهی‌های پدر و پول کارگرها رسید و بقیه‌ش هم یک خونه ویلایی در نزدیک‌ترین شهرستان‌های اطراف شد. چند ماه اول وضعیت اسفناکی داشتیم. مادر از غم دوری مریض شده بود؛ تاج‌الملوک هم افسرده.

تنها کسی که می‌تونست در اون شرایط خودش رو با محیط وقف بده و مردانه بایسته من بودم. هر چند با غریب مردن مادر، کمر من هم شکست. آدم‌هایی که یک زمانی دوست و آشنا بودن از ترس آبرو و دامن‌گیر نشدن، برای تسکین دادن هم حضور پیدا نکردن. سه بچه‌ی مریض احوال و یک زن افسرده خاک روی سر مادرِ مصیبت دیده‌م

ریختیم. باجی و خانواده‌ش و آژند هم تنها مهمان‌های ما بودن. سردردها میگرنی و جیغ کشیدن‌های پی‌درپی از بعدِ مرگ مادر خوره‌ی جانم شد.

چند ماه بعد، آژند با پول باقی مانده، مسئولیت همه‌چیز رو برعهده گرفت تا من به سن قانونی برسم. در شانزده سالگی مدیر یک کارخونه سوخته و ورشکسته شده بودم؛ اما با امضای آژند! در این بین کارِ نیمه‌تمام پدر رو هم برای آموزش به من رها نکرد و در کنارش همه‌چیز رو یاد گرفتم. دیگه خبری از کهکشان و فکوری نبود. فقط آژند یک‌بار مابین صحبت‌هاش به شوخی به تاج‌الملوک اشاره کرد کهکشان عاشق یک دختر صورت سوخته شده که حاضر نیست به کسی نشانش بده! شاید اون موقع تاج‌الملوک و آژند این غیرت کهکشان رو به تمسخر گرفتن و گمان می‌کردن همسرش زیبایی خفته‌ای داره؛ اما حالا درک می‌کردم کهکشان چرا هیچ‌وقت همسرش رو به کسی نشان نداد! شبنم زنی شناخته شده بود. چند سال طول می‌کشید تا همه همسر فراری تورج آریایی رو که چند میلیارد زمین به نامش بود رو فراموش کنن».

باشست‌وشوی سرسری از وان بیرون اومدم و از جا حوله‌ای، حوله‌ی تمیز و تا شده‌ای رو بیرون کشیدم و دور خود پیچیدم. مقابل آینه مستطیلی سرویس روشویی ایستادم. خمیرو پد مخصوص رو از قفسه برداشتم و شروع به کفی کردن صورتم کردم و بعد آهسته تیغ رو به روی پوستم کشیدم.

«کم کم با قدرتی که آژند به من نوجوان می‌داد، اسمم از هیرمند به تیمور تغییر کرد؛ چون رفتار و اخلاقم شباهت زیادی به پدر داشت. خودخواه، خودرای و پرغرور؛ اما برعکس پدر، کم‌حرف، سرد و بی‌مهر هم بودم. با هیچ‌کس جز هرمز و فرزاد بیشتر از چند کلمه صحبت نمی‌کردم.

تاج‌الملوک هم به‌خاطرِ قدرت و اختیار دادن به من، شروع به تیمورخان گفتن کرد. از من مرد پرقدرت و پرنفوذی ساختن که خودم هم گاهی خودم رو گم می‌کردم. کنارِ درس کار

هم می‌کردم. در هردو موفق بودم. گاهی که پول کارگر نداشتیم شبانه‌روز خودم پای دستگاه‌ها می‌ایستادم تا چرخش بچرخه، تا چراغ کارخونه همیشه روشن باشه.
سال‌های اول سخت به نام کارخونه اعتماد می‌کردن و جز ضرر و از جیب گذاشتن چیزی دستم رو نگرفت.

وقتی به سن قانونی رسیدم، همه چیزم مثل یک مرد چند ساله بود. پرقدرت و با اراده صحبت می‌کردم و قرارداد می‌بستم؛ حتی قد و هیکلم هم من رو پسری سن و سال‌دار نشان می‌داد؛ اما خیلی زود فهمیدم برای جدی گرفته شدن، ظاهرم هم باید بزرگ و مردانه باشه! یک شبه شدم یک تیمورخان واقعی که حتی خانواده و اژند هم ازم حساب می‌بردن! برای بزرگ‌تر دیده شدن موهام رو تراشیدم. همیشه تیپ رسمی می‌زدم با انواع کلاه‌هایی که ژستم رو خشن و جذاب‌تر می‌کرد.

در عرض یک سال چند خطِ تولید جدید به بسته‌های پنبه اضافه کردم که باعث سودِ زیاد و قردادهای سنگین شد. خطِ تولید پدهای بهداشتی و آرایشی و پوشک بچه! کارخونه روز به روز بزرگ‌تر و قدرت و اسم و رسم من هم در بازار بیشتر می‌شد. آرزوم پس گرفتن عمارت بود و برگردوندن شادی دوباره و دور هم جمع شدن؛ اما هدف اصلی و نهاییم، انتقام از کهکشان و فکوری بود و آخر هم اسمی که پدر در گوشم زمزمه کرد...قارداش!

بعدِ پس گرفتن همه‌چیز به فکر عملی کردن نقشه‌هام افتادم. نقشه‌هایی که از همان بچگی در ذهنم بارها برای خودم مرور می‌کردم. در این چند سال از اژند شنیده بودم کهکشان دختردار شده و هنوز هم دوست نداره خانواده‌ش رو به کسی نشان بده. این رو گذاشته بودم رو علاقه و عشقی که نسبت به خانواده‌ش داشت و چه‌قدر افسوس خوردم که ای کاش پدر هم دوست و خانواده‌ش رو جدا از هم داشت. درگیر هلما و مریضیش بودم که از بازاری‌ها شنیدم کهکشان دخترش رو در مهمانی‌های تجاری با

خودش همراه می‌کنه تا قراردادهای سنگینی ببنده. زیبایی دختر و بی‌بندوبار بودنش تا چند روز نقل خاله‌زنک‌های بازار بود. مشتاق دیدنش شده بودم. دوست داشتم شیره‌ی جانش رو بگیرم.

زیاد نگذشت هرمز رو راضی کردم تا وارد بازیم بشه، به خاطر من برگشت. دست گذاشتم رو نقطه ضعفش که مادرت کهکشان رو انتخاب کرده! همیشه همین بود، با همه‌ی نفرتش به مادرش حساس بود...تعصب داشت مثل خیلی از مردها».

صورتم رو با حوله‌ی سفید آویز پاک کردم. چهره‌م از پژمردگی در اومده بود. حالا نفرت توش می‌زد! نه یک عشق شکست خورده. کرم افترشیوم رو برداشتم و آهسته روی پوستم کشیدم. دیگه عطر بهارنارنج از بدنم پاک شده بود.

«همه‌چیز کهکشان رو گرفتم به جز زمین‌هایی که به نام دخترش بود. می‌خواستم تو مشتم داشته باشمش تا با زجر کشیدن دخترش به پام بیفته. شب آخر همه‌چیز رو بهش گفتم، عذابش دادم. گفتم به دخترت رحم نمی‌کنم. گفتم ازش مدارک دارم و بالای دار می‌فرستمش. از فکرش هم قلبش گرفت... می‌خواست توضیح بده. من نذاشتم، دیگه دیر شده بود؛ برای همه چیز...اما همان شب هم رودست خوردم. خیلی وقت منتظر اومدن من بوده. اژند کمکش کرده بود!»

پوزخند زدم.

حوله‌م رو دور پایین تنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. صدای جابه‌جایی ظرف و بوی قهوه نشان می‌داد هرمز هنوز هم این‌جاست.

مقابل آینه دراورم ایستادم. به چهره‌ی هیرمند مرده و تیمور زنده خیره شدم.

ای کاش می‌دونست چه‌قدر برای این اوضاع به هم ریخته زجر و زحمت کشیدم. چه خون جگری خوردم تا همه‌چیز به سادگی مثل اولش برگرده. حالا رسیدم به جایگاهی که

باید عذاب بدم و لذت ببرم از شکنجه‌ی عزیزترینم. احساس خفگی و نفرت داشتم از این هیرمندی که با چشم‌های پر کینه این گونه ناراحت بهم خیره شده بود.

سرم به دوران افتاد. صداش تو گوشم پیچید.

- دوستت دارم.

دلم می‌خواست میخ یا انبری پیدا می‌کردم تا برای همیشه مغزم رو آرام کنم تا سربزنگاه یادآور «او» نباشه. احساس می‌کردم یک تیغ در گلوم از این حجم درد، می‌کشیدن.

نفسم هر بار حتی در خیالم از بوییدن عطرش می‌برید؛ اما باید می‌بریدم برای همیشه نفسش رو...دیگه همه چیز تمام شد.

همه‌ی زحمت‌هام روی این دل پیر شده بود؛ باید می‌کندم این دل عصیان زده رو.

مغزم در حال منفجر شدن بود. باید نابود می‌کردم.

به سمت آینه دست دراز کردم و روی صورت ماتم کشیدم. لبخند زدم مثل دیوانه‌ها. برق زد چشم‌هایی که خیلی وقته کمین آهوش بود.

باید می‌شدم تیموری که همه ازش حساب می‌بردن...کسی رو دوست داشتم که یک عمر خوابش رو می‌دیدم. این عشق، این دوست داشتن آخرش فقط یک خواب عمیق می‌خواست. می‌کشتم هم خودم رو هم...

نفسم قطع شد. دستم افتاد. باید می‌شدم اونی که سال‌هاست بودم.

صدای زنگ پیامم بلند شد. حتی یادم نمی‌اومد کی از جیبم بیرون آوردم...و حالا این‌جا روی دراور بود. بی‌شک هرمز گذاشته بود.

با دیدن اسم فرخی روی صفحه پیامم انگار یک پتک محکم به مغزم خورد. بی‌تامل بازش کردم.

- «سالگرد ازدواجت مبارک. دومین بهار سال...چهارمین روزِ برداشت محصولات...درخت‌های شکوفه‌زده‌ی خاکستری»

چشمم به پیام گنگ فرخی خشک شد. منظور از درخت‌های شکوفه زده، عمارت خاکستری بود. عمارتی که همیشه سیاه‌پوش عزیزانش بود...حالا گلبرگ!

حالا بعدِ گذشت چند هفته یاد تاریخ و روز قمار افتاده بود؟ این قدر دقیق باید یادآوری کنه؟...حالا که همه چیزرو فهمیده بودم! این یکی از طاقت من خارج بود. حتی نمی‌تونستم تصور کنم بـ ـوسه‌های مردی بر تن گلبرگم...پچیده شدن تن گلبرگم به دور مردِ غریبه‌ای...آخ خندیدن‌هاش...پلک‌هام رو با درد به روی هم فشردم.

گلوم خشک شد. خنجر شد. قلبم آتش گرفت؛ قلبم هزار تکه شد. به یک‌باره نعره زدم. گوشیم رو با تمام قدرت به آینه کوبیدم و بعد مشت فرو آوردم از زخم دل و قلبم. دستم تیر کشید. صدای شکستن آینه در صدای نعره‌هام گم شد. داد کشیدم، این‌بار تمام لوازم روی میز رو با یک حرکت روی زمین پرت کردم. صدای خرد شدن شیشه‌ی عطر و ادکلن‌ها وحشتناک بود؛ اما نعره‌ی من سوزناک‌تر. نفس نفس می‌زدم و فریاد می‌کشیدم.

- آخه لامصب من چه‌جوری می‌تونم بدمت به اونا!

دندان روی هم فشردم با نعره گفتم:

- تو چی‌کار کردی با من...

هرمز به آنی تو اتاق سراسیمه پرید. لحظه‌ای مبهوت میان چهارچوب در ایستاد و این دیوانگی من رو تماشا می‌کرد.

داد کشیدم.

- برو بیرون.

قلبم یک‌باره تیر کشید از درد، عقب عقب رفتم؛ خودم رو روی تخت پخش کردم. کاش برای همیشه می‌ایستاد. دستم مشت شده قلبم رو می‌فشرد. تیر می‌کشید. این چند روز زیاد می‌سوخت.

آه کشیدم... حالا باید چی‌کار می‌کردم؟

چشم بستم. صدای بغض‌دار و درمانده‌ی هرمز از بالای سرم شنیده شد.

- چی شده که من باید تو رو این شکلی ببینم؟!

دست زخم شده‌م رو آرام تو دست گرفت...بوسید. چشم روی هم فشردم. سوزشش کم شد. هنوز هم می‌سوخت؛ اما نه به شدت قلبم. احمقانه بود؛ اما با لحن و صدای غمگین هرمز، صدای گرفته‌ی گلبرگ تو گوشم می‌پیچید.

دستم رو رها کرده، الان میامی گفت و بعد صدای گام‌های محکمش بلند شد که از اتاق بیرون رفت.

دلم برای هرمز سوخت، هنوز هم به من اعتماد داشت...هنوز هم من امینش بودم. با درد غریدم...مثل خواهرش.

من اون قمار رو باید می‌بردم تا شرمنده‌ی هرمز یا خودم نشم. به اشتباه تن به این بازی داده بودم. به اشتباه دل بستم؛ اما نمی‌تونستم بذارم گلبرگ بدون خاموش کردن آتش

انتقامم زندگی کنه. می‌خواستمش؛ اما باید تحمل می‌کرد. به رسم عشق باید می‌سوخت تا هردو خاموش بشیم...تا هردو خاکستر بشیم. تا هردو گم بشیم.

چند دقیقه بعد دایره‌ی تلخ کوچکی میان لب‌هام فشرده شد. پلک‌هام رو به سختی نیمه باز کردم. تار می‌دیدمش؛ اما آشفته‌تر از من بود.

- اینو بخور، هم سردردتو آروم می‌کنه هم می‌تونی بخوابی.

تازه متوجه دردِ سرم شدم. دهان باز کردم و جرعه‌ای آب با لیوان گوشه‌ی لب‌هام ریخت. خیالش که راحت شد از واکنش نشان ندادنم، پر اخم غرید.

- بگیر بخواب آخر ما رو بیچاره می‌کنی با این اخلاقت.

آب دهانم رو با سوزش خشکی قورت دادم...از درد گلو و طعم تلخ صورت جمع کردم.

- سرمام خوردی.

لبخند کجی زدم. برای یک بار هم من بچه‌ی هرمز شده بودم. او تر و خشکم می‌کرد. چه‌قدر لذت‌بخش بود. صداش کم‌کم بین جیغ زدن‌های مغزم گم شد. آهسته چشم بستم.

***

صدای گریه‌های ریزی نزدیک گوشم بود. بی‌اختیار پلک‌هام از هم باز شد. برای لحظه‌ای دوباره چشمم رو از نور چراغ جمع و باز کردم.

هرمز با دیدن چشم‌های باز شده‌م به طرفم سریع خم شد. چشم‌هاش قرمز و موهاش آشفته روی پیشانیش ریخته بود.

- بالاخره بیدار شدی.

لبخند زده نگاهش رو بالا داد.

- برو چیزی بیار تا بخوره.

رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن چهره‌ی پراشک کنار دستم آهم بلند شد. متوجه تعجب و ناراحتیم شد. دماغش رو با دستمال بین دستش پاک کرد و با سلام هول‌هولکی بلند شد و از اتاق خارج شد.

چرا توقع دیدن گلبرگ رو داشتم؟!

نگاهم رو به سقف دادم و از بین دهان چفت شده‌م غریدم.

- اینو چرا آوردی؟!

همان‌طور که کنارم لبِ تخت می‌نشست با خنده گفت:

- مگه غیراز این، دختر دیگه هم می‌شناسی...من دوست دخترام اهل مرتب کردن و کارای خونه نیستن...حالا این پیچاره توبه هم کرده، با یه زنگ سریع خودشو رسوند.

چرت می‌گفت. سعی داشت با خنده و شوخی زیادی خودش رو ریلکس و بی‌تفاوت بگیره؛ اما انگار هنوز هم باور نکرده من بزرگش کردم و می‌فهمیدم رفتارش پر از ترس و نگرانیه. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. نگاهی به ظاهرم کردم. دستم باندپیچی شده بود و به غیر از شلوار مشکی ورزشی، پیراهنی به تن نداشتم.

مثل مردهای هیز نگاهی به سرشانه‌های پهن و عضلات سفت سینه‌م کرد.

- خودم پات کردم...بدن نیست، سنگه لامصب.

لحنش رو هم کش‌دار کرد تا آب دهان مثلاً راه افتاده‌ش ریخته نشه. خدا رو شکر این یک مورد رو به خوبی بلد بود...دلقک‌بازی و لودگی.

اگر هر موقعیت دیگری بود بی‌شک ازوسط دونیمه‌ش می‌کردم تا دست از این شوخی‌ها برداره؛ اما فهمید بی‌حال و بی‌حوصله‌م که سربه‌سرم می‌ذاشت.

محلش ندادم و اخم‌هام تو هم رفت. شقیقه‌هام رو با دو دست فشردم؛ کمی درد می‌کرد. پتو رو آرام مرتب کرد.

- دکتر آرام‌بخش بهت زد. کم کم برای بیدار شدنت داشتیم نگران می‌شدیم.

خیلی توجهی به حرف‌هاش نداشتم، فقط برنامه‌های کنسل شده‌ی امروز رو مرور می‌کردم. چندتا قرار مهم رو کنسل کرده بودم. نگاهش رو دوباره با ریزبینی به چشم‌هام داد تا توضیحی یا واکنشی داشته باشم.

- فرزاد یه دکتر بالا سرت آورد.

- ...

- تبت بالا بود، اول فکر کردم مست کردی.

تبم! پس گلبرگ چی؟ اون که بدتر از من...نباید بهش فکر می‌کردم! کلافه نفسم رو بیرون فرستادم تا بلند بشم. باید شرکت می‌رفتم تا سرم رو گرم کنم. به سرعت مچ دستم رو گرفت.

- کجا می‌خوای بری! شرکت تعطیله.

پوزخند زدم. به خوبی می‌دونست به غیرِ شرکت هیچ‌جایی ندارم...قبلاً به الونکی گرم دلخوش بودم؛ اما باز هم برگشتم به گذشته.

عمیق نگاهم کرد و بعد سرش رو با تاسف تکان داد.

- فرزادم کارت داشت، چند مرتبه اومد دید خوابی گذاشت رفت.

بالاخره نگاهم رو ازهمه جا به طرفش چرخوندم و با لحن دستوری همیشه‌م گفتم:

- برو گوشیمو بیار.

دستی به صورتش کشید. از این پنهان‌کاری میان من و فرزاد عصبی شده بود.

بلند شد ایستاد تا جدی‌تر به نظر برسه. با دیدن نگاه متعجب و پراخمم چشم دزدید و با سری پایین گفت:

- لازم نیست این همه فشارو تحمل کنی...با پلیسا همکاری کن...وقتی سرهنگ میگه می‌تونه از گلبرگ استفاده کنه موافقت کن...بذار برای همیشه همه‌چیز تموم بشه...تو هم به آرامش می‌رسی.

حالا این نگاه نگران رو می‌فهمیدم. ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

نگاهِ مستاصلش رو تا چشم‌هام بالا آورد. نمی‌فهمید از من چی می‌خواست. کلافه مکثی کرد و بعد با قدم‌روِ کوتاهی، به موهاش چنگی زد و روبه‌روم ایستاد.

- اون دختر هیچی واسه‌ش مهم نیست...ارزش هیچی رو نداره...بذار مفید باشه برای تو...اون قمارو نکن، از اول معامله کن...نمی‌خوام هر دفعه تو این وضع ببینمت، این دومین باره قلبت می‌گیره...مگه تو چند سالته که این همه فشارو باید تحمل کنی؟

سرم رو به سمت سقف بالا گرفتم و چشم روی هم فشردم. سعی کردم ذهنم رو از پیشنهاد هرمز خالی کنم. خودم باید همه‌چیز رو درست می‌کردم.

- به سرهنگم گفتم...گفت باید رضایت تو باشه...گفتم من شوهرشم، گفت فقط تو باید حرفشو تایید کنی.

از دیشب فهمیده بودم کاوه و سرهنگ هم از وجود گلبرگ خبر داشتن. نگاه‌های سرهنگ و تعریف‌های کاوه از گلبرگ یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت. آیلا حق داشت، فقط من بودم که از چیزی خبر نداشتم. فقط ربط شباهت گلبرگ به معشوقه‌ی قارداش رو نمی‌فهمیدم. کاوه در اون مهمانی گلبرگ رو دیده بود. پس قارداش می‌دونست گلبرگ چه شکلیه!

کمی طول کشید تا دوباره پرگلایه به حرف بیاد.

- می‌دونم یه چیزی که به من مربوطه رو داری ازم پنهان می‌کنی...همون قدرکه تو منو می‌شناسی منم تو رو می‌شناسم. وقتی منو تو راهرو دیدی بیشتر رنگت پرید...صحبت کردنم اذیتت می‌کنه.

آه خدایا صبر...حرف زدن با هرمز از گلبرگ هم سخت‌تره. دیگه دلم نمی‌خواست برای چند ساعت به چیزی فکر کنم. هر چه خشمم رو بر سرش هوار می‌کردم کم داشت.

چشم‌هام رو به طرفش باز کردم. جدی از میان دندان‌هام پرحرص گفتم:

- تنهام بذار.

نمی‌دونم چه تو سرش می‌گذره که لبخندِ عمیقی زد و با چشم و چشمکی دوباره هرمز خنده‌رو شد. به طرف در قدم برداشت و در اتاق رو باز کرده گفت:

- عمارت میرم؛ مهتاب پیشت هست. فردام استراحت کن، خودم حواسم به شرکتت هست.

لبخندی به لحن شیطون شده‌ش که مهتاب رو کشید و نگاهی که روی بالا تنه برهنه‌م بود زدم. فرصت چشم‌غره رفتن هم نداد. سریع با دست تکان دادنی بیرون رفت و بعد با خداحافظی بلندی از مهتاب صدای بسته شدن در اومد.

حالا من بودم با نگرانی‌های که مقصرش خودم بودم. همه‌ی سرم از فکر و خیال‌هایی که این چند ساعت داشتم زخم شد. چه‌طور می‌تونستم از ذهنم برای ثانیه‌ای همه چیز رو خط بزنم؟

***

مهتاب با ترس و لرز سرکی به داخل کشید و با نیم‌نگاه کوتاهی و سکوتِ من، آهسته وارد اتاق شد. پیراهن بلند چهارخونه‌ی قرمز با شلوار جین آبی پوشیده بود. لاغرتر از آخرین باری که دیدمش شده بود. موهاش هم به عادت همیشه روی شانه‌هاش آزاد رها کرده بود. برای یک لحظه تهِ تهِ دلم پرغرور اعتراف کردم...موی کوتاه زیباتره!

سینی رو روی عسلی تخت گذاشت و بعد قاشق رو داخل ظرف سوپ گذاشته کنارم نشست. ظرف رو با ناز مقابلم گرفت. بدون این‌که نگاهی به چشم‌هاش کنم سرم رو با اخم غلیظی پایین گرفتم و گفتم:

- خودم می‌خورم...می‌تونی بری.

آهی کشیده بامکثی ظرف رو تو سینی گذاشت. گوشیم رو از جیب پیراهنش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- هرمز گفت لازمش داری.

بی‌اختیار دستم به سمت گوشیم دراز شد. صفحه‌ش شکسته بود؛ اما هنوز هم قابل استفاده بود. شماره‌ی فرزاد رو بلافاصله گرفتم. به بوق دوم نرسیده جواب داد.

می‌دونست منتظر شنیدن چی هستم که بعد سلامی، شروع به توضیح دادن کرد و با هر کلمه ابروهای من بیشتر در هم می‌شد. کهکشان کارِ خودش رو کرد. با آخرین تیری که زد برای همیشه زهرش رو ریخت. فقط تعجبم از آژند بود که چرا این کار رو با من کرد!

منی که این همه سوال بهش اعتماد داشتم. چه‌قدر ماهرانه من رو فریب داد؛ شاید خیلی ماهرانه نقش بازی می‌کرد.

گوشیم رو قطع کرده پایین گرفتم. حالا ابرهای تاریک کنار رفته بودن و ماه نمایان شده بود. نمی‌ذاشتم یک‌بارِ دیگه شکست بخورم.

نگاهم به طرف مهتاب که متعجب و کنجکاو بهم خیره شده بود چرخید. فکری مسموم برای فراموشی گلبرگ به ذهنم رسید؛ اما نامردی و خـــیانـت تو شخصیت من نبود. نگرانی گلبرگ رو هنوز در اون شب بارانی به یاد داشتم که با چه لحن پرخواهشی ازم قول می‌گرفت خـــیانـت نکنم. مهم بود زجر کشیدن و عذاب روحیش؛ اما نه با کثیف بازی.

از نگاهم دستپاچه به اطراف چشمی چرخوند.

- همیشه فکر می‌کردم تو چه قصری زندگی می‌کنی...این خونه‌ی شصت متری با ساده‌ترین وسایل به تیمورخان نمی‌خوره! از خونه‌ی من ساده‌تره.

با خنده اشاره به تخت دونفره‌ی سلطنتیم کرد.

- فقط برای اتاق خوابت خوب خرج کردی!

پوزخند زدم. فکرش به کجاها چرخ می‌خورد. متراژ و وسایل خونه مهم نبود. فقط آرامش و گرمای وجود یک نفر توش مهمه؛ مثل آلونک ما.

همه‌چیز برمی‌گشت به...لعنت بهت گلبرگ.

همین‌طور که از جام بلند می‌شدم کش و قوسی هم به تنم دادم و به طرف کشو دراورم رفتم. همه‌ی خرده شیشه‌ها جمع و همه‌چیز مرتب شده بود. نگاه مهتاب رو حس می‌کردم. هنوز هم لب تخت خیره به من نشسته بود. تیشرتی درآوردم و با یک حرکت

به تن کردم. کشو دوم رو کشیدم و با برداشتن دسته اسکناس پنجاه تومانی به سمت مهتاب برگشتم و بالای سرش ایستادم. متعجب نگاهش رو بالا کشید و به من و دسته پول‌ها خیره شد.

- خوشحالم از این‌که کارت روبراه شده...اینم برای مرتب کردن خونه‌ست.

یک لحظه مات موند چی بگه. دستپاچه شد. با شانه‌هایی که سعی بر نگه داشتنشون داشت با صدای لرزانی با تته پته گفت:

- من...من برای تو اومدم نه برای پول...من سرم به سنگ خورده...توبه کردم...تونستم تو کارم موفق بشم...می‌تونیم دوباره...

- من ازدواج کردم مهتاب...

به یک‌باره ساکت شده، با دهان نیمه‌باز نگاهم کرد. به لحظه‌ای چشم‌هاش پراشک شد و با چانه‌ی لرزان گفت:

- کِی؟

هرمز یک گوشمالی حسابی لازم داشت. حدس می‌زدم مهتاب دوباره امیدوار شده باشه. پوفی کشیدم و جدی نگاهش کردم.

- دیشب...

- مثل اونایی که... مثل من...

اخم کردم. متوجه منظورش شدم. درست که گلبرگ هم صیغه من شد؛ اما با هیچ‌کس قابل مقایسه نبود. حتی اجازه نمی‌دادم چنین فکری در موردش کنند.

- من تا حالا با هیچ‌کس نبودم مهتاب...تو اولین وآخرین کسی بودی که صیغه‌ی من شدی...اونم...

حالا خجالت نمی‌کشیدم از بازگو کردن این‌که تا به حال در این سن و سال، با داشتن دو زن هیچ رابطه‌ای نداشتم...دیگه پشتم به وجود زنی گرم شده بود.

اشک‌هاش روان شد. بی‌صدا خندید.

- اونم برای پیش رفتن کارات...برای همین همیشه پسم می‌زدی...باید حدس می‌زدم.

- به همین کاری که داری بچسب؛ اگر حقوقش کمه بیا شرکت...ولی درست زندگی کن.

سرش رو تکان داد و با سستی از جا بلند شد. روبه‌روم ایستاد. هنوز هم دستم مقابلش دراز بود.

- بذار تو جیبت، من به‌خاطرِ تو اومده بودم این‌جا...وقتی هرمز گفت خوشحال شدم...من نمی‌خواستم...

ناگهانی سرش رو بالا برده با بغض پرسید:

- دوسِش داری؟

دستم شل شده افتاد. اعترافی تلخ بود. از دیشب بین نفرت و عشق شک کردم؛ اما هنوز هم کشش شدیدی نسبت بهش داشتم، احساسی که نسبت به هیچ کس نداشتم...حتی به هلما و گوهر. نمی‌دونستم اسمش چیه؛ اما هر چه بود من رو معتاد خودش کرده بود. بی‌اختیار با اخم فقط لب زدم:

- اون دوستم داره...اون‌قدری که منو واسه پولام نخواد!

متوجه کنایه‌م شد. عصبی پوزخندی زد.

- پولات! حق باتوئه...هیچ‌وقت نفهمیدی! منم تو رو فقط واسه جیبت می‌خواستم.

یکم نگاهم کرد، جوابی به جز خیرگی من و اخم پررنگم نشنید. با سر پایین به آرامی از کنارم گذشت و به طرف در رفت.

- تو هیچ‌وقت نمی‌تونی کسی رو خوشبخت کنی.

نمی‌دونم چرا؛ اما در یک لحظه تمام ترس‌های عالم به یک‌باره در سرم آوار شد. حقیقت رو کوبید بر سرم. نمی‌تونستم خوشبختش کنم؟

***

گلبرگ

«گاهی گرگ شبیه آدمی‌ست.

گاهی آدمی شبیه گرگ است.

پی تفاوت میان تاریکی‌ها نباش،

تاریکی همواره تاریکی‌ست.

عجیب این‌که ما کور بودیم...اما می‌دیدیم.

ما کر بودیم...اما می‌شنیدیم.

ما لال بودیم...اما حرف نمی‌زدیم.»

(سید علی صالحی)

***

- دستاتو بالاتر بگیر.

پوفی کشیده با چشم‌غره‌ی نامحسوسی دست‌هام رو محکم بالاتر گرفتم.

دوباره غری زیر لب به این سایز کمر زد. دخترها هم ریزریز به حرف‌هاش می‌خندیدن.

لبخندِ تلخی زدم. بی‌اهمیت نگاهم رو بعدِ یک ساعت که مقابل آینه قدی اتاق پرو تاج‌الملوک ایستاده بودم، بالا کشیدم و به چهره‌ی زرد شده‌م خیره شدم.

زیر چشم‌هام گودتر از بعدِ فوت پدر شده بود. وزنم که تعریفی نداشت، دوباره در عرض چهار روز تمام لباس‌ها به تنم درحال زار زدن بود. هنوز بدنم از تب و سرماخوردگی شدیدی که گرفتم ضعیف بود؛ به زور جوشونده‌هایی که هر بار باجی به خوردم می‌داد هنوز سرپا ایستاده بودم.

این‌ها همه به درک...روحم زخم خورده بود، که هیچ راه چاره‌ای پیدا نمی‌کردم تا از این منجلابی که درش گیر کرده بودم بیرون بیام. بین دوراهی گیر کرده بودم...دوراهی که به سیاه‌ترین بن بست‌ها می‌رسید. چهار شبانه‌روز از اون شب بارانی گذشت...شبی که محرمش شدم!

هیچ دلیلی برای یک‌دفعه غیب شدنش نبود. طوری محو شده بود که انگار از اول چنین آدمی وجود نداشت؛ به جز یک رویا یا خیالی که فقط در خواب بوده؛ مثل یک نسیم خوش آهنگ از لانه‌م کوچ کرد.

تنها یک چیز دلم رو ویران می‌کرد و نمی‌ذاشت خوش‌بینانه فکری در موردش کنم.
دلایلی که در این چند روز با خودخوری و دوتا دوتا چهارتایی که در خلوت داشتم بهش رسیده بودم.

دردناک و آزرده‌ترینش این بود که این‌بار جسمم در کنارِ روحم به بازی گرفته شد.
خوش‌بینانه‌ترینش هم این بود که پشیمان شده و روی دیدن من رو نداره! اما این

نامردی بود که با نشان دادن عشق واقعی و چشیدن طعم عشق، بی‌خبر با سیاهی روح و جسمم جام گذاشت و رفت.

مثل مرده‌های متحرک کار می‌کردم و به یاد بـ ـوسه‌های جان‌سوزش تا ساعت‌ها مات به جایی نامعلوم خیره می‌شدم؛ به قدری که بالاخره یکی پیدا می‌شد تا من رو از این هپروت شیرین بیرون بکشه. شب‌ها با ناامیدی برای این اعتماد زودگذرم... برای این اعتماد بی‌جام اشک می‌ریختم و زار می‌زدم. ما بین مرور لحظه‌های مرده‌م، مدام با خود زمزمه می‌کردم نباید یک شبه خام نگاهش می‌شدم؛ اما باز آخرش حرفم رو پس می‌گرفتم.

حکم آدمی رو داشتم که با تمام وجود حس سوءاستفاده داشت؛ اما بین دوراهی اعتماد و سوءاستفاده شدن مانده بود. بین تمام غصه‌هام این فکر مثل خوره روحم رو داغون می‌کرد...فکری که نه می‌ذاشت بدبین باشم نه خوش بین!

با جان و دل کنار باجی می‌شستم تا خبر سلامتی پسرش رو بده. وقتی از فرزادش می‌گفت، نفس راحتی می‌کشیدم که حداقل پایان این دیدار ربطی به سلامتیش نداشته. سلامتی من مهم نبود، فقط دلم برای این غیب شدن ناگهانیش منتظر توجیه بود. دلم پر از غصه، دلم پر از دلتنگی بود و کمی دل‌داری برای سوءاستفاده نشدن می‌خواست.

تمام وجودم پر از شک شده بود. ده بار بیشتر لب باز کردم تا از فریبا بپرسم برادر گمشده‌ت کجاست که چهار شبانه‌روز بی‌خبری امانم رو بریده؟

با کوبیده شدن دستی تو پهلوم و کشیده شدن دامن لباسم، فکرهام رو پس زده با اخم پررنگی به خیاط خیره شدم.

- چه خبرته!

پشت چشمی ناز کرد.

- حواست کجاست...میگم بچرخ خانم ببیندت.

اگر دست خودم بود همین حالا تو فرق سرش می‌کوبیدم؛ اما حیف...با همان اخم و نفس حبس شده‌م روی چهارپایه‌ی مخصوص لباس به طرف تاج‌الملوک چرخیدم.

تاج‌الملوک روی صندلی چوبی وسط اتاق، تکیه به عصاش نشسته بود. از اولین ساعتی که خیاط مخصوصش برای پرو و گرفتن اندازه‌های واقعی من اومده بود یک لحظه هم ما رو تنها نذاشت.

می‌خواست از همه جهت من رو تک و بی‌نقص کنه.

خیاط خانم جا افتاده‌ای بود. از مدل کت و دامنی که به تن داشت و موهای کوتاه بلوندش به‌روز بودنش مشخص می‌شد. لباس من هم از قبل به انتخاب خودش با سایزهای تقریبی دوخته شده بود. مدلی پرنسی به رنگ مشکی، رنگ شب. دامن پرچینش کمی پف داشت و بالاتنه‌ی گیپوردار که یقه سه سانت کیپ و آستین‌های بلندی تا مچ دستم داشت. دنباله‌ی کمی می‌خورد. جنس پارچه به درخشندگی و لطیفی ابریشم بود که حریر مشکی طرح‌دار و نگین‌های ریزی روش کار شده بود و با هر قدم می‌درخشید.

ماه‌چهره و رویا با خواهش از تاج‌الملوک اجازه گرفتن برای پرو باشن و هردو پشت سر تاج‌الملوک ایستاده بودن. فریبا هم کمک به نوشتن سایزها می‌کرد. خیاط همین که شروع به گرفتن سایز کرد، برای جای جای بدنم غر می‌زد که چه‌قدر لاغر و بد فرم هستم. هر ورزشی که اسمش رو در حافظه داشت پیشنهاد می‌کرد تا نام‌نویسی کنم.

تاج‌الملوک هم فهمیده بود ایراد بی‌جا می‌گیره و هر چند خطی که نطق می‌کرد، اخطاری به سکوت وادارش می‌کرد. به خوبی همه متوجه شده بودن با تمام لاغریم خوش‌تیپ هستم و سایزی استاندارد دارم.

وقتی که لباس رو به تن کردم واقعاً محشر شدم. چشم‌های همه به تحسین درخشید. خودم شگفت‌زده با دهانی نیمه‌باز خیره به آینه شدم. خانم خیاط، همزمان مدل مو هم پیشنهاد می‌داد که تاج‌الملوک قول یک کلاه گیس رو بهم داد. دامن پرچین لباس قدم رو کشیده‌تر و بدنم رو پرتر نشان می‌داد.

تاج‌الملوک بعدِ چند دقیقه بررسی با لحن ِگیرا و تحسین برانگیزی رو به من گفت:

- مطمئنم ازت خوشش میاد. تیمور زیاد اهل قیافه نیست.

قلبم فشرده شد. مثل یک گوسفندِ زنده برای قربانی شدن بودم که از روی وزن یا هر چیزی الّا وجود و هویت خودم انتخاب می‌شدم.

بی‌جواب سرم رو تا یقه‌م پایین گرفتم و برای درآوردن لباس پایین اومدم و به سرعت پشت پارتیشن اتاق رفتم. اگر بیشتر از این بینشون می‌موندم بی‌شک بغضم می‌ترکید. نمی‌خواستم کسی به حال و روزم دل بسوزنه.

چند بار پشت سر هم نفس‌های عمیق کشیدم تا اشکی نریزم. بعدِ چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، فریبا پشت پارتیشن اومد. نگاهم روش خشک شد. قطره اشکی که ناشی از دلِ شکسته‌م بود با دیدنش سریع از گوشه‌ی چشمم سر خورد. دوباره اعتماد به نفس خرد شده‌م تلنگر زد شاید برای قیافه‌ت پس زده شدی!

آهسته به طرفم قدم برداشت و تو گوشم بغض‌دار زمزمه کرد.

- تو می‌تونی تیمورخانو خوشبخت کنی.

لبخند تلخی زدم...خبر از دل من نداشت. چه‌طور ممکن بود کسی من رو خوشبخت کنه که باعث و بانی حال الانم بود!

لباس رو با کمک فریبا از تنم درآوردم. خودش مسئولیت جمع کردن لباس رو برعهده گرفت. از این بابت ممنونش شدم و بدون تعارف اضافه‌ای با بغضی که خفه‌م می‌کرد، با اجازه‌ای از تاج‌الملوک که تمام مدت متوجه حال بدم شده بود، بیرون زدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستم از پشت گرفته شده، محکم به پشت ستون کشیده شدم. عطر آشناش رو شناختم و با خیال راحت سرم رو گناهکار پایین گرفتم، خجالت می‌کشیدم. انگار می‌ترسیدم از نگاهم پی به همه‌چیز ببره. شانه‌هام رو محکم گرفته به ستون فشرد تا نگاهش کنم؛ اما من از صیغه‌ای که شده بودم واقعاً از هرمز خجالت می‌کشیدم.

با لحن پرحرصی که سعی برکنترل ولوم صداش می‌کرد گفت:

- عمه چرا اصرار داره تو مهمونی باشی؟

ناخودآگاه ابروهام تو هم رفت. هرچی می‌کشیدم از نقشه‌های بی‌فکر تاج‌الملوک بود. بدون خجالت چند لحظه پیش، تو چشم‌هاش با گلایه و لحنی که بیشتر از اعصاب و بی‌حوصلگیم بود به طور زننده‌ای گفتم:

- به من چه، برو ازخودش بپرس!

متعجب چشم‌هاش کمی گرد شد، بعد با مکثی تو صورتم که کماکان با اخم و طلبکار نگاهش می‌کردم آهانی گفت و کمی فاصله گرفت. چشم ریز کرده پرسید.

- لب باد کرده‌ت چی! اینم از تاج‌الملوک بپرسم؟

دوباره تو پوست رنجیده و افسرده‌م فرو رفتم و با لب‌های آویزان خیره بهش لب زدم.

- کار هلماست!

اگر این هلمای بیچاره نبود، هیچ توجیهی برای این لب‌های کتک خورده و خون مرده‌م نداشتم.

- خوبه که بدونی اگر بفهمم چیزی رو ازم پنهان کردی دیگه ملاحظه‌تو نمی‌کنم!

- چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- دوستت حتما می‌دونه چرا دروغ میگی!

رنگم پرید. عاطفه خود شکنجه بود. اگر ذره‌ای بو می‌برد چه غلطی کردم، زنده زنده آتیشم می‌زد.

- نه چه دروغی گفتم!

عجب کش‌دار بدتری گفت. انگار فهمید چند دقیقه دیگه ادامه بده زیر گریه می‌زنم و به دست و پاش میفتم تا چیزی به عاطفه نگه.

لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد و با کلافگی گفت:

- من نباید بفهمم این چشمای معصوم چرا این‌قدر پرغصه شده؟

معصوم! تو دلم پوزخند زدم. چند شب پیش خبر نداشت چه عشوه‌ی به دور از معصومیتی داشتم.

تاثیرگذار و نگران‌تر ادامه داد:

- من هنوز سرحرفم هستم مهرو...می‌تونم کاراتو انجام بدم...هر زمانی که بگی من آماده‌م.

دستم رو از بین دست‌هاش بیرون آوردم و زمزمه کردم:

- منم روی حرفم هستم؛ ولی...

آرام سر بالا آوردم و با لب‌های لرزانم گفتم:

- همه‌چیز تموم شد.

- منظورت چیه؟

با اشک‌هایی که دیگه از کنترلم خارج شده بود، با مکثی رو چهره‌ی هاج و واجش، چرخیدم و بی‌جواب پا تند کردم به طرف پله‌ها. در همین حین، بین سروکله زدن با حس‌های سرکوب شده‌م، دیدن مستخدم‌هایی که برای تمیز کردن عمارت اومده بودن حالم رو بدتر و سرعتم رو بیشتر کرد. من دیگه اون گلبرگ قبل نمی‌شدم.

***

چند ساعت گذشته بود که مات گوشه‌ای از کلبه جمع شده، خیره به نقطه‌ای بارها و بارها اون شب رو مرور کردم. هنوز بوی عطرش تو کلبه بود.

آخر با کرختی برای انجام آخرین تصمیمی که باید از اول می‌گرفتم بلند شدم. دیگه موندنم این‌جا جایز نبود. نمی‌تونستم به امید یا معجزه‌ای تا روز مهمانی که دو روز دیگه بود صبر کنم. اگر می‌خواست حتماً بعِد چهار روز خبرم می‌کرد. مطمئن بودم نتونسته دست از همه چیز بکشه و من رو انتخاب کنه. از اول هم احساسم نابودم کرده بود.

همان چمدان کهنه‌م رو از زیر تخت بیرون کشیدم و چند تکه لباسی که بیرون بود رو تا زده داخلش گذاشتم. بعدِ جمع کردن کلی وسایل‌هام، با کمی خودخوری زیاد و دل به دریا زدن، قبل از شنیدن اون صدای گوش‌خراش «دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد»، این‌بار برای تایپ روی صفحه گوشی قدیمیم بی‌اراده دست بلند کردم و روی اسمش زدم.

- خوبه که قبل از رفتنم عطرتو پیشم جا گذاشتی!

تازه وقتی که سند شد از پیامی که دادم پشیمان شدم؛ اما می‌دونستم گوشیش خاموشه و دیگه هیچ‌وقت چشمم به چشم‌هاش نمی‌افته.

ناخوداگاه اشک ریختم برای دلی که عشق براش شگون نداشت و این کلبه هم منحوس خاطراتم شد. بودنش برای من پر از مهر بود، چه‌طور می‌تونستم فراموش کنم.

فردا همه‌چیز تمام می‌شد و آفتاب زده چمدانم رو برداشته، راهی می‌شدم. برای دل من عشق، سرانجامش بیراهه و پشیمانی بود.

می‌تونستم از شلوغی عمارت استفاده کنم و پشت یکی از ماشین خدمتکارها پنهان بشم. گیر هم بیفتم به درک...دیگه هیچ فرقی نمی‌کرد، بدون او تمام عقربه‌های دنیا متوقف می‌شد.

***

صدای آلارام گوشیم بلند شد. ثانیه‌ای طول کشید تا مغزم ری استارت(Restart) بشه و همه‌چیز رو به خاطر بیاره. کش و قوسی به بدنم دادم تا زودتر بتونم از تخت سردم کنده بشم!

به پهلوی چپ، با خمیازه‌ی بلند بالایی چشم بسته چرخیدم. مابین صدای کش‌دار قشنگم، چشم باز کردم که از دیدن دو چشم خندان جیغی توام با وحشت کشیدم.

دیگه کاملاً هوشیار شدم! خشمم قاطی شوک و تعجبم شد؛ نیم‌خیز شدم تا مشتی حواله‌ش کنم. صورتم قرمز شده، با همان صدای گرفته اول صبح، خرناسی کشیده به جانش پریدم.

خنده‌ش گرفته بود؛ اما با هیس آرامی که فقط محض حرص بیشتر من بود، مشت‌هام رو روی هوا می‌گرفت و به زور دوباره من رو کنارش جا داد. دست و پا می‌زدم و جیغ می‌کشیدم تا رهام کنه. این مابین سعی می‌کرد یک دستی مهارم کنه. بی‌توجه به دستش چنگ زدم تا بلند بشم که با آخ تقریباً بلند و صورت جمع شده‌ش به آنی بدون حرکت کنارش آرام گرفتم. نگران خیره‌ی دست باندپیچی شده‌ش که کمی از مچ بالاتر بسته بود شدم.

تمام ناراحتی و خشمم از غیب شدن یک‌باره‌ش یا هرگریه و زاری که در حقش کرده بودم رو فراموش کردم. با احتیاط دستش رو از بین دست دیگه‌ش که از درد جمع کرده بود، بیرون کشیدم و بین دست‌های کوچک خودم گرفتم.

دلواپس پرسیدم:

- دستت چی شده؟

لبخند زد. از همان لبخنده‌هایی که برای تمام آرامشت کافی بود. یک طرفه خیره نگاهم کرد؛ انگار فهمید به آنی همه چیز رو از یاد بردم و مجنون‌تر از آنم.

آهسته و با احتیاط باند رو تا نیمه باز کردم. بخیه‌های زیگزاگی روی انگشت‌هاش خورده بود و پوستش ملتهب شده بود. جای بریدگی بود! هینی کشیدم.

- با چی زدی خودتو ناقص کردی؟

در سکوت با چشم‌هایی که تیره و پر محبت شده بود؛ شاید هم متعجب از این نگرانی، نگاهم می‌کرد. به چشم‌هاش خیره شدم. بعدِ چند روز دلتنگی و بی‌قراری دستش رو به سینه‌م فشردم. اشک‌های بی‌موقع و سمجم بهانه‌ی باریدن داشتن. اعتراف سختی بود؛ اما همان لحظه فهمیدم چه‌قدر دوستش دارم.

اشک‌هام رو با نوک انگشت سالمش پاک کرد.

- هی گلی بچه شدی! فقط یه زخم ساده‌ست، چرا الکی شلوغش می‌کنی؟

با لذت و خوشحالی به اشک‌هام خیره شد. لحنش پرمهر بود. شوقی ناب در نی‌نیِ چشم‌هاش موج می‌زد. نگرانی و محبتم رو دوست داشت.

چه‌قدر دلم واسه‌ش تنگ شده بود؛ اما یک توضیح به من بدهکار بود! دماغم رو بالا کشیدم. جدی اشک‌هام رو پاک کرده گفتم:

- چرا اومدی؟

بعدِ این محبت‌های الکی و اشک ریختن، اصلا توقع چنین تغییر180درجه‌ای رو نداشت. چشم‌های متعجبش فریاد می‌زد «این دختردیوانه‌ست»!

اخم کرده، دستش رو به سمت قفسه‌ی سینه‌ش پرت کردم.

- تو منو با اون حال گذاشتی رفتی...صبحش به قدری تب داشتم که تا چند ساعت فکر می‌کردم خواب دیدم...الان اومدی! به خاطر پیام...

حرفم نیمه راهِ دستِ کشیده شده‌م ماند. به پلک بر هم زدنی تو آغوشش پرت شدم و از نطفه خفه شدم.

- مگه من می‌ذاشتم بری!

بینیش رو بین موهام برد و با نفس عمیقی طوری که سخت شنیدم زمزمه کرد:

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود خانم کوچولو.

لبخند زدم.

- نیم ساعت پیش پیامتو خوندم، هر جور شده خودمو رسوندم تا نذارم بری.

با کمی جابه‌جا شدن تو آغوشش، با خیال راحت چشم بستم. من هم بعدِ چند روز نفس عمیقی کشیدم.

لحنم کمی لوس و پرگلایه شد.

- فکر می‌کردم فراموش شدم...رفتن بهتر از بودن و نداشتنت بود.

آهی کشید.

- این چند روز می‌خواستم فرصتی به خودمون بدم تا همو پیدا کنیم.

- واسه همین گذاشتی رفتی!

- نمی‌تونستم پیشت بمونم.

حالا من بودم که با بغضی آه کشیدم. باید از رفتارهای ضد و نقیضش حدس می‌زدم...هنوز هم با خودش درگیر بود!

- به نتیجه هم رسیدی؟

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و حصار دست‌هاش رو به دورم محکم‌تر کرد. صداش خفه و گرفته‌تر شد.

- نمی‌تونم فراموش کنم...نمی‌تونم پا رو خیلی چیزا بذارم...ولی می‌خوام داشته باشمت.

سرم رو کمی عقب کشیدم. به فاصله‌ی یک لب زدنی مبهم و گیج زمزمه کردم:

-چیو نمی‌تونی فراموش کنی؟!

چشم‌هاش رو با درد بست تا من رو بی‌جواب بذاره. فکش دوباره در حال منقبض شدن بود. درحالی‌که از نگرانی و حسی که به این فراموشی داشتم خودم هم عصبی بودم؛ ولی با تردید پرسیدم:

- این‌که تیمورخان بفهمه؟ این‌قدر بهش وفاداری؟!

با مکثی چشم‌هاش رو که حالا ته نگاهش خنده‌ای موج می‌زد باز کرد. با نوک انگشت به سرم زد و با لحن شوخی گفت:

- خوبه که خودت حدس می‌زنی! کهکشان این یکی رو آکبند نذاشته !

چشمی تو حدقه چرخوندم که باعث خنده‌ی بیشترش شد. من رو مسخره می‌کرد! کف هر دو دستم رو به روی سینه‌ش فشردم تا رهام کنه؛ اما جدی شده محکم گرفت و با اخمی گفت:

- اومدم باهات جدی صحبت کنم بدون این‌که بخوای از اون احساسات مزخرفت استفاده کنی.

ثانیه‌ای خیره، لب‌هاش رو محکم به‌هم فشار داد تا من به تایید جمله‌ش چیزی بگم. من هم متعجب از این تغییر و حرف مهمش که عجیب ته دلم رو خالی کرد و دوست نداشتم بشنوم، سری تکان دادم...احساسات من مزخرف نبود!

همین که دست‌هاش از دور کمرم باز شد و فقط کنارِ هم به پهلو دراز کشیدیم، کنجکاو و مضطرب گوش شدم.

با دم و بازم از ته دلی، دستی به صورتش کشید و خیره به چشم‌هام گفت:

- می‌خوام بهت فرصت بدم تا خودتو از بند این زندگی با اتفاقات بعدش نجات بدی یا...

سکوتش طولانی شد. سرم رو به دو طرف تکان دادم و «یایی» سوالی لب زدم.

همچنان خیره بهم با خودش کلنجار می‌رفت تا ادامه بده؛ آخر با وقفه‌ی چند دقیقه‌ای پوفی کشید و گفت:

- یا برای همیشه منو انتخاب کنی.

- ...

- برگرد به یه ماه قبل بعد تصمیم بگیر...می‌خوام فقط به زندگی خودت فکر کنی...به همه‌چیز؛ اگر رفتی، بدون تیموری همیشه هست تا دنبالت بگرده و خیلی زود پیداتم می‌کنه!...تیموری که همه‌چیزو فراموش کرده و فقط به فکر انتقام از توئه...اگرم موندی باید هم منو کنارت داشته باشی هم تیمورخانو!

متوجه حرف‌هاش نمی‌شدم. فقط با برداشتی که از قبل داشتم روی جمله‌هاش فکر می‌کردم.

- این فرصت مربوط به چیزیه که باید فراموش کنی یا تعهدت به تیمورخانه؟

چشم‌هاش درخشید. خیالش راحت شد از این گیرایی. لبخندی زد و با آسودگی سری به تایید تکان داد و «هردویی» گفت.

- پس تو می‌خوای کنارت باشم تا فراموش کنی یا...

- یا کنار بیای با خیلی چیزایی که حتی نمی‌تونی فکرشم بکنی!

- من آدم نیمه راه نیستم.

این رو با شجاعت و مطمئن گفتم. لحظه‌ای طوری بهم نگاه کرد که حسرت و امید حرف اول چشم‌های تیره‌ش بود.

با حرارت و لحن گیرایی گفت:

- اگر بخوام برای همیشه عاشقی رو یادم بدی حاضری از خودت بگذری؟

از خودم بگذرم! به گوش‌هام شک داشتم...با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. تقریباً قلبم درحال بیهوش شدن بود. دست به جیب شلوارش برد و حلقه‌ی طلایی ساده‌ای رو بیرون آورد...بدون هیچ جعبه یا تک نگینی!

نفس عمیقی کشید. دستم رو گرفت و میان دستش فشرد.

- امروز وقت محضر گرفتم. طرف آشناست کارمونو سریع راه میندازه.

مضطرب شروع به کندن پوست لبم کردم. توقع نداشتم این‌طوری مطرح بشه.

خیره به لب‌هام که به شدت می‌سوخت، بـ ـوسه‌ای روی پیشانیم زد و عقب کشید. نفسم حبس شد. دست از کندن پوست لبم کشیدم و مات کارش شدم. آهسته حلقه رو داخل انگشت چهارم دستم (انگشت حلقه) جا داد. دست‌هاش کوره‌ی آتش بود و دست‌های سرد من رو محکم می‌فشرد.

- می‌خوام فکراتو بکنی...نمی‌خوام هیچ اجباری باشه که بعداً متهم بشم گولت زدم یا...

به وضوح حرفش رو خورد.

- می‌خوام داشته باشمت گلی...برای خودم کنج این لونه.

ناباورانه از نفسی که از هیجان کم آورده بود، نگاهم بین چشم‌هاش و حلقه به چرخش دراومد. دست رو دستم گذاشت.

- قول بده اگر انتخابت من بودم، خانواده یا هر چیزی که بعداً فهمیدی، مانع عشقت نشه...نمی‌خوام ازم فرار کنی یا کم بیاری...می‌خوام هرچیزی رو تحمل کنی.

تشویش و نگرانیش رو به حساب انتخابم گذاشتم. زیاد غرق خیال بودم. عاشق دو چشم جادویش، بی‌خیالِ همه چیز، با چشم‌های بهت زده و چراغونی، خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

چشم‌هاش لبخند زدن. بـــوسه‌ی کوتاهی رو لب‌هام نشوند و از تخت بیرون رفت.

من هم بلند شدم. زانوهام رو بغل زدم و نگاهش کردم. پیراهن آبی کاربنی با شلوار جین آبی پوشیده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدِ کاورداری هم روی میز گذاشته بود. با طمانینه و با بدجنسی خیره به من شد و شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد تا لباس‌هاش رو تعویض کنه.

بعد از اون شب و محرمیتی که بینمون بود گمان می‌کردم پررو شدم و نسبت بهش خجالتی ندارم؛ اما حالا با دیدن عضلات ورزیده‌ی بدنش، صورتم از خجالت سرخ و منقبض شدن دل و روده‌م رو حس می‌کردم. هر چند رابطه‌ی آنچنانی با هم نداشتیم که به این صورت قصد محک زدن من رو داشت! نیتش هرچی که بود، منتظر واکنش یا اعتراض من بود. شاید هم قصد اذیت کردنم رو داشت! هرچه بود ترجیح دادم سکوت کنم.

تمام مدت آهسته و اتوماتیک‌وار خیره به من کارش رو انجام می‌داد. پیراهنش رو کامل درآورد و روی تخت مرتب پهن کرد. سرم رو پایین گرفتم و حواس پرتم رو به بازی با حلقه‌م دادم. با لرزش صدایی که تمسخرش رو حس می‌کردم گفتم:

- پس به باجی و فریبا برای امروز عصر میگی؟

- این راهیه که منو تو باید انتخاب کنیم!

عقد مخفی! شوخی نداشت...صداش بی‌نهایت سرد و جدی بود! تک خنده‌ی کوتاهی کردم و بی‌پروا سرم رو بلند کردم...عصبی شدم.

- می‌خوای منو مخفی عقد کنی!

نیشخند زد. بدون این‌که نگاهم کنه!

- می‌خوای تا زمانی که شرایطشو پیدا کردیم تند تند صیغه‌ی هم بشیم! تو اینو می‌خوای؟

صدام ناخوداگاه بلند شد.

- نه معلومه که نه...فقط دوست ندارم کسی ندونه...منم می‌خوا...

با کلافگی آشکاری دستش رو بلند کرد. ساکت شدم. با لحن مرده‌ای میان سکوتم گفت:

- نمی‌خوام کسی مانعم، بشه یک‌دفعه ببیننت و همه‌چیزو بفهمن بهتره.

- بعد از عقد بهشون میگی؟

- بعد از مهمونی...

مکثی کرده اخم کرد.

- یه مهمونی خانوادگی، نمی‌خوام کسی غش و ضعف کنه...نگران نقشه‌ی تاج‌الملوکم نباش، اونم حلش می‌کنم.

از لحن و صورت جمعش با گفتن غش و ضعف به مرز قهقهه زدن رسیدم؛ اما مصرّانه خودم رو جدی و قاطع گرفتم.

- می‌خوای همه چیزو بگی؟ این‌که من گلبرگم و با تو ازدواج کردم؟

- درسته...

- و اگر قبول نکنم چی؟

لعنتی با لبخندِ محوی شلوارش رو هم درآورد و روی تخت مقابل پاهام گذاشت. خونسرد سراغ پیراهن و شلوار دومی رفت تا از کاور بیرون بکشه. بعد از حسابی سرخ و سفید کردن من که دیگه چاره‌ای نبود تا از نگاهش چشم بگیرم با پوزخندی گفت:

- اون موقع که قبلت گفتی یعنی قبول کردی...الان که عقد محضریه!

پیراهنش رو پوشید. همین‌طور که دکمه‌های پیراهنش رو می‌بست مستقیم سرد و خونسرد گفت:

- خودتم می‌دونی اون شب بیشتر از یه محرمیت ساده پیش رفتیم...اگر یکمم به اون شب فکر کنی می‌تونی تصمیم بگیری.

پوزخند لعنتیش رو دوباره تکرار کرد و در کمال آرامش همزمان شروع به پوشیدن شلوارش کرد بدون این‌که چشم ازم برداره.

- تو اون‌قدر دخترِ بازی نیستی که بتونی خیلی راحت منو فراموش کنی. بعد از رفتن من عذاب وجدان برای خدشه‌دار شدن پاکیت یا لکه‌دار شدن احساست بهت دست میده...حاضرم باهات شرط ببندم این چند روزه هم به شکست دوباره‌ت و دوریِ من فکر می‌کردی هم به عذاب وجدانت!...نمیتونی اون شبو فراموش کنی... دوست داشتنتو نمی‌تونی مخفی کنی... با چند بـ ـوسه خیلی راحت عشقت به من معلوم میشه...حتی اگر بتونی با خودت کنار بیای و ازدواج با کسی غیر از من داشته باشی، هیچ‌وقت نمی‌تونی فراموشم کنی؛ چون تو پاکی و نمی‌تونی عذاب وجدان نداشته باشی.

سراغ کمربندش رفت.

- اونم محاله با کس دیگه‌ای ازدواج کنی؛ چون من نمی‌ذارم! باید تا آخر گلبرگ مقدس بمونی یا با من ازدواج کنی.

نفسم گرفت، حتی دیگه نمی‌تونستم واکنشی نشان بدم. حالا فهمیده بودم چرا یک‌دفعه غیبش زده بود، می‌خواست من رو با احساساتم درگیر کنه. اون من رو به خوبی می‌شناخت. می‌دونست من هیچ‌وقت نمی‌تونم اون احساس‌های آتشین ردوبدل شده

رو فراموش کنم. من فقط یک عشق کور داشتم. عشقی بدون هیچ چرتکه انداختنی! برعکسِ اون که همیشه درحال حساب و کتاب بود!

با بغضی که از حقایق کوبیده شده بهم دست داده بود، بدون لرزش صدایی گفتم:

- می‌تونم برم...کاری که از اول قرار بود بکنم...کی می‌تونه جلومو بگیره؟

لب‌هاش به خط منحنی تبدیل شد. دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش رو بست و با نگاهی پرنفوذ، آهسته به طرفم قدم برداشت. از کمر با فاصله‌ی دوبند انگشت به سمتم خم شد. مقابل چهره‌ی اخم‌دارم، جدی گفت:

- من نمی‌ذارم بری.

پوزخند صداداری زدم.

- اما خودت گفتی می‌تونم انتخاب کنم!

- خوب نشنیدی خانم کهکشان! گفتم اون موقع تیمورخان میفته دنبالت؛ بدون این‌که فرزادی باشه!

نمی‌دونم چرا از بردن فامیلم با پیشوند خانم، اون هم طعنه‌دار چندشم شد. به تمسخر چشمی تو کاسه چرخوندم.

- این خیلی سخاوتمندانه‌ست آقای سعیدی!...داری تهدیدم می‌کنی که اول و آخر جام این‌جاست!...این خیلی عاد...

سرش رو جلو کشید. به لحظه‌ای میان سوالم، فکم رو میان انگشت‌های بلندش گرفت و محکم فشرد. آخم دراومد، حتی نمی‌تونستم سرم رو عقب بکشم. به شانه‌هاش چنگ زدم تا عقب بکشه؛ اما مثل سنگ بود. خوب که جیغ و اشکم رو درآورد؛ چانه‌ای که به گزگز افتاده بود رو با بی‌رحمی ول کرد.

- من تازه تو رو پیدا کردم، نمی‌ذارم جایی بری!

اشاره‌ی چشمی به لبم کرد.

- اینم یادت باشه تو مال منی.

حینی که از درد، چشم‌هام اشکی و قرمز شده، صورت جمع کرده بودم، این حرفش رو روی محبت بی‌حدش گذاشتم. قندی بود که درحال آب شدن بود. قلبم که به دور از خجالتی نبض گرفته روی دورِ تند می‌رقصید. احساسم که بی‌خیال تکرار می‌کرد «اون شوهرته و از الان می‌دونی قراره چه انتخابی داشته باشی؛ پس حرف‌های اضافه و ناز بی‌خود نکن که فرزاد اهل ناز کشیدن نیست»! فقط مغزم بود که تردید داشت.

جدی ایستاد. این‌بار در حال پوشیدن کتش خونسرد گفت:

- بهتره گزینه‌ی انتخابیت من باشم...می‌تونم بهتر ازت مراقبت کنم...در برابر همه...قارداش یا...

- تیمورخان!

حالا می‌تونستم به سرتاپای تکمیل شده‌ش که زیادی از حد پرقدرت و نایس شده بود خیره بشم و افتخار کنم دارمش! تو وهم خیالیم یا همان رویای دخترانه‌ی دست و پاگیرم، پراحساس زمزمه کردم «این مرد مال منه». نفسش رو پرصدا فوت کرد تا به خودم بیام، که الحق هم خوب مچ می‌گرفت و صدا کلفت می‌کرد؛ حتماً به خودش می‌گفت نه به اون چشم دزدیدن و سرخ و سفید شدنش، نه به این خیره شدن!

- همون شبم بهت گفتم انتخاب من یعنی تا آخرش...آخرشم این‌جاست...تو خودت قبول کردی.

دوباره، دوباره فقط نگاهم رو به چشم‌هاش دادم تا تو هپروت یا تحسینی غرق نشم. با لحن محتاطی پرسیدم.

- نگفتی اگر قبول نکنم چی میشه؟

مکثی کرد. متوجه شده بودم تکرار این جمله چه‌قدر عصبیش می‌کنه؛ اما خیلی راحت می‌تونست احساسش رو پنهان کنه! ابرویی بالا انداخت.

- اون‌وقت خیلی زودتر همه چیز به هم می‌ریزه!

خدای من...لحنش بوی تهدید گرفت!

- و انتخاب تو میشه حمایت تو؟

گوشیش که به نظر جدید می‌اومد رو از روی میز برداشت و گوشه‌ی کتش گذاشته، از نیم‌رخ چپ چپی نگاهم کرد...فهمید دستش انداختم.

- هر موقع اسمت تو شناسنامه‌م رفت می‌تونم در این مورد حرفی بزنم.

- و تو هم می‌خوای من با آدمی به این مرموزی ازدواج کنم؟

لحنم کاملا کنایه‌آمیز بود. ثانیه‌ای چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و با باز کردنش لبخند مرموزی روی لب‌هاش نشست.

- می‌تونی از اعتمادی که بهم داری استفاده کنی!

لعنتی...باز از گفته‌های خودم استفاده کرد. از این پرروئی هم خنده‌م گرفته بود هم گریه. فقط نگاهش کردم.

کلاهش رو گذاشت. اون هم خیره‌م شد.

- گواهی فوت کهکشانو خودم می‌گیرم...فقط شناسنامه‌ی اصلیت کجاست؟

طوری صحبت می‌کرد که مطمئن از قبول من بود! شاید هم مطمئن بود اول و آخر با دست و پای بسته عقدم می‌کنه! خب من هم همه‌چیز رو به شوخی و خنده گرفته بودم...وگرنه همان لحظه پا به فرار می‌ذاشتم. سرم رو تکان داده گفتم:

- پیش پارساست.

قبل از دیدن اخم و تَخمش، سریع و هول‌زده اضافه کردم.

- رئیس آموزشگاهی که کار می‌کردم.

خوشش نیومد از این‌که دست پارسا سپرده بودم؛ هر چند خبر هم نداشت همه‌ی آن چیزی که دنبالش بود دست پارساست. سند زمین‌ها...نسخه‌ی اصلی وصیت‌نامه و از همه مهم‌تر پاسپورت من!

طوری بهم اخم کرد و آهانی گفت که کاملاً اعلام می‌کرد «بعدِ عقد پای پارسا برای همیشه تو زندگیم بریده میشه»!

به طرف در رفت. قبل از این‌که از در خارج بشه، یک طرفه با ژستی که درحال پس افتادن بودم ایستاد. با گرفتن لبه‌ی کلاهش سرش رو پایین گرفت. لبخندِ کجی زد و با برقی تو چشم‌هاش گفت:

- آدرسو واسه‌ت می‌فرستم خانم گلبرگ کهکشان؛ امیدوارم تصمیم درستی بگیری!

رفت و خیلی زود من رو به سقوط نزدیک کرد. به پیراهن روی تخت چنگ زدم و به بینیم نزدیک کرده نفسی گرفتم. اگر بی‌خبر کسی وارد کلبه می‌شد، متوجه همه‌چیز می‌شد؛ شاید با دیدن این پیراهن و شلوار فکرهای بدتری هم به سرش می‌زد. لبخند زدم. می‌تونستم دست بکشم از آدمی که این‌قدر بهم نزدیک شده بود؟ آدمی که راحت

پیراهنش بین دست‌هام بود؟ آهی کشیدم...با این درگیریش و حس گنگش چی‌کار می‌کردم؟ باید بیشتر فکر می‌کردم؛ شاید هم یک بار برای همیشه باید ریسک می‌کردم.

***

- می‌خوام برای یک‌بار هم شده بچگی کنم...حس نوجوونای پونزده شونزده ساله‌ای رو دارم که می‌دونن کارشون اشتباهه؛ ولی برای ثابت کردن بزرگی خودشون دست به هرکاری می‌زنن...منم می‌خوام بجنگم برای اونی که می‌خوام.

- بذار چند ماه دیگه...بذار حداقل تکلیف رفتنت مشخص بشه؛ یه راهی برای برگشتنت بذار... نذار همه‌ی زحمتای پدرت حروم بشه.

پوزخند زدم... یک پوزخند تلخ.

- پدرم! اونم یه بار از ترس منو سپرد به آدمی که می‌دونست دوستم نداره...منو با احساسم گول زد...یه عمر محرومم کرد از این‌که خودم باشم...یه عمر فاتحه فرستاد به منو احساسی که گوشه‌ی خونه به آدمای اون بیرون داشتم.

به سمتش چرخیدم...هنوز ناراحت بود؛ خیلی سعی می‌کرد من رو راضی کنه؛ اما من فکرهام رو کرده بودم.

- حالا من فاتحه می‌فرستم رو هر چی تعهده، می‌خوام برم پی دلم...می‌خوام پا بذارم روی هر چی قانونه.

- این تصمیمی نیست که بخوای خیلی سریع روش فکر کنی.

اون نمی‌دونست چه‌قدر سخته یکی رو بیش از حد دوست داشته باشی...یکی که نیمی از خاطرات خوشت رو باهاش گذروندی؛ اگر می‌دونست هیچ‌وقت عشق من رو عجولانه نمی‌خوند.

پافشاری کردم روی احساسم...مصمم بودم.

- اما کسی هم نمی‌تونه منصرفم کنه!...از تنهایی خسته شدم...از چیزی که بهم سپرده شده خسته شدم...می‌خوام خودم باشم...عشقش می‌تونه منو برای همیشه از این برزخ خلاص کنه.

- می‌دونم اون‌قدری هم مطمئن نیستی که حتی به صمیمی‌ترین دوستتم نگفتی!

پوزخند زد؛ اما من به یاد پوزخند یکی که دلم رو برده بود ازش رو گرفتم.

- هنوزم شک داری!

خنده‌ی تصنعی کردم. راست می‌گفت؛ هنوز هم شک داشتم...می ترسیدم. خیلی هم بیم داشتم؛ چون تنها بودم. ته دلم خالی می‌شد وقتی به این فکر می‌کردم باجی هم مثل تهمینه مخالف باشه و کسی که براش می‌مردم رو ازم بگیره...می ترسیدم از نبودنش...از مرور خاطراتی که بدون اون تو خلوت تنهاییم داشته باشم...ترس داشتم از زمانی که همه بفهمن من گلبرگ هستم اون موقع بی‌پناه باشم، می‌خواستم برای همیشه همه‌چیز تمام بشه، با تصمیم دلم؛ اما همه‌ی این ترس‌ها به شیرینیش می‌ارزید؛ چون می‌خواستم این‌بار خودم باشم.

نگاهی بهش انداختم. دلم واسه‌ش می‌سوخت. از هیچی خبر نداشت. چشم‌هاش مشکی بود. مردمک‌های مشکی غمگینی داشت؛ اما تو دنیا فقط یک چشم مشکی برای من جذاب بود و از غمش ماتم می‌گرفتم.

گفتم:

- فقط می‌ترسم پشیمونم کنه.

- چه‌قدر بهش اعتماد داری؟ چه‌قدر می‌شناسیش؟

- از نظر عقلم هیچی؛ اما دلم به اندازه‌ی یه عمر می‌شناسدش...منم میگم گور بابای هرچی منطق.

اتمام حجت آخر بود...فهمید به آخر خط رسیدم.

- نباید به چشمای خودتم اعتماد کنی...وقتی دور وایمیستی بیرون گودو می‌بینی خطای دید داره...همه چیزو کوچیک می‌بینی و خیلی آسون به نظر میاد...وقتی اون‌قدر میری نزدیک‌تر از چشمات آب میاد...وقتی به سوزش افتاد، اون موقع تازه عقلت میگه با فاصله ببین...وقتی هم که همه‌چیز پاک شد، دیگه نمی‌تونی ببینی، همه چیزو تار می‌بینی...وای به حالت که تو از اون دسته‌ی آخر باشی. چشم و دلت تار ببینه، اون موقع دیگه هیچ راه برگشتی برای خودت نمی‌ذاری غیر سرپوش گذاشتن تا آخر عمرت.

- ...

- امیدوارم تو از اون دسته نباشی...

بودم، من از هر سه دسته بودم که آخر همه‌چیزو سرپوش گذاشتم؛ اما حیف که در اون لحظه نفهمیدم ازم چی می‌خواست...داغ بودم؛ مهم نبود...من کم‌کم بیرون گود بودم که به اون نزدیک‌تر شدم. این‌قدر بهش نزدیک شدم که عقلم می‌گفت فاصله بگیر؛ اما دیگه دیدم تار شده بود!

کلی رنگ به رنگ شد وقتی این‌ها رو بهم می‌گفت. کلی حرف زد تا متقاعدم کنه...پارسا پسر شریف و بااخلاقی بود. چند ساعت طول کشید فکر کنم...تا عصر از جام جم نخوردم...به همه چیز رسیدم، جز هیچی. آخر شال و کلاه کردم تا برای یک‌بار هم شده ریسک کنم؛ بدون ترسی؛ بدون این‌که کسی مانع بشه.

مگر چه‌قدر تو زندگیم نقش دخترهای جوانِ سرزنده رو بازی کرده بودم که بخوام این‌بار برای خامی کردنم مبارزه کنم؟

غروب نزده تو آموزشگاه مقابل پارسا بودم. وقتی بهش گفتم شناسنامه‌م رو می‌خوام، از رنگ صورتم پی به همه چیز برد. می‌شناخت معلم سربه‌زیرش رو که خیلی کم پیش می‌اومد ازش چیزی رو بخواد. نپرسید کیه؟ نگفت نکن...فقط گفت «بیشتر بشناسش؛ بیشتر اعتماد کن». اما انگار تمام منطق من دست در دست هم داده بودن تا کج برم تا به بیراهه برم.

من رو تا دم محضر رسوند، گفت که «می‌خوام کنارت باشم؛ مثل برادر». ناراحت بود، به شدت افسرده به نظر می‌رسید. چند بار در این فاصله که کنارش نشسته بودم می‌خواست چیزی بگه که هر بار حرفش رو می‌خورد. فقط آخر با کلی خجالت گفت «ارزش تو بیشتر از ایناست، اشتباه نکن».

دوست داشتم مثل خیلی از دخترها لباس سفید بپوشم یا تاج گلی یا دسته‌گلی به دست بگیرم؛ اما نداشتم. رومم نمی‌شد به پارسا بگم واسه‌م بگیره. لباسم ساده بود. مانتو بلند مشکی با جوراب شلواری؛ کتونی‌های صورتی و روسری زمینه سورمه‌ای بلندی با گل‌های درشت صورتی به سر داشتم. زیبا شده بودم؛ اما برای اولین بار از سادگی خودم بدم اومد. نیاز به سرخاب سفیداب داشتم. دلم کمی آرایش می‌خواست...کمی دلبری کردن می‌خواست.

دفترخونه‌ی محقر و کوچکی بود. در یکی از محل‌های بی‌نام و نشانی که با کلی گشتن پیدا کردیم و این شد چهل و پنج دقیقه تاخیر ما؛ حتی پارسا هم تعجب کرده بود چرا این‌جا رو انتخاب کرده!...اما من بند این جور چیزها نبودم...گفتم حتماً فرزاد هم مثل من تو قیدِ این برنامه‌ها نیست.

وقتی وارد محضر شدیم فقط فرزاد و دوستش که چندباری دیده بودمش بودن. بی‌قرار بود، از اون طرف به طرف دیگه‌ای قدم برمی داشت و سیگاری دود می‌کرد. بیشتر از من به خودش رسیده بود. بوی عطرش تو اتاق پخش شده بود؛ شاید بینی من دیگه هیچ

بوی گرم و تلخی رو حس نمی‌کرد. کت و شلوار جذب سورمه‌ای با پیراهن آبی کمرنگی پوشیده بود. محو سیگار و اون ژست لعنتیش شده بودم که اهسته پارسا تو گوشم پچ‌پچ کرد:

- اینه!

شناختش، از نگرانیش، از بی‌قراری که داشت.

لحنش حسرت داشت. احساس می‌کردم با زومی که روی فرزاد داشت در حال مقایسه کردن با خودش بود.

پارسا جوانی لاغر بود و قد متوسطی داشت. هنرمند بود و تیپ‌های هنری هم می‌زد. سوییشرت با تیشرت شلخته‌ای به تن داشت. شلوارش هم که همیشه‌ی خدا گشاد بود. موهای بلند و مجعدی داشت؛ اما با کش مخصوص به عقب مدل داده بود. با مرام و با معرفت بود...مهربان بود. وضع مالی بالایی نداشت؛ اما دریایی از حمایت بود. یک جوانی که بی‌دریغ و برادرانه محبت می‌کرد؛ ولی ظاهر فرزاد چیزِ دیگری بود که مرد بودنش رو فریاد می‌زد.

پوزخند زده گفت:

- امیدارم عاشق تیپ و قیافه‌ی مارک‌دارش نشده باشی.

سکوت کردم. مهم نبود. به والله که برای من غیر از اخلاقی که ازش دیده بودم مهم نبود؛ شاید اگر همین پارسا با شلوار زانو انداخته‌ش شیفته‌م می‌کرد من سرنوشتی بهتری داشتم. من فقط اسیر خودش شده بود. اخلاق و مردانگی که هر دختری آرزوش بود رو من دیده بودم.

دوستش که گوشه‌ای آماده با همان ظاهر رسمی ایستاده بود، زودتر متوجه ما شد. با سر سلامی به من داد و آقایی گفت. فرزاد گیج نگاهش کرد که با چشم به سمت در اشاره کرد.

وقتی من رو دید سیگارش رو پرت کرد و نفس عمیقی کشید...نفسی از سر آسودگی. به چانه‌ش دست کشید و لبخند پراسترسی زد. برای چند لحظه سرجاش ایستاد و نگاهم کرد.

لبخند زدم. یک‌دفعه با چند گام بلند محکم قدم برداشت و به آغوشم کشید. این‌بار آغوشش حسی امن و مطمئنی رو بهم القا کرد. محکم با تمام وجودش من رو در برگرفته بود.

بینیش رو به کنارِ شقیقه‌م زد و آهسته گفت:

- چرا دیرکردی؟ گفتم نمیای.

خدای من...این ترس و نگرانیش برای نیومدن من بود! به‌خاطرِ همین انقباض بدنش کم شد و حالا ریلکس صدای کوبش قلبش رو می‌شنیدم! خوشبختی غیر از این بود؟! اشک‌های از سر ذوقم روی باریدن نداشتن؛ فقط لبخندِ از ته دلی زدم. من فقط متعلق به این آغوش بودم.

عطرش رو نفس کشیدم و با بدجنسی و به تلافی صبح گفتم:

- برای تنبیهت بد نبود.

کمرم رو فشرد. ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه حضور غریبه‌های اطرافش بشه و به خودش بیاد. دوستش که متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهمون می‌کرد. پارسا هم با

چشم‌های گرد شده از این نزدیکیِ بیش از حد، خیره‌مون شده بود. گلوش رو پرصدا صاف کرد. به آرامی با جدیت و ژست پراخمش عقب کشید و کنارم ایستاد.

پارسا زودتر سلام کرد.

بدون جواب و با بی‌میلی، خشک و بی‌روح به سمت پارسا دست دراز کرد.

- ممنون که گلی رسوندی.

این یعنی زود آشنا شو و شرّت کم! دلم برای پارسا که رنگش به شدت پرید سوخت.

پارسا سعی می‌کرد ژستی کاملاً جدی بگیره که به روح لطیفش اصلاً نمی‌خورد. نگاهی بدتر کرد؛ اما نه به جبروت فرزاد که شلوارت هم خیس می‌کردی، فقط اخم داشت.

دست تو دستش گذاشت و با نیم‌نگاهی به من گفت:

- ارزش گلبرگ برای من خیلی بیشتر از رسوندنه...اومدم که شاهد عقدش باشم.

چشم‌هام گرد شد...اوایل خانم کهکشان بودم، بعد گلبرگ خانم...حالا اسمم رو می‌گفت بدون پسوند یا پیشوندی! اون هم جلوی کی! فرزادی که به شدت تعصب داشت.

نفهمیدم چی شد، فقط هرچی بود پارسا صورتش قرمز شد و سعی داشت دستش رو از دست فرزاد که با فکی منقبض نگاهش می‌کرد بیرون بکشه.

فرزاد بدون خمی به ابرو اوردن با همان جدیت گفت:

- خانم اگر از موندنت خوشحال میشه من حرفی ندارم.

روی «خانم» طوری تاکید کرد که پارسا تا آخر مطلب رو گرفت. دستش رو ول کرد. همین که قصد داشت من رو همراه خودش به صندلی‌های خالی هدایت کنه، پارسا با رنگی زرد، شناسنامه‌م رو از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- امیدوارم پشیمون نشی.

کلامش بی‌نهایت طعنه و تمسخر داشت. فرزاد قبل از بلند شدن دستم، از دستش کشید و با چشم‌غره‌ی اساسی، به دست دوستش سپرد که تمام مدت با لبخند ملیحی شاهد نزاع زیرپوستی دوستش بود.

***

بعدِ یک ربع معطلی و زدن چند امضای اولیه روی صندلی‌های مخصوص نشسته بودیم. همان یک ربع باعث خجالت یک عمر من شد. وقتی فرزاد برای باطل کردن عقد موقت و این‌که پارسا خوب دست و پاش رو جمع کنه به مردی که مسئول خطبه‌خوانی بود گفت از قبل صیغه‌ی یک هفته‌ای هم شدیم آب شدم و دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و من رو می‌بلعید. از همان لحظه نگاه پارسا دیگه تغییر کرد...نگاهش طوری شد که انگار می‌فهمید این عجله و سوت و کوریِ این‌جا از کجا سرچشمه می‌گیره. آب شدم برای فکرهایی که در سر داشت و نگاهی که زیادی سرزنش‌آمیز بود؛ اما همین که فرزاد کنارم نشست، تمام آرامش دنیا با گرفتن دست‌های پرقدرتش به جان و روحم سرایت کرد و بی‌خیال همه چیز، احساس خوبی پیدا کردم.

فرزاد هم پریشان حال بود؛ اما نه برای دلیلی که به نظر می‌رسید. عرق روی پیشانیش رو ده هزار بار پاک می‌کرد و با تردید به ساعتش خیره می‌شد.

نگاه‌های گاه و بیگاه مرد دفتردار هم عذاب‌آور بود. هر چند دقیقه‌ای فرزاد با دوستش دم گوشی صحبت می‌کردن تا چیزی به مرد سن و سال‌دار بگه. رد و بدل شدن چند تراول هم با چشم‌های خودم دیدم.

این تشویش من رو هم مضطرب کرده بود. گمان کردم این دلواپسی و بیتابی برای بی‌اطلاعی باجی بود. مادری که دلش به تک پسرش خوش بود و حتماً آرزوهای زیادی

داشت. بی‌انصافی بود اگر به‌خاطرِ خودم از تمام آرزوهای فرزند و مادری محرومشون می‌کردم. درک می‌کردم در این شرایط یک بزرگتر مایه‌ی تسلّی هردومون بود.

درحالی‌که لبخندی به لب داشتم، دست روی پاش گذاشتم. آهسته نگاهش رو از دستم به چشم‌هام سوق داد. منتظر و سردرگم نگاهم می‌کرد.

- دوستت خیلی شبیه خودته...تیپش؛ حتی راست ایستادنش!

پوفی کشید، انگار توقع شنیدن این حرف رو از من نداشت.

سری تکان داد و نیم‌نگاهی به دوستش که صندلی کنارِ پارسا نشسته بود کرد.

جلوی کنجکاویم رو برای پرسیدن اسمش گرفتم، تا همین جا هم تونسته بودم حواسش رو پرت کنم.

با لبخندِ تلخی غم‌دار خیره به انگشترم گفتم:

- کاش پدرمم این‌جا بود...اون وقت یه عقدی مثل مال مهرو واسه‌م می‌گرفت. دسته گل و لباس سفید تنم می‌کردم...نه با لباس سیاه.

حسرت صدام بی‌داد می‌کرد. دلم دردِدل می‌خواست. نفسی کشیدم و پلکی زدم تا اشک نریزم. جای خالیش به شدت حس می‌شد.

خونسرد، بی‌توجه به تسلی دادنم نگاهش رو به روبرو داد.

کمی به طرفش کج شدم، پچ‌پچ‌وارانه تو گوشش با لحن رضایتمندی گفتم:

- من تا هر موقع بگی واسه‌ت صبر می‌کنم، نمی‌خوام به‌خاطرِ من دلهره‌ی مادرتو داشته باشی

نگاهی بهم انداخت، لباش رو به هم فشرد. نمی‌دونست چه جوابی بده.

- می‌فهمم بی‌کسی چه‌قدر سخته.

دوباره نگاهش رنگ محبت گرفت. در حالی‌که عرق روی پیشانیش رو با دستمال ابریشمی پاک می‌کرد قاطع گفت:

- قبلاً بهت گفتم تصمیمای من به خودم مربوطه.

صراحت بیانش من رو بیشتر به تردید انداخت.

- پس این اضطرابت...

- چیزی نیست گلی فقط...

با بسم الله مرد سکوت کرد و نگاهش رو به روبه‌رو داد. حتی کسی نبود قندی بالای سرمون بسابه. فقط پارسا و دوستش و دو مرد غریبه‌ی دیگه شاهد عقد بودن. آه بلندی کشیدم که این‌بار دستم رو برای آرامشم به گرمی گرفت. نگاهم کرد که سریع چشم گرفتم. حرف نگاه و دلم رو فهمید. بغض داشتم.

- دخترم با میل و رضایت خودت اومدی.

بغضم رو قورت دادم و با لب گزیدنی ارام گفتم:

- بله حاج آقا...

پدرانه گفت:

- می‌دونی اگر اجبارت کرده باشن...یا..

- نیست حاج آقا، بخونید.

صدای پرتحکم کنار دستم نذاشت بیشتر از این ادامه بده. با تاسف سری تکان داد و دوباره با نام خدا شروع به قرائت کرد. نیم‌نگاهی به پارسا کردم. با بلند شدن صدای مرد،

تو حس و حال بی‌قراری رفتم و بی‌اختیار آرزو کردم که ای کاش عاطفه و هرمز به جای پارسا نشسته بودن. حالا این من بودم که پام رو استرسی تکان می‌دادم و فرزاد دست روش گذاشت تا آرام بگیرم.

یک‌دفعه با ادای کلام آخر، گوش‌هام تیز شد و با بهت زمزمه کردم.

- هیرمند آریایی کیه؟

لحظه‌ای مرد سکوت کرد و دوست فرزاد بی‌قرار بلند شد. جوابی نشنیدم، به سمت فرزاد سر چرخوندم. رنگش پریده بود، دیگه از اون خونسردی ظاهری چند لحظه قبل خبری نبود!

- هیرمند آریایی؟

چشم روی هم فشرد. وقتی به آرامی پلک‌هاش رو باز کرد، چشم‌هاش تیره و عصبی شده بودن. آهسته طوری که کسی نفهمه گفت:

- می‌خواستم همینو بهت بگم...من...

نفسی گرفت، واسه‌ش سخت بود گفتن. دستم رو محکم‌تر گرفت.

- من اسممو عوض کردم...چون...

برای یک لحظه فکری که به ذهنم رسید رو به زبان آوردم.

- چون ازش خجالت می‌کشیدی؟

سری به تایید تکان داد. ظاهراً با نفس حبس شده‌ای که کشید راحتش کردم.

در اون لحظه یاد صحبت‌های فریبا افتادم از این‌که چه‌قدر از کارگری خجالت می‌کشید یا از گفتن شغل پدرش شرمسار بود. با تمام حس هم‌دردی و دلسوزی که نسبت به کارش داشتم؛ اما باز هم نتونستم خودم رو از شنیدن فامیل اریایی قانع کنم.

بی‌اختیار اخم کردم؛ یعنی این‌قدر مریدش بود که فامیل اون رو بذاره!

- اسمت بخوره تو سرم؛ ولی فامیل قحط بود! آریایی فرزاد؟!

- ...

- فامیل اون عوضی!

دستی عصبی به صورتش کشید. کتش رو به‌هم نزدیک کرد، قشنگ معلوم بود خودش رو به سختی کنترل می‌کنه. با چشم‌های تهی و بی‌حسی فقط نگاهم کرد و با دندان‌های قفل شده نزدیک صورتم غرید.

- من فقط اسمم عوض شده...خودم همون آدمم!

لبی به حالت چندش کج کردم. خوب از حرف‌های خودم به نفع خودش استفاده می‌کرد. با این‌که حالم از فامیل زوری شوهرجان گرفت؛ اما باز هم باعث نشد از تصمیمم منصرف بشم و شکی کنم؛ حتی حرصمم خوشی که داشتم رو از بین نبرد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خنده‌ی کجی زد و «ادامه بدید حاج آقایی» گفت. پارسا و دوستش که لحظه‌ای هردو با هم نفسی کشیدن.

بار سوم که خونده شد، دست روی پاش گذاشتم. خیره نگاهم کرد. هنوز هم تشویش داشت تا هر چه زودتر بله‌ای بشنوه. من هم خیره‌اش شدم، زیر لب بغض‌دار زمزمه کردم:

- من از الان غیرِ تو کسی رو تو این دنیا ندارم...بهت اعتماد کردم که الان این‌جام، از الان امیدم تویی...تویی که قلبمو تسخیر کردی.

به شدت جا خورد و سرجاش تکان خورد، کاملاً مشخص بود توقع این همه روراستی و اعتراف رو نداشت. آشفته‌تر شد. چند لحظه با دقت تمام زوایای صورتم رو نگاه کرد. کم کم نگاهش آرام گرفت و بعد خیلی غافلگیر، دستم رو بالا برد و بـ ـوسه‌ای پشت دستم گذاشت.

چشم رو هم فشردم و با جان و دل بله‌ای گفتم. وقتی صدای دست زدن بلند شد، چشم باز کردم. نگاهش با مهربانی خیره ام بود که با باز شدن چشم‌هام سریع نگاه دزدید.

حضور پدر رو حس می‌کردم. عجیب حسم می‌گفت از این ازدواج راضیه.

فرزاد با بله‌ی محکمی و جدی‌ای که گفت، به وضوح ریلکس شدنش رو حس کردم.

***

مراسم عسل‌خوری و رد و بدل کردن حلقه‌ای نبود، به خاطر همین به یک چشم برهم زدنی همه چیز به اتمام رسید. نمی‌دونم چرا توقع گرفتن یک حلقه‌ی دیگه رو داشتم. یک حلقه‌ی نگین‌دار، یک چیزی مثل سورپرایز یا همان غافلگیری که عجیب منتظرش بودم! شاید هنوز باورم نشده بود حلقه‌ی ازدواجم به این سادگی باشه یا سلیقه‌ی هیرمند در این حد باشه! حلقه‌ای که بعدها نفرت‌انگیزترین نشان زندگیم شد...حلقه‌ی بندگی من.

با این‌که از این غریبی و تنهایی ناراحت بودم؛ اما از ته دل شاد و خوشحال هم بودم؛ شاید آسودگی هیرمند واگیردار بود. بی‌شک اگر کسی حضور نداشت، از رهایی یک‌باره‌ای که بهش دست داد روی صندلی پخش می‌شد.

بعدِ عقد همان تعداد کم، خیلی کلی و رسمی به ما تبریک گفتن. فقط پارسا بلافاصله با عجله به یک خوشبخت باشی که به وضوح ناراحتیش مشخص می‌شد بسنده کرد و به سرعت بیرون زد.

بعدِ روال‌های طی شده؛ محضردار با اخمی خیلی رک همه رو دک کرد تا با هیرمند خصوصی صحبت کنه. هیرمندی که حالا چهره‌ی جدی و خونسردی به خودش گرفته بود؛ اما من سرخوشانه بی‌توجه به واکنش‌های غیرطبیعی اطرافم، لبخند از لب‌هام حذف نشدنی بود.

وقتی از پله‌های دفترخونه به تنهایی پایین اومدم، اولین چیزی که چشمم رو زد ماشین ائودی تیمورخان بود که مقابل در به طور زیبا و وسوسه‌انگیزی برق می‌زد.

دوست هیرمند به همراه پسری که قبلاً موتور رویایی تیمورخان رو برامون اورده بود درحال صحبت کردن، نزدیک ماشین ایستاده بودن.

می‌دونستم با اولتیماتومی که همسرجان داده بود باید تو ماشین بنشینم و منتظرش بمونم؛ اما نگفته بود ماشین کجاست یا سوئیچی نگرفته بودم! فقط خیلی محترمانه به بیرون پرت شدم. اگر دست من بود بدون تردید سوار این ماشین گرم و نرم می‌شدم.

دو مرد وقتی چشمشون به من افتاد، هردو برای احترام صاف ایستادن و سری تکان دادن.

صورتم از این همه احترام سرخ شد. مبادی آداب و جنتلمن بودنشون رو دوست داشتم و به مذاقم خوش می‌اومد.

نگاه سنگین شده‌ای بدجور گوشه‌ی چشمم رو می‌زد. حدس زدنش کار سختی نبود. به سمتی که اومده بودم نگاه کردم. جای پارک ماشینِ مدل قدیمی و تصادفی با سیستم چند میلیونی پارسا بود.

با فاصله‌ی نه چندان دور، درست در سمت راست کوچه‌ای که پرنده‌ای هم پر نمی‌زد، پارسا درحال باز کردن در ماشینش ایستاده بود و نگاهش بین من و ماشین تیمورخان در چرخش بود. دهان باز شده‌ش و چهره‌ی مبهوتش گویای تمام فکرهای باطلش بود. در این کوچه‌ی نسبتاً پایین شهر، مسلما بودن چنین ماشینی مربوط به آدم‌های غریبه می‌شد، شاید به‌خاطرِ همین پارسا تا الان نرفته بود.

با نگاه زوم شده‌ش، معطلی بیش از حد رو جایز ندونستم. به اندازه‌ی کافی هیرمند نسبت به پارسا آلرژی پیدا کرده بود، وای به حالی که منتظر می‌دیدش! ذره‌ای هم نگاه سوءظن‌دارش اهمیت نداشت. من از انتخابم مطمئن بودم. انتخابی که برمبنای هیچ معیار ثروتی نبود. دستی کوتاه به نشانه‌ی خداحافظی بلند کردم. منتظر جواب نماندم و به طرف دوست‌های هیرمند قدم برداشتم تا سوئیچ رو بگیرم. هردو راست و جدی ایستاده بودن. سعی داشتن چهره‌ی شاد و خوشحالشون رو پنهان کنن.

همین که مقابلشون قرارگرفتم؛ پسری که چهره و ظاهره‌ش رو هنوز در ذهن داشتم «تبریک خانم» محکمی گفت و لبخندی هم چاشنی صورت مهربانش کرد.

دوست هیرمند که به شدت مثل خودش جدی و خشک بود و هر بار سعی داشت اصلاً مستقیم به چشم‌هام نگاه نکنه، دوباره تبریک مختصری گفت. این‌بار یکم صمیمی و کامل‌تر جمله‌ش رو گفت. زیاد حدس زدنش سخت نبود؛ نمی‌تونست مقابل هیرمند به این صورت خوشحالیش رو بروز بده. نگاه ریز شده‌م گوشه‌های موهای تراشیده‌ش رو از زیرکلاه شاپوش شکار کرد. از این همه تقلید تعجب کردم. این شباهت رو گذاشتم به حساب صمیمیتی که بینشون حس می‌شد.

با لبخندِ محوی ممنونمی گفتم و در ادامه، بدون رودربایستی گفتم:

- هربار که شما رو دیدم فرصت آشنایی نداشتم آقای...

مکثم برای ادامه جمله‌م بود؛ اما قبل از کامل کردن جای خالی، نفسش بند و رنگش به وضوح پرید. ابروهام به طرز مسخره و متعجبی بالا پرید. احساس کردم زیادی مومن یا موذبه که نگاهش رو به زمین داد. به یک‌باره گرمای دستی رو دور کمر احساس کردم.

- شماها می‌تونید برید، تا نیم ساعت دیگه شرکت میام.

شنیدن همین یک کلمه کافی بود تا تمام خوشیم نابود بشه و با اخم غلیظی سر بالا بگیرم. در این روز مهم قصد شرکت رفتن داشت!

خیرگی من هم‌زمان با «چَشم» هردو نفر شد. بی‌توجه به منی که از پایین میخ چانه‌ی خوش‌تراشش بودم؛ دست دراز کرد و رو به پسر که حالا متوجه شدم اسمش نوید بود، گفت:

- نوید تو با اون ماشین برو....خودم هستم.

رو به دوست مرموز و مومنش ادامه داد:

- نویدو بذار شرکت، بعد برو دنبال کارات.

از رو رفتم و سرم رو برگردوندم. بله‌ای گفتن. آهسته نوید، سوئیچ رو از داخل جیبش کف دست هیرمند گذاشت.

خنده‌م گرفته بود. هردو خداحافظی سرسری با من کردن و به سمت ماشینی که قبلاً خیلی سوارش شده بودم رفتن. ماشین خود هیرمند بود که بارها بااون دنبالم اومده بود. با تک بوقی از کنارمون گذشتن.

تازه با رفتنشون خنده‌م رو با صدای بلند آزاد کردم. با شیفتگی از این اخلاقش خودم رو آزاد کردم.

- ماشین تیمورخانو گرفتی! من با اون لکنته‌تم خوش بودم...آقا.

آقا رو کشیدم. البته که ماشینش در برابر این عروسک روبه‌روم لکنته حساب می‌شد.

به روی خودش نیاورد. اخم داشت و جدی حلقه‌ی دستش باز شد. قلبم گرفت، دوست داشتم تا آخر گرماش رو داشتم.

از کنارم گذشت، با زدن دزدگیر ماشین قصد نشستن داشت که هنوز در رو باز نکرده با عجله گفتم:

- هیرمند...

سر جاش لحظه‌ای خشک شد. خودم هم از بردن اسمش با این آوا و با صدای بلند شگفت‌زده شدم. خوش آهنگ بود...هیرمند.

عجیب با این اسم احساس راحتی می‌کردم و میل شدیدی به تکرار هرباره‌ش داشتم. دوباره اسمش رو بلندتر گفتم. ذوقم رو حس می‌کردم...هیرمند.

با چشم‌های گرفته و تیره که هزاران غم رو فریاد می‌زد به سمتم چرخید. چهره‌ش غمگین و ناراحت شده بود. هیچ دلیلی برای این تغییر ناگهانیش پیدا نمی‌کردم. مطمئن هم نیستم از ناراحتیش متاسف شدم یا نه! به هرحال من عاشق این اسم شده بودم.

- می‌خوام بهت بگم هیرمند...

با خنده گفتم. مثل بچه‌ها با ذوق نفس نفس می‌زدم. یک حسی درون قلبم فریاد می‌زد...آره خودشه.

فعل خواستن رو گفتم...نه خواهشی بود نه اجازه‌ی...کمی نگاهم کرد، بعد ابروهاش به حالت تمسخرِ حرفم بالا پرید. به طرز ناشیانه‌ای چهره‌ش هم موافق بود هم مخالف...یک تناقض گیج‌کننده. باور نکرده بود چه‌قدر من از بردن اسم شناسنامه‌ایش لذت می‌بردم.

- اسم شناسنامه‌ایم در برابر اسم شناسنامه‌ایت!

چهره‌ش کمی نرم‌تر شد. شاید هم واسه‌ش باورپذیرتر بود. چنان خنده روی لب‌هاش اومد و گونه‌هاش بعدِ این همه مدت آشنایی، برای یک‌بار از خنده برجسته شد که حالا من لحظه‌ای خیره‌ی زیبایی و مهربانیِ نگاهش شدم. بدون اخم، جذاب و رئوف به نظر می‌رسید.

قبل از این که بی‌جنبه‌بازی در بیارم، از فرصت استفاده کردم و با خنده و لحن گناهکاری گفتم:

- منم شرکت میام...باید بدونم همسرم کجا کار می‌کنه.

محل کارش اصلا مهم نبود و فقط یک بهانه‌ی پیش پاافتاده بود. محض فضولی، دلم به شدت دیدن شرکت تیمورخان رو می‌خواست. یادمه چه‌قدر محمد زمان تحقیق ازش با لفت و لعاب تعریف می‌کرد.

خنده‌ش محو شد و اخمی وحشتناک کرد. همین که قصد باز کردن در رو داشت، سریع با پاتند کردنی کنارش ایستادم و دستم رو روی لبه‌ی در گذاشتم و مانع باز کردنش شدم.

نگاهم کرد. لحنم این‌بار پرخواهش شد.

- حالا که روز به این مهمی باید کار کنی بذار کنارت باشم، بعد شب میریم بیرون...باشه؟

- ...

- قول میدم مزاحم کارت نشم.

ثانیه‌ای بدون گرفتن نگاهش خیره به من سکوت کرد و بعد «خودت خواستی» گفت. کنارم زد؛ در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

همین‌طورکه خنده پیروزی می‌زدم نگاهم رو به اون عرض کوچه می‌گردونم. هنوز هم سنگینی نگاهی حس می‌شد؛ اما نه دیگه جای ماشینش بود، نه خودش! شاید توهمی بیش نبود که احساس می‌کردم در معرض دید هستم!

***

دروغ نگفتم اگر بگم موقع سوار شدن اون هم سرنشین جلو و کنار دست هیرمند چه احساس غرور و شعفی داشتم. این ماشینی بود که یک‌بار فقط لگدی به سپرش زدم و بیشتر مواقع تو باغ پارک شده بود. حالا از نزدیک دیدن این تکنولوژی لذت‌بخش بود.

خم شد. همین‌طورکه کمربندم رو می‌بست و نفس‌هاش به صورتم می‌خورد، با بدجنسی که به وضوح از چشم‌هاش مشخص می‌شد گفت:

- نمی‌ترسی شرکت بیای؟ شاید تیمورخان اون‌جا باشه!

دروغ چرا، کمی دلهره با لحنی که داشت پیدا کردم؛ اما بی‌تامل مثل خودش با لبخندِ کجی گفتم:

- نه تو هستی.

نفسی گرفت و با اخمی نگاهش رو به روبه‌رو داد. دست رو دست گرمش گذاشتم. تمام حس اطمینانم رو بهش منتقل کردم.

نگاهش رو با تاخیر از دستم به چشم‌هام کشید. لبخندی زدم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. ثانیه‌ای بعد صدای آهنگی با صدای گاز پرسرعتش که دنده عقب می‌گرفت یکی شد. جیغ زدم و بین خنده‌هام به چشم‌هایی که گوشه‌هاش از خنده چین خورده بود با عشق نگاه کردم و همراه ترانه، خیره بهش با صدای بلند شروع به خوندن کردم.

با یک گاز به بزرگراه رسید. سرعتی بالای 140 که همزمان با جیغ‌های من هر ثانیه بیشتر می‌شد. به قدری به دست فرمونش اعتماد داشتم که با خیال راحت می‌خوندم و نگاهم رو به ماشین‌هایی می‌دادم که به سرعت از کنارشون می‌گذشتیم.

***

نیم‌ساعت بعد، مقابل یک ساختمان 20 طبقه‌ی شیشه‌ای که نمایی سبزرنگ داشت نگه داشت. خودبه‌خود با منظره‌ای که پیش چشم‌هام بود ساکت سرِ جام نشستم و ترجیح دادم با دهان باز بیننده باشم. دورادور ساختمان فضای سبز و گل‌کاری شده بود که این نمای فانتزیش رو زیباتر کرده بود. نفهمیدم کی پیاده شد و در سمت من باز شد. دستی به روسریم کشیدم و با طمانینه پیاده شدم. هیرمند همزمان با اون استایل خاصش کلاهش رو گذاشت و دکمه کتش رو بست. نگهبانی که کنار در چشمی ساختمان با ظاهری تمیز و فرم‌دار ایستاده بود، با دیدنمون به سرعت به سمتمون دوید و با احترام سلام آقایی گفت. هیرمند هم سری تکان داد و سوئیچ رو به دستش سپرد.

دستم رو با خنده دور بازوش حلقه کردم و با خنده‌ی بلندی گفتم:

- مطمئنم این‌قدر که تو، تو حس رئیس‌بازی میری خود تیمورخان نمیره...

بعداً اداش رو با اخم کردن تصنعی درآوردم، از گره ابروهاش با صدای بلندتری خندیدم.

خنده‌ی کج و لعنتی زد. دوشادوش هم حرکت کردیم. بالای سر در در شیشه‌ای، تابلوی بزرگ نقره رنگی بزرگ نوشته بود «ساختمان آریایی». گوشه‌ی سمت چپ با فونتی کوچک‌تر، شرکت مهندسی آریان مهر و کارخونه بهداشتی...و واردات پارچه‌ی آریا زیر هم نوشته شده بود. سهامی خاص و آرم طلایی مخصوص شرکت که از الیاف پنبه، چند ساختمان به هم گره خورده بود، گوشه سمت راست تابلو حک شده بود.

سعی کردم مواظب باز شدن دهانم باشم و با ژستی مثل هیرمند قدم بردارم. زیادی نمای شگفت‌انگیز و مدرنی داشت.

از در چشمی گذشتیم. وقتی وارد لابی ساختمان شدیم، نمای سنگی و دیزاین سفید ساختمان تو ذوق می‌زد. سنگ‌فرش‌های سفید با نیم‌ست‌های سفیدی که گوشه‌های لابی گذاشته بودن. مقابل درِ ورودی، میز نسبتاً بلندی که شبیه دیواری سنگی بود، دو خانم با فرم اداری سورمه‌ای با نوار طلایی که گوشه‌ی مقعنه‌هاشون برند شرکت رو سنجاق کرده بودن در تیرراس نگاهم بود.

سعی کردم نگاه‌های گذری یا زوم شده‌ای که گاهی افرادی که در حین عبور به ما می‌کردن رو نادیده بگیرم. همه سلام و به ادای احترام سری تکان می‌دادن.

به طرف آسانسور که سمت چپ لابی بود راه کج کردیم. همین که وارد کابین شدیم، با بیست دکمه که هرکدام با برچسبی مشخص شده بود روبه‌رو شدم. آخرین طبقه که پررنگ اسم مدیریت خورده بود رو زد. تمام مدت هیرمند با جدیتی که پیدا کرده بود، زیرچشمی واکنش‌های من رو زیر نظر داشت.

وقتی درهای آسانسور بسته شد، با نفس حبس شده‌ای که ناامیدی و شگفتیم رو از دیدن قدرت تیمورخان فریاد می‌زد، گفتم:

- پس امپراطوری تیمورخان این‌جاست!...پدرم حق داشت مهرو رو پیشکشش کنه.

چیزی نگفت. با قامتی راست ایستاده، فقط زیر بینش رو با انگشتی کشید.

دقیقه‌ای بعد آسانسور بین طبقه دوم توقف کرد... واحد اداری!

باز شدن در همانا و خشک شدن شش سر که در حال خوش و بش کردن با هم بودن همانا. شش مرد جوان که ظاهری مشابه هیرمند - کت شلوار سورمه‌ای- داشتن، با

چشم‌های گرد شده نگاهمون می‌کردن. ثانیه‌ای بعد با داد هیرمند که خم شد کلید بسته شدن در رو زد سرجاشون پریده، به خودشون اومدن.

- چرا خشکتون زده...برید سراغ کارتون.

در بسته شد...هم خنده‌م گرفته بود، هم دوست داشتم از این اخلاق ناخوشایند و بداخلاقش سر به دیوار بکوبم.

- بیچاره‌ها می‌خواستن بیان تو!

چپ چپی نگاهم کرد. خنده‌م رو آزاد کردم.

- این‌جا چرا این‌جوری نگات می‌کنن؟!

کمی ابروهاش تو هم رفت و با بدعنقی گفت:

- من نه، تورو!

با نیم‌نگاهی به چهره‌ی متعجبم، غر زیر لبی زد.

- تا حالا ندیدن با کسی بیام.

خب خنده‌م زیادی کش اومده. صدای اووم ذوق زده‌م با ایستادن آسانسور یکی شد. نگاه جدیش رو ازم گرفت و با گام‌های بلند و پرشتاب بیرون زد.

هرچند من گیج‌تر و محتاط‌تر قدم برداشتم تا دکوراسیون این طبقه رو با دقت ببینم.

وارد راهروی بزرگ و عریض‌تری شدیم. منشی که میزی سنگی مشابه قبلی داشت، با دیدنمون از جاش بلند شد. دختر مو بلوند و جذابی که آرایش افراطیش، چهره‌ی طبیعیش رو پوشانده بود. با لوندی و نازی به صدا، سلام آقایی گفت که هیرمند هم بی‌جواب گذاشتش. دخترجوان با دیدن من اول حالت بهت‌زده‌ای به خودش گرفت و

بعد خوش‌آمدین، هول‌زده‌ای به من گفت. به تقلید از هیرمند سری تکان دادم و پشت سرش به تنها اتاق واحد قدم برداشتم.

قبل از وارد شدن به اتاق دست دراز کرد و تابلوی طلایی بالای سر در اتاق رو برداشت و با خودش به اتاق برد. زیاد کنجکاو نشدم، بیشتر محو پوسترهای ساختمانی روی دیوارهای نصب شده بودم.

وارد اتاق شدم. اتاقی با چشم‌انداز شیشه‌ای. پنجره‌های بلند با لب‌های مرمری. نیم‌ست چرم مشکی که روی میزش صفحه‌ی بزرگ شطرنجی بود، گرد وسط اتاق چیده بودن.

گوشه‌ی سمت چپ، میز مشکی بزرگ چوبی با ده صندلی دورش گذاشته بودن. جالباسی سفید و پهنی با انواع اقسام رنگ کت و شلوار کنارش جا داده بودن.

سمت راست هم تماماً میز چوبی مدیریتی تیره‌ای بود که نقش و نگار برجسته‌ای داشت. میز فوق‌العاده زیبا و پرقدرتی بود. پشت میز روی دیوارهای سفید پوستر بزرگی از نمای بالای کارخونه عظیمی نصب بود و دیوار کناریش کتابخونه‌ی نسبتاً بزرگ و پرکتابی گذاشته بودن.

روی میز که هیرمند مشغول گشتن بود، پر از پرونده‌های ریز و درشت با یک لپ‌تاپ سفید به همراه یک مانیتور بزرگ روش بود. آهسته داخل شدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم. بی‌نظیر بود. ترکیب رنگ مشکی و سفید اتاق آرامش بی‌نظیر و جاذبه‌ی پرقدرتی بهت القا می‌کرد.

کنارش ایستادم.

- خود تیمورخان کجاست؟

دستی رو هوا تکان دادم و به میز تکیه زده، به تمسخر و لحن چندشی گفتم:

- خب معلومه، حتماً پیش همسر جدیدشه...تو هم باید جورشو بکشی.

چند لحظه خیره به پرونده‌ای، دست نگه داشت بعد با حالت خونسرد و مودبی سر بالا آورد و خیلی جدی گفت:

- برو بشین و مزاحم کارم نباش.

چشمی تو حدقه چرخوندم و با پررویی که از خودم سراغ داشتم خیره بهش گفتم:

- این‌جا می‌تونی واسه‌م کاری پیدا کنی؟...کار با کامپیوتر بلدم...می‌تونم روزا کنارت باشم.

ردی از لبخند روی لب‌هاش نشست. با لحن گیرا و جذابش، چشم تو چشم گفت:

- تو نیازی به کار نداری...

نفس گرفت و با لحنی مبهم ادامه داد:

- می‌تونی بعدِ روشن شدن همه چیز درستو ادامه بدی...

درسم رو! آرزوی چند ساله‌م بود؛ اما با شرایط الانم فکر می‌کنم آخرین چیزی باشه که بتونم در موردش تصمیم بگیرم. فعلاً یک زندگی آرام بدون دغدغه فکری، اولین چیزی بود که می‌خواستم.

با لبخندِ کجی گفتم:

- بهش فکر می‌کنم.

کاملاً متوجه شد زیاد مشتاق به نظر نمی‌رسم، با این‌که بارها بهش گفته بودم آرزوی قلبیم ادامه دادن درسمه.

همین که چند قدم فاصله گرفتم تا خوب اطراف رو بررسی کنم، ضربه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای گوش‌خراش تق‌تق پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای بلند شد.

زیاد خارج از دید نبودم. نزدیک به میز هیرمند و روبه‌روی کتابخونه، به سمت در روی پاشنه پا چرخیدم. هیرمند هم از این یک‌دفعه چرخیدن و گوش تیز کردنم، بی‌اختیار نگاه پراخمش به سمت در کشیده شد.

ثانیه‌ای بعد بلافاصله در باز شد. با نگاه اول میخ تیپ رنگ روشنش شدم. مانتو جلو باز سفید با شالی زرد که به زور فرق سرش رو نگه می‌داشت. در این هوا زیادی تابستانی به نظر می‌رسید! اما در برابر ظاهر جلف و مارکش، تیپ ساده‌ی من زیادی تو ذوق می‌زد. با ورودش ابرویی بالا انداخت، حتم دارم من رو از گوشه‌ی چشمِ چشم‌های سیاه شده‌ش دید؛ اما با لبخندِ قرمز جذابی مستقیم هیرمند رو مخاطب قرار داد.

- سلام عزیزم...خیلی وقته منتظرت نشسته بودم.

خیلی سخت تونستم عزیزم کش‌دارش رو هضم کنم! هیرمند هم بدتر از من چند لحظه متعجب تماشاش کرد. اگر این چهره رو ازش نمی‌دیدم دودهای کله‌م دیدنی بود. زودتر به خودم اومدم و با ابروهای مچ‌گیرانه و درهمی که تا به حال به این شدت به هم پیچ نخورده بودن، دست به کمر به هیرمند خیره شدم تا جواب بده.

از گوشه‌ی چشم نگاهش به من بود. اخم داشت؛ اما لب پایینش رو به دندان گرفت تا خنده‌ش رو کنترل کنه. کاش می‌فهمیدم در این شرایطی که من از حرص قرمز شده بودم از چی خنده‌ش گرفته! نفس عمیقی کشیدم که به حالت اولش برگشت و با جدیت و سردی رو به دخترک گستاخ که زیادی زیبا بود گفت:

- مهتاب هنوز یاد نگرفتی سرتو نندازی پایین بیای تو؟

دختری که حالا متوجه اسمش شده بودم، با لوندی دستی زیر موهای بلوندش کشید و با طنازی که به چهره‌ش می‌خورد چشمک ریزی زد و گفت:

- بیشتر از این تحمل نداشتم، همین که دیدمت اومدم.

به اطراف سرسری با تابی به چشم‌هاش نگاهی انداخت و با لوسی اضافه کرد.

- می‌خوام پیشنهاد کار تو شرکتتو قبول کنم.

شرکتِ اون! چشمی تو حدقه چرخوندم...قصد دلبری کردن داشت! از لحنش خوشم نیومد...ناز و ادا داشت؛ حسابی. هر یک کلمه به زحمت حرف آخرش رو می‌کشید. چه غلطا برای شوهر من! اخم دیگه برای عصبانیت من کم بود. نمی‌تونستم بیشتر از این تحمل کنم تا هیرمند با دستی که به کمر زد و اخمی که پررنگ‌تر شد از اتاق بیرونش کنه. باید از همین جا همه می‌فهمیدن این آدم مال من شده. این حق من بود تا واکنشی نشان بدم.

به سرعت با تک سرفه‌ای کنارش ایستادم و دستش رو تو دست گرفتم تا اعلام حضور کنم.

هیرمند که قصد حرف زدن داشت، با ایستادن من کنارش لحظه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. نگاهی که بین دست گره شده‌م با چشم‌های عصبیم در چرخش بود. به آنی چشم‌های معتجبش از خوشحالی درخشید. حسابی از این نمایش لذت می‌برد. گره ابروهاش باز شد و با نگاهی که حالا پر از ذوق و حس مالکیت بود، دستی دور کمرم گذاشت و با غرور و لبخند، مثل دختر بچه‌ها برای آرام کردنشون، رو به مهتاب من رو معرفی کرد.

- مهتاب...همسرم گلبرگ.

شاید این ورود ناگهانی و لبریز شدن حسادت من به دقیقه‌ای هم نرسید؛ اما با شنیدن لفظ جدیدی که بهم داده بود به یک‌باره آرامشی تمام وجودم رو در بر گرفت. بی‌شک از تغییر دمای بدنم متوجه شد که با فشار کمی تمام اعتمادم رو بهم برگردوند. قندی بود که تو دلم با بشکنی می‌شکوندم و با غرور و حس وصف‌نشدنی ابرویی بالا داده به مهتاب خیره شدم. بدون آشنایی قبلی یک‌جور حس رقابت یا مبارزه داشتم که خودم رو پیروز از این جاه‌طلبی، میان دست قدرتمندش می‌دیدم.

مهتاب که مثلاً من رو تا اون لحظه ندیده بود، اول حالتی معتجب به خودش گرفته پوزخندی زد.

- فکر می‌کردم برای از سر باز کردن من این دروغو گفتی.

با نگاه زننده‌ای ادامه داد:

- زیادی بچه نیست؟

- چرا باید از سر بازت کنم؟

این‌بار هیرمند بود که پوزخند صداداری زد و حقیرانه نگاهش کرد.

خب حالا نوبت من بود تا دستش رو از ذوق شنیدن این جمله فشاری بدم. حدسم درست بود، این دختر قصد بند کردن خودش رو داشت. چشم‌هاش هم چیزی شبیه هــوس یا گــناه ناپاکی رو فریاد می‌زد. در دلم قربون صدقه‌ی همسرجان شدم و بیش از پیش به انتخابم افتخار کردم. البته جدا از خصلت‌های خوب و بدی که بعداً درش دیدم، در این یک مورد مردی نمونه و وفادار بود که قدر ندونستم و دیر متوجه شدم. شاید حضور مهتاب هم به باور من دامن زده بود.

با چهره‌ی متفکری چشم ریز کرده زمزمه کرد.

- گلبرگ! اسمش چه‌قدر آشناست!

هیرمند همین‌طور که از چشم‌هاش خباثت می‌بارید، چشمک نامحسوسی بهم زد و به سمت میزش قدم برداشت. در همین حین، با لحن خونسردی گفت:

- آره گلبرگ زمانی همسر هرمز بوده.

چنان مهتاب به آنی چشم‌هاش گرد و رنگش عینهو ماست به سفیدی زد که لحظه‌ای نگران پس افتادنش شدم. هیرمند با لبخندی، چیزی روی برگه سفیدی یادداشت کرد و به طرفش رفت. بیچاره مهتاب که نگاهش بین ما مدام با حالتی گیج در رفت و آمد بود. وقتی هیرمند مقابلش ایستاد، با زبان گرفته گفت:

- تو... تو با زن هرمز رو هم ریختی!

- ...

- چه‌طور دلت اومد؟...الان یادم اومد، تو ترکیه به خاطرش کتک ...

هیرمند بدون این‌که به روی خودش بیاره، تکه برگه‌ای رو به طرفش بالا گرفته با قدرت و تحکم میان کلامش گفت:

- کارخونه‌ی کهکشان نیروی جدید می‌گیرن، برو پیش مدیریتش... می‌شناسیش. بگو من فرستادمت.

- ...

- دیگه هم این‌جا نبینمت!

جمله‌ی آخرش تهدید زیرپوستی حس می‌شد. در رو به روش باز کرد و کناری ایستاد. نمی‌دونستم چه‌قدر از من شناخت داشت؛ اما ازدواج هرمز با گلبرگ کهکشان رو خیلی‌ها خبر داشتن.

از این دست انداختن هیرمند هم به شدت خشنود بودم؛ چون به طرز باور نکردنی مهتاب رو از قالب مصنوعی خودش بیرون کشیده بود و حالا چهره‌ی یک دختر ساده و عاشق هویدا شد...هویت واقعی خودش. چه‌قدر در اون لحظه دلم از دیدن قیافه‌ش سوخت. نگو که من هم بدتر از اون چنین ذاتی داشتم.

این شوک به قدری واسه‌ش سنگین بود که با گیجی تنها ری‌اکشنش به گفته‌های هیرمند، فقط سر تکان دادنی بود. هیرمند با فاصله دستی پشت کمرش گذاشت تا محترمانه بیرونش کنه.

مهتاب با حالت گنگ نیم‌نگاهی بهم کرد. هیرمند پشتش به من بود. نمی‌دونم دقیقاً چه حرکت چشمی یا لب زدنی رفت که مهتاب رنگ صورتش برگشت و کمی عصبی با خداحافظی پرحرصی به سرعت بیرون زد. خب حدس زدنش زیاد سخت نبود، حتما اشاره کرده شوخی کردم یا کمتر حرص بخور واسه پوستت بده یا این دختر زن منه، عشق منه! خودم هم از فکرهام خنده‌م گرفت.

- بهش گفتی؟

به طرفم چرخید، شانه‌هاش رو بالا انداخت.

- اگر نمی‌گفتم تا دو دقیقه دیگه هرمز این‌جا بود.

لبخند کجی به روش زدم. عاقلانه‌ترین کار همین بود. با بستن در ایستاد. منتظر پرسیدن هرجور سوالی بود که با خیرگی و لبخندِ ژکوندی دست به سینه نگاهم می‌کرد. شاید بهتره بگم، به هم با خباثت زل زده بودیم. می‌دونستم از تعصب و حسادتی که

نسبت به علاقه‌ی مهتاب داشتم لذت می‌برد و هر آن با لب باز کردنم بیشتر تحریکم می‌کرد؛ مثل پسربچه‌هایی که با دیدن توجه‌های مادرشون حس قدرت بهشون دست می‌داد و خودشون رو لوس می‌کردن؛ اما برعکس تصورش با حس پنجول کشیدنم مبارزه کردم و مثل دخترهای بالغ رفتار کردم تا این حس زیرپوستیش از بین بره.

به اندازه‌ی کافی می‌شناختمش. می‌دونستم نگاهی که به من داشت با نگاهی که به مهتاب می‌کرد چه‌قدر متفاوت بود. برای من همین کفایت می‌کرد تا آتش خشم و حسادتم به یک‌باره خاموش بشه. هر چند هنوز هم نسبت بهش تعصب دارم و به هیچ عنوان قصد تقسیم کردن نفسم رو با کسی ندارم!

در اون لحظه هیرمند رو مردی می‌دیدم که تا به حال غیرِ من سمت هیچ جنس مخالفی نرفته. مهتاب هم از رفتارش مشخص بود چه‌کاره‌ست و چه قصد و نیتی داشت. تصمیم گرفتم بعداً در مورد رابطه‌ش با هیرمند و هرمز بپرسم، نه در این لحظه که مشتاق شنیدن از حرص من بود؛ اما ای کاش همان لحظه می‌پرسیدم تا هیچ‌وقت موجب آزار دل خودم نمی‌شدم.

با لبخند خبیث‌تر از خودش شانه‌ای بالا انداختم و همین‌طور که به سمت کاناپه می‌رفتم، لبم رو به دندان گرفتم تا خنده‌م نگیره. به ظاهر خونسرد گفتم:

- کارخونه‌ی پدرم دیگه نیستی؟

ابروهاش بالا پرید. چشم‌هاش داد می‌زد خوشش اومده از پیگر نشدنم، شاید هم از اعتمادی که بهش داشتم.

چهره‌ش لحظه‌ای پر از خواستن و عشق شد. جادوی چشم‌هاش من رو هم گرفت. خود به خود سوالم رو از یاد بردم. لبخندم محو شد و با عشق وسط اتاق دقیقه‌ای به هم خیره شدیم که یک‌دفعه با قدم‌های محکم و دزدیدن نگاهش از کنارم گذشت. وارفته

دستی زیر بینیم کشیدم تا به خودم بیام. همین‌طور که پشت میز می‌نشست، جدی با سری که پایین گرفته بود و دست‌هایی که مشغول زیر و رو کردن برگه‌ها بودن جواب داد.

- مسئولیت این‌جا به اندازه‌ی کافی سنگین هست.

اووهومی گفتم و سری تکان دادم...بی‌جنبه‌تر از من هم بود! دوست داشتم سرش رو بالا بگیره و دوباره نگاهم کنه... هر چند کوتاه.

بدم نمی‌اومد تو کارخونه‌ی پدرم کار کنم؛ اما پیشنهاد کار کردن رو به بعد موکل کردم. خمیازه‌ی بلند بالا و تصنعی کشیده گفتم:

- می‌تونم روی کاناپه‌ت بخوابم؟

دوبار تکرار کردم تا جدی و سرد نگاهم کرد و تکیه به صندلی چرمش زد. چشمکی زدم.

- یه چرت کوچولو تا تو راحت کارتو انجام بدی.

لب‌هاش ثانیه‌ای چفت شدن و با نگاهی که اصلاً قابل خوندن نبود، بدون حسی سری تکان داد. با آرامش روسریم رو از سر کشیدم. نیم‌نگاه مرددی به مانتوی تنم کردم و زیرچشمی هیرمند رو پاییدم. گندش بزنن...این عقد هم خجالت من رو کمتر نکرد؛ باز هم بی‌تفاوتی نسبت به یدک کشیدن اسم شوهر و این محرمیت سخت بود، با این‌که قبلاً مقابلش راحت‌تر بودم و باید عادی شده باشه. شاید به‌خاطرِ عوض شدن نگاه و رفتاری بود که من رو حسابی گیج می‌کرد...گاهی مهربان، گاهی مثل گرگ دندان تیز می‌کرد.

تیشرت ساده‌ی آستین کوتاه سفیدی که عکس میکی‌موس خنده‌رویی برچسب شده بود، زیر مانتوم پوشیده بودم. نمی‌تونستم با لباس دراز بکشم، با بی‌خیالی به نگاه

خیره‌ش مانتوم رو آهسته درآوردم و همراه روسریم روی مبل تک نفره مرتب گذاشتم. برای شروع بد نبود. بدون نیم‌نگاهی به سمتش به درِ بی‌عاری زدم و با درآوردن کتونی‌هام دراز کشیدم و تو خودم جمع شده چشم بستم.

***

ده دقیقه می‌شد که چشم باز کردم و بدون هیچ حرکتی، آرنج رو پیشانی خیره به سقف پلک می‌زدم. بوی سیگار با عطری که زیرِ بینیم راه افتاده بود، بی‌اختیار برده بودم به یک ماه قبل. به روزی که اگر بهم می‌گفتن چند ساعت تو شرکت تیمورخان می‌گذرونی و راحت‌ترین خواب عمرت رو می‌کنی از محال ممکنش بیهوش می‌شدم!

انگار با خواب آسوده‌ای که داشتم، تازه همه‌چیز رو باور کرده بودم. پالتوی بلند مشکیش رو روم کشیده بود تا سرما نخورم. محبت‌های زیرپوستی. پالتوش ضخیم و خوش‌بو بود. بوی عطر خودش رو می‌داد و من رو غرق خوشی می‌کرد.

خواب بودم؛ اما خیس شدن گونه‌م رو حس کردم. چه‌قدر دوست داشتم چشم باز کنم و اونی که تو گوشم زمزمه می‌کرد و به آرامی موهام رو نوازش می‌کرد رو ببینم. می‌دونستم کارِ خودشه؛ اما واسه‌م سوال بود حالا که محرمش شدم، چرا باید تو خواب صدای غم گرفته‌ش رو بشنوم؟

پالتو رو تا نوک بینیم بالا گرفتم و چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست تا ابد این آرامش رو کنارش داشتم.

ساعت از دو گذشته بود. چند ساعت دیگه آفتاب می‌زد.

از این‌که قرار بود شب به این مهمی رو بیرون بگذرونیم دلم گرفت؛ اما سریع با پس زدن حس‌های مزخرفم، عزمم رو برای بلند شدن جزم کردم. کارهای مهم‌تری بود که باید

انجام می‌دادم. با کش و قوسی به بدن که محض خبر بیداریم بود، پالتو رو کنار زدم و با نیم‌خیزی لبِ مبل نشستم.

شاید می‌تونم بگم فوق‌العاده‌ترین تصویر عمرم رو بعد باز کردن چشم‌هام دیدم.

اتاق تاریک بود. فقط چراغ مطالعه‌ی پایه بلند فلزی که مخصوص نقشه‌کشی بود و نور زرد رنگی داشت روی میزش روشن بود. صورت پراخمش بین سایه‌های افتاده در عینِ قدرت امنیت رو بهت منتقل می‌کرد. کتش رو درآورده و آستین‌های پیراهنش رو تا آرنج تا زده بود. سه دکمه‌ی اول پیراهنش از رسمی بودن دراومده بود و باز گذاشته بود. سیگار نیمه‌سوزی بین انگشت‌های کشیده‌ش بود. با کلافگی و اخم کنده نشدنی، مشغول بررسی برگه‌های زیر دستش بود و تند تند کامی می‌گرفت و دودی از سایه‌های بزرگ بیرون می‌زد؛ حتی قامت ورزیده‌ش روی صندلی هم پرصلابت بود.

دلم از وجودش گرم و ضعف شد و قلبم از یادآوری صدای بم غم زده‌ش، مثل سیگار نیمه‌سوزش سوخت.

شاید خواب بود...شاید وهم بود؛ اما این سیگار کشیدن‌ها و بی‌خوابی‌ها، چیزی نبود که از خوشی زیاد بیاد! یک آدم غیرعادی و غم‌دار می‌تونست مثل سنگ یک تنه کار کنه، کار کنه و کارکنه!

یک حرف نگفته و ذهنی مشغول از غم بزرگی خبر می‌داد. باید زودتر از این‌ها متوجه می‌شدم. خیلی وقت پیش‌ها که شب تا صبح پابه‌پای من بیدار می‌موند یا اون سردردهای میگرنی که از پا درش می‌آورد. خدا می‌دونه چه‌قدر دلم به درد اومد. مرد قویِ من غمی به بزرگی دلش داشت و من دیر فهمیده بودم.

همان لحظه با دیدن تصویر غرق کارش تصمیم گرفتم تا آخر کمکش کنم. عمیقاً دوستش داشتم و از بی‌قراریش عذاب می‌کشیدم.

آهسته با دلی که کمی گرفته بود، کتونی‌هام رو پوشیدم و به سمت پنجره‌های اتاق قدم برداشتم.

این اتاق با تمام حس جاه‌طلبی و گرمایی که داشت، زیادی آخر شب‌هاش بوی غم می‌داد...بوی تنهایی.

متوجه حرکتم شد که صدای برگه‌هاش لحظه‌ای متوقف شد. تیزی و سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. دیگه مهم نبود خجالت بکشم یا نه...مهم اون شد و مانعی بود که من باید با شکوندن یخ منجمد شده‌ی هیرمند می‌شکستمش.

به دیوار پنجره‌های بلند سبزرنگ اتاق دست به سینه تکیه زدم. صدای برگه‌هاش دوباره بلند شد.

تمام چراغ‌های شهر نیمه‌روشن و ساختمان‌ها و برج‌های بلند تاریک و بی‌سو شده بودن. قرص ماه هم پادشاهی این بی‌کسی‌ها و دل‌های گرفته رو می‌کرد. ساختمان آریایی در یک خیابان شمال شهر و پررفت و آمد بود که در نیمی از شب به جز صدای جارو کشیدن پاسبانی شنیده نمی‌شد. چراغ زرد چشمک می‌زد و چند ماشینی که با هم کورس گذاشته بودن، بی‌توجه به آرامش شب لایی می‌کشیدن. مطمئن بودم هیرمند در این سی و چند سال سنش، هیچ‌وقت جوانی نکرده.

آهی کشیدم. اولین شبی بود که دور از اون کلبه، کنار هم بودیم.

دست چپم رو بالا گرفتم و خیره به حلقه‌ی بین انگشتم، بی‌اختیار آرزویی که روی دلم سنگینی می‌کرد؛ برای جلب نظرش با صدای بلند به زبان آوردم.

- همیشه تو رویاهام انگشتر حلقه‌م نگین‌دار بود.

سرم رو بالا گرفتم. حواسش به من بود. باز هم اون چشم‌های تاریکش...از این فاصله هم سرماش قلبم رو می‌لرزوند.

- هر موقع پول دستت اومد ستشو واسه هردومون بخر...باشه؟

دم و بازدم عمیق و بلندی گرفت و بعد به صندلیش تکیه زده پکی به سیگاری که تازه روشن کرده بود زد و دوباره سرش رو به برگه‌هاش گرم کرد. هیچ اهمیتی نداد. قلبم با نبضی که گرفته بود جیغ می‌کشید گلبرگ نوبت توئه تا همه‌چیز رو شروع کنی، تا وادار به حرف زدن بشه.

لبخند زده به طرفش آهسته با پیچ وتابی قدم برداشتم و بالای سرش ایستادم. با تاسف به سیگار بین دستش خیره شدم و نوچی کردم. خر خودش رو بین این همه دود خفه می‌کرد. تمرکزش رو به هم زده بودم، این رو از تکرار اعدادی که دوباره وارد می‌کرد متوجه شدم. دست روی دستی که خودکار داشت و در حال نوشتن بود گذاشتم. با مکثی نگاهش رو طلبکار و عاصی بالا کشید.

- همیشه این‌قدر کار می‌کنی؟

پوزخند زهرآلودی زد و دستش رو از زیر دستم با ضرب بیرون کشید و عصبی به صندلیش تکیه داد. پرکنایه گفت:

- یاد گرفتم تنهاییام رو با کار کردن پر کنم.

چیزی ته دلم رو چنگ زد. حقیقتی که فقط از نگاهی که درگیر نگاهم بود باید می‌فهمیدم.

دوباره دستش رو میان دستم گرفتم. آهسته با همان خیرگی نگاهم که کمی از شیطنت برق می‌زد، بدون این‌که حرکتی به خودش بده یا استقبالی کنه، صندلی چرخ‌دارش رو با

نوک کفشم با یک حرکت به سمت خودم برگردوندم و روی پاهاش نشستم. سیگارش بین لب‌هاش خشک شد و متعجب نگاهم می‌کرد. عینهو سنگ خودش رو منقبض گرفته بود تا منصرفم کنه.

وقتی جاگیر شدم، دستش رو به آرامی روی قلبم گذاشتم و با لحن اغوا کننده‌ای زمزمه کردم:

- الان اینو داری...دیگه نمی‌ذاره تنها باشی.

پس از مکثی و گرفتن نگاه ناراحتش، انگشت‌هاش رو روی قلبم جمع کرد. مشتش رو گرفتم و خیره به چشم‌های مثل یخش، به نرمی بوسیدم. مشتش محکم‌تر شد.

بی‌توجه لبخندِ دلبرانه‌ای زدم. با همان آرامشی که شب داشت، سیگاری که بین انگشت‌هاش خاکستر می‌شد رو بیرون کشیدم و در حینی که تو زیرسیگاری چوبی خاموشش می‌کردم، گفتم:

- چی تو غم چشماته که با سیگار باید دودشون کنی؟

حرکت ریزی به دست و پاهاش داد. واکنشی غیرارادی و عصبی بود. سخت و نرم شدن بدنش با هر حرکت و هر حرفم حس شدنی بود. از چیزی رنج می‌برد که سعی بر بی‌تفاوتی می‌کرد و کنترلی بر روی تاثیر گرفتنش نداشت.

بهش نگاه کردم و جدی‌تر گفتم:

- سیگارو باید بذاری کنار قبل از این‌که بچه‌دار بشیم.

خود به خود دست آزادش روی میز مشت شد. نگاهش رو دزدید و با نفس عمیقی «گلی» پرحرصی گفت که از صدتا فحش بدتر بود تا ساکتم کنه.

بلندتر از صداش، تاکیددار گفتم:

- بهم بگو گلبرگ...من گلبرگم.

نیشخند زد.

- هر جور که دلم بخواد صدات میکنم.

بعد اجازه‌ی اعتراض نداد. پاهاش رو یک‌دفعه از زانو صاف کرد تا هرچه سریع‌تر بلند بشم. به سرعت به شانه‌هاش چنگ‌زده از پیراهنش گرفتم، تا اگر قرار بود سقوط کنم با هم روی زمین کج بشیم. کمی مانده بود تا سر بخورم که خدا رو شکر قبل از کج شدنم پی به سمجی من برد و خس‌خس گرفته‌ای از سینه‌ش که از فرط خشم بود شنیدم. خنده‌م رو به زحمت کنترل کردم.

پاهاش رو به حالت اول درآورد و غضبناک با مردمک‌های سرخ شده خیره نگاهم کرد تا بلکه از رو برم و بلند بشم. کمی نیم‌خیز شدم تا خودم رو جابه‌جا کنم. وقتی از جام مطمئن شدم به روی خودم نیاوردم. با خونسردی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- تو به میکائیل گفته بودی اجازه بده من امروز بیرون بیام؟

بی‌حوصله با لحنی «چه‌طوری» گفت که فقط به تایید از کارش بود.

همین‌طور که دستم رو با عشوه بلند کردم و با سرانگشت‌هام بین موهای تیغ تیغی تراشیده‌ش می‌کشیدم، با لحنی که بیش از اندازه احساسی بود گفتم:

- هیچی، اگر زودتر بهش می‌گفتی منو دیگه نداشتی!

لبش رو گاز گرفت تا لبخندش رو کنترل کنه. این روی من رو ندیده بود و خبر هم نداشت قصد از پا درآوردنش رو داشتم!

کف دستم رو روی قبلش گذاشتم. منظم و ریتم‌دار می‌زد.

با لبخندِ محوی آهسته لب زدم...«هیرمند».

دوباره بدنش واکنش نشان داد. قلبش ثانیه‌ای از کار افتاد و نفسش بند اومد.

نوک انگشت‌هام رو روی گونه‌ش به بازی درآوردم و شکلک‌های هندسی نامرئی می‌کشیدم. ته‌ریش یک روزه‌ای داشت که به شدت جذاب و خواستنیش کرده بود.

- بهت گفته بودم هیرمند بیشتر بهت میاد!

- ...

- یه اسم اصیل ایرانی...صاحب جاه و مقام...مثل خودِ خودته.

خیلی سعی می‌کرد حواسش رو به همه جا بده الّا چشم‌های من که مشتاقانه پی نگاهش بودن. خدایا... چرا من این‌قدر این مرد رو بی‌دلیل دوست داشتم؟ بعدِ چند سال، عشقی رو بهم دادی که خودم هم در حیرتم. چه‌قدر خوبه دیگه بدون هیچ عذاب وجدانی لمسش می‌کردم.

مطمئناً صدای بلند ضربان قلبم رو می‌شنید. خیلی دوست داشتم بهش بگم خیلی وقته برای تو می‌تپه.

دست‌هام رو دور گردنش گذاشتم. عضلانی و پهن بود. حالا با خیال راحت داشتمش.

نبض تند گردنش رو زیر دستم حس می‌کردم.

- چرا هیچ‌وقت اسم واقعیتو بهم نگفتی؟

ثانیه‌ای مکث کرد تا نگاه سرخش رو بهم بده. نگاهی که پرِ غم بود. انگار دیگه نمی‌خواست خودش رو مقاوم و بی‌تفاوت بگیره. دلم با غصه‌ش چنگ شده، به درد اومد.

- یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم.

خدای من...این صدایی نبود که همیشه ازش می‌شنیدم. دلم می‌خواست بغلش کنم. یعنی این همه سال با اسم پدرش صداش می‌زدن؟ خودش خواسته یا مجبور شده؟ هزاران دلشوره و نگرانی همراه با سوال تو ذهنم نقش بست؛ اما گیج بودم. شک نکردم فرزاد زیادی برای خانواده‌ی باجی امروزیه!

- ازش خجالت می‌کشیدی که اسمتو عوض کردی؟

با وقفه‌ای طولانی با همان خیرگی و تن صدای گرفته و بم شده زمزمه کرد:

- اون شریف‌ترین مردی بود که تو عمرم دیدم. هیچ‌وقت باعث خجالتم نشد.

صداش از یک حسرت بزرگ می‌گفت. دلم ریخت...کاش حرف می‌زد.

- چرا فوت کردن؟ چند سالت بود؟

- سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جونشو گرفتن... هنوز پاهای آویزونش که می‌لرزید یادمه... نتونستم واسه‌ش کاری کنم.

چانه‌ش از فشار لرزید. یکم اکسیژن برای نفس کشیدن لازم داشتم تا غمی که از بیان این لحن و تن صدا بیرون زد رو باور کنم. چند قطره اشکم بی‌اختیار فرو ریخت. به آغوش کشیدمش و تند تند گفتم:

- عزیزم عزیزم خیلی خیلی متاسفم، نمی‌دونم برای دلداریت چی بگم...حتی فکرشم وحشتناکه...کاش می‌تونستم کاری واسه‌ت بکنم تا همه چیزو فراموش کنی.

دست‌هاش همین‌طور کنارش افتاده بودن. زحمتی برای دربرگرفتن من به خودش نمی‌داد. ضربان قلبش بلند شده بود و دندان‌هاش قفل و بدنش منقبض‌تر و سنگین‌تر.

خودم رو عقب کشیدم. پلک‌هام می‌سوخت، با فاصله‌ی چند سانت صورتش گفتم:

- شاید تو سن و سال یه بچه این درد سخت‌تر باشه؛ اما من می‌تونم درکت کنم، من می‌فهمم وقتی پدرت جلوی چشمت نفس نکشه چه‌قدر سخته.

نمی‌دونم چه‌قدر طول کشید که با فکی قفل شده و نگاه سرد بهم زل بزنه؛ اما من گیج‌تر از اونی بودم که تعبیر حالتش رو درک کنم. بیشتر دلم غصه‌دار شده بود و درصدد برآوردن رفع غم دلش بودم تا خودش رو خالی کنه.

دست‌های همیشه گرمش به قدری سرد بود که از سرماش به خودم لرزیدم. تو جام بیشتر جابه‌جا شدم. به زور خودم رو نگه داشته بودم تا زیر گریه نزنم. پوست صورتش از درد کبود شده بود...چشم‌هاش سرخ.

- هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!

این رو با زمزمه‌ی سنگینی گفت.

به حافظه‌م تلنگری زد. همه چیز رو از وضعیت مالی و اجتماعی باجی و فریبا به یاد آوردم؛ باید دردی فراتر از این مسائل باشه.

نفس گرفتم و جدی یک دفعه گفتم:

- می‌خوام از خانواده‌ت...از پدر و مادرت بیشتر بدونم.

با بی‌رحمی نیشخند زد...به تمسخر!

- یکم دیر نیست این‌که بخوای از من یا خانواده‌م بدونی؟

تو چند لحظه با یک جمله قلبم مچاله شد. لحنش هشداری یا گلایه‌ای بود نفهمیدم. فقط پی به عمق عشق کورکورانه‌م بردم. درست مثل این‌که لبه‌ی یک بلندی ایستادم و

هر لحظه ممکن بود بیفتم؛ اما خودم هم می‌دونستم هر چه‌قدر هم این لبه تیز باشه، در توانم نبود نداشته باشمش و دوریش رو طاقت بیارم. نفسم شده بود. من به این شانه‌های پهن و چشم‌های سرد احتیاج داشتم. پس نیازی به دونستن نبود، من با قلب یا حسم انتخاب کرده بودم.

بهش خیره شدم. منتظر دیدن عکس‌العملم بود. اگر آخرش هم بد بود می‌ارزید به یک لحظه داشتنش.

فکرم رو با صدای بلند، بدون هیچ خجالتی گفتم. شوهرم شده بود. دیگه اسمش تو شناسنامه‌ی اصلیم رفته بود.

- واسه‌م فقط خودت مهم بودی.

کف دستش رو برای بار چندم روی قلبم گذاشتم.

- ببین با این کم کم شناختمت...برای تو می‌تپه. چرا باید از آدمایی که تو رو به دنیا آوردن زیاد بدونم تا تصمیم بگیرم...من تصمیم گرفتم با این، پای کارم بایستم. برای من تو مهم‌تر از هر چیزی.

سکوتش این‌بار طولانی‌تر شد. ذره ذره گرم شدن دستش رو زیر قلب بی‌قرارم حس می‌کردم. بدنش از حالت دفاعی خارج شد و ریلکس خودش رو گرفت. تاریکی چشم‌هاش روشن‌تر شد. دیگه فکش منقبض نبود و این بیشتر از هرچیزی خوشحالم کرد که تونستم آرامش کنم.

دستم رو محکم گرفت و با لحنی که پر از تردید و شک بود پرسید.

- تو از خانواده‌ت بگو، از پدرت، از مادرت.

سعی کردم به این فکر نکنم چه‌قدر دستم نسبت به سایز دستش کوچک و سرده. بی‌خیال با لبخندی شانه‌ای بالا انداختم.

- تو که از من همه چیزو می‌دونی... نکنه تو واسه‌ت خانواده مهمه؟

انگار با نگاه و سکوتش حرفم رو تایید کرد و فهموند بیشتر می‌خوام بدونم اون چیزی که بهش رسیدی رو از قلم انداختی!

نفس عمیقی کشیدم و دلم رو زدم به دریا و با محرم‌ترین کسم دردِدل کردم تا من هم آرام بگیرم.

سرم رو پایین گرفتم و همین‌طور که موهای مردانه‌ی دستش رو یواش ریزریز می‌کشیدم، با غم نهفته‌ای گفتم:

- تا همین ماه پیش به بودن پدرم افتخار می‌کردم؛ اما از موقعی که پای وصیت و اون راز نفرین شده پیش اومده، شاید بی‌رحمی باشه؛ ولی به خوب بودنش شک کردم.

پوزخند زدم.

- کابوس هر شبم شده همه‌ی اون آدمایی که بهشون رسیدم؛ ولی زندگیشون به بن بستی به نام مرگ ختم شده. می‌ترسم رازش حلال بودی گرفتن از تک تک اون آدما باشه.

دستش رو پشت گوشم رسوند و آرام شروع به نوازش کردن موهای کوتاه پشت گردنم کرد. همین که نوک انگشت‌های گرمش به تار موهام خورد، چیزی مثل یک جریان الکتریسته به بند بند سلول‌های بدنم رسید. خوشم اومد. سرم رو به سمت دستش کج کردم. تو خلاء و رخوت شیرینی فرو رفتم تا چشم ببندم که نوک انگشت‌هاش رو کمی فاصله داد تا حرف بزنم. حالا قلقلکم می‌اومد.

خدای من... مثل شوک بود.

- شاید می‌خواسته کسی رو پیدا کنی؛ مثل خواهر یا برادری!

گردن قلقلک اومده‌م رو از پشت خم کردم. محکم از کمرم گرفت تا حرکتی نکنم. بی‌انصاف شکنجه‌م می‌داد. با خنده‌ی بلندی که خودم رو جمع می‌کردم گفتم:

- نه، اون عاشقانه مادرمو دوست داشت؛ حتی تا قبل از مرگش با عکساش زندگی می‌کرد.

- مادرتم دوستش داشت؟

حتی به ذهنم هم خطور نکرد چرا لحنش طعنه‌آمیز شد. چشمی چرخوندم و «اووهمی» گفتم. بعد با حالت متفکر همین‌طور که شانه‌هام از نوازش قلقلک یا مورمورم می‌شد یا می‌خندیدم، گفتم:

- اون زنی به شدت احساساتی بود...بینهایت عاشق پدرم بود.

- تو هم زیادی احساساتی هستی!

این رو گفت و حرکت دستش قطع شد. تو لحنش هیچ‌چیز از کنایه یا تیکه‌ای حس نمی‌شد؛ فقط یک ملایمت خاصی درش بود.

هر دو دستم رو بلند کردم و روی شانه‌هاش گذاشتم. درحالی‌که به اون چشم‌های سیاه شفافش نگاه می‌کردم با لحنی که زیادی پر از شیفتگی بود گفتم:

- برای همین تو مکمل منی.

می‌تونستم ببینم چه‌قدر حال و هواش از چند دقیقه قبل عوض شده. تو جام تکان خوردم تا بلند بشم که بازوم رو گرفت و سرجام نشوندم. لبخند زدم.

- هنوزم پدرتو دوست داری؟

هنوز تنش و تناقضی تو چشم‌هاش بی‌داد می‌کرد. نگاهش به نگاهم گره خورده بود و ملتمسانه منتظر جوابم بود. صورتش خیلی کم از نور چراغ روشن شده بود و این حالت خمار، چشم‌هاش رو شفاف و زیباتر کرده بود.

میخکوب نگاهش، گیج زمزمه کردم.

- معلومه که دارم!

دم عمیق و عصبی گرفت؛ اما ظاهرش خونسرد و آرام بود. همین که خواست نگاهش رو بگیره، صدای غیژ مانندی بلند شد. اوه خدای من! لب گزیدم و با صورت سرخ شده نگاهش کردم که متعجب و با شَک اطراف رو می‌پایید.

- صدای چی بود؟ تو هم شنیدی؟

متاسفانه این غرغر این فضای رمانتیک و عاشقانه رو برهم زد. با خجالتی که سرتا پا سرخ شدم، صورتم رو تو سینه‌ش فرو بردم و با لب گزیدنی گفتم:

- فکر می‌کنم صدای شکم من باشه، از دیشب هیچی نخوردم.

ثانیه‌ای طول کشید تا از این اعتراف ناگهانی و بی‌گناهم به خودش بیاد. یک‌دفعه کمرم رو گرفت و من رو محکم و دیوانه‌وار به خودش فشار داد. با صدایی که ته خنده‌ای داشت پشت سرهم تکرار کرد.

- من باید با تو چیکار کنم.

درحالی‌که سخت نفس می‌کشیدم؛ اما با تمام وجود از این ابراز احساساتِ فوران شده، لذت می‌بردم.

***

بخش چهاردهم

- سعی کن زیادی خوش‌تیپ نکنی تا اون دختر بدبختو بیشتر از این هوایی کنی!

گوش‌هام درگیر صدای زمختش از پشت سر شد. صدایی که در این لحظه منتظر شنیدنش بودم! گوشه‌ی لبم به نیشخندی منحنی شد و دوباره با نگاهی به سرتاپام جمله‌ش رو مرور کردم.

گلبرگ رو می‌گفت! بیش از حد از کارهام سردرآورده بود! گره کراواتم رو که چند دقیقه‌ای می‌شد درگیرش بودم رو سفت کردم و به طرفش چرخیدم تا در تیرراس نگاهم باشه.

دست به سینه به چهارچوب در اتاق مشترکمون تکیه زده، پا رو پای دیگری قلاب کرده بود و کج، با لبخند پلیدی به منی که مقابل آینه میز آرایشی درحال بستن گره بی‌نقصی بودم چشم دوخته بود.

پوزخندم این‌بار آشکارا به سرتاپاش زده میشه!

نمی‌فهمیدم برای نیت خاصی یا برای حرص من زده بود تو کار پوشیدن لباس‌های چند وجبی یا واقعاً این اخلاق‌ها رو داشت و من هیچ‌وقت ندیده بودم!

با لباس خواب حریر قرمزی که فقط چند لایه نازک ساتن از زیر می‌خورد مقابلم ایستاده بود و موهایی که همیشه برای حرص من جمع می‌کرد آزادانه روی سرشانه‌های عریانش ریخته بود.

جدی و اخم‌دار نگاه بی‌تفاوتم رو گرفتم و دوباره مشغول مرتب کردن یک تیکه پارچه‌ی دست و پاگیر شدم.

بعد از چند دقیقه برانداز کردنم و بی‌فایده دیدن به جلوه گذاشتن خودش؛ کنایه‌دار، با لحنی که زیادی رو اعصاب بود گفت:

- چرا تیمورخان افتخار دادن به خونه‌ی حقیرشون پا بذارن برای آماده شدن؟!

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و غضبناک نگاهش کردم. دلیل خنده‌دارش فقط به خودم مربوط می‌شد و اصلاً به آدمی مثل هلما ربطی نداشت! خودش هم به خوبی می‌دونست؛ اما قصد بازی با روانم رو داشت.

«وقت زیادی نداشتم. از صبح گلبرگ با نگرانی‌هایی که داشت مدام بهم زنگ می‌زد و یک ریز صحبت می‌کرد تا بلکه از استرسش برای امشب کم بشه! با این‌که نمی‌تونستم دلداری یا راهنماییش کنم و این رو به خوبی با سکوت و گوش دادنم که به «بله» یا «خیری» منتهی می‌شد فهمید؛ اما بعدِ دو سه بار قطع کردنم؛ آخر با سماجتی که داشت، ملتمسانه با صدای مظلوم گرفته‌ش که صرفا برای نرم کردن من بود گفت:

- تو فقط گوش بده تا دلهره‌م رو کم کنم.

من هم شنیدن این چرت و پرت‌گوییش رو ترجیح دادم تا این‌که بعدش مدام پیام بفرسته و تک زنگ بزنه خوندم یا نه!

تمام حرف‌هاش هم حول و حوش ترس دیدن تیمورخان بود!...هیجان و دلهره‌ی زیادی از دیدن من داشت!

جالب‌ترینش این بود که نگران خوش ظاهر شدن و مورد پسند تیمورخان واقع شدن هم بود! این فانتزی رو داشت که تیمورخان عاشقش بشه و ما خبر ازدواجمون رو بدیم! چه‌قدر اون لحظه با ذوق خاصی از کنف شدن تیمورخان می‌گفت!

با این‌که گوشی تو دستم خشک می‌شد و حوصله‌م رو سر می‌برد؛ ولی با این حال، لبخندِ شیرینی رو لب‌هام می‌اورد. توجیه گلبرگ هم یک پروسه جدایی بود!

این استرس و هیجانش من رو هم نگران کرده بود و برعکس هر بار، ترجیح دادم برای نظارت رو خراب کاری‌هاش، از اول جشن حضور پیدا کنم. از این رو تصمیم گرفتم برای روشن کردن موضوعی و آماده شدن به این‌جا (عمارت سفید) بیام».

با لحن بدی که از خودم سراغ داشتم و در برابر هلما بدتر هم می‌شد گفتم:

- هنوز یاد نگرفتی جایی که اجازه‌ی نفس کشیدن بهت دادن سوال نکنی؟

با نگاهی برنده که عجیب برق می‌زد به تمسخر «چشمی» گفت. در این چند سال حسابی بی‌عار شده بود و حرمتی بینمون نمانده بود.

می‌دونستم دوباره می‌خواد حرفی رو بزنه که شبم رو زهر کنه؛ اما قبل از باز کردن دهان بی‌چاکش باید اون دلیل اصلی رو که به‌خاطرش پا به این‌جا گذاشته بودم رو می‌پرسیدم. همان دلیلی که مدام تو گوشم اخطاری زنگ می‌خورد « خیلی دلم می‌خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این‌جوری می‌بوسیش»

به طرفش چرخیدم...با چشم‌های باریک شده و بدگمانم گفتم:

- تو از اول می‌دونستی اون دختر، دختر کهکشانه؟

تک خنده‌ی بلندی زد. طره‌ای از موهاش رو عقب فرستاد؛ با سری به تاسف به مغزم اشاره کرد.

- پس بالاخره فهمیدی؟

این روش جدید تحریکم، زیادی از خط قرمزهام رد شده بود. انگشت‌های دستم به هم گره خورد تا پرشی به روی صورتی که دستم می‌انداخت نزنم. نگاه غضبناکم رو نادیده می‌گرفت.

دستی در هوا تکان داد. با لذت و خوشحالی اووم کش‌داری با پیچ و تاب دادن کمرش گفت و ادامه داد:

- نمی‌دونی چه لذتی داشت وقتی دست و پای کبودشو می‌دیدم و صداش از ترس در نمی‌اومد.

با انگشت اشاره‌ش خط صافی روی ناخن‌های بلند و تیزش کشید.

- ناخونامو تو بدنش فرو می‌کردم.

برای لحظه‌ای قلبم فشرده شد؛ با این‌که باید از آزار دختر کهکشان خوشحال می‌شدم؛ اما لیاقت گلبرگ از این زنی که با لذت از شکنجه‌هاش حرف می‌زد بیشتر بود. حقش این بی‌رحمی‌های بی‌خبر نبود...نه از طرف سایه‌ی شیطان!

چشم رو هم فشردم با درد...با صدای خشمگین و پرفریادی «خفه شویی» گفتم.

بی‌اهمیت مثل یک مزاح یا یک سرگرمی از دیدن خشم من ابروی بالا انداخت و موهای روی صورتش رو کنار زد.

- بی‌خیال پسردایی، هر چی نباشه اون دختر کهکشانه...همونی که جون دوتا از عزیزترینامونو گرفت... مگه همینو نمی‌خواستی؟

لبخندِ کمرنگی به همراه چشمک ریزی زد.

- نکنه عشقو عاشقیِ مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده واسه‌ت!

کاملاً حق با او بود. من از همان پانزده سال پیش خواب نابودی خانواده‌ی کهکشان رو می‌دیدم. حالا در جایگاهی بودم که باید برای این دل دل زدن‌ها و تردیدهام مورد تمسخر هلما باشم.

اگر قصد تحریک و متشنج کردن اعصابم رو داشت، موفق شده بود؛ اما من همچنان با چانه‌ای بالا زده و دست به جیب، جدی و برنده که هر آن منتظر غرش بود نگاهش می‌کردم.

این حرف‌های مفت باعث نمی‌شد من رو از سوال و شکّم منحرف کنه!

با حفظ خونسردیم همزمان که به سمتش آهسته قدم برمی‌داشتم گفتم:

- این حرفا رو می‌زنی تا منو منحرف کنی؟

- ...

- چرا حسم میگه کارایی می‌کنی که من ازش بی‌خبرم؟

لحظه‌ای شوکه شده ایستاد...حرفی نزد!

نزدیکش شدم و بین حصار بدنم که دست‌هام رو بالای سرش گذاشتم گیر انداختمش. همین که به طرفش خم شدم، خنده‌ی بلند و عصبی سرداد و خودش رو جمع و جور کرد.

- چون تو زیادی عاقلی...آدم باید گاهی خودشو به نفهمی بزنه که لذت زندگی رو ببره.

دروغ می‌گفت. من هلما رو بزرگ کرده بودم. گوشه‌ی چشمش پرش کوتاهی می‌زد و رنگ چشم‌های یخش می‌درخشید!

بعد مکثی تو صورتش که با گستاخی نگاهم می‌کرد، ساعد دستش رو گرفتم و محکم بین انگشت‌هام فشردم. ناله‌ی بلندی سرداد. از بین دندان‌های قفل شده‌م و چانه‌ی مرتعشم زیر گوشش غریدم.

- از کجا روز اول می‌دونستی دختر کهکشانه؟

نگاهش وحشت زده شد؛ اما با گستاخی غیظ‌دار گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم چه‌طوری می‌خوای از زیر نقشه‌ی ازدواج تاج‌الملوک در بری...من که نتونستم گیر توئه حیوون نیفتم.

با کف دست آزادم این‌بار محکم شانه‌ش رو گرفتم که از شدت ضعف و درد به خودش می‌پیچید. همین‌طور که دست روی دستم گذاشت تا حریف این فشار از خشم و حرصم بشه، با بدجنسی نیشخند زده خیره بهم ادامه داد:

- آخ...حیف شد کهکشان به آرزوش نرسید، خیلی دوست داشت دخترش زیرخواب تو...

حرفش خورده شد با پرت شدن ناگهانیش به روی زمین و جیغ کوتاهش.

دستم از ضربه‌ی محکمی که یک طرف صورتش رو مهمان کرد به گز گز افتاده بود. رد انگشت‌هام روی صورت متورمش از غضبم مانده بود.

ناباورانه با موهای پریشان شده و دستی روی گونه نگاهم می‌کرد. از خشم و برافروختگی نفس نفس می‌زدم و قلبم می‌سوخت. پشیمان هم نبودم. نقطه ضعفم رو فهمیده بود و چند سیلی حقش بود.

تهدیدآمیز هوار کشیدم.

- جرئت داری یک‌بارِ دیگه در مورد گلی این‌طوری حرف بزن، اون وقت می‌بینی کی به آرزوش می‌رسه!

به سختی با تکیه به دستش نشست. با خنده‌ی لرزان و پرحرصی بریده بریده با رد خونی که از گوشه‌ی لبش پاک می‌کرد؛ با کینه‌ای که از چشم‌هاش می‌بارید گفت:

- همون دختر تو دخمه‌ی کهکشان به درد توئه آشغال می‌خورد.

یک‌دفعه به سمتش قدم برداشته خم شدم که از ترس پرشی زد. قبل از هر واکنشی، شانه‌هاش رو محکم فشار داده به طرف خودم کشیدم. خودش رو به زور عقب می‌کشید تا رها بشه؛ اما من خشمگین‌تر از اونی بودم که به جان دادنش فکر کنم.

- دختر تو دخمه‌ی کهکشان به صدتا توی بی‌پدر که زندگیمو گرفتی می‌ارزه.

- نابودش می‌کنم...نمی‌ذارم رنگ خوشبختی ببینی.

صبرم لبریز شد از این جان سخت بودن این بشر. دستم رو زیر گلوش گذاشتم و با دست دیگه‌م شانه‌ش رو گرفتم تا پخش زمین نشه. غرش‌کنان تو صورتش فریاد کشیدم.

- زودتر بگو از کجا می‌دونستی تا جونتو نگرفتم.

صورتش سرخ شد. برای ذره‌ای هوا دست و پا می‌زد؛ ولی با همان صدای گرفته پوزخند زد.

- من... دیوونه‌تر از اونی‌ام که فکرشو بکنی، دست از سرم بردار.

- پس هنوز دیوونگی منو ندیدی!

فشار انگشت‌هام رو بیشتر کردم.

- از کجا فهمیدی؟...کاری نکن همین امشب بدمت دست مادرت.

با چشم‌هایی که رو به سفیدی می‌زد و درشت شده بود، زهر آخرش رو ریخت.

- می‌دونی دلم واسه‌ت می‌سوزه، به هرکی دل بستی بازیگر خوبی بود!

با این حرف بی‌اختیار فشار دستم کم شد و شانه‌ش رو یک ضرب رها کردم. از زیر دستم با نفس‌های عمیقی سر خورد. دستی که تا چند لحظه پیش قصد کشتنش رو داشت مشت شد. هیچ‌وقت به این فکر نکردم گلبرگ هم روزی نقش بازی می‌کرد.

پوزخند زدم. پوزخندی به تلخی این زندگی که پراز نقاب‌های پوشیده شده بود. صدام ناخودآگاه تحلیل شد و از دادهایی که زدم گرفت.

- راست میگی، این‌جاشو فکر نکرده بودم دور و برم چه مارای خوش خط و خالی پرورش دادم.

- هنوز لونه‌ی مارا رو ندیدی!

با همان نیش زبانی که داشت با نفس نفس حرف می‌زد.

خم شدم دسته‌ای از موهاش رو گرفته از ریشه کشیدم و تو صورتش غریدم.

- تکلیف گلبرگ روشنه، تا آخر عمرش باید منو تحمل کنه؛ ولی تو جوری جون میدی که هیچ سگی واسه‌ت واق واق نکنه.

پوستش رو به کبودی بود؛ اما هنوز هم برای حرص من، اون لبخند زجرآورش رو لب‌هاش بود.

زمزمه کرد.

- ازت متنفرم.

تا چند دقیقه پرنفرت به هم زل زدیم. من نفرتم رو با کشیدن بیشتر موهاش نشان می‌دادم و اون با چشم‌های سردش. یک‌دفعه با صدای بلند هرمز، موهاش رو بی‌اختیار رها کردم. اگر ما رو در این وضعیت می‌دید بی‌شک سکته می‌زد. رنگ هلما هم با شنیدن صدای هرمز پرید و وحشت‌زده نگاهم کرد.

پوزخند زدم. با همان خیرگی به مفلوک زیر پام، بلند شدم و در جواب صدای بلند هرمز که در عمارت می‌پیچید «الان میامی» فریاد زدم و قبل از این‌که به طبقه بالا برای دیدن هلما بیاد، به سمت کتم که روی تخت بود رفتم و با چنگی بهش از در به سرعت بیرون زدم.

بی‌خیال ذهن آشفته‌م و زنی که نیت نابودیم رو داشت، همراه هرمزی که منتظرم ایستاده بود شدم. از دیدن ظاهر پریشانم پی به دعوامون برد؛ هر چند دیگه عادت کرده بودن به کشمش‌های ما که اکثراً من رو مقصر می‌دونستن و گمان می‌کردن از این وضعیت خسته شدم.

بین مسیر دو عمارت فقط به یک چیز فکر و نگرانم می‌کرد؛ گلبرگی که امشب شاید به هر نحوی من رو بشناسه. اگر طبق برنامه‌م پیش نمی‌رفت جشن امشب عزا می‌شد و این بیش از پیش من رو عصبی کرده بود.

طاقت دیدن گلبرگ هم بین اون جمعیتی که منتظر شکاری بودن نداشتم. با تمام حس‌های ناشناخته‌ای که بهش داشتم، در این یک مورد نمی‌تونستم سرپوشی روی عقایدم بذارم و کسی که اسمش تو شناسنامه‌م بود؛ مثل مترسکی برای اطرافیان باشه. نسبت به نقشه‌ی آشناییش با من هم همین حس رو داشتم. حسی شبیه انزجار و متنفر از اون لحظه‌ای بودم که عمه قصد نشان دادنش رو داشت.

***

با طی شدن مراحل میزبانی، مستخدم‌هایی که تشریفاتی بودن و لباس فرم مشکی آلبالویی به تن داشتن، به طرف سالن اختصاصی راهنماییمون کردن.

مثل هر سال، جمعیت زیادی دعوت شده بودن. جمعیتی که نسبت فامیلی بهشون خورده بود؛ اما از صد غریبه بیگانه‌تر بودن. با نقاب‌های رنگارنگی که به چهره داشتن منتظر شروع برنامه‌ی هرساله‌ی پذیرایی می‌شدن.

هرمز هم بدتر از من حالش گرفته و اخم‌هاش تو هم رفت. هردو خیلی خوب می‌دونستیم به چه دلیل این‌قدر مشتاق دیدنمون هستن و لبخند به لب دارن. سالن برعکس دیزاین اصلی که داشت، میز و صندلی‌های طلایی رنگ رو اطراف چیده و وسط رو با رقـــص نورهای رنگی، سنی برای رقـــص جوان‌ها ترتیب داده بودیم؛ البته این پیشنهاد هرمز بود که از کسلی و گرفتگی جشن هر ساله نالان بود. نور پردازی هم کمتر بود. تاج‌الملوک هم بالطبع برای عوض شدن حال و هواش پا رو علایقش گذاشت و یک جشن شلوغ و پرصدایی برگزار کرد. چند موزیسین هم گوشه‌ی شرقی سالن آهنگ‌های ملایمی که باب رقـــص‌های دونفری بود می‌نواختن. تقریبا پنج زوج که غریبه به نظر می‌رسیدن روی سن در حال خوش‌گذرانی با حرکت‌های ساده‌ای که هیچ اصول و مهارتی نداشتن و صرفاً به حرکت پا و به آغوش گرفتن هم اکتفا کرده بودن و این نشانه‌ای جز غرب‌زدگی و تقلیده کورکورانه نبود.

از بدو ورود بی‌سروصدامون، تقریباً نیمی از جمعیت متوجه حضور ما شدن و به طرفمون چرخیدن. برق نگاه پرتحسین عمه رو از این اقتدار برادرزاده‌هاش حس می‌کردم. نگاهی از سمت چپ سالن و از میز چندنفری که سن وسال‌دارها کنار هم می‌نشستن.

یکی یکی برای سلام و تبریک به طرفمون قدم برمی‌داشتن یا زمانی که از کنارشون می‌گذشتیم لحظه‌ای متوقفمون می‌کردن. هر چند بیشتر هرمز با روی گشاده جواب می‌داد و من به لبخندِ کجی بسنده کردم. حالم از این همه ریا و تزویر به هم می‌خورد.

همراه هرمز به انتهای سالن و تقریباً کم نورترین قسمت رفتیم. همین که پشت میز جا گیر شدم، نگاهم بین جمعیت به دنبال چهره‌ی آشنایی چرخید. چند دقیقه‌ای به تک تک

مهمان‌های خانم خیره شدم، به طوری که هرمز هم به این چشم دوختن شک کرد. خوشبختانه هنوز نیومده بود و چه‌قدر حرص خوردم از دست گلبرگی که مشخصات لباسش رو نداده بود.

مابین دید زدن‌های بی‌سابقه‌م، چند باری دهان باز کرد تا حرفی رو بزنه؛ اما هر بار با سرتکان دادنی پشیمان شده سکوت می‌کرد. این عادتش رو به خوبی می‌شناختم. حرفی رو می‌خواست بزنه که می‌دونست من مخالف هستم!

همین‌طور که پیپ رو از داخل جیب کتم بیرون می‌کشیدم و بین دو انگشتم قرار می‌دادم تا فندک بزنم، بی‌مقدمه گفتم:

- فردا شب تمام دخترا رو با باجی بفرست برن؛ فقط خودت با عمه و هلما تو عمارت بمونید.

بعد از ثانیه‌ای مکث، با ابروهای بالا رفته به طرفم چرخید و بلافاصله لحن جدی و متعجبی به خودش گرفت.

- چیزی شده؟!

ضامن فندک رو کشیده، پک اول رو زده نفس پردودی بیرون فرستادم و خونسرد گفتم:

- خودتم فردا صبح گذرت طرف شرکت نیفته...نمی‌خوام حتی سایه‌تو اون سمتا ببینم.

تصمیمم رو گرفته بودم...وقت عملی کردن بود. باید خیلی زودتر نقاب از چهره‌ی آدم‌های اطرافم برمی‌داشتم تا راحت بازی کنم.

ابروهاش از تعجب به اخم عمیقی تبدیل شد. چشم ریز کرد.

- می‌خوای کاری بکنی؟...چرا نباید من باشم؟

چون فردا قیامت بود!

- فردا شب می‌فهمی.

در دل ادامه‌ش رو زمزمه کردم «اگر امشب همه چیز خوب پیش بره». پوزخند زده، به روبرو نگاهش رو داد؛ به درب اصلی که دیدِ زیادی به مهمان‌هایی که در حال رفت و امد بودن داشت.

سکوتش سنگین شد. حرفی نمی‌زد تا خودم دوباره شروع کننده باشم. می‌دونست هرچی هم خودش رو خفه کنه برای دونستن، بی‌فایده‌ست.

- برو فردا دنبال کارای زنت...می‌خوای با برگه‌های پزشک قانونی هرکار خواستی بکن.

لب‌هاش به هم چفت شده با کلافگی و تمسخره واضحی «زنمی» لب زد، بعد با لحنی که ناراحتیش رو با غمی فریاد می‌زد گفت:

- اون دیگه زن من نیست.

- ...

- تا الانم زنده مونده به‌خاطرِ حرف شما و عمه خانم بود.

سعی کردم مثل هر بار از شما گفتنش عادی بگذرم.

- فردا بهترین فرصته...کارای رفتنتم انجام بده، هرموقع خواستی می‌تونی بری.

فوراً چشم‌هاش گرد شدن و با لحن سوءظن‌داری پرسید:

- برم؟ پس این وسط اون زمینا، نقشه‌ت چی میشه؟

پک محکمی زدم و با اخمی که بیشتر از نیومدن گلبرگ روی پیشانیم بود، گفتم:

- فکر اون زمینا نباش، من خودم امضای گلبرگو می‌گیرم، فقط اگر می‌تونی تاج‌الملوکو با خودت ببر.

- یا می‌خوای با سرهنگ همکاری کنی یا می‌خوای برسی به قارداش!

- فردا شب می‌فهمی خودت.

پوفی کشیده با ضرب به زمین ضربه زد.

- همیشه همین بودی، از همون بچگی هیچ‌وقت نخواستی کنارت باشم، همیشه می‌خواستی کارا رو خودت کنی...الانم مثل بچه‌ها میگی نیام شرکت!

نفسم پر از دود شد...کاش برای یک‌بار هم می‌شد خفه می‌شدم؛ گاهی از این مستبد بودن خودم حالم به هم می‌خورد؛ اما همه‌ش به‌خاطرِ خودشون بود. این زندگی نکبتی به اندازه کافی زشت و کثیف بود که نخوام عزیزترین‌هام رو درگیر کنم. نمی‌خواستم حالا که قرار بود همه‌چیز رو بشه هرمز یا تاج‌الملوک آسیبی ببینن یا از رو احساس عمل کنن. نمی‌خواستم با حضور گلبرگ تو این خونه، حرمتی بینمون شکسته بشه. می‌خواستم من باشم، گلبرگ و هلمایی که تکلیفش رو باید روشن می‌کردم. عجیب امشب حس ششمم می‌گفت هلما نفرتش از من فقط سرپوش گذاشتن رو کارهایی بود که من ازش بی‌خبر بودم. فردا شب قصد داشتم از همه چیز بگم، از نقشی که بازی کرد بود و زجر این پنج ساله‌ای که کشیدم تا دختر کهکشانی که همسر من شده بود و خواهر هرمز بود.

گلایه‌ش رو با لبخندِ محوی و نگاهی که می‌دزدیدم جواب دادم.

- الان بزرگ شدی...نمی‌تونم چیزی رو ازت پنهان کنم.

پوزخند صداداری به روم زد. هرمز سابق نبود!

- اگر بهت بگم بی‌خیال اون زمیناشو، گلبرگم با حکمی که دادگاه واسه‌ش می‌بره محکوم میشه راضی میشی؟

لحظه‌ای تو چشم‌هاش صامت خیره شدم. پیپ رو از لب‌هام فاصله دادم و همین‌طور که خاکسترش رو درون بشقابی خالی می‌کردم گفتم:

- اون چیزیو که از اول می‌خواستی بگیو بگو!

از لحن مچ‌گیرانه‌م اعتراض نکرد. ظاهراً به هدف زده بودم و خیلی خوب هم می‌دونستم حرفش به اون دخترک ته باغ می‌رسید...به گلبرگ من.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که رد نگاه زوم شده‌ش رو به نقطه‌ای دیدم. نگاهش پر از تحسین می‌درخشید. همین که سر بالا بردم، ناخواسته لحظه‌ای چشم‌هام رو باز و بسته کردم. دروغ نگفتم اگر بگم این دو روز سر نزدن دلتنگم کرده بود. نگاهم خیره‌ش شد. خانمانه و باوقار از درب سالن تو اومد. گوشه‌ی دامن بلند و پرچینش رو به دست گرفته بود تا هماهنگ با قدم‌هاش بشه. وقتی پاش به روی فرش قرمز پهن شده رسید، نگاهش رو با لوندی و لبخندِ محوی بالا گرفت و با متانت قدم برداشت. سرش هم به طور نامحسوسی می‌چرخید. نگاهش جمعیت رو برانداز می‌کرد؛ انگار دنبال کسی می‌گشت.

تقریباً نیمِ بیشتر آدم‌های مجلس به این غریبه‌ی تازه وارد چشم دوختن. لبخند محوی به لباسی که زیادی برازنده‌ش بود زدم. چه‌قدر این دو روز شوق غافلگیری من رو داشت و از لباسی که مدلش رو لو نمی‌داد تعریف می‌کرد. لباس شب پرنسسی که به زیبایی میان دختران و زنان نیمه برهنه و آزاد جمع می‌درخشید. یکی از خدمتکارهایی که مسئول پذیرایی بود، سینی جام شربت‌ها رو مقابلش با تعظیم کوچکی گرفت. گلبرگ ناامیدانه گوشه‌ای ایستاد و با جابه‌جا کردن کیف دستی کوچکش، جامی برداشت و بعد تشکری که لبخندِ ملیحی بود، خیره‌ی سن و رقـــص‌های دونفره شد.

هرمز دستی به پیشانیش زد. با استرس بهم خیره شد که مسیر نگاهش رو دنبال می‌کردم.

- فهمیدم همون روز جلوی در دیدیش؛ اما به روی خودت نیاوردی!

نیم‌نگاهی بهش کردم.

- دیگه مهم نیست.

در اون لحظه به این فکر کردم اگر هرمز به حرفم گوش می‌داد و گلبرگ رو برای کار به جای دیگه‌ای معرفی می‌کرد، سرنوشت خواهرش خیلی متفاوت‌تر از اینی بود که رقم خورد.

بدون این‌که دست از شیفتگی نگاهش برداره گفت:

- با تمام دخترایی که می‌شناسم فرق می‌کنه...من می‌خوام... می‌خوام...

نفسم رو حبس کردم تا ادامه‌ی حرفش رو حدس نزنم. فعلاً دست و پام بسته بود و با علم این‌که هرمز برادرشه و به زودی این موضوع رو متوجه میشه اشاره‌ی چشمی به گلبرگ کردم و میان کلامش جدی گفتم:

- فردا شب در موردش صحبت می‌کنیم.

لبخندِ پررنگی زد و سری تکان داد. با اجازه‌ای خیلی سریع از کنارم بلند شد و به طرف گلبرگ قدم برداشت.

واکنش گلبرگ از دیدن چهره‌ی خنده‌روی هرمز که به طرفش می‌اومد جالب بود. سرخ شده نگاهش رو پایین دوخت. نمی‌دونم هرمز وقتی مقابلش ایستاد چی تو گوشش زمزمه کرد که قرمزترش کرد. صحبت‌های هرمز تمامی نداشت که با خنده‌ی تصنعی و معذبی دستی به روسری که با کلی تهدید من، جایگزین کلاه گیس کرده بود می‌کشید.

خجالت اصلاً بهش نمی‌اومد. هیچ‌کس مثل من نمی‌شناختش؛ که این دختر سرخ و سفید شده چه بلبل‌زبون و شیطونیه! لب پایینم رو به دندان گرفتم تا خودم رو نبازم که نگاه‌های زیادی زوم رفتارم بود.

هرمز بدون توجه به تعارف‌هایی که می‌کرد، آستینش رو گرفت و بین گروهی از دخترهایی که همگی کشته و مرده‌ش بودن برد. قصد آب کردن یخش رو داشت؛ وگرنه هرمز خیلی وقت بود که دل و دماغ این طور گروه‌های دسته جمعی رو نداشت .

از این‌که گلبرگ بهانه‌ای برای خندیدنش شده بود، خوشحال بودم. یکی یکی معرفیش می‌کرد و با چند جمله‌ی کوتاه، خنده‌ی دخترها من جمله گلبرگ بلند می‌شد. کمی بعد هرمز مورد لطف یکی از دخترها قرار گرفت و گلبرگ رو بین گروه پنج نفری که گرد ایستاده بودن تنها گذاشت تا رقصی داشته باشن. معذب بودنش رو حس می‌کردم؛ اما خیلی راحت خودش رو باهاشون وقف داد و بین مکالمه‌هاشون شرکت می‌کرد.

چندی نگذشت مهندس طرلان که تنها مهمان اختصاصی و بیگانه جمع بود، با دختر جوان شیک پوشی به طرفش قدم برداشت. دستم رو مشت کرده نظاره‌گر شدم. یکی از مهندس‌های مجرد شرکت که بی‌نهایت هــــوس‌باز بود و با این سن وسال هنوز تعهدی به کسی نداشت. امشب به‌خاطرِ گلبرگ دعوتش کرده بودم؛ همان مردی که اشتباهی در ذهنش تیمورخان شده بود. طرلان هنوز نرسیده، سنگینی نگاهم رو حس کرد که دقیقاً به سمتم چرخید. اول بی‌حواس به صحبت دخترها چشم ریز کرد بعد با ترش‌رویی اخم کرده نگاهش رو گرفت.

ابرویی بالا انداختم...قهر کرده بود!

طرلان پشت سرش ایستاد و با لبخند چیزی گفت که توجه همه رو جلب کرد. خنده‌ی دخترها بلند شد؛ اما گلبرگ به محض چرخیدن رنگش پرید. مات و ترسیده به طرلان نگاه می‌کرد. نفسم حبس شد، اگر هرمز سر می‌رسید بی‌شک همه چیز لو می‌رفت.

همین که بلند شدم تا از جمع فاصله‌ش بدم طرلان به سمتش خم شد و تو گوشش چیزی زمزمه کرد که بیش از پیش رنگ گلبرگ پرید.

بی‌شرفی لب زدم و به سمتشون قدم برداشتم. گلبرگ با رنگی زرد ازش فاصله گرفت و با عذرخواهی جمع رو ترک کرد. نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم و مسیر قدم‌هاش رو از بین جمعیت دنبال کردم.

***

بی‌اعتنا به نگاه‌های متعجب اطرافش، به سرعت به سمت بیرون قدم برمی داشت. من هم سعی می‌کردم بدون جلب توجهی به دنبالش حرکت کنم. بیشتر از دستپاچگیش نگران شده بودم.

حدس می‌زدم از دیدن طرلان ترسیده باشه؛ اما نه این‌که به فرارش به این صورت شتاب بده و از درب سالن بیرون بزنه!

بی‌هدف به سمت زیر پله‌ها رفت. من هم با فاصله به این گیجیش نگاه می‌کردم. به طرف طبقه‌ی زیرزمین که اریب مانند راهروی تنگ و باریکی داشت می‌رفت.

صدای کوبیده شدن پاشنه‌های بلند کفشاش پشت یکی از ستون‌های بزرگ زیرزمین متوقف شد. به آرامی و بی‌صدا نزدیکش می‌شدم. پشت به من ایستاده بود. دم و بازدم‌های صداداری می‌کشید و بدنش به طرز حیرت‌آوری می‌لرزید.

با فاصله‌ی نه چندان زیاد پشت سرش قرار گرفتم. به نرمی صداش زدم که با هینی عقب پریده برگشت. دست روی قفسه سینه‌ش گذاشته بود. صدای نفس‌هاش این‌بار از ترس بریده و کش‌دار شده بود. اشک تو چشم‌های سیاه شده‌ش که به طرز زیبایی درشت و کشیده‌تر شده بود حلقه زد.

همین که از بودن من خیالش راحت شد، صدای هین خش‌داری از ترس درآورد و به هردو بازوهام چنگ زد. چشم‌هاش با وحشت سرخ و گرد شد. با زبانی که بند اومده بود، لکنت‌دار، عاجز، پشت سر هم گفت:

- نمی‌تونم ببینمش...یاد اون شب افتادم...من، من از اون مرد... من هم نفرت دارم... هم آرزوی مرگشو می‌کنم.

با هر کلمه عرق سردی از پشتم راه پیدا می‌کرد و تا مغز استخوانم ترک برمی‌داشت. بی‌حرکت به انگشت‌های ظریفی که از ترس می‌لرزید و چشم‌های بی‌گناهش خیره شده گوش می‌دادم.

- فکر می‌کردم دیدنش آسون باشه...من... من چه‌طور می‌تونم امشبو سر کنم وقتی اون تو نفس می‌کشه...اون کسیه که پدرمو گرفت...خونه باغ... تمام زندگیمو گرفت...از نگاهش، از بوی نفسش چندشم شد...اون اون منو...

بی‌اختیار چشم‌هام رو بستم و دست بلند کرده، صداش رو بین حصار قدرتمند دست‌هام خفه کردم. قفسه‌ی سینه من بدتر از اون بالا پایین می‌شد. نمی‌فهمید...درد من رو هیچ‌کس نمی‌فهمید. این وضعی نبود که به همین راحتی بشه نادیده‌ش گرفت...اون از من نفرت داشت!

فکم سفت و روی هم منقبض شده، لرزید.

حرفی برای دلداریش نداشتم؛ چون به کسی پناه برده بود که ازش حرف می‌زد. در برابرش بازی ناجوانمردانه‌ای رو شروع کرده بودم. حالا می‌فهمیدم عذابی بدتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم بهش دادم. عذاب همسری یکی مثل من!

فقط اگر می‌فهمید باز هم حاضر بود پای همه‌چیز بایسته؟ این سوالی بود که بعد از عقد تازه بهش رسیده بودم. عقدی که غلط اضافه‌تری روی خودخواهی وجودیم و نفرتی که از پدرش داشتم بود.

چشم‌هام رو باز کردم و با لحنی که باعث پرت شدن حواسش می‌شد گفتم:

- چی بهت گفت؟ حرف نامربوطی بهت زد که برم لهش کنم.

شانه‌هاش لرزید از صدا و لحنی که زیادی غیرت‌دار و بم شده بود.

چند دقیقه به همین منوال تو آغوشم گذشت. کم کم داشت از این وضعیت و سکوت خوشم می‌اومد. نفس‌های گرمش از روی پیراهن هم وجودم رو داغ می‌کرد. وقتی سرش رو مدام برای بهتر قرار گرفتن تکان می‌داد، بیشتر عطرش رو حریصانه می‌بلعیدم تا بلکه آرام بگیرم. این یک حقیقت تلخ بود که اون بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌تونست با یک عطر یا یک نفس کوتاه من رو تحت تاثیر خودش قرار بده. زنی که خواستنش یک اعتراف تلخ بود.

بعد از این‌که بغضش رو سرکوب کرد و کمی از تنش بدنش کم شد. بینیش رو پرصدا بالا کشید و با لحن شیطونی که بیشتر برای تحریک من بود گفت:

- فکر می‌کنم ازم خوشش اومده...حیف شد کاش زودتر می‌دیدمش!

شوخی بی‌نهایت لوسی بود...تحریک غیرت یک مرد!

کمرش رو بی‌اراده محکم فشردم و «غلط کرده» و «غلط کردی» پر غلیظی گفتم.

خنده‌اش گرفت. با صدایی که دیگه شاد شده بود، به تقلید از صدای ظریف طرلان سرش رو بالا آورد و نگاه بازیگوشش رو به چشم‌های جدیم دوخت.

- گفت «خانمی به زیبایی شما تا حالا کجا بوده»؟

نفسم رو با خشونت بیرون دادم. از تصور خوردن نفس‌های کثیف طرلان به گوش گلبرگ حالم بد شد. «می‌کشمشی» گفتم و همان جا عهد کردم در اولین فرصت اخراجش کنم.

روی پاشنه پا کمی به عقب متمایل شد و ابرویی به لودگی بالا داد تا ادام رو با صدا کلفت کردنی دربیاره.

- می‌کشمش!

لب گزیدم تا ذره‌ای به تقلید صداش لبخند نزنم. بیش از اندازه رو بهش داده بودم و دست خودم هم نبود تا برای ادب کردنش کاری انجام بدم. هیچ‌کس تا به حال با من این‌طوری صحبت نکرده بود، اون هم به این شیرینی! این روی گلبرگ بعدِ محرمیت زیادی تو دل برو شده بود.

مردمک‌های قهوه‌ای درشت شده‌ش رو خنده‌دار از قصد بیشتر چرخوند تا بهتر دستم بندازه.

- ببینم وقتی معرفیم کردی بازم صدا کلفت می‌کنی یا نه؟... فعلاً با گندی که زدیم باید مواظب باشیم تیمورخان ما رو...

انگار چیزی به یادش بیاد، مابین صحبتش سکوت کرد. یک‌دفعه با کف دست به قفسه‌ی سینه‌م ضربه زده به عقب هولم داد تا ولش کنم.

دست‌هام خودبه‌خود از هم باز شد و یک قدم نامتعادل از این غافلگیری به عقب برداشتم.

صداش کمی بلند و عصبی شد.

- چرا این دو روز نیومدی؟ قبل از عقدمون راه و بی‌راه مزاحمم می‌شدی، حالا واسه‌م ناز می‌کنی؟!

متعجب به چهره‌ی طلبکارش خیره شدم. از خشم نفس نفس می‌زد و اخم کرده بود. بی‌نهایت با این آرایش غلیظ خنده‌دار شده بود.

دستی دور دهانم گرفتم تا قهقهه‌ی از ته دلی نزم. مثل کت‌های سفیدِ پشمالو عصبی می‌شد.

با خشم چتری‌هاش رو کنار زد تا ژستش به هم نریزه؛ اما دوباره با یک حرکت روی پیشانیش ریخت. درمانده چشمی تو کاسه چرخونده پوفی کشید.

خدایا...چه‌قدر با این ظاهر دوست‌داشتنی شده بود! یک لحظه میل عجیبی برای بغل کردنش داشتم؛ اما خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم چه بدذاتی هستم که قبل از عقد با حضورم وابسته‌ش کردم و حالا بابت عذاب وجدانی که با رفتار و کردارش به وجودم سرازیر می‌کرد، ازش فاصله می‌گرفتم. هر چند از چیزی که ازش زیادی بیم داشتم و باعث می‌شد حد و حدودم رو رعایت کنم، ورای تصورش بود. نمی‌خواستم کنترل همه چیز از دستم خارج بشه و اوضاع از اونی که هست سخت‌تر بشه...خیلی غیرمنصفانه احساسی که نسبت بهش داشتم و بند بند وجودم بودنش رو می‌خواست رو سرکوب می‌کردم. احساسی که مدام بین نفرت و تعهدم نسبت به دختر کهکشان کشمکش داشت.

چند دقیقه‌ای فضای خالی بینمون با نگاه عصبی اون گذشت. همین که دستم رو از جلو دهانم برداشتم و لبخند محوم رو دید به آنی چشم‌هاش به نرمی لوس شد و با لحن گلایه‌داری سکوت بینمون رو شکست.

- پس بالاخره خندیدی؟! چند روزی میشه که خنده‌هاتو ندیدم.

حالا این من بودم که چپ چپ نگاهش کنم و عصبی نفسی بکشم.

قدمی به سمتم برداشت و به فاصله چند اینچ روبه‌روم ایستاد. حالا که کفش‌های پاشنه‌دار پوشیده بود سرش تا زیر چانه‌م می‌رسید. آهسته دست راستش رو بالا آورد و کراوات ابریشمی طلاییم رو به دست گرفت و همزمان دست چپش رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت.

- چرا اونی که می‌خوای بگی رو بهم نمیگی؟ کی وقتش می‌رسه؟

کلمات رو کشیده و نازک ادا می‌کرد.

بدبختانه اون لحظه به این فکر می‌کردم دوباره قصد تسخیر کردنم رو داره! و در برابرش هم همیشه با ذهنی قفل خیره‌ش می‌شدم.

کراواتم رو محکم‌تر کشید. کمی به جلو خم شدم. با چشم‌هایی که از بالا نگاهم می‌کرد؛ طوری که نفس‌هاش به لب‌هام می‌خورد زمزمه کرد.

- چرا این‌قدر به هم ریخته‌ای؟ هم عصبی هستی، هم چشمات ترس داره!

گلبرگ شخصیتی بود که در عین معصومیت و سادگی که داشت، مثل شیطان آرام آرام زیر پوستت جریان پیدا می‌کرد و به وجودت رخنه و نفوذ می‌کرد. گاهی شرور و شیطان، گاهی خنگ و قوی، گاهی پر از تجربه و بزرگی می‌شد. کهکشان با تمام محدودیتی که واسه‌ش گذاشته بود، دختر سرسخت و لطیفی رو پرورش داده بود که آرزوی هر مردی بود. خوشبختانه یا متاسفانه اولین نفری هم بود که من رو به خوبی می‌شناخت و نقطه ضعف‌هایی که نسبت بهش داشتم رو فهمیده بود؛ به همین خاطر خیلی راحت مجذوبم می‌کرد.

باید اعتراف کنم دختر کهکشان از همه نظر تحسین برانگیز بود و تا به امروز کسی دور و برم نبوده که به این خوبی من رو بلد باشه!

خودخواهانه حرف چند دقیقه قبلم رو پس گرفتم! دیگه از داشتنش هیچ عذاب وجدانی نداشتم. اون حق من بود...آرامشی که این چند سال پدرش ازم سلب کرده بود؛ فقط با وجود گلبرگ پر می‌شد؛ اما نه امشب...! نه زمانی که همه‌چیز رو نفهمیده و خودِ واقعیم رو قبول نکرده!

قبل از این‌که بذارم موفق بشه و من رو تو مشت بگیره، با اخم‌های عمیق و گره شده، هردو دستم رو بلند کردم و دو طرف صورتش گذاشتم. چند دقیقه نگاهمون خیره به هم قفل شد. هر لحظه منتظر واکنشی از من، راضی ایستاده بود.

یک‌دفعه انگشت‌های شستم رو روی لب‌های رژ خورده‌ش کشیدم که صدای آخش بلند شد. سعی کرد عقب بکشه. محکم‌تر گرفتمش و رنگ‌های قرمز رو از روی لب‌هاش به شدت پاک کردم. می‌دونستم این آرایش غلیظ زیر سر تاج‌الملوکه؛ اما اون حق نداشت اجازه بده این‌قدر غیرطبیعی آرایشش کنن. قبلاً هم بهش گفته بود چه‌قدر از آرایش نفرت دارم.

یک طرفه شد و دست روی شانه‌هام گذاشت. به سختی با صدای نامفهومی که بغض‌دار بود گفت:

- چیکار می‌کنی دیوونه!

لب‌هاش متورم شدن. همین‌طور که رد قرمز گوشه لب‌هاش رو روی گونه‌هاش پراکنده می‌کردم حرصی گفتم:

- این رژ لب قرمزم واسه تیمورخان زدی؟

- ...

- این‌قدر کمی که با یه آرایش مسخره باید یکیو تور کنی؟

صورتش رو با دست‌هام پوشوندم و دورانی کف دستم رو محکم حرکت دادم.

«آخ اخش» بلند شد. دست و پا می‌زد.

حسابی که آرایشش داغون و به هم ریخته شد، روسری ساتن مشکیش رو که پاپیون زده زیر گلوش گره زده بود، باز کردم. تقلا می‌کرد تا از زیر دستم که محکم از کمر گرفته بودمش در بره.

- دل چند نفرو می‌خواستی ببری؟

- عوضی عوضی ولم کن.

وقتی مطمئن شدم حسابی چهره و تیپش به هم ریخته شده و دیگه نمی‌تونه به جشن برگرده ولش کردم. راضی از کار خودم، لبخند بدجنسی هم روی لب‌هام جا خوش کرد.

باورش نمی‌شد. بهت‌زده دستی به لب‌هاش و موهایی که ژولیده بیرون زده بود می‌کشید.

با حالتی زار به خودش نگاه می‌کرد. به قدری درمانده و عصبی بود که فقط نگاهم می‌کرد.

- من الان چه‌طوری برگردم؟...نمیگن چی شده رژش پاک شده؟

نزدیک بود گریه‌ش بگیره. نتونستم لبخند پر از رضایتم رو متوقف کنم.

ابرویی بالا انداختم.

- دیگه قرار نیست بیای! یه راست میری کلبه.

چشم‌هاش به آنی گرد شد و جیغ مانند «چی؟» فریاد کشید.

- همین که گفتم...نمی‌خوام اون مرتیکه نگات کنه هوا برش داره.

این یکی از دلایلی بود که نمی‌خواستم دوباره پاش رو اون‌جا بذاره؛ وگرنه دیگه تضمینی به پایین اومدن فک طرلان نبود.

فکش منقبض شد. با دندان قروچه‌ای که اصلاً بهش نمی‌اومد شمرده شمرده گفت:

- معلوم هست چی میگی؟! من هنوز ده دقیقه هم نشده اومدم!

- بهتر، هنوز کسی ندیدتت...مهم من بودم که دیدمت!

همین‌طور که روی پاشنه پا بی‌توجه بهش چرخیدم و به طرف بیرون حرکت می‌کردم؛ نگاه خشمگینش رو پشت سر جا گذاشتم و با لحنی که سعی می‌کردم جدی و قاطع باشه، بلند گفتم:

- خودم به تاج‌الملوک میگم که رفتی...ببینمت واسه خودت بد میشه...شوخی ندارم، می‌شناسیم که وقتی دیوونه بشم چه شکلی میشم. گوشتو می‌کشم جلوی همه می‌برمت بیرون.

***

نور سالن رو کمتر کرده بودن. سالن تماماً با رقـــص نورهای رنگی روی سن روشن بود. موزیک شادتری بخش می‌شد و دست و سوت‌هایی که بیشتر مربوط به رقـــص‌های جوانانی که با سرخوشی تو حال خودشون غرق بودن شنیده می‌شد. بوی سیگار تمام فضای سالن رو پر کرده بود. پوزخندی زدم. انگار نه انگار این یک مراسم رسمی تولد بود! بیشتر احساس رضایت کردم از این‌که گلبرگ رو از سر باز کرده بودم.

بی‌حوصله چشمی به جایگاه تاج‌الملوک چرخوندم تا از رفتن گلبرگ بهش بگم که نگاه معنی‌دارش رو زودتر شکار کردم. به طرفش قدم برداشتم و صندلی کنارش که خالی بود نشستم.

هنوز نفسی تازه نکردم؛ خندان هیجان زده گفت:

- دیدم دنبال دختره راه افتادی!

نذاشتم از مچ‌گیری که کرد غافلگیر بشم و واکنش غیرطبیعی داشته باشم. به ظاهر خونسرد صدایی صاف کردم.

- قصدت دیدن من بود که دیدمش.

برق امیدی از چشم‌های خوش‌رنگش عبور کرد.

- چی بهش گفتی؟

غرولندکنان زمزمه کردم.

- برای من لقمه نپیچ تاج‌الملوک!

لحظه‌ای نفسش رو با آه بیرون داد و وارفته نگاهش رو چرخوند. با لحنی که بوی غم می‌داد گفت:

- می‌دونستم قبول نمی‌کنی...همیشه آرزوم بود یه پسر داشتم اسمشو بذارم تیمور تا اسم پدرت زنده بمونه...کاش داشتم تا این خانواده این‌قدر غریب نبود.

عرق روی پیشانیم رو گرفتم. امشب یادآوری گذشته تنها چیزی بود که نمی‌خواستم.

- این دختر می‌تونه وارث‌دارت بشه...بی‌کس و کاره...دردسری واسه‌ت نداره...ولش کنی کسی نمی‌فهمه.

حتی اگر شرایط فرق می‌کرد هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم تا از سر خودخواهی دختری رو از حس مادری محروم کنم. بی‌حوصله پا رو پا انداخته کراواتم رو شل‌تر کردم.

- وقتش نرسیده یکم به فکر خودتون باشین؟ هلما شاید با وجود بچه حالش خوب بشه.

هلما! پوزخند بلندی زدم که متعجب یک طرفه به سمتم نشست.

- از قیافه‌ش خوشت نیومده؟ می‌خوای...

حتی نمی‌خواست باور کنه چرا پوزخند تلخم از شنیدن اسم دخترش بود!

خیلی خشک و جدی میان کلامش پریدم.

- قبل از من، تو زندگی هلما کسی بوده ؟ یه خواستگار سمج یا عشقی؟

نفسش بند اومد. لحظه‌ای تو عمق چشم‌هام ترسیده خیره شد.

- خودش بهت گفت؟...اون زیاد پرت و پلا...

- عمه دروغ تحویل من نده...می‌دونی که فهمیدنش واسه‌م مثل یه آب خوردنه.

تسلیم شده، نگاهش رو ازم گرفت و با آه و غصه‌ای که فقط از یک مادر برمی‌اومد گفت:

- عاشق یکی بود؛ ولی من نذاشتم پا پیش بذاره.

نیشخندی زدم، پس حقیقت داشت! به‌خاطرِ زجر من اون حرف‌ها رو نزده بود. کف دستم رو روی میز گذاشتم و به جلو خم شده، تو صورتش خشن غریدم.

- چرا نذاشتی؟...به‌خاطرِ من؟

لبخندِ تلخی زد...هنوز هم نگاهش رو می‌دزدید.

- همسن پدرش بود.

دهانم پربهت باز مانده، دستم رو به مشت گرفتم؛ یعنی هلما مردی سن وسال‌دار رو به من ترجیح داده بود!

- همه‌ش به خودم میگم شاید بچه‌م از نبود اون مرد دیوونه شد.

خیلی آرام، غصه‌دار لب زد. دستی به صورتم کشیدم و صاف سرجام نشستم. دیگه همه چیز مشخص شده بود. با ذهنی که هر لحظه در حال انفجاربود و نقشه‌ی کشتن هلما رو داشت؛ از بین دندان‌های به هم فشرده‌م پرتمسخر و طعنه‌دار گفتم:

- تو هم برای این‌که دخترت فراموش کنه تو گوش من خوندی عاشقمه؟ حالا عذاب وجدان گرفتی...آره؟

سکوت کرد و قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هاش رو گرفت.

- بهش چه وعده‌ای دادی که حاضر شد زن من بشه؟

متعجب پلکی زد. ناامید و متاسف گفت:

- در مورد من چی فکر می‌کنی تیمور؟ من هیچ وعده‌ای بهش ندادم...هلما با رضایت خودش قبول کرد...دوسِت داشت.

نفسم رو حبس کردم...حتم داشتم عمه دروغ نمیگه...پس فقط یک دلیل می‌تونست داشته باشه! برای عذاب من قبول کرده بود.

- بد کردی تاج‌الملوک، با دخترت، با من بد کردی...باید می‌ذاشتی با اون مردک ازدواج می‌کرد تا خودش سرش به سنگ بخوره.

چرخید و بهم نگاه کرد.

- خسته شدی داری اینا رو میگی؟

- خانم؟

هم من، هم عمه هم‌زمان با چرخش صدو هشتاد درجه‌ای یک‌دفعه چرخیدیم. نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم. آرایشش رو تجدید کرده بود. دیگه اثری از ظاهر ژولیده‌ش نبود. فقط چشم‌هاش رو با سرکشی زوم عمه کرده بود. خنده‌ش رو به زور لب گزیدنی نگه می‌داشت.

- اگر اجازه بدید من زودتر میرم.

نیم‌نگاهی از بالا بهم انداخت که برقی جز بازیگوشی و لجبازی نداشت. بی‌اعتنا روش رو گرفت. تاج‌الملوک از حضورش همه‌چیز رو به کل فراموش کرد. چشم و ابرویی بهم اومد و با لبخندِ پرمحبتی گفت:

- برو دخترم.

ابرویی بالا دادم. برای رضایت گلبرگ، مهربان شده لقب دخترم بهش می‌داد! از این لفظ‌هایی که تا به حال به دخترش نسبت نداده بود.

- خدانگهدار...خانم و...

با مکثی سرش رو به طرفم به آهستگی بالا آورد.

- آقا...

لحظه‌ای از غفلت تاج‌الملوک استفاده کرد و چشمکی بهم زد. چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم که بدتر لبخندی به پهنای صورتش به لب‌هاش زد.

دستی تکان داد و با طمانینه و ناز کیف دستیش رو زیر بغل زد و از کنارمون با سری بالا گرفته و پرغرور گذشت. تا زمانی که از در خارج نشد نگاهم کندنی نبود. همین که خیالم از بابت رفتنش راحت شد صدای عمه رو شنیدم.

- این نگاه نشون میده خوشت اومده!

لبخند حرص خورده‌ای زدم. مگر دستم بهت نرسه گلبرگ.

- هرمزم از این نگاه‌ها زیاد به دخترای اطرافش می‌کنه.

آه پرصدایی کشید و نگاهش رو به سمت هرمزی داد که بین گروهی از دختر و پسرها ایستاده بود و با خنده صحبت می‌کرد.

- هرمز بچه‌م با کار اون دختر نابود شد، دوباره خودشو داره با این‌جور چیزا خفه می‌کنه. می‌خواد تلافی کنه ولی نمی‌دونه چه‌طوری.

- ...

- کهکشان مردنش کم بود، باید سنگسار شدن دخترشو می‌دید...مثل روز اعدام برادر بیچاره‌م که جشن گرفت، منم سور می‌دادم واسه غمش.

- ...

- باید مثل داغی که رو دلمون گذاشت داغ دخترشو می‌دید.

اگر یک کلمه بیشتر ادامه می‌داد، نفسم قطع می‌شد. در مورد کسی حرف می‌زد که همسر من شده بود. چرا من باید در هر شرایطی زندگی نفرینم می‌کرد؟

- دیگه نمی‌ذارم آب خوش از گلوی دخترش پایین بره...خودم زجرش میدم.

چشم بستم تا چهره‌ی گلبرگ از ذهنم خارج بشه...صدای مادرم پررنگ شد.

- هیچ‌وقت غم پدرت از مرگ تورجو فراموش نمی‌کنم...کمرش شکست.

شبنم همسر تورج بود! مادر گلبرگ؟ می‌تونستم با کسی زندگی کنم که شبیه اون بود؟ شبیه کسی که نابودمون کرد!

نفس کم آوردم، فضای سالن خفگی داشت. کاش تمامش می‌کرد. انگار من اونی نبودم که چند دقیقه قبل از وجود دختر کهکشان آرام گرفت.

ناله و التماس‌های مادر تو گوشم پیچید. چشم‌های آبی پدر پراشک نگاهم می‌کرد. برای لحظه‌ای تمام صداها قطع شد. قلبم نامنظم می‌تپید.

سخت بود ناله‌های مادرم رو با یک جفت چشم قهوه‌ای مظلوم جدا کنم. من کجا بودم؟ یقه‌ی پیراهنم رو به چنگ زدم برای ذره‌ای هوا...

شبانه کافر شدم از صدای آرامش دهنده‌ای که با دست‌های کوچکش یقه‌ی پیراهنم رو درست می‌کرد.

عمه با وحشت کلام زجرکشش رو برید و با رنگ پریدگی خیره‌م شد.

بدون در نظر گرفتن آبروش، اسم هرمز رو فریاد زد. فقط آدم‌هایی که نزدیک میزمون بودن متوجه حال خرابم شدن. دمای بدنم به یک‌باره بالا زد. چرا تا الان پی به عمق فاجعه‌ای که برای خودم ساختم نبردم. چرا الان که حالم خوب بود باید می‌فهمیدم چه‌قدر همه‌چیز رو از یاد بردم.

یعنی من به پدرم خـــیانـت کردم که عاشق دختر قاتلش شده بودم؟

سر سنگین شده‌م رو به زحمت تکان دادم تا صدای جیغ‌های زجرکشم دست از سرم بردارن.

باید می‌رفتم، دیگه نمی‌خواستم چیزی بشنوم. با اقتدار بلند شدم.

بین این همه صدا، صدای عمه مثل ناقوس مرگ تو گوشم تکرار می‌شد.

- چی شد عمه؟ دوباره میگرنت عود کرد؟

می‌دیدم کم و بیش نگاه‌ها به سمت من کشیده می‌شد؛ اما خبر نداشتن من سال‌ها اعتمادم رو فروختم تا برسم به اونی که آرامشم بود. من حالا داشتمش؛ ولی با حس نفرتی که فعل خواستنی داشت!

از زیر نگاه‌ها و پچ‌پچ‌های ریز شده صاف حرکت کردم. شانه‌هام سنگین بود؛ ولی هنوز خم نشده بود. وقتی از در سالن بیرون زدم تازه نفس بند شده‌م راهی برای اکسیژن پیدا کرد.

چشم بسته هم می‌تونستم راه الونک خاله ریزه‌م رو پیدا کنم. بی‌اختیار به طرف لانه کشیده می‌شدم. فقط کمی نیاز به اکسیژن داشتم یا کمی عذاب دادنش برای آرامش دلم...برای سبکی باری که روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد.

نصیحت‌های محضردار تو گوشم پیچید...معتقد بود دنیا تاوان کارم رو می‌گیره...شاید همین تاوانش بود که همسرم ندونسته از من نفرت داشت و من هم درصدد رفع کینه‌های گذشته بودم.

این اولین باری نبود که این مسیر رو طی می‌کردم. مسیری که من رو رسوند به اون چیزی که همیشه ازش می‌ترسیدم. جاده‌ی پرپیچ و خمی که با هر قدم به ویرانی نافرجامی می‌رسیدم.

در عین سردی عرق کرده بودم...می‌لرزیدم...سرد بود...سوز داشت این هوای مه‌آلود پاییزی.

صداها تکرار می‌شد...می نواختن روحِ دلم رو با ریتم وحشتناکی که به آشنایی دیروز بود.

«من گلبرگم»...«گلبرگ کهکشان منم»...«نکنه عشق و عاشقیِ مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده واسه‌ت»...«کهکشان مردنش کم بود»...«مثل روز اعدام برادر بیچاره‌م که جشن گرفت».

نفسی گرفتم تا خفه کنم این صداهای مرگ‌آور رو...سرم تیر می‌کشید از این تکرارها.

این اولین باری بود که خوف داشتم از خودم...از این زندگی که دست از سر تقدیر سیاهم برنداشته بود.

میان سمفونی جیغ‌های عذاب‌آور، صدای خنده‌های شادی می‌پیچید. عقربه‌های ساعت هم حکم می‌دادن؛ برای همراهی این دل زخمی من.

زمان به عقب رفت... ایست کرد؛ بین نفرت و عشقی که جزایی جز ویرانی نداشت. چه اولین بارهایی نبود که حس می‌کردم عشقی که جز رهایی چیزی واسه‌م نداشت.

دلم می‌گفت برگرد، اونی که تو درگیرش شدی، گرفتار دل تو شده...قلبم می‌گفت باید کنده بشه دلی که برای اولین بار راهی رو اشتباه رفته.

لرزیدم...من آخر این بازی رو می‌باختم...منی که زندگی رو تو چشم‌های اون می‌دیدم.

همسفر دلم بود...گلِ من یا باید کنده می‌شد یا باید می‌افتاد از دو جفت چشم سیاهی که جز عشق ازش چیزی ندیده بود.

حالا باید چشم‌هاشو تر می‌کردم تا ببرم دلی که دنبال پیدا کردن راه خودش بود. گیر کرده بودم تو تلخی گذشته‌ای که هر بار دلم رو سیاه‌تر از قبل می‌کرد. نفسم می‌برید بدون اویی که جانم بود.

حسم با او پر از نفرتی از جنس عشق بود. با یک جمله یا یک تلنگر، لبریز شد از انتقامی که حرف از ناجوانمردی بود.

دوباره پشت در لانه‌ای رسیدم که سمفونی غم‌انگیزی از جنس درد داشت. به امید هر اولین بار شنیدن خنده‌هاش؛ در رو به روم باز می‌کرد؛ حالا از امشب هواش هوای درد پاییزی داشت.

چشم‌هام رو بستم...پیشانیم رو با درد به در کوبیدم. سنگ شدم. همه‌ی خاطرات رو پس زدم. این من بودم که باید همه‌چیز رو فراموش می‌کرد؛ چون من اونی نبودم که بدون غم کنارم باشه.

پاهام سر شد. دست مشت کردم برای کاری که می‌لرزید از اعتبار خودم پیش دلش. شدم اونی که برای همیشه تو ذهنش پاک بشم.

قلبم فشرده شد از کوبیده شدن یک‌باره‌ی در. وحشت‌زده از جا پرید و از روی غـــریـ ـزه پیراهن روی شانه‌های عریانش رو بالا کشید. کارم وقیحانه بود.

چشم‌هاش گرد شد. لب‌هاش نیمه‌باز ماند و لحظه‌ای خشک شده نگاهم کرد.

عطر پیچیده شده‌ش آخر من رو دیوانه می‌کرد. رویای من در همین کلبه‌ای چال شد که گذشته‌ی سیاهی داشت.

صدای تقِ بسته شدن در، تنها صدایی بود که چشم‌های ترسیده‌ش رو بست.

صداش زدم تا اسمش رو به یاد بیارم. نه یک بار؛ بلکه چند بار پشت سرِهم...برای اولین بار با صدای بلند!

- گلبرگ...گلبرگ...گلبرگ...گلبرگ کهکشان.

خندیدم، بلند و قهقهه‌دار. با ظاهری پلید و شیطانی. چشم باز کرد. متعجب به خندیدن‌هایی که با هر بار صدا زدن اسمش بلندتر می‌شد، نگاه کرد.

- این اشتباهه گلبرگ کهکشان؛ اما می‌خوام تا آخرش باهام باشی تا ذلتتو ببینم.

چهره‌ش از حالت تعجب به گیجی و شوک در اومد. از حرف‌هام چیزی سردر نمی‌آورد.

همین‌طور که تلوتلوخوران با حالی زار؛ نامعتادل به طرفش قدم برمی داشتم، آهسته بدون کندن نگاه قرمز شده‌م، کتم رو در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم. دکمه‌های پیراهنم رو هم یکی یکی باز می‌کردم که چشم‌هاش هر لحظه با هر قدمم گردتر می‌شد و با آب دهان قورت داده، بیشتر به کنج دیوار یخ‌زده‌ی پشت سرش می‌چسبید.

- معلوم هست چته؟

با فاصله چند قدم خودش رو گوشه اتاق کشید و پراخم و طلبکار گفت.

لبخند زدم و مسیرم رو به طرفش کج کردم. خونسرد بودم و ترسناک.

- همیشه منتظر این لحظه بودم...لحظه‌ای که هم عذابه، هم...

نفسم تنگ شد. تو خوابم هم نمی‌دیدم روزی جانم رو به ویرانی بکشم و بخوام از کشتن روحش بگم.

قدم‌هام رو می‌شمرد... باور نمی‌کرد.

- چرا ترسیدی؟ مگه زنم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه‌چیز هستی؟

لب‌هاش لرزید؛ مثل دلِ من.

به میز کنار دستش چنگ زد. راه فراری نداشت. نگاهش رو به پشت سرم کشید، به دری که قفل بود. وحشتش چند برابر شد.

نور کم‌رنگ اتاق صورتش رو رنگ پریده‌تر از همیشه نمایان می‌کرد. آرایشش روی صورت بی‌نقص و زردش هنوز هم وسوسه کننده بود. هــــوس هم شعله‌ی داغ انتقامم شد.

می‌تونستم صدای خس‌خسِ نفس‌هاش رو از ترس بشنوم. نفس من هم کش‌دار از هزاران حس نوظهور به گوش می‌رسید.

سعی کردم نگاهی برنده به شانه‌های عریانش که مثل بید می‌لرزید داشته باشم. از اون نگاه‌هایی که تو کوچه خیابان اگر روی یکی می‌دیدم چندشم می‌شد و عق می‌زدم از هر چی مردانگیه.

سوختم و کوه یخ شدم؛ چنگ شدن مشتش رو از نگاهم به روی پیراهنش دیدم.

نیشخند زدم.

- تو خودت مشتاق‌تر بودی! این ترسیدنات مال ناز و ادای قبل از بله گفتنت بود.

شروع شد اولین دل‌شکستگی یا زخمِ زبانی که مختص روح و روان بود. زبانی که با چند مثقال وزن، مثل تیرِ زهرآلود می‌کشت... له می‌کرد؛ دلی که تاوان وابستگی داشت.

چشم‌هاش ناباورانه خاموش شد و«چی» بهت زده‌ای لب زد.

قدم بعدی سرم گیج شد؛ اما مصرّانه بهش نزدیک شدم.

- از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم...به‌خاطرِ همین عقدت کردم!

- ...

- دختر خواستنی بودی...جذاب و وسوسه کننده.

سست شدن نگاه و فرو ریختن اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش، دلم رو بیشتر گرم کرد. مثل اولین بارهایی که با هم داشتیم.

ادامه دادم...با لحنی زننده و زشت که شایسته‌ی گلبرگ من نبود.

- پا نمی‌دادی...زبر و زرنگو بودی ولی زیادی ساده‌لوح!

این من بودم که امشب زدم به سیم آخر تا عشقم رو دل‌شکسته کنم. حرف‌های قلبم تکراری بود...دلی پر از دلواپسی که از فردا خورشید ماه‌گلم بی‌روح‌تر چشم باز می‌کرد.

جیغ زد...با وحشت.

- این حرفا چیه که می‌زنی؟ مست کردی؟

حالا بالای سر چشم‌های نمناک باخته‌ش رسیدم. یک دستم رو به دیوار تیکه داده به طرفش خیمه زدم. با انگشت سبابه‌ی دست آزادم، گونه‌ی تر شده‌ش رو آرام نوازش کردم.

وحشت کرده بود، از لرزیدن سر شانه‌هاش مشخص بود. مغزم هشدار داد. این عشق اشتباه بود. این دل سیاه نمی‌تونست ما رو به هم برسونه.

سر جلو کشید تا نزدیک دهانم. نفسی کشید...عمیق.

- دهنت بو نمیده...چیزی مصرف کردی؟

هنوز هم نمی‌خواست باور کنه! هق زد بی‌صدا...یک‌دفعه بغض ترکوند.

- داری اذیتم می‌کنی؟ اصلاً شوخی قشنگی نیست.

همین که خواست کنارم بزنه از مچ دستش گرفتم و فشار خفیفی دادم که دل من هم سوخت از «اخ» بی‌صداش.

دستش رو ول کردم و موهاش رو نرم پشت گوشش زدم. آهسته داغی نفس‌هام رو به گوشش چسبونده نجوا کردم.

- این چند روز هر کاری کردم... هر جا رفتم...با هر کی حرف زدم... تو توی ذهنم بودی...صدات...چشمات...اما امشب خودمو باختم، باید اونی باشم با تویی که فقط واسه‌م موندی.

نفسش بند اومد.

- هیرمند؟!

جان می‌دادم برای هیرمند گفتنش.

چشم‌هام به خون نشسته بود. صدای گذشته‌ها تو گوشم می‌پیچید و نمی‌ذاشت بشنوم صدای مظلوم و بی‌گناهش رو.

- یه عمر شدم اون چیزی که همه خواستن، آدمی که باید باشه چون بقیه باید باشن.

دست روی سینه‌م گذاشت که عقب برم؛ اما کم‌زورتر از اونی بود که حرکتم بده.

- بهم بگو چی شده؟

با یک حرکت دست دور کمرش گرفتم و بلندش کردم.

غافلگیر شده، جیغ خفه‌ای کشید. بدنش زیر دستم شروع به لرزیدن کرد. پیراهنش از روی شانه‌هاش سر خورد. با وحشت نگاهم می‌کرد؛ نمی‌تونست حرکتی به خودش بده.

وقتی دستم به زیپ پشت لباسش رسید. به صدم ثانیه شروع به دست و پا زدن کرد. با همه‌ی زوری که داشتم به تخت سینه‌م چسبوندمش و نفسش رو از زدن جیغ‌های بی‌حالش بند آوردم. هق‌هقش خفه شد. مثل گنجشک خیس شده‌ای از سرما و ترس دل دل می‌زد.

سرم رو عقب کشیدم... نگاهم رو برنده‌تر و تیره کردم.

با چشم‌های اشکی و نفسی که بالا نمی‌اومد لب زد.

- این‌جوری نه...خواهش می‌کنم.

دلم با عذاب و التماس صداش لرزید. تسلیم شده بود. بی‌حال، هر لحظه تو آغوشم پس می‌افتاد. با ناامیدی...با نفسی گرفته...با نگاه بی‌فروغش...با لبخندِ تلخی زمزمه کرد.

- تو همه کسِ منی، اذیتم نکن.

دست‌هام بی‌حس شد. نگاهم تو نگاه خیسش قفل شد.

حالم پر از غم شد وقتی صدای شکستن قلبش رو شنیدم. دست رو گونه‌ش گذاشتم.

- نترس... نمی‌ذارم اذیت بشی.

دلم بی‌کس شد وقتی پاک می‌کردم اشک‌های روی گونه‌های مرواریدیش رو. پوزخند تلخی زد.

بدنم رو دور تنش پیچیدم و خفه کردم هر چی مردانگی که داشتم.

***

هر نفسم جهنم می‌شد بر اویی که آتش گذشته و حالم بود. خنده‌دار بود حالی که دو دوتا چارتایی واسه دیوانگیش پیدا نمی‌کرد.

صدای ناله‌هاش یک لحظه هم نمی‌ذاشت بی‌خیالِ خودم، برای دلِ خودم نفس بکشم. صدای گریه‌هاش و التماس‌های کودکانه‌ش دلم رو به رحم می‌آورد و بیشتر وحشی‌ترم می‌کرد تا عذابش بدم؛ تا بلکه آرام بگیره این دل غمباد گرفته.

ناخن‌های ظریف کوچکش رو به زور و تقلا چنگ بدن داغم می‌کرد تا دست بردارم از این انتقامی که دلم رو به درد می‌آورد.

بین عشق و نفرت نفس می‌کشیدم و فریادی از درد می‌زدم تا شیره‌ی جانش رو بگیرم.

می‌خواستم فراموش کنم عاشق کسی شدم که اشتباهی بود. باید انتقام می‌گرفتم...بی‌حرمت می‌کردم دختری که نفسم شده بود. باید صدای ضجه‌هاش به گوش فلک هم می‌رسید.

ازش که سیر شدم، حتی نگاه نکردم ببینم پشت سرم چی جا گذاشتم. ضجه می‌زد تا تنهاش نذارم. تو خودش مچاله شده، اشک می‌ریخت.

از سرِ جام بلند شدم. با نگاه عاری از احساسی...تهی از هر گرمایی، کاری رو کردم که مردنش حتمی بود.

دسته اسکناسی رو از تو جیب شلوارم بیرون کشیدم؛ بدون این‌که به طرفش نیم‌نگاهی کنم روی صورتش پرت کردم.

خیره‌ی اسکناس‌های پخش شده؛ شوکه به یک‌باره ساکت شد. ترسیدم از نگاهی که تاریک شد و سرماش به منجمدی قطب‌های شمال شد.

نیش آخر رو زدم.

«خوش گذشتی» که بی‌رحمانه با لذتی تو صورت بی‌روحش گفتم، از یک زن روسپی کمترش کردم.

- ارزش داشت شناسنامه‌م سیاه بشه.

پوزخندی به پهنای نگاه مرده‌ش که زوم اسکناس‌ها بود زدم.

- حالا به همه بگو پنهانی تو این کلبه با کسی بودی...یه دختر بی‌کس و کار...ه*ر*ز*ه.

قلبم تیر کشید از نگاه سنگین شده‌ی دختری که به سختی به نگاه سرد شده‌م جواب داد. دختری که روزی امیدم بود. اشکش خشک شد و پلکی زد تا باور کنه. دوباره نگاهش رو کنار تشکِ تخت، بین اسکناس‌های پراکنده کشید. قطره اشکی مسیرِ گونه‌ش شد. اشکی که نفرین من شد.

کمربندم رو بستم، بی‌توجه به اه نفس‌گیرش به طرف درب قدم برداشتم. ثانیه‌ای مکث کردم. خرخرِ صداش به گوشم رسید.

به سمتش چرخیدم. باور نکردم دیدن تنی که کشته بودم. گلبرگ رو همان شب دفن کردم. مچاله شده، با چشم‌های قرمز، بهت زده هنوز خیره‌ی اسکناس‌ها بود.

طاقت دیدن این حالش رو نداشتم. یک‌دفعه با چند گام بلند به سمتش رفتم. پایین تخت مقابل صورتش زانو زدم. دست مشت شده‌ش که محکم به ملافه چنگ زده بود رو گرفتم. سرد بود. بغض کردم. نگاهم نمی‌کرد. اسکناس‌ها رو با یک دست پایین ریختم تا حواسش به من جلب بشه. حرکتی نکرد. فریاد کشیدم.

- گلبرگ...

همین که خواستم از شانه‌هاش بگیرم با وحشت عقب پریده هینی با چشم‌های گرد شده کشید. هنوز هم تو شوک بود. هیستریک عمل می‌کرد.

لحظه‌ای مات نگاهش کردم. این گلبرگ من نبود. نگاهش گرمای همیشگی رو نداشت. شیطنت و عشق چند ساعت قبل رو نداشت. یک جنازه‌ی سرد و ترسیده بود. رنگ و رویی زرد با لب‌های خشکیده و ترک برداشته. صداش از جیغ‌هایی که کشیده گرفته بود.

با یک حرکت که باز هم زور بازوم رو به رخ می‌کشید، صورت زیباش رو قاب دست‌هام کردم و به جلو کشیدمش. پیشانیم رو به پیشانیش چسباندم. دوباره لرز بدنش شروع شد.

لب زدم حرف آخری که خنجرِ روح و قلبم شده بود. وجودم از نگاهش پر از درد شد...با دردی که کمتر از مرگم نبود.

اعتراف سختی بود.

- اونی نبودی که می‌گفتی؛ ولی همونی بودی که می‌خواستم.

به سرعت زدم بیرون. در رو که پشت سرم بستم تازه کنده شدن دلم رو حس کردم. دلی که دیگه دل نمی‌شد. دلی سنگی سیاه شده بود.

***

گلبرگ

گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک آب روان سرمستت می‌کنه، دست و دلت رو می‌لرزونه تا از شادی لبریزت کنه. گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک سنگ تو گلوت گیر می‌کنه تا نذاره بیشتر از این خرد بشی؛ فقط لب‌هات رو از سرغرور می‌لرزونه...اما...امان از بغضی که نفست رو بند بیاره...صدات رو تو هرج و مرج دلت له می‌کنه... غمباد میشه... درد میشه تا باور کنی فقط نفس می‌کشی.

درد تمام جان دلم رو گرفته بود. می‌دونستم اتفاقی افتاده که من رو شکسته‌تر از اینی که هستم می‌کنه. صدام در نمی‌اومد...شب تا صبح به زور بستنِ یک جفت چشم اشک‌آلود که به سوگ نشسته بود، سخت بود. چشم‌های متورمم، هنوز خیره‌ی اسکناس‌های تا نخورده‌ی روی زمین بود. اسکناس‌های رنگی که با هر زدن پلک زخمم رو تازه‌تر می‌کرد و «زوزه» می‌کشیدم از ناباوری...یادآور صدای خسته‌ی مردی می‌شد که با بی‌رحمی تو گوشم می‌خوند «خودت خواستی»!

چیزِ زیادی یادم نبود...فقط یک مردی که یک شبه نامرد شد. صدای جیغ‌هام رو هم به خاطر داشتم...صدای گلوی خفه شده‌م...صدای قلب شکسته‌م...صدای له شدن غرور و وجودی که دیگه سرپا نمی‌شد....همه‌ش یک ضرب آهنگ داشت...آهنگی که ملودیش آه من و سوز دلم بود.

دیگه واسه‌ش مهم نبود زجر بکشم یا بمیرم؛ چون شد اونی که نمی‌شناختم. بی‌رحم شده بود برای منی که با هر تبم تب می‌کرد. کجای دنیا رو می‌رفتم تا باور کنم اونی که عاشقش بودم سوزوند ریشه‌ی هر چی اعتماد و باورم رو.

مثل یک حس بود...حسی شبیه مرگ...حسی شبیه مردن و نمردن...فقط نفس می‌کشتم؛ چون راحت کشت و رفت؛ اما ته دلم یکی فریاد می‌زد...«خودت خواستی اون باشه»...امان از خواستنی که پشت بندش باید دلیل قانع کننده‌ای باشه.

هنوز بعدِ گذشت چند ساعت، با خورشیدی که دیگه برای من طلوع نکرد، تو خودم از سنگینی این درد مچاله شده بودم. بعدِ چند ساعت هنوز نفس‌نفس زدن‌های پر هوسش رو کنار گوشم حس می‌کردم و ناله‌ای می‌کردم از وحشت.

چشمه‌ی اشکم خشک شد. غمی چنبره زده تو گلوم بود که هر لحظه می‌کشت، آتش میزد و خاکستر می‌کرد. چند سال گذشته بود که حس پیری داشتم؟

دست‌هام تو سینه‌م جمع شد. هیستریک...برای چندمین بار از یادآوری خاطرات دیشب هینی کشیدم. هنوز هم زخمش تازگی داشت...هنوز هم کنارم حسش می‌کردم...هنوز هم جای جای بدنم بوی عطر گرمش رو می‌داد...لعنت بر هر عطری که تهوع‌آور بود...عق می‌زدم از هرچی اعتماده.

چشم‌هام می‌سوخت؛ مثل قلبم که فقط نبضی برای اعلام حیاتم بود. حرکتی به دست‌هام دادم...سست بودن و دردمند. هر چند دقیقه، سمت چپ صورتم، گوشه‌ی لبم

رو به بالا کج می‌شد و پشت پلکم می‌پرید. خشک شده بودم...عضلات بدنم کوفته بود؛ انگار وزنه‌ی چند تنی روش گذاشته بودن. سرم در حال انفجار بود و تو تب می‌سوختم. متلاشی شدن کل روح و جسمم رو می‌فهمیدم.

بغض‌دار «خدایی» لب زدم.

به کی پناه میبردم پیش کی گلایه می‌کردم؟

سعی کردم انگشت‌هام رو خم کنم. هق‌هقم رو خفه کردم. احساس درد با بی‌حسی در تمام بدنم می‌پیچید. کمر و پاهام سوزن سوزن می شد وکف پام و دست‌هام می‌سوخت. مطمئنم از شوک و بی‌تحرکی که داشتم سیاتیکم(رگ‌های عصبی) گرفته بودم.

نای حرف زدن نداشتم، صورتم با هر خم و راست شدنی جمع می‌شد.

اشکم سر خورد میان موهام.

از دیشب تا حالا فقط بین سوال‌های ذهنم دست و پا می‌زدم.

«چی شد که این شد؟...چی شد که شدم زنی بدکاره؟...جواب عشقم شد اسکناس‌های تا نخورد تو صورتم؟»

از دیشب تا حالا با هر پلک همه‌چیز به اندازه‌ی یک دنیا تغییر می‌کرد. ذره ذره مردم و دم نزدم گوشه‌ی این الونکی که حالا یک قبرگرم و نرم برای منِ مرده بود. آلونکی که هواش پر از غم و نفس کشیدن در این وضعیت گـ ـناه کبیره بود.

- خدایا...

تقی به در خورد...دلهره‌م چند برابر. بی‌اختیار کمرم رو حرکت دادم که بی‌صدا جیغی از درد کشیدم... صدایی که آوا نداشت...آه کشیدم.

یک‌دفعه صدای کوبیده شدن در که برای من یادآور مرگ بود بلند شد.

- مهرو...

چشم روی هم فشردم. نمی‌خواستم کسی من رو در بی‌ثبات‌ترین حالت یک مرده ببینه. صدای قدم‌هاش رو می‌شمردم...یک، دو، سه... تا این‌که بالای سرم رسید.

- دختر هنوز خوا...

جمله‌ش با بهت اشکاری که زوم تن ملافه پیچم بود خفه شد.

پلکی از سر ناباوری باز و بسته کرد و نگاهش رو به سمت اسکناس‌ها کشوند. کاش پای فرار داشتم یا توان آب شدن. نتونستم بیشتر از این نگاهش کنم...نگاهم رو به سقف دادم.

به سرعت با قدم‌های بلندی به طرف در رفت و بعد صدای چرخیدن قفل تو گوشم پیچید.

نفسم رو حبس کردم. کاش هیچ‌وقت پا تو این کلبه نمی‌ذاشتم یا هیچ‌وقت به حرف پدر گوش نمی‌دادم. کجاست آخر خوشبختی که همیشه می‌گفت؟

از صدای بدگمانش که مردد کلمات رو ادا می‌کرد، بی‌اختیار لبم کج و پشت پلکم پرید.

- چی کار کردی؟

چه‌قدر خوار و ذلیل بودم که پاکیم به چند اسکناس فروخته شد. انگشت‌هام رو تو هم فشردم و به سختی لب زدم.

- کمکم کن...بدنم گرفته.

لحظه‌ای حس کردم نگاهش غمگین و پردرد خیره‌ی تنم شد. سریع نگاه دزدید و سری تکان داد. زیر بازوم رو گرفت تا بتونم بنشینم. ستون پشت کمرم به طرز مرگ‌آوری تیر می‌کشید و رگ‌های ساق پاهام جیغ می‌زدن.

با هر جیغی که از سرِ درد می‌کشیدم، دستپاچه می‌شد و تا چند دقیقه در حالتی که قرار داشتم نگهم می‌داشت. کاسه‌ی چشم‌هاش رنگ خون شد از این از کارافتادگی من...خبر از دلم نداشت.

از شدت درد لب به دندان می‌گرفتم. بدنم بی‌حس بود...درد گرفتگی عضلاتم، در برابر درد قلبم ناچیز بود.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم. آهسته و بی‌حرف کمکم کرد لباس بپوشم. هر جا که نگاهش رو به سرعت با لب گزیدنی می‌دزدید، مطمئن بودم کبود شده و به گزگز می‌افتاد. به این فکر می‌کردم اگر مرد من با چند جمله روح و دلم رو به هم نمی‌بافت یا عشقم رو نمی‌فروخت چه‌قدر صبح عاشقانه و دل‌انگیزی رو داشتم.

به جای من خجالت می‌کشید. حق داشت، حالا باید به همه توضیح می‌دادم با کسی بودم که محرمم بود. دلم به شناسنامه‌ی سیاه شده‌م خوش بود. شناسنامه‌ای که قفل بزرگی روی زندگیم شد.

پوزخندم درد داشت. چه‌قدر این تن حقیر شده بود...حقارتی که تا آخر عمرم لکه‌ش پاک نمی‌شد.

دکمه‌ی آخر شومیزم رو بست و لبِ تخت نشست. لباس بیرون به تن داشت. مانتو و شلوار ساده‌ی کتان مشکی با شال مشکی. چشم‌هاش به روی اسکناس‌هایی که پراکنده روی زمین بود با هزار علامت تعجب خشک شد. اسکناس‌هایی که عجیب به من دهن

کجی می‌کرد...به من و عشقی که ازم گرفت. با لب گزیدنی نگاهش رو کند و با انگشت‌های دستش بازی کرد.

ماه‌چهره همیشه سرزبون‌دار و بی‌پروا بود؛ اما این فلاکت من هیچ راهی جز افسوس و شکست نذاشته بود. وضعیت پرخفّت من؛ حتی قابل ترحم و دلسوزی هم نبود.

- آقا امروز به همه‌مون مرخصی داده...همه داریم میریم شهرستان...پیش خانواده‌هامون...

بغض کردم...خانوده‌ای که من نداشتم.

چشم‌هام مرطوب شد؛ اما این بغض لعنتی سر باز نکرد؛ با دست گلوم رو فشار می‌داد.

مردمک‌های سوءظن‌دارش به طرفم چرخید. از اون لبخندهای تلخ و زننده که وجودم رو آب کرد زد.

- نمی‌خوام قضاوتت کنم...فقط...

از زیر چشم‌هایی که بی‌حال خیره‌ش شده بود، با رنگی که دیگه به رخسار نداشتم مات لب زدم.

- پس قضاوتم نکن...

بی‌نگاه بهم و بی‌توجه به خواهشم ادامه داد:

- دیشب اکثراً مست کرده بودن حتی هرمز خان...نمی‌خوام قضاوتت...

اسم هرمز که اومد وسط، بی‌اختیار به دستش چنگ می‌زنم.

- هرمز نه...اون بی‌تقصیره.

از همین حالا هم از هرمز خجالت می‌کشیدم. انگار خیالش از جانب زیرآبی نرفتنم با هرمز راحت شد که نفس عمیقی کشید و لبخند کم‌رنگی زد.

دستم رو محکم فشرد.

- به کسی نمیگم، مطمئن باش...به همه هم میگم همین جا می‌مونی تا مزاحمت نشن.

دیگه مهم نبود کسی بدونه یا نه...من چیزی برای باختن نداشتم. پوزخندی زدم و با چشم به زمین اشاره کردم.

- می‌تونی اون پولا رو جمع کنی...مال تو.

- اما تو واسه‌شون...

وقتی نگاه مات و غمزده‌م رو دید، حرفش رو خورد و بی‌حرف روی زمین نشست و با شرمندگی پول‌ها رو جمع کرد. عجیب با هر اسکناس، حساب کتابم خوب میشه و می‌فهمم نرخ یک شب من فقط دویست تومان ناقابل بود.

نفرتم بیشتر میشه و با انزجار رو می‌گیرم تا نبینم ماه‌چهره چه‌قدر از این پول‌های بادآورده لذت می‌بره. پول‌هایی که فکر می‌کرد برای حق‌السکوت یک شب‌کاری بهش بخشیدم.

تشکر خجولی کرد و به سمت در قدم برداشت. لحظه‌ی آخر به سمتم چرخید.

- ناهار هلما با تو...باجی آماده کرده تو یخچال گذاشته...تونستی خودتو برای وقت ناهار جمع و جورکن که فقط تو توی عمارتی.

خودم رو جمع و جور کنم؟ دلم بیشتر فشرده میشه. لب گزیده سر به تایید تکان دادم. یک جای قلبم درد می‌کرد.

***

چشم‌های هلما پر از نگرانی، پر از تشویش، بهم خیره شده بود و ریز و درشت کارهام رو زیر نظر داشت. از خم و راست شدن‌های پردردم تا دست‌هایی که می‌لرزید یا فکری که پی خاطرات گذشته می‌گشت.

از بی‌حرف شدنم تعجب کرده بود. مدام حالم رو می‌پرسید یا از مهمانی دیشب کنجکاوی می‌کرد؛ اما من در جواب جز یک لبخندِ تلخ برای حالی که نداشتم یا مهمانی که برام شده بود کابوسِ مرگ چیزی نداشتم بزنم.

برای گذاشتن هر ظرفی به روی میز، چند بار مکث می‌کردم تا محتویاتش نریزه یا ثانیه‌ای تو هپروت می‌رفتم و ذهنم stop می‌کرد تا زمانی که با صدای هلما سراغ ظرف بعدی که بوش معده‌م رو زیر و رو می‌کرد می‌رفتم.

از لحظه‌ی ورودم، نگاهش روی پریدگی لب و پلکم بود که اختیاری برای نگه داشتنش نداشتم و رنگ چهره‌ای که از تب رو به قرمزی می‌زد.

ذهنم درگیر سوال‌های بی‌جوابی بود که دلم رو بیش از پیش به آشوب می‌کشید.

«چه‌قدر مگر من مهم بودم که بخواد شناسنامه‌ش رو سیاه کنه ؟ من که بی‌دست و پاتر از اونی بودم که بتونم یک شب که خفتم کرد، صدام در نیاد و از ترس بی‌حس بشم...چرا همون موقع که صیغه‌ش شدم نابودم نکرد؟»

این وسط یک چیزی درست نبود که من ازش بی‌خبر بودم. آخر این سوال‌ها می‌رسیدم به اون رفتار ضد و نقیضی که من هیچ‌وقت ازش سردرنیاوردم...رسیده بودم به جاده‌ای فرضی که آخرش مسدود می‌شد به احساساتی که همیشه برای من گیج کننده بود و حالا شد تاوانی به جرم بی‌خبریم.

این‌بار مکثم طولانی‌تر شد و خیرگیم به نقطه‌ای نامعلوم بیشتر. سرم لحظه‌ای گیج رفت و بی‌اختیار کج شدم و رومیزی رو چنگ زدم.

هلما به آنی از پشت میز بلند شد و از بازوم گرفت تا بنشینم. همین‌طور که من رو وادار به نشستن می‌کرد پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صداش برای اولین بار عادی و نگران شد.

بی‌حال به طرفش گردن کج کردم و به مردمک‌های زلال دریاییش خیره شدم.

نمی‌دونم چرا...نفهمیدم چه‌طور...منی که از باد کردن گلوی فشرده‌م صدام به زور در می‌اومد یک‌دفعه در برابر هلما دهان باز کردم.

- همه چیز تموم شد.

دلم از بغض صدام و ناامیدی رفتنش پوکید...دلم به اندازه‌ی یک دنیا برای بی‌کسیم سوخت.

ثانیه‌ای اخم کرده نگاهش رو تو زوایای صورتم چرخوند. نگاهی به سرتاپای پژمرده و لرزونم انداخت و یک‌باره چشم‌هاش ترسیده گرد شد...رنگش پرید. انگار تمام دیشب رو کنارم بود.

- چی‌کار کردین؟

متوجه فعل به کار برده‌ش نشدم. اوضاعم بدتر از یک مفرد صرف نشدن بود.

یک‌باره بغضم ترکید...خیلی راحت. حالا این من بودم که به دنیای هلما وارد شدم. دیوانه شدم از این سختی که هضمش واسه‌م سخت بود. به جنون کشیده شدم از عشقی که هنوز هم...

به صورتم چنگ زدم. جیغ کشیدم...خون دل خوردم.

- منو نمی‌خواست، بهم دروغ گفت...من نفهمیدم...راحت ولم کرد...منو له کرد...بهم گفت *ه*ر*ز*ه...مگه من چی‌کارش کرده بودم!

تیکه تکیه و بریده بریده، مابین هیستریک حرف زدنم، قصد نگه داشتنم رو داشت. بی‌تاب خودم رو تکان می‌دادم. تمام دیشب و بی‌رحمیش از ذهنم پاک نمی‌شد. من با اون بهترین رویاها رو ساخته بودم. یک شبه همه چیز رو ازم گرفت. مثل مرغ بال و پر کنده، بال بال می‌زدم و می‌سوختم. عمق درد عشقی که یک‌باره ازم گرفت بیشتر عذابم می‌داد. من واقعاً چرا نفس می‌کشیدم؟

یک‌دفعه با سیلی محکمی که به گوشم خورد از شوک بیرون اومدم. با غم و هق‌هق بی‌صدایی نگاهش کردم. اشک‌هام دیگه مسیر جاری شدن رو پیدا کردن که یک لحظه هم بند نمی‌اومدن.

به شانه‌م چنگ زد و جدی‌تر جمله‌ش رو تکرار کرد.

- درست حرف بزن.

به خودم اومدم و بهت‌زده با لب‌های لرزانم گفتم:

- امشب می‌خواست به تیمورخان بگه ما عقد کردیم، قول داده بود.

بی‌توجه به حرفم بی‌حرکت ایستاد و بهم خیره شد. صدای نامفهومی از حنجره‌ش بیرون زد، چیزی شبیه «بالاخره کار خودش رو کرد» شنیدم.

لبخندِ محوی تو صورتش جا خوش کرد. لبخندی که خیلی مرموزانه زد و دلشوره‌م رو چند برابر کرد.

بی‌حرف و بی‌اهمیت به منی که از این فشار خالی شدم و از دردم کمی کم شد و راحت‌تر نفس می‌کشیدم از کنارم گذشت و به طرف راه پله‌ها رفت. مبهوت به غیرعادی بودن رفتار هلما و حرفی که نباید می‌زدم، به رفتنش خیره شدم.

وسط راه پله‌ها به طرفم چرخید. به خشکی با صدای همیشگیش گفت:

- خوش اومدی به این خانواده‌ی نفرین شده!

صدا و لحنی که از وهم و رعب پر بود، ته دلم رو خالی کرد و چند بار جمله‌ش رو برای خودم زیر لب تکرار کردم. به کل رفتارش من رو منحرف کرد. این جمله ضربه‌ی آخری برای فرو ریختنم شد.

منظور حرفش گنگ بود؛ ولی به خوبی فهمیدم من تو باتلاقی فرو رفتم که باید به هر زحمتی خودم رو بیرون می‌کشیدم. من نمی‌ذاشتم به همین راحتی قربانی احساسم بشم. باید حتماً دلیل کارش رو می‌فهمیدم.

***

بخش پانزدهم

به شدت عصبی و کلافه بودم. پا محکم به زمین می‌کوبیدم و چنگی برای نفس گرفتن به یقه می‌زدم. تصمیم و تمرکز درستی روی برنامه‌هام نداشتم. از یک طرف تا چند ساعت دیگه باید همه‌چیز رو خیلی واضح رو می‌کردم، از طرف دیگه هم رویارویی با گلبرگی بود که زیر پا لهش کرده بودم.

هر بار دستی که می‌رفت سمت تلفن تا حالش رو بپرسه نیمه راه پشیمان شده با دودلیِ خسته کننده‌ای پس می‌کشید؛ به امید این‌که از امشب به بعد، پای قولی که داده بود می‌ایستاد و من و این اخلاق سگ شده‌م رو تحمل می‌کرد. ته ذهن آشفته‌م عجیب هم بابت این عوضی شدن و قبول نکردنم نگران بود.

پرتوقعی بود؛ اما با گذشت چند ساعت، این حق رو به خودم می‌دادم تا داشته باشمش یا بخوام کمی آتش دلم رو خاموش کنم. این ذهن دوگانه‌م فقط برای آرام کردن خودم و چشم‌هایی بود که صبح بی‌فروغ‌تر از هر زمانی شده بود.

زیرچشمی حواسم به آژند بود که زودتر از بقیه خونسرد نشسته بود. لابه‌لای موهای جوگندمیش رو کمی رنگ مشکی زده بود. همیشه جوان‌تر از شناسنامه‌ش به نظر می‌رسید از تیپ‌های اسپرتش گرفته تا حجم دل‌مشغولی‌هایی که هیچ‌وقت تو زندگیش نداشت. همیشه برای هر چیزی راهکاری داشت بدون ذره‌ای دلواپسی...از حکم‌های قانونی تا زیر پا گذاشتن عرف و شرفی که پایبندش نبود.

هر چی بیشتر نگاهش می‌کردم، به حد مرگ عصبی و خشمگین‌تر می‌شدم؛ چون کاری که نباید می‌کردم رو با عزیزترین کسم کردم و از مرورش کمر به نابودی همه می‌بستم تا در کنار ما زجر بکشن. می‌تونست همه‌چیز مثل روز اول یک نفرت یا یک انتقام باقی بمونه؛ اما با پنهان‌کاری که کردن...

هر دقیقه پاش رو ریلکس با مهره‌های شطرنج روی میز، جابه‌جا می‌کرد. لبخندِ گوشه‌ی لبش رو می‌شناختم. از بی‌خبری و این دعوت غیرمنتظره عصبی بود و اصرار بر آرامش ظاهری داشت.

هنوز ده دقیقه به قرارمون تو شرکت مانده بود.

همین‌طور که جوهر خودکار رو روی برگه‌ی زیر دستم هدر می‌دادم ناخوآدگاه دلواپس گلبرگ شدم. انگار یک‌باره نیمی از وجودم رو کندن. دوست داشتم همین لحظه از حالش خبردار بشم. دلشوره‌ای شبیه دوری یک مسافر رو داشتم که می‌دونستی تا چند ماه دیگه نمی‌تونی ببینیش و بی‌قرار دوری و سلامتیش می‌شدی. شاید هم خودم رو گول می‌زدم...این‌ها همه بهانه بود تا دقیقه‌های آخر از شنیدن صداش آرام بگیرم!

از کلافگی این حس، چنگی به تلفن بی‌سیم روی میز زدم. یک بوق، دو بوق، سه بوق....

چشم روی هم گذاشتم تا شنیدن بوق‌هایی که شمارشش از دستم در رفت ناامیدم نکنه. بعدِ چند دقیقه‌ی طولانی که صدای نفس‌های بلندش تو گوشم پیچید، فهمیدم تماس وصل شده. حالا بهانه‌ای برای نفس کشیدن پیدا کردم. تماماً گوش شدم و حریص شنیدن صدایی که ازم دریغ کرد.

بعدِ کلی قانع کردن خودم، در یک لحظه با شنیدن نفس‌های بلند و کوتاهش فهمیدم چه‌قدر باهاش بد تا کرده بودم. احساس گـ ـناه به قلبم هجوم آورد.

همین که قصد کنار گذاشتن غرورم رو داشتم تا حالش رو بپرسم، هم‌زمان صدای تقه در و صدای خنده‌های آیلا بلند شد؛ بعدش چند ثانیه سکوت من و شنیدن دوباره‌ی بوق.

لعنتی لب زدم و گوشی تو دستم رو با خشم روی میز پرت کردم. دوست داشتم بپرم و از بیخ آیلا رو خفه کنم. حتم دارم صداش رو شنید. بدتر از این نمی‌شد.

خنده‌های آیلا و کاوه که مضحکانه به هم تعارف تیکه پاره می‌کردن تمام شد و داخل اتاق شدن.

با اشاره‌ی فرزاد به خودم اومدم و سعی کردم از این پریشان حالی دست بکشم. پشت در هستمی گفت و در رو بست.

امروز تو شرکت به همه مرخصی دادم تا خبرچین‌های قارداش شکی به این جلسه نکنن. از بین کارمندهام، اعتمادم فقط به فرزاد بود که ناخواسته از همه چیز خبر داشت.

جواب سلام آیلا شد اخم روی پیشانیم و لبخندِ محوِ اون.

کاوه هم که از وقتی هویت واقعیش رو فهمیده بودم راحت‌تر برخورد می‌کرد. بی‌سلام و حوالی پا به داخل گذاشت. همین که از غیب خبردار شد کارمندها امروز مرخص شدن و از زود اومدن آژند فهمیده بود خبریه، تهدید کرد که اون هم باید باشه تا آژند رو ببینه و بشناسه.

می‌دونست دستم بسته‌ست و یک خطام میشه گرفتن تمام زندگیم و سلول انفرادی و خلاص کردن کار خودش برای به دست آوردن اون اطلاعات. من هم قبول کردم همراه آیلا بیاد تا گوش اون رو هم بپیچونم و آژند رو به لیست سیاه اضافه کنم.

هر دو به آژند سلام کردن و آیلا خیلی مختصر آژند رو بهش معرفی کرد. سهیل هم با ریزبینی و دقتی که به دست‌های گره خورده‌شون داشت جواب آشناییشون رو داد و خودش رو وکیل من معرفی کرد. آخر هم اضافه کرد در مهمانی تجاری از قبل شناخت نسبی پیدا کرده.

همین که آیلا و کاوه روی مبل دونفره کنار هم نشستن، پوزخندی پشت بند جمله‌ی «وکیل آقای اریایی هستمِ» آژند زدم.

- مطمئنی فقط وکیل منی؟

خنده‌ی هرسه متوقف شد و متعجب به طرفم چرخیدن.

نگاه بُرنده و فک قفل شده‌م روی سهیل بود و ته خودکار رو با ضرب به روی میز می‌کوبیدم.

سهیل نیشخند زد.

- موضوع این جلسه‌ی غیرعلنی شمارش موکلای منه؟

نگاهم بدبینانه‌تر به روی هر سه چرخید. با لودگی که صد برابر توهین‌آمیزتر ازخودش بود، پوزخند زده گفتم:

- آره، می‌خوام تا شب بشمریشون!

روی میز تک ضربه اول رو زدم...

- اولیش تیمور آریایی.

چشم ریز کردم.

- اون موقع پدرم بزرگت کرد.

ضربه‌ی دوم محکم‌تر.

- دومی پسرش...

با دندان کلید شده غریدم.

- چند سال تو خونه‌مون رفت و آمد داشتی؟

برای جواب دهان باز کرد که دوباره پشت سر هم کوبیدم تا خفه بشه.

- کهکشان، فکوری...خودت بشمر...

تک خنده‌ی بلندی زدم.

- شایدم جابه‌جا گفتم!

با وقفه‌ای...

- قارداش...کهکشان...فکوری...تیمور...آخر من...

آخررو فریاد زدم که هردو از جا پریدن الّا سهیل که میخ من، با نگاهی که جز آرامش چیزی نداشت نگاهم می‌کرد. لبخند زد.

- اول تو از جشن دیشبت بگو که دعوتم نکردی!

این‌که از جیک و پیک من همیشه خبر داشت غیرطبیعی نبود. وکیل من بود و می‌دونستم کم و بیش بین دوست و آشنا همه می‌شناسنش و اکثراً به اعتبار من کارهای حقوقی رو انجام می‌داد.

نگاهم رو با پوزخندی چرخوندم رو به آیلا که موش شده به کاوه چسبیده بود.

- آراز واسه فردا شب واسه‌ت بلیط گرفته...فردا شب راهی میشی برای همیشه تا داداشت جمعت کنه.

برای ثانیه‌ای گیج خیره‌م شد. بعد از این داد و بی‌داد توقع شنیدن این جمله رو نداشت.

کاوه دستش رو فشرد تا به خودش بیاد. یک‌باره جز ترس تو تک‌تک اجزای صورتش چیزی پیدا نمی‌شد. رنگ پریده...لب‌های لرزان...چشم‌های پرجنب و جوش آماده به گریه و ابروهای پیچ خورده.

- چی کار به من داری؟ چرا باید برم ؟ چی بهش گفتی؟

- خیلی چیزایی که لازم بود...خیلی منطقی‌تر از تو برخورد کرد، تویی که همه جا سرک می‌کشی برای سوءاستفاده کردن باید دمتو چید.

مطمئن بودم کاوه و آیلا به هیچ وجه از هویت واقعی گلبرگ قصد سوءاستفاده نداشتن؛ اما این فهمیدن و نگفتن واسه‌م سنگین بود. به خصوص این‌که آیلا برای شراکت و کاوه برای همکاری با سرهنگ خیلی اصرار داشتن؛ اما اعتمادم رو گرفتن.

- نمی‌دونستم رسم دوستی به پنهون کردن حقایقه...وقتی برگشتی آراز همه چیزو یادت میده.

کاوه حالا که دوزاریش افتاد، رنگ نگاهش رو باخت. چشمم کشیده شد به سمت آژند که هنوز هم خونسرد بود و لبخند به لب داشت.

صبر من هم حد و اندازه داشت. آهسته خیره به لبخندش، با فکی بیرون زده از پشت میز بلند شدم و مقابل میز دست به جیب ایستادم. نگاه‌هاشون متعجب روی چروک‌های پیراهن و شلوارم که حالا واضح مشخص می‌شد چرخ خورد.

دل و دماغی نداشتم لباس‌های دیشب رو عوض کنم. بعدِ تنها گذاشتن گلبرگ با اون حال، اوضاعم شد سیگار... سیگار...سیگار و گز کردن خیابان‌ها بعدِ رسیدن به شرکت.

لحنم تلخ شد...مثل زندگیم.

- وقتی بچه بودم اولین چیزی که بهم یاد دادی جمع کردن مدارک از رقیب بود...از نقطه ضعفایی که داشتن و خبر نداشتن.

سرم رو بالا بردم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی شامل حال خودمم میشه؟

متلکم هم باعث نشد دست از لبخندِ مسخره‌ش بکشه.

- نقطه ضعف دستم دادی تا از چی بگذرم؟

با این حرف میخکوب با شک نگاهم کرد. باید همه باور می‌کردن گلبرگ نقطه ضعفم شده بود.

- نقطه ضعفت چی می...

نذاشتم ادامه بده، همین‌طورکه انگشت‌هام رو تو جیب حاضر می‌کردم، آهسته به طرفش قدم برداشته گفتم:

- نقطه ضعف تو اعدامای به حبس تبدیل شده ست یا جعل اسناد یا هزار کثافت‌کاری که این همه سال بهم یاد می‌دادی؟

کاوه مثل غاز گردن‌کشی می‌کرد و با بدبینی به عکس‌العمل‌های اژند خیره می‌شد تا چیزی دستگیرش بشه. همین رو می‌خواستم. لبخندم رو پس می‌زنم و به این فکر می‌کنم گلبرگ الان در چه وضعیتیه که مسببش فقط این مردی که مدام لبخند حوالم می‌داد بود.

- چی می‌خوای بشنوی تیمور؟...منو با متلک و تهدید نترسون.

حالا بالای سرش رسیده بودم. صداش بی‌طاقت شده بود...مثل من. قلبم تیر سوزنده‌ای کشید، توجهی نکردم. خسته بودم و بی‌حوصله؛ فقط می‌خواستم همین امروز آدم‌های دوروبرم رو کم کنم.

پوزخند پررنگی زدم...آدم‌ها؟ سگ هم بعدِ چند سال به صاحبش وفادار می‌موند. این آدم که نزدیک به چند دهه کنارمون بود!...بیشتر سوختم.

خم شدن یک‌دفعه‌ایم به سمتش، هم‌زمان شد با باز شدن مشتم و پرت شدن یک طرفِ صورتش و جیغ آیلایی که سوهان روحم شد.

وقتی نفس نفس زدن‌های من از سر خشم بلند شد، دستی به گوشه‌ی لبش با احتیاط کشید. هنوز هم خونسرد عمل می‌کرد. نگاهش رو از دست خونیش به طرفم بالا کشید و با لحنی که بوی تهدید گرفت گفت:

- این مشتت بی‌جواب نمی‌مونه.

خشم تو وجودم پررنگ‌تر شد. از نگاه نامفهوم و لبخندِ نفرت‌انگیزش خوشم نیومد؛ انگار تازه داشتم اون روی مهربان آژند رو می‌شناختم.

همین که قصد بلند شدن داشت، از پیراهنش گرفتم و یک ضرب بالا کشیدمش.

بلندتر و سردتر فریاد کشیدم.

- بهم بگو چند سال منو خر فرض کردی؟...بهم بگو از کجای این بازی تو دستای تو بوده؟

تکان‌های محکم و از سر حرصم، پوست صورتش رو قرمز کرد.

- چند سال با کهکشان به ریشم خندیدین؟

بدتر از این حقش بود. با بُرنده‌ترین حالت ممکن سرش هوار شدم.

- راپرت منو به کیا دادی، بی‌شرف؟ نکنه تو هم جزو گروه قارداشی؟

حبس شدن نفس‌های کاوه و آیلا رو از گوشه‌ی چشم حس می‌کردم. اژند سعی داشت خودش رو از بین دست‌هام آزاد کنه اما موفق نمی‌شد. با این سن و سال ورزشکار بود؛ اما نمی‌رسید به منه تازه نفس...منی که خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود.

- پدرم شغالای گشنه‌ای مثل تو و کهکشانو از کجا پیدا کرده بود؟

رنگش از خشم به کبودی زد...حرفم آتش زیر خاکستر شد.

- یادت باشه چی گفتی.

بدون مکث با نفرت به عقب هولش دادم. لحظه‌ی آخر، قبلِ پیچ خوردن پاش از لبِ مبل گرفت تا پخش زمین نشه. با همان وضع خودش رو بالا کشید و روی مبل نشست.

قبل از این‌که فرصت هر عکس‌المعلی رو بهش بدم دوباره به طرفش خم شده تو گوشش عربده کشیدم.

- اون شبی که گلبرگو می‌خواستن بدزدن زیر سر تو بود، آره؟ سهیل تو بودی؟ می‌دونی مدرک دارم از اون شب؟

با این حرف نگاهش رو به طرف کاوه سوق داد. کاوه هم مستاصل به طرفم چرخید. طوری نگاهم کرد که انگار می‌پرسید «این می‌دونه من پلیسم؟»

در اون لحظه از نگاه پرنفرت آژند چیزی برداشت نمی‌شد؛ اما ذهن من هم پر از سوال شد. چشم‌هایی که پر از خباثت و پلیدی شیطان بود رو به چشم‌هام دوخت.

- من به کسی خـــ ـیانـت نکردم...کهکشان این چند سال به همه دروغ گفت.

قاطع و محکم حرف زدنش مجبورم کرد نفس‌نفس زنان، هر لحظه آماده بالای سرش بایستم و گوش بدم. سرش رو پایین گرفت و دستش رو مشت کرده ادامه داد.

- زن و بچه‌شو این همه سال مخفی کرد تا کسی بویی نبره شبنم کجاست یا کسی مانع کارش نشه...اگر دوسال پیش اون مهمونی، گلبرگ رو نمی‌برد...

بی‌اختیار با شنیدن اسم گلبرگ اون هم به این غلیظی، قدمی عقب برداشتم و قلبم به تپش افتاد.

نفس بلندی گرفت.

- شاید اون موقع همه‌چیز فرق می‌کرد.

بعد از وقفه‌ی طولانی که به سکوت گذشت، دوباره سرد و جدی لب باز کرد.

- بعد از اون مهمونی و رو شدن همه‌چیز، از ترس قارداش یه شبه نامزدش کرد، بعدم اومدن تو همه چیزو عوض کرد...می‌دونست تو هم روزی قراره انتقام پدر و عموتو ازش بگیری...بعدِ چند سال مخفی کردنش و یکی دیگه رو معرفی کردن، نمی‌خواست دست هیچ کس به گلبرگ برسه...نه تو، نه قارداش...نه تا وقتی که تو همه چیزو نفهمیدی.

هیچ‌کس دخترشو نمی‌شناخت الّا آدمای اون مهمونی...آدمایی که هیچ‌وقت هم دیگه رو نمی‌دیدن. هنوز نقشه‌شو داشت. اومد سراغم...بعدِ چند سال...می‌دونست تو کارِ جعل سندم و وکیل تو...این وسط نگران گلبرگ بود، نمی‌خواست تا زنده‌ست از چیزی خبردار بشه. قسمم داد...تمام زندگیشو بهم گفت تا قبول کنم...هزار دلیل داشت تا وادار به همکاری بشم.

پوزخند زدم؛ یعنی از ترس من و قارداش هویت دخترش رو مخفی کرد؛ این‌که تقریباً خودم هم حدس می‌زدم. هر چی جبر و احتمال بود رو تو ذهنم ردیف کردم؛ اما آخرش همراهی و خـــ ـیانـت آژند به کهکشان رو درک نکردم.

از نگاهم عمق تمسخر و باورم رو فهمید. همین‌طور که انگشت‌هاش رو تو موهاش می‌کشید ادامه داد:

- نقشه‌ی من بود...مهرو رو عقد هرمز کنیم تا وقتی بدهی‌هاشو صاف کردی با گلبرگ از کشور خارج بشه. این‌طوری تو و هرمز با قارداش سرِ گلبرگ قلابی درگیر می‌شدین.

بی‌اختیار چهره‌ی شکست خورده‌ی هرمز جلوی چشم‌هام نقش بست. حتما می‌دونسته چه لقمه‌ای واسه هرمز پیچیده. هرمزی که همیشه معتقد بود بیش از حد هرز می‌پره.

یک مشت دیگه از حرص حواله‌ی گوشش کردم که این‌بار با صدای تهدیدآمیز کاوه روبه‌رو شدم...«بذار حرفشو بزنه».

بزاق دهانم رو جمع کرده جلوی پاش ریختم و عصبی تو اتاق قدم‌رو رفتم تا کمی آرام بشم. انگار قصد انتقام گرفتن از ضجه‌های گلبرگ رو از این سه نفر داشتم.

سهیل به قدری من من کرد تا این‌که با «حرف بزن آژند» پرخواهش آیلا دوباره شروع به صحبت کرد.

- نمی‌خواست آخر عمری گوشه‌ی زندون بیفته...تو هم که با اون چکا فقط به فکر انتقام از دخترش بودی...قارداشم تهدیدش می‌کرد. همه‌چیز حساب شده بود...به قارداش می‌گفت تو مجبورش کردی تا گلبرگ رو عقد هرمز کنی و تو هم با هدف قارداش، به انتقامت می‌رسیدی؛ اما...

- ...

- یه شبه نظرش عوض شد...از عذاب وجدانی که از پنهان کردن گلبرگ داشت می‌گفت...حتی می‌گفت پلیسا دنبالشن تا دست از پا خطا نکنه...به خفّت افتاده بود؛ اما نمی‌خواست به گلبرگ از گذشته چیزی بگه. می‌گفت تا بفهمه من مردم. وصیت کرد همراه مهرو به عمارت بره... فکر می‌کرد از شباهتش، تاج‌الملوک و تو می‌فهمید...گلبرگم کم کنجکاو نبود...اون‌جاهایی که فکر می‌کرد میره، سپرده بود تا خودش رازشو پیدا کنه...مسئول پرورشگاه... آدمای تو اون خونه...خیلی وقته منتظرم تا بیاد از منم بپرسه.

خیلی دلم می‌خواست این وسط با سکوتی که کردم بهش بفهمونم، بیچاره اون چیزی که واسه‌ش نقشه کشیدی خیلی بدترش اتفاق افتاد. حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد طی این یک ماه و خورده‌ای بین من و گلبرگ چه اتفاقاتی افتاده که گلبرگ از همه چیز دست کشید.

- جعل شناسنامه کردم، تو هم درگیر خریدن چکاش و نقشه کشیدن برای فکوری و قارداش بودی.

آیلا نگاهش رو با سرافکندگی پایین گرفت.

دلیش رو می‌فهمیدم، حکم اعدام پدرش تا چند روز دیگه می‌رسید و این چند روز باقی مانده یک روز هم سری به پدرش نزده بود تا دلش رو صاف کنه. آراز و مادرش هم به کل پدرش رو فراموش کرده بودن.

آژند نگاهش رو ناراحت مچاله کرده ادامه داد:

- نمی‌خواست قبل از این‌که چیزی بفهمید، هرمز یا گلبرگ عاشق هم بشن، مهرو دختر خوش چهره‌ای بود، به هرمز می‌خورد.

داد کشیدم...

- هیچ فکر نکردین با این پنهون‌کاری یا اون وصیت مسخره ممکنه هرمز عاشق گلبرگ بشه؟

صداش رو مثل من بلند کرد.

- هرمزو می‌شناخت که وقتی که زن بگیره چشمش دنبال کسی نیست.

دلم می‌خواست منصف باشم نسبت به عشق هرمز یا گلبرگ...نباید هیچ‌کدام از این اتفاقات می‌افتاد. هرمز خیلی قبل‌تر از این‌که گلبرگ پا به اون عمارت بذاره شیفته‌ش شده بود، تا جایی که حاضر شد به من دروغ بگه...این وسط کی مقصر بود؟ کهکشان که فقط برای نجات خودش و دخترش مهرو و هرمز رو قربانی کرد؟ یا هرمزی که به خواهرش پناه داده بود؟ یا منی که...

چرا فکر می‌کردم این همه‌ی اون چیزی نیست که اژند گفت؟ دلسوزی برای کهکشان مسخره‌ترین بهانه‌ی باورم بود.

- قبل از این‌که اتفاقی بیفته همه چیز تموم میشه...تو هم که چیزیو از دست ندادی، چه فرقی واسه‌ت می‌کنه سرکدومشون قمار کردی؟

آهسته و پدرانه گفت. چشم تو چشم؛ اما من هنوز از سر خشم مدام اتاق رو با قدم‌هام زیرورو می‌کردم. از بردن اسم قمار دوباره همه‌چیز بدتر بهم حمله کرد. قلبم می‌سوخت و

نامنظم می‌زد. فرصت چنگ شدن به سینه‌م رو نداشتم. قلبم فقط دنبال مقصری برای فراموشی دیشب و سرنوشتی که داشتم می‌گشت.

از لابه‌لای دندان‌های چفت شده‌م داد کشیدم یک‌باره...طغیان کردم. جواب‌های سربالاش اون چیزی نبود که می‌خواستم...اون چیزی نبود که توجیهی برای کارم پیدا کنم.

- بذار من از نتیجه‌ی رازتون بگم.

توی سکوت هر سه منتظر شنیدن اون راز شدن. به تخت سینه‌ای که عجیب می‌سوخت زدم و با صدایی که دیگه نفس نداشت، لبخند پیروزی زدم و خیره به سهیل گفتم:

- گلبرگ الان زن منه...دختر کهکشان زن من شده...دختری که سرش قمار کردم، عاشقم شده، تو زندگیم اومده...قبل از این‌که همه چیز تموم بشه، با همین ذهنی که پر از انتقامه کشتمش.

هاج و واج هرسه بهم خیره شدن...باور نمی‌کردن. برای خودم هم هنوز مثل یک جوک بود. سعی کردم جدی باشم. این زندگی با من شوخی نداشت. دستم رو مشت کردم تا یک‌بارِ دیگه تو صورت اژند فرود نیاد. صاف ایستادم و نامحسوس دستی رو قفسه‌ی سینه‌م کشیدم تا بلکه از سوزشش کم بشه.

پوزخند صداداری زدم و چانه‌ای بالا دادم.

- تو نقشه‌تون شمارش جنسای نرو نداشتین که آخرش این نشد...تو شمارش اعداد فقط یه نفر بوده که باید جلوشو می‌گرفتین.

آژند به وضوح جا خورد و به سختی به عقب تکیه زد. رنگش پرید. مردد بهم خیره شد تا ادامه بدم.

- الان روحش تو آرامشه...می‌ترسید دست من بهش برسه؟ نه...

آرامشی از داشتن گلبرگ و به رخ کشیدنش ته دلم نشست. دست به جیب بردم و با قامتی راست حرف آخر رو زدم.

- فکر این‌جاشو نکرده بودی که من الان هم جسمشو تو دست دارم، هم روحی که ازش گرفتم.

با درد این جمله‌ها رو می‌گفتم. با دردی که عین جدیت صدام نفسی بود که گرفت. صدایی که بالا نمی‌اومد از این تنگنای گلو.

آژند با نفس حبس شده‌ای خیره‌م شد. آیلا با ناباوری تیموری زمزمه کرد.

- شماها کی می‌خواستین بهم بگید؟ شماها که می‌دونستین.

مخاطب جمله‌ی آخرم کاوه بود. سرهنگ گفته بود یک لحظه هم از گلبرگ چشم برنداشتن. حتماً شاهد تنهایی‌های من و گلبرگ بودن. قلبم فشرده شد.

دوباره قدم‌های بلند و محکمم به حرکت افتاد و بالای سر آیلا ایستادم. به طرفش خم شدم و تو گوشش با دردی که فقط یک دختر می‌فهمید زمزمه کردم:

- گلبرگ تو دیگه پاک نیست...من آلوده‌ش کردم.

قطره اشکی از ناباوری از چشمش چکید. این قطره‌ی اشک شد خنجری برای سوزش بیشتر قلبم. دوباره با حسم غریبه شدم که لحظه‌ای چشم روی هم فشردم تا به یاد بیارم کجام.

کاوه یک‌دفعه بلند شد و روبه‌روی پنجره‌ها ایستاد و چنگی به موهاش زد.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدن...همه تو فکر فرو رفتن. معلوم بود به چی فکر می‌کنن...چیزی که جرئت پرسیدن نداشتن؛ این‌که چه طور روح عزیزترین کسم رو گرفتم؛ اما مطمئن بودم فکرشون به وحشتناکی کار من هم قد نمی‌داد.

به سمت میز رفتم و فلشی که پر بود از پرونده‌های ریز و درشت سهیل برداشتم. بین انگشت شصت و اشاره بالا بردم و با لبخندِ بی‌روحی گفتم:

- نمی‌تونم واسه خیانتی که بهم کردی ببخشمت...ولی من مثل تو نمک نشناس نیستم....فقط دو روز بهت مهلت میدم تا گورتو برای همیشه از این شهر گم کنی...جایی بری که روزی حتی نگامم به نگاهت نیفته...بعد دو روز فلش اصلی فرستاده میشه به جایی که باید باشه.

فلش رو روی میز پرت کردم همین که «دیدار به قیامتی» گفتم و به سمت کتم رفتم، سکوتی که تو اتاق حاکم شده بود با صدای جدی و بهت‌زده‌ی سهیل شکست.

- اون دختر متعلق به تو نیست...نه تا وقتی که سرش قمار کردی.

بدون این‌که نگاهش کنم هم زمان کت رو می‌پوشیدم، گفتم:

- من سر زندگیم با کسی قمار نکردم.

بی‌اختیار به طرف کاوه که نگاهش سنگینی می‌کرد نیم‌نگاهی کردم...مطمئن بودم از پسش برمیام.

- عقدش کردی یا اسماً میگی زنت شده؟ یا بهش تجا...

با این حرف به طرفش چرخیدم و مثل جنون آنی «خفه شوی» بلندی فریاد زدم.

دلم می‌خواست از یقه‌ی پیراهنش بگیرم و تا می‌خورد بزنمش. دلم می‌خواست «به تو چه»ای تو صورتش فریاد می‌زدم. عجیب احساس بی‌غیرتی می‌کردم که در مورد همسرم این سوال پرسیده بشه.

بالاخره بعد از کلافگی و حلاجی زیاد، حرفی از گلوی خشکیده‌ش بیرون اومد.

- تو نمی‌تونی بلایی سر اون دختر بیاری.

خندیدم...بلند و از روی عمد و تمسخر.

- به جای مبارک باشته؟ واقعا فکر کردی من منتظر اجازه‌ی تو بودم؟!

قلبم به شدت می‌کوبید، دوست داشتم سریع از این هوا بیرون بزنم. به طرف در قدم برداشتم که با شنیدن صداش لحظه‌ای سرِجام خشک شدم.

- اون دختر تورجه...

... -

- شبنم یه ماهه حامله بود که فرار کرد.

یک لحظه همه‌چیز رو فراموش کردم؛ این‌که کهکشان کی بود...آژند چه کاره بود؛ فقط یک اسم تو ذهنم چرخ خورد...تورج!

لبخند پرتی زدم و به سمتش چرخیدم.

- نقشه‌ی جدیدته؟

بلند شد ایستاد. کلافه و درمانده بود. آیلا هم با گنگی بلند شد. کاوه هم شوک‌زده با چند قدم کنار آیلا ایستاد و خیره‌ی اژند شد. در ذهنم دنبال یک بهانه بودم تا سریع پاهای میخ شده‌م رو حرکت بدم که ادامه داد.

- می‌دونست اگرم روزی بفهمی، دختر تورجو اذیت نمی‌کنی یا زندان نمیندازیش...وقتی تورج زنده شده رو، تو چهره‌ی هرمز دید نظرش عوض شد...عذاب وجدان داشت...نقشه‌ی بی‌نقصی بود اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. می‌دونست گلبرگ مهره‌ی مار داره و تا تو انتقامتو از قارداش بگیری پیش شماها جاش امنه و بعدشم...

سکوت کرد.

خیلی دوست داشتم همه‌چیز رو به شوخی بگیرم و بخندم. لب‌هام کج شد. ذهنم به سمت تورجی رفت که جانش هرمز بود و اگر روزی می‌فهمید دختری داشته حتماً از خوشحالی بال درمی‌آورد. انگار روی یکی از صندلی‌های اتاق نشسته بود و با آزردگی نگاهم می‌کرد.

از وحشت حضورش قدمی به عقب برداشتم و بی‌اختیار از اولین روز آشناییمون با گلبرگ رو به یاد آوردم. قلبم تیر کشید از این حقیقتی که عجیب باورش داشتم. هیچی بدتر از تحمل سرزنش دردی که با همخونم کردم نبود. سرم به دوران افتاد و قفسه‌ی سینه‌م به یک‌باره آتش گرفت. دستم چنگ پیراهنم شد. قلبم بدتر از قبل سوخت، از درد ناله‌ای کردم. سکندری می‌خوردم و عقب عقب می‌رفتم. صدای بلند گریه‌های گلبرگ تو گوشم می‌پیچید و من دنبال رهایی می‌گشتم. معده‌م به یاد زخم دیشب مچاله شده، تیری کشید. احساس تهوع داشتم. سیستم دفاعی بدنم یک‌دفعه بهم حمله کردن. من باهاش چیکار کردم؟

با کسی که هم‌خونم بود؟ حالا چه جوابی به پدر و عموم باید می‌دادم.؟...به برادرش؟ اتاق دور سرم چرخ خورد. از صدای «تیمور تیمورِ» آیلا و صدای کاوه‌ای که به سرعت بیرون زد و فریاد کشید «یکی به اورژانس زنگ بزنه» چشم‌هام رو بستم. زانوهام سست شد. ناخودآگاه به اولین چیزی که زیر دستم اومد چنگ زدم. با واژگون شدنش، من هم

سکندری خوردم و با نفسی که دیگه بلند نمی‌شد؛ پخش زمین شدم. حس کردن خیسیِ پشت سرم و جیغ آیلا آخرین چیزی بود که شنیدم.

***

گلبرگ

آری، بدون تو هم زندگی می‌گذرد.

روز در پی شب

و شب در پی روز.

اما گاهی نمی‌دانم کجای زندگی ناگهان دلم می‌گیرد.

آن‌قدر که زمان گم می‌شود.

نه روز است، نه شب؛

مثل همین حالا

یک حالای خالی‌ست،

یک حالای بی‌تو.

کاش پیشترها که تو را داشتم، حالا بود

و برای همیشه حالا می‌ماند.

(بهرام حمیدیان)

***

بعد از اون شب نحس، از خودم توقع نابودی اساسی داشتم. هر چند روزهای اول خیلی سخت گذشت؛ نمی‌تونستم لحظه‌ای سرپا بایستم. از نظر روحی و جسمی از هم پاشیده و داغون بودم. جانم به لب رسیده بود برای دلداده‌ای که قلب و روحم رو آتش زد. لرز داشتم و تا مدت‌ها تو تب رفتن و شکستن دلم می‌سوختم تا برای یک شب هم شده فراموشش کنم.

نه این‌که دست بکشم از احساسات یا اعتقاداتی که هنوز هم با فکر کردن بهش دین و ایمانم رو می‌دادم...نه. فقط بعدِ یک مدت جنگیدن با احساسم، یاد گرفتم در برابر «اه» دلم مقاوم و بی‌حس‌تر برخورد کنم. به طرز وحشتناکی این حالتم نگران کننده بود؛ می‌دونستم فقط منتظر یک تلنگره تا مثل یک دمل چرکی سر باز کنه و گند بزنه به زندگی‌ای که به ادامه‌ش هیچ امیدی نداشتم.

تا چند روز اول هنوز تو شوک بودم. گوشه‌ای می‌شِستم و برای دل شکسته‌م عزاداری می‌کردم. سخت بود؛ اما گذشت. زخمم تازه بود؛ تسکینی جز آغوش «او» نبود که آهم رو ندید. مثل یک مرده‌ی زنده شده، هر لحظه چشم انتظاری می‌کشیدم تا از در تو بیاد و بگه همه چیز خواب بوده و خیالم، من رو به بیراهه کشیده.

اما هر روز که می‌گذشت می‌فهمیدم تو زندگی باید یک «نه» محکم به خودم بگم...نه به دلم. از اون نه‌های که پشتش پر از دلتنگی بود...از اون نه‌هایی که می‌خواست همه‌چیز رو بر هم بزنه؛ اما امیدوار به در خیره می‌شد تا بلکه همه‌چیز رو از اول باور کنه. هرروز به امید شنیدن حرف‌هاش یا یک دلیل توجیه کننده‌ای روزم رو شب می‌کردم. دلم دنبال بهانه‌ای برای غمی بود که خواستنش رو طلب می‌کرد.

در این هوای مه‌گرفته‌ی عمارت، کسی کاری به روح زخمیم نداشت. خوب بودن حال من کم اهمیت‌تر از هر چیزی بود. صبح تا شبی که خیلی منتظرش بودم تا رو در رو باهاش صحبت کنم، با خبر سکته‌ی تیمورخان برای همه به یک شب نحس تبدیل شد.

به قدری واسه‌م بی‌اهمیت بود که کوچ کردن به کلبه‌م رو ترجیح دادم به شنیدن جیغ و دادهای تاج‌الملوک و باجی که نصف شب خودش رو رسونده بود تا در کنارش باشه.

از اون شب سرد و نحس همه دست به دعا شده بودن تا شفای مرد این عمارت رو بگیرن...کسی دل و دماغ کار کردن نداشت، برعکسِ من که مسئولیت همه‌چیز رو تو سکوتی که در پیش گرفته

بودم، قبول کردم.

دلم غم داشت؛ اما این درد رو با کار کردن پنهان می‌کردم تا از یاد ببرم شبی رو پیشِ رو دارم که از نو باید همه‌چیز رو مرور کنم. از خستگی مست می‌شدم تا دردم رو به رخ خرابه‌های کلبه‌م نکشونم.

این وسط دیدن باجی و فریبا حالم رو بدتر می‌کرد. عجیب دوست نداشتم قبل از دیدن هیرمند؛ از خودم و رویاهای دخترانه‌م دفاع کنم. دلم به شناسنامه‌م خوش بود و می‌دونستم هیچ‌کس نمی‌تونه من رو بد جلو بده. چند باری به سرم زد به آژند بگم تا از طریق قانون اقدام کنم؛ اما این‌کار به شدت از دیدم بچگانه اومد و ترجیح دادم همین‌طور که قولش رو داده بودم تا آخر پای انتخابم بمونم. اول باید ناگفته‌هاش رو می‌شنیدم تا بعد برای تنها گذاشتن دلم تصمیم می‌گرفتم.

با این‌که هنوز هم به غیب شدنش عادت نکرده بودم و هر شب منتظر بودم تا لحظه‌ی دیدارمون سر برسه، قلب گرفته‌م امید داشت روزی می‌رسه که تمام این غمبادها رو از دلم درمیاره. مگر روزی که دلش با من نباشه....وای به حال اون روز...اون وقت من میشم اون آدمی که میرم بدون هیچ ردپایی...وای به حال روزی که نباشه اون کسی که می‌خواستم.

گاهی هر جا که نشانی ازش می‌دیدم، قبل از این‌که اشکی برای نابودیم بریزم، به خودم دلداری می‌دادم اون کی بوده و تا چه حد دنیام رو به حقارت کشید.

جمله‌ی آخرش تو ذهنم مدام تکرار می‌شد...«من اونی نبودم که می‌گفتم». این سوال‌ها و خودخوری‌ها چیزی نبود که به همین سادگی بذارم برم. من هنوز هم می‌سوختم از اون شبی که قلبم رو شکست و غم گذاشت رو دلی که به امیدش شب رو صبح می‌کرد.

***

عرق روی پیشانیم رو پاک کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. حسابی این چند روز ضعیف و شکننده شده بودم. اصلاً گلبرگی نبودم که روز اول تمام فکر و ذکرش وصیت پدرش بود. پوزخندم درد داشت. دنیام یک شبه تغییر کرده بود. شده بود زنی که نگاهم پی محبتی بود که من رو از این غم رها کنه.

روبه‌روی درِ اتاق هرمز لحظه‌ای مکث کردم تا نفسی تازه کنم. بعدِ سه هفته تازه دل از بیمارستان کنده بود و برای دیدن تاج‌الملوک پاش به عمارت باز شده بود.

دروغ نگفتم اگر بگم کم دلتنگش نبودم؛ اما بیشتر از اون دلتنگ کسی بودم که دیگه رغبتی برای دیدنش نداشتم؛ فقط دنبال ردِپای خاطره‌های جا گذاشته‌ش بودم.

وقتی با «بیا توی خسته‌ش» وارد اتاق شدم نفسم گرفت. هرمز تازه شکل گرفته‌ای رو پشت میز دیدم.

پسری که چند سالی به نظرم بزرگ‌تر می‌رسید. محاسن کوتاه بور و چشم‌های خسته و قرمزش، نور کم‌رنگ اتاق من رو برد به حال و هوایی که انگار ازش چند قرن گذشته بود.

آستین‌های پیراهن سفیدش رو تا آرنج بالا زده مشغول حساب کتابایی بود که عجیب این ژستش من رو یاد کسی میانداخت که این چند روز مجبور بودم تا با هر یادآوری تصویرش رو با بی‌رحمی پس بزنم.

مات شدم. اخم روی پیشانیش...لبخندهای نیم‌بندش...رقـــص دونفره‌ی نیمه‌کاره‌مون...من چیکار می‌کردم با دلی که بهانه می‌گرفت؟

چراغ رو روشن کردم تا بیشتر از این تداعی خاطره‌ای نشه. بلافاصله با چشم جمع کردنی سرش رو بالا آورد.

لبخندِ محو گوشه‌ی لبش نشان می‌داد اون هم کم دلتنگم نبوده، هر چند امیدوارانه حس محالی بود که برای خودم تعبیر می‌کردم. قصد بلند شدن از جاش رو داشت که به سرعت پیش‌قدم شدم تا وظیفه‌ای که بهم محول شده بود رو انجام بدم. خسته بود و اصلاً قصد سوءاستفاده از مهربانیش رو نداشتم.

با لبخند، جان گرفته‌م و خیرگی غم‌زده، اون برگه‌های روی میز رو کنار زدم و ظرف‌های شام رو چیدم.

همین‌طور که ظرف سالاد رو می‌ذاشتم، برای لحظه‌ای یاد پیشنهاد آخرش و جابه‌جایی منی که باید همسرش می‌شدم افتادم...زیر لب دست مریزادی به پدر و خودم گفتم. چه‌قدر دل هرمز رو ناخواسته شکسته بودم. چه‌قدر هیرمند و پدر ارزش عشق من رو داشتن که بابتش دل شکستم؟ خدا جای حق نشسته بود.

بغض کرده، ناخواسته سینی رو بغل کردم و لب زدم.

- هرمز...

متعجب از این حس و حال نامعتادلم، جانمی جوابم شد. چرا یک کلمه‌ی بی‌ارزش شد مقایسه با اونی که فقط منتظر با اون چشم‌های جدیش بهم خیره می‌شد؟ دلتنگ بودم؟

- منو ببخش...

ابروهاش بالا پرید. بی‌حرف پاهای لرزانم رو سر دادم و روی صندلی مقابلش نشستم.

قطره اشک بازیگوشم با لب‌های برچیده شده‌م ریخت که «چی شده‌ی» ترسانی گفت. گوشه‌ی چشمم پرید.

- دلتو بی‌دلیل شکستم...برای دلی که سهم من نبود.

سهم من دل صاحب مرده‌ای بود که بی‌خبر ازش دل می‌لرزوند و اشک می‌ریخت.

ثانیه‌ای اخم کرده، متوجه منظورم شد. چشم روی هم فشرد و با کشیدن دستی به صورتش سر به پایین برد و همین‌طورکه مشغول نوشتن شد گفت:

- معلوم هست چی میگی؟!

حتی اگر قرار بود جواب دل‌شکستگیم، طلب بخشش از تک تک اهالی این خونه باشه من برای بودنش، برای دلیل ترکش دنیا رو به هم می‌ریختم. اگر حق دل شکسته‌م تاوان دوری باشه؛ من این دنیا رو به هم می‌ریختم.

- می‌دونم خیلی دیره؛ اما تو ببخش...من اون...من اونی نیستم که فکر می‌کنی...من...

لحظه‌ای که نوک زبان بند اومده‌م به اعتراف دراومد، متعجب، چشم تو چشم نگاه داغون شده‌م، سر بالا آورد که از دم ساکت شدم. گفتن از هویتم کارِ سختی بود.

- تو چی؟

به گودی زیر چشم‌هام اشاره کرد. به گوشه‌ی چشمی که می‌پرید؛ به لبی که کج می‌شد...این‌ها یادگاری‌های همان شب بود که پیشم جا گذاشت.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

عاشق شدن بلایی نابهنگام برای من بازنده بود. لب گزیدم.

- تو دل منو نشکستی؛ من هنوزم سر حرفم هستم...اتفاقاً تو اونی هستی که می‌خوام.

لحظه‌ای خیره‌ی هم شدیم. صراحت بیانش این‌بار دلم رو به تکاپو نداخت، برعکس در اون لحظه حسی رو نسبت بهش درک کردم که کاملاً ناشناخته بود. نمی‌دونم چرا باز هم بدون هیچ منطق، با یک تصمیم آنی، بی‌اختیار، بدون چشم برداشتنی گفتم:

- منو با زور از این‌جا ببر، بدون هیچ توقعی.

رنگ نگاهش از غصه‌ای که درش موج می‌زد به سوءظن دست و پاگیری ریز شد و «چرای» بوداری گفت که عدم باورش بود.

هول شدم و گونه‌هام از خجالت سرخ شد. من فقط می‌خواستم کوچ کنم از دنیایی که عادتم شده بود با خاطراتش زندگی کنم. خسته شده بودم. بلد نبودم جز برای اویی که بی‌وفای عالم بود به لحن و نگاهم رنگ و بوی عشق بدم تا کسی باورم کنه.

نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم و دل به دریا زدم. با لحن محکمی که نگرانیش حس‌شدنی بود پرسیدم.

- از فرزاد خبر داری؟

از سکوت طولانیش لب گزیدم. این نگاه مچ‌گیرانه اولین رسوایی بود. همین که قصد فرار داشتم، گفت:

- دو دقیقه نشده که...

سرجام نشستم و سری که زیادی سنگین شده بود، خجالت زده به تایید حرکتی دادم و گفتم:

- باید ببینمش...بهش بگو زیاد وقتشو نمی‌گیرم، فقط بیاد به سوالم جواب بده...بعد برای همیشه میرم.

از این رفتنی که رویی برای برگشت نداشت، جمله‌ی آخرم رو با بغضی در گلو خفه کردم. این چند روز مدام یک کلمه ملکه‌ی ذهنم می‌شد...کجا؟

پیش عاطفه‌ای می‌رفتم که به خیال ساده‌ش هنوز راهکارهای به‌دست آوردن قلب هیرمند رو بهم آموزش می‌داد و این گرفتگی صدام رو از عشق یک طرفه‌م می‌دید؟ یا پارسایی که آرزوی خوشبختیش بدرقه‌ی راهم شد؟ کجا می‌رفتم وقتی هنوز دنبال فهمیدن دلیل کارش می‌گشتم؟ چه جوابی به دلی که بی‌منطق قهر کرده بود می‌دادم؟ کجا می‌رفتم وقتی هنوز هم از بردن اسمش قلبم ناکوک می‌زد و همراهیم نمی‌کرد؟

- دلت پاکه مهرو، برای تیمور دعا کن.

دل من پاک بود؟ حواسم جمع نگاهش شد. کلمه‌ها رو کوتاه و با درد مي گفت. به خاطر حجم زیاد بغضش بود که خوددار در برابر من کنترلش می‌کرد...صورتش قرمز شد.

- من بلد نیستم دعا کنم...تو به جای من از خدات بخواه.

خدای من؟ چند روزی می‌شد از غم یار باهاش قهر کرده بودم، از هوایی که همیشه درش پرسه می‌زدم. هوایی که احساس ناب خدایی داشت. چی شد که این شد؟

- حالش زیاد تعریفی نداره...از قبل می‌گفت قلبم درد می‌کنه؛ ولی هیچ‌وقت جدی نگرفت...ضربه به سرشم ناهوشیارش کرده، الان تو حالت کماست.

صداش آرام‌تر و سرزنش‌آمیز شد.

- هیچ‌وقت خودشو جدی نگرفت.

ناخواسته بند دلم پاره شد. این اولین باری بود که از وضیعت تیمورخان می‌فهمیدم. در این سه هفته هر زمان حرفش می‌شد به هر نحوی سرِ خودم رو بند می‌کردم تا کسی ازم توقع هم‌دردی نداشته باشه؛

اما این‌بار حسم نسبت به هربار فرق می‌کرد. انگار بند بند وجودم طالب خبر سلامتیش از لابه‌لای صحبت‌های هرمز می‌گشت که صاف سرِجام نشستم و «خوب میشه؟» پر استرسی پرسیدم.

سرش رو خم کرد تا لبخندِ تلخ و ابروهایی که با درد و غم درهم کشیده شد بود رو نبینم.

- شاید دیگه تا آخر عمرش نتونه درست حرف بزنه.

- ...

- شدت ضربه با سکته‌ای که داشته باعث حال الانش شده.

ضربان قلبم رو هزار رفت. صورتش پردرد جمع شد.

- ظاهراً تو شرکت درگیر شده...وقتی حمله بهش دست میده می‌خوره زمین و بعدشم...

اسم درگیری که میاد وسط، ناخودآگاه میان کلامش دل نگران «فرزاد» بلندی میگم.

جوابم لبخندِ محوش شد. از اون لبخندهایی که سرتاپام از خجالت سرخ شد. بعدِ این همه گفتن از تیمورخان؛ فرزاد گفتن دل نگرانم نوبر بود و این حالم رو بدتر کرد.

- نگران نباش...حالش خوبه...اون کسی که همیشه تاوان همه رو میده تیموره...فرزادم این مدت به وظیفه‌ش می‌رسه، اون‌قدر مدیونش هست روزایی که من نمی‌تونم بالا سرش واستم اون جای من بمونه.

بغض به صداش چنگ زد.

- منم دنیامو میدم تا از اون تخت کوفتی بلند شه. این چند روزی که گوشه‌ی بیمارستان مثل یک تیکه گوشت افتاده، هر موقع نگاش می‌کنم می‌فهمم مثل کوه پشت همه‌مون بوده...

اشاره به برگه‌های زیر دستش کرد.

- تازه می‌فهمم چه‌قدر این همه سال زحمت کشید تا رسیدیم به این‌جا...کور بودیم ندیدیم.

قلبم مچاله میشه و دلم به حال هرمز کباب میشه. شاید بیشتر از همه درک می‌کردم از دست دادن حامی زندگیت چه‌قدر می‌تونه سخت باشه. اون هم کسی مثل تیمورخان که ابهت و پشتکار مثال‌زدنی داشت. ته دلم هم کمی امیدوار شد که این مدت هیرمند درگیر تیمورخان شده که حتی سری به خانواده‌ش نمی‌زنه یا جواب تلفن‌هام رو نمیده. از ته قلب آرزوی سلامتی کردم برای مردی که بدی‌هاش بیشتر شامل حال من شده بود.

- من باید ببینمش، شناسنامه‌م پیششه.

به آنی اخمی کرد که سریع عقب‌نشینی کردم.

- شناسنامه‌ی تو چرا باید دست فرزاد باشه؟

چند دقیقه خیره بهش حرفم رو مزه مزه کردم. هیچ توجیهی نبود...لحنم التماسی شد.

- ازش بگیر، خودت همه چیزو متوجه میشی.

- خودت چرا نمیگی؟

اگر می‌تونستم تا خود صبح از رابطه‌م با هیرمندی می‌گفتم که نگاه عصبی هرمز رو تغییر بدم؛ اما حیف که زیاد شجاع نبودم.

- هیچ انتظاری ازم نداشته باش تا بهت بگم...می‌تونی قبول نکنی...اسم بیمارستانو بگو خودم میرم می‌بینمش.

آخراي جمله‌م خيلي آرام شد. ترس غریبی از بردن اسم بیمارستان و دیدنش پیدا کردم. طوری نگاهم کرد که انگار مي خواست مستقیم به روحم نفوذ کنه. قانع نشد.

- شجاعتت بیشتر از اینا به نظر می‌رسید!

- ...

لبخند محوی زد.

- می‌تونم مجبورت کنم تا همراهم بیای...تا هر ز مانی که خودت خواستی و بهم علاقه‌مند شدی ازت هیچ انتظاری ندارم...فقط بعدِ خوب شدن تیمورخان.

سرم رو به تایید تکان دادم. چه‌قدر خوب که فعلاً همه‌چیز رو در همین حد برداشت کرد. بقیه‌ش هم با دیدن شناسنامه و دیدن فرزاد رو می‌شد.

دستم رو صاف روي ميز گذاشتم تا ازش قول بگیرم . آهسته دست بلند کرد و انگشت‌هام رو تو دست مشت کرد. نگاه‌هامون کندنی نبود. جدی با باوری که از حمایت هرمز داشتم گفتم:

- برای من دیگه هیچی مهم نیست...فقط بهم قول بده بعدِ سرپا شدنش منو بدون هیچ بازخواستی از این عمارت نفرین شده بیرون ببری.

- ...

- حتی اگر همه‌چیز تغییر کرد.

لبخندی به تایید زد و دستم رو فشرد و بدون سوالی، اسم بیمارستان که از شنیدنش قلبم لحظه‌ای متوقف شد برد.

مات خیره‌ش شدم تا دلیل بردن اسم بیمارستان رو بدونم که نگاه دزدید و بی‌حرف به طرف تراس رفت. هیکلش رو از پشت پرده‌های حریر سفید می‌دیدم. چشم بسته بود و نفس‌های عمیق پشت سرِهم رو به آسمان می‌کشید. چه‌قدر دوست داشتم اون دختر سابق بودم تا دلداریش بدم؛ اما برای این دردی که می‌کشید کاری جز اشک ریختن نداشتم. آهسته با قدم‌های سست شده بیرون زدم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم حال و هوای این عمارت از نبود تیمورخان به قبرستان خاکستری تبدیل بشه.

***

از پشت شیشه، مات‌زده به بیمارستان زیبای روبه‌روم خیره شدم که با «رسیدیم خانم» راننده‌ی پیر، از ماشین پیاده میشم.

باقی مانده آخر کرایه رو با غرغر زیر لبی برگردوند. بدون مجالی صدای گازش بلند شد و من رو با ترسی که از دیدن اسم بیمارستان در دلم جوانه زده بود تنها گذاشت.

هزاری رو مچاله شده تو کوله‌م گذاشتم و با سستی، نگاهم دوباره به سمت بیمارستان کشیده شد.

خدا می‌دونست از دیشب چه‌قدر سبک سنگین کردم تا خودم پیش‌قدم دیدنش بشم. آخر هم به ندای دل بی‌تابم گوش سپردم و آفتاب نزده راهی بیمارستان شدم.

برای من دیگه چه فرقی می‌کرد خودم پا پیش بذارم یا منتظر منت‌کشی بمونم که بی‌شک با غروری که داشت هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد. مهم منی بود که مطمئن بودم دیگه اون آدم سابقِ قبل از اون شب نمی‌شد.

یک ساختمان بزرگ و زیبا با نمای سفید...از ظاهر مدرن و استریلیزه‌ش مشخص بود بیمارستان خصوصی و زیادی گرانی رو برای تیمورخان انتخاب کردن. راننده‌ی بیچاره حق داشت که با خشم پول رو پس بده و غری بزنه «مریضیشون هم بی‌دردە».

پوزخندی به دل خوشش زدم و با جابه‌جا کردن کوله‌ی خالیِ روی دوشم، قدم برداشتم. ماشینِ کمی در محوطه‌ی سبز رنگش پارک شده بود. تقریباً می‌شد گفت بیمارستان خلوت و سوت و کوری بود.

لب‌های خشک شده‌م رو مدام با زبان تر می‌کردم تا بلکه عطش این تشنگی یک‌باره‌م رفع بشه. با هر قدم زیر لب صلواتی می‌فرستادم تا از تپش قلب، ترس و دلهره‌ای که تو وجودم بود کم بشه.

تمام دیشب تا توان داشتم قضای نمازهای این چند روزم رو به جا آوردم، به امید بخشش و بی‌معرفتی خودم. از آخر هم بی‌بهانه با کششی که عمیقاً تو قلبم از حرف‌های هرمز حس کردم، پای سجاده برای سلامتی تیمورخان دعا کردم.

خلاصه‌ی نیت قلبیم و نذر و نیازهایی که کردم، سلامتی دشمنی شد که چشم باز کردنش به سرنوشتم گره خورده بود. عجیب با هر خط قرآنی که واسه‌ش می‌خوندم آرام می‌شدم. برخلاف این سه هفته تا خود صبح به خاطرات گم شده‌م فکر نکردم و یک نفس چند جزء کامل رو خوندم. با هر خط، تو گوشم زمزمه‌های گلبرگ خوش‌آهنگ و آشنایی می‌پیچید که حضورش رو بیشتر از هر بار کنارم حس می‌کردم. کمی از التهاب وجودی و داغ دلم کم شد. به آرامش عجیبی رسیدم که هیچ درک درستی ازش نداشتم.

بعدِ نماز صبح بی‌صبرانه راهی این‌جا شدم تا دنبال راهی برای دیدنش بگردم. عمیقاً احساس رضایت و سرمستی داشتم که دوباره برگشتم پیش خدایی که گره همه‌ی کلاف‌های زندگی با اراده‌ی بی‌همتاش باز می‌شد.

اما حالا هر لحظه نگران فرو ریختنم بودم. قلبم با دیدن اسم بیمارستان و هوایی که عجیب خفه کننده شده بود تند می‌زد...محکم و فشرده. هر آن منتظر از جا کنده شدنش بودم. ناخودآگاه با تردید ایستادم تا راهی که اومدم رو برگردم؛ اما حس ناشناخته‌ای باعث شد قدم‌هام رو محکم‌تر از قبل بردارم.

نمی‌تونستم آرام باشم و این بی‌قراری ناشناخته رو پنهان کنم. از اولین پرستار پشت میز با صدای خفه‌ای اسم «تیمور آریایی» رو پرسیدم.

پرستارِ اول از این دل نگرانی، متعجب نیم‌نگاهی بهم کرد. مشخص بود تو ذهنش آشنای درجه یکی نقش بسته که این‌قدر مضطرب به نظر می‌رسه!

بعدِ کمی معطلی و تایپ چیزی «چنین بیماری نداریم» گفت.

وارفته به امید مرخص شدنش، ابروهام به فرق سرم چسبید. قبل از سوال‌پیچ کردنش، صدای رسایی «خانم آریایی» بلندی گفت.

به سمت صدا که از انتهای سالن می‌اومد چرخیدم...شناختمش. تعجب نکردم از این‌که به فامیل شناسنامه‌ای هیرمند صدا زده شدم؛ برعکس شاید خـــ ـیانـت به خودم محسوب می‌شد. حس غرور زیر پوستی داشتم؛ ولی همین که نفس‌نفس زنان مقابلم ایستاد. محکم و تاکیدی گفتم:

- کهکشان هستم!

لبخندِ خسته‌ای زد. ظاهری کاملاً ژولیده و وحشتناکی پیدا کرده بود. پیراهن آبی کاربنی که بوی ناخوشایند عرق ازش استشمام می‌شد به تن داشت. ریش‌های نامرتب و بلند، موهای تراش خورده‌ش کمی بلند شده بود و چشم‌های همیشه معذبش رگ‌های خونی داشت. مشخص می‌شد روزهای سختی در این بیمارستان سپری کرده. ناخواسته قلبِ بی‌تابم یادآور این شد که شدت عشق هیرمند نسبت به تیمورخان چند برابر بود؛ پس حتماً ظاهر و وضع بدتری پیدا کرده! شاید مو یا ریش‌هاش بلند شده، چشم‌هاش که همیشه‌ی خدا خسته بود. در هر شکل مطمئن بودم جذاب‌تر از همیشه میشه. توهمات مزخرفم رو پس زدم...نباید تا قبل از شنیدن حرف‌هاش بهش فکر می‌کردم.

بودن دوستش، اون هم این‌جا، کورسوی امیدی رو ته دلم روشن کرد. رو به پرستار توضیح داد همراهش هستم. به سمت پله‌ها راهنماییم کرد. چشمم به آسانسور خالی خشک شد؛ اما بی‌حرف با آه بلند شده‌ای حرکت کردم. پشت سرم از پله‌ها بالا می‌اومد. خنده‌م گرفته بود. دقیقاً رفتارش مثل محافظ‌ها بود. به سمتش چرخیدم و شانه به شانه‌ش بالا رفتم.

با خنده‌ای که ناشی از استرسم بود گفتم:

- من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم!

دستی مضطرب پشت گردنش کشید.

- شما به من بگید سعید خانم.

- واسه دیدن تیمورخان اومدم.

لبخندِ معذبی زد...دوست داشتم بیشتر حرف بزنه تا به اون چیزی که می‌خواستم برسم...لعنتی...بدتر از دوستش کم حرف و تودار بود.

- حالش چه‌طوره؟

کاملاً سوالم دوپهلو پرسیده شد...فهمید. نفس عمیقی کشید و با ثانیه‌ای مکث، غمگین گفت:

- حتماً اومدن شما رو می‌فهمه، حالش بهتر میشه.

انتظار شنیدن این جواب رو نداشتم. بدتر از اون، انتظار قلبی که با یک جمله کوبنده‌تر نبض گرفت نداشتم. نفسم بند اومد و با حالت گنگ سری تکان دادم.

بلافاصله گوشیش زنگ خورد و خیلی کوتاه جواب داد.

- بله دیدمش...باشه...منتظرت هستم.

طبقه‌ی سوم رو رد کرده بودیم. حس کردم قدم‌هاش خیلی کند و آهسته شد؛ برخلاف منی که قدم‌هام شتاب‌زده بود و نفس‌نفس زدن‌های بلندم رو نمی‌دیدم. پهلو و کمرم به شدت می‌سوخت؛ اما در برابر حس غریبم هیچ بود.

از این معطلی و وقت تلف کردن شکی به دلم افتاد...به خصوص که چندباری گوشیش زنگ خورد و هر بار کوتاه پاسخ می‌داد و آسانسورهای خالی هر طبقه رو نادیده می‌گرفت.

با ترش‌رویی بهش پریدم.

- بهش خبر دادی؟ اون تو رو فرستاده بیای دنبالم وقت بگذرونی؟

- ...

- اون قدر مرد نیست بیاد خودش منو ببینه؟

دوزاریش خیلی سریع افتاد. به طرفم چرخیده ایستاد و نه خانم محکمی گفت.

نگاهم عاجزانه شد. لحنم پر از خواهش.

- من برای دیدن اون تا این‌جا اومدم، بهش بگو مرد باشه ازم فرار نکنه.

چشم‌هاش به آنی قرمز شد. با نفس خش‌داری پله‌های آخر رو دوتا یکی بالا رفت تا جوابم رو نده. دلم گرفت.

به طبقه‌ی چهارم، بخش آی سی یو (ICU)رسیدیم. هن هنم راه افتاده بود و زیر دلم سوزش عمیقی حس می‌کردم.

چهارطبقه رو یک نفس بالا اومدن برای منِ کم‌خون کارِ به شدت طاقت‌فرسایی بود؛ اما این رودستی که خوردم حالم رو بدتر کرده بود. کاش دلیل پنهان شدنش رو می‌فهمیدم. به قدری هم ازش شناخت داشتم که روی ترسش نذارم. من دلیل قانع کننده‌تر از اون اسکناس‌های پرت شده تو صورتم می‌خواستم. می‌دونستم کسی نبود که بی‌وفایی رو یادم بده.

لب گزیدم و دنبال اون چیزی که تشنه‌ی دیدنش بودم نوارهای رنگی رو دنبال کردم.

روی صندلی‌های انتظار پشت درِ "ای سی یو" نشسته بود. با غم وافری منتظر نگاهم می‌کرد. شاید برای اولین‌بار تو چشم‌هام این طور بی‌پروا و مستقیم زوم کرده بود. چشم‌هاش خیس بود. مضطرب پاش رو به زمین می‌کوبید. بی‌اختیار زانوهام لرزید و قدم‌هام به سمت شیشه‌های "ای سی یو" کند و سنگین شد. قلبم با هر قدم ریتم آرام‌تری می‌گرفت؛ تپش کوبنده‌ش به آرامش عجیبی تبدیل شد. دست‌هام ناخودآگاه مشت شد. عرق سردی پشت کمرم راه پیدا کرد و نفسم به شمارش افتاد. دیگه مطمئن شدم دلم می‌خواد پشت اون شیشه‌ها باشم که بی‌اختیار سخت و بی‌طاقت قدم برمی‌داشتم.

از استرس حالت تهوع داشتم. سرم از شدت ضعف و بالا اومدن از پله‌ها گیج می‌شد؛ اما بالاخره بی‌تاب خودم رو پشت شیشه‌های کوتاه رسوندم.

همین که حریصانه چشمی تو اتاق چرخوندم، صدای بلند بوق دستگاه و آخر هم خم شدن پرستار روی تخت از جام پروندم. به کل همه‌چیز رو فراموش کردم و با وحشت به تیمورخانی خیره شدم که هیچ دیدی بهش نداشتم. دست‌های سرم زده‌ش و پاهای بی‌حرکتش دلم رو به آشوب کشید. دوست داشتم فریادزده، التماس کنم کنار بایسته تا بهتر ببینمش. مانیتور بالای سرش خط‌های سبزرنگ صافی رو نمایش می‌دادن. «یا خدای» بلند دوستش حالم رو بدتر کرد. همین که آژیر «ای سی یو» به صدا در اومد دو پرستار و دو پزشک خودشون رو به سرعت رسوندن. از برخورد یکی از پرستارها به تنم تعادلم رو از دست دادم؛ اما دوباره با قلبی آتش گرفته، بی‌قرار نزدیک شیشه شدم.
این‌بار صدای شوک و یک دو سه‌ی دکتر بلند شد. سعید با صدای بلند گریه می‌کرد و پشت سرِهم «یا حسین» می‌گفت. ناخواسته از حس خفگی و شنیدن صدای مرگ، بغضم ترکید و خدایی لب زدم. نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد...با وجود تمام بی‌رحمی‌هاش، رفتنش رو نمی‌خواستم. باورم نمی‌شد در اون لحظه منی که روزی آرزوی مرگ تیمورخان رو داشتم بی‌دلیل التماس خدا رو می‌کردم.

قلبم فشرده شده می‌سوخت. دردی زیر دلم احساس کردم که بلافاصله از هجوم مایعی تو گلو سریع عقب کشیده دست به دهان گرفتم. کوله‌م از دستم افتاد و کف دستم لیز شده، چشم‌هام تار شد. صداهای نامفهومی تو گوشم پیچید و بدتر از اون صدای آشنایی که بودنش رو می‌خواستم. پلک‌هام خیس شد. هیرمند بلندی از درد فریاد زدم.

پرستاری از اتاق بیرون اومد، سریع به سمتم پا تند کرد. همین که زیر بازوم رو گرفت زیر پام خالی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

***

- من به خانواده‌ش اطلاع میدم...نیازی به گشتن کیف نیست.

- پس مسئولیتش با شما...می‌تونید بعدِ تموم شدن سرم ببریدش.

همین که صدای بسته شدن در بلند شد، ذهن هوشیار شده‌م شوک زده «تیمورخان» بلندی گفت.

حالا این اسم چه‌طور از دهانم بیرون پرید و ضمیر ناخودآگاهم هم تایید کرده بود بماند؛ اما با باز شدن ناگهانی چشم‌هام، صورت پربهت آیلا اولین چیزی بود که من رو به خودم آورد و باعث اخم عمیق روی پیشانیم شد. کاملاً درک می‌کردم چی شده و کجا هستم!

چشمی دورادور اتاق آبی رنگ چرخوندم...مجهز و دلباز بود. برای یک غش ساده توقع چشم باز کردن در چنین جایی رو نداشتم. مطمئن بودم از جیب تیمورخان مایه گذاشتن.

یک لحظه وضیعت آخرش جلوی چشم‌هام نقش بست؛ هنوز هم می‌تونستم بوق اون دستگاه‌ها رو بشنوم.

بی مقدمه نگران پرسیدم.

- تیمورخان حالش خوبه؟

خیلی طول کشید تا با لبخندی، شمرده شمرده توضیح بده.

- خطر از بیخ گوشش گذشت...وضیعتش برگشته به قبل از ایست قلبی؛ ولی دکترا میگن این شوک امیدوارکننده‌ست.

بی‌اختیار نفس آسوده‌ای کشیدم و «خدا رو شکری» گفتم. از صمیم قلب نمی‌خواستم اتفاقی واسه‌ش بیفته. زیرچشمی نگاهش کردم. غیرعادی با نگاهی تیره و غمگین خیره‌م شده بود.

به اندازه‌ی کافی حضورش دلهره‌آور بود، حالا با این نگاه و چهره...! پوفی کشیدم و رد دست کبود شده‌م رو دنبال کرده، رسیدم به سرمی که آخرش بود. کمی تو جام چرخیدم تا بنشینم. سوزن مانع فشار به دستم می‌شد.

برای کمک کمی نزدیک‌تر شد و به سمتم دست دراز کرد. میل عجیبم رو برای پس زدن دستش نادیده گرفتم؛ اما خب چاره‌ای نبود. به خصوص این‌که صورتش رنگ پریده‌تر از من به نظر می‌رسید و برخلاف آیلایی که می‌شناختم هیچ آرایشی نداشت. این ظاهر غریب، بی‌اختیار مجبور به سازشم می‌کرد.

وقتی تکیه دادم، لبخندِ جذابش رو تکرار کرد و با فشردن دستم، لحن دلواپسی به خودش گرفت.

- چرا بیشتر مواظب خودت نیستی؟

- ...

- نمی‌خوای شیرینیشو به ما بدی مامان کوچولو؟

کمی لوسی چاشنی صداش کرد.

- اووم، اول باید سور درست و حسابی برای ازدواجت بدی.

قفسه‌ی سینه‌م رو فشار دادم تا این حجم اطلاعات رو درک کنم.

گیج لب زدم:

- چی؟

لبخند روی لب‌هاش ماسید...لب گزید.

- نمی‌دونستی حامله‌ای؟

یک دقیقه بهت‌زده نگاهش کردم. حتی نمی‌تونستم لب از لب باز کنم...گیج بودم...به قدری که از خودم پرسیدم. من کی حامله شدم؟

غافل از این‌که فاصله‌ی عقد تا بدبختیم به حدی کوتاه بود که همه‌چیز رو از یاد برده بودم. شاید هم این‌قدر این مدت رو صرف حلاجی اون شب کرده بودم و برای خودم اما و اگرهایی ترتیب داده بودم که اصل باتلاق زندگیم رو فراموش کرده بودم. اون شوهرم بود و من ازش بچه‌ای در بطن داشتم. چه‌قدر این خبر در عین شیرینی تلخ و غم‌انگیز بود.

بغض سنگینی راه گلوم را بست؛ خیلی سخت کنترلش می‌کردم. آیلا نگران به حالت چهره‌م نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم چیزی بگم تا بیشتر از این جلوش احمق جلوه کنم. مگر چه‌قدر گذشته بود؟ احساس خفگی می‌کردم؛ مثل کودن‌ها نفهمیدم میزان بدبختیم چه‌قدر بوده. دوست داشتم زار بزنم.

خدایا این بود تنبیه‌م که رسوای عالم بشم؟ زبانم به نفرین هم باز نمی‌شد. دقیقاً کی رو نفرین می‌کردم؟ بگم الهی بچه‌م بمیره که نتیجه حقارتم بود؟ یا آدمی رو نفرین می‌کردم که هنوز هم عاشقش بودم؟

حتی نگران جنین چند روزه‌م نبودم...خوش اومده بود به این زندگی...من مادرش بودم؛ نمی‌تونستم هر فکر مسمومی داشته باشم...چنین سنگ‌دلی‌هایی از من برنمی‌اومد...فقط خیلی غافلگیر شده بودم. اگر همه‌چیز عادی بود، امروز باید بهترین روز زندگیم می‌شد. تو دلم التماسش رو می‌کردم تا از این بی‌مهری مادر و پدرش ناراحت نشه.

نگرانی ذهنم این بود...اگر هیرمند ما رو نخواد؟ خودم چی؟ با اون کاری که باهام کرد بازم حاضر بودم همسرش باشم؟ چه‌قدر جواب این سوال واضح بود. قلبم بی‌اجازه دنبال توجیه کارش می‌گشت.

هم‌زمان با هزار فکر تو سرم، شانه‌م رو برای دلداری فشرد که مثل یک شوک به این دنیا پرت شدم.

چهره‌ش از ناراحتی جمع شده بود. از ترحم بدم می‌اومد. اصلاً چرا ترحم؟ مگر نگفت سور ازدواج! پس از همه چیز خبر داشت!

خدایا صبر...بد شکی به دلم افتاد. لب زدم.

- خود هیرمند گفت ما ازدواج کردیم؟

به وضوح جا خورد...ابروهاش بدبینانه گره خورد.

- بهش میگی هیرمند! به تو اجازه میده؟!

تحقیرآمیز گفت...اون هم با صدای نیمه‌بلند و شوک‌زده. انگار یک مرغ پرو بال چیده بودم که حق قدقد کردن نداشت.

عصبی شدم. حس خفگی و حسادت سرتاپام رو دربرگرفت. دستش رو چنان پرت کردم که از حرصم تازه متوجه جمله و لحن اشتباهیش شد.

- من زنشم!

دستپاچه نگاهم کرد.

- منظوری نداشتم آخه...آخه به کسی اجازه نمیده.

- چرا باید تو از اسم شناسنامه‌ای نوچه‌ی تیمورخان خبر داشته باشی؟

پوزخند زدم.

- همون روزی که کرکر خنده‌ت بلند بود تو پیشش بودی...نه؟

صدام بی‌اختیار بلند شد. این چند روز تمام تلاشم رو کرده بودم تا صدای خنده‌های پشت خط رو با صدای نفس‌هاش فراموش کنم. پوزخند زدم؛ مثل منگ‌ها نگاهم می‌کرد؛ انگار از هیچی خبر نداشت.

با یک حرکت، سوزن دستم رو کشیدم. جیغ خفه‌ای زد و «دیوونه‌ی» بلندی گفت. نذاشتم دوباره دست بهم بزنه. چند برگ دستمال از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و خون ضعیفی که از دستم بیرون زد رو بند آوردم. آیلا مدام سعی می‌کرد دستم رو بگیره تا به حرف‌هاش گوش کنم و یک ریز گلبرگ می‌گفت. حالم بهم می‌خورد. دوست داشتم بپرم و از این مظلوم‌بازی موهاش رو بکشم.

همین‌طور که از تخت پاهام رو آویز کردم تا کفش بپوشم با خشم و حرص فوران شده‌ای غریدم.

- چرا باید وقتی بهوش میام تو رو ببینم؟ اون خبرت کرده؟

- ...

- فکر می‌کنید من بچه‌م...حقم داری، نباید بهتون اعتماد می‌کردم.

کاملاً هول کرده بود و نمی‌دونست از چه راهی توجیهم کنه. بالای سرم ایستاده بود.

- نه نه...فرزاد خبرم کرد...تیمو...

دستم روی بند کفش خشک شد...وجودم یخ کرد. پس می‌دونست حالم بد شده؟ دست جلوی دهانش گرفته بود و با چشم‌های گرد و وحشت زده نگاهم می‌کرد. پوزخند زده صاف نشستم.

- سلام منم بهش برسون!

عاجزانه نالید.

- خواهش می‌کنم گلبرگ.

از لحن حرف زدنش متنفر بودم...از خودم و سادگیم بیشتر.

جوری به دستم چنگ زد که محکم به شانه‌ش کوبیدم. کلافه عقب کشید. روسریم رو نامرتب تا فرق سرم کشیدم و ایستادم. دست‌هام به قدری از خشم می‌لرزید که نتونستم بند کتونی‌هام رو درست ببندم. بی‌خیال شدم و با بندهای باز از پشت تا زده پوشیدم. کوله‌م رو از روی میز چنگ زدم. باید هرچه زودتر از این بیمارستان بیرون می‌رفتم تا یک دل سیر گریه کنم. مات و درمانده نگاهم می‌کرد.

به سمت در رفتم. دلم برای خودم می‌سوخت، حالا یک بچه هم وبال گردنم شده بود. اون که می‌گفت«بچه حق پدره...نامرد اون زنیه که مرد زندگیشو ول کنه بره و پای کاراش نمونه». از فکر آخرم عصبانی‌تر شدم.

به طرفش چرخیدم...صورتش نگران بود...بعدِ مکث طولانی گفتم:

- بهش بگو مرد نیست اگر زن و بچه‌شو به آدمایی مثل تو بفروشه.

خودم هم از حرف نابه‌جام خجالت کشیدم. چه برسه به اونی که صورتش سرخ شد؛ اما هنوز حس حسادت و خشمم تازه بود و این مانع عذرخواهیم می‌شد.

لب گزیدم.

- چرا الان نیومد؟

- ...

- من صداتو می‌شناسم، تو پیشش بودی.

لبخند زد. کاملاً حساسیتم رو درک کرد. مثل بچه‌هایی شده بودم که برای عروسک مورد علاقه‌شون لب برمی چیدن.

- می‌تونم حدس بزنم کدوم روزو میگی؛ ولی شوهرتو چه‌قدر می‌شناسی که این تهمتو می‌زنی؟

سعی کردم لحن رنجیده و ناراحتم رو پنهان کنم؛ اما لبخند تلخم رو...نه. بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- کاش حداقل دلم به این خوش بود برای یکی دیگه این کارو باهام کرد؛ اما بدبختانه می‌دونم چنین آدمی نیست.

قبل از این‌که بغضم بترکه از اتاق بیرون زدم و به سمت آسانسور پا تند کردم.

***

همین که منتظر ایستادم، دستی از پشت محکم کمرم رو گرفت و مثل پرکاه به سمت اتاقی بلندم کرد.

صدای جیغم با دست پهنی که روی دهانم گذاشت خفه شد. از ترس داشتم می‌مردم. هم‌زمان با بسته شدن در، صدای آشناش تو گوشم پیچید.

- دستمو برمی‌دارم...فقط آروم باش.

سری به تایید تند تند تکان دادم. همین که دستش رو برداشت یک‌دفعه تحملم تمام شد و بغضم با صدای بلند ترکید. با وحشت کنار زدمش؛ اما ذره‌ای نذاشت ازش فاصله بگیرم. دستم رو فشرد و کلید برق رو زد. با دیدن چهره‌ش هق‌هقم بیشتر شد. به قفسه‌های داروی پشت سرم بی‌حال تکیه زدم.

صداش از خشم و حرص دورگه شد.

- صداتو بیار پایین...الان همه رو خبر می‌کنی.

زیر لب غرید.

- تو و اون شوهرت آخر همه چیزو به باد میدین.

با دست آزادش چانه‌م رو گرفت و با فشار کمی مجبورم کرد نگاهش کنم.

صورتش رو نزدیک‌تر کرد.

- کسی نباید بفهمه تو حامله‌ای...فهمیدی؟

خدایا...از خجالت دوست داشتم بمیرم. خفت تا کجا؟

تقه‌ای به در خورد و صدای خفه‌ی آیلا که «منمی» گفت باعث شد عقب بکشه و قفل در باز بشه. همین که آیلا وضعیتم رو دید، با خشم کاوه رو کنار زد تا کمکم کنه. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و سعی کردم به کاوه‌ای که مثل وحشی‌ها به دام انداختم، توجهی نکنم. دست آیلا رو هم رد کردم.

با ولوم کم، پرخاشگرانه رو بهش توپید.

- نمی‌فهمی حامله‌ست! می‌خوای تیمور خفه‌مون کنه؟

واقعاً ترسیده بودم. صدای جروبحث کاوه و آیلا رو نمی‌شنیدم؛ در حد پچ‌پچ خفه‌ای بود. حس و حالی هم برای کنجکاوی نداشتم.

بی‌حال روی زمین سرد نشستم و به قفسه‌ها تکیه دادم.

نفسم بالا نیومده، صدای عصبی کاوه دوباره بلند شد.

- حاملگیت شاید به قیمت تموم شدن زحمت یه عده بشه.

ایلا «تمومش کن قاطعی» به کاوه گفت. متوجه منظورش نمی‌شدم...هر جمله‌ش رنگ و بوی شر و تهدید می‌داد.

صدای تقه‌ی در این‌بار هم بلند شد. آیلا اخم کرده، لب نامفهومی به کاوه زد و در رو باز کرد.

- کسی نفهمید این‌جا اومدین.

صدای سعید بود که بلافاصله خودش رو داخل پرت کرد. کاوه عصبانی از حضورش، چشم‌غره‌ای به آیلا رفت و نفس بلندی از خشم کشید.

همه رو دیدم، الّا مردی که بهش باخته بودم.

چند دقیقه به سکوت و نفس زدن‌های من گذشت که آیلا آهسته کنارم نشست.

- مجبورت کرد زنش بشی؟ بهت تعرض...

آرام تو گوشم جمله‌هاش رو می‌گفت؛ اما ادامه‌ی حرفش با پس زدن دستش از روی شانه‌م بریده شد. حرفی نزدم. توقع داشت حالا که محاصره‌م کردن همه چیز رو اعتراف کنم؟ نگاهم رو به روبه‌رو دادم. رفتار آیلا این‌بار کنترل شده بود، دیگه از نگرانی و دستپاچگی خبری نبود.

- همون روزی که تیمور حالش بد شد؛ خبر ازدواجشو داد.

با مکثی نیم‌نگاهی به کاوه کرد.

- فرصت نشد بهتون تبریک بگیم...کاوه هم اون‌جا بود.

کاوه دستی کلافه پشت گردنش کشید و با پوف خسته‌ای تایید کرد.

وحشت چند دقیقه پیشم از بین رفته بود...حالا بیشتر کنجکاو بودم. می‌خواستم بدونم چرا نباید از حاملگیم کسی خبردار بشه.

بدون این‌که جهت نگاهم رو تغییر بدم پرسیدم.

- خودش کجاست؟

توجهی نکرد. دوباره دستش رو روی شانه‌م گذاشت تا من رو به خودش نزدیک‌تر کنه.

- اون‌قدر سیاه کردن شناسنامه‌ت ارزش نداره تا صبر کنی همه چیزو بهت بگه؟

چشم‌هام رو بهش دوختم.

- با پنهون کردن خودش؟

- اون خودشو مخفی نکرده، فقط صبرکن هر زمان اومد غیبتشو توضیح میده.

دوباره کنترلم رو از دست دادم. مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کردن. بلند شدم به سمت کاوه و سعید که دقیقاً بالای سرمون ایستاده بودن چرخیدم.

سرم رو تا حد ممکن طلبکار رو به سعید بالا گرفته گفتم:

- منو از پله‌ها آوردی تا فراریش بدی؟ اون بهت زنگ می‌زد؟

آیلا هم بلند شد و خونسرد گفت:

- من بهش زنگ زدم...من بهش گفتم یکم طولش بده تا خودمو برسونم.

دم و بازدم غم‌انگیزی گرفت.

- نمی‌خواستیم تیمورخانو ببینی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. واقعاً کلافه شده بودم.

- غروروموِ گذاشتم کنار تا بیام ببینمش، تو میگی تیمورخان!

دست به کمر نیشخندِ بلندی زدم.

- آیلا واقعاً فکر می‌کنی تیمورخان واسه‌م مهمه که این همه راه به خاطرش بیام؟

آیلا مستاصل به کاوه که تمام مدت فقط خیره نگاهم می‌کرد، زل زد.

- وقتی به باجی یا هرمز گفتم حتماً سر و کله‌ش پیدا میشه.

- یا خدا!

صدای ترسیده‌ی سعید بود که رنگش به آنی مثل گچ سفید شد.

لحظه‌ای نگاه آیلا اشکی شد. کاوه با یک قدم کنارم ایستاد. نگاهش جدی و قاطع بود. به سمتم خم شد.

- من می‌دونم کجاست...فقط ازت می‌خوام کمی صبر کنی...وگرنه مجبور میشم برای مدتی گم و گورت کنم.

نگاهم رو تیز زومش کردم تا بی‌اهمیت بودن حرف‌هاش رو بفهمه.

رو به سعید که منتظر ادامه‌ی حرفش ایستاده بود، گفت:

- برو بیرون مواظب باش کسی نیاد.

کاملاً معلوم بود متوجه شده پی نخود سیاه فرستاده شده که با لبخندی «فعلا» گفت و بیرون رفت.

- بلایی سر خودت یا بچه‌ت بیاد ما مقصریم...شوهر بی‌مغزت یقه‌ی ما رو میگیری.

بی‌اختیار از نسبتی که به کار برد لبخند زدم. تو جمله‌ش خبر از اهمیت ما بود. دستم رو مشت کردم تا بیشتر از این خودم رو از این دیوانگی لو ندم.

- ممکنه قارداش زیر اون قمار بزنه یا بچه‌تو بکشه...هر احتمالی ممکنه...پس به نفعته تا خوب شدن تیمورخان به حرف ما گوش بدی و به کسی نگی بارداری.

رنگم از شنیدن اسم قارداش و قمار پرید. دروغ چرا، یک لحظه از تهدید و نگاه جدی کاوه بند دلم پاره شد. حداقل این رو می‌دونستم که نمی‌خوام بلایی سر بچه‌م بیاد.

آیلا به طرفم اومد و کنارِ کاوه ایستاد. انگشت‌هاش لابه‌لای انگشت‌های سردم قفل شد و لبخندی هم با ترس و تردید گوشه‌ی لبش می‌شینیه.

- هرمز روحشم از کارای فرزاد خبر نداره...بهش چیزی نگو، اون به اندازه‌ی کافی ناراحت پسرعموش هست...بذار این موضوع بین خودمون بمونه.

- ...

- نذار همه چیز خراب بشه...ممکنه با نبود شوهرت خیلیا واسه‌ت کمین کنن...چرا به اونی که انتخاب خودت بوده فرصت توضیح نمیدی؟

واکنشی نداشتم به جز خیرگی پرتردید من به کاوه و اونی که ازم چشم برنمی‌داشت. ذهن خالیم از هجوم این همه تجزیه و تحلیل قفل کرد. انگار تازه فهمیده بودم گلبرگ کهکشان هستم و ممکنه خیلی‌ها دنبالم باشن...از همه بدتر قارداشی که هیچ شناختی ازش نداشتم. با نبود هیرمند، به جز این دونفر که از همه چیز خبر داشتن، آدم قابل اعتمادی نمی‌شناختم. دونفری که از حرف‌هاشون می‌فهمیدم از جاش خبر دارن؛ ولی نمی‌خوان من بدونم. این پنهان‌کاری بدتر نگرانم می‌کرد و هر لحظه منتظر یک خبر وحشتناک یا اتفاق ناگوار بودم.

دوباره خط به خط صورت کاوه رو می‌کاوم تا ردپایی از اون حسی که میگه اعتماد کن توش پیدا کنم. چشم‌های جدی و مغناطیسیش بی‌نهایت شبیه اون بی‌وفا بود. بی‌وفایی که زیاد ازش دلچرکی بودم؛ اما برای دیدنش بی‌تاب بودم.

- می‌تونیم به هم اعتماد کنیم؟

سری تکان دادم...دوباره حس قلبیم واسه‌م تصمیم گرفته بود.

- اژند ممکنه بیاد دنبالت...سعی کن بهش نزدیک بشی...خودتو بی‌قید بگیر...بدون تعهد به همسرت!

- ...

- یا حقیقتی رو بهت بگه...اون موقع فقط ازت می‌خوایم دوباره برگردی به اون خونه.

جمله‌ی آخرر و آیلا با نگرانی زمزمه کرد. هر چی که پشت سر گذاشته بودم، تو ذهنم فلاش بک می‌خوره...من با آژند صمیمی بشم؟ بدون تعهد به زندگیم؟ به کیا تا حالا اعتماد کرده بودم؟

«چرام» میشه سوالی که کاوه سکوت می‌کنه و آیلا لب می‌گزه.

اعتنایی به حرف کاوه نکردم. حتی جوابش رو ندادم. باید فکر می‌کردم و بعد تصمیم می‌گرفتم. از کنارش گذشتم تا بیرون بزنم که آیلا محکم دستم رو گرفت. منتظر تایید حرف‌هاشون لب می‌جوید و ملتمس نگاهم می‌کرد.

نگاهم رو به طرف کاوه سوق دادم و مطمئن گفتم:

- بهش بگید فقط یه هفته فرصت داره...وگرنه اون می‌مونه و آدمای اون عمارت و منی که با بچه‌ش برای همیشه رفتم.

***

آدرس رو درست اومده بودم. خودش بود. اولین قرارمون؛ اولین خلوت دونفره‌مون. چه‌قدر زود گذشت. آهم رو پشت هوای غم‌گرفته پنهان کردم.

پشت درختی ایستاده بودم و با حسرتی دست به سینه، خیره به مغازه‌ای شده بودم که یک دنیا خاطره‌ی شیرین داشت. حسرت چند اسکانس به دلم موند که برای یک پرس غذا باید خاطره‌م رو از پشت شیشه‌های بخار گرفته می‌دیدم. هر چی پول داشتم داده بودم تا به این‌جا برسم.

زیرلب با خنده‌ی تلخی زمزمه کردم.

«یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند.

دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد

نامه‌ای تا دل من شاد کند.

خود ندانم چه خطائی کردم

که ز من رشته‌ی الفت بگسست»

امشب دیوانه شده بودم...هیچ چیز رو نمی‌خواستم؛ جز اویی که تسکین تمام دلتنگی‌هام بود. دلم از کجا سر درآورده بودم؟

«در دلش جائی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا می‌نگرم، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده»

قطره‌های باران بی‌رحمانه تو صورتم می‌خورد...هوا تاریک شده بود...دیگه کم و بیش رهگذر از کنارم می‌گذشت و با تعجب به ظاهر لیچ آب و لب‌های لرزانم نگاه می‌کرد. یک بند به این فکر می‌کردم چی شد بعد از بیمارستان سر از این‌جا درآوردم؟ باید تمام دنیا رو می‌گشتم تا یک‌بار دیگه هم می‌دیدمش؟

این کلنجار رفتن شد کز کردن به جایی که خاطره‌های نم زده‌م رو داشت.

حرف‌های کاوه مدام تو گوشم زنگ می‌خورد. «تا کی می‌خوای منتظرش بمونی...شاید هیچ وقت دیگه نبینیش...خودتو پیدا کن».

فراموشش می‌کردم؟ می‌شد؟ عجیب‌ترین پارادوکس دنیا بود نداشتنش و فکر از دست دادنش.

دست رو شکمم گذاشتم...حسش می‌کردم...اگر می‌خواستم فراموش هم کنم؛ یادگاری ازش داشتم که یادش رو دیوانه‌وار زنده کنه. بغضم بیشتر شد و زمزمه‌م سوزنده‌تر.

«درد عشقست که با حسرت و سوز

بر دل پرشررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی‌گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردیست که مشکل برود»

چند ساعت خیره به آدم‌هایی بودم که با لبخند و دست‌های گره شده بیرون می‌اومدن. با هر لبخند، من هم می‌رفتم به همان شبی که دنیام رو اسیر خودش کرد. عشقم مثل یک زخم عمیق می‌سوخت. قلبم شکسته بود؛ اما به مغزم برای بودنش التماس می‌کرد. احساس پوچی داشتم.

تیک تیک دندان‌هام رو از سرما حس می‌کردم. لباس‌هام خیس شده بود. چشم‌های نمناکم می‌سوخت. چند ساعت گذشته بود؟ چرا هیچ‌کس نبود ازم بپرسه نصفه شبی کجا موندی؟ چرا مثل اون روزها زندانیِ خونه باغ نبودم تا جواب پس بدم به پدر؟...چرا باید دلم کشیده بشه به جایی که هوای بودنش رو داشت؟...چرا می‌خواستم این‌جا خبر پدر شدنش رو بدم؟

پسربچه‌ی نوجوانی با خنده‌ی بلندی بیرون پرید تا کرکره‌ی مغازه رو پایین بکشه...اسمش چی بود...صدرا؟ هیرمند گوشش رو پیچوند تا چشم‌چرونی نکنه...از اول حسود بود...از اون موقع عادتش شد یقه بگیره برای هرکسی که چپ بهم نگاه می‌کرد. لبخندم خشک شد. کاش بدعادتم نکرده بود.

این‌بار پاهام برای نشستن رو همان صندلیِ فلزی شتاب زده، قبل از قفل شدن در حرکت کرد. این من بودم؛ گلبرگی که رسیده بود به نقطه‌ای که هیچ راه برگشتی نداشت.

زدم به شیشه، دوبار، سه بار...دلم می‌پوکید اگر می‌رفتن. زشت نبود دوازده شب مثل آواره‌ها می‌کوبیدم به دیوارهای مغازه‌ای که اگر در خاطرشون بود، من رو روزی با لب خندان همراه مردی دیدن؟

می‌گفت «هر موقع دلش می‌گیره سر از این جا درمیاره» قول داده بود دونفری باز هم بیایم. هیچ‌وقت پای قول‌هاش نموند.

وقتی در باز شد، چهره‌ی بهت‌زده‌ی صدرا رنگ باخت و مسیو فریاد زد.

ظاهرم داغون بود. خیس بودم و می‌لرزیدم. چه بلایی سرم اومده بود که خودم خبر نداشتم. مسیو به ثانیه‌ای نرسیده خودش رو به در رسوند.

به سرفه افتادم. مرد مهربان پیر با وحشت نگاهم می‌کرد. از خودم خجالت کشیدم. چتری‌هام رو کنار زدم و تکیه به در با صدای گرفته گفتم:

- منو یادتون میاد؟

مسیو جلوتر قدم برداشت که بی‌اختیار یک قدم عقب برداشتم. لحنم التماسی شد.

- ازش خبر دارید؟ اومده بازم این‌جا؟

سری که به نه تکان داد، اشک‌هام راه گرفت.

حرف‌های کاوه تو گوشم پیچید...«خودتو آماده کنم برای بدترین خبرا». بدترین خبر همین بود؟

***

دو دقیقه بعد نشسته بودم پشت اون میز، پتویی دورم بود و بخارهای چای رو نگاه می‌کردم.

مسیو هنوز هم چهره‌ی مبهوت و نگرانی داشت. می‌خواست خبر اون رو از من بگیره. غافل از این‌که من هم با یک دنیا فکر پوچ بودم و تهی...نه پا رفتن داشتم نه دلی برای ماندن.

چراغ‌ها رو به خاطر من روشن کردن و کرکره‌ی مغازه رو تا نیمه پایین کشیده بودن. صدرا ماتم‌زده از دور نگاهش به ما بود و میز و صندلی‌ها رو مرتب می‌کرد. سرفه‌هام تمام نشدنی بود. می‌دونستم خیلی زود از پا درمیام. دلم برای طفلک چند روزه‌م کباب بود.

رو به چهره‌ی مسیو با لبخند مضطربی زمزمه کردم:

- جز این‌جا جایی رو برای پیدا کردنش نمی‌شناختم...نباید نصفه شبی مزاحمتون می‌شدم.

دست‌هام به دور لیوان چای قفل شد. آهسته و خجالت‌زده ادامه دادم:

- راست می‌گفت این‌جا آرومش می‌کنه.

ظرف پراز بیسکوییت رو مقابلم سر داد و با لبخندی که زیادی آرامش دهنده بود گفت:

- «در هوایت بی‌قرارم روز و شب

سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم

روز و شب را کی گذارم روز و شب؟»

پوزخند زدم...من هم روز و شب مجنون بودم.

- چی شده دخترم؟...یادمه لبخند از صورتت جدا نشدنی بود!

تکه بیسکوییتی که عجیب دل گرسنه‌م رو مالش می‌داد رو با خجالت برداشتم و به دهان بردم. خیلی سعی می‌کردم برخلاف ظاهرم آرام و موقر به نظر برسم.

- پی اون اومدی که مدت‌هاست ما رو فراموش کرده؟

لهجه‌ش رو دوست داشتم. شیرین و شمرده صحبت می‌کرد. پدرم مثل مسیو مردی نورانی نبود...ایمان ضعیفی داشت؛ اما تکیه‌گاهم بود. عجیب با دیدن مسیو به یادش افتادم. در این مدت فقط یک‌بار تونسته بودم بهش سر بزنم. من هم بی‌وفا بودم. دل غمباد گرفته‌م زخم داشت. تازه فهمیده بودم یتیم بودن چه دردی داشت.

صدام غم رو فریاد می‌زد.

- باید پیداش کنم...جام گذاشته تو دنیایی که واسه‌م ساخته بود.

نگاهش رو کشید به دستی که می‌لرزید. زوم حقله‌ی ساده‌م شد و لبخندی زد. دستم رو از خجالت زیر میز بردم.

- مثل آدمای عاشقی شدی که تو قفس گرفتار شدن؛ ولی دارن از همون زندان و در بند بودن لذت می‌برن...به امید یه اشاره یا یه خبر از معشوقشون.

یخ کردم. از احساسی حرف می‌زد که سه هفته درگیرش بودم. زندان من اون لانه بود. زندانبان این دل صاحب مرده که ول کن ماجرا نبود.

- می‌خوام هر جا باشه خوب باشه...شاد باشه، اگر منو نخواستم اشکالی نداره.

لب گزیدم.

- فقط بهم بگه چرا...

صدام می‌لرزید. از گوشه‌های چشمم بی‌صدا اشک می‌ریخت.

- اون مردی که من می‌شناختم اهل بی‌معرفتی نبود...دلش یه دنیا بود.

سرم رو محکم به دو طرف تکان دادم و اشک‌هام رو با پشت دست گرفتم.

- بی‌انصاف بود...زمان رفتن گنگ بودم و گیج. آنچنان با دلم بدتا کرد که وقتی تنهام گذاشت، نمی‌دونستم باید یاد خوبی‌هاش کنم یا اون نقابی که داشت رو باور کنم.

نفسم رو با بغضی حبس کردم و حرفی که زیاد قلبم رو به درد می‌آورد رو گفتم:

- بازیم داد مسیو...

آهی کشید...مستأصل نگاهم می‌کرد.

- «دل را به عشق بسته‌ام و عشق را به دل

دیگر زِ بند بند دلم وا نمی‌شود

شیرین‌تر از عسل شده در کام تلخی‌اش

مانند عشق نیست و پیدا نمی‌شود».

- ...

- پی دلت باش دخترم...نذار این بلاتکلیفی شکی به دلت بندازه.

پی دلم می‌رفتم؟ شاید روزی می‌رسید که همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. من دیگه تنها نبودم تا بخوام خودخواهانه تصمیم بگیرم.

برق خاص و آرامش دهنده‌ای تو چشم‌هاش بود که باعث مي شد هر چيزي که تو ذهنم بود رو فراموش کنم. لبخندِ خسته‌ای زدم.

- می‌تونم این‌جا کار کنم؟

نگاه خیره‌م رو از پیرمرد آرام و مهربان روبه‌روم گرفتم و به تلخی ادامه دادم:

- همون دلی که منو تا این‌جا کشوند میگه روزی از این در تو میاد.

***

از در که بیرون زدم احساس آرامش داشتم. دیگه از اون خفگی چند ساعت قبل خبری نبود. عجیب از صحبت‌های مسیو سبک شده بودم. باران هم با هوای دلم بند اومده بود. هنوز هم خیسی لباس‌هام آزاردهنده بود و سرفه‌هام قطع نشدنی. دیروقت بود و

می‌دونستم برای برگشت به مشکل برمی‌خورم. قدم‌هام رو تندتر کردم تا زودتر به خیابان اصلی برسم.

- گلبرگ...

نیازی به شناختن صدا نبود، منتظرش بودم؛ اما نه این‌جا و در این ساعت که پرنده هم پر نمی‌زد.

به طرفش چرخیدم. به در ماشینش تکیه داده بود تا به سمتش برم. «یک» بعد از نیمه شب همراهیِ یک آشنا غنیمت بود. معطل نکردم و حرکت کردم. قدم‌هام هم‌زمان شد با یک دنیا فکری که از صبح تو ذهنم چرخ می‌خورد.

کاوه چی گفت؟

«این‌که شاید آژند سرنخ رسیدن به قارداش باشه»...گفت « میتونم کمک بزرگی باشم؟»...گفت «آژند تنها آدمیه که ازش هیچ مدرکی ندارن»...گفت «می‌تونم بدون کمک کسی خودمو نجات بدم؟»...گفت «سر من قمار کردن حقمو بگیرم»

به حرف‌هاش گوش نکردم. زدم بیرون...هر حرفی که می‌زدن «چرای» من بود و سکوت اون‌ها. می‌دونستم کاوه و آیلا بیشتر از اونی که فکر می‌کردم هوام رو دارن؛ اما نتونستم اعتماد کنم. یک جای کار می‌لنگید. اما از دیدن آژند فضولیم عود کرد. دروغ چرا، مطمئن شدم من هم مهمم! باید از راز وجود مهم شدنم سر در می‌آوردم. از اول می‌خواستم سر از همه چیز در بیارم؛ اما به طرز وحشتناکی هر بار منحرف می‌شدم. چرا برای یک بار هم من کسی رو بازی نمی‌دادم؟

دست‌هام رو به پشت کمر بردم و حلقه‌ام رو از انگشتم بیرون کشیدم و محکم کف دستم فشردم... خدایا من رو ببخش.

آژند لبخندش رو حفظ کرد. یک لحظه هم نگاه خیره‌ش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت. مقابلش ایستادم و کوله‌م رو کج رو شانه‌م انداختم.

سلام پرمحبتی گفت که جوابش رو ندادم و با لحن متحیری پرسیدم.

- تعقیبم می‌کردی جناب آژند؟

ثانیه‌ای مکث کرد.

- رفتنتو از بیمارستان دیدم...حالت بد بود اومدم دنبالت.

- ...

- دیدن تیمورخان رفته بودی؟

کش‌دار و با تمسخر خندیدم و دستی در هوا تکان دادم.

- آره از خوش قدمیم داشت می‌مرد.

نگاهش لحظه‌ای طوفانی برق زد. با چشم‌های ریز شده پرسید.

- نمی‌خوای چیزی رو بگی؟

لعنتی...کاوه گفته بود از عقدم خبر داره؛ اما می‌خواست از خودم بشنوه...آژند شخصیت مرموز و مبهمی داشت.

جدی شدم و صاف خیره به مردمک‌های تیره‌ش گفتم:

- نه، ظاهراً تو حرف واسه گفتن داری که نصفه شبی این‌جایی!

سکوتش با لبخند محوی بود. دستپاچه شدم. نگاهش معنادار بود. انگار از عمق چشم‌هام حرف‌های دونفره‌ی من و کاوه رو می‌خوند.

بی‌خیال دستی گوشه‌ی روسریم کشیدم و بی‌تعارف سوار شدم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا کنارم جا بگیره.

حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی ماشین رو روشن کرد تا نیمه‌های راه در سکوت گذشت. می‌خواستم حالا که این‌جا بودم کمکی به کاوه کرده باشم یا چیزی که آیلا ازش حرف می‌زد رو از زیر زبانش بیرون بکشم. کوله‌م رو روی پا جابه‌جا کردم و مشتاق یک‌وری نشسته پرسیدم.

- من عاشق ماشینای بزرگم...همیشه به پدر می‌گفتم یکی از همین شاسی بلندا بخـ...

- عوض شدی گلبرگ!

بی نهایت اخطاری و جدی حرفم رو قطع کرد. سرم خم شد. همزمان بند کوله‌م رو به بازی گرفته با پوزخندی گفتم:

- روزگار عوضم کرد...خوب یادم داد عوضی بشم.

نفسش رو با حرص بیرون داد. اگر از عقد مخفیم می‌دونست، لابد از غیب شدن هیرمند هم خبر داشت که متوجه دو پهلو حرف زدنم شد.

- تو اون رستوران چی کار می‌کردی؟ ظاهراً دنبال کسی بودی !

لعنتی تمام مدت من رو دیده بود. جز خنده کاری از دستم برنمی‌اومد.

- نمی‌خوای منو دعوت کنی به یه ساندویچ چرب...خیلی گرسنه‌مه.

اخم روی صورتش نشست.

- اون تو چیزی نخوردی؟

شانه‌ای بالا انداختم:

- پول نداشتم.

نیم‌نگاهی به لب‌های خندانم کرد و با همان جدیت غرید.

- تو فقط لب تر می‌کردی به حسابت می‌ریختم.

این‌بار خنده‌ی واقعی و از ته دلی کردم. از خواب لحنم کش‌دار شده بود. اگر کسی من رو در این وضعیت می‌دید بی‌شک پی به مستیم می‌برد.

- شوخی نکن...تو اگر می‌خواستی از اون پولای حسابم این دوماه بهم می‌دادی.

متوجه گیجی و خواب‌آلودگیم شد که «مواظب باشی» گفت؛ چون مدام به جلو خم می‌شدم و کمربند هم نبسته بودم.

- این مدت چی کار می‌کردی؟

- خدا عمری به تیمورخان بده، از جیب اون می‌خوردم و می‌خوابیدم.

نیم‌نگاهی بهم کرد.

- بهت نمیاد این‌جوری حرف زدن.

چرا عصبی شده بود! مدام ویراژ می‌رفت و بوق می‌زد.

بعد از مکث طولانی که خنده‌م هم قطع شده بود، آهسته و بغض‌دار گفتم:

- به من خیلی چیزا نمیاد...از وقتی نامردی دیدم...آرزوهام شد هـــوس یکی دیگه، گلبرگم مرد.

می‌خواستم بهش بفهمونم واسه‌م دیگه هیچی مهم نیست. کاملاً حس شکست صدا و چهره‌م داشت. از گوشه‌ی چشم ابروهای بالا رفته‌ش رو دیدم. دستش دور فرمان بیشتر مشت شد. ناراحت شد. پوزخند زدم. با تمام وجود به کاوه و آیلا بیشتر اعتماد داشتم

تا آدمی مثل آژند که همه جا سرک می‌کشید. سرم به پشتی تکیه دادم و چشم بسته، خواب‌آلود گفتم:

- منو ببر عمارت.

«مهم نیست چه‌قدر می‌مانی...

یک روز...

یک ماه...

یکسال...

مهم کیفیت ماندن است».

«بعضی‌ها در یک روز تمام دنیا را به تو هدیه می‌دهند.

گاهی بعضی‌ها، یک عمر کنارت هستند؛

اما جز درد هیچ چیز برایت ندارند

و تا ته روحت را می‌خراشند!

بعضی‌ها ناب هستند!

و به تو لحظه‌های ناب‌تری هدیه می‌دهند!

این بعضی‌ها مهم نیست چه‌قدر بمانند؛

هرچه‌قدر هم که زود بروند،

یادشان و حس خوب بودنشان

تا همیشه هست»

***

عطر غذاها رو با ولع بوییدم و آب‌دهان راه افتاده‌م رو با سرو صدا قورت دادم. بدون معطلی یکی یکی سفارش‌ها رو با دقت تو ظرف‌های سفالی پر کردم تا وسوسه‌ی ناخنک زدن از ذهن و شکم گرسنه‌م محو بشه.

حس می‌کردم الان کمرم از شدت فشاری که بهش وارد می‌شد می‌شکست.

سه‌ی بعد از ظهر بود و تقریبا از خستگی رو پا بند نبودم؛ اما با جان و دل کار می‌کردم تا هر چه زودتر سفارش مشتری‌ها روی میزشون آماده باشه.

این چند روز توانم بریده بود. با هر خم و راست شدن سریع به نفس‌نفس می‌افتادم و با بوی هر غذا واکنش نشان می‌دادم. می‌دونستم علایم بارداری کم‌کم شروع می‌شد و کارم رو بیش از پیش سخت‌تر می‌کرد؛ اما فعلا این دل نازک بودن به کارم نمی‌اومد. نازکشی هم برای کمر خم شده‌م یا پاهای دردمندم نداشتم.

با رضایت به تزیین گوشه‌ی بشقاب‌ها نگاه کردم و صدرا رو صدا زدم. رنگ صدرا هم از گرسنگی پریده بود؛ اما مشتریان در اولویت بودن. لبخندی به روپوش نامرتب سفیدش زدم.

آهسته به سمتش قدم برداشتم. یک دفعه سیخ سرِ جاش ایستاد و با چشم‌های ترسیده نگاهم کرد.

خنده‌م رو قورت دادم...از موقعی که فهمیده بود همسر هیرمند هستم بیشتر از مسیو، از من حساب می‌برد.

اخم کرده، غری زیر لب زدم.

- دفعه‌ی بعدی این شکلی ببینمت...ظرفای دو روزو باید بشوری!

«ای بابا گلی جونی» گفت که اخمم شدت گرفته، آهسته جلو کشیدمش تا صاف بایسته. نوچی کرده، چشم‌هاش رو لوچ کرد.

یقه‌ی شل پیراهنش رو مرتب کردم و دکمه‌های یکی در میانش رو از اول بستم. از آخر دست به کمر یک قدم عقب برداشتم و با رضایت «حالا شدی» گفتم.

با لودگی قری داد و چرخی زد. خنده‌م شدت گرفت. بعضی اوقات حرکت‌هایی می‌کرد که دوست داشتم از شدت خنده زمین رو گاز بگیرم.

از خنده‌م دندان‌های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و خیلی جلب و تیز صداش رو کشید.

- همیشه بخندی گلی جون!

چشم‌غره‌م هم‌زمان شد با زدن سینی زیر بغلش و با خنده‌ی بلند از در بیرون زدن.

پوفی کشیدم. گاهی فکر می‌کردم اگر مسیو قبول نمی‌کرد این‌جا کار کنم چه‌طور باید این روزها رو می‌گذروندم؟...اصلاً می‌خندیدم؟

به آخرین مشتری هم سرویس داده شد. با خستگی نگاهم رو به ساعت مچیم دادم.

امروز دیر کرده بود...شاید فراموش کرده یا دیگه قصد فرستادن نداشت. این‌قدر مغزم خسته بود که وقت تحلیل هیچ‌چیزی رو نداشت. خودم رو روی صندلی ولو کردم.

یک ساعتی فرصت داشتم؛ فقط منتظر گل‌های امروز بودم و دعا دعا می‌کردم قبل از رفتن به عمارت دسته گلم رو ببینم.

نیم ساعت بعد از خستگی پاهام رو ماساژ می‌دادم که صدای بلند توام با شادی صدرا و علی بلند شد.

- اومد اومد...

- گلی گلی...

لبخندِ از ته دلی به گلی گلی گفتن بی‌ملاحظه‌شون زدم. چه‌قدر مسیو تذکر داده بود احترام همسر دوستشون رو داشته باشن و خدا می‌دونه هر بار از لفظ »همسر رفقیتون«، چه‌قدر واهمه‌م از نبودش بیشتر می‌شد.

مشتاقانه از آشپزخونه بیرون زدم. خستگی شدیدم از دیدن گل‌ها به امید لذت‌بخشی تبدیل شد. مات گل‌های رز قرمز بین دست‌های صدرا شدم که به زیبایی با ربان صورتی بسته شده بود.

این اولین‌باری بود که گل رز می‌فرستاد؛ اون هم از نوع هلندی. از شدت شوک و بهت بی‌خیال نگاه اطرافیان، با دهان باز شده به سمت صدرا قدم برداشتم تا لذت بوییدن و لمسشون رو از نزدیک داشته باشم. ناخودآگاه جلوتر دستم دراز شد؛ همین که گل‌ها رو از دستش گرفتم مسیو، علی و صدرا دورم حلقه شدن.

سریع کارت روش رو برعکس کردم تا جمله‌ی این‌بارش رو بخونم.

- تمام گلبرگ‌های جهان تقدیم به تک گلبرگم!

لبخندی پرانرژی روی صورتم نقش بست. صدای مسیو از کنار گوشم بلند شد.

- این‌بارم فکر می‌کنی از طرف خودش باشه؟

با شک و تردید یک بار دیگه گل‌ها رو نگاه کردم. قلب بی‌تاب و دلتنگم دوست داشت از طرف اون باشه.

علی با همان لحن کودکانه‌ش دستی به هم کوبیده پشت سرِهم گفت:

- خودشه خودشه...خاله گلی.

صدرا هم پا به پاش به لودگی دستی می‌زد تا نذارن بغضی کنم. می‌مردم برای این محبت‌های بچگانه‌شون.

اولین روزی که دسته گل بی‌نام و نشانی به درِ رستوران فرستاده شد تا یک ساعت بعدش اشک‌هام روان بود. از همان روز یک لحظه‌م من رو به حال خودم نذاشتن.

با این‌که از حرکت صدرا و علی هربار خنده‌ی تصنعی می‌کردم؛ اما این‌بار به زحمت از حرف مسیو بغضم رو قورت دادم.

با نیم‌نگاهی به میزهای خالی، چشم‌غره‌ای بهشون رفته گفتم:

- زود باشید برید نهارتون رو بخورید، باید برای برای شب آماده بشید.

انگار تازه یادشون اومده بود گرسنه هستن که به چشم برهم زدنی به سمت آشپزخونه دویدن.

مسیو هنوز هم متفکر خیره‌ی دسته‌گل بود. از اول هم حس خوبی به این گل‌ها نداشت؛ اما من خوشبینانه فکر می‌کردم از طرف هیرمند فرستاده میشه.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- من کسیو ندارم...

- ...

- اما اینم می‌دونم هیرمند آدمی نیست تا واسه‌م گل بخره!

این جمله کاملاً نشان می‌داد چه‌قدر در گول زدن خودم مهارت داشتم. کمی این‌پا اون‌پا کرد تا حرفی بزنه. در آخر با دستی به محاسن سفیدش گفت:

- نمی‌خوای دوباره بری دنبالش...محل کارش یا بیمارستان رئیسش؟

ثانیه‌ای مکث کرده، خیره‌ی گل‌های تو دستم شدم. خسته شده بودم از این‌که پشت درخت‌ها کشیک شرکت رو بکشم یا نگهبان بیمارستان با پرخاشگری بیرونم کنه.
چندباری هم مچم رو موقع داخل شدن گرفته بودن که با پا درمیانی مسیو رهام کردن.

لبخندِ تلخی زدم.

- اون اگر واقعاً عاشقم باشه هرجا باشم پیدام می‌کنه.

گرفته نگاهم کرد. می‌دونستم دوباره می‌خواد نصحیتم کنه موهاش رو تو آسیاب سفید نکرده و به هیرمند نامردی نمی‌خوره؛ اما گوشم به اندازه‌ی کافی از این حرف‌ها پر شده بود!

بی‌توجه بهش از کنارش می‌گذرم و سراغ میزی راه کج می‌کنم که تقریباً عمر گل‌هاش طولانی‌تر بود.

گل‌های تازه رو با گل‌های پژمرده‌ی روی میز عوض می‌کنم. نگاه کلی به سالن می‌اندازم. گوشه گوشه سالن و روی میزها پر از گل‌های ناآشنای من بود.

صدای امیر از گوشه‌ی سالن که روی صندلی مخصوص نشسته بود بلند شد.

- گلبرگ، گلی...بخونم؟

این یعنی فهمیده بود گل‌ها فرستاده شدن و می‌خواست دوباره برای من بخونه. با این‌که نمی‌دید؛ ولی لبخندی به پهنای صورت زدم و «بخون» بلند و پرانرژی فریاد زدم.

این‌بار بغضی دل‌خراش روحم رو به بازی گرفت.

- گلبرگ...

چشم‌هام با حرکت بدن و سرم، بی‌اختیار به طرف صدا چرخید. پشت سرم نشسته بود.

- چه اسم قشنگی!

لحظه‌ای دست رو قلبم گذاشتم. اگر صداش رو نمی‌شنیدم، از کلاه شاپویی که به سر داشت و سر پایینش بی‌شک پخش زمین می‌شدم.

کِی این‌جا نشسته بود که من نفهمیدم؟

سر بالا آورد و خیره به چشم‌هام گفت:

- اسمت به صورت ظریفت میاد!

از دیدن چهره‌اش جا خوردم...سن و سال زیادی داشت...چین و چروک‌های روی پیشانیش به وضوح تو ذوق می‌زد؛ اما ظاهر جوان‌پسند و مرتبی داشت. کت و شلوار خوش دوخت مشکی با کروات هم‌رنگش که شل روی پیراهن سفیدش اویز بود.

نگاهم رو با اشاره‌ی دستش به سمت گل‌ها چرخوندم.

- گل‌های زیبایی هستن...مثل خودتت!

سرخ شده «لطف داریدی» لب زدم.

- نامزدت فرستاده؟

- بله.

امیدوارم زیرلبی به این بله‌ی مطمئنم هم گفتم.

برق شادي تو چشم‌هاش نشست. بی‌اختیار از این خیرگی و بی‌پروایی لرز به اندامم افتاد.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و به اطراف سر چرخوندم تا به صدرا بگم سفارش بگیره؛ یادم اومد برای ناهار مرخصشون کردم. به ناچار با دست‌هایی که حالا می‌لرزید دست به جیب روپوشم بردم و دفترچه‌ی کوچکم رو برداشتم تا خودم سفارش بگیرم.

- می‌تونید سفارشتون رو به من بدید.

نگاه خیره‌اش رو برداشت و با مکثی به صورتم، پکی به سیگار نیمه‌سوز بین دستش زد.

- هرچی که دسترنج خودت باشه...دوست دارم.

گونه‌های سرخ شده‌م رو با دزدیدن نگاهم پنهان کردم و سریع با سر تکان دادنی به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

تقریباً در این مدت به این‌طور نگاه‌ها عادت کرده بودم؛ اما...این یکی با کلاه شاپو و چشم‌های سبز بی‌پرواش...اصلاً چرا باید یکی پیدا بشه شبیه اون لباس بپوشه؟

لعتنی...همه‌جا باید به یادش بیفتم. با احتیاط دست روی گوله‌ی برآمده‌ی شکمم گذاشتم تا کمی از التهاب درونیم کم بشه.

بچه‌ها با تعجب دست از خوردن کشیدن و به حالتم نگاه می‌کردن.

لبخندی زدم.

هیچ کس هنوز خبر نداشت من باردارم؛ حتی مسیو!

صدای امیر بعدِ کوک کردن سازش بلند شد. می‌دونست چی بخونه تا حرف دل رو فریاد بزنه.

نفسی گرفتم. به صدای امیر که از سمت سالن روح و روانم رو به بازی می‌گرفت گوش سپردم و خودم رو مشغول نظافت آشپزخونه کردم تا هرچه زودتر به عمارت برم.

«به هوای تو من، تو خیالِ خودم، بی‌تو پرسه زدم.

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل می‌زدم.

من به دنیای تو با این احساس ناب

عادت کردم...عادت کردم

بعد از آن شب سرد، هر نگاه تو را عبادت کردم».

چشم انتظاری و تهی شدن از زندگی برای کورسوی امیدی چیزی نیست که به روزهای گذشته‌ت فکر کنی و به روزهای پیشِ روت امید داشته باشی؛ مثل خلاء دردآوری بود که هر آن منتظر یک معجزه برای باورهات بودی.

امیدی برای رسیدن عشقی به ته باغ!

پیش‌بند رو محکم از پشت گره زدم. بی‌خیال سروکله زدن‌های علی و صدرا، شروع به شستن ظرف‌ها کردم و زیر لب همراه شدم با امیر.

«آه که نبودت به من آتشِ جان زد،

سوختم از این عشق که تو را بی‌وفا کرد.

من شدم آن کس که رَوم پی مستی،

قلب مرا تو شکستی».

سه ماه گذشت...روزهای سخت پاییزیم خیلی زود بار سفر بستن و من رو تو روزهای خلاء زمستان اسیر کردن. زندگیم به سردی شب‌های زمستان شد و چشم‌هام پر از امید بهارانه.

دوباره رسیدم به اون شب و روزهایی که به سختی پشت سر گذاشتم تا رسیدم به حال الانم!

یک ماه اول همه‌چیز وحشتناک‌تر از قبل شد. خیلی طول کشید تا عادت کنم...به تنهایی، به بچه‌م یا نبود جانم!

این عادت نه تنها برای من، بلکه این‌بار برای تمام اعضای نفرین شده‌ی اون عمارت فاجعه بود.

همه‌چیز به هم ریخته و نامنظم شده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تیمورخانی که کم و بیش حضور داشت؛ سلامتیش این‌قدر مهم باشه که تو زندگی همه خلاء ایجاد کنه.

روزهای اول حالم تعریفی نداشت؛ اما سر و گوشی آب می‌دادم تا بی‌خبر از شرایط نباشم؛ ولی باز هم دل و دماغ سابق رو نداشتم.

صدرا غذاش رو نیمه‌تمام گذاشت تا کمکم کنه. یکی یکی ظرف‌ها رو از دستم می‌گرفت و با پارچه‌ی نخی خشک می‌کرد. علی هم با لب‌های چرب و چیلی کنارم ایستاد. بـ ـوسه‌ای به سرش زدم و دست‌های پر کفم رو به صورتش مالیدم. صدای قهقهه‌ش بلند شد.

دلم ضعف شد برای طفل خودم که باید پنهانی از وجودش لذت می‌بردم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی،

نشوی تو هم آن کس که به درد بِکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

یکی از خبرهای مهم این سه ماه، آزاد شدن مهرو، با اجازه‌ی هرمز، از اون زیرزمین نمور بود. منتها با شرط و شروط لازم! که مهمترین شرطِ محول شده؛ سپردن وظایف من به اون بود!

مهرو به حدی خوشحال بود که چشم بسته قبول کرد. هلما هم اولین روز کاریش خوب از خجالتش در اومد و حسابی انتقام هرمز رو ازش گرفته بود.

حتی بدتر از من، موهاش طعمه‌ی نفرتش شدن و تا چند روز از بدن درد کج کج راه می‌رفت.

با این وجود مدام نیش و کنایه به من می‌زد و تمام دقِ دلی‌هاش رو سر من خالی می‌کرد؛ اما کم کم فهمید این‌قدر شکسته شدم که جایی برای نیش زبانش ندارم.

صورت کفی علی رو با حوله خشک کردم و محکم بـ ـوسه‌ای رو لپش زدم.

صدرا با خنده و حسرت به شیرین‌زبانی علی خیره بود. باقی‌مانده‌ی کف دست‌هام رو به موهاش کشیدم تا از هپروت بیرون بیاد. حالا هر سه با شوق و شادی شروع به همخونی با امیر کردیم.

«حال که دگر که مرا تو نخواهی

تو بگو چه کنم که هوایت بِرهد زِ سرم

تو ندانی که خود که تمامِ منی

تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم»

در این مدت هلما زیادی رفتارش عجیب و غریب شده بود؛ دیوانه‌بازی‌هاش فقط مختص مهرو بود. مرتب تو عمارت ظاهر می‌شد و تو جمع می‌خندید...بیرون رفتن‌هاش

از هفته‌ای یک‌بار به هر روز رسیده بود و گاهی شب‌ها خبری ازش نبود و کسی هم پیگیرش نمی‌شد. انگار فقط منتظر مردن تیمورخان بود که به حالت طبیعی برگرده!

به سمت گاز رفتم و از بین ظرف‌های خشک شده، چند بشقاب سفالی رنگی انتخاب کردم.

از ناهارِ امروز فقط حلیم‌بادمجان و مرغ شکم‌پر گرم و اضافه مانده بود. با وسواس شروع به پر کردن بشقاب‌ها کردم.

«بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد

تو به تسکین دلِ یار دِگر بودی.

من به جان بخریدم که بمیرمو اما

برسی به کسی که به آن دل داده بودی... دل داده بودی»

هرمز بیشتر تو خودش بود، با این‌که سعی می‌کرد افسار همه‌چیز رو به دست بگیره؛ اما قدرت و اختیار تیمورخان رو نداشت تا کسی ازش حساب ببره!

همه‌چیز به هم ریخته بود...انگار این عمارت تازه به خودش دیده بود مردی نیست تا ازش حفاظت کنه.

کم آوردن هرمز رو به چشم می‌دیدم. کارهای کارخونه و شرکت همه روی دوشش بود. کم تو عمارت پیداش می‌شد. اگر هم بود با هیچ‌کس حرف نمی‌زد یا مثل جنازه پخشِ تخت می‌شد. مهرو هم از فرصت استفاده می‌کرد و برای خودشیرینی به اتاقش می‌رفت که با دادش روبه‌رو می‌شد.

پوزخند زدم.

با وقاحت تمام امید به بخشش داشت!

در این سه ماه، هرمز با تنها کسی که صحبت و دردِدل می‌کرد من بودم. حتی گاهی شب‌ها مجبور می‌شدم خودم منتظرش بمونم تا شامش رو بدم. روزهایی هم که نبودم...ماه‌چهره جلوتر بهم خبر می‌داد امشب هرمز به عمارت میاد تا خودم رو برسونم. برای همین هرمز هیچ‌وقت متوجه کار کردنم نشد و هر روز بیشتر بهم وابسته‌تر می‌شد.

خوب که خیالم بابت تزیین راحت شد، سینی رو آماده مقابل صدرا هل دادم.

- زود صدرا...خیلی منتظر موند.

چشم قربانی گفت و مثل فشنگ سینی به بغل بیرون زد.

بی‌اختیار پشت سرش رفتم. دست به سینه، تکیه به چهارچوب در، کنجکاو خیره به واکنش مرد میشم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد که با آخرین ظرف روی میز سری برای تشکر تکان داد. بی‌اختیار با اخمی برمی‌گردم و نگاه تیز و برنده‌ش رو پشت سر جا می‌ذارم.

امیر هنوز یک نفس می‌خوند. برای هر مشتری می‌خوند تا پولی که مسیو بهش می‌داد حلال باشه. به سمت لباس‌هام رفتم. خیلی دیر کرده بودم.

«آه که نبودت به من آتشی جان زد

سوختم از این عشق که تو را بی‌وفا کرد.

من شدم آن کس که رَوم پی مستی،

قلبِ مرا تو شکستی»

تاج‌الملوک بیشتر از همه ضعیف و زمین‌گیر شده بود. صبح تا شب تو اتاقش قرآن می‌خوند تا خبری از تیمورخان بهش بدن.

بعدِ یک‌ماه وقتی دیدم اوضاع روحیم روز به روز بدتر میشه بهش گفتم «کارِ پاره‌وقت پیدا کردم و اجازه‌ی بیرون رفتن می‌خوام».

چشم‌هاش پرآب می‌شد وقتی من رو می‌دید. تا یک ساعت گریه می‌کرد که تیمورخان از من خوشش اومده. این وضعیت بیش از پیش اذیتم می‌کرد و دوست داشتم دل بکنم از اون عمارت. عملاً با آزادی مهرو کاری اون‌جا نداشتم.

به سختی راضی شد بیرون کار کنم؛ اما سرپناهم همان لانه‌ی نحس باشه... قبول کردم؛ اما تا یک ماه اول وضع به این شکل گذشت. کم‌کم با آشفته شدن عمارت، دیگه شب‌ها هم برنمی‌گشتم؛ فقط زمان‌هایی که ماه‌چهره خبرم می‌کرد خودم رو به عمارت می‌رسوندم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی

نشوی تو هم آن کس که به درد بکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

روسری مشکی‌رنگ کاریم رو با روسری روشن آبی سفیدی عوض کردم و پالتو پوشیده با نگاه کلی به آشپزخونه‌ی مرتب، بیرون رفتم.

علی تو بغل مسیو به خواب رفته و صدرا هم خبری ازش نبود. مرد بدون این‌که غذاهاش رو تمام کنه در حال سیگار کشیدن بود. بیشتر از این نمی‌تونستم معطل کنم. رو به امیر که آهنگش تمام شده بود خداحافظی بلندی کردم که مرد به سمتم چرخید. توجهی نکردم و رو به مسیو سری تکان دادم.

- خدا به همراهت دخترم، هر خبری شد منو بی‌اطلاع نذار.

- حتما.

به مسیو گفته بودم ماهچهره دیشب بهم پیام داده که فردا حتما به عمارت بیام.

من هم گفته بودم تا عصر خودم رو می‌رسونم که جوابم شد «بیا تو...خبرای خوب شب قراره اتفاق بیوفته!»

هرکاری کردم بیشتر از این توضیح نداد. شاید بهترین اتفاق بعد از اون شب، رابطه‌ی من و ماه‌چهره بود که خیلی صمیمی شده بودیم. قبلِ ترک کردن عمارت بهش گفته بودم هر خبری از فرزاد شد به من بگه؛ ولی اون در این مدت حتی سری به مادر و خواهرش نزده بود تا ماه‌چهره خبرش رو به من بده.

با امید زیاد رستوران رو ترک کردم. دل تو دلم نبود تا خبرهای عمارت رو بفهمم. به سمت خیابان راه کج کردم.

کمی برف سطح پیاده‌روها رو پوشانده بود. با احتیاط قدم برمی‌داشتم تا لیز نخورم.

دوباره با هرقدم رفتم به این سه ماه گذشته.

پوزخند زدم.

یک ماه اولِ قبل از رفتنم از عمارت، شب‌ها تا صبح چشم انتظارش بیدار خوابی می‌کشیدم. چشمم دیگه ترس از تاریکی نداشت...ترس از ناامیدی داشت.

استکان چای رو پر می‌کردم و سینی به دست بیرون می‌نشستم تا دوباره کنارم جا بگیره. صبح‌ها پریشان بیرون می‌زدم تا ردپایی ازش پیدا کنم... بیمارستان...شرکت یا هرجا که با هم دونفری رفته بودیم. با هر ناامیدی نگاه‌ها پراز ترحم می‌شد.

روزهای اول فریبا از فرزادی می‌گفت که مسئولیتش رو با هرمز تقسیم کرده. گوش تیز می‌کردم و دست روی قلب نبض گرفته‌ام می‌ذاشتم تا رسوای عالم نشم. از رنگ به رنگ شدنم پی به حس درونیم می‌برد که کنار حرف زدناش نصیحت می‌کرد «دل به دل برادرش ندم؛ مرد زندگی نیست» که من اعتراف می‌کردم مرد من بود!

نصیحت می‌کرد «مادرش دختری رو نشون کرده که دیر یا زود عقدش می‌کنه» و در دل فریاد می‌زدم من زنش بودم!

از نگاه مشتاقم دیگه حرفی از برادرش جلوی من نمی‌زد. بی‌تاب هر بار به دهانش خیره می‌شدم تا حرف بزنه؛ اما از کنارم به راحتی می‌گذشت. زنانگی رو با بودن کنارش حس می‌کردم؛ اما نبود که کنارش روح زنانگیم رو به ارج(اوج) برسونه... نبود که ببینه ساقه‌م رو شکسته.

با این وضعیت نمی‌تونستم ادامه بدم.

جوِ مرده‌ی عمارت...نیش و کنایه‌های مهرو...حضور باجی و چشم‌غره‌های فریبا...سکوت هرمز...لانه‌ی ویرانم...همه و همه چیز...هزاران دلیل بود که به دست و پای تاج‌الملوک بیفتم تا اجازه بده.

نفسم رو از هوای سرد پر کردم. پاهام گزگز می‌کرد، دیگه جانی در بدن نداشتم. امروز خیلی روز خسته‌کننده و شلوغی بود.

وقتی تاج‌الملوک رضایت داد، آفتاب نزده بیرون می‌زدم تا خودم آشپزی کنم. مسیو اعتراضی نمی‌کرد. با ایده‌هایی که داشتم اون‌جا رو از یک رستوران قدیمی به یک رستوارن جوان‌پسند تبدیل کردم. پیشنهاد من بود برای امیرِ نابینا ساز جدید و راحت‌تری تهیه کنیم تا کمکی برای جذب مشتری بشه. هر چند غذاهای متنوع و خوشمزه‌ی من باعث شد خیلی زود مشتری جذب کنیم. روشن‌دل بودن امیرکمک

می‌کرد مشتری‌ها پول بیشتری بابت صدا و هنرش بدن. برادر شش ساله‌ش علی هم، کمک دست صدرا بود.

از موقعی که پام به رستوران مسیو باز شد، نظم و تمیزی چند برابر شده بود. به تنهایی مسئولیت آشپزخونه رو برعهده گرفته بودم. این فشار کاری باعث می‌شد کمتر فکر و خیال کنم و از نظر روحی داغون‌تر نشم. دسته‌گل‌های مرموز از همان روز اول کاری، بدون هیچ فرستنده‌ای به نام گلبرگ کهکشان فرستاده می‌شد که دلیل کمی جان گرفتنم شد.

روزهام تا نیمه‌های شب تو رستوران می‌گذشت...گاهی هم پیش عاطفه.

می‌گذشت...خوب یا بد می‌گذشت...منتظر بودم به امیدی که من رو می‌خواست و دنیا رو به هم می‌ریخت.

پارسا و عاطفه از این‌که کم به عمارت می‌رفتم شک کرده بودن؛ اما حرفی نمی‌زدن. مثل همیشه سه‌نفره‌های خودمون رو داشتیم.

ایلا گاه و بی‌گاه بهم زنگ می‌زد...چند باری هم برادرش رو مجبور کرده بود تا آرامم کنه؛ از این‌که صبرکنم...صبر کنم... صبر...و خدا می‌دونست چه‌قدر خجالت کشیدم از آرازی که از راه دور مردانه نصیحتم می‌کرد.

این وسط رفتارهای کاوه مشکوک‌تر شده بود. خیلی پیگیر دسته‌گل‌های بی‌نام و نشان بود؛ اما هر بار از یک منطقه دسته‌گل‌ها فرستاده می‌شد و نمی‌تونست ردی از فرستنده بگیره.

برعکس پیش‌بینیش، رفتارهای آژند عادی بود و تمام صحبت‌هامون حول و حوش حالم بود یا آب و هوایی که گاهی خودم هم خنده‌م می‌گرفت.

رفت و آمدهاش به عمارت زیاد شده بود، تقریبا هر روز هفته آژند رو تو عمارت می‌دیدم.

نفسم رو با آهی بیرون دادم.

با رفتن هیرمند آدم‌های زیادی رو پیدا کردم که خالصانه بهم عشق و محبت می‌ورزیدن. مسیو که مثل یک پدر حمایتم می‌کرد یا صدرا، امیر و علی که برادرانه محبت می‌کردن؛ اما من این رو نمی‌خواستم، نمی‌خواستم ادمی غیرِ اون بهم گل بده یا تحسینم کنه...من خیلی چیزها می‌خواستم که گم کرده بودم.

سه ماه به همین منوال گذشت. سه ماهی که هر روزش اعتراف می‌کردم بیاد؛ حتی اگر بازیچه شده باشم.

دلم بی‌قرار بود...دلم عادت کرده بود. جسم و روحم نیاز به بـ ـوسه‌ها و حرف‌های عاشقانه‌اش داشت. گلبرگی که اون شب مُرد، اعتراف می‌کرد کاش شبی بود که باز هم کنارم داشته باشمش.

لبخند زدم؛ اما من تنها نبودم.

اولین حقوقم شد یک عروسک برای طفلکم که عجیب تنهایی‌هام رو پر کرده بود.

دست روی شکمم گذاشتم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. همه چیز زیادی عجیب و غمناک بود.

***

از شانس قشنگم، چند کوچه پایین‌تر ماشین پنچر کرد و مجبور شدم پیاده سراشیبی رو بالا بیام. نفس‌نفس زنان از دیوارهای عمارت گرفته حرکت می‌کردم.

درب عمارت نیمه باز بود، آهسته پا به داخل گذاشتم.

دل‌پیچه‌ام نمی‌ذاشت با لذت به منظره‌ی روبه‌روم لبخند بزنم. غروب‌های باغ رو فراموش کرده بودم که چه‌قدر زیبا و رویایی می‌تونست باشه.

اعتراف می‌کردم دلم تنگ این عمارت هم بود. چه روزهایی رو پشت سر گذاشتم...چه شب‌هایی ته باغ...بین اون درخت‌های سربه‌فلک کشیده...در یک لانه سگ...وابسته شدم...دل بستم...عاشق شدم و شکستم. چه‌قدر پوست کلفت بودم که هنوز هم دلتنگ هوای این عمارت بودم.

تعداد زیادی کارگر مشغول ریسه‌کشی باغ بودن. تمام چراغ‌های باغ روشن بود و بوی نم خاک زیر بینی می‌پیچید.

حس‌های خوب زیر پوستم جریان پیدا کرد.

میکائیل با لحن سرخوشی که تا به حال ازش ندیده بودم، بلند بلند دستور می‌داد تا هر چه سریع‌تر کار رو تمام کنن.

همین که به سمتم چرخید، چشم‌هاش گرد شد. می‌دونستم رنگم پریده. حتماً به این منظور آشفته به سمتم پا تند کرد.

- خوبی؟ چرا پیش دخترا نیستی؟

فراموش کرده بودم بگم سکته‌ی تیمور خان باعث مهربانی همه شد.

آب دهان خشک شده‌م رو پایین فرستادم و با لبخند محوی گفتم:

- چه خبره مکائیل؟ عروسی داریم؟

لبخندش با صدای باجی به نفس کلافه‌ای بند اومد. چشم روی هم فشرد و زیر لب به ترکی پرحرص حرفی زد.

احتمالاً از غرغرهای باجی و دستورهاش کلافه بود.

باجی آهسته با زانوهای دردمندش به سمتمون قدم برمی‌داشت. دستم رو به نزدیک‌ترین درخت گرفتم تا تکیه‌گاهم بشه. نمی‌تونستم بیشتر از این سرپا بایستم. قبل از گرفتن خستگیم، صدای باجی بلند شد.

- مهرو...این‌جا چیکار می‌کنی؟

به زور لبخندی زدم و سلامی دادم. مقابلم ایستاد تا از زیر بازوم بگیره.

- چرا رنگت زرد شده؟ مریضی؟

ناخودآگاه دست رو شکمم گذاشته به جلو خم شدم. از بوی تندی که می‌داد عقی بود که می‌زدم. حتی برای یک لحظه هم طاقت نیاوردم. شانه‌هام رو ماساژ می‌داد، خیلی سعی کردم دستش رو پس بزنم؛ اما ول کن نبود.

- چیزی نیست...حتماً غذای مونده خوردی.

تو دلم پوزخند زدم. نمی‌دونست دسته‌گل پسرش سردلم مونده.

دیگه نا نداشتم. بی‌حال روی زمین نشستم. کارگرها دست از کار کشیده، به من نگاه می‌کردن.

باجی به ترکی چیزی به میکائیل گفت که میکائیل هم با تذکر بهشون به سمت ماشینش پا تند کرد.

به زور از زیر بازوم گرفت تا بلند بشم.

- پاشو دخترم...باید بریم دکتر تا شبمون رو زهر نکردی.

خودم هم نگران شده بودم، چند روزی وضعیتم همین بود. بدون مخالفتی به طرف ماشین حرکت کردم. در اون لحظه ترس از سلامتی بچه‌ام مهم‌تر از بی‌آبروییم به نظرم رسید.

***

نزدیک‌ترین بیمارستان شد کلینیک تخصصی پزشکان...از علایمی که داشتم آزمایش خون یک ساعتی دادم. این آزمایش اون هم پیش باجی استرسم رو زیاد کرده بود و حالت تهوعم رو بیشتر.

با هر عقی که می‌زدم دلم سیلی محکمی به هیرمند می‌خواست که من رو در این شرایط قرار داده بود.

یک ماه دیگه جنسیت بچه مشخص می‌شد و من نمی‌تونستم بیشتر از این وجودش رو مخفی کنم و پای قولم بمونم. شاید بهترین فرصت بود تا به باجی همه‌چیز رو بگم. با این فکر کمی از استرسم کاسته شد و راحت‌تر یک ساعت رو گذروندم.

***

برگه‌ی آزمایش رو تو دستش جابه‌جا کرد و با لبخندی که به چهره‌ی دلنشینش می‌اومد گفت:

- مبارکه عزیزم...این علائم مربوط به بارداریته.

- ...

- واسه ضعفت دارو می‌نویسم تا بعداً پیش متخصص بری.

لب گزیده، خودم رو خیلی مضطرب سرِ جام جابه‌جا کردم.

- چی؟!

صدای بهت‌زده‌ی باجی بود که صندلی کنارم نشسته بود.

- خانم دکتر حتماً اشتباهی شده.

گیج خنده‌ی بلندی سرداد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

- ...این اصلاً ازدواج نکرده.

این؟ از دخترش شدم این!

به این فکر کردم کی می‌تونست من رو از حق قانونی خودم منع کنه که با قاطعیت از ازدواج من صحبت می‌کرد و بهم بی‌احترامی می‌کرد. مگر چه‌قدر ته اون باغ به من سر می‌زد که الان مدعی بود و چشم‌غره حواله‌م می‌کرد تا حرفی بزنم.

خودکار بین انگشت‌های دکتر خشک شد و با ابروهای بالا رفته نگاهمون می‌کرد. با لبخندِ تمسخرآمیزی رو به باجی گفت:

- اما...

نذاشتم ادامه بده، محکم و جدی با صدای رسا گفتم:

- اشتباه نشده...من باردارم.

باجی متحیر به طرفم چرخید.

- هیچ معلوم هست چی میگی؟...کارت این بو...

رو به دکتر گفتم:

- چند روزی میل به غذا ندارم...سرم مدام گیج میره و حالت تهوع دارم.

دکتر لبخندِ اولیه رو نداشت؛ اما با خوش‌رویی گفت:

- از کم خونی و ضعیفی هم میشه...واسه‌ت تقویتی می‌نویسم، برای پیگیری باید پیش دکتر زنان بری.

لبخندِ محوی زد و دو دقیقه بعد نسخه رو به طرفم گرفت.

باجی با کشیدن چادر روی سرش به سرعت بیرون زد. معطل نکردم و با تشکر کوتاهی از دکتر که هنوز نگاه بدبینانه‌ش رو داشت از اتاق خارج شدم.

تندتر از من حرکت می‌کرد. تا جایی که یادم بود باجی از پا درد شکایت می‌کرد؛ اما مثل این‌که جنایت من به قدری زیاد بود که راه رفتن کنار من حکم پرگناهی می‌آورد و جهنم خدا رو حلالش می‌کرد.

بی‌توجه به من سوار ماشین شد. یک قدم نزدیک بودم که با گاز پرسرعت ماشین سرِ جام خشک شدم.

معلوم نبود به میکائیل چی گفت که به این سرعت رفت.

گونه‌هام نم‌دار شد.

بی‌انصاف حتی نگفت بدون کیف چه‌طور برگردم.

پول ته جیبم فقط کفاف اتوبوس رو می‌داد. با آهی به سمت ایستگاه حرکت کردم. با این واکنشی که داشت می‌دونستم به عمارت برم دعوای وحشتناکی رو پیش رو دارم؛ اما از هیچ چیزی ابا نداشتم، من گـ ـناه نکرده بودم و تا آخرش هم پای کارم می‌ایستادم. اون کسی که گول خورد من بودم. اجازه نمی‌دادم باجی یا فریبا بهم بی‌احترامی کنن. باید همین امشب همه‌چیز مشخص می‌شد.

***

پاهای خسته و یخ زده‌م رو روی سنگ‌ریزه‌های باغ می‌کشیدم. هوا تاریک و سردتر شده بود. خستگیِ این چند روز به یک‌باره به روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد.

دیگه بریده بودم...از تنهایی...از این باری که رو دلم غمباد شده بود. هر چه‌قدر قوی...هر چه‌قدر بی‌تفاوت...من هم آدم بودم...طاقتم طاق شده بود.

وقتی با ترس و لرز کوچه‌های تاریک عمارت رو یک نفس بالا می‌اومدم؛ وقتی غریب وسط خیابان تنهام گذاشتن یا وقتی کسی رو نداشتم زنگ بزنم سراغم بیاد...بیشتر دلم شکست...بیشتر زخم خوردم از این تنهایی که روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی میله‌های سرد اتوبوس رو بین اون همه جمعیت گرفتم، فهمیدم هیچ کس رو تو زندگیم نداشتم تا همدم این روزهام بشه.

نفسم بریده بوده...اشک می‌ریختم از سرما؛ از درد...زیر دلم می‌سوخت. قدم برمی‌داشتم تا غمم رو فریاد بزنم. دست‌هام بی‌حس و قرمز شده بود از سرما.

هیچ‌کس نبود به من خمیده دل بی‌قضاوت نگاه کنه...همه رهگذرهایی بودن که یادآور می‌شدن راهیه که می‌گذره! آخ که خدا گواهه چه‌قدر نیاز داشتم تا یک‌بار دیگه باشه...تا یک‌بار دیگه از ته دل صدام کنه؛ چرا به فکر خودم نیستم؟

پالتوی نازکم کفاف سرما رو نمی‌داد. سرما کرخت و بی‌حسم کرده بود. سرمای دلم رو چی‌کار می‌کردم؟

سرتاسر باغ روشن و چراغونی بود. حدس‌هایی می‌زدم. هرچند بدن کوفته‌م یا پاهای ورم کرده‌م نمی‌ذاشت بیشتر از این خوشحالی کنم یا با هوای دلم خوش‌خیالی کنم.

دوست داشتم کنارِ بخاری با حرارت زیاد بنشینم و قهوه‌ای خودم رو مهمان کنم...سرخوش بودم حسابی.

نزدیک درب عمارت که شدم بوی پوست گوسفند و خون حالم رو زیر و رو کرد. دیگه توان عق زدن نداشتم که فکم درد می‌کرد از بس به زور کش اومدن.

جلوی بینیم رو با دست محکم گرفتم و با قدم‌های تند شده از روی خونابه‌ها گذشتم. کمی نزدیک‌تر بوی اسپند دلم رو نرم‌تر و نفسم رو گرفته‌تر می‌کنه.

صدای زنگ بالا درب باعث میشه دلم هری بریزه. این صدا همیشه خاطره‌ی اولین روز رو برام زنده می‌کرد. انگار یک قرن گذشته بود. اون روز ترس و دلهره داشتم؛ اما حالا...بی‌تفاوت بودم و سرد؛ فقط کمی خواب تا ابد نیاز داشتم...لطفاً خدا!

حال و هوای عمارت مملوء از آرامش بود. لوسترهای چندشعله‌ی سالن اصلی سراسر روشن و بوی اسپند و عود هنوز هم حس می‌شد...بوی بهار، بوی زندگی می‌داد. نفس عمیقی کشیدم از ته دل...همه‌جا برق می‌زد از تمیزی و سر زندگی؛ برعکس روزهای مرده‌ی گذشته.

قلب بی‌تابم عجیب آرام و ساکت گوشه‌ای کز کرد. گرمای دل‌انگیز عمارت خون منجمد زیر پوستم رو به جریان انداخت.

چشم بسته وسط سالن ایستاده دم و بازدمی می‌گرفتم...بی خیال دنیای اطراف.

- خانم اومدن!

در عرض چند ثانیه، از این صدای جیغ‌مانند که گند زد به کرختی و حس و حالم، همه‌چیز به هم خورد. سرجام پریدم و از ترس دست روی قلبم گذاشتم.

به سمت صدا چشم باز کردم. رویا بود که طلبکار روبه‌روم با فاصله زیاد ایستاده بود. اخم داشت. ثانیه‌ای نگذشت که پشت بندش ماه‌چهره و فریبا هم با فریادش از زیر پله سر

رسیدن. همگی لباس فرم رسمی پوشیده بودن. چشم‌هاشون بین شکم و چهره‌م به چرخش دراومد.

ناخواسته قدمی عقب برداشتم و دست روی شکمم گذاشتم. انگار با این‌کار می‌خواستم از زیر عینک بدبینی در امان باشم.

از این نگاه‌ها چیزی جز دهن‌لقی باجی برداشت نمی‌شد. گونه‌های یخ زده‌م به گزگز افتاده، سرخ شد. کارم سخت‌تر شد. به یک‌باره دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد.

رویا حق به جانب‌تر از بقیه با کنایه‌ی آشکاری گفت:

- روزی که اومدی بهت نمی‌خورد این کاره باشی...خوب جاپاتو باز کردی.

جاپامو! نگاه گنگم رو به ماه‌چهره دادم که با ترس یا شوک عجیبی نگاهم می‌کرد.

نوبت فریبا شد. اخم کرد؛ تند و تیزتر از رویا قدمی به جلو گذاشته، دست به کمر گفت:

- خوشحالی که بچه‌ش مرد حالا تو ازش حامله‌ای؟

ابرویی بالا انداختم. متوجه منظورشون نمی‌شدم...من فقط نیاز شدیدی به قهوه‌ی داغ با پتوی ضخیمی داشتم تا از این کرختی و سرما خلاص بشم...بعد مغز منجمدم شروع به فعالیت می‌کرد.

فریبا: خیلی وقیحی مهرو...دیدی رابطه‌شون به هم خورد آوار زندگیش شدی؟ دیدی برادر من نه یکی دیگه؟

رویا: با شب بیداریات جواب داد؟

دوزاریم زیادی هم کج نبود که نفهمم از چی حرف می‌زدن و از کجا می‌سوختن. بدون مجالی می‌بریدن و قضاوت می‌کردن.

حتی دلم نیومد برای تمام سختی‌هایی که در این مدت در کنار هرمز کشیدم پوزخند بزنم. هرمز بیشتر از این‌ها برای من ارزش داشت...بیشتر از توجیه حرف‌های خاله‌زنکی یک عده کوته‌فکر؛ اما مزد سکوتم شد؛ تهمت...شد حواله دادنم به روح بی‌خبرش.

نیازی به توضیح نمی‌دیدم؛ ولی از رفتارشون عصبی شدم. طوری حرف می‌زدن که انگار تا دیروز من مثل چسب به هرمز چسبیده بودم. خوبه می‌دیدن فقط با من آرام می‌شد!

بی‌روح با پوزخندی گوشه‌ی لبم گفتم:

- من وارد زندگی کسی نشدم...

چشمی به طرف رویا چرخوندم.

- اونی که فهمید زنشو نمی‌خواد مثل لاشخور بهش چسبید من نبودم، تو بودی!

صورتش از عصبانیت سرخ شد. ماه‌چهره شستش رو به معنی تشکر بالا آورد...و با خنده «دارمت» لب زد.

فریبا با سخاوتمندی «ولش کنی» به رویا گفت که تا مغز استخوانم سوخت.

یک آدم چه‌قدر می‌تونست رنگ عوض کنه؟

همین‌طور که قدم برمی‌داشتم به سمت آشپزخونه برای ذره‌ای آب و غذا با لحن جدی و اخطاری رو به هرسه گفتم:

- این بچه‌ی هر کی که باشه به شماها هیچ ربطی نداره...

در همین حین نیمه‌راه آشپزخونه بودم که باجی از در بیرون اومد. نگاهش بهم گره خورد که به یک‌باره آتش خشم و نفرت تو چشم‌هاش شعله زد. هنوز رفتاری که چند ساعت پیش باهام داشت رو فراموش نکرده بودم. مات سرجام ایستادم...با اعصابی داغون و

کینه‌ای که ازش به دل گرفته بودم. این نگاه خیره‌م زیادی بهش سنگین تمام شد. با کولی‌بازی که امروز به سرش زده بود، با حرصی که از ته گلوش مشخص بود، به سمتم پا تند کرد. سرعتش کم بود...درد پا داشت؛ اما هرچه بود به ثانیه‌ای بازوم بین پنجه‌هاش قفل شد. صدا بلند کرده من رو به زور می‌کشید.

- خدا ازت نگذره، چه جوری دلت اومد به دوستت خـــ ـیانـت کنی؟...وضعشو ندیدی؟...مردن بچه‌شو ندیدی؟

... -

- خدا از زنایی مثل تو نگذره...نمک به حروم کم کمکت کرد؟

محکم می‌کشیدم تا از سالن بیرونم کنه...روی نوک پا خودم رو نگه داشتم؛ اما زورش بیشتر از من نفس بریده بود. دست‌های بی‌حس و سردم رو دور مچ دستش گرفتم.

هق زدم...ولم کن.

شاید تمام این ترور کردنم به دو دقیقه نرسیده بود که فرصت هیچ حرفی رو بهم نمی‌دادن. این گرفتگی نفس زمانی شدت گرفت که هلما و تاج‌الملوک از صدای سر و صدای ما به سالن اومدن.

دوست داشتم جیغ بکشم؛ اما به خوبی می‌دونستم من هم اگر کنترلم رو از دست بدم بد دهانِ بی‌چاک و بستم باز میشه.

تاج‌الملوک متحیر، خیره‌ی گلاویز شدن باجی با من بود.

- ولش کن باجی...چرا می‌خوای بیرونش کنی.

جیغ باجی بیشتر شد. دستم رو با ضرب ول کرد. اگر خودم رو نگه نمی‌داشتم پخش زمین می‌شدم. انگار تازه کسی رو برای خالی کردن خودش پیدا کرده بود که یک نفس گفت:

- خانم من با اجازه‌ی خودم می‌خوام یه هـ ـرزه رو بیرون کنم...نمی‌خوام این‌جا باشه...ما تو این خونه قرآن می‌خونیم...نماز می‌خونیم، نمی‌خوام هر نجسی کنارم کار کنه.

با دست مخالف بازوم رو ماساژ دادم و با چشم‌های قرمز شده، نگاهم آزرده بین هلما و تاج‌الملوک به چرخش دراومد. بیشتر از همیشه به خودشون رسیده بودن.

هلما با صدای بم وخش‌دار، عصبی داد کشید.

- بگو چی شده تا هردوتونو بیرون نکردم.

باجی به یک‌باره ساکت شد. نگاه و فریاد هلما وحشتناک بود...هنوز هم همه ازش حساب می‌بردن.

از خجالت به دیوار پشت سرم تکیه زدم. نفس‌نفس می‌زدم. دل دردم بیشتر شد؛ یعنی وضعیتم رو نمی‌دیدن؟...چرا در مورد خصوصی‌ترین قسمت زندگیم حرف می‌زدن؟ چرا باید به این آدم‌ها توضیح می‌دادم؟ بدتر لج کردم تا سکوت کنم تا بشنوم. فقط تشنه‌ی یک قطره آب بودم؛ مثل ماهی لب‌هام رو باز و بسته می‌کردم تا حرف بزنم تا نفسی بگیرم.

چرا فکر می‌کردم این‌قدر شجاع هستم تا به همه بگم؟ اصلاً حرفم رو باور می‌کردن؟

- من می‌خوام با باجی تنها صحبت کنم.

این رو به زور با صدای ضعیفی گفتم...بدون هیچ فکری.

باجی التماس نگاهم رو گذاشت پای لاپوشونی کارم. گمان می‌کرد نمی‌خوام تاج‌الملوک چیزی بفهمه.

همه متحیر نگاهشون به سمت باجی چرخید.

باجی که در صبوری زبانزد بود، با صورت قرمز نیشخندی زد و ناله‌وار با شکوه‌ی پنهانی رو به تاج‌الملوک گفت:

- دیگه به کی میشه اعتماد کرد. دخترِ بی‌پدر و مادر بهتر از این نمیشه...فریبا می‌گفت سروگوشش زیادی می‌جنبه...می‌گفت هم پی فرزاده، هم ورِ دلِ هرمز.

قلبم فشرده شد. زبانم بند اومد. نگاه رنجیده‌م رو به طرف فریبا کشیدم؛ با لب گزیدنی سر خم کرد. پس نگران پسرش بود که این‌قدر بال بال می‌زد. فکر می‌کردن بعدِ اغفال هرمز نوبت...

دلم عزا گرفته زار زد. وای به روزی که این زن می‌فهمید.

حق داشت، من اگر مادری داشتم...اگر قلبم سرشار از محبت بود، دل به محبت‌های پسرش نمی‌دادم.

تاج‌الملوک عصبی عصاش رو به زمین کوبید.

- بگو باجی، الان تیمور بیدار میشه...نمی‌خوام با این حالش این دخترو ببینه.

قلبم عین گنجشک نبض گرفت...پس حدسم درست بود. تیمورخان برگشته...بی اختیار لبخند غیرکنترلی که هیچ درک درستی ازش نداشتم گوشه‌ی لبم نقش بست. لبخندم از دید هیچ‌کس پنهان نماند. هلما پابه‌پام خندید و بقیه نگاهشون بدبینانه و خشمگین‌تر شد.

باجی با ضرب آستین پالتوم رو گرفت تا قدمی به جلو بردارم. سر پایین یک قدم کشیده شدم. آستینم رو تکان داد.

- چند روزی میشه جیک تو جیک هرمزخان شده بود...گفتم هم‌دردش شده چیزی بهش نگم...

نفسی گرفت.

- امروز دیدم خانم حالش بده ...رنگ و روش زرده...عق می‌زنه.

دستم رو بیشتر کشید...با حرص.

- نگو خانم ویار داشته.

صداش بالاتر رفت.

- حامله‌ست... از شوهر دوستش.

طوری فریاد کشید که نفسم از لرز رفت. دستم بین دستش شروع به لرزیدن کرد. گوشه‌ی پلکم پرید. من تمام اون شب بیداری‌ها رو با کس دیگه‌ای هم تجربه کرده بودم.

چشم‌های تاج‌الملوک پربهت سریع به سمتم چرخید. آب شدنم حتمی بود، خودم رو جمع کردم.

- این بچه‌ی کیه؟...نگو که از هرمزه!

وای بر من...چی داشتم می‌گفتم...لب گزیدم...سرخ شدم... مُردم.

هلما ابرویی بالا انداخته، با تعجب نگاهم می‌کرد. شاید اون بهتر از همه از همه‌چیز خبر داشت؛ اما حرف من حجت بود یا هلما؟ اصلا چه حرفی داشتم وقتی نه شناسنامه‌ای بود نه فرزادی؟

تاج‌الملوک کمی فاصله گرفت. صداش ناخواسته بلند و مرتعش شد.

- باید می‌فهمیدم روز اولی که واسه کهکشان غش و ضعف می‌کردی چه جونوری هستی!

در اون لحظه تنها چیزی که از شوک یکدفعه‌ایم حاصل شد، لب زدنم با لب‌های خشکیده‌م بود. گلوم می‌سوخت. سرما خوردگی هم حتماً قوزبالاقوز مصیبت‌هام می‌شد. اخم تاج‌الملوک وحشتناک بود.

- من ازدواج کردم.

همین...همین یک جمله نفسم رو قطع و وصل کرد. همین جمله برای طغیان و از کاسه دراومدن چشم‌ها کافی بود... لحظه‌ای سکوت نفس‌گیری که انگشت‌های اتهام زوم من بود تو سالن پیچید.

تاج‌الملوک با همان حرص و عصبانیت عصا بر زمین کوبیده گفت:

- تو ازدواج کرده بودی که برای تیمور دلبری می‌کردی؟!

از چی حرف می‌زد؟ سرم گیج شد؛ اما با تمام توانم پوزخند زدم. من هیچ وقت اهل دلبری نبودم...اون هم برای تیمورخان...چرا باید چنین حرفی به من بزنه؟ همه محق شده بودن!

هلما بی‌تفاوت و خونسرد «تاج‌الملوکی» گفت. انگار می‌خواست این نمایش هر چه زودتر تمام بشه تا به خواب شبانگاهیش برسه.

این‌بار فریبا و رویا بودن که به حمایت از باجی زبان باز کردن.

فریبا: این مدت خیلی سعی داشت به همه نزدیک بشه؛ ولی من نذاشتم...مدام سراغ برادرم رو می‌گرفت.

باجی حرصی آهی کشید.

رویا: چند باری هم خواست ما رو مثل خودش کنه؛ اما...

ماه‌چهره به حمایت از من دراومد.

- تا چند روز پیش که آرزوت گوشه چشمی از هرمزخان بود...گلای رز سر راهش می‌ذاشتی تا یه شبم شده کنارش باشی...مهرو گولت زده بود!

رو به فریبا ادامه داد:

- تو نبودی می‌گفتی کاری بکنیم فرزاد مهرو رو نبینه مبادا عاشقش بشه، این مدت چندبار وادارمون کردی بهش دروغ بگیم...حالا شد بدکاره؟

باجی تشر زد.

- دهنتو ببند، به پسرِ من چیکار داری...خدا رو شکر اون‌قدر متدین هست تا به امثال این نگاه نکنه.

با هر کلمه‌ش لبخندِ تلخم پررنگ‌تر می‌شد. خودم رو به زور سرپا نگه می‌داشتم. چه حمایتی داشتم به جز درستی حرف‌هاشون... من اینی بودم که ترورم می‌کردن.

با چه رویی از اون شب‌هایی می‌گفتم که تو سگ لرزهام گرمای حضور کسی رو داشتم که ازم پنهانش می‌کردن؟ با چه رویی می‌گفتم...حماقت کردم.

چی می‌گفتم؟...چی داشتم بگم؟...شاید واقعاً من زیر پای هیرمند نشسته بودم که ترکم کرد.

جیغ جیغ همه‌شون برای متقاعد کردن تاج‌الملوک بالا گرفته بود. هلما با ریزبینی گوشه‌ای پا رو پا انداخته، نشست تا شاهد ذلتم باشه.

- چه خبره این‌جا؟ نمی‌فهمید مریض خوابیده.

نفسم بند اومد. این‌بار از خجالت کمرم خم شد. بی‌حال و شکست‌خورده به زانو افتادم. دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد تا من رو ببلعه.

پشتم بهش بود،دیدی بهش نداشتم. از بیرون اومده بود. امشب به عشق تیمورخان زود برگشته بود...شاید هم...

باجی به سمتش چرخید و بدون مکثی با لحن ناخوشایندی دهان باز کرد.

- دستت درد نکنه مادر...یه تکیه جواهرو به این پاپتی ترجیح دادی؟

ندیده می‌دونستم حالت چهره‌ش چه شکلی شده. ابروهای بورش بالا پریدن؛ با لبخندِ کجی چشم‌هاش برق می‌زدن تا جمله‌ای سرِهم کنه و باجی رو دست بندازه.

- جواهرم کجاست؟ از بین این سه تا باید انتخاب کنم؟

لحظه‌ای سکوت مزخرفی بینمون برقرار شد.

دستم رو مشت کردم...من باید به هرمز توضیح می‌دادم.

در کمال تعجب، تاج‌الملوک خونسرد به سمتم اومد. از بازوم گرفت تا بلند بشم.

- هرمز اینو از این‌جا ببر...از اولم اومدنش اشتباه بود... نمی‌خوام تیمور ببیندش.

چشم‌هام تار می‌دید. هق‌هقم رو خفه کردم...وای بر من. چرخیدم به پشت سر و دیدن هرمز سخت‌ترین حقارت دنیا بود. کاش می‌مردم. ناخودآگاه چشم‌هام رو می‌بندم و با فشاری به طرفش می‌چرخم.

هرمز: مهرو!

مُردم برای بهت صداش که باز هم به نرمی صدام می‌کرد تا نگاهش کنم.

- معلوم نیست از کی حامله‌ست میگه از توئه...همه دوست دارن پدرت کنن!

تاج‌الملوک با بی‌رحمی کلمه‌ها رو می‌گفت.

صدای هرمز قطع شد...حرفی نمی‌زد...تمام حواسم رو بهش دادم.

حالش رو می‌فهمیدم...کشتم هرچه اعتمادی که داشت.

- مهرو!

این‌بار نتونستم تحمل کنم. پلک‌هام رو محکم به هم فشار دادم و با تردید باز کردم.

لال شده بودم و فقط می‌تونستم با نگاه خودم رو تبرئه کنم. مردمک‌های آبی‌رنگش ناباورانه صورتم رو می‌کاوید. لب‌هاش نیمه باز شدن.

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. سرم رو به چپ و راست تکان دادم و نه‌ای لب زدم.

لحظه‌ای به چشم‌های نمناکم نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشیده با صدای گرفته و خش‌دار گفت:

- بهتون اجازه نمیدم با مادر بچه‌م این کارو بکنید.

قبل از این‌که بفهمم چی گفت باجی تو گوشش زد و تاج‌الملوک بهت‌زده هرمزی گفت.

بدون این‌که به روی خودش بیاره، رو به باجی پرخاشگرانه ادامه داد:

- وضعیتشو نمی‌بینی؟...نمی‌بینی داره از ترس می‌لرزه؟...رنگو روشو ندیدی؟ تو مسلمونی؟

لب‌هام خود به خود از هم باز شد. چی داشت می‌گفت؟ باجی رنگش پرید.

تاج‌الملوک: من باید با تو حرف بزنم...نمی‌خوام یه هـ ـرزه رو بچسبونی به این خانواده.

همین‌طور که سری به تایید تکان می‌داد و دستی در هوا...با چند گام بلند خودش رو به من رسوند و از کمرم گرفت تا بهش تکیه بزنم.

- فعلاً که مادر بچه‌مه...زیادم این‌جا نمی‌مونیم...ماه دیگه میریم از این‌جا.

لبخندی به روم زد.

پاهای سست شده‌م کمی قوت گرفت. دروغ چرا، دیگه ترس از رسوایی بین این جمعیت نداشتم. نه که از حمایت و به گردن گرفتنش خوشحال بشم؛ احساس کردم یک تکیه‌گاه محکم پیدا کردم. این‌بار با اتمام جمله‌ش طوری نگاهم کرد که بی‌صدا فریاد می‌زد من بهت اعتماد دارم.

- پس از اولم نقشه‌ی پدرت همین بود؟

این صدای شوک‌زده و غمگین چیزی بود که نگاه همه رو از من و هرمز کند و به سمتش چرخوند. با پیراهن نخی سفید که مخصوص خدمتکارها بود، با موهای ژولیده گوشه‌ای ایستاده بود. چشم‌هاش اشکی بود. نمی‌دونم از کِی اون‌جا ایستاده بود؛ اما نگاهش بین چشم‌های هرمز و دست دور کمرم رنجیده چرخید.

با نگاه ترسناکی خیره به من گفت:

- بچه‌ی منو کشتی تا خودت وارث همه‌چیز بشی؟

بی‌اختیار بدنم منقبض شد؛ دست‌های هرمز محکم‌تر شد.

هرمز چشم‌هاش برق خشمگینی زد و «خفه‌شویی» گفت.

اما مهرو چشم‌هاش از حدقه بیرون زده جیغ کشید.

- به اسم کهکشان بچه‌ی منو تیکه تیکه کردی که به این برسی؟

صدای تک خنده‌ی عصبی هرمز بلند شد. کلافه پوفی کرد. از گوشه‌ی چشم «آروم باشی» گفت. فهمید می‌لرزم.

- می‌دونی این کیه؟

هرمز خواست دهان باز کنه که تاج‌الملوک اخطاری «هرمزی» گفت.

به التماس افتادم و با صدای گرفته و آرامی «خواهش می‌کنمی» لب زدم.

می‌تونستم برای اولین‌بار معنی ترس رو بفهمم. اصلاً توقع چنین چیزی رو نداشتم.

بدون این‌که نگاهش رو ازم جدا کنه با وحشتی تو صداش ادامه داد:

- بابای بدذاتت از اول می‌دونست...حتماً مثل اون زمینا هرمزم به نامت زد.

با این حرف دست‌های هرمز از کمر سر خورد. نگاهش پر از علامت سوال به طرفم چرخید. خدایا رحم کن. من امشب می‌مردم.

تاج‌الملوک زیر لب چند بار کلمه‌ی زمین رو تکرار کرد. هلما با کنجکاوی بلند شد.

باجی و دخترها از ترس جیکشون در نمی‌اومد. این نمایشی بود که راه انداخته بودن و حالا...

هرمز مشکوکانه و عصبی با اخم غلیظی گفت:

- از چی حرف می‌زنی؟

بی‌اراده یک قدم عقب برمی‌دارم.

مهرو خندید به تمسخر...برای آنتریک کردن هرمز.

- گلبرگ یکی دیگه‌ست...رو دست خوردی مهندس.

ناگهان با خشم بی‌طاقت به سیم آخر زده جیغ کشیدم.

- خفه‌شو، خفه‌شو...

واقعاً از توانم این همه سکوت و صبر خارج بود. رو به همه‌شون عقب عقب می‌رفتم و به شکمم می‌کوبیدم.

- این بچه‌ی فرزاد...فرزاد.

رو به باجی گفتم:

- بچه‌ی پسرت.

رو به مهرو نگاه اشکیم رو داده، هوار کشیدم.

- خراب کردی...احمق...خراب کردی.

انگشت اشاره‌م رو به طرف خودم گرفتم.

- اون کسی که باید گلایه کنه منم، نه شماها...

هق زدم...به دیوار خوردم و با درد و صدای تحلیل شده روی زمین سر خوردم.

من ذره ذره مردم...من تمام عشقمو گذاشتم پای آدمی که می‌گفت مال منه...چرا نمی‌ذارید من هم حرف بزنم...گـ ـناه من فقط عشق کورم بود.

باجی رنگش به کبودی زد...هاج و واج نگاهم می‌کردن.

- چه‌قدر از پسرت خبر داشتی؟ چه‌قدر می‌فهمیدیش؟ غیر از این بود که همیشه فریبا از فراری بودن برادرش می‌گفت؟ حالا مدعی چی شدی؟

هرمز میان حال خرابم با صورتی قرمز و دست‌های مشت شده عربده زد.

- ساکت شو...

خفه شدم و آرام نگاهش کردم...احساس سبکی می‌کردم. نگاه او هم اشکی خیره‌م شد. اخم هم داشت. از اخمش می‌ترسیدم؛ اما اخم‌های او چیز دیگری بود. سینه‌م به خس‌خس افتاد.

هنوز نگاهم از هرمز کند نشده، پشت دهانم سوخت. خیسی لب‌هام رو حس کردم. تمام هیکلش رو روی من انداخت و موهام رو با ضرب تو مشت گرفت. باجی بود که با تمام نفرت به جانم افتاده مشت و لگد می‌زد...فحش می‌داد و نفرین می‌کرد. فریبا هم بدتر.

ماه‌چهره و هلما دونفری به فریادم رسیدن. هرمز هم سعی می‌کرد باجی رو از روم بلند کنه. فریبا مشت به پهلوش می‌زد. نای جیغ زدن هم نداشتم. صدایی از گلوم بیرون می‌اومد...شبیه مرگ...دست‌هام رو محافظ شکمم گرفتم تا طفلکم هدف نفرت کسی نشه.

طره‌ای از موهام از ریشه کنده شد. هنوز به خودم نیومده ضرب شستِ بعدی رو می‌خوردم. سرم بی‌حس شد. لگدی به رون پام زد که دلم ضعف شده به گوشه‌ای

افتادم. از درد به خودم پیچیده، ناله می‌کردم. هرمز نعره می‌زد ولش کن...باجی محکم می‌زد تا نابودم کنه...نفرینم می‌کرد. ناسزا می‌گفت...تا آرام بشه.

کم کم چشم‌هام سیاهی می‌شد که...

- ولش کن.

خواب بود یا رویای قبل از مرگ؟ صداش آشنا نبود؟

به خس‌خس افتادم، خوناب از گوشه‌ی لبم سرازیر می‌شد. سرفه می‌کردم و قطره‌های اشک بی‌صدا از چشم‌هام پایین می‌ریخت و برای ذره‌ای هوا پشت سرِهم نفس می‌گرفتم. همه کنار رفتن؛ برای لحظه‌ای راه تنفسیم باز شد.

فریبا از زیر بازوی باجی گرفت و هیکل نحیفش که به نظرم چند تنی بود به زور از روی پاهام بلند کرد. هنوز لعن و نفرین‌هاش رو با شیون فریاد می‌زد و آتش به دل و جانم می‌زد.

جای هیچ دفاعی نداشتم. حرفی نداشتم جز خاطراتی که مرورش برای من هم دردآور بود. جز خجالتی که فریادش زدم. تمام این مدت دوست داشتم از این حقارت فریاد بکشم؛ اما خوددار برای همان اندک غروری که مانده بود، با اخم‌هایی ناشی از درد سر پایین گرفتم.

ماه‌چهره به فریاد هلما رسید که بی‌نصیب از کتک‌ها نمانده بود؛ اما هلما با پرخاشگری دستش رو پس زد و با اعصابی خرد شده پیش تاج‌الملوک رفت.

فقط من مانده بودم دراز به دراز خیره به سقف، اشک می‌ریختم.

دوباره رگ سیاتیک پا و کمرم گرفته بود. نمی‌تونستم ذره‌ای جابه‌جا بشم فقط نفسم می‌کشیدم. در این چند ثانیه خفت، تنها کسی که کنارم موند و به آغوش کشیدم تا سرِپا بشم هرمز بود. آرام مقابلم زانو زده کمک کرد تا بنشینم.

این‌بار عطر پیراهنش متفاوت‌تر زیر بینیم پیچید. تو آغوشش می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. هیس آرامی تو گوشم زمزمه می‌کرد؛ مثل یک لالایی مادرانه؛ مثل یک حمایت پدرانه.

عطرش زیادی آشنا بود...صداش زیادی یادآور غم بود. انگار قبلاً هم یک بار دیگه یک جای دیگه این آغوش گرم و این حس رو تجربه کرده بودم.

همین حس باعث شد کمی رگ‌های عصبیم باز بشه و بتونم بنشینم. آرام شده بودم...حالا می‌فهمیدم وجود هرمز چه‌قدر تو زندگیم باارزش بود.

نگاهم رو از چشم‌هاش می‌دزدیدم و بی‌صدا به این روزگار زار می‌زدم.

توان نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم. من اشتباه کرده بودم...من از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم و روی دیدنش سخت بود.

آهسته به طرفم خم شده روی سرم بـــوسه‌ی پرمحبتی زد تا نلرزم یا بیهوش نشم. محبت‌های خالصانه که بوی ناب پدرانه می‌داد. دست مردانه و گرمش رو بلند کرد و موهای آشفته‌م رو مرتب کرد.

واژه‌ها رو گم کردم. چشم‌هام کور بود، هیچ‌وقت ندیدم این همه محبت و عشق رو...

تو حال خودم نبودم. خمار صدای بمی بودم که به دادم رسیده بود. آشنا بود؛ اما روح خسته‌ام ناامیدتر از غمِ دلم بود تا صدای فرشته نجاتم رو باور کنه.

کمی تکان خوردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم...نبود...هیچ کس نبود. بغضم با صدای هرمز به ناله‌ی آه‌مانندی کشیده شد.

دستمال ابریشمی از جیب کتش بیرون آورد و آرام روی زخم گوشه لبم گذاشت. سوختم و با درد چشم جمع کرده دست رو دستش گذاشتم.

- چرا بهم نگفتی؟

- ...

- می‌دونستم چیزی رو ازم پنهان می‌کنی.

صدای رنجیده‌ش بیشتر شرمنده‌م می‌کرد. سکوت کردم و بی‌صدا مُردم.

سر خم کرد تو صورتم و آرام‌تر گفت:

- فرزاد پای کارش نمی‌مونه.

آرام نگاهش کردم...غمگین و دلشکسته.

از حرفش پشیمان شده نگاه دزدید و من تمام حواسِ دلم پی صدایی رفت که ناشی از توهم بود. پای کارش نمی‌موند؟ پای بچه‌ش؟ اون مردترین مرد قلبم بود.

لبخندِ تلخی زدم. صدای باجی و گریه‌های فریبا عذابم می‌داد. کاش هرمز به جای گرفتن دیدم، گوش‌هام رو می‌گرفت. چشم‌های تار شده‌م رو بستم تا نفسی بگیرم.

- این‌جا هنوز بی‌صاحب نشده که هرکی صداشو بالا ببره.

صدای بم خوش‌آهنگی میان نفس‌های بریده‌م شنیدم. همهمه‌ی داخل سالن یک‌دفعه به سکوت سنگینی رسید. من این صدا رو به خوبی می‌شناختم. چشم‌هام غیرارادی هیجان‌زده باز شد.

شاید خواب بود یا رویا...

صدای باجی قطع شد و«دور از جون» بغض‌داری گفت.

- بدبخت شدم آقا...یه عفریته زیر پای پسرم نشست.

آقا؟ کمی سکوت شد.

- همین امشب وسایلتو جمع می‌کنی برای همیشه از این‌جا میری تا زیر پای پسرت کسی نشینه.

زیر پای پسرت؟! با صدای بلند و بم‌تری گفت:

- این‌جا غربت‌خونه نیست.

باجی به حالت غش نفسی گرفت و دوباره به کولی‌بازی زد.

درهمان حالتِ نشسته، بیشتر از کنار هرمز خم شدم تا با چشم دل ببینم .

پلک زدم. یک بار، دو بار...خدایا خواب نبود.

بغضم از دلتنگی با تک خنده‌ی تلخی خیره به روبه‌رو ترکید. می‌خواستم زار بزنم تا تمام دل‌مشغولی‌های این مدت رو خالی کنم. روی پله‌ها ایستاده بود و دست به میله نگاهم می‌کرد. نگاهم پله‌ها رو شکار نکرده بود تا زودتر ببینمش.

باید اعتماد به چشم‌هایی می‌کردم که از اشک تار می‌دید یا قلبی که بی‌قرار می‌تپید؟

مثل همیشه تمیز و آراسته با اخمی غلیظ ایستاده بود. شلوار جین آبی با پیراهن سفیدی که روی شلوارش بود. موهاش بلند و کمی پراکنده روی پیشانیش ریخته بود. زیر چشم‌های خمار مشکیش به اندازه‌ی یک بندانگشت گود شده بود. خدایا چه‌قدر لاغر شده بود؛ اما هنوز هم سینه‌ی ستبر و شانه‌های پهنش پر از قدرت بود. به اندازه‌ی یک دنیا دلتنگش بودم.

نفسم رفت... مُردم؛ برای لحظه‌ای که هم دلتنگ بودم و هم...

نگاه تیره‌ش زوم دست‌های قفل شده من و هرمز شد. قلبم نزدیکی دهانم ایست کرد. دلم آشوب شد برای حدسی که می‌زدم. هرمز چند دقیقه پیش چی گفت؟ یعنی همه‌چیز رو شنید؟ خدایا...

هرمز بهتم رو پای ترسم گذاشت. همین‌طورکه می‌ایستاد دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

- خودم صحبت می‌کنم...تو دیگه چیزی نگو.

همه‌ی چشم‌ها روی هیرمند بود. منتظر عکس‌العملش بودن؛ اما اون یک لحظه هم نگاه پراخمش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت.

- حالش خوب نیست...باید ببرمش بیمارستان.

خیلی دلم می‌خواست به جبران تمام بی‌وفاییش رو ازش بگیرم و پا تند کرده بیرون بزنم؛ اما نگاهش بد کار دستم داد. دل من دیوانه بود؛ فقط ازش یک اشاره می‌خواست از نیمه‌ی گمشده‌ای که عشقم بود... جانم بود. دلم از حضورش آرام شد...طفلکم حس کرده بود!

چشم و دلم دلتنگ بودن و بی‌خیالِ گله و شکایه شده بودن.

همین که نگاهش رنجیده و پراخم‌تر میشه، می‌فهمم تمام حمایت‌های هرمز رو شنیده. جواب هرمز میشه بی‌محلی و دست به جیب بردنی که دلم ضعف شد برای ژست‌هایی که کم‌کم از خاطر برده بودم.

رد گوشه‌ی لبم رو با پشت دست پاک کردم و خودم رو کمی عقب کشیدم. هرمز لحظه‌ای متعجب به واکنشم خیره شد. بعدِ حمایتش توقع این کار رو نداشت.
نفس‌نفس می‌زدم و بهش نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم در برابر نگاه پرحرفش توجهی به هرمز کنم. دهانم از بهت و شوک حضورش باز شده بود.

تاج‌الملوک یک قدم به من نزدیک شد.

- تا تکلیف حرفاشون معلوم نشه کسی حق نداره بیرون بره، حتی اگر جون بده.

این رو خیره و با خشم رو به هرمز گفت. چرخید رو به مهرویی که با رنگ و رویی زرد شده ایستاده بود، ادامه داد:

- گلبرگ کیه؟ تو چی‌کاره‌ی کهکشانی؟

نگاه ترسیده اون با نگاه خنثای من لحظه‌ای تلاقی پیدا کرد. هردو سکوت کردیم و چشمی بود که رومون می‌چرخید.

دستی گوشه‌ی لبم کشیدم و بی‌اختیار با هزاران حرف خیره‌ی هیرمند شدم. تعبیری برای چشم‌های پرغرورش نداشتم . جدی سرد و خونسرد جواب نگاه‌های دلتنگم رو می‌داد.

می‌دونستم دیگه آخر خط این‌جاست...شاید هم آخر دنیا.

آب از سرم گذشته بود. همه‌چیز به طرز وحشتناکی رو شده بود؛ اماحرفی نمی‌زد فقط نگاهم می‌کرد. گوشه‌ی پلکم به سرعت پشت سرِهم می‌پرید.

رو به مهرو، با همان صدای بم خش‌دار گفت:

- چرا ادامه نمیدی؟...افسار پاره کردی هار شدی؟

یک پله پایین‌تر قدم برداشت...با خونسردی ادامه داد:

- دختر نگهبان کارخونه‌ست...همون که یه مدت نگهش داشتی.

تاج‌الملوک ناباورانه نگاهش از هیرمند به طرف مهرو چرخید.

مهرو لحظه‌ای مکث کرده، به واکنش تاج‌الملوک خندید...از روی ترس.

- بزرگ شدم...نه؟

تسلیم شد. فهمید هیچ راه فراری نداریم. چشم‌های همه به این خندیدن بی‌مورد گرد شد.

دستی زد و رو به هرمز گفت:

- رودست خوردی هرمزخان...اون کسی که قربانی انتقامت شد گلبرگ نبود...بچه‌ی خودتو فدای کینه‌ت کردی.

جالب بود...مهرو هنوز هم گمان می‌کرد با رو شدن همه‌چیز، فقط من قربانی این نقشه می‌شدم.

هیرمند با پوزخند گوشه‌ی لبش، دست به جیب، خونسرد و البته کمی عصبی نگاهش می‌کرد. نفس حبس‌شده‌ی هرمز رو از سر خشم حس کردم. فکش ساییده شد.

- تیمورخانی که من از هوشش شنیده بودم باید زودتر از اینا می‌فهمید.

- ...

- تیمورخان بزرگ!

رو به هیرمند جمله‌ش رو پر کنایه گفت. لب‌هام خودبه‌خود از همه باز شد.

هنوز اعتراف‌هاش تمام نشده بود دنیا جلوی چشم‌هام تار شد. انگار کسي تنه زد به تمام باورهام.

تاج‌الملوک بی‌طاقت عقب عقب رفت و با بی‌صبری گفت:

- گلبرگ واقعی کجاست؟ تیمور تو خبر داشتی؟

صداها رو نمی‌شنیدم...اسمی که شنیدم درست بود...تیمورخان؟

هلما نیشخندِ پررنگی به روم زد. تمام معادلات ذهنم به یک‌باره به هم خورد. چشم‌هاش برق زد چرا؟ لحظه‌ای احساس کردم ساعت‌ها متوقف شدن. صداهای گنگی تو گوشم پررنگ شد.

انگشت اشاره‌ش با لبخندی به سمتم نشانه گرفته شد.

- خیلی ساده‌تر از اونی که فکر می‌کنید...گلبرگ این‌جاست.

چرا مهرو خفه نمی‌شد؟ چرا ساکت نمی‌شدن تا به حال خودم باشم.

هلما نگاهش خوشحال‌تر شد. صدای همه از شوک بلند شد. یکی جیغ زد، یکی وایی فریاد زد، یکی تو گوشش زد...یکی هم مثل هرمز طوری به طرفم چرخید که صدای شکستن مهره‌های گردنش رو حس کردم. دست‌هاش محکم به هم مشت شدن و نگاه آبی‌رنگ مهربانش به یک‌باره طوفانی.

پوزخندِ تلخی به این نمایش مضحکانه زدم که تمام دروغ‌های دوست‌داشتنی رو برملا می‌کرد.

فقط من و او بودیم که فارغ از همه خیره به هم بودیم. من ناباورانه و او باز هم جدی و با اخم...چرا فکر می‌کردم کمی دلتنگی هم بود؟

امشب... همه‌چیز تمام می‌شد...امشب مرگ من بود.

صدای قلبم بلند شد. هوشیار شدم. مات به این چند وقت، دست به مرور خاطراتم می‌زنم. مثل فیلم کوتاه چند دقیقه‌ای که برنده‌ی اسکار تلخ ترین زندگی می‌شد.

«این‌جا لونه سگ تیمورخانه...میدم واسه‌ت درستش کنن»...«شب برگشت، تیمورخان خودش رو هیچ‌وقت معرفی نکرد»...«اون تیمورخان بود؟»

بغضم ترکید. پازل‌های گم‌شده‌ی ذهنم شروع به چیدن کردن. اون روز دو مرد کنارِ ماشین تیمورخان بودن...یکی تیمورخان، یکی...

از همه‌ی جمله‌ها فقط یک چیزی شنیدم. نمی‌خواستم باور کنم. صدای قلب شکسته‌ام تو گوشم پیچید. تمام خوشی‌ها و دلبستگی‌هام از حضورش پودر شد. تمام رویاها و خیال‌بافی‌های شبانه‌ام نابود شد. به دنیای تلخی پرت شدم که پر از سیاهی وتباهی بود.

حلقه‌ی بی‌نگینم تو انگشت ظریف لرزانم تنگ‌تر شد...به آرزوهای دخترانه‌م دهن‌کجی می‌کرد.

«همیشه تو رویاهام انگشتر حلقم نگین دار بود».

پلک نمی‌زنم تا باور کنم اونی که بدون هیچ احساسی مقابلم ایستاده بود...تا باور کنم مرگ تمام رویاهام رو.

«تیمورخان هیچ احساسی نداره...هیچ‌کس واسه‌ش مهم نیست جز خواستن خودش».

دلم به هم پیچید. چند ثانیه‌ای گیج می‌زنم.

«یه دعوای ساده بود...از قبلم می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشانم بیماری قلبی داشت».

قاتل پدرم تیمورخان...شب آخر...سایه‌ی تاریک...هیکل تنومندش...خودش بود. من اون دست‌ها رو قبلاً خونی دیده بودم...خدایا.

با همان اشک و خونی که گوشه‌ی دهانم بود لب زدم.

- تیمورخان؟

بین همهمه‌ی سالن صدای ضعیف من شنیده شد. همه ساکت شدن. تاج‌الملوک به قصد زدنم قدم برداشت که با فریاد «آروم باش» پرتهدید هیرمند و دست‌های هلما متوقف شد.

هلما با نگاهی خنثی، جدی گفت:

- پس بالاخره شناختی شوهر منو؟

از لفظ شوهر عقی زدم...دلم زیرورو شد...جگرم سوخت...تیله‌هاي خاموش شده‌م رو با التماس بهش دوختم...هلما زنش بود...گوهر زنش بود و من هم...

«من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم...قرار نیست...من...من فرزادو دوست دارم...من قراره با فرزاد ازدواج کنم».

فرزاد واقعی کاش مثل گلبرگ واقعی، فقط یک اسم اشتباهی داشت.

تاج‌الملوک هنوز تو شوک بود با صورتی برافروخته گفت:

- این بچه‌ی فرزاد نیست!

در دلم پوزخند زدم...اصلاً فرزادی هم بود؟

«خانم شما به من بگید...سعید» ...فرزاد سعیدی.

آخرین اشک از روی گونه‌ام مي ریزه...دلم فریاد می‌خواست، نه آهی، نه بغضی... پازل‌ها کامل‌تر شدن.

«دوستت خیلی شبیه خودته...تیپش؛ حتی راست ایستادنش!»

«برادرم شبیه تیمورخانه»

تمام شدم.

همه تو شوک بودن...من بیشتر. چه‌قدر خوب شد صدای باجی قطع شد. مغزم خالی بود. مثل رویاهای غم گرفته‌م؛ مثل شب‌های بی‌ستاره‌م. از دور با فاصله‌ی یک دنیا غربت نگران نگاهم می‌کرد.

«نمی‌تونم فراموش کنم...نمی‌تونم پا رو خیلی چیزا بذارم...ولی می‌خوام داشته باشمت».

معنی تمام دودلی‌هاش روشن شد. تاریخ انقضای تمام خواب و رویاهام به یک‌باره تمام شد.

لبخند زدم، از همان‌هایي که براش جان می‌داد. اشک‌های سمج رو عقب زدم.

- تیمورخان؟!

بلندتر خندیدم...هیستریک و با درد...دلم کباب بود. همه با وحشت و متعجب نگاهم کردن.

- تیمورخان؟

مثل جوک، زیر لب مدام برای خودم تکرار می‌کردم و می‌خندیدم. با همان گیجی به جلو خم می‌شدم و عزاداری می‌کردم...تمام وجودم می‌سوخت. احساس احمق‌ها رو داشتم. دیوانه شده بودم.

صداها تو گوشم بی‌رحمانه سادگیم رو فریاد می‌زدن...حسم مردنی بود.

- بگو که دروغه؟...بگو که تو فرزاد منی...

دست‌های لرزانم رو تکیه‌گاه بدنم کردم. یک‌بار، دوبار، سه بار محکم از دیوار گرفتم تا لرزش بدنم مشخص نشه. با هق‌هق بی‌صدایی، به سختی دیوار رو تکیه‌گاهم کردم و بلند شدم. بدن خشک شده‌م به یکباره سوخت؛ اما از این باور و شوک بی‌حس بود.

به طرفش چرخیدم... خمیده شده با دستی که زیر دلم گرفته بودم.

- بگو اشتباه کردم؟

همین‌طورکه از دیوار گرفته حرکت کردم، بریده بریده ادامه دادم:

- بگو من عاشق کی شدم؟

همه با نگرانی نگاهم می‌کردن...فریاد کشیدم...هیستریک.

- تو تیمورخانی؟

نگاه جدی و سرخش لحظه‌ای روی دستی که زیر دلم گرفته بودم ثابت ماند...نگاهش غمگین شد...می‌دونست حامله‌م؟

بچه‌ی تیمورخان بود؟ خندیدم...نگاهش پرعذاب و درد شد...می‌شناختمش...نفسم بود...سخت خودش رو کنترل می‌کرد.

«تیمورخان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چه‌طوری وارث‌دار بشه».

- از چی حرف می‌زنه تیمور؟

صدای بهت‌زده‌ی تاج‌الملوک بود. همه گیج و متعجب نگاهم می‌کردن؛ الّا اویی که حالا اخم داشت. برای لحظه‌ای سکوت سنگینی شد. قلبم فشرده شد. بغض خفه‌م کرد. دست چپم از درد روي پهلوم نشست. اشک‌هام جلوی دیدم رو گرفت. محکم پشت سرِ هم پلک زدم و زمزمه کردم.

- می‌خوای بازم اذیتم کنی؟...مگه چیکارت کردم؟ می‌خوای دیوونه‌م کنی؟

«چرا ترسیدی؟ مگه زنم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه چیز هستی؟»...«واسه‌م فقط خودت مهم بودی».

خندیدم، با صدای بلند، با بغضی درگلو. من چی‌کار کرده بودم. نفسم بالا نمی‌اومد. بریده بریده از دیوار گرفته قدم برمی‌داشتم تا بهش برسم.

از ته گلوم چیزی شبیه خرخر بلند شد. ایستادم و با لبخندِ محوی رو به همه با چشم‌های گشاد شده‌م گفتم:

- دختر کهکشان... منم.

نفس گرفتم...آهسته و کش‌دار.

- این مدت من گلبرگ بودم.

با اشک‌هایی که تمامی نداشت نگاهم از روی تک تک رد شد.

- شماها بگید این آدم کیه؟

ماه‌چهره اشک ریخت...مهرو عصبی لب گزید...هلما بی‌تفاوت نگاهم کرد. تاج‌الملوک هر لحظه سرخ‌تر می‌شد...باجی، فریبا و رویا هم با خیال راحت تماشا می‌کردن این بیچارگی رو.

نگاه آخرم ثابت روی هرمز ماند که با غمگین‌ترین حالت ممکن نگاهم می‌کرد. چشم‌هاش سرخ و صورتش ملتهب بود.

از ته حلقم خش‌دار و بی‌نفس لب زدم.

- هرمز تو بهم بگو این آدمی که روبه‌روم ایستاده، آدمی که حالیش نیست زنش داره جون میده، کیه؟

صدای جیغ کوتاه تاج‌الملوک توام شد با صدای ضعیف من.

- تیمور این چی میگه؟

- ...

- زنش! این دخترِ کهکشانه؟ تو دختر کهکشانو عقد کردی؟

فریادش اخطاری بلند شد.

- گلبرگ این مسخره‌بازی رو تمومش کن.

تیر خلاص رو زد...انکار نکرد.

نگاهی به پلک پریده‌م و به لب‌هام که هیستریک کج می‌شدن کرد. به جلو خم شدم...از من چیزی هم مونده بود؟

خیره به من با اخمی وحشتناک گفت:

- این مدت تو بازی کهکشان بودیم...همه‌مونو فریب داد تا به دخترش آسیبی نرسه.

با دیدی که به شدت تار شده بود ایستادم...تا حرف بزنه. دوباره صداش تو گوشم پیچید.

«هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!»

از ته دل جیغ کشیدم.

- بگو لعنتی...بگو...

پشیمان بودم، از خیلی چیزها، از این‌که تا الان صبر کرده بودم، از این‌که چرا پاهام اون‌قدر قدرت نداشت تا فرار کنم. خشک شده بودم و به اونی که بی‌مهر روی پله‌ها نگاهم می‌کرد چشم دوختم تا حرفی برای بی‌تابی من بزنه.

تاج‌الملوک چشم رو هم فشرده، شمرده شمرده گفت:

- فقط بهم بگو این دخترو عقد کردی؟ دختر قاتل پدرتو!

قاتل پدرش؟ تصویر جوان مرد این خونه از جلو چشم‌هام گذشت. پازل تکمیل شد.

«سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جونشو گرفتن...هنوز پاهای آویزونش که می‌لرزید یادمه...نتونستم واسه‌ش کاری کنم».

لب زدم...هیرمند.

«یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم».

هلما با تک خنده‌ای گفت:

- حامله هم هست.

این‌بار هرمز مات لب زد:

- چی میگه تیمور؟

به شدت سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه...نفس عمیقی کشید و خیره به چشم‌های تارم گفت:

- مجبور شدم عقدش کنم.

مجبور شده! زیر پام خالی شد؛ اما با غروری مسخره برای این پیروزی رو پاهای لرزانم ایستادم.

«از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم...به‌خاطرِ همین عقدت کردم».

با بی‌رحمی رو به تاج‌الملوک ادامه داد:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

رو به چشم‌های اشکیم پوزخند زد.

- انتقام شیرینی بود...با دست خودش پیش‌قدم شد برای بدبختیش.

تاج الموک عقب عقب رفت...هلما با پوزخندی دست به سینه نگاهم می‌کرد و بقیه هم مات‌زده ایستاده بودن...اما هرمز...هرمز مُرد... چسبیده به دیوار...گفته بود دوستت دارم! پوزخند زدم. نگاهم کرد، تو چشم‌های شفافش یک چرای بزرگ بود...غرورم له شد...وجودم شکست. برای انتقام بازیچه شدم.

تاج‌الملوک با تته پته گفت:

- پس اون بچه...هرمز تو، تو چی چکار کردی؟

- ...

- پست فطرت با هردوشون بودی؟

لب گزیدم...خودم رو با شرم بغل کردم، قلبم برای خودش مرثیه خواند.

هرمز بدتر از من غافلگیر دروغ به این بزرگی، با صورتی عرق کرده مات ایستاد. هردو ثانیه‌ای لال شده زبان به تکذیب باز نکردیم.

رنگ هیرمند هر لحظه به کبودی می‌زد... سرخ شده با دستی که رو قلبش گذاشت یک‌دفعه فریاد زد.

- با هم بودید؟

پوزخندم خشمگین‌ترش کرد. دلم لحظه‌ای خنک شد، با لبخند محوی نگاهش کردم. بدترین عذاب‌ها حقش بود. هرمز هم سکوت کرده، با سری پایین قصد بیرون رفتن داشت.

- گلبرگ دخترِ تورجه.

به یک‌باره صدای دورگه و خش‌دار هیرمند مثل ناقوس مرگ تو عمارت پیچید.

قلبش رو فشرد و با صورت جمع شده روی پله نشست.

- شبنم حامله بوده وقتی فرار می‌کنه.

تاج‌الملوک جیغی فریاد می‌زنه. هلما بدتر از اون «امکان نداره‌ای» گفت. بدنم تحمل وزن بیشترش رو نداشت. تصویر مردِ چشم‌آبی غمگینی گوشه‌ی سالن نقش بست. لب‌هام با ناباوری لرزید. چشمی با خیالی آسوده باز و بسته کرد. از تصویر محو شده‌ش یک‌باره زیر پاهام خالی شد. با زانو افتاده، خدایایی فریاد زدم. برای کدام حقیقت جان می‌دادم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و لای پام خیس شد...همه چیز رو فراموش کردم.

- بچه‌م...

هرمز سرِ جاش خشک شده نگاهم می‌کرد. زیر دلم درد وحشتناکی پیچید. به جلو خم شده جیغی از ترس کشیدم. هیرمند با صورت عرق‌کرده با قدم‌هام کند خودش رو به سرعت بهم رسوند. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد. همین که دست مقابلم دراز کرد، بی‌اختیار با نگاهی خیس و وحشت‌زده خودم رو عقب کشیدم. جدی تو صورتش با دندان‌های چفت‌شده از درد غریدم.

- بهم دست نزن.

مات سرجاش ایستاد.

صدای مهرو که تا اون لحظه ساکت بود از پشت سرش بلند شد.

- تو هم یه آشغال مثل پدرتی...امیدوارم بچه‌ت بمیره...خودم جشنشو بگیرم.

از این نفرین بند دلم پاره شد. «نه‌ای» از ته دل فریاد کشیدم و هرمزرو با التماس صداش زدم. کمک می‌خواستم. هیرمند هاج و واج مقابلم ایستاده بود. هرمز عقب عقب رفته با اشکی که از چشم‌هاش می‌بارید ازم فاصله گرفت.

مات لب زدم:

- هرمز.

درد پیچیده‌ی زیر دلم بیشتر شد که با آخ بلندی از ضعف روی زمین پخش شدم. چشم‌هام هر لحظه تارتر می‌شد. مات هرمز و عکس‌العملش بودم که یکدفعه هیرمند از زیر زانوم گرفت و با گفتن لجباز پرغیظی به سمت بیرون دوید. با هر قدم فریادی از درد می‌زد. خودم رو سفت نگه داشتم. عطرش اشکم رو بیشتر می‌کرد، من این نزدیکی رو نمی‌خواستم. از رد بخیه‌ی زیر پیراهنش سوختم. همه خبر داشتن، کاوه، آیلا، آراز...فقط من بودم که...کاش همه چیز یک خواب بود.

با رمقی که دیگر نمانده بود، دست روی قلبش گذاشتم. لحظه‌ای از حرکت ایستاد؛ اما با جانی که دوباره گرفت قدم‌هاش رو تندتر کرد.. قبل از بسته شدن چشم‌هام با لبخندِ تلخی زمزمه کردم.

- من دوسِت داشتم.

بغض‌دار «گلی» گفت...تکرار لبخندم شد تاریک شدن چشم‌هام و فریاد «یا خدای» اون.

***

«باورت که بهم بریزد،

می‌شود باروت، جهنم می‌کند دلت را!»

زبان خشکیده‌م رو با بزاق دهانم تر می‌کنم و چند بار دور لب‌هام می‌کشم و از درد صورت جمع می‌کنم. دهانم به تلخی شکلات تلخ 90درصد بود و بوی پس مانده‌های غذای گربه‌ها رو می‌داد.

بدنم گزگز می‌کرد. پوست صورتم می‌سوخت. رگ دستم سنگینی می‌کرد. عرق کرده بودم...لباس به تنم چسبیده بود و کش‌دار نفس می‌کشیدم. توی تب می‌سوختم...داغ داغ بودم.

بوی الکل بینیم رو اذیت می‌کرد...در این شرایط تنها چیزی که به آرامش دعوتم می‌کرد صدای صوت قرآن زیر لبی کنار دستم بود. چشم باز نکرده می‌فهمیدم همه‌چیز تمام شده و به آخر دنیا رسیدم. دنیایی که برای خودم ساخته بودم، تو آواره‌های یک لانه‌ی ویران که زندگی و آینده‌م رو به تباهی کشاند.

همه‌چیز رو دورِ تند به جلو می‌رفت. من کجا بودم؟ حتی تو گیجی هم صدای گریه‌ی نوزادی آزارم می‌داد. می فهمیدم باید نگرانش باشم؛ اما دست‌هام خالی بود...یک‌دفعه ذهنم هوشیار شد.

بی‌اختیار از ترسی که تو وجودم رخنه کرد، دست رو شکمم گذاشتم و چشم‌هام تا آخرین حد باز شد. با همان لب ترک برداشته لبی نامفهوم زدم.

صندلی کنار دستم عقب کشیده شد و صدای قرآن قطع شد.

لب برچیده به سقفی که نور مهتابی چشم رو می‌زد خیره بودم. حسش می‌کردم. هنوز هم قپه‌ی ریزی زیر دستم بود. نفس حبس شده‌م با خیال آسوده آزاد شد...هنوز آخر دنیا نبود...من تکه‌ای از وجودش رو داشتم.

چهره‌ی نگران و اشک‌آلود باجی جلوی نور مهتابی رو گرفت...اخم کردم.

اولین سوال ذهن هوشیارم...من کجا بودم؟ «هوا سرد بود...ایستگاه اتوبوس...عمارت و...»

نمی‌دونم چهره‌ی بهت‌زده‌م که هر لحظه مو به مو همه‌چیز رو به یاد می‌آورد چه شکلی شد که به هول‌وولا افتاد تا جرعه‌ای آب بهم برسونه و زیر لب ذکری بگه.

با لیوان آبی که سردیش به پوست صورتم چسبید برگشت. حریصانه دهان باز کردم و در همان حالت درازکش جرعه جرعه آب به خوردم داد. طعم دهانم گس شد.

کمی که حالم جا اومد عقب کشیدم، با صدای خش‌دار و لحنی وحشت‌زده پرسیدم:

- اون واقعاً تیمورخان بود؟

این‌بار قلبم ترسیده ایست کرد تا جوابی امیدوارکننده بشنوه...هنوز هم باورش سخت بود.

چند ثانیه با شک و رنگ‌پریدگی نگاهم کرد. نفرین‌های باجی، با برچسب‌های زیبایی که به نامم زد شاید اولین تلنگر ذهن انکارکننده‌م بود.

- تو به من گفتی هر...

دستپاچه لیوان آب رو روی میز کنار تخت گذاشت و با تته‌پته‌ی آشکاری میان کلام شک‌دارم گفت:

- خدا رو شکر بچه‌تون سالمه...آقا به موقع رسوندت...

لبخندِ خسته و گنگی زدم...پس حسم اشتباه نبود...اما بچمون! بچه من با...

چرا هر چی فشار به ذهنم می‌آوردم هیچ تصویری به جز اون شب لعنتی ازش به یاد نداشتم؟ باید باور می‌کردم اونی که باهاش خاطره ساختم از من نفرت داشت؟ باید باور

می‌کردم رویاهای دخترانه‌م فدای انتقامی شد که پدر همیشه ازش بیم داشت...من سر چی باختم؟...سرِ سادگی دلم یا عشق اشتباهیم؟

چرا دوباره نمی‌خواستم اون شب رو فراموش کنم؟ چرا حالا همه‌چیز با جزییات پررنگ‌تر می‌شد؟

نگاه ازش گرفتم و دوباره مات‌تر به سقف خیره شدم.

بی‌اختیار قطره اشکی برای دل ساده‌ام از گوشه چشمم چکید. نفس عمیقی کشیدم و دست رو قفسه‌ی سینه‌م که به شدت می‌سوخت گذاشتم. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم بچه‌ی کی رو در بطن داشتم...بچه‌ای که حاصل نفرت و انتقام بود.

انگار همین چند روز پیش بود به خونش تشنه بودم؛ اما حالا...نفسم گرفت...من هنوز هم می‌خواستمش...غم‌انگیزترین تراژدی دنیا.

باجی دست رو شانه‌م گذاشت و به آهستگی ماساژ داد تا راحت‌تر نفسم بالا بیاد.

- آروم باش دخترم...این گریه‌ها بی‌جون‌ترت می‌کنه...برای بچه‌ت خوب نیست.

- همه‌ش کابوس بود، نه؟

سر به سمتش چرخونده به دستش چنگ زدم.

- من دختر بدی نیستم باجی، می‌تونم پسرتو خوشبخت کنم.

خودم هم می‌دونستم هذیون میگم؛ اما دست خودم نبود، از شوکی که بهم دست داده بود ضمیر ناخودآگاهم دست به انکار می‌زد یا قبول ذهنیتی که خودش می‌بافت.

پیرزن روبه‌روم رنگش به شدت پرید. به آنی نگاهش بارانی و شرمنده شد.

- خدا از قضاوتم بگذره...ببخش دخترم...فکر کردم زیر پای هرمزخان نشستی...

هرمز؟...گفت من دختر تورجم؟ همونی که مدت‌هاست تو خاطرم زنده بود؟

شدت تنگی نفسم بیشتر شد. خرخر می‌کردم و هین می‌کشیدم...همه‌چیز رو به یاد آوردم...پدر...مادر...تورج...شبنم...

آه کشیدم...صدای مادرم تو گوشم پیچید.

«دیلین بالدان شیرین دیر

دوداغیْند سؤز بالام»

«لالایي تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من»

چشم‌های آبی رنگ هرمز...دلیل بغض لالایی‌هاش پسر سه چهار ساله‌اش هرمز بود...چه‌طور دلش اومد ترکش کنه؟

اشکش رو با گوشه‌ی روسریش پا کرده روی صندلی نشست...متوجه حالم نبود...کاش مُرده بودم.

- منم و یه دونه پسر...با پول کارگری بزرگشون کردم...عمرمو پاشون گذاشتم...بهم حق بده.

تیمور آریایی اعدام شد...آتش سوزی کارخونه‌ی پنبه...راز پدر!

انگار یکی طنابِ دار دور گردنم انداخت. بریده‌های روزنامه...دست‌های بسته شده‌ش...عموم بود؟

غیرارادی برای ذره‌ای تنفس به گلو چنگ زدم.

ازم انتقام پدرش رو گرفت...انتقام خونی که به ناحق ریخته شد، من شدم و یک بچه‌ی بی‌گـ ـناه... قرمز شدم...چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد. خِرخرم بیشتر.

چرا بهترین آدم‌های زندگیم این همه سال بهم دروغ گفتن.

کمی با دهان باز نگاهم کرد، بعد داد زد:

- آقا آقا...پرستار...

پا به بیرون گذاشت و من کبودتر. از روی غریضه دست و پا می‌زدم تا ذره‌ای هوا تنفس کنم.

به آنی کوبیدن در و صدای آشنای گلی گفتنش تو اتاق پیچید...نمی‌خواستم ببینمش.

به سرعت به سمتم دوید. نگران و وحشت‌زده بود. زیر سرم رو بلند کرد...لعنتی هنوز هم بوی عطرش آشنا بود. نفسم تنگ‌تر و دیدم از اشک‌هام تارتر...من دلتنگش بودم؛ اما...

با همان ذره توانی که داشتم به سینه‌ش کوبیدم و «برویی» فریاد زدم. پرستار و دکتر پشت سرش به داخل دویدن و چهره متعجب و بهت‌زده‌ش رو کنار زدن. پرستار با پرخاشگری تذکری بهش داد تا کنارتر بایسته. با تمام منگیم تیره و خشمگین شدن چشم‌هاش رو می‌دیدم. قرمز شد؛ مثل من نفس‌هاش بلند شد. احتیاج به کپسول هوا داشت. دیدم تار شد...بی‌رحم قدمی عقب گذاشت. نه‌ای لب زدم و دور خودم پیچیدم. نباید تنهام می‌ذاشت...به زور ماسکی رو دهانم گذاشتن...هوا رسید؛ ولی نفسم رفت.

صدای کوبیدن در و سوزش دستم، قلبم رو آتش زد...به همین سادگی.

***

- عزیزم...

نگاه بی‌تفاوتم به سمت پرستاری که زیادی با ناز و ادا صحبت می‌کرد و بی‌نهایت چهره‌ی مهربان و دلنشینی داشت چرخید.

24ساعتی بود که تنها به در و دیوارهای اتاق زل زده بودم و نتیجه‌ش شد دل کندن از همه‌چیز. نتیجه‌ای که خیلی قبل‌تر از فهمیدن همه‌چیز باید عملیش می‌کردم؛ اما خوش‌بینانه پای کسی ماندم که دوستم نداشت و حالا رسیده بودم به خط پایانی که جز تنهایی چیزی نداشت.

باجی هر چند دقیقه با چهره‌ی گرفته آرام داخل اتاق می‌شد تا از حالم سر دربیاره؛ اما هر بار با جیغ گوش‌خراشی بیرون پرتش می‌کردم. اجازه‌ی داخل شدن به هیچ‌کس رو نمی‌دادم؛ الّا اویی که هر لحظه منتظرش خیره به در نشسته بودم. صدای صحبتش از پشت در واضح شنیده می‌شد؛ اما حاضر نبود یک‌بار دیگه برای دیدنم غرورش رو نادیده بگیره و پا به این اتاق بذاره. فقط با صدای بم و کلفتش دل و دینم رو می‌برد و بیشتر مصممم می‌کرد تا برای همیشه فاصله بگیرم از دلی که منطق سرش نمی‌شد.

البته که اون دیگه احتیاجی به نقش بازی کردن نداشت...تا الان هم فقط به‌خاطرِ بچه‌ش صبر کرده بود.

این فکر مثل موریانه سرِ خالی و سنگینم رو می‌خورد و قلبم رو شکسته‌تر. مدام برای خودم تکرار می‌کردم تا راحت‌تر فراموش کنم...من زن سوم تیمورخان هستم!

پوزخند زدم.

با احتیاط علائم رو چک می‌کرد. نگاهش از این سکوت پر از دلهره شد. می‌ترسید یک‌دفعه به سرم بزنه و جیغ بکشم.

همین‌طورکه چیزی یادداشت می‌کرد با ملایمت گفت:

- عزیزم به شوهرتم گفتیم خیلی ضعیفی...حاملگیتم می‌تونه از پا درت بیاره...بهتره کمتر گریه و فکر و خیال کنی...تو فقط باید به فکر بچه‌ت باشی.

درِ اتاق آرام باز شد. دیدن چهره‌ی باجی میان چهارچوب در که چشم‌هاش از بی‌خوابی قرمز شده بود عصبیم کرد.

اخمی کردم. پرستار ثانیه‌ای مکث کرد و به سمتش چرخید. باجی به روی خودش نیاورد. با لبخندِ محوی آهسته داخل شد و کنارم نشست.

- خب مادر چی داشتی می‌گفتی؟

وقتی که از ذهنم می‌گذشت چه‌طور با دخترش سرم آوار شدن و اجازه‌ی هیچ دفاعی بهم ندادن یا بدتر، چه‌طور هیرمند جلوی یک عده نابودم کرد، به حد مرگ عصبی و دیوانه می‌شدم.

اصلاً از تصور و یادۀوری بلایی که همه سرم آوردن، سرتاسر وجودم رو خشم فرا می‌گرفت و دوست داشتم فریاد بزنم.

پرستار دستم رو به نرمی فشرد تا حواسم رو معطوف خودش کنه.

با خشم نفسی کشیدم و چشم چرخوندم. لبخندِ دندان نمایی زد.

- به فکر بچه‌ت باش...نمی‌دونم تو زندگیت چی گذشته؛ اما الان تو مادری...کمتر عصبی شو.

اخمم شدت بیشتری گرفت. طوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد که انگار با یک دیوانه‌ی زنجیری صحبت می‌کرد...اصلاً انگار جای من و هلما عوض شده بود!

لازم نبود حدسی بزنم؛ از ترحم تو چهره‌ش غیر از این برداشت نمی‌شد. حتما ردِ خراش‌های روی صورتم رو نشانه‌ی روان‌پریشیم می‌دید.

- دکترت این دو روزی که بستری بودی بهت سر زد؛ اما هر بار خواب بودی...به شوهرت وضعیتتو توضیح می‌داد.

- ...

- فعلاً استراحت مطلقی...خطر سقطو داشتی...دوباره بی‌احتیاطی کنی این‌بار نمیشه کاری کرد.

حرف می‌زد و من مات بهش خیره بودم؛ حتی به خودم زحمت نمی‌دادم تا برای این خبر احساس ناراحتی کنم. با رفتنم همه‌چیز آرام می‌گرفت.

مابین صحبت‌هاش، چشم ریز کرده، خیره‌ی نوشته‌های زیر دستش شد برگه‌ای رو زیر و رو کرد. با مکثی ادامه داد:

- اووم، خدا رو شکر آزمایشتم مثبت بوده...بچه مشکلی نداره.

- آزمایش؟!

به زحمت تونستم یک کلمه رو از میان حنجره‌ی زخمیم ادا کنم. خوشحال از این‌که به حرف کشیدم، لبخندی به باجی که امیدوارانه نگاهم می‌کرد زد و گفت:

- آزمایش قبلِ ازدواج...شوهرت گفت ازدواج فامیلی بوده.

چشمک ریزی زد.

- از این موردا زیاد داریم...فقط باید یکم پول خرج کنی!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. قرار بود تا کی دروغ‌هاش رو بشه یا من پی به احمقی خودم ببرم؟ آزمایش قبلِ ازدواج! چرا الان باید یادم بیاد؟ چرا اون موقع فکر می‌کردم مهم فقط رسیدن به اونه؟ حالا معنی نگاه محضردار و اسکانس‌های رد و بدل شده رو

می‌فهمیدم. حتماً به اون‌هام این دروغ‌ها رو تحویل داده که من یک زن بدکاره‌م و حالا با پول درصدد جبران اشتباهشه.

پرستار خنده ریزی کرد.

- اما تو یکی خیلی خوش‌شانسی...قلّابت خوب جایی گیر کرده...خوشگل، پولدار و ...

قبل از این‌که هرکلمه‌ش چاقویی بشه رو قلب پاره پاره‌م، باجی هیجان زده به حرف اومد.

- اون یکی آزمایشم مثبته؟

- اون هفته‌ی دیگه میاد.

- چه آزمایشی؟

به حالت کنترل شده و شوک زده‌ای پرسیدم.

باجی فوراً لب گزیده، چادرش رو مرتب کرد. پرستارِ از همه جا بی‌خبر و پرچانه، سریع گفت:

- آزمایش DNA شما و آقای آریایی

پوزخندم رو نتونستم نگه دارم و با صدای بلند رو به چشم‌های باجی زدم. رنگ به رنگ شد. خطا کرده و مطمئناً تنبیه سختی در انتظارشه...من نباید از این موضوع بویی می‌بردم. این شکی بود که هیرمند یا هرمز داشتن؛ اما من مطمئن بودم من و هرمز هم‌خونیم؛ چون عذاب‌های مادرم یا نگرانی‌های پرتشویش پدرم رو دیده بودم. من همه‌چیز رو در بی‌خبری شاهد بودم؛ اما نتونستم کاری برای خودم انجام بدم و حالا جورچین زندگیم حل شده بود.

- سوالی نداری؟

با همان نگاه بی‌تفاوت و آتشین سری تکان دادم و به باجی اشاره کردم.

- اینو از این‌جا ببر.

نگاه و لحنم به قدری جدی بود که هردو ثانیه‌ای دست و پاشون رو گم کردن. کمی عقب ایستاد و لبخندِ محوی زد.

- چیزی لازم داشتی زنگو بزن.

- می‌خوام تنها باشم.

این‌بار صدام بلندتر و خارج از کنترل شد. دیگه تحمل دیدن آدم‌های اون عمارت رو نداشتم. نه تا زمانی که هنوز زخم‌هام تازه بود. احتیاجی هم به این دلسوزی‌ها نداشتم، نه حالا که حرمت همه‌چیز شکسته بود.

باجی بلند شد و با این‌پا اون‌پا کردنی، آهسته و شرمنده گفت:

- آقا گفتن چشم ازتون برندارم تا خدای نکرده آسیبی به بچه نزنید.

چشم‌هام گرد شد...آسیبی به بچه بزنم...بچه‌ی خودم! یعنی نمی‌دونست من چه‌قدر بچه دوست دارم؟

یکی تو مغزم فریاد زد.

«دیدی اشتباه نمی‌کردی، فقط بچه‌ش مهمه...حال تو مهم نیست».

حرفش خنجری شد روی زخم‌های تازه‌م.

بدون این‌که اجازه بدم باجی اشک‌هام رو ببینه، طوری فریاد زدم که صدام به بیرون از اتاق هم برسه...مطمئن بودم هنوز هم پشت اون در لعنتی ایستاده.

- به اربابت بگو...هنوز منو نشناختی...مثل من که تو رو نشناختم.

جیغ کشیدم از ته دلم.

- بیرون...

به پشت چرخیده دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم. بلافاصله بعدِ رفتنشون صدای باز و بسته شدن در و نفس‌های عصبی آشنایی سکوت اتاق رو شکست...شمردم یک...دو...بیا لعنتی...سه...چهار...چشم روی هم فشردم.

چند ثانیه صدای قدم‌های محکمش تو اتاق پیچید، بعد هم کوبیده شدن در...بغضم ترکید. آهسته دست رو شکمم گذاشتم و برای نابود شدن این دل پاره پاره اشک ریختم.

برای این قلب وامانده‌م زار زدم که یک لحظه هم همراهیم نمی‌کرد...خودم هم نمی‌دونستم چی می‌خوام؛ فقط کمی دل‌داری یا نازکشیدن حقم بود.

دلم پر بود. من قصد بازی داشتم؛ ولی بازی خوردم. کاش با دیدن بی‌وفاییش، این دل هم کمی عاقل‌تر می‌شد؛ اما افسوس که دیوانه‌تر دلتنگ می‌شد.

دلم برای طفلک وجودم می‌سوخت...تاوان دیوانگی مادرش رو پس می‌داد.

***

نگاه پراسترسم رو به چهره‌ی غرق خواب باجی دادم، خروپفش دنیا رو برداشته بود. چادر مشکی رو از روی پاش برداشتم و لخ لخ‌کنان با دمپایی‌های پلاستیکی سفید رنگ بیمارستان، اهسته در رو باز کردم. اول سرکی بین سالن نیمه‌تاریک کشیدم. هیچ کس نبود. چادر رو به تقلید از باجی زیرِ گلو جمع کردم و رو گرفتم. قدم اول پراسترسم، با خشک شدن پا و نگاه حریص و دلتنگم به صندلیِ روبه‌روی اتاق یکی شد.

قلبم کوبنده دور برداشت و نفسم به شمارش افتاد. پاهام بی‌اجازه، مطیعِ دلِ بی‌قرارم به سمت صندلیش مشتاقانه پرواز کرد. مقابل صورتش زانو زدم. دلتنگ و ناخودآگاه دستم به طرف صورت غرق خوابش کشیده شد و روی گونه‌های خیسش فرود اومد. به حالت جنینی سه صندلی رو پر کرده بود؛ اما با این حال هم صندلی‌ها گنجایش هیکل درشتش رو نداشتن. زیر چشم‌های خوش‌حالتش گود شده بود و کنار شقیقه‌هاش سفید. خدایا چه بلایی سرمون اومده بود؟ هیرمند من کجاست؟ این تیمورخان بود؟

انگار برای باورم، بی‌مهابا نوک انگشتم از انحنای چانه‌ش تا پیشانیش رو آهسته لمس کرد.

چه‌قدر دلتنگش بودم. بعدِ دو روز همان لباس‌ها رو به تن داشت این یعنی تمام مدت تنهام نذاشته! لب گزیدم تا زمان رفتن اشکی نریزم. دست‌های بی‌قرارم به سمت موهای بلندش کشیده شد. نامنظم روی پیشانیش کمی ریخته بود. خدایا چه‌قدر موی بلند بهش می‌اومد، صورت جدیش رو مهربان و جوان‌تر کرده بود. باند کوچکی پشت گردنش بود. لب‌هام رو محکم گاز گرفتم تا های‌هایم بلند نشه. یقه‌ی پیراهنش باز بود...بی‌اختیار بـ ـوسه‌ای روی سینه‌اش زدم.

ماه‌چهره گفته بود قلب تیمورخان رو عمل کردن؛ اما منِ بی‌خبر، بی‌اهمیت ساده گذشتم و فقط آرزوی سلامتیش رو کردم.

زیر لب غریدم.

- نگفتم بهت سیگار نکش...قرص نخور؟

بغضم ترکید...کاش همه‌چیز مثل قبل بود تا فرزادگونه سربه سرت می‌ذاشتم. حریصانه نگاهم رو به چشم‌های بسته‌ش دادم. خوابش سبک بود؛ اما قرص‌های مسکن از پا

درش آورده بود که بی‌حال گوشه‌ای دراز کشیده بود. رنگ و روش هنوز زرد بود و از درد اخم کرده و قطره‌های عرق از شقیقه تا چانه‌ش راه گرفته بود.

بـ ـوسه‌ی نرمی روی گونه‌ش زدم و بغض‌دار لب زدم.

- کاش بهم نشون نمی‌دادی چه‌قدر خوب می‌تونی باشی...اون موقع بیشتر باورت می‌کردم.

نمی‌تونستم با خودم کنار بیام...باید می‌رفتم برای همیشه...باید زودتر می‌رفتم؛ همان سه ماه قبل که خوشبینانه پای توجیهی شب‌هام رو صبح می‌کردم. از همه‌ی کسایی هم که با دروغ این مدت سرگرمم کردن نمی‌گذشتم.

من هیرمند خودم رو می‌خواستم که از روی سادگی عاشقم کرد؛ نه تیمورخانی که نمی‌شناختم و از روی انتقام پایبندم کرد.

***

سست و بی‌جون تلوتلوخوران قدم برمی‌داشتم و از سرما می‌لرزیدم. هر چی دورتر از بیمارستان می‌شدم، صدای بوق ماشین‌ها بیشتر می‌شد. به پهنای صورت اشک می‌ریختم و قدم برمی‌داشتم. نمی‌دونستم کجا باید برم...جایی برام نمونده بود که خبر نداشته باشه.

می‌دونستم از همین حالا دلم دلتنگش میشه...زار زدم، خدایایی فریاد زدم.

چشم‌هام از اشک تار می‌دید. نفس می‌کشیدم از هوای دلی که بی‌تاب رفتن بود.

صدای بوق‌ها از پشت سرم وحشتم رو بیشتر کرد، اگر بود...

به طرف ماشین شاسی بلندی که گوشه‌ی خیابان پارک شده بود، پا تند کردم و بی‌تعارف یک‌دفعه در رو باز کردم و صندلی جلو جاگیر شدم. گرمای مطبوعی تو صورتم خورد.

پسر جوانی که با گوشی صحبت می‌کرد، وحشت‌زده به سمتم چرخید و چشمی گرد کرد.

- خانم اشتباه گرفتین!

با هق‌هقی که می‌زدم و صدای خش‌دارم التماس‌آمیز گفتم:

- فقط منو ببر به خیابون (...)

نیم‌نگاهی به چادر کنار رفته‌م و لباس بیمارستان کرد.

- از بیمارستان فرار کردی؟

- واسه‌ت دردسر نمیشم...خواهش می‌کنم.

ثانیه‌ای مکث کرده، به ماشین‌هایی که پشت سرم راه می‌گرفتن نگاه کرد و نفسی گرفته با تردید حرکت کرد. ثانیه‌ای بعد دستش به سمت ضبط دراز کرد و آهنگ غمناکی رو پلی(play) کرد. سرم رو به شیشه چسبوندم و آزادانه کنار یک غریبه اشک ریختم.

***

بعدِ یک ساعت و نیم، اشکم بند اومده، مات به بیرون با فکری درگیر خیره شده بودم.

- خانم این‌جاست؟

گیج از سوزش چشم‌هام سری چرخوندم. فقط یک‌بار پا به این‌جا گذاشته بودم. امیدم به این بود حافظه‌م این‌بار یاریم کنه. به طرفش چرخیدم و با لبخند بی‌حالی گفتم:

- هیچ‌وقت فراموشتون نمی‌کنم.

تک‌خنده‌ی بلند و دلبرانه‌ای کرد و با تک ابرویی بالا رفته که بی‌نهایت چهره‌اش رو در عین زشتی بانمک کرده بود گفت:

- سعی کن فراموش کنی، دو تا زشت به کار هم نمیان!

خنده‌ی بی‌حالی کردم و با دست‌های لرزان پیاده شدم.

خونه‌ی ویلایی کلنگی با درِ سفید فلزی...خودش بود. به سمتش قدم برداشتم.

همین که زنگ در رو زدم دست بلند کردم تا بره. با تک‌بوقی سری تکان داد و بی‌معطلی رفت. نفسی گرفتم و با آخرین جانی که در بدن داشتم به دیوار تیکه زدم.

قبل از این‌که با ناامیدی دوباره دست بلند کنم، صدای سرماخورده‌ش بلند شد. لبخند زدم و اشک‌های پشت پلکم رو پاک کردم.

صدای تیک باز شدن در، هم‌زمان شد با چشم تو چشم شدنم و گلبرگ بهت‌زده‌ش.

لبخندِ نصفه نیمه‌ای زدم.

- مهمون نمی‌خواین؟

نای ایستادن نداشتم. گیج به جلو خم شدم و سرم رو گرفتم.

- بذار بیام تو...

به خودش اومد و محمد و تهمینه‌ای فریاد زد.

قبل از این‌که با سر فرود بیام دستی دورم حلقه شد و با صدای پرغرور همیشه‌ش توبیخی گفت:

- نصفه شبی این‌جا چیکار می‌کنی؟!

چشم بستم و زیر لب غری زدم.

- هنوزم خودتی...

***

- گلبرگ...نمی‌خوای چشماتو باز کنی؟

- مامان بذار استراحت کنه.

صدای محمد بود. تعجب کردم؛ هنوز تا این وقت روز خونه بود! پشت پلکم پرید. تهمینه هول شده گفت:

- بیدار شد محمد.

از صدای پا و حس حضورش، بی‌اختیار چشم باز کردم. کنارم رو دوزانو نشسته بود و با اخم عمیقی نگاهم می‌کرد. ملافه رو بالاتر کشیدم و سلام زیر لبی دادم.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

باز هم بدون در نظر گرفتن حال و روزم، بی‌مقدمه و طلبکار حرف می‌زد. ناراحت شدم، من دیگه دختر سابق تو خونه نبودم، حالا مادر و یک همسر بودم و این نگاه خیره‌ش که توقع توضیح داشت معذبم می‌کرد.

- دوِ نصفه شب چرا سر از این‌جا درآوردی...اونم با لباس بیمارستان؟

لبخند تلخ و نگاه پایین گرفته‌م شد جواب.

تهمینه که سمت راست تشک من و مقابل محمد نشسته بود، آه پرسوزی کشیده گفت:

- پاشو یه چیزی بخور که ضعف کردی...رنگ به روت نمونده.

می‌دونستم این حرف عوض کردن تهمینه بابت کنجکاوی محمد بود. نمی‌خواست محمد درگیر من بشه.

با کمکش بلند شدم و تکیه به بالش دادم. هنوز هم بدنم کوفته بود و پاهام از درد گزگز می‌کرد. پیراهن قهوه‌ای بلند و نخیِ تهمینه رو به تن داشتم که بی‌نهایت راحت بود؛ اما با هر حرکت زیر دست و پا می‌اومد و دردم رو بیشتر می‌کرد.

محمد از جمع کردن صورتم و آخ آخ ریزم، جدی‌تر اخم کرد.

- صورت و بدنت چرا پر از زخمه؟ کتک خوردی؟

متعجب چشمی گرد کردم. لحنش بی‌نهایت نگران و تعصبی بود! تهمینه طوری محمد پرغیظی گفت که از صدتا خفه شو بدتر بود.

این‌بار لبخندم رنگ و بوی بدجنسی گرفت. بی‌توجه به حرص تهمینه، ابرویی برای محمد بالا دادم و خونسرد گفتم:

- از مهرو کتک خوردم...این چند ماه زیادی وحشی شده!

تهمینه با هینی محکم رو دستش زد. طوری که اکبری با دو و وحشت از حیاط خودش رو به حال رسوند و چی شده‌ای گفت.

پوزخندی تو عمق خیرگی، به چشم‌های عصبی محمد زدم.

- مهرو کجاست؟ حالش خوبه؟

پس هنوز هم نگران مهرو می‌شد! این تعصب و عصبانیت اولش برای من بود یا مهرو؟!

- اونم از دست هرمز کتک خورد.

رو هرمز با ناز مکث کردم. می‌خواستم از موضوعی مطمئن بشم که عجیب بهش شک داشتم!

پیشانیش رگ به رگ شد، اخمش از پوزخندم پررنگ‌تر.

- حامله‌ای درسته.

بالاخره زهرش رو ریخت. از حالت دفاعی دراومدم و خیلی سریع شانه‌هام افتاد و رنگم پرید.

چیِ! پربهت تهمینه ضربان قلبم رو بالا برد. اکبری هم با بدبینی کمی نزدیک‌تر شد و لبِ پنجره نشست تا حرفی بزنم. چند ثانیه سکوت شد که آخر محمد با خونسردی همیشه‌ش رو به تهمینه گفت:

- از شکم برآمده‌ش نفهمیدی؟

لب گزیدم، با این‌که محمد بارها معاینه‌م کرده بود؛ حتی از خصوصی‌ترین مسائل دخترانه‌م به عنوان دکتر خبردار می‌شد؛ اما این‌بار ازش خجالت می‌کشیدم.

نفس تنگی تهمینه رو حس کرد. سرزنش‌آمیز و با لحنی ناراحت پرسید.

- آره گلبرگ؟!

سرم خودبه‌خود تا آخرین حد خم شد و ملافه رو تو مشت جمع کردم.

- سرتو بالا بگیر ببینم...برای همین فرار کردی؟

- معلوم نیست چه گندی زده که نصفه شبی به این‌جا پناه آورده.

محمد بود که با نیشخندی همین‌طور که از کنارم بلند می‌شد می‌گفت.

- محمد! بذار حرف بزنه...تو این دخترو نمی‌شناسی؟

هیچ‌وقت نخواست من رو بشناسه. لحن اخطاری و حمایتی اکبری شجاع و جسورترم کرد.

صدا بلند کردم و یک‌دفعه برای دفاع از خودم با سرتقی که در برابر این خانواده به خوبی یاد گرفته بودم گفتم:

- من گند زدم؟...منی که بچه‌م از شوهر قانونیمه یا مهروِ عزیز تو که...

یک‌دفعه خیره به محمدی که کم‌کم به مرحله سرخی می‌رسید با چشم‌های گرد شده سکوت کردم. چهره‌ی هرمز جلوی چشم‌هام پررنگ شد. حق نداشتم برای دفاع از خودم، از درد برادرم می‌گفتم.

ثانیه‌ای مکث کردم و با نفسی رو به تهمینه، بی‌اهمیت به محمد گفتم:

- بچه‌ی هرمزه.

لحظه‌ای اکبری و تهمینه نیم‌نگاهی به هم کردن و به آنی هر دو به مرز سکته نفسشون رفت. تهمینه محکم به صورتش کوبیده «خدایایی» فریاد زد. اکبری هم دستِ کمی ازش نداشت، پشت سرِهم رو پاهاش می‌زد و وای مصیبتایی می‌گفت.

محمد از رفتار پدر و مادرش وسط هال کوچک خشکش زد؛ اما من واقف به این دروغ، از حدسم مطمئن شدم.

تهمینه با نفسی که به سختی می‌گرفت گفت:

- تقصیر ما بود...ما باید بهت می‌گفتیم...این بچه حرومِ حرومه...باید بندازیش.

خونسرد با لبخند محوی دست رو شکمم گذاشتم.

- نه خلاف شرعه و نه قانون...چرا باید چنین کاری کنم؟

- برای این مهرو کتکت زده؟ برای شوهرش!

لحن محمد ناامید و متعجب شد. متوجه نشدم تعجبش بابت کتک مهرو بود یا خـــیانـت شوهرش!

- نتونست قبول کنه شوهرش عاشق منه!

لحظه‌ای از این دروغ لرزیدم؛ اگر واقعاً...حتی فکر کردن بهش وحشتناک بود.

تهمینه بلند زد زیر گریه و اکبری «آروم باش» پردردی گفت. بیشتر از این ادامه می‌دادم سکته می‌زد.

نگاه پرغصه‌م رو دادم بهش و بغض‌دار زمزمه کردم:

- پس شماها خبر داشتین؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد و سری تکان داد. با نفسی بریده گفت:

- تو چی کار کردی گلبرگ؟...با برادرت؟ زنش شدی؟

- چرا ازم چیزِ به این مهمی رو مخفی کردین؟...نمی‌دونستین منم قلب دارم، منم آدمم؟

صورت تهمینه رو به کبودی بود...اکبری بلند شد کنارش نشست و با اشک‌هایی که ازش تا به حال ندیده بودم شانه‌هاش رو کمی فشرد.

محمد هاج و واج «یکی به من بگه چی شده» بلندی گفت.

اکبری با همان بغض مردانه‌ش، با شرمندگی رو به پسرش گفت:

- هرمز برادر گلبرگ از یک پدره...این بچه هم...

نذاشتم ادامه بده:

- بچه‌ی تیمورخانه.

تهمینه و اکبری برای لحظه‌ای دست از سروصدا کشیدن و با بهت نگاهم کردن.

- فقط حدس می‌زدم می‌دونید.

اکبری لااله الاالله‌ای گفت. تهمینه یک بار دیگه محکم تو گوشش زد.

- تیمورخان زندگیمونو سیاه می‌کنه.

***

سفره‌ی صبحانه رو با وسواسی که از تهمینه می‌شناختم مقابلم روی زمین پهن کرد. نیم ساعتی بود که آرام شده بود و محمد رو فرستاد تا نان تازه بگیره. محمد هم با کلی غرغر تنهامون گذاشت.

دست و صورتم رو شسته بودم و گوشه‌ای مسکوت نشسته و با دلی که مالش می‌رفت برای مرباهای تهمینه‌پز خیره‌ی سفره بودم.

چهارزانو زده مقابل سفره، با غم گفت:

- بشین چند لقمه بخور، از دیشب چیزی نخوردی.

نیم‌نگاهی به شکمم کرد.

- بلایی سر بچه‌ی تیمورخان بیاد همه‌مون بدبخت میشیم.

پوزخند زدم و با اکراه بلند شدم و چهارزانو مقابلش نشستم و بی‌میل تکه نانی برداشتم.

- بچه هم بودم هر موقع بهم غذا می‌دادی می‌گفتی آقا ناراحت میشه نخورم...بزرگتر شدم گفتی غذا بخور جون بگیری رو فرم بیای...الانم میگی تیمورخان!

نیشخند زده با عقده و گلایه‌ای که مشخص بود ادامه دادم:

- هیچ‌وقت محبت‌هات مال من نبود!

- آقا لوست می‌کرد کافی بود، نمی‌خواست منم لوست کنم.

سریع سر بالا بردم و کمی صدام بیشتر از حد معمول بلند شد.

- پدر منو لوس می‌کرد!

پوزخند زدم...با همان زبانی که زیادی حرف دل داشت گفتم:

- محبتای اونم نسبت به محمد بیشتر بود...محمد هر حرفی می‌زد سریع قبول می‌کرد؛ اما من باید التماس می‌کردم.

- این حرفو نزن...آقا چیزی برات کم نذاشت.

لب برچیده، با دلی پر، خیره به چهره‌ی غصه‌دارش بینی بالا کشیده با چشم‌های پر آب گفتم:

- واسه‌م چیزی کم نذاشت؛ اما بهم یاد نداد محبتو از کسی گدایی نکنم...بهم یاد نداد برای خودم زندگی کنم...بهم یاد نداد دلمو ارزون به کسی نفروشم. اون‌قدر تو خونه نگهم داشت نفهمیدم اون بیرون پر از گرگه، منم یه طعمه برای گـ ـناه‌هاش.

اشک‌هاش روان شد و سری از روی تأسف تکان داد.

- کاش به جای کدبانوگری قوی بارم می‌آوردی.

آهی کشید.

- فکر نمی‌کردم دل به دل تیمورخان بدی و با یه بچه فرار کنی.

صدام آرام آرام پر از حسرت شد.

- بعد از پدر شد مرهم تنهاییم...شد همه کسم...شماها که هیچ‌وقت نبودین...هر موقع بابا بهم محبت می‌کرد شماها از دماغم درمی‌آوردین...تو فقط بهم یاد دادی چه‌طور عروسکی باشم.

این‌بار تهمینه با گرفتن اشک‌هاش، چپ چپی نگاهم کرد و با حرصی که زیادی آشنا بود گفت:

- شش متر زبونت فقط واسه منه.

چشمی تو کاسه چرخوندم که بدتر ادامه داد:

- بدم که بارت نیاوردم...خودم می‌دونم چی آتیشی هستی...مردیو اسیر خودت کردی که از تو خوشگل‌تراش واسه‌ش صف کشیدن.

برای فرار از دیدن لبخندم، کمی متمایل شدم و زانو بغل کردم. عین حقیقت بود، هیرمند گاهی در برابرم زیادی نرم می‌شد.

از فکر این‌که الان نگران من میشه یا بچه‌ش، لبخندم محو شد. نفسی کشیدم و با پس زدن خیالش، یک‌دفعه زمزمه‌وار خودم رو به آغوش کشیده پرسیدم:

- تهمینه چرا من از مادرم به جز گریه‌هاش هیچ خاطره‌ای ندارم؟...چرا مادرم هرمزو ول کرد؟

سر به سمتش چرخوندم و التماس‌آمیز گفتم:

- خواهش می‌کنم همه چیزو بگو.

- مادرتم تا اومد عاشقی کنه...یه بچه گذاشتن تو دامنش.

اشک‌هام رو پاک کرده، دستپاچه طرز نشستنم رو درست کردم و با نگاهی سوالی به طرف اکبری که در حال وارد شدن به هال بود چرخیدم.

باز هم لبِ پنجره، رو به حیاط نشست و با دستی رو زانو با لبخندِ تلخی مثل یک خاطره خیالی، خیره به بیرون گفت:

- روز اولی که آقا ما رو استخدام کرد هنوز با مادرت ازدواج نکرده بود...مادرت یه زن فراری بود که برای گرفتن طلاقش پناه آقا شده بود.

- پدرت نمی‌خواست مثل مادرت ضعیف باشی...نمی‌خواست عاشق کسی بشی.

این رو تهمینه با سرزنش زمزمه کرد. اکبری بی‌حال اشاره‌ای بهش کرد تا ادامه بده.

- اما تو هم مثل مادرت دختر احساساتی بودی که هیچ‌چیز واسه‌ش مهم نبود.

تو خودم بیشتر جمع شدم، من فقط یکم کله‌خراب و بی‌مغز بودم...نه که چیزی واسه‌م مهم نباشه! دم و بازدم عصبی گرفتم.

- آقا و شبنم‌خانم همو خیلی دوست داشتن...اون موقع نه من نه اکبری خبر نداشتیم از خونه‌ی شوهرش فرار کرده...فکر می‌کردم یه دختر فراری یا بی‌پدر و مادره که کسی سراغشو نمی‌گرفت. مثل تو ظریف بود...جثه‌ی دخترونه‌ای داشت...بهش نمی‌خورد مادر یه بچه باشه.

- بدون هیچ قید و بندی جلوی آقا ظاهر می‌شد...مکالمه‌ی معمولیشون در مورد تیمورخان و تورج نامی بود. مدام شبنم‌خانم فحش می‌داد و از تعصبشون می‌گفت...کینه ازشون به دل داشت...شب و روز نقشه می‌کشیدن چه‌طور از دستشون راحت بشه...آقام وکیل بود؛ اما تجربه‌ی تیمورخانو نداشت.

اکبری حرفش رو قطع کرد و گرفته‌تر ادامه داد:

- یه شب آقا با رنگ و رویی پریده خبر مرگ تورجو داد. از اون شب به بعد تو زندگیشون یه روز خوش هم ندیدن. خانم از شنیدن خبر حالش بد شد و غش کرد. وقتی دکتر خبر حاملگیشو داد ترس واقعی رو تو چشمای آقا دیدیم.

تهمینه شرمنده‌تر اضافه کرد:

- همون شب به منو اکبری وعده وعیدِ پول داد...ما هم از همه‌جا بی‌خبر قبول کردیم به کسی حرفی نزنیم. این همه سالم مجبور بود تحملمون کنه و هرچی خواستیم بی‌چون و چرا محیا کنه.

پوزخند زدم و لحن صدام طعنه‌آمیز شد.

- مثل هزینه‌ی تحصیل پسرت...این خونه یا سکوتش در برابر توهینات به من!

- محمد چیزی نمی‌دو...

- می‌دونم نباید بفهمه چه پدر و مادر زحمت‌کشی داشته!

هردو شرمنده نگاه دزدیدن و با سری پایین ادامه دادن:

- شبنم‌خانم حاملگی سختی داشت. شبا کابوس می‌دید؛ هذیونم می‌گفت. تو حرفاش فهمیدم تورج شوهرش بوده و یه پسر چهار ساله داشته که ولش کرده.

تهمینه با مکثی لبخندِ شیرینی زد و ادامه داد:

- وقتی به دنیا اومدی...عقد آقا و خانم همزمان شد با گرفتن شناسنامه‌ت. شبنم افسردگی بعدِ زایمان داشت. وقتی خبر مریضی پسرشو شنید وضعیتش بدتر شد. نمی‌تونست بهت شیر بده، ازت وحشت داشت. از ترس تیمورخان، آقا با شبنم‌خانم راهیمون کرد یکی از شهرهای شمالی، پنج سالی اون‌جا بودیم. من بزرگت کردم...من شب تا صبح پاپه‌پات بیدار می‌موندم...مادرت نمی‌خواستت.

- منو نمی‌خواست چون عذاب وجدان پسرشو داشت...پدر شریک جرمش بوده.

لبخندم در عین تلخی پرمهر بود. اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد، تهمینه زیادی دل نازک شده. اکبری با شانه‌های افتاده و کمر خمیده، پایین نشست و مثل پدری مهربان گفت:

- نمی‌خواست یک‌دفعه همه چیزو بفهمی، دوست داشت کم‌کم ازش نفرت پیدا کنی و با این قضیه کنار بیای، یکی از دلیلای اون وصیت این بود. می‌دونست اون راز واسه‌ت مهم میشه، به همه‌ی کسایی که خبر داشتن سپرده بود هرموقع سراغشون رفتی هرچی که می‌دونن بهت بگن.

آهی کشیدم. از روزی که از درِ اون پرورشگاه بیرون اومدم، شکّم به پدر بود. هر بار با پیدا کردن یک سرنخ، این شک پررنگ‌تر می‌شد. حقیقتاً اگر در کنار همه‌چیز، چهره‌ی واقعی پدرم هم یک‌باره رو می‌شد کسی به نام گلبرگ وجود نداشت.

- مهرو دختر نگهبان کارخونه بود، تو هم دختر تورج. اگر تیمورخان می‌فهمید پنهان‌کاریتو می‌بخشید، مهرو هم به حرمت زن پسرعموش زندان نمی‌رفت.

تهمینه‌ی ساده خبر نداشت من و مهرو چه گندهایی زدیم. من با شجاعت تمام قبلِ رو شدن همه‌چیز، تو صورت تیمورخان همه‌چیزرو لو دادم و مهرو...!

- تو بگو چرا الان اومدی؟ چه طور همه‌چیزو فهمیدی؟ می‌دونی این چند ماه هر روزش منتظر بودم تا بیای ازم بپرسی؟ حالا با یه بچه فرار کردی؟

لب گزیدم. نمي‌خواستم حتي یک کلمه هم تهمینه از روزهای قشنگ بی‌خیالیم بدونه، فقط با غم وافری آهسته گفتم:

- روزای اول به پدر شک کردم، دوست نداشتم از راز چیزی بدونم و ازش متنفر بشم می‌خواستم برم؛ اما کم‌کم پایبند شدم و...

صورتم از بیان جمله‌م سرخ شد و لب گزیده سکوت کردم، هر دو لبخندِ معناداری رد و بدل کردن.

- خیلی دوست داشت تیمورخان خودش به جای هرمز پاپیش می‌ذاشت، می‌دونست زنش اهل نیست اذیتش می‌کنه، می‌گفت گلبرگ می‌تونه آرامشو به اون عمارت برگردونه.

این رو اکبری در حینی که بلند می‌شد می‌گفت، بعد با سر تکان دادنی من و تهمینه رو تنها گذاشت. ابرویی به حرفش بالا فرستادم. درست شنیدم! به سمت تهمینه چرخیدم.

- پدر واقعاً اینو می‌خواسته؟! یعنی اون‌قدر بی‌ارزش بودم که منو به مردی سه زنه با کلی صیغه‌ای می‌داد؟

خودم هم از حقیقتی که با صدای بلند گفتم شکستم. من عاشق چنین مردی شده بودم. بی‌اختیار بغض کردم و دوباره زانو بغل گرفتم.

تهمینه برای دل‌داری یا دل‌سوزی که از غم صدا و نگاهم خوندنی بود گفت:

- هرکاری کرده قبل از تو بوده، برگرد خونه‌ت، مردِ بدی نیست، تو می‌تونی رامش کنی.

خونه‌م! با تمام ثروتمندیش برای زجرکشم شرط زندگی تو عمارت رو گذاشت. اصلاً دل له‌شده‌م به درک، با چه رویی تو صورت تک تک اون اهالی که باعث و بانی بدبختی‌هاشون پدر من بوده نگاه می‌کردم؟ پدری هر چند اسمی؛ اما مادرم چی؟ با چه رویی تو چشم‌های هرمز نگاه می‌کردم؟ عشق به کهکشان این‌قدر ارزش داشت که زندگی بچه‌هاش رو فدا کنه؟ هزار دلیل داشتم تا راه برگشتنی نمانه.

اهمیتی به حرفش ندادم. از هیچ‌چیز خبر نداشت، اگر گوشه‌ای از حماقت من به گوشش می‌رسید با نیش و کنایه‌هاش دیوانه‌م می‌کرد.

- تو هم چیزی کم نداری...تیمورخان لیاقتتو داره.

- برای همین تحقیرم می‌کردی...یا مخالفت می‌کردی از پسرت دوری کنم؟!

به وضوح از بی‌پروواییم جا خورد. هیچ‌وقت تا به حال به این صراحت از مخالفتش نگفته بودم.

روی دستش زد و با غصه‌ی مادرانه‌ای که هیچ‌وقت ازش ندیده بودم گفت:

- من خودم بزرگت کردم، کی بهتر از تو. مخالفت من عشق تو بود، تویی که حساس بودی، همه می‌دونستیم از رو احساسات نوجوونیت دل به محمد دادی که مدام دورت می‌چرخه. می‌خواستم هر ضربه‌ای می‌بینی از طرف من باشه نه محمد. تو برای محمد فقط خواهر بودی، به حد مرگ دوسِت داره، هنوز هم روت تعصب داره، فقط نمی‌تونست دستتو به اسم همراهش تو دست بگیره.

آه عمیق و پرحسرتی کشید.

- بچه‌م خودش بیشتر اذیت می‌شد وقتی هر بار بی‌محلی می‌کرد تا ازش دوری کنی. دلشم پیش مهرو بود، به درد هم می‌خوردن، پدر مادراشون...

اشک‌هایی که بی‌اجازه می‌بارید رو با هقی‌هقی پس زدم.

- باهوش‌تر...خوشگل‌تر...

بلافاصله اخم پررنگی کرد.

- گلبرگ من تو رو این‌جوری بار آوردم که فقط به فکر قیافه‌ت باشی؟

سری تکان دادم. در این مدت به قدری هیرمند تو قلب و ذهنم جا گرفته بود و از عشق لبریز بودم که لحظه‌ای به بی‌محلی‌های محمد فکر نکنم. فقط حالم خیلي داغون بود و بی‌بهانه اشک می‌ریختم تا کمی آرام بشم.

- اگر تیمورخان خودش پا پیش می‌ذاشت...مهرو به محمد می‌رسید، تو هم...

با لبخند کم‌جانی حرفش رو خورد و مادرانه گفت:

- برگرد زندگیتو بساز.

کمی عصبی و مضطرب شدم از حرفی که تهمینه قصد راضی کردنم رو داشت.

- برگردم هوو بشم؟

با آرامش چشمی باز و بسته کرد.

- زنش دیوونه‌ست...ازش بچه هم داری، می‌تونی میختو خوب بکوبی.

رومو سمت پنجره چرخوندم و توجهی به گلبرگ گفتنش نکردم؛ حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای به حرف‌هاش گوش بدم. هیچ‌کس جای من نبود.

اکبری تند و فرض خودش رو با دو به سفره رسوند و دستپاچه، نفس‌زنان با برداشتن تکه نانی گفت:

- محمد اومد.

- مامان...

تهمینه سریع سرِ جاش جابه‌جا شد و با مرتب کردن موهای کوتاه سفیدش کنارِ اکبری نشست تا همه‌چیز طبیعی به نظر بیاد.

آهسته با پچ‌پچی اشاره کرد.

- نمی‌خوام محمد قاطی این بازی‌ها بشه.

از لفظ بازی ته دلم خالی شد...سری تکان دادم و بی‌حرف من هم سرِ سفره نشستم.

***

من در مسیرتوام...

از تو، با تو، در تو

آن‌قدر که دستم به خودم نمی‌رسد.

هر نفسی

قلبم برای تو می‌تپد

و هرقدمی پایم برای تو می‌رود.

من در تو خلاصه‌ام؛

حتی اگر نام مرا

به یاد بادها سپرده باشی،

دوستت خواهم داشت

فرسنگ‌ها دور از مردمک‌هایت

که مرا نمی‌بینند.

(بهرام حمیدیان)

مسیو شمارش پول‌های بین دستش متوقف شد. من هم قبل از لو رفتن، تندی تشکرهای مشتریِ پرچانه رو بی‌خیال شده به طرف کنج آشپزخونه دویده، پنهان شدم.

قلبم نبض گرفت...رنگم پرید. یعنی اشتباه دیده بودم از پشت شیشه‌های بخارگرفته؟ مگر چند نفر چنین ماشینی داشتن که این رستوران رو می‌شناختن؟

آب دهانم رو پر صدا قورت دادم. من چه مرگم بود؟! شاید باز هم خیال بود! باز هم یکی از همان خیال‌های شیرین این چند وقت...یک توهم!

حتی یک لحظه هم صبر نکردم واضح‌تر ببینم.

یک قدم با ترس و لرز نزدیک‌تر شدم و پشت سکو ایستاده، پنهان شدم. خدایا خودش بود...من ندیده حسش می‌کردم.

مسیو هنوز هم مبهوت هیبت هیرمند پشت شیشه بود که با همان نیم مَن اخم، گوشی به دست دادوبی‌داد می‌کرد؛ طوری که صداش نرسیده کل رستوران رو پرکرده بود. گاهی زیادی می‌ماندم بین این آدم و مهربانی‌هایی که خرجم می‌کرد؛ هنوز هم تیمورخانی هضم نشده بود در این مغز پوچ و دل وامانده. هنوز هم در تصوراتم چشم‌های جدیش پر از حرارت بود؛ اما من کجای دلم تیمورخانی می‌ذاشتم که پدرم رو کشت یا کمر به انتقامم بست؟

گوشی بیچاره بین دستش خرده شده، قطع کرد و با اعصابی داغون در شیشه‌ای رو باز کرد. دلم رفت... بی‌هوا رفتم تو هپروت خواستنش. مات ماندم با چشم و دلی دلتنگ و هزاران فکری که زیادی بی‌حیایی خرج می‌کرد.

با غدبازی که اعصاب خرابش بدترش کرده بود، بی‌سلام و محلی فقط سری تکان داد به مسیوِ بیچاره که هنوز هم متعجب و با دهان باز نگاهش می‌کرد. انگار نه انگار چند ماهی می‌شد سری به این‌جا نزده تا حال و احوالی با این دوست‌های بامرام و ناشناخته‌اش داشته باشه. هر چند مسیو به لطف من، هر چیزی که هیرمند در این چند

سال قصد پنهان کردنش رو داشت فهمیده بود، شاید هم تعجب مسیو بابت همین بود، تیمورخانی که آوازه‌ش برای یک شهر کافی بود!

با قدم‌های محکم و قامت راست، زیرچشمی چشم‌های گرد شده صدرا رو که از حضور ناگهانیش تی به دست وسط سالن خشکش زده بود یا لب‌های آویز علی و امیری که گوشه‌ای پی به عادی نبودن اوضاع برده بودن، از نظر گذروند و بی‌اهمیت به سمت میزها راه کج کرد.

بیشتر بین چهارچوب در پنهان شدم و تا جا داشت چشم‌هام رو میخ کردم تا انتخابش رو سرمیز ببینم. دعا دعا می‌کردم به سمتی که دل من این مدت به یادش خوش بود راه کج کنه و یادم رو هرچند جزئی به یاد بیاره که چه برسر باورم آورده.

ثانیه‌ای مردد بین میزهایی که نزدیک به هم چیده شده بود مکثی کرد. نگاهش داد می‌زد میز بی‌گل رو شناخته! در این مدت به کسی اجازه نداده بودم روش بنشینه. اون میز فقط مختص دو نفر بود. دو نفری که به اندازه‌ی یک قرن فاصله داشتن از هم...و فقط کافی بود افسارم رو به دست قلب بی‌جنبه‌م بدم و به سمتش بال دربیارم؛ به آغوش بکشمش و های‌های گریه کنم برای این دلتنگی. آنی از این فکر لبخند روی لب‌هام خشک شد...من باید فراموشش می‌کردم.

حالا چشم‌هاش به جای خشم غمگین شد، نفسی گرفت و یهو صندلی میز رو عقب کشیده بی‌تعلل نشست.

لبی به دندان گرفته پلکی زدم تا اشک نریزم. هواش حسابی هواییم کرده بود. دلم خون شد از این یار بی‌وفام که له کرد دلی که مست دیدنش بود.

کلاهش رو درنیاورد، با ژستی که مختص به خودش بود از گوشه‌ی پالتوِ بلند مشکیش جعبه‌ی چوبی سیگار رو بیرون کشید و روی میز پرت کرد. اخم ظریفی روی پیشانیش

نشست. آخ که من می‌مردم برای این اخم‌های زیادی دوست داشتنیش. یک نخ سیگار کلفت قهوه‌ای میان انگشت‌های بلند کشیده‌ش گذاشت و فندک طلاییش رو با تیکی آتشی کرد و زیرش گرفته پکی محکم زد.

این مرد آدم نمی‌شد. تا جان من رو به لب نمی‌رسوند آدم نمی‌شد. فکر این عشق لامذهب نبود که این‌قدر هیجان‌زده و پرشورخیره‌ش بود؟ آخ اگر این سه ماه می‌فهمیدم گوشه‌ی بیمارستان چشم بسته، می‌مردم...بی‌شک می‌مردم. کاوه و آیلا به یقین می‌دونستن من چه‌قدر بی‌جنبه و اسیر این مَردم.

سکوت سنگینی تو سالن پیچید...امیر هم نه می‌خوند، نه می‌زد.

مسیو نگاهش بین من و اونی که یک لحظه هم جایی رو نگاه نمی‌کرد، می‌چرخید و جواب حساب آخرین مشتری رو نمی‌داد، به حدی که مجبور شدم از زیر نگاه مشتری که بی‌خیال او که بی‌توجه به اطراف بود بشم و با بغض و چشم‌های اشکی که به زور نگه می‌داشتم، سری تکان داده به داخل آشپزخونه برم.

زیر لب آرام به یاد چشم‌های تاریک و غمگین جا گذاشته پشت سرم زمزمه کردم.

- تو را به جای همه کسانی که نشناخته‌ام دوست می‌دارم.

تو را به خاطر عطر نان گرم،

برای برفی که آب می‌شود دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی کسانی که دوست نداشته‌ام دوست می‌دارم.

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم،

برای اشکی که خشک شد و هیچ‌وقت نریخت،

لبخندی که محو شد و هیچ‌گاه نشکفت دوست می‌دارم.

مضطرب به گوشه‌ی روپوشم چنگ زده دور خودم چرخیدم. فراموش کرده بودم باید چه کاری انجام می‌دادم و اصلاً چرا باید این‌جا باشم. بغضم کشوندم به سمت در تا یک‌بار دیگه این دل دلتنگ رو آرام کنم.

فاصله‌ی زیادی نبود. تقریباً از خلوتی سالن می‌تونستم به راحتی ببینمش و یک دنیا دلتنگی رو با نگاه حریصانه‌م رفع و ثبت کنم.

صدام درگلوی بغض‌دارم خفه شد.

- تو را به خاطر خاطره‌ها دوست می‌دارم.

برای پشت کردن به آرزوهای محال،

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می‌دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می‌دارم.

تو را به خاطر بوی لاله‌های وحشي،

به خاطر گونه‌ی زرین آفتاب گردان،

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم.

تو را به جای همه کسانی که ندیده‌ام دوست می‌دارم.

تو را برای لبخند تلخ لحظه‌ها،

پرواز شیرین خاطره‌ها دوست می‌دارم.

مسیو بعدِ رفتن مشتری، تقریباً دستپاچه بلند شد و سرمیزش رفت. می‌دونستم حرفی نمی‌زنن از این‌که این‌جام. دید چه‌طور تو آشپزخونه پریدم؛ اصلاً از واکنش من هیرمند رو دید. باز هم دلتنگیم رو سپرده بودم به کار زیاد و فکری برای آینده‌م؛ اما بعدِ یک هفته مرخصی، روز اول کاری شد حس‌های ضدونقیضم و حال خرابم.

صدای از قصد بلند شده‌ی مسیو تو فضا پیچید.

- کجایی هیر...مرد جوان!

نفسم لحظه‌ای با سرفه‌ی صدرا و سوتی مسیو بند اومد. مسیو سریع با لبخندی حرفش رو خورد. گیج شده بود وکمی هول. کاش هیچ‌وقت حرفی از تیمورخان نمی‌زدم که مسیو تیمورخان رو شناخته بود. هیرمند پسر بزرگترین مرد اعدامی شهر بود! خدا می‌دونه چه‌قدر از این نسبت اشک ریخت و دلسوزوند.

هیرمند خسته‌تر از اونی بود که متوجه اسمِ خورده شده باشه.

با زدن پکی، رو به پنجره تک‌خنده‌ی تلخی زد و تکانی به لب‌های خوش حالتش داد و صدای بم و کلفتش تو گوشم پیچید.

- تو دنیایی که مال آدمای مثل منه، جهنمیه که هر روز باهاش سروکله می‌زنم.

- از خانمت چه خبر...تونستی دلشو به‌دست بیاری؟

خانمت؟ مسیو به مزاح و خنده این رو گفت. هیرمند به حساب آخرین شب دیدارمون گذاشت که صورتش آنی جمع شد و سیگارش لحظه‌ای میان هوا ماند.

بی‌طاقت منتظر بهش خیره شدم. دو پک عصبی پشت سرِهم زد و با نفس بلندی مسیو رو بی‌جواب گذاشت و رو گرفت.

مسیو با لبخند تلخی تنها نگاهش کرد. هیرمند شکسته‌تر از هرباری بود.

- خوشحالمون کردی...خیلی وقته منتظرتیم.

سری تکان داده با پوزخندِ بی‌حالی که خستگی ازش می‌بارید، حرف عوض کرد.

- تغییر کرده این‌جا...! موسیقی زنده...گل...شاگرد جدید!

خدایا غم چشم‌هاش که به سختی هر کلمه رو می‌گفت آتشم زد. صداش بم‌تر شد، دست مشت می‌کرد و پک می‌زد تند و سریع.

- واسه‌ت چی بیارم؟

مسیو هم فهمید تنهایی و خاطره دود کردن بهترین تصمیم برای حال خراب یک مرد بود. زیاد پاپیچش نشد.

- فقط می‌خوام این‌جا باشم.

مسیو از گوشه‌ی چشم اشاره‌ی نامحسوسی به صدرا و علی که با شوق نگاهش می‌کردن زد تا به کارشون برسن.

من هم چرخیدم و هاج و واج با درماندگی ایستادم و به این فکر کردم این چند روز چه‌طور گذروندم بی‌خبر از اویی که یادش هم هواییم می‌کرد.

یک حسرتی هست که تا ابد گوشه‌ی دلت می‌مونه. این‌که چرا بین تمام بهانه‌هات واسه رفتن، یک دلیل واسه موندن پیدا نکردی. یک دلیل ساده واسه دل بی‌قرارت. نگاهش عجیب دلم رو دنبال چنین بهانه‌های ساده‌ای می‌کشوند.

این چند رو مثل خواب بود، مثل یک عذاب...خود جهنم بود.

مثل دنیای بدون نوربود...بدون روشنایی. یک هفته مثل سراب گذشت...سراب خیالش.

یک هفته استراحتی که با یک دنیا درد و فکر بی‌خبری، خواب وخوراکم رو گرفته بود. هفت روزی که حکم مرگ رو امضا کرده بودم تا این بی‌تابیم کمتر بشه.

هفت روزی که با درمان‌های محمد و نسخه‌های تهمینه گذشت. با حضورشون احساس می‌کردم هنوز هم تو خونه باغ هستم و پدر رفته سفر یا تا دیر وقت مهمانی؛ اما این وسط هیچ چیز مثل سابق نبود... یک چیزی کم بود که شب‌ها با دلتنگی بغض می‌کردم، صبح‌ها با خیالش چشم باز می‌کردم...یک چیزی مثل یک حس مبهم و گمشده.

- گلبرگ...نمی خوا...

نفهمیدم، دور خودم می‌چرخیدم و اشک می‌ریختم. از حضورش از خود بی‌خود شدم. وای به حالی که باز هم نفس به نفسش می‌شدم.

حرفش نیمه کار مانده با غصه نگاهم کرد.

- نمی‌خوای ببینیش؟

نگاه دردمند و التماسی مسیو بیشتر هولم کرد. لبخندِ مضطربی به روش زدم و به طرف گاز رفتم.

- گلبرگ...

یک‌دفعه به طرفش چرخیدم.

- نه الان نه، خواهش می‌کنم...

سری تکان داده با ناامیدی تنهام گذاشت. یک چیزی تو وجودم ته کشید...ذره ذره خردم کرد و به هزار تکه می‌رسید، می‌شکستم...نمی‌خواستم اون شب رو به خاطر بیارم؛

اما عجیب از دیدنش حس‌های مزخرفم سرباز کردن... دردهام می‌سوخت...امان از اون شب.

بغضم ترکید. کنج دیوار سر خودم و به کورترین نقطه‌ی زندگیم فکر کردم. آهی برای طفلکم کشیدم که این‌قدر بی‌رحمانه بی‌تابی می‌کرد. روح زخمیم مانع رسیدن به تقدیری می‌شد که با دست‌های خودم ساخته بودم.

دوست داشتم مدت‌ها زل بزنم به مردی که گوشه‌ترین قسمت سالن نشسته بود. نگاهش زجر داشت، پر از غمی که سیاه‌تر از همیشه بی‌فروغ بود. نگاهش خسته و درمانده و عصبی بود. مگر چه‌قدر می‌شناختمش که به اندازه‌ی یک عمر کنارم حسش می‌کردم؟ خون دل می‌خوردم با هر پک زدن به سیگار لعنتی...خون جگر می‌خوردم از این‌که درمانی برای اعصاب به هم ریخته‌ش نداشتم. صورت جمع می‌کرد. درد هم داشت. حتماً غذا هم نخورده بود.

بین ظرف‌های تلنبار شده‌ی روی میز، ظرف آبی‌رنگ سفالی برداشتم و با جان و دل سلیقه خرج می‌دادم و اشک می‌ریختم و می‌چیدم.

دلم لمس پوست زبر و محکم دستش رو می‌خواست که به آرامش می‌کشوندم. دلم بی‌تاب نگاه پر رنجش بود که تمام دنیام بود.

صدرا و علی پشت سرش امیر داخل شدن. سریع اشک‌هام رو با آستین پاک کردم. همین‌طور که برای هیرمند غذا می‌کشیدم روی صندلی‌ها نشستن. علی رو پای امیر جا گیر شد و صدرا هم کنارش. دوست داشتم تنها باشم. این نگاه‌های پرخواهش عصبیم می‌کرد و تردیدم رو بیشتر.

نگاهشون سنگین بود...یک‌دفعه چرخیدم و با پرخاشگری گفتم:

- چیه مثل مادر مرده‌ها به من زل زدین؟

نگاه هرسه برای ثانیه‌ای نم‌دار شد. از خودم خجالت کشیدم...حرف زشتی بود از منی که صبوریم رو دیده بودن. من هم عصبی شده بودم. حق نداشتم دقِ دلی‌هام رو سر سه بچه‌ی معصوم خالی کنم.

لب گزیدم، بغض کرده ببخشیدی گفتم. امیر با حس کجا قرار گرفتنم صدایی صاف کرد.

- اومدیم ازت خواهش کنیم...بیای بیرون.

- آره گلی جون، خواهش خواهش ...

با نفس بی‌صدایی دست بی‌اختیار بلند کردم. انگشت اشاره‌م رو تابی دادم با اخم غلیظی گفتم:

- اگه یه کلمه دیگه حرف بزنید گلی بی‌گلی، دیگه منو این‌جا نمی‌بینید...

هرسه به آنی ساکت شدن و فقط نگاهشون پرخواهش بود با لب‌های مهر بسته. نمی‌فهمیدم هیرمند که هیچ رفتار درستی باهاشون نداشت رو چرا این‌قدر دوستش داشتن؟

صدرا و علی، سرِ گل‌های بی‌نشانی که مشخص هم شد ربطی به هیرمند نداشت، مدام دلخوشم می‌کردن. تو ذهنم دهن کجی کردم.

نمی‌شناختنش...از این هنرها هیچ‌وقت به خرج نمی‌داد اون هم برای زن سوم! اما دیده بودم دریای از معرفت و مرام که جدا از تیمورخان بود.

باز هم مضطرب دستی به پیش‌بندم کشیدم.

نیم‌نگاهی به در کردم و با بغضی که زیادی عیان بود آهسته گفتم:

- نذارید سیگار بکشه، تازه عمل کرده.

خودم هم از این دل نگرانی، قلبم رو تو مشت گرفتم تا زار نزنم.

- واسه قلبش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده.

یک‌دفعه زیرگریه زدم. صدرا ناراحت‌تر سریع سری تکان داد و بلند شد. هیچ‌کس حریف سیگار کشیدنش نمی‌شد؛ کاش صدرا رو دعوا نکنه.

بینیم رو بالا کشیدم، با هق‌هق بی‌صدام به سمت کابینت‌ها رفتم. با سروصدای زیاد چیزی که می‌خواستم بیرون کشیدم و تو لیوان سفالی دم کردم.

رو به علی گفتم:

- بگو اول اینو بخوره...

دستم رو به طرفش دراز کردم...چای بهار نارنج بود. علی فرزی از روی پای برادرش پایین پرید و از دستم گرفته رفت.

امیر: نذار روزی حسرت این روزا رو بخوری.

یک‌دفعه زیرپام خالی شده رو صندلی نشستم و بی‌صدا اشک ریختم...خوب بود که نمی‌دید.

سری به چپ و راست تکان دادم.

- نمی‌تونم...

صدای فریادش دوباره بلند شد.

- به من ربطی نداره...اگر تا فردا پیدا نشه... همکاری نمی‌کنم، می‌زنم زیر همه‌چیز...

- نه تو گوش کن، این حرف آخرم...

هق‌هقم قطع شد...این دل وامانده چرا ول کن نبود؟ از من حرف می‌زد؟ دنبال من بود؟ به درک اگر من رو نمی‌خواست...من که عاشقش بودم، من که می‌خواستمش. بلند شدم میان داد و هوارهاش...میان تهدیدهاش برای پیدا کردنم. میان چهارچوب در ایستادم تمام قد...باید می‌دید...من اون‌جا بودم...مگر من حسش نکردم...مگر عشق غیر از این بود. قدم‌رو می‌رفت و تهدید می‌کرد، به آنی به طرف در راه کج و بیرون زد. خدایا رفت...ندید...بی قرارترم کرد...این ندیدن درد داشت.

روی صندلی نشستم، سر رو میز گذاشته با صدای بلند زار زدم.

تو را به اندازه‌ی همه‌ی کسانی که نخواهم دید دوست می‌دارم.

اندازه قطرات باران، اندازه‌ی ستاره‌های آسمان دوست می‌دارم.

تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت دوست می‌دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی کسانی که نمی‌شناخته‌ام...دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی روزگارانی که نمی‌زیسته‌ام... دوست می‌دارم.

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب مي شود و

برای نخستین گـ ـناه...

تو را به خاطر دوست داشتن...دوست می‌دارم.

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی‌دارم...دوست می‌دارم.

***

در این آشفته بازار، همین رو کم داشتم که یک لحظه هم چهره‌ش از جلوی چشم‌هام محو نشه! الان یک ساعتی می‌شد خیره به سقف گچی بالای سرم، این چندهفته رو مرور می‌کردم. تهمینه و اکبری زودتر از من و محمد شب بخیر گفتن و هرکدام جدا جدا تو اتاق رفته بودن. من هم برای کمی خلوت کردن، محمد رو بین کتاب‌های دورادورش که به اجبار از تو اتاقش بیرون اورده بود، تنها گذاشتم.

خیلی فشار به خودم می‌آوردم تا روی تشک گرم و نرم در کنار خرناس‌های تهمینه به چیزی فکر نکنم؛ اما مگر شدنی بود؟! فقط کافی بود پلک روی هم بذارم تا تصویرش پشت پلک‌های بسته‌م هم پررنگ بشه!

رابطه‌ی من و هیرمند چیزی نبود که به یکی دو شب فکر ختم بشه. می‌دونستم حالا حالا درگیر گذشته و آینده‌ای که برای هم ساخته بودیم، میشم. از یک طرف آدم‌های مرده‌ی تو قاب عکس مانع فکر کردنم می‌شدن. نمی‌دونستم حق رو به کی بدم. به پدر و مادری که یک عمر خوبیشون رو دیده بودم یا یک قاب عکس خاک گرفته‌ی روی دیوار!

از طرف دیگه هیرمندی بود که از سر انتقام وابسته‌م کرد و قلبی که لجوجانه می‌پرستیدش. مونده بودم بین انتقامی که یک شبه بی‌رحمانه ازم گرفته شد و قلبی که بی‌تابی می‌کرد و از همه مهمتر، بچه‌ای که در بطن داشتم. این‌ها همه‌ش برای تشویش مغزم کافی بود تا یک شب تا صبح رو بیدار خوابی بکشم.

تنفر شدید با عشق آتشینی تو بند بند وجودم احساس می‌کردم؛ حتی می‌شد چشم بسته هم رویاهام از یک خلوت دونفره‌ی عاشقانه به کشت و کشتار وحشیانه‌ای ختم بشه...این حس وحشتناک بود...! شاید باید عادت می‌کردم و به تنهایی این مسیر رو طی می‌کردم.

کم کم به مرحله‌ی درک دوگانگی رفتاریش می‌رسیدم؛ اما هنوز هم حق انتقام گرفتن بهش نمی‌دادم! عشقی که بهش دادم چیزی نبود که بخواد انکارش کنه...عشقی که با

جان و دل به سادگی در اختیارش گذاشتم و نابود کرد. نمی‌تونستم تحمل کنم عشقم ذره‌ای ارزش نداشت که نفرتش رو ترجیح داد.

پوفی کشیدم و برای بار چند هزارم لعنت فرستادم به چشم‌هایی که عجیب امشب غمگین و مرموزتر شده بود.

به روسری کنار دستم چنگ زدم و خواب‌آلود به سر کشیدم. این یک هفته فقط از روی تعهد و کمی فقط کمی از ترس هیرمند، مو می‌پوشوندم. خدا می‌دونست چه‌قدر وحشت داشتم بو ببره یک هفته محمد دکترم شده و پا گذاشتم رو غیرت‌های گاه و بی‌گاهی که خرجم می‌کرد. ندیده می‌دونستم هیزم آتش خشمش میشم.

شاید همین روسری سرگذاشتن ذره‌ای از عذاب وجدانم رو کم می‌کرد. هر چند خودم راضی نمی‌شدم مثل گذشته جلوی محمد و اکبری بگردم و رفتار کنم. بلند شدم، مانتو بافت گشاد و زوار دررفته‌ی تهمینه رو از جالباسی برداشتم و به تن کردم. این‌طوری خیالم راحت‌تر شد، حداقل رنگ قهوه‌ایش بهم می‌اومد و کمی سرحال‌ترم نشان می‌داد.

روسری رو سر مرتب کرده، پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

خوبیِ خونه‌ی نقلی اینه که خیلی زود با دو سه قدم به همه چیز می‌رسیدی. به اطراف محقر و ساده‌ای که فقط با چند پشتی پرشده بود سرچرخوندم. دیگه دلم ذره‌ای برای این سادگی نمی‌سوخت. در این چند روز از زیر زبان تهمینه حق‌السکوت‌هایی که این چند سال گرفته بودن رو کشیدم. غیر از این خونه که فقط محض شک نکردن محمد بود، یک باغ هکتاری میوه تو بهترین قسمت شمالی کشور به نامشون خورده بود که منبع درآمد عالی براشون داشت، با این حال عادت کرده بودن به گدایی زندگی کنن.

آهم رو خورده به سمت حیاط قدم برداشتم.

محمد بی‌حواس رو تک پله‌ی ورودی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. در این یک هفته به خاطر راحتی من، اتاقش رو با اکبری شریک شده بود؛ اما اولین باری بود که می‌دیدم بی‌خوابی به سرش زده.

پکی می‌زد و هرازگاهی مضطرب نگاهی به ساعتش می‌انداخت. این چهره‌ی آشفته‌ش کمی نگران کننده بود.

دنبال یک خاطره‌ی شیرین یا قابل تحمل تو قیافه‌ی آشناش می‌گشتم. هیچ‌چیز آشنایی نبود؛ جز خاطره‌هایی که با هر پک سیگارش تو ذهنم، لبخندم رو درعین تلخی عمیق‌تر می‌کرد. سیگار بین دستش که هیچ ژست به خصوصی هم نداشت، تمام فکر و ذهنم رو به شب‌هایی برد که فقط خودِ خودش بود...خودِ هیرمندی که عاشقم کرد.

- گلبرگ...

به آنی از دنیای خیالیم پریدم بیرون. به طرفم سر بلند کرد و با یک حرکت سیگار رو زیر پاش له کرد.

لبخند زدم...خوشحال شدم مراعاتم رو می‌کرد.

- تا این موقع بیداری!

آهسته یک طرفِ پله، با فاصله‌ی خیلی کم کنارش روی سرامیک سرد نشستم و زانو به بغل گرفتم. هوای سرد خیلی زود پوستم رو دون دون و قرمز کرد. همین‌طور که چشم بسته دم و بازدمی می‌گرفتم تا بلکه این هوا یادش رو از کله‌ی پوکم بیرون کنه گفتم:

- من به این شب بیداریا عادت دارم.

آه و حسرت خفته‌ای پشت جمله‌م بود که فقط خودم درکش می‌کردم.

چشم باز کردم و سر به سمتش چرخوندم. نیم‌نگاه جذابی که زمانی زیادی فریبنده بود انداخت. دیگه جذابیتی برام نداشت.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دختر کهکشان شبی رو تو این خونه صبح کنه.

لبخندِ بی‌خیال و خسته‌ای زدم. زندگیم رو در یک لانه سگ ندیده بود!

- خودت می‌دونی من هیچ‌وقت نازک نارنجی نبودم...این چیزا واسه‌م مهم نبود.

- اگر بودی عاشق یکی مثل من نمی‌شدی !

هیچ دلم نمی‌خواست در این مورد چیزی بشنوم؛ حتی به شوخی. من اون بخش از زندگیم رو خیلی راحت فراموش کرده بودم، به جز زخم‌هایی که هنوز هم اثراتش رو می‌فهمیدم.

نتونستم جلوی نیش کلامم رو بگیرم.

- اون عشق نبود...عشقی که خردتت کنه عشق نیست، خـــیانـت به خودته.

از جدیت کلام و نگاه نافذ عصبیم ساکت شد. با کمی مکث گفت:

- خوشحالم عشق واقعیو پیدا کردی!

عشق واقعی! عشق کجای زندگی من بود؟ اصلا عشق چه شکلی بود؟ من فقط می‌دونستم هیرمند نفس من بود که از بردن اسمش هم هیجان‌زده به نفس‌نفس می‌افتادم یا نفسم رو بند می‌آورد.

- وقتی به دنیا اومدی...یه دختربچه‌ی ریزه پیزه بودی که به زور تو دست جا می‌شدی .

صداش از تمسخر اولیه خارج شد و به تاسف و غم آشکاری ختم شد. نگاهش رو به روبه‌رو داد.

- مادرت همیشه نگران آینده بود. افسردگیشم بیشتر از ترس بود...ترس از آدمایی که دستشون از دنیا کوتاه بود.

بغض کرده، متاثر شدم از پدر و مادری که چهره‌شون در ذهنم روز به روز کدر و کدرتر می‌شد. هنوز هم نمی‌خواستم این حقیقت رو باور کنم که چه برسر آدم‌های اون قاب عکس آوردن. آدم‌هایی که حالا باهاشون نسبت خونی داشتم.

- بعدِ به دنیا اومدنت تا چند مدت منو به جای پسرش اشتباه می‌گرفت...محبتاش برای من بود، تو رو قبول نمی‌کرد...اسم پسرشو فراموش کرده بودم تا این‌که مامان گفت.

چشم‌هام باهاله‌ای از اشک به گلدان‌های چیده شده دور حوضِ کوچک راه دید. بازو به بغل گرفته از ته دل نالیدم...تمومش کن...حداقل امشبی که فقط دوست داشتم به دوجفت چشم سیاه فکر کنم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و با وقفه‌ای طولانی گفت:

- نمی‌تونم باورکنم، هرمز...

نفس بلندی گرفت.

- برادرت باشه.

در اون لحظه خالصی یک کلمه رو فهمیدم. زیر لب چند بار زمزمه کردم «برادر» و هر بار نور قلبم روشن و روشن‌تر می‌شد. قطره اشکی از گوشه چشمم ناخواسته چکید. هرمز برادر من بود؛ اما این چند روز به همه چیز فکر می‌کردم به جز هرمزی که خلاصه شده بود تو مهربانی و یک لبخند ناب. از این حس ناشناخته وحشت و خجالت‌زده می‌شدم.

- همه‌چیز به هم ریخت وقتی...

می‌دونستم آخر حرف‌هاش به این‌جا ختم میشه. دستی زیر چشم‌هام کشیدم و گارد گرفته انگشتم رو به علامت سکوت بالا برده، کلامش رو بریدم.

- هرمز اومد خواستگاری مهرو؟

سکوت کرد و نگاهش رو به روبه‌رو داد؛ اما نیم‌رخش پراخم بود. عصبی شدم. قرمزیِ صورتم با حرص کلامم، گواه خشم سربسته‌ی وجودم بود. به طرفش خم شده تو گوشش غریدم.

- همه‌چیز وقتی به هم ریخت که نامزد شدیم بدون این‌که منو بخوای...بعداً رفتی سراغ یه هرز...

به سرعت به سمتم چرخید، چشم تو چشم شدیم به اندازه‌ی یک بند انگشت، نفس‌هاش تو صورتم می‌خورد. دست مقابلم بالا آورد؛ تهدیدآمیز.

- بفهم چی میگی، تو از هیچی خبر نداری.

ثانیه‌ای تو چشم‌های عصبیش خیره شدم. چرا گمان می‌کردم روزی زیباترین مرد روی زمینه؟ چشم‌های ریز عسلی با بینی قلمی و پوست سفیدش کجا مردانه بود؟ اخم هم می‌کرد! بیشتر ته چهره‌ی دخترانه داشت! حالا می‌فهمم چه‌قدر بی‌سلیقه بودم! با پوزخندی نگاه گرفته گفتم:

- همین کم بود تو بهم بگی از چیزی خبر ندارم!

نفس صداداری برای فروکش کردن حرصش بیرون فرستاد. چشم‌هاش رو به هم فشار داد و با مکثی به طرفم چرخید.

- بعد از اون مهمونی که با آقا رفتی، همون شب پیشنهاد پول داد تا برای مدتی به اسمم باشی، نمی‌خواست کسی از این موضوع بویی ببره؛ ولی رفتارای من و بی‌میلیم همه رو حساس کرده بود.

حتی شنیدنش هم عذاب‌آور بود. اون مهمانی گنگ‌ترین قسمت زندگیم بود.

من هم به سمتش چرخیدم...چشم تو چشم.

- تو هم قبول کردی...به خاطر پول؟

لرز صدام دست خودم نبود. وصف حالم تهوع‌آور بود؛ فقط به روزهای از دست رفته‌ای فکر می‌کردم که تو خیال ساده‌م دلدادگی می‌کردم؛ اما اون بود و یک مشت اسکناس و قلب شکسته‌ی من.

- تو بودی قبول نمی‌کردی؟

- نه وقتی پای دل در میون باشه.

با چشم‌های قرمز شده که به زور اشک‌هاش رو پنهان می‌کرد، جدی و محکم نیمه بلند هوار کشیدم که لب‌هاش به منحنی تمسخرآمیزی کج شد. سعی کرد با لبخند کمی آرامم کنه.

به خونه اشاره کرد.

- فکر می‌کنی این همه سال نفهمیدم پدر و مادرم از چه راهی پول درمیارن؟ یا نمی‌دونم چرا با ثروتی که آقا بهشون داده بازم این‌جا زندگی می‌کنن؟

سر پایین گرفت و با پیشانی چین‌خورده به سختی ادامه داد:

- فکر می‌کنن من خرم...نمی فهمم هزینه‌های سنگین دانشگاهم از کجا اومد یا برای رد گم کنی حاضر شدن این‌جا زندگی کنن...

آهسته سرش رو بالا آورد. خیره به گونه‌های خیسم، به جلد محمدی که می‌شناختم با نیشخندی دراومد و گفت:

- منم بچه‌ی همینام...آقا وجود تو رو این همه سال مدیون سکوت ماست!

دست‌هام رو محکم به هم پیچیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. اشک‌های بی‌اجازه‌ی نوازش‌گر رو با آستین مانتو پاک کردم و با بغضی گرفته سکوت کردم. می‌دونستم محمد در این چندسال به هر دری می‌زد تا پول بیشتری دربیاره...گناهی نداشت، من هیچ ارزشی واسه‌ش نداشتم، شاید هر کس دیگه‌ای هم بود وسوسه می‌شد. گناهگار اصلی پدر و مادری بودن که من رو قربانی منافع خودشون کرده بودن.

- بهش قول دادم کاری به کارت نداشته باشم...روز بعدش 50 میلیون تو حسابم بود...من فقط تو رو یه هم‌بازی یا خواهرم می‌دیدم، نمی‌خواستم امیدوارت کنم؛ ولی تو منو دوسـ...

- بس کن...نمی‌خوام چیزی بشنوم.

چه‌طور می‌تونستم این چیزها رو بشنوم و دم نزم! این لکه‌ی سیاه روز به روز بزرگتر می‌شد. طوری بهم خیره شد و لب روی هم فشرد تا دلیل این خشم یک‌باره رو از عمق نگاهم بخونه.

اشک‌هام رو پس زدم و قبل از این‌که بخوام چیزی بگم، لب‌هام بی‌اختیار کج شد و پلکم عصبی پرید. از این وضعیت نفرت داشتم. رو ازش گرفتم و با فشردن لب‌هام سعی کردم چهره‌ی مبهوت شده‌ش رو فراموش کنم.

- تیمورخان باید خیلی خوشبخت باشه که تو عاشقشی.

امکان نداشت یک دکتر که از بچگی با بیمارش بزرگ شده، درد و تیکش رو نفهمه که خیلی راحت حرف عوض می‌کرد تا کمی آرامش کنه.

حسابی این شرایط عصبیم کرده بود، نمی خواستم امشبی که ذهنم حسابی درگیر شده بود حرفی از گذشته بشنوم؛ اما با بردن اسمش...خدایا دوباره کمی آرامش و کمی شب‌نشینی در لانه‌ی ویران‌شده‌م...خواهش!

- اون هر چه‌قدر بد، هر چه‌قدر دروغگو؛ ولی لیاقت دوست داشتنو داشت. برای پول منو به هیچی نفروخت.

- کنایه می‌زنی؟

- ابداً...فقط از حماقت خودم، از بچگی خودم، هم حرصم می‌گیره هم خنده‌م...الان که فکر می‌کنم...تو خیلی حقیر بودی که عقده‌هاتو با من درمان می‌کردی.

دوست نداشتم دیگه چیزی رو تو دلم مخفی نگه دارم، باید من هم کمی دل می‌شکستم. کافی بود هر چه‌قدر دل شکستن و دم نزدن.

با کمی سبک و سنگین کردن، با اخم‌هایی که هر لحظه عمیق‌تر می‌شدن، مردد غرورش رو زیر پا گذاشته گفت:

- منو به‌خاطرِ حرفام ببخش، نمی‌خواستم فکر و خیالی بکنی.

همین...! نیشخند زدم. لحنم بی‌نهایت سرد و برنده شد...دیگه اشک نبود؛ فقط کمی صدام از شدت خشم و حرص می‌لرزید.

- می‌دونستم عاشق مهرویی...مهرو ایده‌آل تو بود...همیشه به من می‌گفتی بی‌سواد...زشت...اگر ازت بگذرم، از کنایه‌هات نمی‌گذرم...حرفات همیشه ته قلبمو

می‌سوزوند...پدرم بهت پول داد تا غرورمو له کنی؟ تا تو خلوتمون از من یه گلبرگ ضعیف درست کنی...

یک‌دفعه به سمتش خم شدم. چشم‌هام رو ریز کرده، کمی صدام رو بلند می‌کنم. بهت‌زده به این چهره‌ی عصیان و نطق باز شده خیره بود.

- می‌دونی چرا عاشق تیمورم؟...چون بهم یاد داد ارزشم به چهره‌ی زشتم نیست، به منیه که هستم.

نیشخند زدم.

- تو هم مثل مهرو عقده‌ی پول داشتی.

زنگ تلفن نذاشت جوابم رو بده. گوشیش رو از جیب گرم‌کن مشکی رنگش بیرون آورد.

نفس حبس شده‌ش با دیدن شماره‌ی مخاطب، صدادار رها شد و طوری چشم‌غره بهم رفت که مثلا من رو بترسونه که بعداً حسابت رو می‌رسم؛ اما خبر نداشت من بدتر از این چشم‌غره‌ها رو دیدم. برو بابای بلندی گفتم که بدتر اخم کرده بلند شد و بی‌حرف به دورترین قسمت حیاط رفت. بینیم رو بالا کشیدم و لبخندِ از ته دلی برای حرف‌هایی که خیلی‌وقته تو دلم مونده بود زدم.

کمی بعد صداش از حد معمول بلندتر شد و به موهاش چنگ می‌زد. حالت کلافه و بی‌تابش که هر ثانیه به سمتی می‌رفت کنجکاوترم کرد و گوش‌هام رو تیزتر.

ته دلم احساس می‌کردم این تلفن بی‌ربط به من نیست، به خصوص که به محض وصل تماس یک چشمش به من هم بود.

- من نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم...حالا که همه چیز روشن شده...اینم آواره کردی.

- ...

- پس کی می‌خوای باور کنی دوستت دارم.

- ...

- نه...تا آخر هفته باید بریم...بگو کجا بیام دنبالت.

به قدری این چند روز تیز و گرگ شده بودم که نذارم کوچک‌ترین کلمه، معادله‌های ذهنم رو بر هم بزنه. شاید هم این تیزی بابت رو شدن همه چیز بود. من قبلاً این تشویش رو از محمد دیده بودم. هر موقع مهرو قهر بود یا چیزی ازش می‌خواست!

«محمد بعضی روزها شب‌کار بود...مهرو صبح‌ها هرمزو تنها می‌ذاشت یا بعضی شب‌ها تا دیر وقت بیرون بود. تلفن‌های مشکوک...رفتارهای عجیبش!»

بی‌اراده روی پا بلند شدم و با پاهایی که در اختیار من نبود قدم برداشتم تا پشت سرش قرار بگیرم.

کاش همه‌چیز مثل سابق بود تا فقط از رو حسادت عصبی بشم؛ اما الان خوب می‌فهمیدم این غیظ و قهر و اشک‌های رو گونه بابت چه خیانتی می‌تونست باشه.

- من به خاطر تو کارمو از دست دادم...نمی‌تونم دیگه تحمل کنم.

- محمد!

به آنی گوشی به دست به پشت سر چرخید. چشم‌هاش رو تنگ کرده، بهم خیره شد. صدای تیز مهرو واضح از پشت خط شنیده می‌شد که پشت سرِهم محمد محمدی می‌گفت. رنگش پریده و با مکثی گوشی رو پایین گرفت و خیره به من قطع کرد.

یک قدم بهم نزدیک شد و آرام گلبرگی گفت. اهمیتی به صدای مهربان شده‌ش ندادم. سری به تاسف، شاید هم ناباوری تکان داده، عقب‌عقب رفته با صدای خش‌داری گفتم:

- دوست مهرو تو بودی؟

لحظه‌ای گنگ نگاهم کرد و سرِ جاش ایستاد.

- از کِی ؟

دستی به دور دهانش کشید. باز هم به طرفم قدم برداشت.

- مهرو هیچ ربطی به من نداره...فقط گاهی با هم صحبت...

- بچه‌ی مهرو از تو بود، آره؟

اخم کرد.

- تهمت نزن...اون بچه‌ای که...

خندیدم...به این حماقت قهقهه می‌زدم و اشک می‌ریختم. دوست داشتم گردنش رو بشکنم؛ ولی به شدت از این احساس انزجار می‌لرزیدم و عصبی می‌خندیم. نگاهم می‌کرد با اخمی که قابل درک نبود. به طور واضحی، کلافگی و خلع سلاح شدنش مشخص بود.

مدتی کم اکبری و تهمینه بین چهارچوب درب ایستادن و متعجب به من و محمدی که خط و نشان با چشم‌های گرد شده‌ش می‌کشید، خیره شدن.

تهمینه: چه کار این دختر داری؟

اکبری: محمد بابا نصفه شبی؟...بذار دلش به شوهرش خوش ...

به یک‌باره خنده‌ام قطع شد. هر دو باز هم بدون فکر دهان باز کرده بودن که آتش حرصم رو بیشتر کرد. به میان حرفش پریدم و با خشم رو به چشم‌های باریک شده‌ی محمد گفتم:

- این پسر همه‌چیز شماها بود...

به سمت تهمینه چرخیدم و از ته دل داد کشیدم.

- این همون پسر دسته‌گلته که به خاطرش خارم می‌کردی؟ تحقیرم می‌کردی؟ می‌دونستی زیر پای یک زن شوهردار نشسته؟

محمد از بین لب‌های به هم دوخته شده‌ش «گلبرگ» خفه‌ای گفت.

تهمینه اخم کرد، دستی محکم روی دستش زد و دمپایی به پا کرده یک قدم جلوتر پا گذاشت.

- بفهم چی میگی، این چند روز زده به سرت؟

هر دو ابروم رو بالا فرستادم و لبخند بدجنسی تحویلش دادم. اشک‌هام رو پس زدم.

- بهشون گفتی با مهرو رابطه داشتی؟...نوه‌ت زیاد دووم نیاورد...کشتنش.

محمد صورتش هر لحظه قرمزتر می‌شد و آهسته به طرفم قدم برمی‌داشت، من هم به متقابلاً حرف می‌زدم و عقب‌عقب می‌رفتم. این یک حدس بود؛ اما یقین داشتم به خطای محمدِ عاشق و مهرویی که بویی از محبت نبرده بود و قید و بندی نداشت.

- از بچه‌ی اون داداش بی‌عاطفه‌ت حرف می‌زنی؟

با حیرت تصنعی آهان کش‌داری گفتم و بعد با تک خنده‌ای پوزخند زدم.

- این‌جا رو نخوندی آقای دکتر!...هرمز عقیمه...

رو به تهمینه و اکبری که هاج و واج به جدال ما نگاه می‌کردن، با بغضی که ناشی از درد هرمز بود ادامه دادم:

- این همه سال مادرم عذاب وجدان مریضی هرمزو داشت...اون نمی‌تونه بچه‌دار بشه...به‌خاطر کار مادرم...اون...

در یک لحظه نگاهم به نگاه قرمز محمد گره خورد که با نگاه اشمئزازآمیزی به سرتاپاش ساکت شدم.

اکبری ناباورانه جلو اومد و رو به محمد، بهت‌زده گفت:

- این دختر چی میگه؟

محمد کلافه به موهاش چنگ زد؛ مدتی کم با سکوتی که همگی منتظر نگاهش می‌کردیم، ناراحت اخم کرد و با دم و بازدمی سری پایین انداخته با صدای خشکی گفت:

- هر...هر دو مست بودیم...نفهمیدیم چی شد...فقط یک‌بار تو...تو مهمونی...قرار نبود این‌جور بشه...من من مهرو رو دوست دارم...نتونستم تحمل...

هنوز حرفش تمام نشده صدای بلند کشیده‌ی اکبری با جیغ تهمینه تو حیاط پیچید.

- من تو رو این‌جوری بزرگ کردم؟!

محمد به قدری قرمز و مبهوت با دستی که رو گونه‌ش گذاشته بود، به پدرش نگاه می‌کرد که لحظه‌ای دلم به حال سادگیش سوخت. حدس می‌زدم محمد هم طعمه‌ی طمع مهرو شده. فریبِ مهرو تقاص سکوت هرسه در این چندسال بود. مهرو راحتشون نمی‌ذاشت وقتی متوجه بشه به چه دامی افتاده.

تهمینه با حالی زار روی زمین نشست و بلند بلند شیون می‌کرد.

جای من دیگه این‌جا نبود. این سه نفر به نوعی تو تغییر سرنوشتم نقش داشتن، نمی‌تونستم در این هوای نامردی تاب بیارم...حتی یک لحظه.

لباس‌هام برای آواره شدن بد نبود، حداقل گرم بود. به سمت در چرخیدم و بدون این‌که نگاهی به آدم‌های پشت سرم بندازم از در بیرون زدم. به قدری تو روسیاهیشون غرق

شدن که نفهمیدن نیمه‌شب یک دختر بی‌سرپناه از خونه‌شون بیرون زد. هنوز اثرات کتک‌ها رو داشتم؛ ولی آوارگی بهتر از کنار آدم‌هایی بود که بوی تعفن می‌دادن. نمی‌تونستم وجود آدم‌هایی رو تحمل کنم که به خانواده‌م خـــیانـت کردن. از همه بدتر، تحمل محمدی بود که با کارش هرمز رو له کرد.

در رو پشت سرم بستم. چشم بسته رو به آسمان زیر لب چندبار تکرار کردم.

- خانواده...

دوباره اشک‌هام نوازش‌گر گونه‌م رو گرم کردن. باز هم من بودم و تنهایی شب.

مقصد بعدی رو می‌شناختم. جایی که مطمئناً هیرمند بهتر از من در این چند روز آشنا شده بود. رفتنم ریسک بزرگی بود؛ ولی بهتر از بی‌سرپناه موندن، اون هم نیمه شب تو کوچه‌های خلوت بود.

«تو»

تمنای من و

یار من و

جان منی!

(مولانا)

پایان جلد اول